مطلع الانوار

صاحبه
محمد بن عبد الصمد
غفر له الملك الاحد

اوطه ون جيقان فارس

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

٤٧٤٥

٢٨١٦

کتاب خمسه خسرو دهلوی

4745

قد وقف هذه النسخة اللطيفة والمجلة المنيفة حضرة سلطاننا الأعظم

وخاقاننا المعظم ظل الله في العالم السلطان ابن السلطان

السلطان المعظم الغازي محمود خان خلد الله دولته الى آخر الزمان

وقفا صحيحا شرعيا على الطلبة حرره الفقير الى الله عفو ساته

درويش مصطفى المفتش باوقاف الحرمين الشريفين

غفر

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
4745

کتاب مطلع الانوار

بسم الله الرحمن الرحیم
خطبهٔ قدس است به ملک قدیم
ز آنچه حکمت و توقیع داز
نیست مگر کین رقم جان نواز

شمسهٔ نه مسند هر دو سرای
مطلع دیباجهٔ وحی خدای
نامهٔ لاریب چه دریاست این
بو سپر این نامه چه طغراست این

آنچ ز جان زنده بر آرد نفس
فاتحهٔ حمد خدایست و بس
حرف الهی چو بر آرد علم
زهرهٔ قلم را که نگردد قلم

عقل برین گنج نداد ه کلید
وهم بدین پایه نبد اندر رسید
معرفت ار جوید ازین پرده بار
تختهٔ غیرت کندش سنگسار

ور کند اندیشه برین در ستیز
دست سیاست زندش تیغ تیز
سهل بود تا که بدو حرف کن
از ملک العرش چه گنجد سخن

حرف کمالش ز خط کبریاست
مهر زده بر دهن انبیاست
با صفتش پرده نشینند تو
کوته ازان چشم که بینند تو

کی سخن او بحد مردم است
زین نفسی کو به بدی گمست
زین دم و بادی که توان در گرفت
پرده ز کارش شود آن بر گرفت

پیشگه حکمش ز تغیر برون
عرصهٔ ملکش ز تصور برون
عرصه که هستی همه سنجد درو
لیک سر موی نه گنجد درو

زان نمطی کآمد ازو نقش بس
غایت آن نقش همانست و بس
میوه همانست که زو یافت بر
نی به از آن باید و نه زان بتر

هر چه ببسته خط خویش اندرو
باز نخوانده کم و بیش اندرو
دیده کن کوردلان خیال
سرمه کش دیده وران کمال

معرفت آموز شناسندگان
معصیت آمرز هراسندگان
پرده کش جلوه گران نیاز
جلوه گه پرده نشینان راز

شمع نه زاویهٔ بی کسان
روزی رسانندهٔ روزی رسان
عقده گشای دل هر غم کشی
شاد کن سینهٔ هر ناخوشی

موشکن اندیشهٔ بیچارگان
خانه بر انداز ستمکارگان
نیست خدایی بجز آن بی نیاز
کوست خداوند و خداوندساز

زنده و باقی که جهان آفرید
کی مرد آن زنده که جان آفرید
آنکه بود خالق موت و حیات
مرگ بود چیره کی آید بذات

نیست بدان هست که از در نشست
او همه از نیست کند هر چه هست
از دو رقم نعمت و جهان آفرید
یک قفس راست هزار آفرید

خیمهٔ شش گوشه بر اختر کشید
چادرهٔ نه تو در ابریشم در کشید
نه طبق از اوج هوا کرده بر
دامنشان بسته بدانان گهر

هر فلکی را که برآراسته
از پی کاری که در آراسته
هر قدحی ساخت برای دگر
در ته آن ریخت شرابی دگر

این کرهٔ خانه مینا نمای
کرد بوضع از پی مردم بپای
تختهٔ خاکی که کمانش نهاد
ز اختر تقویم شمارش نهاد

کوکبهٔ چرخ به انجم نگاشت
انجمن خاک به مردم گذاشت
ساخت ز یک قطره چو مردم در
طرفه که نه بحر به یک قطره در

شمعهٔ هر نوبت جان در کشید
تختهٔ هر دل نو بان در کشید
در خرد رشتهٔ جان زاب برد
ملک سخن تیغ زبان زاب برد

از خرد افروخت چراغی بلند
روغنش از کاسهٔ سرها فکند
دیدهٔ دل را ز بصر تاب داد
چشمهٔ جان را ز بقا آب داد

مردم دیده بسپید و سیاه
کرد بحرسیهٔ پادشاه
نور نظر داد که بینا شدیم
مهره کش حقهٔ مینا شدیم

انوریا زاده شعری نمود
عنبر یا زاد بباغی چو دود
ز آب و گل آراست فراوان جهان
نه در شبان خاوران هر ده هزار

قلعهٔ دل داد بدو کار سنج
پنج برون سوی و درون سوی پنج
پاس خرد در همه درها نهاد
دزد اجل را همه درها گشاد

هر چه که شد زنده فرو برد باز
هر چه برآورد فرو برد باز
تا همه لبها بود اینجا به بند
کو لمن الملک برآرد بلند

مناجات اول در اولیت وجود واجب الوجود و اولیت سجود حضرت معبود و صفت دست قدرت که خاتم ملک در اصبع او است و گردان و عجز آدمی که نه محیط را با شناور اگر قطره در گلو گیرد دسترس نیست

ای دو جهان ذره‌ای از ذات تو
هیچ ترا هیچ به درگاه
هشت فلک طوق سجود از تو یافت
شاه عدم شمع وجود از تو یافت

یافته از در که توفیق باب
باد که ان الینا ایاب
پست کن هر چه بعالم نوی
و آنک همه نیست کند هم تویی

چون ز فنا نیست سود هستیم
جام رضا بخش در آن مستیم
من که بوم خاک زبون آمدم
صورتی از نیست برون آمدم

تا کنم از هستی خود یاد تو
کز خود و هستی خود دم زنم
گر ز تو موجود نباشد نزیست
آدمی فانی معدوم کیست

چون پی دعوی کشد انکس که هست
کو ز فنای عدم گشت پست
هستی مطلق که در و حق تو است
آن ز تو گوییم که مطلق تر است

فکرت ما راه سوی تو داه نیست
جز تو کسی از سر تو آگاه نیست
در تو زبان را که تواند نهاد
بای هویت که تواند گشاد

راز تو بر بیخبران بسته به
با خبرانند ز تو بی خبر
وصف تو دانند ز ره دانش برون
کار تو ز اندیشهٔ مردم برون

هیچکس از پیچ کمند تو نجست
حبل قضای تو که یارد شکست
حکم ترا در خم این ده زره
رشته در ابرست گره بر گره

زین همه دندان که اگر بکار
یک گره را نگشادند باز
گر همه عالم بهم آیند تنگ
به نشود پای یکی مور لنگ

جمله جهان عاجز بیکای مور
وای که تو را در عالم جبر
به که ز بیچارگی جان خویش
معترف آییم بنقصان خویش

بو در تو ای مایه ده زندگی
پیشهٔ ما چیست بجز بندگی
سوی تو نی دعوی طاعت بریم
عاجزی خود به شفاعت بریم

ای نوازش در خود کرده باز
پیش من آگوست پیرای گدا اخت
کم شد کایم درین تنگنای
گرچه بزنجیر درک درخودم
در ره اسلام بی بخشی نیم
دیو بس شوه و پریشان کنم
در ره خویشم روشنی بخش تیز
قوت شیریم جنان بخنک ده
مانده‌ها بدل تو باران فراخ
کوشم از آن ابر پر آوازه کن
جون بحساب عمل افتد شمار
از رقم عفو دلم شاد کن
ای ز تو پر دامن امیدها
جون تو کشادی در جاوید باز
از همه کان سوی تو دور و فتم
در لب من ز سر خوان خویش
زین تن روزی خور عصیان گرای
نیرو قوی کن تو ام این اساس
مصلحت آموز نشاید ترا
بنده که باشد که دهد خاک بست
خسرو مسکین ز دل مستمند

مناجات دوم در بیان نیاز بنده که از نعمت در او است و طلب هدایت کردن و رحمت او است و جستن امان این نفس چون از احراق آتش و خواستن نجات مطلق از برای فتادن دیو سرکش

ره تو نمایی که تویی رهنمای
طوق ده از سلسله کوثرم
دیده از آن نرم ترم ده بشرم
بدرقه ده که پریشان نیم
تا کنم از خویش بسوی تو گریز
کاهوی من زن زنهار از این پلنگ
کشته کس برنده ها نیم شاخ
گلشن امید مرا تازه کن
حکم بدستور عنایت سپار

زاه جو در پرده که آدم دهی
ده بصراطم قدمی مستقیم
بینش من تیره شد از کار خویش
زین دل آلوده که خون منست
زین دم غفلت که درونم گرفت
آنچه بود مصلحت کار من
تخم عمل ده که بکارش برم
آن عملم بخش که بی گفتنی
حرف سیاهم که وبال منست

[illegible]

کی بود اندیشه نومیدیم
تا همه یابم چو ترا یافتم
لقمه باندازه احسان خویش
دور کن اندیشه گران مایه‌ای
تا بنوم در ره تو ناسپاس
دار بدان گونه که باید ترا
کو بود آگاه ز دور الست
طرح تسلیم رضایت فکند

گنج گشاده کن و دامم بده
سهل بود عمل چه سنجد مرا
نعمتم آنگاه رسان بی قیاس
زان همه بخشش که ز تو سوی ما است
آگهی از هستی من هیچ تمام
من که بوم کو دل شوریده‌ای
علم تو کز نقش طراز منست
کار نگویم که چه سان کن بود

از من و از طاعت من بی نیاز
هم تو نوازی که توانی نواخت
باز کن آن پرده که باز دهی
تا که بدان سوی کرایم سلیم
پیره سپیدم ده از انوار
ز بله دیو درون منست
نفس ز بو بگیر ز بونم گرفت
دور مدار از من و کردار من
و ابر کرم بخش که زان بر خورم
پیش تو از زد به پذیرفتنی
سلسله کردن و خال منست
خط امانم ده و آزاد کن
از کرمت نعمت جاویدها
خواهشم آموز چو خوانم بده
در کف امید چه گنجد مرا
کم دهی اول دل نعمت شناس است
گرچه سپاست نه باندازه است
هستی خود را بتو دادم زمام
کن مکن خویش بدم بو خدای
حالت من ز منش روشنست
کانچ ز تو می‌پسندی آن کن بود

ورد ز عرض پسندم احسان تو
راه جهان برکه جواد خود روم
نه فلک از نام محمد مقیم
خرج کرینسان عجب آراسته
گوی زمین برده بچوگان خود
هستی کونین درین برده گیست
کرده و کیلان قضا در نخست
درس شرف کرده بخیر المآب
عروه وثقی کنف نور او
برده کش امت شوریده کار
نامه که آزادی خاص است و عام
ابلق ایام در آخر کشش
زان دو قدم کز دو جهان پیش رفت
شاه دو هفته سپهر جمال
از عرق افشان بنا گوش وی
از لب او نیم نمی سلسبیل
مرده او خضر بحیوان خویش
آدم خاکی چو جولان گرفت
جرح که در وانس داماتی است
نیم شبی کان مه گردون غلام
ولوله در عالم بالا فتاد

حاجتم اینست ز غفران تو
باشرف دین محمد روم

کاخر روز آخرم آید چو روز
احمد مرسل که نبشته قلم

نعت اول سید مکی تمکین که یک ملک فلک است و منادی امین که محیط فلک فلک است بدو انجمن انگیز المرسلین باران رحمت وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

عرصه میدانش از ازل تا ابد
ذن جه آگاه که خود رسید جیست
هم بقدم سبق حدیثش درست
شیر خرد خورده ز ام الکتاب
حبل متین بخت منشور او
ضامن آمرزش امید وار
کرده تبلیغ رسالت تمام
زاویه فتنه تفاخر کشش
گرچه پس آمد ز همه پیش رفت
یافته از سبع مثانی کمال
چشمه خورشید یکی قطره خوی
بر شکر وی مگسی جبرئیل
تشنه وی نوح بطوفان خویش
خاک درش مرتبه جا گرفت
برد داو کیست و اماتی است

موج نخستینش ز دریای نور
زان ازلی مکتب امی لقب
بهر نخش کاصل مسلمانیست
عین عنایت ز عطای کریم
هشت کشاد از کرم هفت بند
بار جهان بردل آن نازنین
شاه ملک حیش جهان جود او
تیغ کشیده قلم انداخته
پیش رو قافله پیش بین
مهر ز نور دش بلک بازده
گیسو و رو نور ز جانش بداشت
گرچه که یوسف ز نمک کم
پیشتر از کالبد آدمی
خاک وی از بابت مردم بود
باد همیشه ره ما سوی او

نعت دوم در معراج سلطان انبیا که قلب عرش و الای سبد وشرف اوست قبه بالای فلک قوس یاوی و احمدی که الف بالاش داد تا بند برکنکره اسرار است بامسیا و محمدی کو دال آخرش خواندا بو

طلوع جان بود دم سینه سوز
حمد بنام وی و ختم هم
هر دو جهان در خدا باش دو میم
بهر رسول عرب آراسته
شسته بساط ابد و ز رفت دور
قفل کل آموخته لوح ادب
حاشیه نامه ز بانیست
دال هدایت بره مستقیم
بند کشادیش بر اسپ بند
سینه جهان ناز کنین و بازرس
شمع جهان تاب فلک دود او
فتنه زتیغش علم انداخته
مردمک دیده عین الیقین
صبح ز مهرش دم بالا زده
ابروی او باره نون و القلم
از نمکش چاشنی هم بداشت
دولت جان برد بوی دین
مسیح مسیحا نه تیمم بود
سرمه ما خاک سر کوی او
گرد بدولت سوی گردون خرام
غلغله در گنبد والا فتاد

نه طبق و نه جهت ضم جا بستند / نه خود و نه خویش پا را بستند
تا به تیاره درین انتظار / مانده ز بیرون و درون بی قرار
خازن جنت ز دل بی سکون / گاه درون آمد و گاهی برون
روضه برآورد غبار بخور / ساخته جاروب ز گیسوی حور
حور بره داشته چشم سیاه / گشته ز دیده درم افشان راه
سدره و طوبی سوی بردی جنان / سجده کنان در شب قدری جنان
بلبل طوبی که نوا زد بلند / رقص در ادریس و مسیحا کنند
در همه ره گو قدم کار زد / مرغ و ملک بوسه بمنقار زد
ساخته طاوس ملایک نگار / تا بجه بالا زده طاوس وار
خواجه چو شمع شبستان نور / کامد آن پیک بشارت ز دور
طرفه همایی که پر از نور داشت / بوی خوش از غالیه حور داشت
توسنی آتش خورش ابرش باغ / ز آتش خود نه کره را کرده داغ
مژده رسان گشت بمژده پذیر / کاورد آهنگ بعرش از سریر
شاه رسل خاست برین اتفاق / برق صفت جست به پشت براق
حرز کله بست ز امید بسر / چتر سیه کرده ز اسری بسر
از حرم اول که شد اندر خرام / بر که دلش یافته بیت الحرام
آن حرم قدس جو وا بس فکند / نور در اقصای مقدس فکند
جلوه نمود آن شب آن محترم / خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از آنجا نمود / برز بر مسجد اقصی نمود
یک یک از آن نوبه که برداشت پای / چارگره کرد ما هم بجای
بس بکی جنبش آن راهوار / برکه ماه شد آن شهسوار
مردمک چشم قمر شد ز نور / ناخنه از چشم قمر کرد دور
خامه چو بر تخته دیگر نهاد / بر قلم شد بخطش سر نهاد
چون بگلستان ازم خاص گشت / محتسب زهره ز رقاص گشت
تا بچهارم فلک آورد شتاب / بو بغلطیده بخاک آفتاب
چون علم افراخت به پنجم رباط / ترک فلک روفت بسنبلت بساط
در ششمین خانه بخدمت گری / بنده بی سیم شده مشتری
چون بهفتم خانه منعم نشست / رشته زنار زحل را گسست
کرد چو در مسند هشتم ثبات / لرزه در آمد همه ثابتات
بره در افتاد بجولان کهش / خواست که قربان شود اندر رهش
ثور که بد گوهر پروینش بار / بار گهر کرد بپایش نثار
خاست دو پیکر ز دو رو نعلی / سود دو رخساره به پای براق
بر سرطان حوت دم فرح فکند / گشت سپهر از سرطان بی گزند
تیر بسم بوسن براقی جنان / از بن دندان شده سبلت کنان
در ته آن برج و اهر نثار / سنبله در سجده در آمد زبار
سنگ ورا کرد ترازو بجود / زانک بسنجد ترازو نبود
کرده حواره زره کوی کرد / خار خود از راه بیک سوی کرد
قوس چو بر جبین پیش کشید / سهم سعادات ز کیشش کشید
روضه نور را چو در رود آمده / بود رمان بسر فرود آمده
دلو که از چشمه خور خشک ماند / ز فرمش از چشمه رحمت فشاند
حوت که دریای کنش راند / تشنه زنه بحر بسوش دوید
گرد سنگ پای کرسی بلند / بر سر عرش آمد و کرسی فکند

گرد ز پا زحمت نعلین دور / ز اطلس چرخ از قدم افشاند نور
چون قدری برتر از آن زد قدم / گشت خرامان بسباط قدم
بس که درون رفت در ابواب راز / دور شد از خویشتن ابواب باز
شد بمکانی که مکان را نبست / وز خودی خویش نشانی نبست
کم شد از آنسان که ز خود بیش بود / کم شدنی یافتش خویش بود
تن شدش از هستی صورت بری / پاک شدش خانه ز صورتگری
از همه سو ساخت جهت خانه خیز / هر جهتی کرد بسوی گریز
هیچ جهت چون ز همه سو نبود / آنچ نه گنجد بجهت رو نمود
گشت خیال دوی از چشم دور / ملک یکی گشت دو چشمش بنور
دست بدریوزه مقصود داشت / روی بطاعتکه معبود داشت
ناظر دیدار پسندیده گشت / وز پی دیدن همه تن دیده گشت
یافته عین الله و عین الیقین / دیده بدو عین خدا را نشین
او بیقین دید جمال عزیز / ما هم از امید که بینیم تیز
دید و شنید آنچ نه گنجد بهوش / دیده همین بود و همین بود گوش
حرف سوی شد چو ز احمد جدا / حمد شد او جمله بلوح ثنا
کرد نمازی به نیازی تمام / بود نماز از وی و از حق سلام
بار که پشت فلک از وی خمید / بر سر خود کرد و بدین سو خمید
یافته تشریف نماز از خدا / آمده زان گونه نماز از فنا
از سمن و لاله آن بوستان / داد شمامه بکف دوستان
آنچ ز سرچشمه مقصود بخت / نیم کشش خورد به ابوبکر بخت
دور گران ساقی بی خور بود / عدل عمر نیز در آن دور بود
ز آب حیاتش که دمادم رسید / قطره بدان آب حیاتم رسید
جام شرابی که به تمییز خورد / جرعه آن جام علی نیز خورد
بود گران هم شد از آن خم سخی / تا بهمی شیفته شد لی علی
ای شده مست کرمت بی کسان / بوی از آن باده بخسرو رسان
ای بتخت کنج خدا را کلید / گوهر آن گنج تو کردی پدید

از تو صدای بالست آمده / نیست به مهمانی پیشت آمده

نعت سیم در مخاطبه حضرت نبی که نامت عالم از نبوت او و نبوت آدم از نبوت او کریمی که کافهای کلام الله از کرم او گرامی او نسانی آنجانی و حکیمی که علت جانی را انا امام قرآن طبیبی آ

سال المها

غره ماه از حرم ابروی تست / طره شام از شکن موی تست
ماه بطوق چو بخدمت بلال / شام بداغ حبشت چون بلال
صبح که طفلش ز سحر شیر یافت / در تب سیر از تو طبابت یافت
برده ز گیسوی تو زنار موی / وز خوی تو یافته گل آب روی
خلق گلابی ز گلی ریخته / تو ز گلابی گلی انگیخته
از لب تو بو علی صدر جاست / جان تن او گند چو یابت نجاست
مهر قدمت عمده مهر دو سرای / مهر نخست خازن وحی خدای
نام تو ز الله بدوم پایه خاص / نام جهادم ز تو با اختصاص
از قلمت یافته حرف صواب / جایزه آن علینا حساب
پرتو تو مشعل راه همه / ظل لوای تو پناه همه
خادم نه حجره تو ماه و مهر / انجم مسعود در آن سپهر
فرش تو یزدان ز فلک ساخته / تو ز کلیمی علم افراخته
رفته ز فتراک تو هر بد سرشت / از چه دوزخ سوی بام بهشت

ای بی ان نام که گردون درست / گوشه فتراک تو ما را بس است
هر که بفتراک تو گرد اعتصام / کرد بمعراج فلک را لگام
قلزم رحمت توئی ای بی نیاز / گر تو نمازی شده ئی بر نماز
هر که طراز تو ببازو نهاد / ننگ دو عالم ترازو نهاد
برهنه گردان قیامت بدوش / گشته ز ذیل کرمت حله پوش
سایه خورسان که بگرد سرش / داشته اش از پی خورشید چتر
تا چو بسوزیم در آن آفتاب / خود فلکی سایه بر اهل عذاب
گر عمل از خویش ندارم امید / بر کرمت تست مرا اعتماد
روی بما کن که توئی بی نشان / هم دل ما ده بکرم هم زبان
این همه گستاخی ما بر گناه / زان سبب آمد که توئی عذرخواه
تکیه چو بر منعم خود کرده ایم / غم نخوریم از چه که بد کرده ایم
قوت ما ده که بنا منده ایم / نعمت ما بخش که خواننده ایم
من که بدان تشنه چو جوی توام / خسروم اما سگ کوی توام
گرچه تو بی خواست کنی هدیه را / نیز گدایان بگذارند خواست
خواهشم آنست که خواهی ز غیب / کار زوی بنده رسانی بجیب
آرزوم آنکه بروز شمار / مژده عفوم دهی از کردگار
باد بدین مژده دلم خوش نفس / مژده دهم نیز تو بادی و بس
هر که ز دل دامن این در گرفت / گنج بقا زین ده ویران گرفت

مدح دریای اسرار و سحاب امداد نظام جواهر دین و بند عقد یقین اضاء الله فی سلوک المقربین کالدر الثمین

ناصیه سر نه نهانیست نور / ملک جهانیست ز نور حضور
چشمه خورشید نه پنهان ضیاست / ملک زمین را نظرش کیمیاست
من که مرا هست بخاطر درون / بعد معانی ز نهایت برون
نی ز خود این ملک بدیافتم / گر نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام / خضر و مسیح ادم یحیی العظام
آن بولایت شده سلطان پناه / دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصه ملک جمش / خطبه مبلی رقم خاتمش
داده دل از برگ کیایش خلاص / یافته از بار خدا بار خاص
بعد ایاک اطه از علم / اخلع نعلیک مقام قدم
راه روی کو بطریق صفا / رفته قدم بر قدم مصطفی
سیرت میمونش بدین پروری / نسخه دیباچه پیغمبری
چون دم الهام زده کام او / نایب وحی آمده الهام او
غیب در آیینه دل روشنش / آینه از موم نوار از بینشش
چشم تبینش تماشای غیب / در نظر او همه صحرای غیب
عصمیان حرم آسمان / در نظرش جلوه کنان هر زمان
گاه ستایش ز ملایک سحر / بر سخنش چون مگسان بر شکر
چون بهوا بوده دو دست دعا / گشته سر انگشت کلید سما
بهر دعایش که دود بر فراز / بر که و بیکه در نه چرخ باز
دست در افکنده فلک را بجیب / داده برون گوهر نهان ز غیب
نطع فلک همچو زمین خاک او / شهپر سپهر آهوی فتراک او
تا که خورشید بروی زمین / تا لب سعدین ز حرج برین
در چمن روضه قدسش خرام / بر شرف مقعد صدقش مقام

بیت مقدس شده برج دعاش / رکن یمانی شده کنج صفاش
گاه وضو بر سر کرسی نشست / گاه نیازش ز بر عرش دست
سکه کارش ز فروع و اصول / تابع قال الله و قال الرسول
عین طریقت بطریقش در است / شرع اگر عین نباشد سر است
هر چه حق معرفت این فن است / جمله حق المعرفتش روشن است
هم تک آدم بریاضت گری / بر سر پیرا و چیست کلاه سری
داشت عصایش چو شهابی بروز / دیو کش و بلک عزازیل سوز
زیر فلک قطب زمانه هم اوست / قطب دو کونین یگانه هم اوست
در نظر او ز گدا و ملوک / در شده بجاده بسلک سلوک
بر در او هر که ارادت نمود / زنده جاوید شد از مرده بود
قوت او برده زما فوت را / تافته دست ملک الموت را
در تن هر کس دم او جان شده / نفس که دیو است مسلمان شده
باد دمش تربیت گل دارد / خاک درش گوهر دل دارد
از پی گمراهی جان هر قریب / وز پی بیماری دلها طبیب
دل که بسر رشته فرمان شدش / رشته تسبیح رگ جان شدش
پیر که بزیر قدمش گشت خاک / موی بمو گرد ز سوداش پاک
داده بهم سپر کلهی چرخ سای / ترک او بوده ره خدای
زافسر شاهان کله او فسره / بر کلهش پای هو الله گره
او شه و از ملک تهی مان خویش / داده ولایت بغلامان خویش
منتخر از وی بغلامی منم / خواجه نظامست نظامی منم

در ثنای چتر همایون سلطان السلاطین همای هوای معالی علاء الدنیا والدین زاد الله بیضة الدین تحت جناحه المنصور وصاعین عداه فی جلة التراب ما دام الطیور

داد خدا یا برضای خودش / خاص کرم کن بلقای خودش
چون دهی او بود مرادش نشان / بر تو آن بردل خسرو فشان
دوش که از همت والای خویش / باز گشادم ز فلک پای خویش
جاپت عطارد بمن آورد روی / رفت رهم کر بمژده که بوی
چشم از و من تعلم دست برد / او قلم خویش بدستم سپرد
می سزد اکنون قلم داخیر / کین قصب السبق ببردم ز پیر
بین که نهان خانه جادو فنان / باز گشادم بکلید جنان
آن سخن آدم که جهان گم بود / در خور مدح شه عالم بود
آن بلقب دنی و دین را علا / کو بجهان داد ز احسان صلا
شاه محمد که بتایید رای / کرد قوی شرع رسول خدای
داغ نه ناصیه سرکشان / تیغ زن تارک لشکرکشان
کارش از اندیشه مردم برون / جودش از اندازه خواهش فزون
نایب فرمان ده کردگار / خازن نوری بکف گنج بار
معدلتش قاهر خونخوارگان / مرحمتش درخور بیچارگان
لشکری و شهری از و بر مراد / لشکر ای از دولت و شهری ز داد
حامل دولت ز من او بود او / تشنه حرمان امل از جود او
مایه امید سپر افکندگان / سایه یزدان سپر بندگان
خلق که گویند بظل همای / بی خبرانند ز ظل خدای
ظل شه آبادی هر خانه شد / ظل هما لازم ویرانه شد
زاهل جهان بس که قلم بر گرفت / از کرمش عقل جنون در گرفت

بوم شد آباد عرب تا عجم / خاصیت بوم بدل گشت هم
سکه او بسته دولت طراز / خطبه او تا به بانگ نماز
جمعه که آزادی کیهان شدست / خطبه شآمت در روزن شدست
مثل ندیدش فلک اندر خواب هم / خواب چه گر آینه آب هم
دوم او در همه عالم هم اوست / در به ازو کس طلبد هم هم اوست
سلطنت کین را چو بباید دلیر / در جگر خصم خلد موی شیر
هیبتش از بانگ زند بر سپهر / آب شود چشمه رخشان مهر
ور غضبش صدمه بعالم زند / مشرق و مغرب همه بر هم زند
ور فکند نیزه به چرخ حرون / چرخ ستان افکند انجم نگون
خنجر او نام کیان کرده حک / همچو تیغی که کند دفع سگ
روشن از آن آخر عالم فروز / خیبر و شام و ملک نیمروز
شکل کمان سگ شهریار / نور خفیست بتا کید کار
سلکش از پیکر چون بید برگ / فتنه برورده تجلاب مرگ
ناوک او چون بعدو باز خورد / هم بدمش عین کشیده دود
زیور او آهن خفتان اوست / لشکر او خنجر بران اوست
زیور شاهان دگر زر و سیم / باد سیه دایره همچو میم
عکس مخواه آینه سیم را / نقطه مجو دایره میم را
از شرف بارگهش هر زمان / خنده بروین به بر آسمان
بر در او بوده که دون مقیم / جرأت سفله بت و عطای کریم
شعله حشمش چو برآید باوج / عفو چو دریاش در آید باوج
گرنه به چشمه احسانش آب / تاب کی آرد غضبش را بتاب
آنکه کند دید ز کردار او / گرم حوالت بکرم کار او
خشمش از آفاق نجات بگری / خلقش از احسان نجات گری
ابر کفش کرده جهان بوستان / پشته سواد از رخ شان
نیست بشمائلش ارزرد هال / هم شود آن لحظه که کمتر دهال
زر دهیش که ترازو گرد / داده زر اما ترازوی جو
بر همه پس دست گشاد چو میغ / پیشش هستش به کمان تیغ
بحر چو او بود و خورشید هم / هر دو بفیض ار چه به آیند و کم
چاشنی بحر جگر خون کند / چشمه خور تشنگی افزون کند
هرچه که شاه از کف بازو داد / چون کرم ابر کواز بده داد
بذلش از آن پیش که گنج سلیم / در امل مدخل و زمین کریم
چون بعطا داد سخن در پیش / صامت و ناطق همه یکسر دهال
لاجرمش زان دل مدحت پسند / بی شرف چو شعری بلند
تا ابد از نامه اکرام خویش / باد فلک مرتبه از نام خویش

بنای بهای یابی مخاطبه خدایگان زمین و زمانی یابد ارزاق
و کیل در ارزاق فتح الله لخزاین السماوات
والارض علی الاطلاق

ای ز زمان تو وکیل کرم / وزن زرت برده شمار از درم
بدل که خورشید منور کند / دامن کهسار پر از زر کند
لیک فتد از تو چو کوه افکنی / کوه زر اندر خم هر دامنی
بیخ نهالی که تو آبش دهی / میوه شناسش نبود جز بهی
ملک ز ران بر در تو بود کی / ملک ز تو یافته برو دکی
قایمه تخت تو گردون نشین / قاعده ملک تو بنیاد دین

ممع

روی ترا آینه دین پیش / بخت ترا سهم سعادت بکیش
بر در دولت تو شیری شبان / چتر سیاه تو شبی با شبان
دامن چتر تو زبر بوس مهر / رایت والای تو ستون سپهر
کله بارت شده بر اوج تیغ / کنگر قصرت زده بر چرخ تیغ
نام تو معراج سلاطین جنس / نام تو لاحول شیاطین انس
تیغ تو در معرکه مالک رقاب / دات در گرد و غبار نوبت را
شیر فلک بسته زنجیر تو / نعل سمند در کره تیر تو
ناوک سندیت شده گنبد گشا / سندی محرابیت ایمان شبا
صف سپاه تو بروز مصاف / هم سد اسکندر و هم کوه قاف
پیشتر از است تو بر روی سطح / کس ندیده نو عاجز که رمح
تیغ زنت بهمن بازو دراز / نوبتیت سنجر نوبت نواز
سنجر اگر خورد ز نوبت غرور / نوبت او بانگ دهل بد ز دور
نوبت پنج اینک ببانگ بلند / غلغله در گنبد گردون فکند
راهزن تو سنگ چو زد شد دو نیم / وز الف تیر تو شد قاف میم
تیغ تو کو فاخته است ابتدا / بر تن بدخواه تو تب ابتدا
چون نی تیر تو برآرد نوا / مرغ نجنبد بمیان هوا
سهم تو گر در فلک افتد شتاب / لرزه کند چرخ چو ذره ز تاب
تیر تو بود دیده انجم ربود / از پی کوری سپهر کبود
خصم تو در رزم برآرد خوار / دیده زبون داده و دل مرد کار
کشته ز زحمت قصبت علم / تیغ که از تیغ تو گشته قلم
کز نگر تیغ تو خصم نژند / بر جهد از خود چو بر آتش سپند
ملک تو معمور و مخالف خراب / حزم تو بیدار و جهانی بخواب
درد بعهدت ز دو فتنه جنیز / گرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل چو موی تو ز راه دلیل / نی ز رپس شیر که زنجیر بیل
تا تو بانصاف سر افراشتی / کرده بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو با جوش گرد / جنگ زدن گرگ و آهو گرد
رای چو خورشید تو از فیض نور / دیده نهانهای فلک را ز دور
نام بزرگان که بعنوان تست / از تو چو تاریخ بیابان تست
بس که دود چرخ با افکند کی / تا ش دهی سابقه پند کی
باد برد کو همه افلاک را / تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روزی در آمد ز پیش / عمر همه کم شد و زان تو بیش
تیر فلک کو تعلم موسکافت / گرد قلم جعد و بپای تو ناف
ای سخن از مدحت تو سربلند / پایه مدح تو ز اختر بلند
من که مرا نکته بکیوان رسید / دست بمدح تو دم زان رسید
وین گهر تو که ز کان کشم / گرچه در دوستشه جان میکشم
نیز برآنم که ز خلوت گری / باور سانم بدل جوهری
کم حدان نیست که گستاخ وار / راه ترا آب ز نم زین نشار
لیکن اساسی که نوش نشنید / از لب خاص نبود گشند
گرچه بنا پست بود در سرای / فرخطابت کندش چرخ سای
سهل بود تا که ز روی قیاس / ز آب و گل من چو توان کرد اساس
لیکن از آغاز عمارت گری / دادمش از نام تو نیک اختری
تا چو شود نعمه خاطر پسند / ماند از او دائش نامت بلند

ی

شاید اگر مرحمت پادشاه / جرأت من بنده بگیرد گناه / کانچه برد ذره بجز ریش نیست / عرضه کند نیستی حال خویش
تحفه که موری بسلیمان برد / عفو سلیمان نگرد زان برد / ورنه چه اندازه بود جان کرا / کاب و با چشمه افلاک را
جوهر تو زبده چرخ کبود / خیره و مسکینت چه یارد ستود / وصف تو چون در حد امکان نیست / طبع مرا به ز دعا پیشه نیست
تا زمی و چرخ بود بر قرار / باد ز تو چرخ و زمین را مدار / دور فلک بسته فرمان تو / وانچ در و هست همه آن تو
کام تو در دامن امید ما / ملک تو چون عمر تو جاوید ما / فکرت من چون فلک رانده رخش / یافت ز گنجینه بعد بخش

در داعیه ترتیب این نسخه بحکمت و باعث ترتیب این حشر نفیسه و نمود اد عرض و جایش نهادن این کاغذ را ما چگاهی متن صنعت و خود را چون تیر جرج بر اصحاب غرض و فن اسهم

بخت دو دید و در دولت گشاد / پیش تر از خواهش من داد داد
بلبل نطق از گل طبعم بوید / پرده غیب از سر کلکم درید

پیش دوید بتان ضمیر / خامه در و خواند بیانگ صریر / هر چه در آینه گردون خیال / روی برو داد ز هر سو جمال
فوج بفوج از معانی خبر / خوانده و ناخوانده در آمد بدر / زمزمه در فلک آوازه گشت / جان جهانی بسخن تازه گشت
هر نمطی را که بیاراستیم / بهتر از آن بود که می خواستیم / بر سر هر پایه که بردم سریر / باج ستان گشتم و اقلیم گیر
گشت چو قلب همه نقد آزمای / سایه بریدم ز همه چون همای / دیدبه من که بر آمد بلند / غلغله در گوش ملایک فکند
این روشی بود ز اندیشه دور / عطسه در آمد بدماغم ز نور / گرچه برو ختم سخن مهر بست / سکه من مهر زر من شکست
خاتم او را چو گشادم نگین / داد نگینش بمن انگشترین / خاتمش ملک بسلطان سزد / خاتم دولت به سلیمان سزد
آن گهر آرم کنون از کان غیب / کاب شود عقد ثریا بجیب / گرچه بملک ادب از پنج گنج / نوبت آن گنجه بستش که پنج
نوبت خسرو که بتاج توست / پنج زن نوبت آن خسرو است / سازم از آن پیش سرای سپنج / پنج کلید از پی آن پنج گنج
کانچه نهد گنج بود ناپدید / فتح شود هم ز زبان کلید / آن نمط آرم که همه ناقدان / فرق ندانند ازین تا بدان
باز هم از آن سان خم چوگان خویش / کادرم آن گوی بمیدان خویش / سکه آن ملک مسلم کنم / سکه خود نیز بر آن ضم کنم
ملک کهن را چو کنم قصد بیخ / گوهر خود نیز فشانم چو میخ / جیب جهان پر ز غرایب کنم / وضع نمطهای عجایب کنم
رشته نظمی که بصحرا نهم / در گهری مایه دریا نهم / زاتش دل شمع خرد بر کنم / پیت به بینش همه انور کنم
در ته هر بیت نهم در نهان / تحفه پوشیده جهان در جهان / پیش درین نکته ز سر تا به بن / زایت و اخبار سرایم سخن
چون شود آراسته نظمم چو در / از گهر پر کنم خانه بر / هر چه نویسم سر داستان / راست کنم ز زنهی داستان

با قلم هر که دوا دو کند / پی روی این روش نو کند / تیر از آن گونه کشم در قلم / کاب ز شعری برد و بر علم
یافته آیین عبادت نوی / نقطش آراسته چون معنوی / آنچ نهفتست مرا در خیال / گر کنمش وصف نماید محال
غیر چه اگر درین سینه چیست / کور چه داند که در آیینه چیست / پاک خدایی که نهان کرد باک / گنج دو عالم بیکی مشت خاک
آنکه چنین گنج بیک سینه داد / بین که بهر سینه چه گنجینه داد / لعل بکان در نظرت چون کشم / پیشش آن روز که بیرون کشم
باشد از اندیشه قلم سحر بیخ / پای فرو رفت قلم را بگنج / هر چه من از خامه فشانم برون / گنج خدایست که رانم برون
کلک من از گنج خدایی حم است / چیست که در گنج خدای کم است / معجزه خشک نبی زانه کان / میوه تر داد بگویش زباز
نخله مریم ز زبان فصیح / کو همه خندند ز باد مسیح / مایه من زین قلم نامی است / مایه نه کسبست که الهامی است
حاصل قومی ز سماعی بود / بهره بعضی ز متاعی بود / مایه که اندیشه در و کم بود / کی حد تعلیم و تعلم بود
وانچه ز الهام بر آید ز جیب / عیب کسی کن که برو گوید عیب / وانکه بمردم شرف عالم داد / وحی سخن را لقب الهام داد
ملک سخن کان صفت نور نیست / نسخه دیباچه پیغامبر نیست / وانچه کند اهل سخن باز بست / معجزه گر نیست گرامات هست
گونه درستی بود این گفتنیست / تا بکنم تیر باران در پست / من که چنین فتح ابد می کنم / حجت این دعوی خود می کنم
هست به بخشنده امیدم جمال / کادهم من بگذرد از هم عنان / باش که این نامه بعنوان رسد / ور بود دم عمر بپایان رسد
هفت و نهش کرده چو ماه تمام / جلوه کنم در نظر خاص و عام / هر ورقی را که بخوانند زود / بهره خود باز ستانند زود
اهل بصر مایه کانی کنند / واهل حسد بهده جا کنند / راحت خود چون نگرد هوشمند / رنج مرا باد شناسند که چند
گرچه بدین رنج بنو بود دوا / رنج دلم نیز نداد دوا / آن که پذیرد به نیاز آن منش / منت جانیست مرا بر تنش
وانکه کند رد بسوی دامنم / منت صد جانش بود بر تنم / زانکه قبول و رد من کرد نجیب / بخشش غیبست کسا عیب نواجه
داد چو این حرف دوا نیم خدای / زهره که دارد که نهد پیش پای / زان دم این باد به بیدی ورند / تا ش خفی پیش نیاد دید باد
باد مخالف ز زمینی که خاست / خس شود آنکه نهد پای راست / بر سر این نکته چه جای دمست / بل چه کند بر سر طوفان باد
من که خراشی ز چنان می کشم / نه پی خود بهر کسان می کشم / گرچه صدا افتاده ز باید طبیب / خلقی از ایشان بنجشد نصیب
یک تن اگر شد ز اجل ده گدای / اینش سیه رو کند او تیرپای / باز گشایم بطبیبی دکان / مرهم دل دادم و دارو جان
انک دلش تنگ نیاید ز بند / دارو تلخش دهم و سودمند / وانکه دل خویش طلبد نیز نسبت / لیک شکر دخنه نیست دانسته

تب زده کانرا که بحلوا به است — خوردن گشنیز ز خرما به است
داروی تلخ ار نخورد هر کسی — هم بودش نیز خورنده بسی

تلخ ز شیرین به هنر بهتر است — سود به دل بیشتر از شکر است
آنک نصیحت نه سزا بینیش — هیچ نگویی که چرا بینیش

پند که تلخ است به برنا و پیر — گفتن شیرین کندش دلپذیر
آنک هلیله بعسل پرورند — داروی خوش خوار نکو خورند

قیمت این مرهم بی مایگان — بی حذر من میدهدت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد بهیست — ور نخوری آنک خورد سود اوست

هر نفسی نیند که رانم ز پیش — مانده گریزد چو خس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی — گر تو نشوییش تو دانی مشوی

دشمنی کو عیب تو بر روی گفت — بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کند اهل پند — نزد خرد قیمتیست آن گزند

تن که به نیش از پی راحت دمند — سیم و درم مرد جراحت دهند
آنک مرا می خلد اندر ضمیر — نیست در آنم زکد از من گزیر

شرع و طریقت به بیان آورم — گنج حقیقت بمیان آورم
باز نمایم که هدایت کجاست — غرهٔ این مرتبه ولایت کجاست

من کنمت راه نمونی بکار — جهد ز من موهبت از کردگار
بود در اندیشهٔ من دیر باز — کز دل داننده اندیشه ساز

حکمت پوشیده بصحرا نهم — رخت گرانمایه بسودا نهم
بی خبر از آدم آگاهیی — تازه کنم شرط نکوخواهیی

گرچه همی خواهمت از بخت کام خویش — نیک گر و بود بهنگام خویش
بین که رسید آن نفس جان نواز — کان نفس از جان شود جلوه ساز

بین که ازین تحفه که برداشتم — شرح دهم آنچه خبر داشتم
ای که نداری خط عشق از عذاب — آیت امان نامهٔ یوم الحساب

گر روی این ره که مامن رهست — گر نه هی عهدهٔ آن بر منست
من که درین خم کده دین شدم — مست هم از جام نخستین شدم

جوش دعوت بدماغم فتاد — باد تکبر ز دماغم فتاد
پای چو در بیخ تزلزل زدم — تکیه بدیوار توکل زدم

کرد توکل چو بدرگه سخن — ما و توکلت علی الله سخن

خلوت اول در فضیلت تعبد که اولین نعمت است ... در حجت فضیلت تعبد که بنهایت همت و جهد قلب تمام شود و نوبد یک اصل فکرت و ... تو گیتی در دل اثبات بدین عین الیقین معاینه شد و با نمودن صفای ... گر از دل امینی ...

صوفی گردون چو بخلوت نشست — گرد فلک سبحهٔ پروین بدست

طرهٔ ظلمت ز نسیم بهار — مشک فشان شد چو لب روزه دار
دهر بر از غالیهٔ سوده گشت — دام و دد از تک زدن آسوده گشت

چشمهٔ خور بود در هر خانه تاب — تا حس آورد بهر دیده خواب
مردمک چشم کسان تا بروز — کرد ز مژگان در خود دوز

سایه فکن خاک به چرخ برین — چرخ شد از سایه نشین زمین
جن و ملک هر دو شده گوشه گیر — دزد و عسس هر دو شده گوشه گیر

زان شب فرخنده که میمون شده — بوم چو طاوس همایون شده
از اثر نور ثریا نشین — مرغ مسیحا شده خورشید بین

من بچنین تیره شب تابناک — رخت برون بردم از آب و خاک
جذبهٔ مقصود عنانم گرفت — ولولهٔ دل رگ جانم گرفت

دل که از سینه بپاکی برون — برد مرا زین تن خاکی برون
چون قدم از خاک فراتر زدم — باد هوا را بهوا بر زدم

چشمهٔ پیکی آب فروزنده را — تاب نماند آتش سوزنده را
جوهر جانم ز دل آگنده گشت — کشمکش طبع پراکنده گشت

شکر گزین پرده فرو آدم کشند — سوی پس پرده را آدم کشند
دیدم از آن سان شرف برتری — گر بسرم افتاد کلاه پری

داد دلم همت عالی گرای — کای پیک زهره چه مانی برای
من که بدان گفته مدد یافتم — گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه کنان در شدم از جای خویش — من شدم حاجتم اندیش پیش
یافته آراسته نطع حضور — بوسه زدم ذیل کرم را از دور

دید چو دستور غنایت مرا — خواند بصد گونه روایت مرا
در پی معرفتم بار داد — بی ادبی را ادب کار داد

گفت بر آن پیک که دلم زنده گشت — سینهٔ تاریک فروزنده گشت
کای مگس کلخن ازین خیمه چند — مرغ فلک شو که بر آیی بلند

هرچه نه سبحهٔ صدقست آن بروز — هرچه نه قبلهٔ صنم است آن بسوز
پای دل از راه ضناعت بر آر — دست تحرمهٔ طاعت بر آر

گردن شیطان بقفا پست کن — هر دو جهان را ابلیس دست کن
دور ز زهری که بنازی بود — شو بنمازی که نمازی بود

کم مشو از حضرت و ما زاغ بین — دل بحضور آر و خدا را ببین
بو که دلت بشنود از گوش حال — از در یزدان تعالی تعال

خیز که امشب نه شب خفتن است — بلکه شب قصهٔ دل گفتن است
چون که عنایت بمن آن نکته گفت — نفس بدم خواب رخ خواب جفت

داعیهٔ صدق در آمد بمن — رخت برون برد گرانی ز تن
ور قدری حاجت ز غفلت ملال — تکیه زدم بر کرم ذو الجلال

غفلت از آنجا که تمامم فکند — باد که دیده بخوابم فکند
دامن توفیق در آورد پای — مفرغه زد که بچشم ز جای

دیده بر انداخت نقاب دو چشم — غسل صفا کردم از آب دو چشم
آب زدم بر رخ صافی صفات — دست بشستم ز همه کاینات

گشتم از اندیشهٔ عالم بری — روی نهادم بنیایش گری
غلغل تکبیر بر آمد بکام — پشت قوی شد بر کوع و قیام

روی تعبد بزمین داشتم — فرق تهجد بهوا داشتم
قامت من کو بفلک سر فراخت — در ملکوتم علم ملک ساخت

نور حضورم چو بدل خانه کرد — جان ببرش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود — از اول شب تا سحرم روز بود

پیر که بسجده ز زمین تاج یافت — در دل شب پایهٔ معراج یافت
معتقدی من و ملک رو برو — بنده کریم الطرفین از دو سوی

زحمت وسواس در اندیشه شست — خلعت اخلاص در اندام جست
فاتحهٔ حمد ز عقد زبان — عقده گشای گره انس و جان

گوش بر از گفت خدای جلیل — نی بمیان واسطهٔ جبرئیل
دعوت من کرده بدست نیاز — هفت در گنبد گردنده باز

رفته ز تن زحمت جانم برون — برده دل از هر دو جهانم برون
تن که نماندش اثر زندگی — زنده باقی شد ازان بندگی

رعایت

نیم شبان زلف عمل بی ریا
خاص شدم در حرم کبریا

یافتم آنانه بقدر خویش
نعمی از هرچه توان گفت بیش

چشم یقین سرمه جاوید یافت
نقد عمل پیک امید یافت

ریختم این نقد فلک را بجیب
بانگ تعبلت برآمد ز غیب

جان و دلم کاخر میمون شدند
شمع سراپرده گردون شدند

کرده ز پر زنده دلان هر دو تاب
مشعله مرده خویش آفتاب

دیگر لشکر زنان فرو می آید و رحمت می افشاند
در یافتن خلوت دم از صبا و صباح [illegible]

پرتو خسرو بهوا شد درست
صبح بدریوزه برآورد دست

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک
بانگ موذن بفلک شد ز خاک

خلوتی شب چو برآمد ز دور
برکتف افکنده مصلای نور

صبح که شد خرج ز صدقش گوا
زد قدم صدق بروی هوا

جنبش پاکان سوی صحرا گشت
چشم سگان پرده کش خواب گشت

شب که از گنبد فیروزه گون
رفت به فیروزه گنبد درون

بوم که در رفت چو دزد از باغ
درد سر خویش شد از کوب زاغ

بلبل شب خیز نوا بر کشید
زمزمه تو بهوا بر کشید

باد که بر لاله و گل پا نهاد
رقص کنان روی بصحرا نهاد

تازه شد از باد بهاری چمن
زنده شد از بوی یاسمین سمن

ابر که از باد روان شد ستوه
بست سراپرده با وتاد کوه

سرخی مشرق ز افق رو نمود
همچو می سرخ ز جام کبود

شاهد صبح از رخ لعل و سپید
داد حریفان طرب را نوید

کرد سحر رود و نسیم روان
گشت روان جام صبوحی خوران

نادره صبحی که همه ماه و سال
شد ز دمش فرخ و فرخنده فال

من بچنین صبح مبارک نفس
کم نفس قدسیان از پیش و پس

همچو خروسان سحر صبح خیز
نعره تکبیر برآورد تیز

برزده مرغان فلک سوی من
بر فلک رسته ز بازوی من

بال بپرواز بیاراستیم
سوی نوآیین فرح خواستیم

طایر اقبال بهمراهیم
بخت همایون بهوا خواهیم

نعره زنان دولت فرخ لقا
متعک الله بطول البقا

باد صبا مشک فشان بر درم
ابر هوا سایه فکن بر سرم

قمری و دراج به بستان شده
بوی گلم رهبر بستان شده

چون گذر افتاد در آن گلشنم
شد گذر رشته جان شبنم

داد نسیم گل و نسرین بباغ
لذت نو جانم اندر دماغ

کردم از آرایش آن بوستان
جلوه طاوس بهندوستان

زین چمنی تازه چو خرم بهشت
خاک ز سنبل شده عنبر سرشت

خنده گلهای چمن رو بروی
نغمه مرغان بهوا سو بسوی

جان که از این نغمه سر انداخته
خرقه دیرینه در انداخته

فاخته بیجانه دم از حق زده
کرده گریبان زده از ذوق

زاغ که با کبک نموده خرام
خنده فرو خورده شکوفه بکام

بند و گشاد گل و غنچه نسیم
سیم چو دل بد خل و دست کریم

آب ز مهتاب زمین کرد تر
چشمه خورشید جوانمرد تر

قطره نم بر سمن تر جنان
کابله بر عارض نازک تنان

عاشق گل غنچه بپوشیده حال
پرده درش گشته نسیم شمال

لاله که شد باد دمش بوی او
دیده نرگس شده جاسوس او

رفته ازین روضه بفردوس بوی
غالیه بو زده چو زان بموی

من بچنین گلبن بی بوستان
دامن اندیشه بهر سو کشان

بر سر هر سبزه که پایی زدم
از دل شوریده نوایی زدم

هر گل نورسته که برداشتم
از مژه در خون جگر داشتم

هر قدح لاله که کردم بدست
جوش شراب دگرم کرد مست

در ته هر شاخ که جستم پناه
هیزم افروخته کردم ز آه

هر خله خار که خوردم بدشت
صد خله خنجر بجانم گذشت

هر سمنی کش نظر انداختم
ناوک غم را سپری ساختم

سینه گرفتار هوایی ز شوق
جان بتمنای سماعی ز ذوق

کامد از آن گونه که رفتم ز هوش
از طرفی ناله دردی بگوش

طرفه سرودی که بجان درگرفت
و آتشم از دل بزبان درگرفت

بس که از آن زمزمه گشتم خراب
چرخ زنان کردم از آن سو شتاب

رفتم و دیدم که بانبوه بود
بر دل تنگش غم چون کوه بود

سوخته وار از مژه خون می فکند
درد دل خویش برون می فکند

گفتمش ای ناله تو جان گداز
چیست که حالی ازین گونه باز

گفت زکاری که بمقدار نیست
همچو منی را جدا این کار نیست

کار که چندین سر مردان پاک
در سر این کار فرو شد بخاک

آدمی عاجز و بازی چنین
در سر خاکی سروکاری چنین

تا چه بود این تن با قصد وجود
کآورد گستاخ بزین در سجود

صدمه هیبت چو بر دن اوفتد
چرخ نگون جستن نگون اوفتد

پیش جهان صدمه عالم بپای
شوخی مردم که نهد پیش پای

مرد شناسم که تواند شناد
پشه ز قاص بطوفان باد

من که شنیدم سخن آشنا
ذره پیر گشته شدم در هوا

حال من از حالت او در گذشت
آب ز چشم آمد و از سر گذشت

او نفس رفته ز سر تازه کرد
داغ من از نغمه تر تازه کرد

پرده ام از عالم دل باز شد
پرده دو شم ز سر آغاز شد

هر جگر از تیغ نهادم گشاد
زان شغب عشق مهیا نم گشاد

آنکه شبش پایه معراج بود
روز سیکبیش همه تاراج بود

عاشق و دیوانه بصحرا فتاد
خورد یکی جرعه و از پا فتاد

ده زدن مطربش آواره کرد
زحمه او پرده جان پاره کرد

مستیش از مطرب و نه از کسی
مطرب و مست تر از وی بسی

ناله عشاق بجان کرده کار
عاقبت از سینه برون برده بار

شحنه شوق آمده مهمان دل
دامن خود بسته بدامان دل

کرده دل از شربت معنی سخن
کوزه تهی تشنه ز درد کهن

طبع بسیلاب عدم داده رخت
عشق بگنجینه قدم کرده سخت

جان شده عاصی ز تن ناسپاس
بی خبر از کار گران خراس

گرم بصحرای فنا زآمده
قطره صوفی بنماز آمده

پاک شده نامه روحانیم
روح شده جسم هیولانیم

جوش دو سه مرد بیکجا شده
موج دو خونابه بدریا شده

از غم خود کعبه و منشور خویش
دیده نمک ریخته بر مرد ریش

آرزوی هر دو به یک کام بود / چاشنی هر دو ز یک جام بود
ماتم ما دید گل خنده‌ناک / جامهٔ خود کرد بصد جای چاک
چون دل ما لاله از او خسته / شد کف خونین ز میان جسته
گشت تهی دیدهٔ نرگس ز خواب / بلکه فرود آمدش از دیده آب
غنچه ز دلتنگی پنهان خویش / کرده فرو سر بگریبان خویش
بید که آگه نشد از درد ما / لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما را بهلاک اندرون / سبزه بغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل عکس زده / در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم دیده‌تر / سینه ز او از خراشیده‌تر
کبک کبوتر به نفیر آمده / زاغ و زغن در بم و زیر آمده
زاه دل من همه مرغان باغ / سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوازنده نوا پاز درد / تا شدم از عقل سترآمد فرد
رفت ز تن هم دل و هم دم برون / بیخودیم برد ز عالم برون
چون بغنا نیست شدم در وجود / هستکی نیست جالم نمود
یافتم آن لحظه بحال اندرون / آنچ نگنجد بخیال اندرون
طرفه مئی بود که صافی بدرد / کم ز فنا بود و بباقی سپرد
بس که بگنجد در آب کلم / آنچه نمودند بچشم و دلم
گفت اگر من بزبان آورم / این سخن دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک / گاه شده بازیچهٔ طفلان خاک
به که ازین شعله نخندی بحرف / تا نخوری تیغ سیاست ببرق
در شوان بست گره بر نفس / محرم خسرو دل خواجه و بس
من که شنیدم ز دل این داستان / راست شدم بر قلم داستان

خلوت سیم در گرفتن احرام بحریم حرمت کعبه احترام و تعظیم عظمت اعظم شیوخ الاسلام و گرجوائی که آن بیدار جاودان دیده که من خفته را از آن خواب بیدار گردانید بخواب نتوان دید

کرم بودن چشم از آن روضه‌گاه / نی جبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته‌وار / کوه غم بر دل و من بیقرار
نی غم هستی که به پستی کشد / شربت شوقی که بمستی کشد
روی بسوی خواجه و دل سوی دوست / هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بس که رهم بود بدان رهنمای / دیده بجد بود باقبال پای
در کف پا بوسه همی زد زمین / رشک همی برد سپهر برین
کرده من که صبا تحفه برد / کحل ترک بکواکب سپرد
دیده ادریس ز فردوس پاک / خضر وشی دیدهٔ خضرای خاک
ره چو قدمگاه خضر سبز و تر / باد روان بخش مسیحا اثر
سبزه به تسبیح زبان کرده باز / گوش نهانم نهان کرده باز
جا قدم دور به پیرامنم / پیرزن عیسی شده در دامنم
من شده چون رشتهٔ مریم بتاب / کرده گذر زان سر سوزن شتاب
روح ز مستی برکوع و سجود / وجه مصور شده پیش وجود
هر طرف از سایهٔ تن من دود / دیو گریزنده چو سایه ز نور
زین نمط آلودهٔ شوق و نیاز / در نظرم خواجه رسید از فراز
کالبد سوخته بر جان رسید / مرده بسر چشمهٔ حیوان رسید
کارشناس از نظر دوربین / شد ز دل تیرهٔ من نوربین
دید ز دم دابته کرده در / علت بیمار تباه دوده در

جنبه

گفت ز سیمای تو شد روشنم / گفت نفسی میر شد از گلشنم
پس که خاموشی تو در سخن / میکند از عالم دیگر سخن
دولت از آن خواب که ما را نمود / دولت آنک بیدار ما را نمود
تا بنمی گم نکنی پای خویش / پیشترک رو که ز درپایت پیش
خواجه که این واقعه بر من گشاد / فکر مرا پرده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر جرات بخاک / گفتمش ای قدوهٔ فرزانه پاک
خواب تو دانم که نباشد خیال / حال برون ده که در آیم بحال
ذره گز آن صبح صفا جست تاب / خنده گشاد از لب آن آفتاب
پرده برانداخت ز راز نهفت / وآنچ نهان داشت در آن پرده گفت
بینش ما را نظری ریا / کرد مس قلب مرا کیمیا
چون تو نمودی خط خود را رقم / ما رقم خویش نخواهیم هم
نیم شبی کاختر پرنور ما / کرد طلوع از دل معمور ما
کلبهٔ گل رفعت درگاه داشت / پس که دل نقش مع الله داشت
کای شده از دولت ما بهره‌مند / گشته سرت زین دو درِ ارجمند
جان بهمین مرتبه پیوسته بود / کز خودی خویشتن وارسته بود
آن نه شبی بود که ظلم نمای / بل شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت زمان تا زمان / نجم بنجم از تن آسمان
در شرف عزت و نازی حسین / کافر ما داشت نیازی حسین
دیدم از آن پیش که نمود باز / پهلوی خویشت به بساط نیاز
من شده از نور مقدس تباب / مقتبس از منبع زمه آفتاب
گرچه که این نامه ببند است پست / لیکن از آینده نمود آن شکست
کاتش آن مشعله تا بد ابد / بر تو شعاع افکند انجام کار
میکرم زان اثر دلفروز / در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که در خنده باد / بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین پرده قوی دل شدم / پیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول خبرم شد ز راه / رخت رها کردم بر جایگاه
عادت دزد است بره نی شمار / زنده بمقصد بردم کردگار
لیک چو شد بدرقه یار من / پیر من و قافله سالار من
گرچه بود دزد زن کالا بسی / در پی این خواجه به پاک کس
قیمتی من که مبادش گشاد / بخشش آن منعم بخشنده باد
او ندهد بهره خواهش بخشت / تا نرسد از در خلایش زغبن
وآنچه بد پستودی جهان / کی فنی عادت شیطان دهد
یارب اگر حفظ تو نبود دژا / پایهٔ درویش که داد دکا
خسرو از آن بهره که داد زبر / مهد نگهبانی خود بر مگیر

مقالت اول در علو درجت آدمیت و سمو درجت آن منبت و حقدقت نظر مدققان و حذاقت بصر محققان و پایهٔ همت را بلندی دادن که چون فرونگری بهمه عالم هیچ نماید و هیچ ننماید و دیدهٔ تنگ جسم اندیش عرصهٔ احیان فراخ کشادن که جز بزرگی هیچ در چشم نیاید

ای دل ازل گوهر پاک آمده / گوهر تو زیور خاک آمده
چیز به جز پستی بخت خاک / تا تو برون آمدی از در پاک
آن خلفی تو که ز دور نخست / گون بمهانی نشست روز نیست
خود ز پدر گرچه کنون آمدی / با پدران جمله برون آمدی
دفتر معنی تو بر خوانده / تخته اسما ز پدر خوانده

ای

عرصهٔ عالم بمساحت تراست
چرخ و زمین بر فرضات نشست
نور تو شبگاه انجم شکست
سقف در از گوهر تیغ تو رنگ
کنج خدا را تو کلید آمدی
آینه زین گونه که دادی بجنگ
در تو همان آب گلی در سرشت
آنچ که در پیشه نازل بود بند
آنکه بملکی ملکی قابل است
مرتبه چو که بر آبی بماه
نیافت
هیچکسی ره بسوی بالا
دیده اندیشه فلک بر در
سهل بود تا چه نماید بما
دور ز چشمی که زند دیگ دور
چون نظر است دگرگون تو بود
آنکه به بینش نظر روشنست
از نظر بی نظران دور باش
پست ز یک سکه آینی بهوش
تشنگی آب رود ز آب جوی
بهر جوی تاکیست این نگار کاه
قطره که صافیست زلال اندرو

دولت آدم بخلافت تراست
لوح و قلم شد خدایت نوشت
دست تو تسبیح ملایک گسست
نه گر از دو دو میان تو تنگ
نر پی بازیچه پدید آمدی
آه هزار آه که دادی تو تنگ
تخته شود مایه گلخن چو خشت
بر سم اذان کونه بمنزل برد
گر کمین حیله شود باطل است
کس نخورد شربت ماذا جاه
تا قدم از همت والا نیافت
رخنه مبین بنگ نظر تر داد
دیده ز باد دام صنوبر بما
مور و ملخ دیده و در ملخ نور
آنکه همه گوش کند خون بود
خانه بچشمش ده اگر دیدنیست
زانک سپهانیست چو نه نور باش
کوتهی چشم و درازی گوش
تشنگی چشم بود آب روی
عذر دبا خوا دی همتی نخواه
چرخ نه کنبذ بخیال اندرو

نعل در گردون زده است بطین
حبل ورید تو فکنده بلند
جان و جهان همه عالم تو بی
نوشه و اقلیم تو شد دو سرای
چرخ که از گوهر اجسامت ساخت
گوهر تو سکه سیمای تست
خشت همان یک و بالا خوشست
موش که غربیل کند خاک را
مشربه جوی گر آشام تو
بس که به نوره بالا کرد بلند
بر نوی یک قدم از جهان چو لینی
چشم چو بر چشمهٔ سوزن بوی
از نظر دل بجهان کن نظر
بینش عکسیست که بینی از آن
دیده گشا دار ز هر دام کن
کحل بنود گر چه که زیبا بچشم
کور که او رهبر کور آن شود
نیست کس را چو نگاهی بلند
ای دل تو تنگ تر از چشم مور
قطره آن بی که تن مرد میست
چون که تو از قطره آبی کمی

بر رخ ابلیس زده داغ لعن
در شرف کنگر الله کمند
وانکه نگنجد بجهان هم تو بی
تو ملکی تخت تو شد چار پای
آینه صورت جانت بساخت
پیاخته مهر تو نونت درست
بوسه محراب و نه منبر است
باک نبرد علت ناکرا
بو ملک روید از اندام تو
اول ذوالنون شد و سر بر بلا
تا نهی بر دو جهان پای خویش
هر چه بر آن سوست همه نیکری
زانک غلط کار بود چشم سر
کشتی بر جای گشاده روان
دیده ز صاحب نظران وام کن
باک نباشد گل دیبا بچشم
صف زده در چاه چو موران
فوق بجانست پس نشاید رفتن
حرص در و گشته خود در پای بود
در دل آن قطره جهان گمیست
نیست تو از قطره ازاد

پنبا

پر پی دل سوی بلندی کشید
موج زند سینه که تا لب بود
کرده لباس تنگ و بر تن بد
گوشه دامانت چو دو دو لب سود
آنکه دلش راست ز همت براس
سنبله که زیور همه بر خویش بست
پیله که از برگ گیا کرده نوش
آنکه بکاوش کسی از دوی خوری
چون شتر سوخته نالان بود
پست نگردد همه تنها بلند
چرخ ترا بهر شرف ساخته
آدمیست از بی کار بزرگ
پنجه که زن چو بلرزد ز بیش
همت اگر و هم ترا بشکند
وان گرانی که سالار برند
تکیه چه داری بعصای کسان
داد بود بر سر دولت بپای
چند که یاد بد و هد بوی
آنکه چو طفلان همه در خاک ریست
ور چه یاد اقدری خاک را
سهل بود تا چه آید برون

پستی همت به بلندی کشید
کوزه بریز چو لبالب بود
قطره آبی که نخواهد چکید
سوی بر اندام تو سوزن شود
حله دها ارچه که پوشد پلاس
شد سرش از پیرزنی حلق پیر
برهنه بینی و آفاق پوش
تا مردنی خوری از دوی موی
پوشش کرمش ز سکالان
گر چه با نگشت کشد با بلند
تو تن خود دیگ علف ساخته
گر نه گدا اینت جهان ذی بزرگ
جان بر دار عمره خونریز چو بیش
زین همه دشوار تو آسان گیرد
سر ز بر همت و آلا بوند
زنده شد پس به تماشای کمان
زانک شد از معنی خود دمنما
باد بود هر چه نه از خود بوی
همت مردان چه شناسد که چیست
کوته دامن کشد افلاک را
مایه دریا بتغار نگون

آب که میلش همه در پستی است
چند چو طاوس ادا سرکشی
شانه ز بهر دل شکر لبان
کار نه پوشیدن حال خود است
بچه که دارد که چو خوش او بود
گرچه بساط از خز و اطلس بود
نیست کسی را خود همت سخن
زاغ که خر طعمه درش بند
قدر فرو مایه نباشد عیان
گوهر مردم ز نبی پیرویست
بلبله که شد پوشش تن را وسیع
قاعده کار چو نازک بود
پای پس از آن که ببیند براه
آنکه نهد پای گرامت بر آب
مردم محتاج بیاری درست
شمع بشب گریه کنان می زید
هشت الف ابله بالا دراز
آنکه به بادی برسیدن رفت
قالب مردم که جهان گنبد است
در سرت از چرخ چه گنجد بگوی
لیک دلی کو در همت گشاد

در پیش لاف ز بود پر بنیست
ور جل ز نوبت چه ادا پشتیش
جعد تو لیسیده بخندین زبان
پوشش بیگانه جمال خود است
جامهٔ غوکیست ز بر پوش او
نیز کلاه خواره هر کس بود
باد و حریت بو منه ز تن
وعده بمهمانی خویشش دهد
پشه که ندارد درم از میان
مهره خر سپا ختنش از خریست
چند پلیته کند ش در هوا
دست کسی راست که جا نگر بود
کی بر سن رود بود از دوی چاه
کشتی همت بود ش در نقاب
همت او تکیه پشتش بس است
دانک بجان گران می زید
زانک کند از دگری ها در ان
سهل بود تا چه بود چشن خاد
عرصه دل را دو اذان گشته اند
لیک نگونسار چه بسجد درو
خرمن عالم ز جوی کم نهاد

کیل

هست جهان در دل و الا درون
دل چه کند تا ز فلک بگذرد
وآدمی انجا برسد از زمین
تا ندمد پر تو نتوان پرید
پر زدن آن برکه همای بود
دل که ز پستی سوی بالا شتافت
هر که دو پر بر تن او برکشند
برتبه چون برتر از آن کشت
در نظری کش نخداده بود
کفت بزرکی بکلیم خدای
این چه طلب بود در آن کارگاه
داد جوابش که چو کردم براز
چون نظر همتم از اوج بود
کفت دل از پیش عالم کرای
خواستم از بیست کناره کنم
همت کستاخ ز بو پوی کشت
تا بجهان پایه بپا ایستم
در دل من آنچه بغیر از خدا است
همت خسرو چه بود زین نفس
ای ز خسر دخمه فرا بوزد
فارغ از آن فن که ده مردست

دانه خشخاش به دریا درون
جوزه که در بیضه نه بود
ماند به زیر پر روح الامین
ور چه خوری آن همه سوا نوید
پر زدن مرغ هوایی بود
هر چه فرود دید همه هیچ یافت
ابست نماید بتهش کو ستیند
زیر نظر هیچ شود جمله چیز
هیچ بود هر چه سوی الله بود
کی به بزرکی همه را رهنمای

دل که بدین پر نشود اوج
سایه دل باید از بستان فراخ
وین پر و آلات بروید ز نخل
تیز که شد عادتش از بر
دود که بستت بحر کبود
جون بلندی نکری سوی پست
در قدری برتر از آن یافت
نسبت از انجاست که از دیده
نسبت از انجاست که دیدار
بس که کوس سخن انجا زدی

کر نه پر دتو ببر اتش تیر
کر نه آن کم شود این کنج کاخ
تا نبود دانه همت بدل
نیم پرش بینی و با خاک بر
سر بنم ابر نبارد فرود
خرد نماند بنظر هر چه هست
پیل شود در نظر او چون مور
انکه بلندیست جهان زاو
وانکه بلندیست زبان اوست
غلغل روئیت بچه یاد از
وین چه ادب بود در ان بارگاه
دیده پیش همه خلق باز
هیچ رقم صورت هستی ندا
یافتم از هستی مطلق نشان
با درجات طلبم بر کشید
در ادبم دست بر آورده بود
بود منوزم سر همت بلند
در نظر او همه عالم کم است
کر همه عالم کم از و پست
مهر خجالت بدهان بر زده
در شب تاریک چراغیت نه

حکایت موسی کلیم که های همت او نخواست
که جز های هویت دو چشم چهار کند م

هستی عالم همه هیچم نمود
هست ز هستی اثری هیچ جای
هستی نی بیست نظاره کنم
هر سر مویم ادب کوی کشت
بیک لطمه دکر نیستم
کر نبود نیست همت کدا است

در ره آن دیده که هستی ندا
کرد جو فکرت بخدایم کشان
جرا تم از خویشتن خود بر کشید
غیرت از انجا که کمین کرده بود
آن ادبم کر چه به پستی فکند
انکه همت ز بر عالم است

[illegible]

کم شده در بادیه کان کم
از مدد علم فراغیت نه

الجار که بابت نعل باز کونه اند
و فرق کردن عمامه دار از زیر کلاه
که از برای پای بی سعم تکلاه انداد
و پرده در بدن اسیر ز جبه که نشاد
با تغافزا بایی ظالم ساد د

انکه چراغیش نباشد براه
جون بشود مرد بدانش عزیز
انکه بر بدان خجالت کم است
علم و درم هر دو نه بر یک نسبت
خاتم و انکشت که بیش زیس
کر نه بر انصاف شوی پرده دوز
کر چه کشیده کاو جوال کم
ای متزاد جهل جو در مصر خر
اهل نکرد د بعمامه صفه
زشت بود کسوتی جهل کیش
جون بطبیبی نه دلت حاد قست
ور چه که بوشی سلب ناقدان
جبه علمش منکر کش به بر
منصب نی پایه چه در خور بود
تکیه خرهست بپالش و بال
انکه بود وارث پیغمبران
آب کهرهای کهن را مجوی
زنده که از مرده فضول و نیست
از کهر دانش خود ساز تاج
جون در جاهل درک اسفلست
پس که نیست به بنیاد کاه

در شب تاریک در قندیل
کاو بود خر بکس کاو نیز
هست کدا اکر چه زرش صد خست
از همه دانه بد نشان نسبت
انکه بزرکیست بزرکیش بس
جیف بود در حق جاهل هنوز
باز زیادت شودش نی بهنر
اهل دکر باشد و اهلی دکر
جز نشود از جهل و دیبا فقیه
برهنه با صد کز کرباس بس
پایه مزن از بی دق کمان
جهل تو پوشیده نکردد بران
خاره نه زیر پوست لطف بر
کر همه فرزند پیمبر بود
زانکه بود جاش بنصب نعال
جاش کدامست جه کویی درین
در جو کهن کشت بود زرد روی
مرده به از وی نقبول و نیست
نی ز دیمی که کنه به عاج
پایه اعلی طلب از جهل است
دیده نه فر به شود دو

داه پر از جاه و تو زان هیچ
پشک خورد جاهل او دیده
مرد کر از علم توانکر بود
انکه بهره روزی برد
عالم اکر چاشت ندارد به شام
بس جو چنین است ارباب هوش
کاو فلک کو بر رویش بار
شمله کاز زر کلاه آب کیر
نیست جو دستار تو را هیچ
جهل پرت را جو به پستی فکند
جون کنی از صحت علت کران
جاهل و تلبیس و بی از خلد برون
ای که بکسوت شده صدر جوی
باب تو کیرم که علی مرتضاست
ور تو بمیراث ز آبای خویش
از هنر خویش کشا سینه را
زنده بمرده مشو ای نا تمام
او بدو مرده تلاف ای جوان
هست ز دانش در جای دکر
بی بصران راست بهر جا نکاه
فایده علم همانست خاص

تا چه دود مور بغربیل در
کو عمل سنک نداند نور
یک نظرش بر زر کو هر بود
دانش اندازه روزی شمرد
جاهل اکر خسرو روم است و شام
عیب بود در حق جاهل خموش
جون خر دک زیر سره سود زیر وزا
سینه تهی جون پر ناحفظ
به که نه هیچ پر از این هیچ
کی شود تا ز دو مهرزی بلند
تا کند از علت دق سرکران
جبه سپید ست ز دیگر درون
کر د تو بر سند چه کویی بکوی
ده کت از آن باب کلیدی کجاست
از همه برتر طلبی جای جو
پایه مکن نسبت دیرینه را
زنده تو کن مرده خود را بنام
ور نه سکی جون کسی استخوان
وز بی جاهل در کانی دکر
کاستن از دل و فزودن نجاه
کت ده از جاه بکر خلاص

ه

خوک

ستون ادب گر نبی خود یکیست / مطلع دیباچهٔ بی دینی است
علم تو نورست سیاهش مکن / شمع سیه خانهٔ جاهل مکن
مشعلهٔ کعبه بگلخن مسوز / دلق خز از سوزن ماتم مدوز
مرد که دانش ز پی آب جست / دست ز دانش نتوان آب شست
چون طلبند ز اهل تکلف قیام / زانکه بود معتقد صدق مقام
برتر از آن شد شرف هوشمند / کشتن پیشانبد بصد بلند
مصحف اگر بر سر پا بر گرفت / سود پر و سود کی مصحف است
منبر محراب سرای کسیست / کش سخن از دین و دنیا نشست
چون زند از مرده ملک گریز / بلعجبی باشد و مکاره گیر
خود نگری کشش و حظ از بر بود / وای کرده مختل از وکر بود
بهر نمایش صنم هندوان / نعره بیهوده زند خر چون نهی
تشنگی باشش پر پی خموش / چند ز دل جوئی حالی حرو بیش
آنکه ز اوراق تهی نام / بر ز فقیهی که بود ناتمام
حقه ز یک مهره بیا لندر / خلیلی و بهر دو فسکو بد سخن
آنکه تهی مایه فغان در گرفت / جور بزرگان تهی بر گرفت
خم که ز بالاست تهی بافرود / نایب که مایه بود در سر رود
عالم عاقل بسؤال و جواب / هست بیانش جو لیدن بخواب
حیف که بیهوده کند بر سر / دیو مسلط بود بسحره گر
علم که او خواب سگالان بود / علم نه افسانهٔ زالان بود
علم جنان خوان که ز بس زندگی / خواب تو باشد ز سر بندگی
چون تو پی از [illegible] / علم مگو خواب پریشانش گوی
چند توان پاغ نهان زدن / پس نفس از رخصت قرآن دن
زشت بود زهر بلورینه در / باده و قرآن یکی سینه در
حافظ قرآن چه خورد باده می / گنز بود پشتن مصحف همی
علم که دانش پی سلامت بود / بدرقهٔ راه قیامت بود
خود وطن خویش بود سوختن / بدرقه داده زنی ام خستن
آنکه بتعلیم درافزود دب / نور پی دوزخ ستون آمدنت
تیشه زن اندر هنر اندوختن / تخت نشیناد ز دبی سوختن
شمع شب افروز کاشانه ادابیت / نی پی آتش زدن خانه است
خار کش از سوزن پا آزمای / خارکن سوزن خود را بپای
خامه فزون سوختن عامه را / آلت تزویر مکن خامه را
زرق نه ور خصت تعمان منه / زر ملک بضعه شیطان منه
پشه کلمرغ بز بر همای / از نسب خویش بود بچه زای
شرم بدار ای که جو فرمان دهی / تیغ بنی در کف شیطان نهی
عالم بدان بود از حیله دور / هیچکسی پایه نه بلند ز نور
حیله و تزویر تحمل صواب / بود قلمو نیست بر آن التهاب
این همه تشنیع بر آگه زود / زانکه بد اندوده و بی روزود
کس حیلها را مکن از حرف ناف / حک بنود بر ورق بی سکاف
علم همانست بتحقیق بس / گر زده تحقیق پر از نفس پس
هرچه بود گرچه صوابست و پاک / سم بود از خشم خدا ترسناک
چون تو نداری ز خدا ترس بیم / علم دردین خللی شد عظیم
ای ز پی فتنه عیان کرده خشت / وز پی تحقیق عمل پای بست

بحمد

علم که اعمال نشانش نیست / کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله پیش خواه / کالبد از بهر خویش خواه
آنکه سبق خواند بسینه نام گشت / خط کس از خود همه علامه گشت
عالم بی کار نیابد بری / گرچه بصد حیله برآرد سری
سوزن بی رشته ندوزد اگر / صدره پسر زیر کند یا زبر
کار شناسی که رخ از کار تافت / داغ جبین محل استعاد بافت
قاضی علم نیز زند پشیز / گونه علم دارد و به علم نیز
نی عملی بهر خدای خود بس / عامل شه کرده قضای بدش
دود چراغ آنکه نیارد پرت خورد / گاه قضا دوزخی آشام گرد
وانکه خورد دود چراغ از نسون / تیره و تاریک تربیت از درون
از پی یک میر ستم کش را / محو کند صدحق درویش را
حیله گرانی که بنظام کند / شرع نبی سخرهٔ ظالم کنند
هر زه شه را دم نعمان نهند / کفر ملک را لقب ایمان نهند
وانچه که شه کار پریشان کند / آن همه از رخصت ایشان کنند
ادفکند مال کسان در مغاک / شان همه گویند حلال است پاک
در فن بو جهل کند با تفاق / عدل عمر نام نهند از نفاق
هر زه گو صحبت قوی تر کند / سهل نماید که دیگر کند
گردم ز بیست دلش زار بریز / در نفس از حیله کند دلیر
جامه که بی حرف خلق کرده اند / از پی پوشیدن حق کرده اند
دوزخیانی ز ملوک آبجوی / روی در آتش ز پی آبروی
علم به علم است بود ارباب جاه / داد و دیت از پی نخجیر شاه
خواجه بتکرار بسی دود زان / تا شودش خوک بسلطان دود
بهره علم از در سلطانی است / جاوش شه عالم ربانی است
ای سخن از کوی و سیاست نیست / خنده از این جسر و دعا نیست
میل بتفسیر طوامکن / شمله تا جیب اکرام کن
دور از امیری که بود خیر خیر / او ز تو آزاد و تو از دوی اسیر
نیم بیان نکته شناسی بگف
پیش چراغ ملکی حرف خواند
هر دو چو گشتند نهان در نقاب
دید یکی شان ز بزرگان بخواب

حکایت مشعلهٔ پادشاه که مشکلات عالم را از زبان روشن کرد و در قلم عالم جایزه جواب او گفت

گفت بدانا که چگونست حال / گفت چه پرسی ز بغداد وبال
کف گزین سان که ترا بود خست / با شرف علم و بال تو بست
روز و شب مشعله کی جان بود / قصه برون زد ز وبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ / گفت که شد برسم آن مشعله
سبق معلم زبی شادیم / گشت ز آتش خطا ازدیم
او شده از مشعل و من تافته / من ز خطش حرف امان یافتم
جای تقیه از ام امامی / سود امیر است و زیان فتنه
خیره و امان در امرایست خیر / سوی فقیهان خدائی گریز
از پی کفایت تعظیم میر / دیده زبان علما بر مکیر
هر چه درین چرخ کهن ساخته / قالبی از بهر سخن ساخته
لیک بیناد بروی زمین / قالب این سکه بر آزاد حی

مقاله بیستم در کمال کلام که مالک قلب است و جمال کلک زبان و ملکت تکلم کمال فضل حابکست و فصل نشان زبان و زبان را

بدود احراق ببندودن و اگر بمدح اشتغال باید باید
آب دهان را کار فرمودن

جادو بیت

هر که نه زین نسخه لباب بود
جان نتوان گفت که قالب بود

زنده بجز آدمیان نیست کس
کآدمی از ناطقه زنده است و بس

وآن دگران جمله که تا زنده اند
از طرف ناطقه بازنده اند

پس چو چنین است سخن جان ماست
وآنکه بدو زنده بود جان ماست

ای بدو دیباچه عقل سخن
حرف نخستین شده دو حرف کن

این خرد و نطق که ز آن توانند
هر دو دو همشیره جان تواند

گر بجز از گنج نهان داده اند
لیک کلیدش به زبان داده اند

کس چه شناسد که گفتار چیست
وین دم جانها ز نهان کار کیست

بی سخن این غلغل آب و گیاست
بل که یکی از صفت کبریاست

دانه حق در دل گردون بران
وحی خدا در لب پیغمبران

دری از اندازه سفتن برون
گفتنی از حد گفتن برون

جنبش هفت اختر از این یک هوا
غلغل نه گنبد از این یک نوا

نکته باریک چو مو در دهان
لیک نه گنجیده به هر دو جهان

آدمی اندر دو غ ذوق او
آدمیان را ز خران فرق او

گوهر شمشیر زبان همه
وز گهرش آب دهان همه

ای که کنی تیره زلالی چنین
شرم نداری ز زلالی چنین

نغمه گر و پیاز بس شد تمام
بانگ سگانش کند از خوی خام

چند ز پاس درم افتی برنج
پاس سخن دار که اینست گنج

ابلهی از حرفه زدی کی
صرفه گشاد کن آدمی کنی

گرچه ترا داشته گوهر بسیست
گر بمحل حرف نگردد خسیست

مرد که او تجربه کار کرد
چرخ همه چیز بهنجار کرد

آنکه سخن کرد بد و یا فزون
صرفه کند آب بد و یا درون

نرخ سخن کرد نشاید بمال
زانکه سخن جان بود و زر سفال

حد سخن گفت که جوئیست و خند
خاموشی لیک ببانگ بلند

گفت بگو خالص نقد کلاست
اول اخلاص که کن ولاست

لیک بباید دل با دیگ جوی
کو بسخن فرق کند موبموی

شانه مشاطه بود دوق گوش
مقنعه بر فرق زنان مو بپوش

فاخته چون نغمه دلجو کند
بوم جدا بیهده کوکو کند

هرچه بهنگام نگوید کسی
خاموشی از گفت نکوتر بسی

گاه نوا صرفه قوال گیر
به خموشی شودش حلق گیر

صوت که دندانه کند در فغان
اره دل باشد و سوهان جان

گر شغف غول بدی دلپذیر
جاه نکردی ز نفیرش نفیر

آنکه حدیثش بتمیز اهل نیست
مرده دلی در تن و نیز امنیست

خواب مجاور که تنز دو اوست
کود تهی بهره تعبیر او نیست

لفظ مزور که عبارت نمود
بر دم قلب خط خوش چه سود

لعل که آن داشت کند از دروغ
قدر نداد که نداد فروغ

نرخ نداد بر قالی شناس
قالی ابریشم و بادش پلاس

قول سیه کس نیست بدان استوار
شاعر و وعده ز اختر شمار

لاجرم آن از سبه گرم تر است
هرچه در آید بر کت کمتر است

نیست نشاعر دم سیمرغ بر
کز الف گرسنه اشباع حیست

زان همه بحرش که در معنی نیست
بر کند و قافیه حرف دو بیست

وانکه بلک نیز ز هم مانش تنگ
قرص جو اند و خود دندان بس

کی کشد او سبزه که صحرا از اوست
تخته خاکی که طبق آن از اوست

ماهی نه بحر بسیش کمست
ماهی پیوستنش به حمل اسم

قرعه زنان نیز کند از معاش
تا چه دهد پهلوی چوبینش تراش

قرعه که گردنده بزمان او است
کی دهد آخر آن زوی جان او

این همه را راستی کار شان
مزد دروغیست نگهبان شان

بس ز دروغیست کسی را بد
کش بود از راستی خود کلید

راست روان راست هلال کمان
حرف زفت از حد خود بیرون

آنکه شد از بخت سر داستان
پیر بسیده اند زقلم داستان

گرچه کمان چند حرونی کند
پیش زه راست نکوئی کند

سر چو سبوی راستی ورز مرد
باد حوادث کلهش گو بگرد

هرکه بدین راست علامت بود
قالب تو قبح سلامت بود

صدق دل از راستی دل نجاست
تیر شد از کالبد راست راست

آنکه دل راست در اندام اوست
مستطر حرف دگران سد بوست

بس که نه گفت همه بر قاب است
آدمی از جوش سخن بالب آب است

مرد که پوشیده زبانش بکام
بر همه هم گرد زبانش تمام

پرده در اهل قدم گشت لال
پرده در اهل تبارت متعال

دیده اختر که بشکل و نهاد
پای ز گل باز شود دل زیاد

درد و ندیا نیست صوابت دگر حرف
چند نویسد قلم بی سکاف

میل بود با دو زبانان در تیغ
گر دو سر نیست میخ ز من بر دو تیغ

کارد که قصاب دو بر میدهد
پشت بخون ریزش خونیش خم

مار که چون بسته ریش پیش ماند
از دو زبانیست که لب بسته ماند

طره گشاد کمن خم بخم
گرچه دل آویز جهانیست ام

نکته که افزون بهشتش زینت و بای
گوش خری دان که بسر گرد جای

نقل کمن درج دهان زابود
کم کن اگر ماند کلیدش درون

گفت شنو لب ز سخن وا دهان
بلبله کش از گوش و نماند دهان

پسته بمغز نگوید سخن
گرچه هاست ز بر بر نهاد تا به بن

نیست حلال جل بطرب به ریش
گر دو شنگی نیغان است خویش

هر چو گنجشک دهان باز نیست
جای سخن در دهن باز نیست

بلبل از آبستنکی خود نگر
خرد زبانی و بسی سود سر

هر که دهن باز بود عاقل است
ماده خواب است الال دست

وانکه ل اوست خمو بی بپسند
خواه دهن وا کن و خواهی ببند

حلقه که در گوش کسان گشت حقیقت
با دهن باز حدیثی نگفت

مرد بود کم سخن تازه روی
قهقهه در خنده گلهای جوی

در لب آزاده نه بیمی بود
با پنج سوسن نسیمی بود

آوازه عربده بیچاره گشت
گر شغب رعد زمین را دشت

آنکه کند گوش گرا آوای او
بابت گرمای بود وای او

خر که کند بانگ تهیستان که
مغز سر افتد تهی از بانگ خی

گیس نکند از سخن نرم بم
وز سخن سخت بترسد سلیم

بانگ زند سختی تر بد اگر
حرف خرد در دل او حرف دراگر

تیز مکن تیغ زبان دهان در
تا نبرد حلق ترا ناگهان

تیغ که او گوشت بود دلی حد دست
تیغ که از گوشت بود آن

هیچکسی زخم زبانی نکرد
کافر آن کار زبانی نکرد

بدست

خار که دارد زبان بیشتر / هم بخلیدنش آن کند بیشتر
لیک نترسند زبان آوران / کاه جراحت ز دل یاوران
خیره زبان زخم بجان در زند / خون جهد از پوست که نشتر زند
از دل بنخست زبانها نهنگ / تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره نبرد سوی خموشان کسی / زخم خورد مرد سخن گو بسی
در دل شب بنده وی دار از کمین / تیز زند بر سخن آدمی
هرچه لب را بسخن ره دوا ست / جایزه قد سمع الله درو ست
چون شنوندت زبان بموی / هرچه نیرزد بشنیدن مگوی
نی همه لب را ادب اندوز شو / سامعه را نیز ادب آموز باش
گوش منه بر لب غیبت گران / تا تو هم انباز نباشی در آن
راه مده هیچ خسی را بگوش / ور دهی از پنبه دهانش بپوش
جامه منه وه که بلا گوش راست / فتنه نهان نیز بگوش آست
نیک شنو باشد گوش سری / بد شنو آن گوش که شد سرسری
قطره نم در صدف پاک گرم / در شد اندر صدف است کرم
هرچه که شد پر خرد از گوش / زود کمار زند بود خسیم و هوش
شمع بزرگان بصر شد دلیل / هرچه بچشم بود گوش بیل
ناشنوا نیست دلیل کری / گوش خر است نشان خری
هرکه سخن بشنود از عیب خویش / خود شود اندر حق خود عیب بیش
گرچه بر وخنده زند مرد و زن / او هم از آن خنده شود خنده زن
یاوه و بد گوی شود به شنو / یاوه لبکان و گران گرد رو
آنکه ندارد بدهان انگبین / کرد بها از دست شراب مبین
گشت زبانت چو زر دو زنی / شربت جلاب چه سود به بشت
کام و زبان از بد اخلاص عالم / به که زبان را نهانی بکام
لوث که در گرد زبانت بود / شوی اگر آب دهانت بود
نیست چو هیچ آب دهانی پدید / ماند بجا در زبانت بلند
لیک هم آن مزبله کاکنده بو / هرچه بشوئید شود گنده تر
نی همه گفتار انیشان خوشست / هرچه پسندیده بود آن خوشست
کنیته که زمرتست بنا بستن / لحن بود زمزمه نی سخن
نیست چو از زنده معنی فروغ / خنده توان زد که خوش دو دروغ
راه روی کرد ز آدم سوال / کای گره تند بمیدان حال

حکایت عمادی ادم از جولان بیهوده

راه روی کرد ز آدم سوال / کای گره تند بمیدان خال
صحن فلک در ته پا یافتی / این قدم آخر ز کجا یافتی
خازن گنجینه گره کرد باز / داشتم از نهیه ده تعبیه نکا
درج دهان زانکه گشادم ز بند / این عمل شد بخداده بهای
گفتمش فایده ترک آنچه است / تا کنیت این هرزه درآموز
زین دهن باز نه سر تا به پا / گر زخدا نیست ز خود شرم
راز برون بخت ز صندوق از / گفت از آن رو که زبان سال و ماه
جز بخلیدنی که بود سودمند / زین همه رامی که بپرزم بپای
قول هرچه صنعت انبیاست / خیره دار از آن نوی در گشته رو

مقالت چهارم در تمهید اثنیه و حدث دانی

پنج اساس از پی ایمانی است / هر یکی از آن حضر مسلمانی است
هرکه در آنها بجهارت نهاد / مایه خود جمله نجارت نهاد
اول آن جمله شهادت شناس / هم الفش هم پس شهادت شناس
لای شهادت که توحید جاست / دو کشش او دو گواه مسند ذات است
لا چو بوحدت در الا زده / هرچه جز الا همه را لا زده
این دو کتابه که دو عالم در وست / سهل مبین گنج حرمن هم دروست
بانگ نماز از چه دو پا میرود / قامت او هم بسما میرود
پاک درختی ز سما تا زمین / رسته ز سرچشمه عین الیقین
هر ورقش خلد مخلد شده / نامی از الله محمد زده
دنیی و عقبی ز برش مایه / پسدره و طوبی ز برش سایه
شعبه او بر فلک برتری / میوه او ز آن بی و باغی
رخت چو در سایه سا خش نهی / میوه نیابی ز طوبی الاهی
به که شهادت کنی از حق بدید / کاو پست گواه امت و کعبی شهید
بین که گواهی چو خوب بهشت / آنک تقبله شهد الله نبشت
اندر دوم در همه اشیا خوش / پنج فریضت بهنگام خوش
هرکه قوی بود ز آن بنیت گشت / گردن شیطان ز کنش بگسست
جبل متین کامت محتاج یافت / از پی این کنگره معراج یافت
بست دوگانه بربان کن درست / کین چه قوسین معراج نست
شرم ادای که تراحی باک / خوانده به معراج تو را خفته خاک
هرچه بد هر آدمیست دیوی / نیست کمر بهر پرستش کوی
ای ز بطالت چو زو ما یکسان / چند خوری نعمت حق را یکان
وحش طیوری که جرا خوار گرد / پس بکه خورد ذوکون در کرد
قطره آبی نخورد ماکیان / تا نکند رو بسوی آسمان
جم جادی که نکو در رهبند / هم بزبانی به تعال الله اند
سنگ و گیاهی که تو بینی خموش / غلغل سا بست فلک را بگوش
وانکه بی جان رخ حیوان شدست / هم به پرستش همه تن جان است
وانکه ملک با نه تو تسبیح یافت / بر شدن از رشته تسبیح تافت
جرخ هم انگشت نکاه وجود / پست همیشه بر کوع و سجود
جرخ و کواکب که جان میرود / هم بدرش سجده کنان و نظر
و آتش و آبی که در بن بوده اند / هم سر طاعت بزمین کرده اند
و آب و گلی کان ترا آسوده / هم رخ خواهش بزمین سوده
خلق همه بر در دادار خویش / هست پرستنده بمقدار خویش
آدمیست آنک بغفلت گم است / دیو دلیست آدم بی مردمیست
آنک بسجودی بسر شن بود / باشد از ابلیس نه از آدم بود
کسوت اسلام در اندام جیست / قوت اسلام در آن زیست
حیلت و کسوت روش دینی گشت / سایه طاوس نکاء دین گشت
کهنه گلیمی که نمازی بود / ز اطلس توبه که نیازی بود
جامه اسلام بر اصحاب دیو / بر فرشته نیست کمس دان دیو
این نه لباسیست که ابلیس است / وین نه خیالیست که ابلیس نماست
راکع و ساجد شده تن خوبلال / تو به دن مشرق و مغرب خیال
هوس نمیخانه ودو در خلاء / وای بدین طاعت آلوده وای
بیضه دین خوانده بود گو امام / وز می آلوده در وش تمام

چون بود آن بیضهٔ اسلام خون   کاید از وی بچهٔ شیطان برون
سنگ تو در دین بود از استوار   بیضهٔ شیطان شکنی صد هزار
چند توان داشت درین دیو لاخ   رایحهٔ مجلس دیوان فراخ
پاکی آن مومن پاکیزه خوی   کاب نمازی دهدش آبروی
گاه وضو شستن دست از نخست   موعظتی کند از بوده جست
مسح بر آن گونه مکن سرسری   کاب ز سر بکذرد ت از تری
شد گل سر شوی چو پاکی فزای   گرچه که خاکست بسر پا ف جای
پاک شو و راه خداوند گیر   گرچه پلیدم ز من این پند گیر
تا نشود ناصیه در سجده پاک   کی شود از ناصیه گیران خلاص
وای گرت ناخن خواب پر دکان   سجده کنی بر در این مردکان
شح خطیب ار چه که محراب نیست   کند و پراکنده دبی آب نیست
پیست چو زر دایه هندوان   سنج در رو ذیلان دو جون توان
تن که بطاعت نشود نوردار   عذر زنی بشنو و معذور دار
سجده نباشد که بروی زمین   بر صفت مرغ شوی دانه چین
کن تو نماز از همه ارکان درست   تات شود خانهٔ ایمان درست
یافت اساس دو می چون براز   محکم از پنج ستون نماز
پیدا مان نبد ز سپنج در کنات   دود درم کن بسر مهلکات
انک یکی ده دهدت بی شکی   کمتر از آن کش دهی از ده یکی
زانچه نصابست نصیبی بده   مزد دوایی بطبیبی بده
چون بنا یافت به طاعت قیام   قاعده چادمین آمد صیام
ماه نو روزه که گردد پدید   که چو شد غره و که غبن عید

نفس که روشن بمسلمانی است   خطبهٔ او بی سلم شیطانی است
دور ز نفسی که جواهر نشان   دم زند از نفخهٔ مطلق عیان
یکدمت از باد بفرمان بود   مرتبهٔ ملک سلیمان بود
قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست   دشنه بود بر جگر دیو مست
کاوری آن دم که بدرگاه روی   دست ز آلایش باطل بشوی
پاک چنان شو قدم از دو شنت   کز تری آزاد بود دامنت
سهل بود ز آب که شویی روان   آب چنان خور که بشوید درون
تختهٔ پیشانی خود کن نگاد   تختهٔ خاک از پی رو نهاد
نقش الهیب بلوح جبین   بر در مخلوق منه بر زمین
ای که گذاری بجنازه نماز   کی بود آنت ز دربی نیاز
انک ندارد دل اسلام جوی   نیست بهر جا که بود زرد روی
پیشهٔ مردیست نماز و نیاز   زن بود از عذر زنی بی نماز
نیست نماز آنک کنی بی خشوع   فردی ارکان رکوع و سجود
تو به چنین چیدن دانه ز خاک   کی پوی اندر صف مرغان پاک
ساخته کن بادی از ارکان سرای   بو که دهد شمع رسولت خدای
سوی عبادت که سیوم احرام   وآن همه نیاید ز زرد کن تمام
مال کرا چان بزکوة نیست   پنج ز دو نیست زکوة و دویست
خواسته تا خواسته داد خدا   وای که تو خواسته اندیش وای
سوخته را در درم خویش فرست   نور بدو وا ده آتش تو نیست
روز اگر نامهٔ روزی ده است   نامه که حرص ابا احری به است
کرده اشارت زنیک ابروی هم   وز دگر ابرو باشارت کرم

بسته

صایم این مملکت دین فزای   مشرق بند آمد و مغرب کشای
بود چو خر زانسه سالش شکم   گر نهی کت بود این پایه کم
زشت بود دل بحس از این شده   عرش خدا در چه کلخن شده
گنبد مسجد که شد از مال ساخت   سرکس مرغ دیخال ساخت
گرسنگی کامل شکم زابل بست   راست روا از ابتسم صل است
روزه که خورشید شبی داپشت   نور وی انکه سبز آتش بیت
وانک خطا کرد یکی راد جای   سهم زده مرد دشت خدای
پیشه کن انگاه بصدق طریق   بندگی حضرت بیت العتیق
کز تن بیمار بود گوشه گیر   وز دل بیمار بود گوشه گیر
ز اشک ندامت گهر افشان عجب   تر و یه ده به نخستان عجب
کوی تبان و دل ظلمت پناه   بیت حرامت بس و سنگ سیاه
در همه سالت نبود آن هوس   حربه برانبح نخستین بس

عید شده شحنهٔ شهر سراز   چاوش خوان آمده بانگ نماز
یازده شهر از شکمت بوی ناک   کم ز یکی شهر که دادیش پاک
چرخ ترا بهر شرف ساخته   تو تن خود دیگ علف ساخته
چون تن مردم دگرانت بود   کی چو خران بار بجانت بود
گر تو سعیدی ز غم نان منال   سنبله بر مشتری آمد وبال
بایدت اندر صف دین نوا شکست   تیر خطا کم کن از این نیم شست
خار نباشد چو بپاکی تمام   زاد حلال آورده بیت الحرام
کور نه نور صفا داند بین   لنگ نه راه خدا داند بین
خیز ز دریا و بیابان مترس   تشنه مرو غرقه شو از جا مترس
لیک صفای تو چو از منی بود   ز مزمت اندر ره صفا کی بود
مسجد اگر هست مثل حس بس   از پس سالی رسی آنگه هم
انگ دو کامی ز پسالش بود   در ره یکساله چه حاصلش بود

حکایت حاجی در راه حج ضربهٔ نعلین گرد و برهمنی که از پوست سینه خود نعلین راه تب ساخت

کعبه روی دید بصدق و صواب
جان ز دم شوق سپاهی کنان
خستگی سینه براه دراز   از سر دل پوست همی کرد باز
بر دمنش گفت که پالیست بیش   کین ره ازین گونه گرفتم به پیش
گفت چو دل در ره به آتش خستم   پا پوشش نیز ز دل ساختم
گیر که تیرش نه نشانه خطاست   نیست نکیش که خود نیز راست
هر که درین کیش ازو حرم رفت   راست نشد تا بجهنم نرفت
خیره من گوشن به تیز صواب   تات شود ترک خطای خطاب
چند و بال این چه بود شتاب
سنت

برهمنی را به سومنات
خاک ره از سینه همی پاک کنان
کین سفر آخر زکجا تا کجا   گفت بدو عارف خوف و رجا
سینه چرا داری از این گونه ریش   گفت نه نوشند که چون تا ی ...
هم ز وی آمو ز ره پرسش گری   ای که بدین طعنه نهی روی و
کو به گری ناید بکیش در نیست   سپستی آن کز روی دین نیست
عاقبتش تاب در آتش بود   نیز که در کیش کلان وشن بود
کرده روایی بره پاد دوا   ای شده بازیچهٔ دست هوا
ترک خدا این چه مسلمانی است
جمع در اجیای

مقالت پنجم در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر و اقوی و تطهیر نفس از لوث و نکر

ثبات

دل

مورد

هیچکس از بند خود آزاد نیست
بی گهی خلق که کان میکنید
نامه جو از آب نویسی روان
هر که بیزد عمل خویش را
مرد نه از جرب طبیعت نکوست
تا نه بر تو اسلام نور
لوث جو برشد بهلاکت کشید
جون بزمین سجده که روی نشست
زانجه خدا داد نوایی باز
میکل آسوده بکاری در راز
داروت افزون بیمار حسبت
در عملی کوش که پاکی بود
نیکویی آموز بهر نا کسی
انک در افکنده بد یا بالعاب
برخم می دان دل منسند بزور
کل که به پیرانه بیابان ریست
خوردنی هر بدنی راست
کنش کری جرم کهن میکزید
خلق و تواضع که زمستان بود
طینت کشن شود بوی طیب
پست بخمها کند آشامی

هیچ دلی را ز خدا یاد نیست
جون نکری هر همه جا میکند
نشسته شود هم به توسن روان
پیاخته شو که غضب بشر را
نورتن از مغز بود نه ز پوست
کی شود از جله سواد تو دور
آب جو برکشت بخاکت کشند
جشمه خورشید زمین سوی تست
پیش که آن داده تساند باز
پشتر کز انک بماند زکار
کند بسی بیشه بیکار جیست
کوشش با پاک بپاکی بود
زانک بدی هست جو دو دانسی
تا چه فزون کرد بپای آب در
بر سرچه رقص کند موش کور
بلبل او جعد نیابان بس است
آنک بدش شی خوری آن خود
بوی دهن کشت از آتش مزید
شعبه باده پرستان بود
دیو دلاز ابود از وی نصیب
پاک هم از بوی وی فند اینی

رنج طبیبان به دلیلت و نبض
در عرضی کوش که آبات بود
هر که نپرهیز نه بدیزد طبیب
پیر به جو هموار نپاید کسی
از کل جرب از جه که باشد جراغ
زود برد نفس تبه مایه را
خبیر که از بهر بو کرد زند باک
کالبدی داد خدایت درست
مرده نه دست بکاری تن
جان و تنت از پی دین داده اند
تیشه تو تخته بسی جنگ و کیا
کار جو بیش است بجهد ابی خواب
انک بدم دادن منسید خوبست
لیک بسندیده نشد صبح و شام
دل جو بمیخانه کراید ترا
جیست شراب آب شراب آمیخته
بود بریشم زن باز به دار
پست بجز سخره هشیار نیست
کل که زخضرای زمین بردمد
خاکی خانه که برآلود کیست
جان بکسی هست بی باز کین

مرک نویسنده با طلاق و قبض
کوشش سودی پسودی زیان بود
از بی دارو ندود دربی طبیب
جشمش از آن سرپر به بکزندیی
کی زند از بیست زرد و غن فراغ
جنجر خورشید بود به بسار را
قبله کردون مصلای خاک
سستی جانت که گذارش بس است
در منکر بسته تو بازی بزن
نز پی بازیست که این داده اند
کم زیکی تخته حرف خدای
جهد بهی بادری اکر می توان
آتش نمرود و دم کرد نشست
غرقه شدن در قدح بدام
جزغ و مطرب که تساید ترا
نقل و کبابی بکس ریخته
لوزه آواز برآن کشت یار
پیخره دیو شدن کار نیست
بوی وی از کلشن دیکر دمد
غوک و جغد دارد وی سود آکست
زهر بود بر کس انکبین

پای به بتبد جون بسر می کند
شیشه می کو بپت بکل فیاد
هر که بکام این قدح از دیانت
کاه جوانی شکرنات خویش
کو هر سلک تو جو رف از میان
مست مبند او بودت میل نیست
جند بود باپسه توان داشت جند
مردی آن مرد که کم جوشش کرد
مرد که نو بالغ دین ساز نیست
دیده تو مهره کش ذل یعین
انک بجه ذشته کش زاب بست
جنز که شد غمزه زن بساز او
پیر ملایک مطلب کا کلیم
کر بفریبت زدو لب خون دود
این جه زما نیست که در دهر طرف
انک بغرضی کند کار بلی
کرم شب افروز بشام جو داغ
وای نه یکبار که صد بار وای
زیر لب این خنده خود دارکش
دود کناهت جو سیه کرد روی
انک تک از شرع فرا تو ذدنیست

مستی و ثابت قدمی گی کند
جیست کزان آم خبایث نزاد
آب سم از دوی نم از آب بخت
قطره که از پشت درست تو دریخت
مهره مخلخل سود از آسمان
جند بر انکشت تو در عقد بست
مشت ز عقد تو دو پنه به بند
هر دو که بر زد و خاموش کرد
اوپت که شیطان بدو یارش
زد بخند مکر از کعبتین
جعد علام وزنخ شاهد است
کو ربود آنک فرزنا و از
بافتی از بسلک شیطان کلیم
دیو ز لاحول به پرون شود
هست بنفس اهل جهان از سرف
مستی اش نام کند و ولی
دود بود آنک نیاید جراغ
زین همه کبران سلیمان نمای
زاد کری و آتش خود درکش
روی سیه زآب دود دیده بشوی
الله و یارب که زند عربده بست

شرب و زنا تیره کند دل را
هر بسمن و سبزه کزان آب یافت
دوی جون آب شد از درد نیست
کو هری از مهره پشت تو ریخت
نفس تو اجوش تو بی آب کرد
مشت کر از عقد تو انکر بود
مرد دم از شهوت آما زده
طفل که بازی داشن دیو مست
زود بخواهی ز زنا دوی را
رسم سکانست بهر سو سکان
کند بود کرجه که دندان کرگ
دل مکن از شهوت آلوده شاد
تا کیت از رخصت دیوان شمار
صندل هند و که به پیشانی است
هر نفسی کار کند پیشتر
بس که شد از کرم جهان پر ز دود
پیکر سیاره که تاریک شد
دعوی دین و دل بی رس وپاک
دوزخ سوزنده که شد عالی
این همه بر نسبت کبرانت نیست
نیکویی ار نفس از نام زنست

شاهد و می پست کند پای را
نرکس خود بسته آن خواب نیست
پست جو آب شود مرد نیست
زود رود سیل تو از آب خوبیس
نطفه تو خون تر آب کرد
پشت نه از نیست فزونتر بود
زان که نیفه بره ماده رند
در صف مردان بیلاغت نشست
برده فکن جشم زنا جوی را
شیر سپر افکنده فراهم مراه
پست زبان بره سوهان کرگ
خیزنده نقد جوانی بباد
وقت عزیمت نبیندت بکار
غالیه مبر ز شیطانی ابت
کار دین باشد از این بیشتر
هر جه شرار بیت جراغی نمود
پاره نورست که تاریک شد
خنده مزن بیهده بر دین پاک
بس بود دیگر به محرم سی
نام مسلمانیت از بهر جیست
زیور طاوس ز اندام زنست

برد

زشت بود از خرد کامل ستیز — غلغل تکبیر زدن در گریز
مسند دیبا که کند قبله را — رایت جود در قبله بنا سند
دین چو عمارت نپذیرد ترا — هرچه کنی چون نگیرد ترا
گبر گرچه کند برای ثواب — رفت با آتش هم از آن آب
باش که تا نامه بدستت دهند — چون شکنی نامه شکستت دهند
نامه چو خوانی که به پیچی روان — هرچه بخوانی و به پیچی بخوان
تا دلت از ترس نلرزد چو بید — مغفرتت ایزد بدهد امید
خوف و رجا هر دو بایمان درند — نور و دو خاطر دو نیران درند
گر ریاضت صف جولان تراست — رخش چو دون تاز که میدان تراست
تا علم شرع بیارای پست — گنج دو عالم نبر از دوی پست
میوه چو آلات نده شاخ شرع — تا نکشی آستین از اصل و فرع
طرح درین خانه چه افکنده — خیز در خواجه زن از بنده
علم اگرت نیست ز خیرت بس — فاتحات از پی اخلاص بس
ور بودت علم و عمل هر دو بیش — بر تو یک شمع بدو شعله بس
عید که در جمعه مهیا بود — نور دو عیدست که یکجا بود
از تو که در جهان طلبی میکند — از پی رحمت سببی میکند
ورنه در آن در که ملک اندکیست — کرده و ناکرده به نسبت یکیست
گر نه با بستی ز بهر کرم — از عمل ما شه چه بیش و چه کم
تا که پر مهره رخشان تخ — تاجه برد داده بای ملخ
باک ندارم ز خشم و عتاب — کار چو با او بود نبود حساب
بس بود از وی بخطا و صواب — جایزه آن علینا حساب
گرچه عمل نیست بپاس عطاست — هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست که بگذشت زار — تخم کمت راست بری شمار
ور عملت نی بخرابی نراست — آنکه خرابی نکردیم جراست

حکایت عابدی که از جمله مزد طاعت دیدن خدا پسنده کرد علیه عین الله م

زاهدی از خوان رضا توشه گیر — گشت ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز بسی سجده پنهانیش — خاک زمین صندل پیشانیش
تا بنود پای درین داوری — داشت ز توفیق خدا یاوری
صبحدمی خضر ز خضرای دست — سوی نهان خانه رازش نشست
گفت ز علمی که مرا داده اند — معرفت هر دو سرا داده اند
فی کرم گر عمل صدق دای — می کنی و می نپذیرد خدای
پیر بحالت چو گلی بر شکفت — آستی از طرف افشاند و گفت
گر نپذیرد ز من هیچکس — آنک نکه میکند آنم نه بس
من عمل خویش کنم بنده وار — آنچ خدایست تو آن هم چه کار
خیره اگر دین طلبی کار کن — طاعت ایزد کن بسیار کن
عرض مکن پیش بهو گفتنی — آنچه نیرزد به پذیرفتنی

مقالت ششم در شکر صوفیان صافی هوش و سکر لعل نوشان ادرد نوش و کام گذاری پیش قدمان خطوتین قد وصل گرفته ذی پای در گل ماندگان طینت کالاتحاد فی الوصل سرزده داغداران نکوی بهاجیاه و سر افرازی کله داران بوی کما سوی الله

ای قدم اندر ره مردان زده — سفت در گنبد گردان زده
بر نروی یک قدم از جای خویش — تا ننهی بر سر خود پای خویش

خاک شو از زخم لگد چون گیا — تو که رسی بر فلک کبریا
لشکر و آرام بیک گوشه نه — راه بلا دار رضا توشه ده
زنده محنت علم باد کن — بر سر ایوان فلک یاد کن
تا بسپا کوس الهی زنی — دبدبه نوبت شاهی زنی
تا زند آینه ز روی دلیل — صیت تو زآواز پر جبرئیل
نام تو زان ثبت در کاف فرد کنید — غلغله در گنبد گردون کنید
گاه وغا در صف مردان نبرد — نام نبرد آنک خدنگی نخورد
طبل که پر سوراخ کنند بس نیست — بهر برون رفتن آواز اوست
تا نشود خسته بصد جا دلت — نور وفا کی شود حاصلت
چهره پنهان ز نکنی کو بکو — دانه کجا سوده شود جو بجو
خواجه که او زمزمه میکند — وای که او شام بلا میکند
هست بسی عالم بوسیده هوش — کش نه پسند بانگ موذن بگوش
چون ز میش دو دو سلطان شود — شد بمحراب خرامان شود
شیره در قبله خردی فسوس — صبحدم از بانگ نماز خروس
زاهد خشک از پی آب ناشود — کت رسد از جوی کسان آب نوش
گر تو بمحراب شوی آب جوی — روغن دوزخ بود آن آبروی
گرچه در آلودگی افتاد پاک — پیش نظرها نشود تابناک
دیدن خورشید که نتوان ز تاب — بس که توان دیدنش اندر آب
رفعت از آلوده نیابد غنا — نیست نماید ته آب آسمان
در تن مردم نه فسادست و زرق — زادمیان تا بملایک چه فرق
مصر و مدینه ست بتن اندکی — مغرب و شام است بمعنی یکی
نیست ز اوتاد فلک دادم — خیمه نیع بگیرد قرار
گرچه جهان از قدم انبیاست — جان نظر در جسد توتیاست
مرد به پشمینه درون کم مدان — گوشت جهانی نه مویی نهان
حد بزرگان نشناسد کسی — صحبتشان تا نه کند بسی
رو به فلک تا نگری در حضور — چشمه خورشید چو دریای نور
هر یک از انجم که بچشمت کمست — در محل خویش یکی عالم است
آنک بمقدار نگری ذره وار — هست بمقدار زمین صد هزار
نسبت مردان هم از اینجا بگیر — مردی اگر یافته پای گیر
این همه مردان که ملایک برند — مور نماید و سلیمان فرند
چند چو سنگی بزمین در شوی — بر تو شان جوی که گوهر شوی
پرتو اشراف چو بخشنده گشت — سنگ سیه چو مه رخشنده گشت
خاک ز مرد رقم باب یافت — لعل تر از چشمه خوناب یافت
پیرته دامان کسی در مبر — کو کند از خرقه ز دامان تر
قبله مکن پیر خرابات را — تا به خرابی نبرد آب را
ابروی قبله چو اشارت نمود — خشت و گل آمد بر کوع و سجود
کرد بسی چون تو ز اصحاب اسلام — بام و زمین بوسه زند و السلام
در پی آن پرچه نوای بغرق — کو بدخو دنیز نماید زرق
مرد بسینه نام بزرق و غرور — تیرگی خویش نگارد بنور
برهمن بت که کند سرخ بید — تخته سیاهش بود و خط سپید
باده و سنج یکی لب خطاست — مجلس محراب بیک شب بلاست
مسجد و میخانه چو یکجا بود — نطع حریفان ز مصلا بود

طاعت آلوده نیاید بکار
صوفی میخواره که گوید زخال
صورت پاک آدمی ز حساب مخواه حق
بر پر این ره که تو ز آدمی بیش
دنبه گرگی بنعا کرد دوش
آنکه نکرد قدمت زآب تر
فقر کز جان علمی بیش نیست
خضر و مسیحا که بکرم شدند
مرده به آن خر که ز بهر دو جو
خواجه که آسان نکند خورد و خفت
زاهد زر دوست گرده بخت
غم نخورد کینه بسنگ دل
پشم سیه شان ز آگاهی تخت
موی چه تراشی بسر تخت باز
چون که نسنجد بسر تو تا بموی
زند معاصر که بود باک باز
آنکه ز دنیا بن ناشد عی
کیسه زر از خود نه سر نعت بود
تا تو ندانی که زر از ذات کیست
کس نیکی گفته نکرد وزن
مرد رهی خانه نیعا گذار

سنگ جگر سوده نیاید
گر همه کشت مدان جز خیال
صدق در آینه شیطان مخواه
راه زنانند ز اندازه بیش
باز دمش لشکر باکر دوش
جز قدمی خشک چه باشد دگر
جمله دمی و قدمی بیش نیست
پایه عمر از قدم و دم بدند
کرد بهر جا دم عیسی گرو
تخته خورد باجی و مطرب جو مرد
عقده گشایان تو گمین کلاه بخت
کز نی دز خواجه شود تنگدل
دام سیاه از پی ده ماهی است
خود شوی اصلح چو گرانست
کوه چه سان میکشد آخر بگوی
به ز عبادت که باحرص و آز
حاصل دنیا دهد اندر دعی
در روش فقر حدیعت بود
بر سمنا زانت ز زین همت
سبلت شیر و فرهای گوزن
کار جهان از جهان واگذار

زمره او باد جو فاضل شوند
عکس و خیالی که نماید ز نخ
جز گروش چون کر ثوبی نیش
جان بکن اندر پی کالا مگو
طعنه کرفر به نبد بوزا
در قدمی پایه دیگر بود
زنده فقیریست که دم باشدش
پیش چه سبک باشد آن بالهوس
زرد که پیشانی و دهنی جنیس
حرّه صوفی علف سالها است
ای نشکری کر گرهی ساز کرد
آه ازین طایفه زرق ساز
زشت بود صوفی میل زرش
زر چو بسنجد بسنگ شکوه
دعوی فقر و عمل زر مدام
عاشق زر عاشق درگاه نیست
وانکه گره زد بدل او درم
تا تو نگویی که زر از ذات کیست
این همه شیخان خر این خرست
از پی دنیا که نیرزد خسی
هر که سبک شد ز جهان گران

پنج زنانند چو باطل گوند
هست بسی زشت تر از زر و سیم
محتشم گرچه جوی نیستیش
بار ببیند از او پس لامت بود
گاه تک و تاختن آرد حمار
گر همه زآبی قدمت تر بود
او پت دو زنده که قدم باشدیش
گر نفس خویش نه محرم نفس
خاصه که پیشانی و دهنی بکیش
موش نه اند که جو از انبار است
خلق بدندان گزیدش باز کرد
آستین که نه و دست دراز
موی تو و کوه گران بر سرش
هست گران تر ز نبی از سنگ گو
نقره کدام است و نجاده کدام
وانکه دو تی در خور این زرهست
تهمت صراف نهد بر کرم
بر سمنا ندت زر بدست
بر همنا ندت زر بدست
مرگ بخندد چو بگرید کسی
بار سبک دید تر از او گران

گر نه ز نیکی به نیاز ایستی
پاک روش را مکن از فاقه عیب
کوه که بندد کمر از خاره سنگ
شعله نه زین جنس خورد خود فت
تا کت این مزبله گلخن بود
مرده ز اینجا چو بزندان رود
آنکه ز دنیا به نه لنگرست
نیست گران بر تن سلطان درای
کی رود این ره بگزاف تنی
اینک تبارک کله بر کرد و خفت
شبلی از آنجا که قدم داشت بیست
گفت به پرس آنچه توانی سخن
نقد بسی داشت بپا زی بیا خت
روی بدو کرد شبا پیای کار
چیست که با این گنج و جو
تا رقمی را که ندانی صواب
من که دگر کار جستم زبیش
لیک از آن در که نیرزد بسنقال
تا چو من از ترک برآرم کلاه
شرم ندادم که بدل گمین
پای چو در فقر نهی نیها

مرتبه نیست به آزر آستی
کنج آلیش مکن بحب
لعل و رزی مم ده ار کانک
مدت بودن نه جان پر اباد افت
راه پست چو کرمی که بگلخن بود
گریه نان آید و خندان دود
بر دشا و به هوا لنگرست
پشه از بانگ در آید زپای
لنگ عیسی چو شود سوزنی

بخت تو گر خفت نه چندان بدست
سهل مبین بخشی سنگ فقیر
آبخور خاک جو اندک تباست
در چه گلخن پسر مان کرم خورد
آنک از این چیفه برون رفت زناک
راه رو او پا نهد بر هوا
نایه مرغی ز ملایک پران
هم سبکی جوی که برو از درا
شد تنی از سایه خود برگران

خواب پریشان نگری آن بد آست
گوهر آن سنگ نگیری نظیر
ای خنک آنکاب خود نرس ریسمانست
باد جوان کشت و کهن گشت و مرد
خاک برو خوش که نبسد جو شش بخاک
کی برد از جاه زمین رمهوا
کش نشنید دلنگر دنیا گران
باد جلاجل نپزد باز را
زانک شدش سایه درین ره گران
پیتیش ز نیست بیاید فرد و خت
روی بدریوزه درویش داشت
حرفه که داشت سخن را بپاس
داد و بیم اندر پی نیهی باز گشت
بیک خلف ایم کر بدانی تمام
راه در خانه گرفتیم فراز
عمر بده در گوشه نه و گوشه باش
هست درین مرتبه کوتاه بین
در کف درویش نهادم که رو
تا دم این سکه جلالم بود
چون درم تجربه بد براز دلبر
دست جو خسرو ز گدایی بدار

حکایت شبلی که یک درم در گره بست و در خلقان او جای گره بستن نبود از غایت ترک دنیی

گفت که در ترک نیازی بکن
در طلب نقد سوی جا نه تا خت
کای بد رغیب ز خاصان بار
قفل مرا هیچ کلیدی نبود
خوانی و انکه بمن آری جواب
راه گرفتم بوطن گاه خویش
یک درمی داشتم از ملک و مال
خرقه ازرق شود ز راه
یک درمم نقد و زر ترکم بکن

پیر درون دیده پیرون شناس
آنچه بود راه زنی راز گشت
راز که در پرده صحبت شیام
من چو شدم سلسله جنبان راز
پیر بخندید که خاموش باش
تا تو بدانی که دل راه بین
بود بدان خرده دروغم گرو
قبله زدم آنچه و بالم بود
ای که نکردی تو بصد گنج سر

مقالت هفتم در انواد نفس حج نسند که دوش جون

جون نفس خورشید است و توکل اهل ال
که در قلب الم خاو لدبت و جون گره
تا نهاد دامن که آن شبلی خویش
شدن و جون در حرمهای
خسان بایند خاشاک
نادو مدن

ای دم از آیین قناعت زده / مهر بر پای صناعت زده
گر قدمی راست شبانی درین / بر تو فریضه‌ست ز کوی چنین
صبر چو گنجست بکنج خراب / دو که توی منعم کامل نصاب
مرد توانگر بصبوری بود / لیک نه صبری که ضروری بود
طالب زر دان ز درون بیقرار / در شکم مار بود پای مار
کو ره زر بهر تجمل خورند / آب خوش از مشربه گل خورند
قرص جو و شربت آبی بکنج / به که برون شربت سیب و ترنج
آنکه دمی باز دود پیش و پس / سیر نگردد مگر از خاک و بس
پای مسافر که بجنبد ز خاک / خاک خورد زان دهن چیده پاک
مرد که هر سوی بکامی بود / پس نشیننده علامی بود
باد که با کوه نماید شکوه / بو په زند بگذرد از پای کوه
بهر چرا می چه دوی چلپه ناک / باری اگر تنگ زنی از بهر ناک
پاک بباید س آسوده حال / فتح کسان راست مسلم حلال
تیره تر آن خانه که گنجش فزون / پاک تر آن لقمه که رنجش فزون
سوزن درزی بدو دانگ سیاه / پست به از تیغ درم گیر شاه
آن زر سوزنده که چون آتشست / کی چو دو پیمانه میزان خوشست
کنده سبک بر پی میزم بران / صندل تو بر تن نازک گران
بار طلب از تن نازک و شان / زهره چه دارد جز از کهکشان
ریگ بیابان چو شد آزرده خسته / شیر دود چون سگ پا خسته
ناقه کرد خو قدم جای تو / هم تو کنی گنبد و هم پای تو
آنکه با پیان خورش خوی شده / ز و شرف پیش سگسوی شده
خواجه زبانی که نداد دهی / گنجه کند دست بکاس تهی
پشت منجم چو قوی شد ز دوست / زیر سطرلات خرد عنکبوت
گرد تننده چو بگرما خرام / رقص کنان گشته بصحرا و بام
خاره ازین شرم که شد … / رفت فرو تا کمر اندر زمین
لقمه خالص چو بسختی گذشت / … بدان خوش نشست
خواجه که داند روش … / بر در دو نان کشد …
داد دا زان پسان … / کس نه برد گندم سلطان بخرمن
آنکه بود … / سنگ زر و … بود و جو …
ژاله که سنگش بمن نو بود / نی محک زر محک جو بود
نانی اگر هست بتسیر جو / از پی لوزینه دو نان مدو
چشمه خورشید از آن یافت نور / کو ز جهان گشت بتر صبور
ماه از آن کاست که زانجا که … / کنجه کند بر در خورشید دست
شد شبم انگشت زرد و ترنج / کو نه فتد بهر گرفتن برنج
دست بشو آب کسان … / دست مسوز از نمک خوشتن
آب رخ از خوی جبینسان بجوی / کن ز خوی جبهه خود آب روی
ضامن روزی تو روزی رسان / دیده کور تو بسوی خسان
بهر جوی مرغ بده جا برد / کرم هم اندر دل جو جو خورد
هرچه ز اسباب تو بر ساخته / زانچه تو دانی به از آن ساخته
بو که معیشت نه بگیهان دربست / هرچه که بایسته نزاد ازان
آب و هوایی که دم جان تنست / بی درمی در همه جا زان …
ز آتش و خاکی که نداد گریز / خانه بخانه شده آرام گیر

گوهر و لعلی که نیاید بکار / چون نگری قیمت او بی‌شمار
بودی اگر دانه جو جوهر گران / زنده که ماندی چه کردی درین
ورنه ز دانه گر ز زنان بندیی / لقمه درویش که آسان بدی
زر که شگفت چو بهاری ازو / جز نظری بهره چه داری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده اند / کار تو پیش از تو بهم کرده اند
هر دد خونخواره که چون شاه اوست / طبع در آرایش نخچیر اوست
و آنکه تنش را ز بیابان نبات / مطبخ او پست همه آفتاب
چرخ بدو لالای شاخ نبات / ابر بسقای کشت نبات
خاک بصد جای شکم کرده چاک / تا که یکی خوشه برون داده پاک
عنصر و اجرام بکار تو باد / نشو و نمایی چو عنصر بکار
چرخ و زمین هر دو بیکجا شده / تا چو تو یک میوه مهیا شده
خادم اسباب تو چندین کسان / تو ز پی رزق دوان همچنان
آنکه فلک را غلامیت خواند / نزل تو آخر نتواند فشاند
هرچه که روزیت رسد در زمان / و آنچه نباشد برسد بی‌کمان
پس زنی آنچه نخواهد رسید / بهر چرا بیهده باید دوید
از دل خرسند بر آور نفس / کانچه رسد بهره همانست و بس
مردم ناقص که جهد با قضا / تیشه شکست و منار عصا
لقمه ندانی که دهان کرد کار / گنج نهی از دل ناپشتوار
پاکی آن گنج که با کش دهی / خاک بر آن زر که نجا کش دهی
بی درمی نقد رضا بس به / محتسب لقمه بد و بیش ده
بوی عمارت نخرابی رسان / سوخته را دم آبی رسان
چشم سبیل آور ز سلسبیل / قطره گنجشک ساز رحیل
حاصل دنیا خور و … / راه خورش نی چنین …
لب که بود ساده عسل … خورد / سبلت بر دام مگس گستر
باد مکن در سر از این خاک و خس / خوش خور با خاک یکی باش …
پس که ز هشیاری خود … / خاک بسر کرده خورد هر چه …
تری دندان رسید … گسست / حلقه چشم ز پی دیده …
شد شکم و حلق چو اصل فراخ / بار شکم تنگ بود دل فراخ
آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر نگردد ز دو دریای مال
ریگ که تشنه ست ز غایت درون / خشک فراخست بدریا درون
نعد که روبته و معده تهی / تکف لی تشنه ز بی ابلهی
ای علف را در علف … گرد / چند کره در شکم تنگ جو مور
نی شکری کوفتی با بی دهان / صد گره سخت بر آبی دمید
لاجرم از فساد … / پس ببرند آب و کنند …
جانوری گو پیشت … آدمی / معده چو پر شد بود …
آدمیست آنکه بسیری برد / از پی سیری غم سیری خورد
بی خورشی گشت ز … / هست چو مزدوری کل آن نکان
چند با فزون غم افزون خوری / شیر و میت هست چرا خون خوری
چون که کنه کاو که در ران خزد / شیر ز پستان بمزد خون مزد
باد تا تیغ مخور ای بی … / زانکه شکم سیر نگردد ز باد
هر دم حسرت که بدل … شود / آتش حرص تو فزون تر شود
آنکه بهه توی بود چون پیاز / … ز پیری خود خون …

۴

وانکه بمنزلست جو از محن / بگذردش هم بیکی پیرهن
خار مغیلان که نه برگی دروست / بس بودش جامه همان توی پوست
ای که ترا دولت خرسند نیست / شکر خدا کن که خداوند نیست
شربت آسایش تو آب بس / مشعلهٔ بام تو مهتاب بس
با همه شربت چه ز آبست نوش / بهر تکلف به تکلف مکوش
گر به می و میوه نه رایت بود / شربت و آبی همه حاجت بود
وانکه منیش آرزوی تن بود / سیر نبا جاربیک من بود
با کم کم ساز چو بیش آیدت / تا دهدت ذوق چو پیش آیدت
شیر سماوی سگ دوکان مشو / باز سپیدی مگس خوان مشو
خود نشود جسم بخجلت گری / تنگ ز خشکی و فراخ از تری

گل که بهر جا بتصدق نهاد / لرزه کند با تن نازک ز باد
شقهٔ سلطان منگر زرنگار / جبهٔ درویش نگر ز آفتاب
گر ز خرد پای امان بوی / جای بکه دار که سلطان بوی
گرچه خوری شربت جلاب ناب / تشنگی دل نبرد جز بآب
تین و عنب هست حلال تمام / نقل تو گردش بتکلف حرام
ور چه بری نیمه سیری بسر / سیر بود لقمهٔ خود دیم سر
خوکه بمی چو بیکی دم خورد / دل شودش جو اگر کم خورد
سیر بسیرت چو دهاد دم رسد / رنجه شوی آید اگر کم رسد
انک سکم دشمن خویش تو شد / تنگ مزاج از کم و بیش تو شد
گرچه که نتوان بد و نان زیستن / با کم از آن نیز توان زیستن

چند کشی از پی بیشی کمند / کوش بخرسندی و باش ارجمند

حکایت پیرکی پیشه کمپیادی که از نبات خشک حلوای خرسندی خود بساخت

کارشناسی پی بیکاری گرفت / رفت و بعزلت بن غاری گرفت
شد ز گریبان کشی غم ستوه / دامن خود بست بدامان کوه
خاصکی از ملکان دیار / روزی از آن سوی گذشت از شکار
پیکری از کوب محن چون خیال / قامتی از سنج فلک چون هلال
کانی بمحن داده جوانی بباد / روز تو پیرامن پیران مباد
پیر بد و گفت کای ارجمند / بی‌خبری ز آفت چرخ بلند
زاویه گردم ته خاره / طعمه گرفتم ز گیا پاره
گر تو زنی دست بفتراک شاه / وارهی از خوردن هر شب گیاه
گر تو قناعت به گیا کرده‌ای / بندگی شاه چرا کرده‌ای
انکه طلب کرد خلاف بکام / ماند چو تو همچو خودی را غلام

تن ز تنعم بنکایی نهاد / دل بقناعت بگیایی نهاد
گوشه‌نشین بالطواف اندرون / دید چو سیمرغ بقاف اندرون
رنجهٔ دل از جهان دیدنی / کرد زبان رنجهٔ پرسیدنی
کام تو از بودن این کوه چیست / کام چو دانا طلبد تو چیست
من که شدم آگه ازین کارگاه / بار برون بردم ازین بارگاه
گفت سوارش که مگو بیش و کم / آدمیان را چه گذر از شکم
پیر بد و گفت و بخندید باز / کی شده با رنجه دست نیاز
هر که بسهلی ز جهان شاد گشت / همچو من از بندگی آزاد گشت
خیز دلا تا بقناعت بساز / تات چو خسرو ندواند نیاز

جون تن آدم ز گل آراستند / خانهٔ جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که دروی دلیست / ذره علف خانهٔ آب و گلیست
دل نه همان قطرهٔ خونیست و بس / کز خور و آشام بر آرد نفس

مقالت هشتم در بلندی پایهٔ عشق که صفت صفوت روحانیست و بلندی پایهٔ فسق که ثمرهٔ شهوانیست و کیفیت طلب سهامی فراق که شربهٔ تلخ جاویدانیست و شرح لذت دوستکانی وصال که بادهٔ خرابی هوشیارانست

دل اگر این مهرهٔ آب و گلست / خرم از اقبال تو صاحب‌دلیست
زنده بجان خود همه حیوان بود / زنده بدان باش که عمر آن بود
زندگی چون ز دل دردناک / زندگی کالبدی جسم خاک
شمع کجا داند ذوق کباب / شیشه چه آگاه ز بوی گلاب
بیدردی دل مردگی دل بود / خون چو بتن سرد شود گل بود
گنجه ز دیگ ار چه که حلوا گسست / چاشنی آنرا که ز حلوا خوشست
عشق زبانی ز سر افسرده بس / سوزش آن از دل آزرده بس
خون دل سوختگان ناب شد / گریه کند بر سر آتش کباب
نافه که بوی از همه سو گرددش / پوست کجا برده بود گردش
موم بود دل که ز عشقش زار / کوه که از اوفتد از یک شرار
حرف آلوده ز صد قیست دور / هیزم بر دود برآرد نه نور
مشعلهٔ عشق چو شد خانگی / سوخته شد عقل نه پروانگی
راند چو بر تختهٔ هستی قلم / غالیه سا فله سازد رقم
راند چو بر خصم کهن گینه را / کشت بخاک آتش دیرینه را
داد بکانزا بجلا یک برات / کرده بدل لای شهادت بلات
هشت حدیقه چمن این گلند / چار فرشته که مس این مل اند
طبع که میلش سوی مرکز بود / از کشش مرکز شان خر بود
انکه چشید از قدح تلخ کام / تلخ شدش چشمهٔ حیوان بکام

لیک دل آن شد که نکویی دروست / در طرفی بوی وفایی دروست
زندگی دل چه بود سوز و داغ / مرده بود هر چه نسوزد چراغ
شوق نه در آب و گل قالبست / پخته نگردد خم اگر با لبست
غمزده جان که در اندوه نیست / سوخته دل به که در او سوز نیست
ز اهل تکلف نتوان یافت سوز / تا نبود مشعلهٔ هستی فروز
گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست / ذوق نمازات نه انگشت راست
ذوق نمک گرچه زبان را خوشست / جون بجراحت فلکی آغشت
گرچه کس از خسته نکاوش کند / ریش نمک خورده بر او کش کند
آه که از دل غمکش بود / دود بغمازی آتش بود
هیچ چو دیوار تن زود ریز / کاه گلی کرده و نسکی بزیر
سوخته را جنبش والا بود / کوشش آتش سوی بالا بود
کشتهٔ این تیغ نیازیست / انک امان یافت از و کم کسیست
زلّه بمهمانی انسان نهاد / داغ به پیشانی شیطان نهاد
قاعدهٔ خاک براختر کشید / رایت آتش بزمین در کشید
جام چه آگه که چه صهباست این / غوک چه داند که چه دریاست این
چرخ که زیر و زبر ... نفس / زیر و زبر کردهٔ عشقست و بس
روح درین زاویه بیگانه است / عقل درین سلسله دیوانه است
شربت شیرین بنجاتی خورند / بادهٔ تلخ ازلی کاری خورند

چاشنی باده تلخ آنک یافت
روی ز شیرینی عالم بتافت

سینقه از بوی می افتد خراب
عارف هشیار ز بوی کباب

جان بکی نکته کزین حرف بیخت
گرد خرد جمله و بیرون گریخت

زنده نه آنست که جانی در وست
اوست که از عشق نشانی در وست

جان که بعشقش نشود پای بست
عشق نه بازیست که جان بازیست

چند بری عشق به بازی بسر
عشق دگر باشد و بازی دگر

مرد که در عشق ز جان سرد نیست
گر صنم کافر شکند مرد نیست

زنده دلان خوش ز غم دل شوند
جانوران پاک به بسمل شوند

پاک روانی که بآگاهی اند
کشته چو مور و ملخ و ماهیند

به که درین ره به رضا ایستی
دربخه مشو چون برضا نیستی

گر همه بر دیده رسند دو تیر
منت بود دیده نهد در پذیر

چون کم فغان از پی خاری کنی
به چه از عشق شادی کنی

دل که اسیر رخ رنگین بود
موم شود گرچه که سنگین بود

خار اگر چند بود تیز سر
آتش سوزنده بود تیزتر

روی نکو راحت نظارگیست
برد عاشق غم آوارگیست

آنکه به یغمای رخ زیبا سمع
سوزش پروانه نگر پیش شمع

صورت شاهد اجل خوبیست
خط مسلسل رقم جادویست

کیس ز رخ خوب وفایی ندید
کیست که آن دید و جفایی ندید

هر تب زیبا که جمالش بود
فتنه نیازاده خالش بود

مردن عاشق نه ز غم خوار زیست
کز پی آن غمزه بجان دادنیست

بر هوس است این همه افسون دل
چیست بنا بر اشاره جادو دل

دل که دهد شیفتگی تو خود است
حاجبی ابروی خوبان بد است

سیم برانی که به بینی چو ماه
عقرب جانند ز زلف سیاه

طره شان دزد دلانی زنیست
نرگسشان جادوی با دو کر زنیست

طره شان دزد دولت نیست
نرگسشان آهوی پر افکنیست

گر همه شان چشم و چراغ دلند
سوخته داند که چه داغ دلند

مایه مهرند ولی کینه جوی
دشمن جانند ولی دوست روی

آفت تقوی لب نوشین شان
زلف بلایی به بناگوششان

چون حبشان سر به ده ها در سراب
کیست که زان باده نگردد خراب

دلشده کانرا رخ زیبا بلاست
مستی بلبل نه زبی رنگ گلاست

گر نه بود دیده شهوت گرای
چیست به از دیدن صنع خدای

دیدن خوبان به شهوت وبال
قند چو می گشت نباشد حلال

گر نگری پاک رخ لاله وام
نیست گل و لاله بدیدن حرام

آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست
منع ز رخسار بتانش خطاست

دیده که در روی نظر پاک نیست
بهره آن دیده بجز خاک نیست

دیده نباشد که نظر بینش نیست
کور چه بیند که نظر بینش نیست

دیده بادام که بی تو زریست
از گل بادام چرا گر نخست

دل چو رخ خوب تماشا کند
دیده بناچار تماشا کند

زانچه که دل داغ او اونیست
دیده چه آگاه که نظاره گیست

زان دل آزرده چرا کند
گر چو نمک نافه گرایی کند

هر صنمی را که نمک بیشتر
چشمه دلها را دل از دور بیشتر

چشم به نیکویی نگشتن رواست
هرچه کند جای بدیها نکوست

نیست غم از رنگ و صفای که هست
ناز و کرشمه است بلای که هست

باز چو در آینه گشت آن جمال
شه که بدیدش خون گشت آن جلال

آنکه در او شوخی خوبان کمست
میل بدو هست ولی یکدم است

نافه که بویش نباشد بدست
خون فسرده نتوان داد دست

خوب که او حسن ندارد درو
سینه ز آتش نتواند و زود

باغ چه داند که چه خوشبوست
گل چه شناسد که چرا دلکش است

لاجرم آن کو بگلی روی کرد
داد بدستش چو دمی بوی کرد

آدمی است آنک بلای دل است
آفت پوشیده برای دل است

هستی این طایفه سر تا قدم
عاشق و معشوق شد و عشق هم

آنک دماغ بشر این بوی یافت
قابل آن بود از آن بوی یافت

فیض ز قابل که بدو آمد گذشت
بر دگری خود بتواند گذشت

آینه را آب بود عکس گیر
نیست گل و لاله به صورت پذیر

دیده نخود دیده ز نزدیک و دور
قابل آنست که بیند ز نور

گوش که تا مشعله بازی بود
نیست چو قابل نظری کی بود

نقد وفا عشق شما ده به هوش
روی بدو چشم شناسد نه گوش

چاشنی داد دهن بکام
شهد ز لب پرس و گلاب از مشام

باز تقابل دل هر مردم است
پس دل مردم که بغفلت کمست

در رود آتش بدل سنگ تنگ
راه نیابد بدل هیچ سنگ

وانک بود آتش او خانه خیز
رخت وی از شعله نه دارد گریز

شوق نباشد بتمنای نرم
تا نبود جوشش خونهای گرم

بوک چو شد پاره واز بند ماند
خونش چو شد پیر ز پیوند ماند

دوست که مهرش بتمامی بود
جزوی ازاندام گرامی بود

جزوی از آنکس که ببرند پاک
مرده بود گر نشود دردناک

قدر عزیزان نبود در حضور
چاشنی وصل ندارد صبور

دوست بصحبت چو فراوان بود
خوار شود گر همه سلطان بود

وانک لب خسرو شاهی کنند
زانست که از دور نگاهش کنند

عاشق مفلس که دلش بر شهیست
پس طلب وصل کند ز ابلهیست

گرچه بسوزد دل خرما ز تاب
کی دهد از چشمه خورشید آب

لیک چو خورشید بود جلوه گر
ذره بتماشا شود گشته سپر

سوخته دل بود از صبر دور
آتش سوزنده نباشد صبور

دل که بسوی رخ دلکش بود
هست چو موری که بر آتش رود

گرم که پروانه بر آتش برد
بوسه از شمع بجانی خرد

ای که ز جان مسکنی افسانه
کم شنوان بود نه پروانه

گلخنی گرد بشاهی نگاه
رفت دلش در دم بگران شاه

حکایت گلخن تاب که پیش آفتاب چشمهای معشوق از گرمی آتش مهر سوخته شد

شه چو بگرمابه رسیدی فراز
سوخته بردی ز برابر نماز

در رخ شه دیدی و بگریستی
گاه بمردی و گهی زیستی

شاه درو دیدی و دریافتی
در دل از آن سوز اثر یافتی

کردی از آن گریه با درد جوش
خنده در دیده نهفتی بنوش

روزی از آن غم که عنانش گرفت
جزبه عاشق رگ جانش گرفت

رخش ز گرمابه بکوی سوی تاخت
گرم بسوی گلخنی خود شتافت

کلکنی نافه کان سوی بدر
سوخت زتن همی وز دست دود
ای اگر بمیری زتن یک شرا
زان همه کار آب نکوکار بست
زانک در آفاق بر تا و... بسر
جون نتوان دامن صحبت کذاشت
دوستی باید از آن کونه جست
کونه خود رنگ بگردد زناب
خانه کاسا پس بود از خشت خام
دوست بگوی آنک زنیم دوستی
پسته بود یار وفادار نغز
باکه دمه صحبت از انیسان گزین
باش جو عطار که پهلوی او
همنشینی که درین عالمند
دوستی از هرکه کمانت بوده
تیغ دورو نیست جه بینی کمر
شیشه سبز از جه زمرد و شست
جون نتوان یافت درین رود کار
کن زسگ و دیو تو اوان تهی
شوخی باد اشت زجلاد بیش
زاغ دلا نو اقفص شوم ده

تاب نیاورد که آن روی پیر
او بتماشا ز خود اگر بود

او شد از آن سوی نظاره عاق
سوخت خش دید جون معشوق جام

مقالات سیم در مرافقت و موافقت وفای یاتفاق و مقاربت و مباعدت قرنای بانفاق و استدامت مودت و محبت مودت تجانس مع الاحباب و اغتنام مودت و استقبال قلوب بمصاحبت جانان مع الاصحاب و ترغیب و نهی در عبا و استغنا مع حکایت جلا و ملاذ تنها الذی جسمان که از جسام در می جشم و مردم آدم داده اند ان دو دیگر بیان ... بدده قبول کنند و جشم نخاندند م

کان ابدالدهر بماند درست
زود رود رنگ تکلف زر آب
پست شود از دو سه باران تمام
باز ندانند ادب دوستی
کو بود آکنده لبالب زمغز
گر تو خردمند شوی همنشین
جامه معطر شود از بوی او
پیشتری محرم صحبت نه اند
جون نگری دشمن جانت بود
آینه اش دیگر و پس دیگر است
لیکن از و پوش که کو مر کشاست
یاد که او را بتوان گفت یاد
تا ز شر که به عالم دهی
کو تن غیری بود این زان خویش
مغز علیوا ز دو سه بر بوم ده

همدمی کش نه در از پست امید
دیده که گردد ز سپیدی جو شیر
هرکه حق صحبت یاران شناخت
دوست نگر دشمن کم نعز را
انک جو خرما پس رفیقش محزون
جند جو آتش که آن انکو آن
آمی دار ز خوی نکو خوش بود
تا بوی از دوی تو با شند شاد
دوست نکو هست جو تیغم به منست
مشرق و مغرب همه پر همدمست
هرکه سیلامی کند باد یاد نسیب
تا فلک از پرده دغا نباخت
شعله ز دشمن بتر از شد عیسی بر
یاد درون تیره برون به زیاد
یاد کر البته بود کو نشان

سپری دگر شعله گرفتن جو برق
با بدود سوخته بود اد تمام
لاف جو چنبر و مرا زعشق بار
پایه اول ادب یاری است
هیچکس از دوست ندارد گزر
با بدیب اندیشه بصحبت گماشت
هم جو خضا بست بموی سپید
کی شود از آن پتره سیاهی بدر
عمر جراند ره انیسان بیاخت
درد شم مخلص نی معرا
کو پست برون مغز و درون استخوان
دود و شراری دهی از نهر کو آن
خس همه جادر خود آتش شده بود
جون تو شدی پیش نیاز ند یاد
دوست جو آینه نداد دست بست
لیکن از آن کونه که باید کمست
هر صدفی را در شهوار نیست
اصل زنا اهل بباید شناخت
کو نبود بادل خود راست تیز
گر همه لالست دوان کن زیاد
خواه تو بو جشم جوابر و نشان

مردمی از کس مطلب بیش و کم
جشم کرو مردمی پست امید
کرسی و تخت است مودت درخت
لطف که با روی ترش کرد با
فاقه گر و تلخ بود میزبان
عکس تو آینه پذیرد در
گرجه که رخشنده برابی بود
دوست که در شادی غم نیست دوست
یار غرض جوی فراوان بود
اشکره بر لب زده مهر عو
خاطر نی سوز بود برخراش
دیده بد دود از آن از جمع بند
ترک جفا کن گر جو شیرین شود
آینه آن به که ز آهن کنند
دون که شکم سیر زبانت کند
جا پسد برفته نیاز ندی
سوزش گل جسته گلابی زبوی
تو دهی او را قدح شکر
وه که شرابی بصبیان جو خورد
دامن از آن کنده نمک در بود
پس مخزار پس پستان خویش

گر بمثل غره عینت هم
نور سیه دارد و ظلمت سپید
کنده بود تا شده کرسی و تخت
بر دل یاران نبود جو شکوار
خفته به از کور بود با سبان
جون تو کیست از جه بصورت جو پست
گر جه شود تیره خلابی نبود
زو جه شوی شاد که خود غم بهوست
انک کشد رنج تو یاران بود
می نشنفد هیج سخن جز که خوب
مردم بر سوز بود مهر بانش
کو شود اندر سپر یاران بلند
نام تو دیبا جه نغز بن شود
دود بگیرد که بجور و ش کنند
بهر جوی قصد بجانت کنند
مکر والا بنوازند تکی
گل بر حش خنده زن و تازه روی
او زمی و مجلس تو در خمار
لیک شرابش دهی و خون خورد
کو نمکت کنده کندگاه خورد
روی مگردان ز قریبان خویش

نفس تو هم با تو موافق کمست
با پسر کوش آدمیت آدمی
مردمی از مردمیت مردمیست
پیر که با آب در آمیخت آب
کس بتکلف نشود دوست بوی
اهل صفا دامن زاجه بدباب
گر شمری دوست کسی را بساز
یار جو در کار نباشد غمست
غیرت باز نشست بهر شکار
گر نه جون خویش و پیوند خام
یار جنان باش که با مت بر بند
دل که به پیوند نکو شد بدو وز
یار کسی کن که ضیائی در دوست
میل تو هر سوی که پیوند ساخت
پیشه نخواهد دگری را بکام
دست بزن تیر انداز بخت
کند نمک را جو نشانی نخوان
تو نهیس سینه بط در دمن
می جرامست و بالت شود کم
در فلک از کس بکش اخران
تخم بگیر منشان سینه را

دیده دو زیکست سیه دل هم است
دیو بود مردم بی مرد می
عود که بویش نبود هیزم است
نی مزه سر که و نی ذوق آب
تا به طبیعت نبود دوست خوی
آب تلموت نتوان شست از آب
کو بود اندر غم و شادیت یار
کاد که بی یار برابد کمست
ور نه همه مرغ بود طعمه خوار
عنز تن آ طط همه پیوند خام
بوی سلامت بسلامت برند
یاد که دلسوز نباشد بسوز
نی کل رنگین که نمالی درو بست
آدمی از دیو بباید شناخت
خس نکذارد بکسی را بجام
پیا به زنان بر سر دوش در خت
پیشتر از نان خورد افسوس نان
او نخورد جز جگر خویشتن
جون نمکت خورد جلالت شود
پایه بلندت دهد از بهر آن
پشت مده صحبت دیرینه را

میل به هم صحبت درویش کن   از دگران بر شه پس او پیش کن
آنکه بود نقد مرادش بدست   پرسش او خود بکند هر که هست
چشم برو نه که مرادیس هست   در همه سو چشم گشادیس هست
آهوی صحرا که خود از خود نشر داد   مغز به بوست بدهد نشر داد
غرق درم باشی در تا تمام   تمه بی خار بخشند بکام
وای بر آن مدبر ناقص عیار   کو که اقبال نه بیند بیار
قامت صندل چو برآید بلند   صد شجر از بوی شود بهره مند
بید بود گرچه کشد سر به تیغ   سایه نشین را ندراز بر تیغ
تا متاعی به ته بار هست   رخت برون نه که خریدار هست
خود بده آن مایه که ذاتی بیاد   ور نه همی خود برد دود کار
گوش که چون داد جدا از بسی   برخورد از باغچه تو کسی
چشمه حیوان که پس مرده ماند   زهر بلا گشت که نا خورده ماند
دولت آن پیر که چون بید بختیار   بو سپری بخت فشاند شاد
لیکن از آنجا که دل مردم است   گرچه جهانیست نشانی گست
کیست کزین دایره لاجورد   دستگهی یافت که با کم بکرد
داد نکر جو شود سر گرای   شمه جانی نکند دیپای
نکهت می دان که به مغز کلاغ   راحت مغز آمد و روح دماغ
بوی گل و لاله جز دوک را   در سر و در مغز خلد دوک را
سوخته محنت اگر هست دوست   پیه شود یافت چو چربی بپوست
آتش سوزنده چو در تن رسید   پیه شود بو تب چو روغن بسود
هر که در افتاد بسیلاب تسیم   بر قدم خویش نماید سلیم
گوی من گو فلک آمد به پیش   خنده خسان دیدم در چشم خویش
کان همه بود به پهلوی من   ریزه خور من چو سگ کوی من
چون سرشان یافت رفعت کلاه   پشت نگردند سوی من نگاه
من هم از آنجا که عیار هست   میل بهر شعله نه کامنت هست
آنک علیکم نگوید تمام   به که سلامش نکنم والسلام
کوه که نشکست سخن کم کند   گر تو پسلامش کنی آدمی کند
آنک نگوید به سلامت جواب   سنگ به از وی بطریق جواب
مردمیا زانکه نه زیبد عطاست   دیو بود صحبت دیوان خطاست
هر که به تنگی کند از تو گریز   تو به فراخیش روان کن گریز
میل کسی کن که وفایت کند   جان سپر تیر بلایت کند
بهر چنین دوست که جانی بود   دوستی جان گرانی بود
جان که از او به جهان یار نیست   هیچ نیرزد جو وفادار نیست
سنگ که زبانی تو با نیستش   ز آدمی به که وفا نیستش
یار توان یافت بکیسی بسی   لیک وفادار نیابی کسی
صحبت آنکس که به صدق و صفاست   دامن او گیر که اهل وفاست

حکایت پیر وفادار که دامن صحبت با خار دوخت و از زخم زبان پیرزنان او را پیر سوزنی خله نکرد

راه نوردی ز بزرگان راه   در طرف دشت شد از جلوه گاه
از اثر جلوه غباری سپهر   ورمی دوشینه خاری بسر
چون بخرامش نی کاری گرفت   دامنش اندر پی خاری گرفت
او نشد باز به عزم طواف   دامن از آن سوزن دامن شکاف

زانوی تعظیم زد اندر زمین   گشت بهم زانو نشین همنشین
گفت که با من سر و کارت بسست   ور نه بدامان من او را چه دست
آنکه کشد دامنم از بهر ننگ   من دهم این گوی گریبان بچنگ
از پس یکسال که آن خار بن   خار شد از گردش چرخ کهن
خار پشت نشسته صحبت شناس   گفت که من بعد چه داریم پاس
ای که امیدت بوفا آزمود   ترک وفایش که زسوی که بود
صحبت تو داد چو پیوستیم   هم تو ده انصاف بعذوریم
هر که از این مایه وفایش گسست   آن نه وفا بلکه فریب و دمست
آنکه در آفاق وفا یاد داد   هر که در آفاق وفادار اوست
خیز و من سوی وفا کن خرام   تا شود ترک وفا نیشه نام

مقالت دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و فضیلت وصلت ایشان بغیر استخدام و طلب وجاهت بشیعاد مهاپس و جال و ترک توجه بخاله و خال.

هر که خلف شد ز نسب دوستش   دولت بخت که زاد از نشش
یک خلف از در نسبی سر کشد   بر سر صد هیچکس افسر کشد
نی خط صد سیفر نیاید بکار   یک خط و صد سیفر سود بی شمار
مرد زند از خلفا بانگ کوس   لال جرس است زتاج خروس
زاده که او صاحب نسبانی است   در همه جا غرش از آن پشت نیست
مهره که افتاد درون از آسیای   بسته به بازوش گهر بر دری
یک شب دوشن ز نسب سنگ   یک بر شیرین و دو صد تلخ به
سنگ بچه پس آید دوست آینه   وان ز یکی بود این ده
تیره بود دیده دانان زان   نور بود زاده چرب اخترش
دود زنم دوده چو از دود است   دیو از این تیره و از دود دود
انکه آثار دست نیک یافت   در دوش خویش نماین نیک یافت
کوزه که بنود بر نولش فراخ   زو بجهد چرم بابک سیاخ
بوی مراد از گل رنگین بجوی   رنگ زبهر لاله و نسرین بگوی
زو چه توان خورد که کاسه نوید   کاسه پیسه دار دو مطبخ امید
خلق دعا گو ز پی فایده   جای لا ریلا آف پس از تما بدست
کم بود از چرب با نان فراغ   دیگ گدا بخته نشود از دماغ
آنکه گشاد دست بکار اندر بس   بانک درایست بود در پیش
دمدمه دیگ دمادم صداست   زمزمه جاه بزم صلاست
آنکه صدا ایش دمادم بود   نقد زخیره بنهش کم بود
گندم و جو دارا که صنعت نان بهست   خوشه تو بر سر شاخ بهست
پنجرا نواز بخسیان خرناز   خرج کند با شتران با ادراز
نیست همه مشک در انبان عزیز   تخم حیات است بسی تلخ
گر بدرت داشت جمالی بوز بیست   آن جو او بود از آن تو چیست
در تو دمی نیست چران مشک ناب   بل بود از کاف خطا صواب
زشت بود شعله بجای بلند   کاش خالی و صلای بلند
جای بلند است نباید نشست   جون زتو بی برگ بود زیر دست
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ   برگ کرش سایه فشاند فراخ
خویش تو خود را چو بود بس خواه   خیز که خود خواه نشد خواه

خادن بی عاقبتان سدن دنان
بهر عرو پسک جو شود بوم شاه
زر جو فروخت کوه سکت حسنت
ده طلب انکه کله انکاه خواه
شهره مکن هرجه بخو بسیان بیهی
سپله که دانکی به فقیر آورد
عرف بخوانی علمی بر بکیر
پایه هر خویش ز حد پیش نه
کر همه شهد شن بدهان آوری
انک بپز ناخش از آد حسنت
برده عیبت جو شد آزار جوی
هیت عصا در خور کور آن بمشت
کر شرفی در رک نیکوی تست
دیده رند کشت جون سیرین کسی
اکی تنت پاده از جان او ست
نطفه کزو کام ز خون تو سود
یکشبه رنج تو که مادر کشید
رذ که بسیریت فتوت بود
وعده دو زخ جو به لخ بر بهشت
تا تو بحتی دل آبای خویش
کر تو بهی خون تو بدرک جرا ست

بوزنکان را که شد تو دانی
جزده ویرانش جهانی مخواه
پیر جو برز کست کله تنک حست
نی ره تعویم کهن دان کلاه
در کف تنت آنجه بدنیسان دهیی
شش جهت ازوی به تغیر اورد
نیست الف لام در اسم ضمیر
منت بر خویش نه بر خویش نه
زهر بود جون بزبان آوری
پیر ز نیش که همه خردی زیست
کر به کمان دست جو داز وی بشوی
کور دلا بر است بیز اوا پشت
هر که بجز نیت دعا کوی تست
آب خورد شربت شیرین بسی
قطره از جشمه حیوان او ست
جانور از رحمت مادر شود
باد و جهانش شوان بر کشید
خویش خورانی جه مرو تر بود
دوزخی آتش زند اندر بهشت
پس تو ماند بد رهنمای خویش
ورنه سکی زاده تو سک جرا ست

کشت دو مد بر جو بخو بسی کی
هیچکس از شکنه کند لاسی ابتیت
پاره افزای کلاهی که تنک
نی غلطم رز که دهی بهر ده
هر که دمی شهو کی اندیشه کرد
ای که بصد عربده بانکی زنی
کر تو شدی از همه خویشان بزرک
سیم پدر بر سر مادر مزن
انک سر انجام زنی نشتر ش
ناخن از انکشت جو برو شود
موی زیادت جو بر آید ز جشم
رک که بود کو بکشود ز تن آب
عرق بباکی بد عاضم بود
ما و منی با بد ز خویش خند
او جو بد ارد ز تن جان دریغ
قطره آبیست که از تن و تاب
یکشبه را که دو عالم بهاست
سوخت ز تو مادر و تو پیر
لا جرم آتش جو زند شعله بند
کر ز تو جسم بد ت دید خاد
نیش جراحت جو زند دم بدم

خانه بر اد بار شود بی شکی
سایه او دافع کرما کی است
یا پسر خود خورد کی از زحم شک
قیمت زر شد بعطای کی
زان جه شود شهره بهمان کود
شش شوان باخت جو دانکی نی
در ره خویش شبان شو کرک نه
بوسه به پایش زن و بر پیر مزن
به که ز اول بدهی شکر ش
بابت انداختن سر شود
کریه بسیار کشاید ز جشم
رشته پیجان بکشش کشت
رشته بتعوید مکرم بود
کز پسر اخلیل بروت فکند
وای که جون دادنی از و جان دریغ
دایه بنازش کند ش آفتاب
کم زند انکس که رش کم بهاست
انک بهشت تو شد و جوی
جنین بکند تیری دندان کشی
از بس خویش همان جسم دار
ادم ما و دم کژدم مد

جون تو بدی از تو آمد بتر
میوه که در شتر بحتش بوی
شو ادب آموز تو پیر از بیش
زاده بد در بکن و کش بکش
ای ز حدیث بد اندر خروش
در سخن در خنده کشاید دهان
درد کشد کرجه که از دیده مرد
دوری از این میوه کرانی بود
سهل نماید بر پیر زبان
جیست صدف اکه زجان دو نیم
کرنه دو آتش زده در خوی سیلی
واد می از سینه مفتون خویش
سبزه ربا شد جو سک خاک
لقمه جو بی غم بد هانش نهی
رنج کشد طفل شکیبا بود
بجه که کنجشک و کبوتر کشد
خواجه مبادا که به پیرانه
ناخلف را که بود شوم جهر
از پی میراث یکی خشمناک
تیغ بخون شسته زنهای دست
دید دو برنای جو سرو بلند

خون جگر کوشه بهشت بخورد
خار ز خود خور که درخس بوی
کرجو قوی شد تو ابیش منش
ناخنه از دیده بناخن بکش
او همه تن بر لب فرزند کوش
بوسه بران لب که زند خز بنان
دیده کشیدن شوان بهر درد
میوه دل میوه جانت بود
محنت زایدن آبستنان
پرورد اندر دل دریا یتیم
دهر براز جانوران کی شدی
دشمن خود برورد از خون خویش
طعمه برد بی حق بر از نکی
لقمه شدی کی زدهان نهی جهی
بروش ما نه زیبا بود
لرزه کنان دانه ز مادر کشد
بنده فرزند شود بهر حوز
بر پدر و مادر و خویشان جه مهر

حکایت مرد برادر کش که قصد خون خود کرد و کردن او کردن تیغ داد ناکردنی دندش و خون او هم در کردن

یافت ز آشوب کناهی کزند

کر بجه خود بخورد کرزه مار
خون که بتن جشمه حیوان ما ست
جرب کنی شانه مو داز بان
زانکه بد ان کفت بد نشنوند
زاده اکر خود همه خاکستر است
کرجه بسر دیده بر از خون کند
جون همه مردم بد و دیده خو شند
پرورش از اده دشوار زیست
کیر که مادر کند از مهر خویش
دست قضا کین همه با هم نهاد
زاده که شد جانور از تو بپوست
کشت جو فرزند بدآماده خوار
حاضر مرک تو و بر کرده دیک
خام خورد بجه مادر مدام
بجه طاوس جو از بیضه جست
صید هما بون که زدست خود کشت
ده پسر از یک پدر آسوده کشت
پیک جو که خشم فغان بر کشد از زم

تیغ بر آورده سیاست کری

بجه او نیز سود بجه خوار
کشت جو فا پسد خلل جان ماست
مور کسیتن نشد در زبان
جز سخن خویش دکر نشنوند
پیر به جشم پدر و مادر پست
مردمش از خانه برون جون کند
رنج دو دیده ز دو دیده کشند
انکه نه زادست خرد داند که جیست
پرورش زاده با بد بیش
ازبی آبادی عالم نهاد
دشمن جانیست جو بینی نه دوست
جان طلبی زان وی آماده دار
تا برد از تو علف مرد ریک
بجه کر آن خورد همش کو خام
دانه خود جست ز بالا و بست
راحت مرد از کف خود بیست
یک پدر از ده پدر افتد بدست
لقمه ز دندان برادر کشد
ریخت بکین خون برادر بخاک
پس در میر ولایت کذشت
تا بهر آسیب ربایند سری

کرد یکی از جگر مهرزای / روی بسیاف که بهر خدای
گردن من زن قدری بیشتر / کو زند از من قدری بیشتر
آن دگری گفت که بفکن سرم / تا نمرم و مردن او ننگرم
هر یکی ازین گونه دران دست برد / جان ز برای دگری می‌سپرد
مرد سیاست‌گر شمشیر کین / ماند در آن حال تحیرپذیر
گفت چه خوش نیست شما را بهم / وین چه طریقست وفا را بهم
هر دو نمودند که بادیم و بس / وین دم یاریست در آخر نفس
کرد برادرکش نظاره‌ای / پیر نگر بیان ستمکاره‌ای
گفت بسیاف که شمشیر کار / از پسرشان بگذر بر من گذار
دوست بهم جان خود داد دوست / من بکشم جان برادر ز پوست
هر که بدین گونه فتد درد پاک / عیش حرامش نبود خون حلال
زان شعبی کان دو پسر ساختند / قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان را خلاص / کرد بعدل آن دگری را خلاص
مرد که با خون خود او را بدست / چون نگری دشمن خون خود است
خیره دو از اهل رحم بد مجوی / قطع الله و رحم را مگوی
تجربه کردم ز هنر اندیشه / نیست نکوتر ز سخا پیشه
سیم که اندر کف مردم نهند / آخر از آن به که بخاکش نهند

مقالت یازدهم در مفاتح فیض امانی از نهال و مفاتح فیض آمال از آمال و فتح ابواب بوستانی که قطره قطره دکنند و دریا دریا بکران نزیند و لب تر نکنند و ماجرای آبایی که اگر قطره از کف ایشان بچکد چشمهای سایل از کاوکاو بکنند

زر بود چون بمغاک اندرست / خاک بود هرچه بخاک اندرست
هرچه نخوردی و نهادی چو مور / خاک خورد روزی تو تنگ گور
خاص ز بهر کرم آمد درم / پیش کند یافتن آنکه کرم
جانوری کو بخور از مردم است / در علف یک شکم خود کم است
آدمیست آنکه ز نیروی کار / بر کند او صد شکم و صد هزار
حال چو اینست بس آدمیست / گرد گران را سبب بی‌غمیست
آنکه ز دادن کف او بسته گشت / کی زند از خوشدلی انگشت دست
مست چو شد بسته ز پا خیز نیز / دست بجایی زد و انگشت نیز
مرده بسردی کف و آلاییست / کو نفس دی کف دریاییست
بسته نخواهد گره خود قلم / شد به جوانمردی ازین دو علم
گرچه گشایی گره مرد و زن / به که به بندی گره خویشتن
بسته بود بخل امل را مدام / گرچه برید دگشاید تمام
داده چو کف نیست کجا بستنیست / بند قلم موجب درویشیست
خامه تراشست بهر جا پسری / زانک تراشند بسوی دگری
تیر گرانست ز بازار نام / زانک تراشند سوی خود مدام
تیشه که یکسر سوی خود دار نیش / خنده زند داره زند آنیش
لطف بجا نیست که زو دین بود / بر زن و فرزند ضرر دی بود
کیست کریم آنکه بمسکین دهد / نز پی شهرت ز پی دین دهد
گرچه توانگر نتوان افکند / زانک گره باده بلد یا فکند
آنکه دهد پر به پر و کم بکم / ز اهل نعاقست نه ز اهل کرم
گر تویی از راه کرم زرفشان / پر بکد اکم بتوانگر فشان

خاک برابر که گذشت از سحاب / رفت بدریا و فرو ریخت آب
هرچه به نسبت نفشاند کسی / بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطارد همه جا دلکش است / هرچه بهنجار بود آن خوش است
دیده که از شرم دلیلش دهند / پیرهن از حجه تلبیس دهند
دادن بکرم شرف بلند / دادن برف و بیزه و زر بسند
آنکه دو دم جامه ندارد درست / بی خرد اینست اگر دهد از او درست
شفقه که بخشد بمهلای فقیر / رحم مکن گر بمرد گو بمیر
صحن جهان شد چو خزانی نشان / تاک بود برهنه زرفشان
آنکه توانگر بزر است و منال / کو همه بدهد بود اسراف مال
از دو یکی چشم کرم دست یوز / وز پی یکی قسمت خیر الامور
بر دل آن کو بلطافت بود / بردلی از دام حماقت بود
آنکه بخشش نهد از باد روی / وام ستانان باشد و بدره جوی
وانکه گرش خنده زنی حاجت است / بخشش دیوانه و طفل است و مست
بی خرد آن این همه هستند بد / ور همه خود خیر کند بی خرد
زشت بود مرد در اسراف زر / مو بجوانمردی او بی خبر
ای که سخاوت همه در می کنی / وه که اگر می نخوری کی کنی
جود نه از بی‌ثباتیست و بس / قسمتی از قدر مبالیست و بس
حکم سخا نیست به بسیار چیز / از درمی اگر دو دانگی بشیز
کیست که دانگی جو دو تا دهد / هرچه دهد هم بزبانت دهد
عربده شعله که احسانش نیست / غلغل ابریست که بارانش نیست
عشوه ز ذوق تو بگنجینه در / عکس درو جهلت آئینه در
بر کند از مدخل عشوه فروش / کو فکند لقمهٔ لب را بگوش
خواجه که لوزینه بگوش آیدش / کی بدهن لذت نوش آیدش
وانکه شده عشوه ده و عشوه خر / چون بط کو دست بتن آب در
کس نکند مایهٔ مدخل سراش / جز ملک و شحنه بخشم خراش
تا نخورد آهن پولاد سنگ / قی نکند زر ز جگر گاه سنگ
آنکه بدادن دل تنگش بود / تنگ بود هرچه بچنگش بود
کوزه که باریک بود دو لوی / رو همه باریک رود دات وی
دادن مدخل که نباشد بسی / میل نباشد که پذیرد کسی
شیشه گلابی که چکاند بکس / هم بدو سه قطره نکویند بس
دست جوانمرد بود گنج بار / دست نکو نیست نگیرد قرار
دست نشانست نشاننده را / دست نکو نیست رساننده را
یعنی اگر تو دهی از کف درست / سجده کند دست تو پشت نخست
سر بنهد از دامن تر آدمی / بلکه چو برکشت بود تشنه زمی
پیش فشاند که ریزد برون / گردد جنبنده ضرورت نگون
کرم روی کن که برآید بلند / گر خنکی در زمین افتد نژند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک / قطره نگونسار فتد در مغاک
یابد از آنچه دهد اجر باز / یا مستان هرچه ستانند باز
منزل جهان نبود هر دری / بار عزیزان نکشد هر خری
خس که کند پرسش کرمت نکیر / کاتش خاشاک بود زود میر
بوم بشب طعمه خورد دزد وار / باز رود طبل زنان در شکار
مرد دلیر ار چه ز خون کاه سیر / سرخ کند روی خود از روی غیر

کار جوانمرد بود خرد و بیست / مردی در زیر تو خواهد بیست
دور بود شعله ز جود عرا / همچو خس از غرق و خراز ابا
می طلبی از فلک شیشه گون / کاسه پستان ار دو صد انگون
سوخته شاخی که ندارد نمی / ریخته دستی که نریزد یمی
هرچه که امروز توانکرد ما / روز دگر عاقبتش برد هلد
قطره باران که بصحرا گسست / جون برسد وقت جود کند مست
هرچه دهی مرد طلب کس نام / نام خود از ترک بیابی تمام
نام سخی برشد و پرواز کرد / زانک نخود لشکر زر باز کرد
نام بخیلان ز زمین بابت بند / زانک زدش سنگ گران هر گزند
هرچه کرم بهر خدا اکیسر / مرد بوی نام نکو بر سپری
وانچه بنامی کنی از خوش شد دور / حاصل نام تو چه باشد غرور
زر زنی نام ببخشد کریم / نام پستان هیچ نستاند بهم
سایل کز بهر بت فسون / دم دهد و مال نستاند زدون
آخر آنکس که توانگر بود / دزد خرد و باد خود خر بود
آنک دهد از پی سجست اگر / مرده نه هیچ دمش را اجر
لیک جو درویش نفس پس داند بین / عیسی جان ز انس و دل ستانش بین
وانچه که بدهی خود منت خداست / منت بیهوده نهی ان آخطاست
آنک متاع عشق به منت دهی / اجرت نار نیست که بروی نهی
بار که مزدور جوان یکی بود / یکس و یک آنک به میلی برد
دانک تو جون کوه بکردن نهد / تاب که داد که بران تن نهد
هرچه دهی مید منت منه / آنچه پشیمان شوی ان خود مده
پیشتر از دادن اندیشه باد / تا نشوی بیش پشیمان ز داد
کار که اندیشه کنی پس ازان / هیچ پشیمان نشوی پس ازان
هرچه که بتوانی ازان خاک تن / زشت بود دادن و اخواستن
کس ز زمین باز نه لب بند لعاب / قطره که از آب رود بر سحاب
طفل بود کز خرد ناتوان / هرچه دهد باز ستاند روان
نیست درین وقت خود آن ادمی / کو بر بپا ند بدلی خرمی
محترم اند درین دور دکان / تنگ دل و ظالم افسوس خوار
کاه سخا ازبی نان بود نون / کیر نگنجد به دو عالم درون
دانه شان مرغ ندارد امید / کاسه شان بیده و بی بسبید
نیش درمشان زنیمای دل / مشعله دیدست و پسویدای دل
گرچه خدا شان زر و نعمت بسی برد / دولتشان داد و گدائی بزد
پاک بود آنی که در دل زنند / خط سیاه بر همه حاصل زنند
جون دل پاک از کرم ادا آستند / مال چه باشد که زجان ها ستند

حکایت جوانمرد تشنه که شربت زندگانی را فدای آنجوان دیگر کرد و خود با خشک جانی خشک آوردند و خشک شدند کشند هم

کعبه روی جند بگرمای راز / تشنه فتاده بدشت حجاز
جون بعدم طاقت کامی نماند / خون بجشید جرعه جامی نماند
دور اجل حاست زهر بند شان / بی خودی از پای در افکند شان
بوتن تفسیده تقاضی زدند / زانده مردن سپر و بازی زدند
تا که ز اطراف بیابان دست / ناقه سواری شان کد نست

سوزش شان دید درو دنش بسوخت / از تف هر سوخته خویش سوخت
زنده زبان آمد از آتش فروخ / بر سر هر تشنه روان کرد دود
شربتی از مطهره در کاس ریخت / زانچه خضر در لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این را بگیر / چشمه حیوان خور و تشنه ممیر
او طرفی کرد اشارت بیار / کوست ز من تشنه تر آورا سپار
جون سوی او برد جهان کوثری / کرد روان او بسوی دیگری
جست جنین هر یک از ایثار خویش / مرگ خود و زندگی یار خویش
دور جو ساقی زسر آغاز کرد / چشم حریفان قدری باز کرد
هیچ نخستین که بخوردن آب / گشت مزاج از سکر آتش خراب
خواجه صلا گفت جوابش نبود / خاک شدان تشنه که آبش نبود
برد کران برد جوان آب سرد / آن همه را نیز نماند آنچه خورد
آب برد که آتش شان مرده بود / جان زمیان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد ولی از دل نشاند / وانچه زلب خورد ز مژگان فشاند
ماند بحیرت ز جهان مرد بی / کاینت جدا کانه جوان مردی
هیچ جوانمرد درم صد هزار / کار جو با جان فتد آنجاست کار
ای که نداری صفت افسران / جند جو خسرو صفت دیگران

مقالت دوازدهم در منزلت شهیدان مغفرت نوش که از معامله غرابت در جان بوینند و منزلت شاهدان متعه نوش که در مقابله و غایت لطف در کان گرایند و شکستن آن ذنب گوهری که نوم آهن او از موم روی نماید تیغ گوشتینش سنگ را بشکل ذره بشکافد و آب دادن آن دریای موجی که قطره او همه روی زمین را بگیرد و او پیش خویش از جای بوده باشد

ای به غرابت سه کمر بر میان / باخته پر در ره سود و زیان
جند تو کر پیشت زبهر خدای / با نیت صدق بمیدان کرای
عربده و لاف زبیرون دور کن / بلک زسر نیر نظر دور کن
تیغ غازد نکو دا بود / تیغ زبان لولوی کو زدا بود
مردی اگر سوز و فغان دو مست / زال سار از بهین رستم است
مرده نه جون تو زبان آوری / کرصی از خصم نجات آوری
تیغ که او جمله زبان نیست و بس / آنچه کند باز نگوید به کس
این ادب آموز هم از تیغ تیز / باری اگر پیشت ادب تو بسی
تیغ بود نود زبان و زدرتیغ / زانک نه گنجد بنیامی دو تیغ
کش سر از دون سخن گمریز / زان لب سوفار بره در خورست
کرده که گوینده و نباشند بسی / خاصه که ناکرده بگوید کسی
زانک زصد کرده بگوید یکی / مرتبه باد بود بی شکی
نعره بی هاده زند باکیان / زان جو زد آلودگی ها نجیان
باد شکن باشد چو بی شیر / لاف ز پر مغز مجوی دلیر
بس عشر گو باکه خود در نشست / کم نهد خویشتن از پیل مست
پاش جو پستان نه ببند دخاء / جو شود از دور حریف آزمای
شو بکه معرکه شمشیر گیر / کیست که در وی نسود گوشیر
سخره طفلان شود از زخم سنگ / هیست که در کوچه زند لاف جنگ
جلوه بی جنگ بصحرا رود / هیست جو پا کوفتن ترشی روند
نیت اسلام ازان برترست / گرچه تن مرد بمردی نه بست
بین که ز انگشت همیکام / در ته انگشت شهادت نشست
کاه قضا تیغ زبان غنیوز / جان که کند از دل مردان دور

نی زبی دخل زیادت کنند
در ته آن خنجر چو پنهان شود
هر چه جز نیست نبیند اطراف
پس کرده زن صحن آستانست
چون زنخ آن سوست زنانکهش
دو بغرا دل غرض آلوده وای
جلوگری کو کند تا حمله بند
زیب ملوکانه کنند از ملوک
آنکه نه از صدق دلیری کند
مرد نه بیند مگر اندر خطای
گبر که تیزش شد انگشت هست
تیغ نه بینی که بهنگام کار
حمله کند شیر بر سینه دوان
چون تو زبونی کنی از ساز جنگ
هست نهنگ آنکه ز بی خوی سنی
تا بشکوه هست دل صفدران
ماده وش از سینه نداد توان
در صف کین گونه یک زرد روی
زرد از آن کرد دم مرد سلیم
مرد تنک نی مره نگوید ستیز
نی عضب شیر بم دمی در شب

گر پی اعدای شهادت کنند
جان به ده زنده جاوید شو
مردن مردار بود در مصاف
کشته شود ده زعنی از آبگیر
کعبه طفیلی بود اندر رهش
جهد خود نیست این نه جهاد ای
هست چو پیکان دو انداز کند
تیغ بود آینه و نیزه دوک
بهر چه آرایش شیری کند
غریمه خودبین بود و خود نمایی
تیغ بمشت ار نبود مشت هست
برهنه گردد بکه کار زار
گرگ بجنبید نه بر کینه‌وران
که فکنی پیر دسر انداز خویش
بشکند از مایه با نصد منی
خود نه زیبا است بفرق غران
نیست به پستان دنان استخوان
زرد کند گونه صد جنگجوی
گر ز رخ او خون بگریزد ز بیم
از تنکی لرزه کند تیغ تیز
شیر که زد دست دلاور بدست

لاجرم آن تیغ که بر سر خورند
نامه که پشتش نه بدریا توان
کشته که زخمش بغارت رسند
غازی رسمی که بغارت رود
آنکه غزا خوانی و خود تیغ خواست
با حسن عزم که عبارت گریست
تیغ که دارد بعلم حرف تیز
مردی اگر زیب سرون بود
زن صفتان زاده دشمن حیل
پر دل اگر ساز نداد او بجنگ
مرد که آهن دل و رویین تنست
بازو از آهن چه شود صد منی
جوز بی زره خرامی بون
شاخ گوزن پشت سپه کر با تنش
باخ سلاح از دل تو سپا
هست بجا تا پس پایین شاه
آنکه شد از مشغله زرد و کبود
مرد که دوش بغزا گشت زرد
آنکه همی خونش که بیند زروی
باز پس آن مرد که در جای جنگ
جیده گزین مرد که در کار زار

شربتی از چشمه کوثر خورند
تیغ بیک قطره بگوید دوان
غازی تشنه نبایدش شهید
هست چو حاجی که طهارت رود
گر غرضی هست نباشد غزا
از پی رعنایی غارت گریست
یک روی از صفحه او گو مخبر
هر زن آراسته بود بهمن
زشت بود دوستی دشمن بند
بازو و دستش بود اسباب جنگ
نی ز رهش حاجت و نه جوشنش
کار مجوی از چه بود آهنی
جوی سلاحی که نیابی زبون
شیر یکی انگشت ناخن یکی نا جنس
زان سر خجلت بگریبان کند
بر سر کلمرغ نه زیبد کلاه
خود زد و تیغ کبود چه سود
پیرهنی و بایدش از غاز کرد
از بچه ساز افتد آخر گوی
زرد شود روی صف آرای جنگ
لشکر تو سنده نیاید بکار

بحارت

آب که او خیمه زباران کند
پیر به صف تیغ کسی در خور است
شه چو دهد دل بدلیران جنگ
دل بدهد پس چو نجید و کلنگ
پنجه اگر نشکند از جای خویش
جنبش گو دانه که شد جای لغی
از شعب یک سگ جنگ آلائی
دل طلب از مرد که اندام بست
مغز چو اصل جو پنیر بود
مورچه خورد بدان سان دلیر
بر تو زند پشه چو نشتر نشانی
معرکه بر روی که زجان بشست امید
ماند ز تو هم سر تو زیر تیغ
باش چو باغنده طفلان بحرب
جلوه کند مرد برو زو غا
مرد دلاور که جو شاهینش
در پی شیری که گریزد ز جنگ
آنکه گریزد به قفا پس مبوی
گرچه که سگ عربده آن کند
در روش مرد که گوز است
و آنکه کسی مرد نبرد از ماهی

دایره آب سواران کند
گر بی تیغش همه تن پر بست
شیر شود بچه روباه لنگ
حوصله پر سنگ و ندارند سنگ
نشکندش بل نه بپای چو خویش
دو پت زند طعنه و بد اه جو طوطی
ده سگ درزنده نماند زجای
بار سگ باشد و لکلک درست
نیزه تهی تیر میان بر بود
گوز دلیری بخورد جون تو پیش
خود شو آید زده چو خرچنگ
گلشن سوری بود و برگ بند
تو پسر خود کیری از آنجا تیغ
گو بهوا بر جهد از بهر ضرب
ابن نخندد بله آشنا
پست پرنده به پریدن گر دید
در منشین تا نه نشاند خدنگ
و آنکه زبون گشت گزندی مخوری
خنده و عشوه از زن دیدار کند
قبل زبونان نه ز مرد است
تیر کش خنجر برای خدای

خاک بر آن دایره کز بیخ آب
چون سر لشکر نبود کرد بی
طغرل و شاهین گر جنبان متقلبند
آنکه سپاه دشمن هیجا در است
حمله بی صرفه مکن در نبرد
شیر دلانی که تنک آموختند
سگ ز تو به که کمی از سیل جنگ
شیر بهیکل نشود چون شتر
مرد مبین کو بنظر کمتر است
دشمن نا خیز بهنجار کش
تیر پیکان خورش کرکس است
وای بر آن مرد که نام آوری
نی کی از سگ که جو بندد الیر
گوی مسو گو زیکی زخم کس
آنکه دل او نبرد از شیر
آنکه دهد پشت دلاور بود
پشت بدان داد گمان در مصاف
زن بود آن مرد که مردی نکرد
مرد چو پیش تو زبون شد ز خویش
پشته کشی کمچه که گر زبود
بود اسد الله بغداد مصاف

گردنه خیزد ز سواران آب
شمع ضروریست بسر خودی
شه دلستان چه از آذان برد لند
گرچه ضعیفست توانا تواست
کشته بسی گشت زنا مرد مرد
جمله شیران نپسک آهو جستند
خواه تو آهن کش و خواهی تفنگ
اشکره بر حز بود و ماده نر
مورچه تیغ بلا دل خود است
پشه بسیلی نه به تیمار کش
بر مگسی پشه که بازی آن است
گر تو نیغی بپرند باوری
باز خرد منعم خود در از شیر
پیر زده پوید که نه بیند ایمن
که دل بدخواه نوازد بهر
پشت وی از روی نکو تر بود
تا فکند ناوک پهلو شکاف
کشتن زن شوم بود در نبرد
سگ ز تو به که نشوی عشوه نیش
و آنکه بلیکی برسن بر بود
بلکه از کینه وران طواف در

بود اسید الله نعمة مصاف
حمله بسی بود سوار دلیر
تا بخان کش بکس از دست بود
دست بهم در زده داوری
چون که آن شد که بخون کردنش
سخت به پیچید بخشم اژدهای
زد پرش از جحیم وسینه شکافت
چیست که تنگر فتی و بکذاشتی
من چو بشدم چیره بر آن سخت کوش
کانچ غزا زین غضب آدم بجا
زین که جهاشن بی دین بود
ای بسیاست علم افراشته
غافل از آن در که عطا است امید
در پس آن پرده که راه تنست
آنک کند عهده یک بیوست
آنک از دست کسان جنک مزاد
آه کسان خود بباید شمرد
چیره زبون چو ضعیفی گزید
بل که بر روی زمین پا نهد
رحمت مادر چو فراوان بود
از ره صنعت قسمتی را ایستاد

حکایت کبوتر که آب دهان سوی شیر خدا انداخت و از تیزی خشم حیدر او را رها کرد و دیگر بار بکشت

شد ز دو سو آلت پیکار خرد
پای بیفشرده ز زور آوری
دور کند باد پر از کردنش
کرد زنه صید لب محالِ دهای
پر زده در پیش بمیر سنان رفت
بار دکر دست بخون داشتی
آب دهن زد برخ من چو بس
بهر خود است این نه ز بهر خدای
این کشد و شرط غزا این بود

هر دو دلاور که بکین آمدند
حیدر کرار بسی کرد جهد
زد به دلیری پیک از دو ربای
پس که در آویخت در آن خشم پاک
کفت رسولش که چو خصم درشت
کفت نیوشنده ایزد شناس
در غضب آورد مر انفس خام
کشت ضروری که رها کرد نفس
مرد غزا جز نبی دین نکرد

مقالت سیزدهم اندر اندرز شاهان در اعانت بی نیایان و اغاثت دادخواهان و تخلیه اعمال ملکی بصنعت نصفت و تخلیه اعلام ملکی بمعدلت و دراز دستیان ستم را بازوی تطاول بریدن تا کوتاه دست بوند و زیر دستان کرم را بدست تلطف پایه کردن تا پایه بوود داراحت شوند

آتش سوزان چه بزرگ چه خورد
شه زنه مکس در نه خانه خرید
پای نه بر مور ربهمد اهند
شیر شود خون که به پستان بود
نی همه چون تیشه سوی خود تراش

تیر صعیفان که کشاد از کمان
کر همه سلطان تماشا رود
بخت رعایا چو رعایت کند
چون طلب دخل ولایت کنی
دشمن اگر خود همه نیش و بیلی نشست

باکی از کینه و دان در طوا ف
کبر پسیتنه ز دنیا بدیو بر
کر زنم تو پس زمین آمده
کاخر دشمن به زمین برد جهد
آب دهن در رخ شیر خدای
کان زده را باد دکر زد بخاک
بو ز زمین آورد بصد حیله شست
کای ندیم بود به مغز این هراس
در دمن نفس نهادم لگام
پس ادب از بهر خدا کردمش
دید بسی چیره واکراه نکرد
تخم ستم در ره دین کاشته
فارغ از آن غم که حساب است هست
هر سر انگشت گواه تن است
دور جز اپوس از آن زوی تن
شد بفلک چون بود انجام کار
بکذرد از سپر آسمان
خرمن درویش به یغما رود
خشم ملک جمله رعایت کند
کوش که حکمی به عنایت کنی
چو عدل ملک حرز دو ابن نبست

زاد پیاسو قدم بخت اوست
عدل تو از تیغ شود فتنه زای
شه که نه بر تخت بمکین بود
شاه که شب با سحر حی خود
کر نبود کن مکن خسروان
مصلحت ملک بر فتق عطاست
شاه بشر ها هم از این بود کوی
تا بسلیمان نرسید دور مور
هیزم سوزان که بابش درست
تا مکی خدمت سلطان لیر
خواجه که دامن به کفایت کشید
تاکی دستور در اکیرش است
آنک مرادش درم المحسن است
نرد بزرگان دیانت بیشمار
یک خطشان نه شکن هیچ نه
صدفن بو جهل بدو فرنهند
وانک چو روش بسوی حق است
کرده قلم را الجنایت علم
وه که آن مایه چه حاصل کنی
زخم خورد خوش منش از بدفعال
چشم چو برا کند بصحن سرای

سنگ متیام محک بحر او
باز هم از تیغ نشیند بجای
شیر نمط روبه پشمین بود
روز بخسپید غم دین خود
خانه مظلوم بکیرد هوان
در همه جا حکم سیاست خطاست
کو ز بان فرق کند مو بموی
نهی کر باید و جاسوس کور
نور چه بینش که ز جا گشته است
تیغ و سنان روید از اندام
پر من از بر ولایت کشید
نوک قلم نشتر خون ریز است
پیشه او سوختن و سختن است
نیست روا عشق محرر ز زر بیار
حاصل از آن جیش و در آن هیچ
تهمت این علم بجید بر نهند
خنده زنندش بر آن کاحمق است
هر همه را دست سزای قلم
کالت حق آلت باطل کنی
زهره ز عقرب فتد اندر دنبال
رفته بجاروب شود تو عصای

تیغ بعدل آینه پادشاست
آب کند گرچه بنار افراست
گرد بلایای که در اندام هست
رخنه شود ملک بنرمانها
در تو ز بیم ملک آزادیست
موی که بچد زنی بشانه بکیست
استره کند بسر دزدن خویشتن است
شه که بود عصمت عالم ز دور
نور چراغ آنک بمسکن کند
گرچه ملک به بود او بر خرد
گر به که شد عطسه شیر زیان
اشکره را از بی جرز و کلک
شغل سلیمان چو بدیوان رسید
طایف خانه بیشان دود باک
آنک خطا راست کشد از قلم
وانک کند خانه خلقی خراب
خامه پیری که به پیکار کند
هست قلم کاتب وحی خدای
خواجه خورد لقمه شیرین خونیش
کار جهان چون بکران کشت ورا
هیچ کیبان جشم ز کس کم زند

چون پسم زرق کلید بلاست
زود فتد گر بر سلسله بابست
از خوی بیشبانی شاهان بنیست
ازه شود تیغ ز دندانها
بوزنه را رقص آزاد است
گر تو زنی استره دیوا بکیست
زان همه روی سر اندر کشت
آفت و فتنه است بر اهل حضور
طاق سیه زاویه روشن کند
بد شود از کار کذاران بتر
رو زها کر به الحمد خوان
هست جو آویزش قصاب جنک
زاد میان باله بکیوان رسید
بورقم خویش خود افکنده خاک
بی جبه کر بهاست بزیرش رقم
کافی بر کار کند بس خطاب
از فشان زا بنا لا دهی
خواجه کند آلت ذرش دوای
خانه صاعی به کمین کاه بیش
عیش بنرمی که درشتی حطاست
مور چکان بلک بهم بر زنند

۳۰

ظالم اگر خود به کوه بست
کرد ستمکاره بخونش نشی من
داد جوابش سگ گیر روباه
گر به بصد گونه سر افکند کی
گرچه عوان لقمه نیکو خورد
ظلم بدان کی شود از بند پاک
یکدم حیف که فزون تر مزند
شاد شود خر چو زود خر بخنگ
کی نظر شه بگدایان رسد
گر بهی گرچه بسوسن نهی
آنچ نهی گنج بهر گوشه
میر همه گندم سلطان خورد
گر بدرت گشت جهانی عزیز
خاد یکی را چو بیا در رسد
تاج دران کرم خلاص و عام
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار
دل بستمکاره نشد سودمند
قدر من از قدر تو گر اند گست
هرچه که بر خویشتن از ادی روا
تا چو ری از ملکان دیار
بود یکی کودک بسوده پست

تا نشوی خوش که زبون گیر نیست
گرد که تو بهر تو بافد کفن
تا نگرفتم ره تو دام گیر
گفت ز تو طوق نیابند کی
هم بود نام بدان جو خورد
حک نشود پایه ز خنجر ز خاک
گرگ درنده پیت برای گزند
دست زند پیک چو زند رقص تنگ
پرورش از کاد کنده ادان رسد
تیغ بیفکن که کم از سوزنی
یاد کن از فاقه بی توشه
برزگر از قرص جوین نگذرد
گوش گران پیش نه گنجد نیز
گوشت از آن جانی دزد برد
از بی با مست نه از بهر نام
بحر سه حرف آمد و قطره جهان
نام بانصاف برآید بلند
خون من و تو بجراحت بگسست
بو که بی درد نباشد دوا
صبحدمی جانب بعزم شکار

کژدم اگر خود نه بخاک و خست
رو به صحرا بسگ خاکی
فاخته با کر به بیداد کیش
نغمه زد از نای بطی با عقاب
سینه مرغان که جهان پاک شد
ظالم مفلس چو پیک کوچه گرد
شحنه چو برداشت کمان ستم
پیش ستمکاره مکن شکر گو
در تف خورشید بغو جهان
سوزن بو شده بدین یک سر
نان خورش نی در مان جیسان آب
مهر زمینی تو ز دو سپهی
موی به پنجه چو بردن را نیس
گل بگل اند ز خرد از گوشت تیغ
بهتر از آن شد به بزرگی تو
زر که شنا پی بستم وا عی است
تیشه قصاب چو کرد شبان
گر تو شوی رنجه ز اسبیت خار
در گنه غیر کرم بخش گیر
ابت بیرون بصحرای و انه گست

راست بدان کش گرشی در آبراست
گفت که چند از دم سگان بگی
گفت بخلق تو بهم طوق خویش
رفت ز یک نغمه جنگش خواب
نام وی از اشکره خاک شد
لایه کنان پیش دود وبهر خورد
زه که کند او که جو بست میم
زانک فراوان نزید است و یوز
سایه ز آب رست بنه از آسمان
گرچه فرو بود بو آورد سر
مشعله پوه زبان ماهتاب
در همه یکسان نکرد چشم مهر
کوه نگنجد چو بگنجانیش
خاک ته خاک به نیرو تیغ
گر شود از نام بزرگی نگر
ور چه دهی به بدنامی است
گرگ مسلمان شود ولی زبان
چشم دل غیر بزور پی مخار
در محل تیغ تیر از خویش گیر
صید کنان سوی تهی بو گذشت
بو سپهره ده بود نگهبان گشت

کردن پادشاه حکایت خطا
بود دنام از تیر بی خطا

ناگاه از آنجا که قضا رفته بود
دیده شه از دور در آن خسته حال
فتنه محابای بلای نکرد
خسته دلی دید جگر سوخته
ماند زبان بسته در آن داوری
یافت خبر از در سینه کباب
آه چنان کرد که صحرا بسوخت
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز
گفت بکش تا منم خود سوز کن
حکم قضا را برضا در بند
شه که بتسلیم سری پیش کرد
زال که دید آن بوش عدل زای
تو که غلط زخم زنی خون بود
ای تو ترا شحنه دین کرده اند
رابطه چیره از داد بند
ای بدیانت دلت آراسته
خسته تر از آب ز آسوده که
دولت روزی که ترا داده اند
گر خرد این پیکه ترا ستاند
گرد رمی بنود کو مباد
قطره که افتاد بگل در نگشت

در نظرش مرغ نمود از خیال
کرد خطایی و خطایی نکرد
تیر بلاکش بزمین دوخته
با دل به چو زبان آوری
خون شدش از سوز جگر گوی لب
هر که دلش داد دلش را بسوخت
طشت دگر کرد بروی گنج زر
وام خود از گردن من دور کن
جرم من بخش و بنه ادر بر
تیغ شنیع کنه خویش کرد
لختی از آن بیخودی آمد بجای
من که بعمدا کشمت خون بود

پاسخ سوزان که در آورد غرق
موکب دولت چو بدان سو کشید
داده ز پیکانش قضا الجحود
که بتا پسته لب خندان گزید
بر سر آن خاک ز خونی نهاد
شاه چو دید آن شغب درد پاک
تیغ سیاست بسر خویش برد
ور کنهم را غلط ره بری
این زر و این طشت بتسلیم تراست
زان زر و پولاد که سوی سپه گشت
گفت که خون ریخته گیر از تو زود
پیش خدا جرم تو با خیر باد

مقالت چهاردهم در نکوهش رعایت صاین و نفرین در ناعت خاین و تحوی و حشو کتاب که در صدد گرانند تموئه قلبه عمال که لامع نماید و کوم خنزری بحکانی که لعل یاقوت آبدار بیگانه انگشت افروخته دانستند و از بیم سوختن انگشت نهادن نتوانستند و دو داکیزی سوزندگانی که دوزخی را آشام کردند و اروغی دودناک بهم بر نیاوردند [بمر] ۵ [سر]

صدق تو بس در گرو اعتماد
وز نم شبگیر سبو بر نه گشت

آنک بپاکی حرکت نیستش
در تن مردار بری گل بهشت

طفل ز آسیب صبا خفته بود
جست بر آن سوخته خرمن چو برق
باز بدنبال که تیهو کشید
قطره آبیش نه بخاک کرد پیر
گه پر انگشت بدندان گزید
خاک بسر کرد و فرا آمد چو باد
گرم فرو جست ز توسن بخاک
در نظر بیوه درویش برد
مزد ز ایزد نه یکی ده بری
این ده اگر شهر بود هم تراست
راه خصومت ز میان بسته گشت
مرده من زنده بکرد و چه سود
من ز تو راضی شدم او نیز باد
داد جان کن چنین کرده اند
تا کنی آوازه چو خسرو بلند
خواسته خلق فرو هشته
پاک تر از باد ز آلوده کی
عصمت جانی که ترا داده اند
در همه آفاق که باشد ترا
هر چه در آرد برکت نیستش
سیر نگردد شکم از دل نیست

شد شکم دهلیز حلق چو اصل فراخ
شعله که از شمع زبانکش بود
بهر چه ای بود هر دو تیز
زر که بزنگست چو پرکس
لیک حریصی که نسوزد ز رنج
چشمهٔ خورشید بدریای خویش
هست تن مرده که نبود بگور
گر همه گنجست که ما نیست هست
نازکی روز تمول بود
ای بامل مانده چو موران دلیر
خاک خورد مار ببالای گنج
گاه خورش در دهن ماکیان
گرچه خورد اشکره مرغی تمام
خط که به پیشانی خاین بود
آتش از آنجا که خیانت گریست
آنک رود باد کم و بیش را
باش چه بینی سنگ لقمه خاره
آنک ندادند خیانت هوس
وانک بود بستهٔ مال کسان
آنک شد از قطع گره خنجر
اجر در مهابو نان بی حلال است

بار شکم تنگ بود دل فراخ
آن همه مومست کی آتش بود
شیر کند ز آتش سوزان گریز
لقمه مکن کو نگذارد به کس
کی دهد او در کنش اعتماد کنج
بسته قطره است بگرمای خویش
مردمک چشم سکالان کور
در نظر خلق چه الیس هست
خندهٔ گل برده در گل بود
در ته بادی چو ستوران اسیر
لاجرم از سرزنش آید بوج
دانه همانست و بلیدی همان
سبزه که بر چهره برآید رنجام
جایزهٔ عصب خزاین بود
بهره کاوش همه خاکستر است
راست نماید روش خویش را
رو نگر از دردی دیگ سیاه
سیم امانت نپذیرد ز کس
در رود از حیله بجان کسان
چرب زبان باشد و تیز دوان
تیغ درم گیر که از صد آبست

مال کسانست از چه که مالی خورشت
آتش سوزانست چو باد حرام
زاغ سیه روی بود چینه چین
کیست که این لقمه توقع نکرد
دیگ که آتش خورد از آفتاب
مرده زر را که نداند دوست
آدمی انست بنزد خران
ور چه بود مومن بر منبر کار
خاک به سر مرد تهی چشم را
مور که حرصش بود از حد فزون
انک دلش کور شد از حرص مال
فرق نظر بینی یا بر یکی است
آدمی آتش خورد از حد فزون
در شکم ما که چندان آتشست
خاک زمین بین که بهشت نزاد
کاسه گر چه بسیار نیست
بهر درم حیله خاین بسست
چوب بگیرد به آتش جای
سنگ که ره نیست هوا را درو
صیقلیان تیره که روشن کنند
راست مدان در چو باد تنگ بود

چون نهادیت بگرمی آتش است
خام بود بخشش سودای خام
چرخ سیه چشم بود دوربین
واجب فرو بود تراج نکرد
سیر کجا گردد از آشام آب
دوست کسی داشت که محتاج
کوپت چو خر در ته بار گران
هر چه زدش نیست بلا دعیار
گرنه زر در شکم دشمن را
زنده رود زیر زمین سرنگون
فرق نداند ز حرام و حلال
چشم چو بستی همه تاریکی است
گردم او دود نیابد برون
تذکرهٔ جان تذرو نطنست
دانه یکی هفتصد آید ببار
آن همه نیرنگ سیه کار نیست
هرکه دمش خورد چه ابله کسیست
سنگ نباشد بهوا دیر پای
در رود آتش بهوا در ادر
تیزش از آلایش روغن کنند
کو خورد از بوالعجبی خون کور

اور

چون کپسان مخور دان بادرنگ
گربه اگر همه حج اکبر کند
آب که در خمره روغن خورد بند
زان دو یکی عالم تزویر نیست
بار مباد اگر فتد سهر شاش
لشکریان خود ز دل ماسبا
چون خورد ابست چو دهقان ببر
آنچ که بر خود نپسندی روان
در روش عامه مجو کیمیا
سکهٔ اقبال ترازو بود
هر چه کس الفخته ببازو کند
باز زکار کژ و معراض تیز
کرد چو معراض بسی رقعه کم
دزدی کاپید کر از افلاس نیست
خواجه که حرصش ببار آورد
کی دهد آخر دل و عقل سلیم
پس که تمام بود از صدق پاک
تا بتواند ز دل عشوه گوش
چون نیت راستیش هم شود
عشوه از کوشش افغان دری
آنک نترسد ز خداوند پاک

می که خورد شه باد از جنگ
هم بجرم صید کبوتر کند
جوشن دل ولولهٔ تن خورند
آن دو جهان عالم تجرید است
در قلم هندو گمان سیا
شاه شناسنده نه ایزد شناس
تا که او باشد بگیرد دیگر
بود گری هم مپسند ار توان
زانک نوشتست بشارع گیا
جدول خط راست ز بازو بود
طعمهٔ شاهین ترازو کند
پست نمود او دیانت عزیز
ماند تهی چشم و گره در شکم
خشت بآخر ز برای چرا
عمر زیان شد و چینه سود
یکنفسه عمر از پی یکماه بسیم
سنگ بمیش بود و زر بخاک
دام نشان باشد عشوه فروش
لابد از آن شومی ادا کم شود
سهل جوانی دهد از کری
از سخن آدم مباش حرف باک

دزد بمحراب که بنهاد رو
گر عرضت حربی خویش ابست و بس
گرچه همه خلق خیانت گرند
گرچه درین مردوده دام نیست
زاغ نشاید ز عجمن صید بزاد
آنک دهد پیش از و نیست پاک
آدمی انست بنزد خران
قوم دگر هم که زهر پیشه‌اند
راستی از عدل که بنهاد و
او خود از انگیزش زو خویش ها
گشت چو شاهین تو مردار خوار
راستی و راست روی کرد کژ
دوختهٔ خیاط پر سوزن نیست
گرچه کسی را ز کرم جاده نیست
بهر دو سه دانک که بر روی زود
در همه مذهب نشود سنج حال
مرد کند گاه متاع فنی
وانک کند دام ز حرص و هوس
با درم آشام بگیرد حلال
بیشتری آدمی گوشه جوی کن
عربده و نعره کم حاصلان

از پی قندیل و مصلا دو رو
آب خوش از تو نخورد هیچ کس
لیک دو قوم از همه خاین ترند
لیک ز بحر مرتبش آزاد نیست
حال یکی به بر خی سر نزاد
آنک بزد پیش از و ترسناک
کوپت چو خر در ته بار گران
چون نگری راست گز اند بنشانده اند
چوب گره چوب ترازو نهاد
پیاز دعا کرد ترازوی خویش
زو جز مردان جهان کیری سگکار
حاکم از آن گشت باکسون و حرز
لیک در ایمان وی این دور نیست
لیک حسینی خور با خوارزه نیست
منتظر آنک جهی یکی رود
مال ربا خوار و متعامر حلال
دزدی طرار و بنت فکلی
نیست بران دل که دهد باز بس
سیم نخورد چرب بود چون سفال
بنده نشنو باشد و آینه کوی
نعره خنک است بر عاقلان

جانوری گر بود سنگ‌خوار / طعمه دهی گر کنیش سنگسار
حاصل عاقل که ندانیش خند / آن همه زنجیر و شکنجه است و بند

پیک چو برغبت شکند استخوان / تو به دهد پسته و پیشش خوان
آنک برد داد جهان و نهاد / بر دلی خویشتن یکسو نهاد

گرچه همیشه زمگس بود قوت / هیچ کهی نفکند عنکبوت
سلسله کرد دل بت بزنجیر سیم / ز آهن و زنجیر تنش را چه بیم

آدمی از بند شود دلگشا / پیک چو به بندی شود امیدوار
شرع که بنیاد صیانت نهاد / قاعدهٔ دین به دیانت نهاد

کیست بدان گونه که از خاص و عام / کس به دیانت نتوان بود نام
طایفهٔ عهد که بلبی نجای / کبر دلانند مسلمان نمای

ناظره یابی که درین رو دکاد / کس به دارد ترس خدا را آنگاه
راپت نه داندیشه بود استوار / وحه از اندیشهٔ سلطان اشون

ای شده زاسلام بسلامت بری / دین تو فارغ ز دیانت گری
آپستن ره که گشاید دهان / اشتره گشت ز بانت بران

ترس نداری که فنایت هست / شرم نداری که خدایت هست
روز قیامت بخطا و صواب / گرد تو پرسند چه گویی جواب

چند پس مایهٔ خلعت کمان / چند نظر در گره مردمان
پنج کنی در زد بیگانه چشم / غرقه خونت کند از خانه جشم

دزد که کوته نکند دست کار / شحنه کند کوتهش از روزگار
حجره گر آزاد بود از گزند / در نکشد سلسله و تخته بند

شعله که دزد او به جا کند / بینش دزد دیده بکالا کند
آنک به دزد نظر خویش را / زو که نکه داشت زد خویش را

بافی ز ذاق که بی ره بود / قبله ز ذاق عفا الله بود
هر که دعا لازم جان و تن است / عاقبت الامر زبان دشمن است

داشت شبانی رمه در کوهسار / پیر و جوان گشته از او شیرخوار

حکایت ذیحتکی شیرفروش و آب بردگی رمه

شیر که از بو بسو ریختی / آب در آن شیر درآمیختی

بردی از آن شیر بطمع بشیر / نقره چو شیر از بز ماده بشیر
روزی از آن کوه بصحرای خاک / سیل درآمد رمه را برد پاک

آنک جهان سوخته شیر کرد / سوخته شد تا که از آن شیر سرد
شیر خشک ارزن و آبش بسوخت / قبله آن شیر ز آتش بسوخت

خواجه چو شد با غم و آزار جفت / کار شناسیش در آن کار گفت
کان همه آب تو که در شیر بود / شد همه سیل و رمه را در ربود

مرد شبان زان سخن با شکوه / ماند پراکنده چو سیلاب کوه
خسرو اگر دین طلبی زین خلای / زین دل جاین به دیانت گرای

ای بجفا کرده دل خلق ریش / پیشه آزار گرفته به پیش

مقالت پانزدهم در ملامت موذیان که بغضب و بغض جوشند و سلامت قصب موذیان که بحلم در تحمل ظلم کوشند و رفتن حاجی و کشتن عقاب و کلاه کنند و حد آهن دلان از خراشیدن و دو کردن خود با گزند کوهیان در

نی بجفا بهر همی بسته اند / مشت زنان مشت بهی بسته اند
هر که بره بهر کسی چاه کرد / از پی خود زیر زمین راه کرد

کینها

کشته شود زود عقاب دلیر / دیر زید مرغ کم آزار دیر
گربه که مرغی بزبان آورد / گوش و دم خود بزیان آورد

غصه مخور زانک شتابنده رست / چشم فرو خور که خطا در روست
نمر کشنده که زبانت بود / چون کشی اش دارو جانت بود

هر که نه درویش مسلمانی است / عاقبت کار پشیمانی است
هر که مسلمان پریشان ترست / وانک مسلمان نشود کافرست

ناوک پیکان نشود چشم یار / هیچ کهی گرم نباشد خیار
ساده دل از گرم برادر نفس / در ته آن گرمی لطفست و بس

طفل که گرمیش برآید برو / تشنگی باشد و آبی در او
خشم کریم از چه گدازش بود / از پس آزار نوازش بود

نحل که خرماپت همه بار او / بر دورش خسته کند کار او
مردمی شعله مدار استوار / کان همه فتنه ست در انجا کار

ز اول کار ست عوان نرم را / نرم بود خار در آغاز خواب
وانک سر یافت ز بز دادن / پست چو گل اول و آخر لطیف

باز کند دیده چو خاری نهد / پیش نهد فرق چو باری نهد
باده آتش بود آن بو گزند / کو زدمی شعله برآرد بلند

مردم بی سنگ بخود کم بود / سنگ گران کوه هم مردم بود
چون بغباری رود از جای خویش / کوه ز دامن نکشد پای خویش

تن که به هر باد بخیزد ز جای / سنگ بود نه که بجنبد ز جای
چشم سران رفع سلامت بود / زلزله در کوه قیامت بود

خاک گران خازن افلاک شد / باد سبک مرکب خاشاک شد
ظلم رها کن بره داد باش / زانچ ملامت رسد آزاد باش

هرچه که اول بملامت کشید / آخر کارش بندامت کشید
گوش که ناید ز زبانها بغم / لیک نکه داد زبان وا توام

دست و زبان تا عقوبت گرست / دست و زبان هم ز عقوبت برست
گرچه که پولاد بسودن کمست / سود کی آهن بسوزان همست

بنده که خلقی بودش در نهان / به بود از خواجه بداد دهان
پنجره گربه که بود مشک ده / از دم شیر که گذشت به

اردمی عنبر تر زادگاو / زاده نجاست لب مردم ز داو
تنگ نباشد خرد هوشمند / گر تن این بال ادو فوق چند

هر که دمش نیست به جز نیک / باید چند پس دیوا گی
نه که بد خلق نکوئی بسی / تا بد تو نیز نکو بد کسی

بین بد و نیک همه و دم مزن / هیچ کسی را بجهان کم مزن
آنک خدائیش زنکوئی سرشت / کی بود از کنش زشت زشت

دون نکند عود بزرگان نگاه / گر نشود از لگد غوک چاه
آنک خردمندی و دلی اشکست / مدحت و دشنام بر او یکیست

از بد بد گفت مرنج ای حکیم / بخ خو پخست ز جرح ضیم
گرچه همه خود خار نهند خسان / دیده بدور از بد و نیک آنکسان

تا ز بدی جامه نجار بدن است / عیب نگارنده نگار بدن است
هرچه ز تقدیر تو آید علم / موی نه گنجد شگاف قلم

اهل هنر گر بشماری درند / بی هنران نیز نگاری درند
نی که تهی بر دمد از ظرف دود / گرند ها باده نزاید ز برو

ل

پهلوی از نیشکر افزوده تر
کین قلم و تیر ده زان شکر
قهقهه زد کبک ز رفتار زاغ
از چه نهی گام ز انسان بباغ

زاغ بدو گفت که پرواز کن
گو کرد از من ببری باز کن
هیچ کسی نیست ز دنیا دلش
کین نه حکیم از پی کاوش نشست

چشم چو در خویشتن آید همه
زشتی خود خوب نماید همه
نیک نداند که بنا شد درست
در شکم مادر خود جا ز خویش

شیر کسیان خوت نماند بجسم
دزد مبین گاب در آید بجسم
ذکی آسوده که زان درنیش
از چه نبری بسر بستان خویش

پیر به که خاک کیست در نظر
روغن او یافت چراغ بصر
پیر که در عیب گرانان بود
تخته تعلیم جوانان بود

دزد که در ره بعیان با زنیست
نقش تنش در فن غمازی است
هرچه که مخدوم بداند کرد
بنده در آن حال نمانش کرد

زند که او با به تباهی نهاد
دام گرش راست گواهی دهد
گرچه که بد دام کسی در نیست
خوی بد آخر همه جا با تو نیست

دزد که بی حرفه شود نیت گیر
داروی ترش چو خورد انگبین
حق همه راست بفرمان و بس
کو بجفا دست نماید بکس

آلت هم خم کند از سجده است
سجده انگشت بکر پیش مست
تا که ازین کو بملامت روی
راه چنان رو که سلامت روی

چند ز آتش قدری دود باش
گوش نخشودی و خشنود باش
خاک زند تا بسر خویش دار
دیده تسلیم روان پیش دار

بنده که با خلق فروتن بود
پیش خداوند مکمن بود
چون تو دگو عی نکنی در قیام
نیست نماز تو روا والسلام

دم که نهد پای بفرق پسران
سیلی گردون خورد از هر کران
چو که بهم آخر کودن بود
ابلق گیتی نزمانش خورد

با چو نهد بر سر دریا خسی
لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادبان را که کن کمین
نی حرکت نغز بود نی سخن

طرفه چه غوک آید از آواز رود
لیک مبادا که بگوید سرود
انکه سرشت منش ابن منیست
کن کمکن دوست بود دشمنست

ز آب طوق که بکه ریختن
لوث جدا کی شود از ریختن
با دل بخت اد چه کند بند یاد
دامن کهسار نجنبد زباد

ای همه پیچاده بکوشت در
کس نکند گوش بنیجاده در
گفت شنو گفت مرا گوش دار
گز نکنی باز درا گوش دار

در همه جا با بحد خویش نه
مرتبه بشناس و قدم پیش نه
گربه که بر شیر گشاید کمین
بر تن بی زور بلا زد رسن

شیشه که از باد نعل بو کند
کی به بزرگی سخن درکند
گو که باشی برضای همه
دست همه بوسی و پای همه

آب که بانگی بمسافت کند
غلغله شکر لطافت کند
دست ده آنجا که قدا بست را
دست کرم سای فرود دست را

کم کم از آن بنده که آزار بست
شکر کن آنرا که بر شاد رست
بنده هم آخر که آدم است
گیر که در سلک غلامی ضم است

کار باندازه بادوش ده
بار بمقدار ترا دوش ده
چند دوال ستم انداختن
هندوی را حبشی ساختن

سوخته در گریه و تو پیرزنی
پخت نشیند چو گره بر زنی
پیوند بدلهای مشوش بود
دود بجایست که آتش بود

عجز کسان منکر و بازوی خویش
خاک منیکن تر از روی خویش
گر ملکی چون ستم آید بکار
پشه ز نمرود برآورد دمار

کوه گرو پشت زمین بر ربای
آه ضعیفانش رباید ز جای
پیل کند رقص چو شد یک زمین
پشه نوا پیماز و مگس دست زن

ای که همه تخم جفا کاشتی
به که بماند محل آشتی
شمع که بی پرورش خوش نکم
نیل پر انوا سپری هم بود

سوزن اگر در خله داد دهی
خار زبانهم کشد آخر گهی
چند بدی پیش کنی اندکی
نیکویی از صد نتوانی یکی

گرد برادی چو ز دشمن بکوب
جایکه دو دوستی هم بروب
گرچه شود خصم تو بدو دوست بیت
گر همه یک دوست کنی هم نکوست

حکایت درد چشم زاغ کحلی پوش و برگ علاج او از درخت و راز خود با مرغی دیگر گفتن و ازو نصیحتها بنحهای نصیحت آمیز شنودن

در چه چمن بود بدشتی فراخ
پهن درختی بفلک برده شاخ

برگ و برش رنج و ملالت شکن
داروی بینایی و اکسیر تن

بر سر آن خانه زاغی کهن
در کهی کرده دعا پخن

عمیا

تا کهش از چشم بد روزگار
در گهر دیده در آمد غبار
پس مه بینایی بر آن جسود
گرچه نه پیر تا بتدم سره بود

چون اثر درد بغایت رسید
بر سر مرغی بشکایت رسید
باز ترا دیده هم از چشم تر
هرچه که از چشم ز بیدس رسید

محرم بینای بصیرت شناس
در شب بی نور نگهدار پاس
زهره ز کیوان بطلاق اندر است
گفت ستاره بمحاق اندر است

مصلحت اینست که خیزی زبیش
باز شتابی بوطن گاه خویش
عیش بیندیش که چون کرده
در سر شاخی که سکون کرده

برگ به برگ آنچه گذشتی بر آن
در نگار آرایش خود در ادران
دیده برو مال که داروی نیست
آنچه به رنگی بوی از بوی نیست

زان در با پنجه که بینا کشند
آن شبه دار شته بمینا کشند
بال بهم بر زد و پرواز کرد
زاغ بسبک عزم سفر ساز کرد

هم بدرختی که وطنش جا بود
سوخته وار آمد و برشد چو دود
بوی چکیده نقطی زان سواد
هر ورقی را که نظر بر گشاد

وسمه هر برگ بهر برگ او شاخی
داشت از آن پر مه چکید فراخ
باز شد و باز نمود آنچه دید
زاغ چو بی غالیه برگی بچید

گفت که دیدم همه بالا و بست
از روی دیده نیامد بدست
دیده چو با خواسته برگ علاج
مرغ شتابنده ز برگ مزاج

گفت چرا باید ازین تیره گون نیست
کز پی آن زاغ بباید گریست
از پی امروز نماندی بجای
یک دو چراغان و رقی چشم سای

تا بت چو مردم بعبادت آمدی
مردمی خویش بکار آمدی
چند با آزار و خصومت روی
گو نکر خیره بحکومت روی

آشتی کن بکنی تنگ نیست
گر نکنی نیز مکن جنگ نیست

مقالت شانزدهم در شیر سپنوده اسپان و سیر

هرکه درو سیرت نیکو بود
آنک مزاجش همه زور و زشت
نیکی مردم بنکو رویی است
مرد درون تیره پر از تسلیم
بخل عیان به که بعشوه نوید
باد سیاهی که جوشد چو می
الحذر از تیره دل بدخوا
سیب از آنست دو رنگ از برون
در تن بد خو کرم و لطف نیز
آنک بزرگیست و بزرگی سرست
سینه دریا نشود بی غبار
ذوق تو از تیزی خشم و ستیز
دون که در آزار بزرگان بلند
پشه که ناگاه بر آورد بال
بط همه جا زخم و بالی کشد
نفس گرا از کژی حاجتست
آنک سیه روی خلقت درست
خلقت آن کو نه نگاری است
شیر که گرد آفت صیدش خدای
گرگ که نوشد ز دل میش خون
پیشه مبارک نبود شوم را

شنوده ایشان و بلندی پستی پسینه ایام و
پلیدی بسیه آثام و چون کار با مردمان بد
مزاج است پلنگ گران با خود داشتن
و چون رشته انصاف در سلک صحبت
کم است کو هر خویش از دست نگذاشتن

لیک صفا دوی نماند زوی
کوز پس و پیش نماید صفا
کش دو پر دل هست سیاه از درون
خشم خبا خود بود در خانه چشم
گرمی گهتر همه بر تیغ نشست
گرچه که باران کند سنگ پا
بین که مگر باید تاج از
نیش بود کو دم کژکان بلند
زود مرد بس که بر افراز بال
مار زده از پس سایه کشد
دایره تاج نبود زایت نیست
سرخ کجا گردد ش از غازه بوست
او همه بن آلت کار خود است
خنجر و تیغست همه دست و پای
رنج دل میش که داند که خون
سایه همایون نبود بوم را

رفت و تو بس هست هلیله و بلیک
آینه را پشت چو در روی شود
هست یکی رنگ رطب گس متیم
کو د کهن را که دل از وی بد
شعشعه برق در از دود نیست
نور خدا بر دهان از نوی خویش
مار که دندانش بود در شکم
چس که برد بینی شمع و چراغ
سود که تر باب بر کم بود
خصم که بستی کند آسان مگیر
کالبد از وی که مدور بود
چهره هندو که سیاه است قفا
مار که زشتست همه تن براه
زان بدی اندر دل بدکیش اوست
مردمی از مردم بی رو که دید
از تن بد سیرت زیبا نوا

آدمی از آدمیان او بود
دور زما آدمیا نیست دور
خوبی نکو مایه نیکویی است
زشت بود اشتر دیبا گلیم
روی سیه به که به پیشی سپید
دوستی خشم شد از خوی نیک
وجه دو رویش معین شود
یکدل خیستن سپید و دو نیم
کل بنکن جا در خود از وی بد
قاعده بحر فزو خود نیست
مو سپیدی کشد از وی خویش
خورده شود او بهم دندان بهم
سوخته گردد هم از آن سوروا
بود دنش از اسپی عالم نبود
خفته شبان بدبوه مار ز رو
خشت مربع طلبد حر بود
سرخ ز شنگرف کند در بهار
خواه به گنگر شود خواهی بجا
کان بدی خود بجا لش بجوست
روی در آینه زانو که زد
کو ملک الموت مسیحا نوا

پرخی دو دزد سینه را مجوی
ای همه طیب و دم و خلق تو خنک است
نبض که گیرد بکف استاد گر
شمه خلقی همه را در تن است
خلق تهی کیسه مدار استوار
در همه جا سنگ محک بوده است
در که شکستند بباطل شود
چیست دماغت ز دل تیره گون
چون تنت از حکمت عالم تهیست
خاک که دل هام وقار بین کند
پر بود از باد سر در فساد
کاسه که پیمانه خاک است و بس
گرچه کسی خاک رهست از وقار
مرد که خورشید بود تاب از او
منع کرو خیمه جهان برد و د
سخره عبید که سیلی خورد
قهر کند نیت زن از کاو
طاس بیک رخنه که افتد بدست
جنبش خر که چو شود بی نوا
زند قفا خواره که بالا رسد
باد چسانزا چو بالا بود

بوست کش او دانه شود سرخ روی
ز آهوی بی مشک زند بوی مشک
تب زده را می شود آن دستگیر
لیک به تن نیس چو درون زرد نیست
زانک جوشد نیش به عکس است کار
زد محک مردم بد گوهر پست
پیره چشم فرح دل شود
شد ز سینه دانه کامت فزون
گرچه گر بر باد کنی هم تهیست
همره ی باد غبارش کند
تا نفا دست مده سر بباد
باد چه پیمایی از و بهر نفس
کشت جوی آب شود بر غبار
سوخته گردد چو بوی آب از او
پیر زنیش نه بر زمین در دود
کس سر و سیلت او انگرد
ذوق مقام بود او مست داو
رخته بغربیل نه زنت از صدبست
شمع ز صد رخنه زند آفتاب
هم ز قفا خوار کی انجا رسید
چشم نکو بان که در آن است سود

جبه چو پوشی بخطیب سیاه
او پست هنرور که بمقدار خویش
سود کسان جوی به هر کمین
بس که رسد صندل تر جای جای
پیک چو شد آسوده نشیند ز خوی
کرم اگر خند کش کو بدهر
تا کس اگر هست ببستان و باغ
نوش تکبر جبه دهد مایه هیچ
دم که به ناسوده چوله کنی
باز چو بیاد به سیر یافت راه
آنک درو باد پسری را گرد
لیک مشو خاکی از آن کو تیز
آنک زمین خاک قدم یا ببیش
آنک بود صد هنر اندر نفس
و آنک دهد ز نیش سلت کیان
آنک خورد پیر که بیاد از هوس
پرده دری کاهل خرد در آیم بستن
آنک نشد بر تن خود پرده دوز
بنحره اگر یافت بلندی مبین
آنک بود ما بسر آن بلند
دیده فرو بند بود زغبار

برهنه کن جبه دیگر بخواه
بهره بغیری دهد از کار خویش
نیش بد او منع کند منع کن
مالش اگر سلسله بنهد بپای
مردم آسوده شود فتنه کوش
هم دهد او منفعت خویش بهر
کنده کند جیفه مالش دماغ
باد و دمی را چه بود مایه هیچ
باد تهی را تهی که تکی
نکند از فرق شنگی کلاه
هم به بریدن سرش اگر کرد
کآب نماند بو چو عنبر نیز
بین دل صد پاره ز بی ابلیش
پر زده ماند چو کبی سر زنش
کی رسد از بازی رسلت زبان
رو ترش از وی بکند هر نفس
پرده دران را شرفی شد عظیم
سوخته شد از فلک بر دو زسوز
شیر نه گردد پیک گرگ خشن
سیلی پیش بلندی نکند
تا ز خسانت نرسد خار

ز اهل روش گر قدما ناگزیر / پشت کمان پای نپوید چو تیر
گر قدمان است ز گردون مقام / برتر از آن باب بصیرت مقام
چشم ز ابروی بسی برد زیست / ناطره تا در ته چاه نشست
بر هنر از بی هنران کیمیا خاصیت / پیشه و رشت و هنر باد سام
هر چه در آید به بر او کار خویش / پیشه کند خرج هنر سجاد خویش
تا هنرش پس که نکست از دم / هم هنر آسا زو نکوییش کم
بر زد پیکانه محکم بنهاد / سیر نشد مردم ز نهاد خواد
چیست ز افسوس به بهر حوریست / وانکه خورد پیش کر سینه پرست
بهر پسر آکردن جا مبای / کاهش او بس داد و داد پرای
تو ادب پیش بد اندیش کن / بی ادبانا ادب خویش کن
آنکه بدل ذوق ادب یافت پیش / بس که کند بی ادب از خود خویش
آهوی وحشی چو خو خانه خورد / آهوی دیگر ز برون صید کرد
آنکه ادب نیست به بنیاد او / فکرت او بس بود استاد او
طوطی کاستاد مثال خو ذهنیت / زاینه شاگرد خیال خود بیست
آنکه ز تحصیل همه کمتر است / با ادب آموختگان محرم است
پیش کمان مرد چو زانو زند / پشت کمان نیز نو آ صنع
رنج بزرگی با ادب محکم است / عیش چرا نیست چو حرمت کمست
خنده و طیبت چو گل و لاله کن / نی سخن پشت پر از ناله کن
آنچ بود بهتر از امراج / پر چرد از اسپ نبرد و سلاح
طیبت خامان خوز ... چون / نافه که خامست برد از فزون
ریش تو گر هست مثیل پر زاغ / سبلت پران بکن از نهر لاغ
ور تو پسین عارضی و گل غذا / آینه پیش رخ زنگی بدار
رست پی مصلحت آرا ستند / مصلحتست آنکه خبان خوا ستند
شد ختنی پر چشمه خنده ریز / داد جوابش حسبی آید ستیز
نقطه از من تو زیبنده نیست / نقطه از رنگ تو عیب مبیست
گرچه کس از طوق ... فزوست / عاقبت از عیب متاعی درود
بس دم کاوان که بیش جان را / کشت محاسن قرس سامرا
گرچه فزود همه مرغان زاغ / خال جمالیست بر خسار باغ
بین هنر او که بود غیب بین / تا تو کی چین بوتی مسین و چین
آنکه دهد زهر نباتش رسان / وانکه کشد آب حیاتش رسان
تا شود از عقده پندار رست / خطبه اخلاق نبا تب بلند

حکایت دم زندگانی روح الله

صبحدمی رفت مسیحا بدشت / سبزه صحرا ز دمش زنده گشت
بی خبری در رخ آن گنج را / کرد بد شنام زبان باز ادا
از نخوت همه نغز ... فسرد / وین همه لطافت همه تحسین نمود
هر چه کز او گفت سخن با خواب / زین طرفش بود برحمت جواب
گرچه زد او خنجر پهلو گرای / بود ز عیسی نفس جانفزای
گفت رفیقی که نگویت چیست / پیش کسی کو ز تو نیت خیست
رو جو بروییت ستم افزون بود / تو سخن از لطف کنی چون بود

گفت مسیح از دم روح اللهی / کای ز دم جان تو بی آگهی
هر کس از آن سکه که در کار اوست / آنت بیاید که بدو کار اوست
از دم من گشت بجا بی دمند / وانکه بیا نیست ... کی
من نشوم چون وی افروخته / او شود از من ادب آموخته
من که ز دم مایه ده جان شدم / این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو باد مسیحا بود / با نخ بد مرگ فنا جا بود
چهره واکو خوش از همدمان / رو که تو بی عیسی آخر زمان

مقالت هفدهم در غنیمت داشتن شباب که نور فزای مشعله حیاتست و قیمت داشتن قوت و تاب که زنگ زدای آینه ذاتست و بر متاع زندگانی نا ایمن بودن که در روز روشن اسپت دزدی خورشید و دل سفیدی در موی سیاه بستن که دل سیاه گردد و موی سپید

باغ در ایام بهاران خوش است / موسم گل با رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند قصد باغ / نرگس مست ار در آید بباغ
سبزه برآرد خط عاشق فریب / از دل بیننده رباید شکیب
برگ شود بر گل نسرین فراخ / آب چکد از بر و اندام شاخ
پرده برانداخت ز لطف صبا / از چمنی پاره بپوشد قبا
پاره شود لاله چو دل چاک دوست / غنچه نوخیز نگنجد به پوست
بر رخ تو غازه کند لاله زار / جلوه کند بید بر او جویبار
از خط سنبل که معنبر شود / خاک چمن غالیه تر شود
آب بگرید رخ بوستان / باغ بخندد چو لب دوستان
آب نهد بر جگر لاله داغ / گل همه از باد فروزد چراغ
بط ز ترانه که برود آورد / فاختگان نوا سرود آورد
گرچه کند مست ز مستی خروس / نیز نهد بر سر گل با هوس
باز چو گل رخت برون زد ز خار / خنده فراموش کند لاله زار
باغ دهد حله رنگین بباغ / غنچه ببندد لب شیرین باغ
پیر و سر افراخته نشست او فتد / در ورق لاله شکست او فتد
ناف شکوفه دهد بوی مشک / بشکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد بر گل و نسرین درخ / پید نیارد بسر سبزه تیغ
نسترن از شاخ در افتد نگون / خشک شود در جگر لاله خون
پیر شود چشم جوانمرد کان / زرد شود سبزه چو گل خرد کان
شاخ بنفشه که ز جا بر شود / گرد مگس دیده عبهر شود
برهنه گردد چمن حله پوش / شاخ دهد مژده به هیز فروش
خنجر سوسن که فتد بر زمین / سایه به بر دز پیر یاسمین
ابر ببارد گهری از سپهر / خار به خار دو پر نسرین ز مهر
عهد جوانی که بهار تو است / پیشش اینک همه زین گلشن است
تا بود اسباب جوانی به تن / روی چو گل باشد و تن چون سمن
تازه بود مجلس یاران ز تو / جلوه کند صف سواران ز تو
شیفتگان دیده برو بنهند / رخت سوسن بسر کوی بنهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر / زنگ نیا گوشن چو نسرین تر
نرگس نو باده نداند نگاه / غنچه نو خنده ندارد نگاه

تاب دهد چهره بزیبائیت
میل کند سینه برعنائیت

دیده سوی فتنه پرستی کشد
دل همه در شوخی و مستی کشد

ناز کنی باز کشندت بجان
دل طلبی نزد منندت روان

روز چه جوئی شبت آن رسید
تا شب تو نیز بپایان رسد

نوبت پیری چو زند کوس درد
دل شود از خوشدلی و عیش فرد

گونه رخسان که بزردی زند
آتش معده دم سردی زند

موی سپید از اجل آرد پیام
پشت خم از مرگ رساند سلام

در تن و اندام در آید شکست
لرزه کند پای ز پستی چو دست

چشم شود منزوی از خانها
رخنه شود دشنه دندانها

قوت دل بشکند و زور تن
پوست جدا گردد بگون بیمن

چنگ صفت دل کجد از پشت پیر
تا بخندد چو کمان شد چو تیر

عشق بتان بار بود بر دوش
دیگ هوس باز نشیند ز جوش

تیره شود عقده بازو چو کلک
سست شود مهره گردون ملک

کند شود باد هوا از اشان
میل ز معشوق نیابد عنان

از می و کلک از فراغ او فتد
زهر ضرورت بدماغ او فتد

بر همش این درد بیاد دم رسید
از همه بگذشت و بماتم رسید

ای که ایام جوانی گذشت
عمر بدان گونه که دانی گذشت

داعیه کم گشت ندامت فزون
رفت ز سر باد رعونت برون

سینه بپرید طرب را امید
لاله کبود دم شد و سبزه سپید

ماند ز رفتن قدم ره گرای
یک تنه یکتای برون شد ز پای

آینه زانوی پولاد پساد
گشت به نرم آهن آتش گداز

نه فلکم بر جهل افزوده هشت
تن که دو تو بود دو تو برگشت

شسته شده راه پسنجم گشاد
منت و نیم در شش پنجم فتاد

گرچه به جاده من نگاشت
دل ز سر جاده بازی نکاست

عربده بازی و نادانیست
پست شد آغاز پریشانیست

از ورع و زهد رسی تا جهل
هر چه کنی خوی پذیرست دل

چون ز جهل پای فراتر نهی
پیکه محالست که بر تو نهی

چون نتوان از شش پنجه شکست
وای بدین گونه که افتی بشست

از پس هفتاد به افتاد نیست
حد تعادان سوی هشتاد نیست

ور نبود آئین حیات اندکیست
زیستن و مرگ به نسبت یکیست

ور بصد افتد چه بماند که
مرگ نکوتر ز جهان زند که

مهلت تو گر صد و پنجاه است
از پی آرایش زاد راه است

چون که در آن تخته نداری شمار
عمر چه ده چه صد و صد هزار

چون رود آت او نور در سراب
رو که توانند عدمی مست خواب

پیر که او در دبستلی خورد
لعبت عیدست که سیلی خورد

پیر بگیرند به موی سپید
یا بو پیران نبود ز امید

پیری نداف که از پنبه خواست
راه مدان تسم زینبه جدا بست

باش چو کافور به پیرانه سر
پاک ز بیرون و درون پیر پیر

نافه مشو گر پی خون سیاه
موی سپید تن بود دل سیاه

چند به ترشب تو مر نفس
نور خدا او بد چراغت نه بس

کور شدی پس مکن حیله خوار
زنده بود زاغ کمانزا شکار

پیر شدی پیشه پیران پذیر
زشت بود لعب جوانان ز پیر

پیر که بر سم جوانان زند
مرده بود گرچه بصد جان زید

وانکه جوان پیرتر و در گذشت
طفل بود گرچه بمو پیر گشت

نسبت پیری و جوانی به تست
هر چه به هنگام بود آن نکوست

موی که پیدا شد سپید از کلاه
پنجه چو موئی سپیدت از خضاب

عمر جوان حیله نخواهد فزود
سبلت رنگین بتکلف چه سود

خنده چه بینی بجهان پیش پیر
مرگ که می خنده زند آن کر

پیر کز از لرزه برآرد علم
فاتحه یاسین شودش در رقم

ای چرا الحمد چه خوانی بسین
نوبت پا سپیدت اکنون جانکن

هست چو دوران فلک تیزرو
دانه بد پاش چه کهنه چه نو

نی تو که هر پیر نگون در مغاک
چند چو تو دیده بود زیر خاک

راه مخوفست مخسب ای جوان
خیز که بگذشت ز پل کاروان

رخت گران نیکن و بردار پای
تا بچنین راه نمانی بجای

خواب تو بسیار و شب اندر گریز
تا نت سپیده ندمیده شب خیز

توبه که کام روانی چو شست
دولت تو نیست جوانی جو شست

پیر که خوابش نرسیده به ناز
دل چه کند گر ننهد بر نماز

مطرب کهنه بکر آید نفس
چون می او زور نشاند نفس

کاهلی آئین گرانان بود
رنج کشی کار جوانان بود

هر که چراغی بجوانی نسوخت
خانه به پیری بیاید فرو ساخت

رخت تباه از عمل اندوده کن
قیمت فردای خود امروز کن

خیز ز کوتی بجوانی بده
کیسه بپرداخت آنچه توانی بده

چیست زکوة این تن آراسته
راستی از پیر و جوان خواسته

پیش همه راستی اندر وجود
پیش خدا پشت خم اندر سجود

تا ز پی دشمن دین بهر زنان
شخص تو هم تیر بود هم کمان

تا بجوانی که کمان قد شوی
زانکه چو پیری رسدت سوی خود

چند قدم را بگرانی زنی
کوش که رکعت بجوانی زنی

زانکه چو پیری خم صورت کند
خواجه دکو عیب ضرورت کند

سرو قدی بر سر پیری تو زند
گفت بنازی که کمانت خمید

گفت مکن نرخ تهی یکان
رو که هم اکنون بدهد رایگان

عهد بهار از گل شکر مپرس
ذوق جوانی ز دل پیر پرس

پیر شناسد که جوانی چه بود
تا نرود از تو ندانی چه بود

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تیمیه گر

صبحدمان لاله رخی چون چراغ
رفت خرامان بتماشای باغ

نوش لب از قهقهه شکرفشان
جعد چو زنجیر بپایش کشان

فتنه رخش نرگس بیمار هم
اشکنه زلف بخروار هم

راه روی در چمن باغ بو
بود دلش از گل کلهان داغ بو

می شد و در گل نظری می فکند
وز شغب مرغ پری می فکند

فرق فرو هشته ز ابروی خویش
پشت نگون کرده چو پهلوی خویش

گرچه ز پیری تنش بود کوز
میل جوانانش جوان بد هنوز

پیر خرامنده که بگذشت مست
مستی او توبه صوفی شکست

گفت در آنکه تماشا کنیم
سود ابد بر سر سودا کنیم

رخ بنما ای سمن خنده ناک
پیش که از خنده بغلطی بخاک

لاله که امروز بخندد بباغ
تا شب فرداش نیاید چراغ
گل که به پیری ندهد گل فروش
خشک شود پس ندهد داد خروش
باز نکویی قدری سوی تست
جور و ملک در سوی تو دوست
خوبی از آن پیش که نماند بسی
بس که بمانی و ببیند کسی
برشکن راه نهانی بترس
پیری من بین ز جوانی بترس
جای نظر هست تمامت مکن
وعده بفردای قیامت مکن
سایه رعنای جوانی بنوش
گرد چو دیباچه عارض بکوش
دید ببازی سوی پشت دوتاه
گفت نگون گشته چه جویی براه
پخته که شد سوخته زان حرف خام
داد باندیشه جوابی تمام
گفت چه جوییم سر افکنده بیش
نقد جوانی که نیابیم بیش
کم کن آن یافته نقد عزیز
پیش که جوییش و نیابیش نیز
خدمت پیران بجوانی بدار
تات چو خسرو کند ایام یار

مقالت هیژدهم در دواد و داه بحات و تجات که اول هر دو پستی و خیز خیزاد خواب غفلت و عطلت که آخر هر زحمت است و بیدار کردن مردمان تا غافل نباشند از تیغ زدن قطع ایام الوقت سیف قاطع والناس نیام

ای ز شب هجر گران سایه تر
ورنه پس عمر تهی مایه تر
پایه صفت چند توان خفت چند
خیز که خورشید بر آمد بلند
صبح قیامت بجهان در دمید
سایه تو هیچ نخواهد دمید
خاست ز اوج فلک آواز صور
هیچ نشد خواب گران تو دور
تات زمانه ز غری بخواست
بایدت از ما که ز دهر خاست
صاف مبین شربت دور مدام
کت نگذارد چو فرو شد بکام
منع مشو بر فقع تنگ دهر
چون ز تو بیشتر این است بهر
منع فقاعی که ره پیچ پیچ
چون گرهش باز گشاید بهیچ
شعبده دهر ز روی دلیل
عشوه عامل شد و عذر بخیل
غمزه که جوید بخواب اندرون
تشنه چه نوشد بشراب اندرون
کی شود از دهر فروغی عیان
خوش نبود تیرگی در میان
شنبه و آدینه بیکجا مدوز
کینه فرق است میان دو روز
زینت دنیا چه تمنا کنی
به که ببالاش تماشا کنی
جلوه طاوس مبین در هماس
موزه کیمخت سیه بین سپاس
چرخ که آینه آدم است
زان درون تیره برون روشنست
صفوت آینه زمانی شمار
کانچه که بنمود بعکس آشکار
بو به که این گرگ چو سگ میزند
دزد خیانت که تک می زند
هر نفسش دزدی عمر از تو نیست
دزد که او عمر بدزدد تو بست
تا دزد دزدی که بی سوز را
دزد از این گونه شب و روز را
نیست عجب دزدی کو دزد دور
وین عجب آمد که رود گور گور
خند بر آن کای که بر آیم بخنگ
از دو تن و بلک رده بی خدنگ
پشت اجل بین که ز بس کینها
دوخت بیک تیر همه سینها
یکدم عمر تو که چیزی کمست
باد بروت تو همان یکدم است
کی نشود کم ز بروت تو دم
کی شود این باد بروت تو کم

روز جوانی شد بادش مکن
این دم پر هست بباد ش مکن
سنبل مبین گنبد فیروزه را
قدر بدان فرصت هر روزه را
از پس مردن ز عمل بود نیست
عید دگر از پس عاشور نیست
بس که دارد فلک سبز سیر
خاصه که در ظلمت دنیا نظیر
بهر چو زد دور انت دگرگون بود
در چه بادی نگری چون بود
لیک نه بهایت انجا جنسیت
دست فلک را چو تو لعبت بسیست
آنک فلک داد بر بخش صلا
رخنه ز هر سو کش آید بلا
گر بره از گرگ شود گوسپید
کی رهد از دشنه قصاب نیز
صعوه که در دام طپیده بمرد
باخه رها کرد غلیواز برد
از چه که گل دانه بکوهای سنگ
باد بغربیل کمهای تنگ
آنک بکشتش ز پی نکبه دست
بست نداد و ز پی نکبه رست
گو که خواهد که ستان او فتند
مهره بششش ز پیان او فتند
رخ شود از مانش بن چین بدپو
چین برخ آرد چو بمالی حریر
از پی آن غله که پیموده گشت
دخنه مشو چون قلم آسوده گشت
رخنه دران باش که فرموده اند
کانچ نیاسود بیاسوده اند
آن طلب امروز بهر کو رسد
گر بی فردات دهار نو رسد
باش چو در مند پیر اول رقم
در ره وحدت بنشاندن علم
صفر مشو کش گره هیچ هیچ
چون بمیانش نگری هیچ هیچ
ما نه بد مرا از بی حال آمدیم
گر بی تحصیل کمال آمدیم
هر که ازین شهر کمالی نبرد
غره بشدش سلخ حمایل نبرد
ماه جو از چاه ده زان سو ترست
هر شب و هر روز بسی ره ترست
اوج رود با نو و آل آفتاب
ورپس آن در دمین بد شتاب
روز بعا چون بزوال او فتاد
از پس آن تن بملال او فتاد
چون همه روزت بند اعمال خوب
سجده مکروه بود در غروب
قافله در شام رسیده و هنوز
از قبل خویش تو در نیم روز
ادمیا مانحبی بس بود
کاو بود کش خله در بن بود
به نشد از پند ملال جان
کم نشد از لب سبدی نا کسان
خاک نه گردد بسبک از لافتن
آب نگردد تنک از کوفتن
آنک سرش پیر بود هر کار
هست بهر هر ده ره هشت صد هزار
جامه که هر روز شسو رنیست
تا بتارش همه پود روز نیست
خسته بخیزد تن نازک مزاج
تا ز در پستیس نسازی علاج
بلبه چو باد انه بستر جزد
بهلوی جنبند بدندان گزد
جلوه کرد دست زبان سد بکار
آبله باشد کف مردان ز کار
آنچ ز دنیست تو دمن میخورد
رشوت آسایش تن خورد
گر دهنت لقمه بخواهد مزید
معده ز دندانت نشاند مزید
گر نه زپانی بدمش لقمه سیر
هر سر مو شعله بر آرد ز زیر
کشتن آن شعله دوزخ شرار
کار کن و چشم ز هر سو بدار
چند درین گنبد گوزن بگشت
خوردن بیکار چو گوردان دشت
آنک ز بستن شکم خود بیست
در شکمش بین که چه معبود اوست
بومین از کاو بر بستی جر است
خر نتوان دمندوی کرن بود
کم علفی بنده بجانت کند
معده چو بر گشت گرانت کند
فاقه ده روزه نه چندان بود
هیضه یکلحظه غم جان بود

بتری

دشمن تست این شکم وامدار   وام شکم ده که بدوزی ز خار
پشت قوی دار که کار از دو دست   ترک شکم گیر که کار از دو بست
مزبله جوید شکم زله چین   پشت بلندان نرسد بر زمین
مرغ نه بینی که برد چون دلیر   پشت زبر دارد و دام شکم زیر
از شکم خیمه چو پشتوه تن است   پشت که صلبست شکوه تن است
معده سبک دار که ره در فنیست   جاده سر کن که کله رفتنیست
راحت مردم بسبکباریست   رنج گران خورد گرانباریست
پشت و پر از بار گران سوده گشت   هر که سبکبار شد آسوده گشت
گاو تنک چون ز خرام اوفتد   موز ز نخل چو ببام اوفتد
ذره چو در رقص شود در هوا   نیست از آن جاش فتادن روا
پیل که کوهی بتواند ربود   پنبه ز خرتوم نداند ربود
تن که گرانیست شود رشته‌ای   انک گران جانست نجنبد ز جای
جان گران لنگر آهن بود   باد مخالف خلل تن بود
راه دراز آمد و بارت گران   باز فکن ورنه کن از ذره کران
ور بنه در مرحله گل بری   هم خر و هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین ساحل است   عبره دریای فلک مشکل است
تا نشوی غرقه بگرداب تیز   در کنف پیر معلم گریز
غرقه صد منجی او باد هست   کشتی نوح بر او اهل نشست
ره طلبی کان نبود رنج بخش   خفته بکشتی و نشسته برخش
پیاکن کشتی که بتسلیم رفت   خفته ز اقلیم به اقلیم رفت
مور که جا در بر مرغان گرفت   ره ز جستن با جنبش آسان گرفت
راه برانند ز همه جا بجاست   کاهلی از راه روی باز کاست
در همه جا حرف که با نیم بود   حرف نخستین بسکون کم بود
گر نشدی بیهده پی شناس   ماند پراسیمه چو گاو خراس
هست بی راه روان در گذرد   راه رو و راه روان دگر
بی جو ز شادی بد گر سو کشد   کم شد کان زانکه او کشد
بی سپری اندر همه جا عیب   خاصه براهی که کشد سر نشیب
چون همه جا نقش سر رحمی نشست   بس چو سر بی سر گردد نشست
لیک نه هر سو روشی پیشه گیر   پیر یکی گیر و باندیشه گیر
راه بری جو که کم آسوده گشت   سبزه چو جنح از قدمش سوده گشت
کز پی چنین راهنمایی رسی   در پی او رو که بجایی رسی
روز تو شب شد طلب نور کن   پرده غفلت ز نظر دور کن
ور بصر افتد ز تغافل نقاب   بسته فتد دیده بینا ز خواب
کاهلی و خواب چو شد یار مرد   شخص چو گل گردد و رخسار زرد
نفس ترا کاهلی از پا فکند   بس که همی بشکندت بند بند
کاهلی کت شکند استخوان   بت بکیش سیخ زنی تا توان
آنکه کند آدمی از گل کلال   آدمیش خوانی و باشید سفال
مهره نباشد بسر سوسمار   صید نگیرد سگ نخچیر شکار
پا بن بچشم دگران داشتن   لنگر خود خواب گران داشتن
آنکه بود خواب گران لنگرش   باد گر چون کشد آخر سرش
کی برد آنکس چو فرشته پران   کش شود اندام ز لنگر گران
خود بتن ما که بخود برکمست   لنگری از خواب گران تر کم است

پشک تو بر کام توان زد هزار   خواب تو بر پای نخیزد بکار
شرع که در شستن آزاب نهاد   از پی بیداری خوابت نهاد
رنج کش از خواب فکندی بروی   وز خوش پشانی بدر آشوی
مرد چو از رنج شود غرق جوی   خواب روان در بنت شوید بروی
آنکه خورد غوطه بآب اندرون   کی رود آن لحظه بخواب اندرون
میم کهی چشم فراهم نداشت   خفته الف کو حرکت هم نداشت
گرچه الف اول اصحاب گشت   زیر نشین هم ز پی خواب گشت
عارفی از زنده دلان در بهشت   تا بچهل سال بشبها نخفت

حکایت جوینده شب قدر که سالها دیده را بشب نادوخت و چون نعمت آن شبش دادند خوابش در ربود

گرچه که هم عشره و هم بدر داشت   آرزوی نور شب قدر داشت
هر مژه سوزنی اندوخته   دیده بدامان فلک دوخته
یکشب از آن جاش که روزی نبود   نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی مسکین بزمین نرم کرد   آمده بود شده وقتی که خفت
صبحدمی هاتفی آواز داد   چشم تو بر دوخت سیل خواب خویش
خواب دمی بهره خویش سان دهد   این نفسی چند بجان زنده دار
ای شده مغرور دمی خیال   جلوه کنان در تتق ماه و سال
پرورش ما در گردون ببین   کاف جان کمپس است انگبین
هر که ازین شیشه می گرد نوش   خون وی از سینه بر آورد جوش
باده باندازه بود خوشگوار   بیش خوری پیش تر آرد خمار
هر چه بسد بهره زیادت سپوی   تا نکنی رقص که افتی فرود
تا به سبین بن زده روباه گیر   مستی بهلیست خمارش بلاست
بوی سلامت نه هر باغ دهد   هیچ گلی نیست که خارش نیست
شادی عالم چو بیرا پر غم است   مرحله از مرحله خونی تر است
چشمه که بینی بسراب سپهر   روی سیه ماند و دیده پر آب
مهر کسی را که چنین است خوی   بالا گود آب فرو جا گود
آنچ سپرا با همه کردند کی است   کشتن نهایت بتحیر کشید

دیده بخفتن قدری گرم کرد   تا رخ از آن خواب ستم کار شست
کانچ شد اکنون شوان باد داد   آن همه بیدار چهل ساله بیش
خواب همه عمر چه تاوان دهد   خسرو اگر زنده دلی زینهار

مقالت نوزدهم در شکایت کردن که مهر او در بیابان آبان را آفتاب آب میرساند و دود او هوشیاران و هوشیاران را خراب آب میگرداند و برای دم سرد همدمان گرم خو که از دهر با تیر و بوید ایشان جدا گشت و فرو بودن بحسرت از باد فرود تنگان که گوهر ایشان در زیر گل ناپدید گشت

بین کجی عمر زیادت مگوی   ای که بگرمابه خوشی با پر و
گرگ کهن باشد و قصاب پیر   لقمه طرار که مستی فراست
زانکه پر شتیست با تیش بزهر   باغ چه بینی که بهاریش نیست
آنکه بود شاد بعالم کمست   آنچ درین دیر ز بونی در است
سوخت بسی تشنه دلان از جهد   هر که بمهرش نگرد بهر تاب
کینه وی چون بود آخر بگوی   مردم بینا نزهاه زین دو کور
رو طلب لطف نه فرخند کیست   کیست که اول فلکش بر کشید

کوزه که دولاب روان کرد ساز
رایت برآورد نگون کرد باز
پیرزن فلک چون بر داند نباه
کافکندت سر بنظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند
شعبده بشناس و بیازی مخند
خنده تقلید که در کر بود
بابت صد خنده دیگر بود
هفت و نه این صنم عشق باز
طفل فریب آمد و برنانواز
هر طرف آراسته روی دگر
هر نفسش میل بسوی دگر
نقش چه بینی بنقابی پلنگ
دشنه و شمشیر نگه کن بچنگ
مار که زنگش ز رهش بر قفاست
سلسله آفت و دام بلاست
آینه برداشته زالی عجب
روز کند وسمه و صرفش بشب
میوه که او و سیه بار و کشید
دل نتوان دانش کو بر کشید
اشکنه ما که هنگام خاست
از پی خونابه بسر جاب راست
رقص کبوتر منگر دلرباست
زخمه شاهین نگر از چنگ پاست
سرخ و کبودی که درین سیم قد است
خون شهید بسلب ماتم است
کرده است ملک دریوزه
گر کند از کاسه تو کوزه
بین فلک خوانده نشد زیر چراغ
دانه خشخاش چه اگر زاغ
بس که کسان را لب آمد نفس
بر سر این حرف نسنجیح هیچ کس
کانک درآمد به تن و رفت کیست
وآمدن و رفتن او بهر چیست
پیکر آراسته این چیست تن
زمزمه پرداخته این چی سخن
غرقه بماندیم درین جا بست
هیچ رشته نیاید بدست
غوک که از غلغله خود بیش
تی که شنود از لب دریا سخن
آه که فرصت همه برباد رفت
کاذنه بر قاعده داد رفت
باغ جهان بوی وفائی نداد
سبزه او مهر گیائی نداد
گردش گردون ز جفا بس نگرد
عمر چنان رفت که رو بس نگرد
بادیه خون خوار مراحل خراب
قافله بگذشت و مسافر بخواب
هر که بهمراهی غولان شتافت
کم شد و از خویش نشانی نیافت
چون نتوان جستن ازین ره جای
پهنده تا چند زنی دست و پای
در وحل ار چو کسی در شود
هر چه که جنبند فروتر شود
خاک چو خواهد که فرو گیردت
پای بگیرد که گلو گیردت
چون کشد آخر از آن گل کسی
کوپت فرو رفته بر از تو بسی
گرچه بسی دام بریشم بود
دام بسی مرغ پریشم بود
گر کسی پای نهد بر سرش
پیر نبرد تا نهد پای خویش
هر که بخوبی خود اسباب دهر
بر کمیش نیست تجلاب دهر
مور که بر شهد جهان بر نشست
هر چه بود چرب که بس کم نشست
مگس خسک و عسل پا بگیر
گیتی مانده چو نیشم آیر
هر که از خویش دو رنگی نشست
زو نتوان محرم یکرنگ جست
دانک بیک رنگ بود از دم عالم
زود کشد چرخ دو رنگیش دم
دشمن او مغز شد این پوست تنست
زانک یکجای نخواهد دو دوست
دولت آن یار که یاریش هست
رو تو آن گل بها دیش هست
ما هم ازین پیش کسی داشتیم
همدمی و هم نفسی داشتیم
زان همه گلزار کیائی نماند
اهل چه جویم که جائی نماند
آنک نشستند در ایوان و کاخ
زان همه یک مرغ نبینی نشاخ
پس که از درد کیم سینه چاک
خاک بفرق افکنم از دست خاک

حال کرا گویم و هم حال کو
هم نفس یار من امسال کو
رفته بغار آن همه یاران غار
ای من مسکین شده یاران غار
خاک بخاییدم و آبم نبود
نعره زدم هیچ جوابم نبود
بس تن آزرده که زیر مغاک
خاک شد و باز نیامد ز خاک
قطره که افتاد بدریا درون
باز همان قطره کی آید برون
هم نفسی نیست درین بوستان
باکه توان گفت غم دوستان
فاخته هر صبح که کوکو زند
سوختگی از جگرم تو زند
وه که نماند از دل غمخو نشان
کم شد کانراز که جویم نشان
سوخته دل بیش و کم ام نه گشت
آرزوی دل قدمی کم نگشت
آن همه یاران و حریفان می
رفته براهی که نیایند پی
ای دل از آن ره که تو داری بکام
دیده رها کن که برید تمام
درد که در تن ز جراحت بود
رفتن خون موجب راحت بود
خلق که از صحبت و از خون برند
وای که پیوند کهن چون برند
زخم که خونش ز دویدن بود
گریه خونش ز بریدن بود
تیر که نالد چو جهد از کمان
هم ز جدا ایست که دارد فغان
شمع که دور او فتد از انگبین
سوختن و گریه ز آنش ببین
طرفه دلی باشد ازین سینه دور
کو بچنین روز بماند صبور
خشک شد این باغچه باران کجا
سرو و گل اینک ز خ یار کجا
گر نگرم در گل و گر در چمن
دل بهمان آرزوی خویشتن
گل نه که در مجلس یاران بود
گل شود آن گفت که خار آن بود
شهر پر از خلق و جهان پر ز یاد
جان و چرا هم نپذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران رسید
دور بتا نیز بپایان رسید
آن سگکان آنه دور و دراز
وقت نیامد که بیایند باز
مردم ازین غم که بخویشان رسم
کاش نمیرم که بدیشان رسم
زنده که در زنده رسد نی شکست
زانک بلا پیش بیاید گسست
لیک بدان به که بتاهی رسد
هیچ ضرورت که بخواهی رسد
ما که از آن قافله وامانده ایم
تا تو بدانی که جدا مانده ایم
نیست کمین ابلق عالم جهان
کش نتوان باز کشیدن عنان
گرچه بظلمات زمین جوهر نیست
ده که شب و روزی دو در بیست
گرچه ز صحبت دو سه کامی رسم
عاقبت الامر بدیشان رسم
آنک ز ما کوس دو رائی زدند
خیمه بصحرای جدائی زدند
مژده وصلت دهم ای جان پاک
خاک خو آمیخته گردد بخاک

حکایت صیاد پوستین پوش که در پوست روباه افتاد و عاقبت پوستین کردشان

صید کری دام بصحرا کشید
بر سر ره زحمت تمنا کشید
ماند جگر تشنه در آن ساده دشت
تا ز فلک چشمه رخشان گذشت
گردش چشم ز بالای فرق
گرمیش تشنه و هم زاب عرق
از طرف دشت دو روباه پیر
گشت برون زان سبک و دوباه
خواجه که آماده شدن بهر پوش
سفره روزی دو بشمینه پوش
غرقه کوی زان نفس افتاب
سوی لب جوی روان شد چو آب
زان دو دهان تشنه صحرا نورد
جفت ستم گشته و از جفت فرد
نی مدد از خویش یاری دوست
دشمن جان گشته برانداز پوست

بر تنشان موی نه آنگون — موی بموی تیغ کشیده بخون ‖ گفت یکی وه که بخود هم کشید — تا ز سر این رشته بروزم کشید
آن دگر این گفت پراگنده پیش — بین که چه بربافتم از موی خویش ‖ هر دو ز تن رفته بخون دستشوی — کاب بخور جوی برآمد ز جوی
دید دو مظلوم زبون آمده — آنچه خور تشنه بخون آمده ‖ گفت بدان هم نپس خنده باز — کای چو من از همنفسان مانده باز
وقت شد اکنون که پراندیشیم — شقه دیرینه پریشیم ‖ مهر کهن رشته گسست ای دریغ — بیم جدائیست ز تشویش تیغ
دامن صحبت چو شد از هجر چاک — گر کشم این سر من از سر چه باک ‖ روز که ز دیوار فرو رفت روز — شرط بود اشک وداعی بسوز
پیش که از همدگر افتیم فرد — خیز بگیریم کناری بدرد ‖ بین که درین دوری دور دراز — باز بیکجای کی آئیم باز
آنکه گرا ز دیده فرو ریخت آب — سوخته را گفت برادر جواب ‖ کای بوفا محرم پیمان من — نیم دمی مونس و مهمان من
گیر که پیوندیم درین عمر عود — تنگدلی سود ندارد چه سود ‖ رفت چو صحبت ز ولایت برون — ماه فراقی ز نهایت فزون
ور هوس وصل بود سینه سوز — وعده بده کابچه موئینه دوز ‖ تا ز دو پیوند که با هم کنیم — کار دو مشتاق فراهم کنیم
زانچ بشمشیر کشد بند ساز — از پی سوزن بهم آیند باز ‖ ای که بخوردی ادب روزگار — صحبت یاران بغنیمت شمار

مقالت بیستم در نصیحت فرزند مستوده و سایه مستورات
و ذال لا زالت مستوده فی اسناد الاستاد و فصیحت نقابه
بند منظوره و جام محظوره آغاب از خلال باب الله علیهن و
آمنین من نماد البلاد و سمو هر مجوزه تا بسجود طاعت
مسماد کند و هم در جوار دین نو آموز و اگر بس آرزوی گل بستن
کند دسته از دو گل از خار سودن کند و چشم فراخ بین کرده از دو سو دوربند

کز نگری بوی وفا در کسی — پای بنه پیش ز خسرو بسی
ای تن تو چشم چراغ دلم — خوبترین میوه باغ دلم
گوچه که اخوان تو نیک اخترند — نی ز تو در دیده من بهترند
گاه تماشا بدل باغبان — سرو بمان تا شد سوسن بمان
دختر اگر نیست پسر کی شود — بی صدف ساده گهر کی سود
وقت که فال تو همان تو نهاد — نام تو پستوده میمون نهاد
زانکه چو معمار تو از پیش دید — بسکه مستودی تو پیش دید ‖ هست امیدم که بفرخنده فال — نام تو از فال تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش که انجام خویش — راست کنی قاعده نام خویش ‖ سال تو هفتست درین ره نیست — سال پس میغده شناسی که چیست
چون نفس عمر بدان در کشی — هم پسر من زین نفس از پسر کشی ‖ عیش چنان ساز که از سال خویش — زنده کنی نقبت خویش یاد خویش
ما چو در دست تو افتاده‌ایم — من ز تو دارم که تو آزاده‌ام ‖ جان سگ از دختر آزاده شد — کرد جم او بدی داده شد
باید چون در حلقی ارجمند — تا صدف آوازه بر آرد بلند ‖ در گهر زادگان همه میلش کنند — یاد صدف هم بطفیلش کنند

به که کشی از پی پیمان خویش — پای بزنجیره دامان خویش ‖ پا که بجنبد ز مقام شکوه — دامنت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو کو لنگر دامان تست — دامن تو پرده پیمان تست ‖ هر قدمی کز پس دامان نشست — پرده نشین گشت و سامانش پست
پا چو فرو خفت دد آرام خویش — خواب نه بیند مگر آرام خویش ‖ مرد شتابنده و زن بادرنگ — آرد بخیزد چو بجنبد دو سنگ
زن که برون گشتنش آسان بود — از همه در خانه هراسان بود ‖ آنکه شب افسرده بدزدد کفن — روز بترسد ز همه مرد و زن
زن که خرامد بگل و لاله زار — جیب بگل بخشد و دامن بخار ‖ چون بگلی سرخ شود چشم وی — خنده گل هست تقاضای وی
بر رخ گل گونه نبیند بهشت — چشم چو شد سرخ ببیند بهشت ‖ پیر نه بخشم خود از انسان مخواه — کی شود از پیر همه روی سیاه
در خور آن زن که ز رس گشت بسیم — پیر نه بر دست سپیده بچشم ‖ روی زن گلگونه باطل شوی — گوش که بی غازه بود سرخ روی
تا کند آوازه صدق و صواب — زان حرکات همه اعراب ‖ خود نبرم طعن که زن پارسا — چون دگر زن علت و ساسا
تا که چه بینیش بپوشد لکی — باش که شاید که آسوده کی ‖ محنت زن عصمت بی مایه گیست — خانه پر از درد بهم پا یکیست
بر مکنند این همه آهنگ لبان — ما هوشان تیغ شده یا زبان ‖ گرد شکر کی مگس اندک بود — گر نه مگس ور انش آبا نک بود
زن بجوانی که ملامت بر گریست — پیر شود گو چه ندامت گریست ‖ بیلنه زالان که پر افکنده خویش — بو نه کند هیچ سر از شرم خویش
زن که در آسودگی آزاد ماند — خانه پیران وی آباد ماند ‖ وانکه فرو رفت بسیل شراب — خانه خرابات شود از خراب
چون بی آلوده جود سر بیفت — از در دیوار در آید حریف ‖ گرچه که در حجره بود دور جام — بوی بهم پایه بپاید بیام
شهر بغوغا بست ذ دو بلید — قفل بدر بر نه و کم کن کلید ‖ پرده نشین کافت خود پیش دید — از پی پرده کی خویش دید
طعنه نخواهی بخود از همدمان — پرده نشین باش ز نامحرمان ‖ لقمه که پر پوشش پروی بود — از مگس و مور امان کی بود
شب چو نه بندی سر دیگ نعیم — گربه و سگ را ز ملامت حریم ‖ گر نکنی منتغه دام مگس — مقنع تو دام فرشته بس است
مقنعه پاک نهفته سران — ابر شود بر کله خسروان ‖ یک خم دستار که زن در نشست — به ز دو دستار فقیهان مست
جلوه نه آن شد که شود نیک پری — جلوه نماید بر با شوهری ‖ جلوه گر آن شد که ز شرم همای — در تتق سبز بود او شناس
خنده نخواهی ز قرینان خود — پرده کن از پرده پستان خود ‖ باش چو خورشید در انوار خویش — کن ز حیا پرده رخسار خویش
آنکه بر انداخت حیا از نقاب — دست نشوید که از و رخت آب ‖ پرده عصمت ز بس آلوده که — رخنه برخنه شود از بو دکه
خیمه زنم شد مگسک را چو قوت — زند شود چو تنه عنکبوت ‖ فعل خود از دامن ز بس دامان کند — آنچ کند باز چه پنهان کند

مرد که در برهنگی پوشد لباس / برهنه چون گرد کجا پوشد لباس
رند که ناکرده زند لاف کار / کرده چگونه نکند آشکار
رسم بد است که چون بد کنند / شهرت آن را شرف خود کنند
هر زن بیبا که به رعنایی پست / از پس ده پرده به رسوایی است
چون زن بد رو به تماشا نهد / شکل وی از فتنه گواهی دهد
جنگ جو را گوش کر فتنه تنگ / کو حکایت رگ غماز جنگ
گشت چو دف بر تن خود پرده بند / پرده سخن گفت به بانگ بلند
هر که بجز جفت حلال آن بود / رونما کو همه حالت بود
روی بتاب از زنه و خود شب بیم / تا بنود پیاپه همت هم قدم
هر که بخلوت جز شوهر بود / خاص مکن گرچه برادر بود
عصمت‌شان را به تمام خیال / جلوه چرا است مگر با خیال
جفت که با خواجه بهم زانوست / بانوی‌اش از پی کدبانوست
زن بجوا به مردی در خورد نیست / مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک جوان نیز مشو تنگ خوی / گر تو گریزند کنیزان بکوی
خانه که آسایش از او کم شود / گر چه بهشت است جهنم شود
مطبخ اگر روزن دود شن بود / گریه کنان خلق گریزد ز دود
کاهش جان شد که بیاوری / زن بد رشتی و زبان آوری
خواجه که با نوش زبان آور است / با پسک وحشی بجوال اندر است
آهو که خانه چو جولان زند / گرگ درنده پست چو دندان زند
مرد بیک عربده دل ریش کرد / زن بیکی عربده ده بیش کرد
نعره پیک نیست جز او بیکران / گرگ زند رخنه بر او دو فغان
خانگیان راست عذاب الیم / خانه چه امفلس و زن تا جحیم
سوی کرو کیسه توانگر بود / خود صنم اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه بود شوهری / به ز قناعت نبود زیوری
در طلب زیور و درج ملوک / در زخوی جبهه و دسته زد و کوک
ز آینه و شانه رهاکن عروس / آینه تو رخ شوی تو بس
فرد توان داشت اگر زن نگاه / سایه همت جفت نخواهم براه
لیک چو زین شک نداری گریز / تنگ همین بس بودت بو سریز
شوی یکی کو زن مردم پرست / لیک از آن پرده شود بد خوی که بست
نیمی که در قالب مردم کم است / دشمن مردم به تن مردم است
با تو چو بدخواه بهم جانشست / کشتن بدخواه ز مردان کست
بو دل آسوده نخواهی گری / تا بتوان رشته درازی مده
لیک دل آنگاه شنید نگاهی / کس نشود دیده بیدار همسایی
وین همه آفت که به مهر رسد / از نظر تو بیکسی مرسد
دیده فرو بوش چو در درج صدف / تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برود چشم چو مایل بود / دیده نظر رشته کش دل بود
دیده بادام چو بی پرده گشت / مغز وی از هر دهنی خورده گشت
تا که غنچه بود نا گشاد / راه نیابد بگریبانش باد
چشم چو بگشاد پسر سوزنی / آن پسر سوزن بود دستی روزنی
زن که کشد از پی شهوت چراغ / کی بود از پرتو تو در شعاع
مرد که گیسو نهد از جاده کام / خلق به نیکیش نگیرند نام
خاصه عروسی که بر علیایی است / نام بد آن بین که چه رسوایی است

پیش جوانان چو دگرگون بود / فسق زن پیر کر چون بود
زال کند سرمه در زاغ چشم / کاو پس از مرگ بود زاغ چشم
زال که او حامل باد و دم است / حامل رازش مکن ار مریم است
ز آب شود مردن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه کسی پاس تو دارد بسی / به ز تو با پاس تو ندارد کسی
نفس تو چون خود شکند در ترا / جز تو نگهبان که بود مر ترا
آنکه کند خود گره خویشتن باز / پاس که دارد گرهش را ز راز
خصم چو خود زاویه غارت کند / رخنهٔ او را که عمارت کند
بز چو خود آید سوی گرگ از شبان / پیک چه کند گرچه بود پاسبان
زن که خدایش ادب نفس داد / پرده بدرد تن ندهد بر فساد

حکایت زن پارسا که از نظر پادشاه چشم رسید و دو چشم جهان‌بین خود را فدای پارسایی کرد و بجنت قرة العین ماند

تا جوی از پی قصر بلند / پیش و پس شهر نظر می‌کند
دید تنی در ته دیوار قصر / زهره شکاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید قرارش نماند / طاقت صبر و تکاپش نماند
کرم فرستاد پیامی برو / تا فکند دست بکامی برو
کرد بت از پاکی دامان خویش / دامن خود برده به پایان خویش
دفت پس پرده بسی گفت و گوی / کام نیامد بسوی کامجوی
شه که شدش پرده دل چاک چاک / پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت بخادم که شد از بارگاه / بود گشا نش به شبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار / تاجورا بگذار این کار
چیست درین ترک به چشمت نکوست / گر کششش گشت گرفتنش دوست
کرد ملک دیده حیرت پر آب / گفت دو چشم تو ز من برد خواب
رفت بری چهره بکنجی درون / کرد با انگشت دو دیده برون
داد بخادم که بگو با امیر / کانچه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم از آن حال که شه را نمود / گشت ز سوزش دل شه پر ز دود
از عمل خود بخجالت نشست / کرد رها دامن پاکش ز دست

گشاد در اختتام این مجلد مخلد که خلد خلد است بهر بابی دانایان مقالات را تمام این نیز منور که نود نور است آنها به رنگ ذات یابان صلات را به سر خضر مهره چینان از این بحر موج گوهر ریختن تا کم شوند و در این خضر صفتان از این دم مسیح روح ناطقه دمیدن نام دم شوند

ای که تویی دیدهٔ خضر نور / باش برین گونه به عصمت صبور
چون قلم نغمه نو ساز کرد / گوش فلک را ابنی باز کرد
چشمه خاطر که عبارش نمود / داد شرابی که خمارش نبود
خضر درین مجمره ام راه یافت / چشمه که کم گرد درین ره یافت
آب حیات از قلم قطره چیست / زین سو پس از روی سیاهی بهشت
صد شب و صد روز درین یک رقم / زان کندش سجده در خط قلم
زاب تهی رمز برو گوهر این / جایی نه که انگشت نهد کس بر این
جام می‌ای پیاختم از خون خویش / نی خم سر که کند تشنه ریش
هست بهر نکته دقایق بسی / تا ش نه نیز دشناسد کسی
این صنم نو که شد اندر خرام / هست سراپای به خوبی تمام

خاصه سرویست که ابستان کجاست / راست تر از هر چه توان گفت راست
وسمهٔ غیبست بر ابروش / کحل خدائیست بچشم اندرش
گیسوی او شده همه سودای دل / خال سیه نیز سویدای دل
صندلش از بوی دم سوده ام / پرخیش از خون دل اندوده ام
دود برآورده ام از جان بکار / تا رقم کردم از نیستان نگار
جلوهٔ این بت چو مه اندر میغ / هست ز هر دیده که بیند دریغ
جز بکسی پیشه که محرم نبیند / تا ذه کند این دم و همدم نه اند
زان سپه یکی هست غزلخوان جان / کور روش نظم نداند تمام
تیغ زبان آشده کار آزمای / کاه پر نظم برد کاه پای
این بن فرزند بود بند بند / ور پدرش نعره برآید بلند
باز نخوانده بد آنگاه کار / هست دگر کابت ناقص عیار
نظم روانرا قلم داده کوب / خرد شکسته سر و پایش به چوب
خامه چو تیری بروانی از او / گو شده بس معانی از او
هر سخنی کان بخطش کرده جای / کم شده زان تیرکیش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد / چون قلم خویش سیه روی باد
زین دو مخالف چو زنوی بیشتر / سیم این مرد و سیه کیش تر
انک کند چشم وقاحت فراخ / سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ
گزلک کین داده با تیز آب / حک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقایق نکردی نظیر / نیز کشد خرده چو موی از خمیر
مرغ که در اصل بود خار خور / خار خورد بر سر خرمای تر
نظم کس از عیب و هنر پاک نیست / آب روان جز خس و خاشاک نیست
در که نهفتست بکان درون / بی صدف از آب کی آید برون
کوه از بیشه مشتنک بود / سنگ وی افزون و زر اندک بود
چشم هنر بین بود از عیب پاک / بی هنر از عیب کند زوجه پاک
عیب هنرمند که جوید کسی / آینه پشت نه بیند کسی
دیدهٔ انصاف چو بنیاد بود / در شمر دگرچه که مینا بود
دانک ندارد دل رحمت پذیر / تهمت بشمنه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار / کار خسان نیست بجز خارخار
جم که درم اول از او رخ نمود / عدل او را رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که آصف نبشت / قد رحم الله من انصف نبشت
بیشتری عدل به پیشینیان / داشت ز انصاف علم آسمان
گیرد که باشند مخالف بسی / چند از انصاف هم آخر کسی
داند از آنجا که سخن دانی است / کین چه نمودار سخن رانی است
گوهر از این گونه زکان که زاد / تا دره چندین نه زبان که زاد
در تنه هر بیت جهانی نهان / عرصهٔ هر بیت جهان در جهان
دل چو همه ذره بود کم بسر / کی شود از سرزنش خصم خرد
هر در از این زیور هر دو سر است / گر نشناسی تو غرامت گر است
ای که نظر سوی هنر نیست / عیب ز خود کن که نظر نیست
گر همه گر آینه بی نکته نیست / گوئی احوال نظر راستیست
راست هران کز نظر دیده باز / کور به از کار چو بیند داست
دوخته به دیده از این پاکسان / کاهل چشم زنند از خسان
در زپی دیده بی دید نیست / کردن خو در خور تعویذ نیست

این دو رقم کش ز خون دل داده ام / چاشنی باده برون داده ام
تا کنم او را که بود باده کش / هم یکی چاشنی باده خوش
سفره که در پیشگه خوان سخن / بیشتر از کاسه نمکدان پسند
چون قلم آراستن ناخن بخت / خال نهد بر رخ ناخن بخت
مایه یکی داده ام از صد فزون / تا نکشم کن مکن از حد برون
گر ز دو گفتن باریک و کم / مو که بود خرد نه بحد بهم
غیر گزین موی بکابی زنند / سبلت او زان که زنخ می زنند
استره با آنکه زبان تیز باف / مو پستر دم و شو اند شکافت
گر که ما چست و فراتم نه ایم / آنکه کم از ماست از دو کم نه ایم
خون نکشد از رخ پر خارکان / کار دگر بازوی قصابکان
آنکه متابان سپنان بازی است / باری اگر زخم خورد قاضی است
شدی ز خشم ز فراغ است / راست که دیوانه به از احمق است
ده دمی پیش از این پس نیست / فوق بده یازده پس نیست
دیو شود بچه چنین دو بخت / گرچه ز نی بخته ام آن دو دو بخت
هر که خورد باده جلالش بکام / وانکه چرا مش کند او را حرام
هر شکر من که کس زد شود / بار بگویم که دلم بد شود
سگ چو برد پهلوی فرزند خوان / از دهنش وا ستدن چون توان
گم کند آهنگ ز بوبان دلیر / زاغ خورد طعمه ز دندان شیر
سیل که با کوه در آید بجنگ / باشد بهر حمله در آید به سنگ
هر که ز عادت از مرغ یافت / کی ز پر مرغ تواند شکافت
نی غلطم کانج نمود م رتیش / عهد بده بود نه بر جای خویش
من که بشاخ نرم نیست باد / به نبود لاف از آبی و نار
ور که بهیت که کان سماست / لقمه زبان بره خوان سماست
من ز شما یافتم این در نجیب / داده خود را شوان کرد عیب
ماه که در پرتو خور سید نیست / گرمی خورشید در او بهر چیست
دانه که از ابر شود بهره یاب / بس که ازین ابر شود غرق آب
در که درین سینه نهان داشتم / یک بیک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک فکندم به پیش / خواه کمش نرخ کن و خواه بیش
باری از اندیشهٔ گنجینه سنج / گشت یکی گنج فراهم ز رنج
گر بود از عمر شمار دگر / پنجه رسانم بنجبار دگر
من کنم آنچه از دلم آید بگنج / باقی الاتمام علی الله نجیب
شکر خدا را که بفضل خدای / گشت فرزن جو بهشت این سرای
هست خزینه دو پنج / هست خزینه است صد ودیت و پنج
ور همه بیت آوری اندر شمار / پانصد و ده بر شمر و پس هزار
از اثر اختر گردون خرام / شد بدو مهفت این بکام تمام
سال که از چرخ کهن گشته بود / از پس ششصد نود و هشت بود
چرخ که خورشید حسابش نوشت / مطلع انوار خطابش نبشت
هرچه دلم ریخت درین حقه در / قطرهٔ نم بود ز دریای پر
شغل بهر حادثه بسیار شد / نیم دمی در سر این کار شد
صرف زبان کرد همه انچه شدی / قطره عجب نیست که دریا شدی
ده که همه عمر ببازی گذشت / دل نه از این چاه نهادی گذشت
هرچه درین شعبده بستم امید / با سیه بکردم و دیده بسید

روز قیامت که کنندم خطاب	هیچ ندانم که چه گویم جواب
یا رب از آیین صواب خودم	هم تو بیاموز جواب خودم
بو که ز منتکه دار السلام	بوی علیکی رسیدم و السلام

احمد الله المنور على ان انار فؤادي بانوار الفوائد

وانار فكري بآثار الفرائد حتى

اطلعت عين المعاني من

مطلع الانوار نوره الله

ما طلع النيران في

الليل و

النهار

م

کتاب خسرو و شیرین

خداوندا دلم را چشم بگشای / بمعراج یقینم راه بنمای
برحمت باز کن گنجینهٔ جود / درونم را بشادروان مقصود
دلی بخش از ثنای خویش معمور / زبانی ز آفرین دیگران دور
درآیینم شکر اندیش گردان / بسودای سپاسم پیش گردان
امیدم را بجایی کش عماری / که باشد پیشگاه رستگاری
چو خود برداشتی اول ز خاکم / مکن آخر بطوفان هلاکم
بعزم شوق تا پایی که پذیرم / بخویشان زنده گردان تا نمیرم
نه دل بر مرده دادم نی نهانی / تو بخشی مردگان را زندگانی
برافروز این ز یادت خانهٔ خاک / بعقل روشن و اندیشهٔ پاک
بخواب غفلتم مگذار ازین بیش / مرا خود خواب دیگر هست در پیش
خیالی را که می‌بندم درین درج / به غفلت زندگانی میکنم خرج
ز بهر گرمی هنگامهٔ خویش / سوادی میکنم در نامهٔ خویش
چو کردی نقش این دیبا مسلسل / بنقش النار کن عنوان مسجل
حساب من که آن دیدن نیرزد / مپرس از من که پرسیدن نیرزد
کرم را تختهٔ کردار من کن / عنایت را وکیل کار من کن
بآمرزش امیدم تازه گردان / امیدم را برون ز اندازه گردان
چو از فرش رسد امیدواری / بگو بسم الله ای دل هر چه داری
چو هم توحید بادی بر زبان راند / تو حاضر شو بخوانی جاودان ماند

توحید احدی که از ترکیب دو حرف کاف و نون نقش خلق الزوجین واضح کرد اینده له الثناء و لیس له الثنا

بنام آنکه جان را زندگی داد / خلایق را بجان پایندگی داد
خداوندی که حکمت بخش خاک است / کمینه بخشش او جان پاک است
دو کون از صنع او یک گل ز باغی / ز ملکش نه فلک دود چراغی
رموز آموز عقل نکته پیوند / شناسایی ده جان خردمند
بصارت بخش چشم پیش بینان / تماشایی درون شب نشینان
جواهربند ناپیدا ز دریا / چراغ افروز در در قعر دریا
بعنوان عنایت کرده تحریر / حسابات کاینات از کلک تقدیر
سپرده در جهان بی‌نیازی / ارادت را عنان کارسازی
اگر تقدیر او مرگست و گر زیست / همو داند که در وی مصلحت چیست
نه دانا زو خبر دارد نه اوباش / که هر با نیز کور آمد چو خفاش
تو شوخی بین که ادراک اندرین راه / بخاموشی کشیده چشم کوتاه
ز غیرت لطمه خورده خط پاک / گران تا دیده گشته چشم ادراک
کسی کو آدمی را کرد بنیاد / کجا گنجد بوهم آدمی زاد
رقم کو باز نشناسد قلم را / چه داند باز اسرار قدم را

نه در ما گنجد اسرار الهی / نه دریا گنجد اندر گوش ماهی
خرد از بود او نی کرد آگاه / کجا با بود او در بود او راه
نه آن بود است کو نابوده گردد / نه مصنوعیست هم نابوده گردد
ز گرد نیستی پاکیزه ذاتش / ز آسیب زوال ایمن حیاتش
ببخشش بندگان را داده پیروز / فراوان بخشد و اندک پذیرد
کسی کز ظلمت فسقش کند دور / ز توفیقش فرستد مشعل نور
وگر خواهد بشب کس را درازی / کشد شمعش ز بادی بی نیازی
چو خواهد روشنی بر جان تاریک / نماید ره بحکمتهای باریک
ببین خار از خسی کم گشته بی‌راز / که قدرت را درو پوشیده رازیست
بشکرش هر کلوخی را زبانیست / وزو هر ذره تسبیح خوانیست
به یکبار ملکش یک مگس نیست / تصرف را بکارش دسترس نیست
نصیب هر که داد از قسمت خویش / نه کم کرد از آن یک ذره نه بیش
چو داد از جانور بو زمین را / طراز معرفت بست آدمی را
عنایت را بآنکس گر عنان داد / که هم دل داد ما را هم زبان داد
بگو هر مرد را او کرد سینه / ز بازا پساخت گنجور خزینه
سخن را بانبعا زان گونه جا بست / که دامانش بد امان ابد بست
کفایت را بمردم داد منشور / که تا زو گرد این ویرانه معمور
جهان را تا بنیاد و فشه در زیر / بنا دین شریعت را دلیر
هدایت را طریق از اصل تا فرع / حوالت کرد بر دروازهٔ شرع
چو هر بنده کی بخشید هر چیز / کرامت کرد شغل خواجگی نیز
چو شکر بندگی کنیم نیاریم / سپاس خواجگی را چون گذاریم
نیاید مردم از خذلان کرامت / یکی را شکر گفتن تا قیامت

مناجات در حضرت قاضی الحاجات و خواستن آزادی از مالک درکات

خدایا چون بمنشور الهی / رقم کردی سپیدی با سیاهی
زبان عنایت کل پرستی را / برات مردمی بروی نوشتی
مثال هستیی هم ز اول / بتوقیع کرم کردی مسجل
ز گنج بخششم هر چیز دادی / کلید گنج ایمان نیز دادی
کریمان گر جوی خرمن گشایند / چو بخشیدند کردن بر نهایند
تو با چندان کرمهای نواساز / ز مفلس کی پسندی داده را باز
چراغم را چو خود بخشیده نور / مکن بخشیده خود را ز من دور
بهر فعلم که گردانی سزاوار / رضای خویش کن با فعل من یار
به قهر نفس نیرومندیم ده / بهر جا آید تو خرسندیم ده
ز غیبم نعمتی فرمای بی‌خواست / که امشب توشهٔ فردا کنم راست
جهان را پایهٔ همت بلندم / که از هر دو جهان دل در تو بندم
بیاد خویش کن زان گونه شادم / که ناید هیچگاه از خویش یادم
جهان نزدیک خویشم کن بیگانه / که از خود دور مانم جاودانه
مده بخت مرا از بس مساری / که سر بر هر دری کوبید بزاری
جهان ده مردم چشم مرا نور / که نبود هیچگاه از مردمی دور
چنان در عیب خویشم دیده کن باز / که از عیب کسان بر نارم آواز
هوای دل چو بیجا کردنم را / ز عون خود توانا کن تنم را

چو افتد لاشه در سیلاب چشمم / فرو مگذار در سیلاب خشمم
ازین طینت چو ماندم پای در گل / روانم کن بسوی عالم دل
چو بر کاری کند نیش علف خوار / ز نفس قوی کن بازوی کار
بهر مویم که بر اندام روید / زبانی ده که توحید تو گوید
بمردی کن چو شیران زورمندم / مکن چون سگ شهوت خوی کن بندم
چو نفسم بد کند شهوت پرستی / بده دستی که در نفتد ز پستی
من خفته که دیوم داد بازی / بدریای صلاحم کن غازی
بنرمی گوشمالی ده که خواب / که بختی را اندام طاقت و تاب
ز غوغای قیامت ده نجاتم / بگنجور قناعت کن براتم
دلی دادم درین کاخ گل اندود / که بندی بادیت از گنج مقصود
ز عصمت پاسبانی ده درین کاخ / که درد فتنه در ناید ز سوراخ
دلی گر هست در تن یار با من / اگر خود جان بود مگذار با من
بر آن گنج که دارد نور جاوید / بدستت من کلیدی ده ز امید
امیدم را براتی کن حوالت / که باشد بی رد ختم رسالت

نعت شکافندهٔ قمر و شکنندهٔ مصاف بدر

محمد کاصل هستی شد وجودش / جهان گردی ز شادروان جودش
چراغ روشن از نور خدایی / جهان را داده از ظلمت رهایی
دل خصمان گواه صدق ذاتش / گواهی داده سنگ از معجزاتش
شده خلقش که جان داده عرب را / فرو کشته چراغ بولهب را
بحث کون سرش را بوادی / خبر یابی و دو فرزند دادی
شده بو عنکبوتی سوی غاری / بکمین گیری شده عنقا شکاری
دو فرمان یافته زو زندگانی / دو گشته زنده از دمی جاودانی
گهی آهو سخن گوید گهی شیر / کهین حجت زبان و گاه شمشیر
طراز خاتمش نقش نگینش / کلید نه فلک در آستینش
شکوه آفتاب از سایهٔ او / بجز وی هر که باشد سایه با او
همین او را نگویم سایه بارست / دگر هر کس که باشد سایه دارست
بدان سان گشته در وحدت یگانه / که نا گنجد خود هم در میانه
در احمد از احد کامل جمالیست / چو احمد بی احد شد صفر خالیست
بنام احمد اند سجده نه بام / کمر هم سجدهٔ هست اندر آن نام
کتاب انبیا کامد ز پیشی / همه از نامهٔ پاکش حواشی
ز مویش چرخ را منشور افلاک / ز زلفش کعبه را زنجیر لولاک
مسیحا از دم خود زنده جانش / خضر از آب حیوان تشنه پایش
اصل اقلو اند غضب را / بلوح نیستم خوانده ادب را
کدامین با خس در هر جانی / که از نون و القلم هر نشانی
ز هستی نور او بود اولین چیز / چه صادق بود صبح اولین نیز
ز دولتمندی چرخ جهانگیر / لوای شرع را کرد انبیا گیر
قضا بر کرد چون مبارز دستش / قیام الفرض شد ذات العمادش
بکویش سلسبیل آبی سبیل است / بروی چرخ یک نقطه ز تبلیست
براقش خرمن مه کرده جو جو / ز میم معجزش تیغی مه نو
هدایت را بگردون بوده رایت / گدایان درش صاحب ولایت
ز حکمت نامهٔ او حی کلامش / بادنی پایهٔ ادنی مقامش

قلمتم

نداده دست مهر و چادر نام / مگر آن شاه هشت ایوان بام
بدان آیینهٔ دل را جست آه / که در معراج او شک داد ابله
دل خسرو که هست آیینه کردار / ز زنگار شکش یا رب نگهدار
سخن آن به که بهر ارجمندی / ز معراج نبی یابد بلندی

صفت معراج شهسوار براق که حبل الله کمند پیچان اوست و دین ابرهیم کیش او و اسمعیل قربان اوست

رسولی کاسمان را پایه داده / ز کابش عرش را پیرایه داده
شبی تنگ آمده زین حجره تنگ / ز پستی سوی بالا کرده آهنگ
رسیده پیک حضرت پای بر نور / براق غیب سنج آورده از دور
همای جلوه در نه باغ کرده / ز نرگس سرمهٔ مازاغ کرده
دوال چابکان تا دوش سوده / صفیرش را صبایان گوش سوده
نه اختر لیک ز اختر پاک جانتر / نه گردون لیکن از گردون روانتر
زمین با آسمانش هم کامی / ز گامش سیر گردون نیم گامی
شده بر پشت آن رخش جهانگیر / سوار آسمانی آسمان گیر
دران ره کش قدم تا دور خاست / همی رفت و غبار نور می خاست
نخست از بیت اقصی در گشوده / با قصی قبلهٔ دیگر نموده
چو بر محراب اقصی تخته نور / جنیبت رانده سوی بیت معمور
لبش کرده بخندیدن رشته در / گریبان مه و جیب فلک پر
ز شادی زهره بربط گیر گشته / عطارد چشم بد را تیر گشته
چو دیده پرتو آن نور جاوید / بخواهش بر زمین غلطیده خورشید
سیاست بر کف بهرام داده / سعادت مشتری را وام داده
براقش چون بکیوان در رسیده / ز نعلش گوش چون هندو دریده
ثوابت راه او از دیده روبان / دو دیده در رکابش پای کوبان
چو طی کرده بساط چرخ نیلی / بساطش گشته پر جبرئیلی
بموکب داریش ناموس اکبر / خرامان گشته چون طاوس انور
بهمراهی چو دامن وا شکسته / ز سدره خارش اندر پا شکسته
بعزرائیل نیز از کان عالم / نموده کیمیای جان عالم
ز زلف خود بر فرق سایه داده / ز پای خود بکرسی پایه داده
گشاده بند نعلین فلک بال / وزو در ساق عرش افکنده خلخال
چو پای از عرش بالاتر نهاده / متاع خاک را او در نهاده
ز راهش گرد ده وهم پس و خاص / جنیبش چپ داده از چپ راست را راست
گذشته از حد بالا و زیری / بملک لامکان کرده دلیری
شده عین الیقین را قرة العین / گذشته همچو تیر از قاب قوسین
گریبان جهت را پاره کرده / جهات بی جهت نظاره کرده
شده بیشش از پیام غیب شادش / حدیث نیش کرده خیر بادش
چو کرده وعدهای لطف در گوش / نکرده زیر دستان را فراموش
دعایی کز در رحمت شنیده / از آن سو خوانده وزین سو رسیده
چو مالا مال گشت از نعمت پاک / بندل نعمت آمد جانب خاک
بیاران کرد رجعت مژده در پشت / ز منشور عنایت رشته در مشت
بدید آن ذیل خلعت دوخته چند / بدرویشان مسکین داد پیوند
بدان پیوند کرد از تیز هوشی / گناه عاصیان را پرده پوشی
اگر امت بعصیان رو نهاده / شفاعت را حوالت گاه داده

حوالت گاهی از عون الهی
مثال آسمان پر دشمن و دوست
ولایت دادی از توقیع درگاه
یکی دو از کلاهش آسمانست
بگنجد جیست آن یکتا نه
ز دیوان ازل و اصل خطابش
و منشی گنجینه تحقیق نیران
کراماتش که بیش از ممکنات است
همش سهم سعادت پشت در پشت
غلط کردم کش از بینایی خویش
مریدانی که پیشش دست پیچید
بگنج خلوتش کز خلد راهیست
بستنش کرده جبریل شبانه
گذشته هر شبی جرخ روانرا
بهر جشمی که در راه امید است
نه تنها خسرو است از مدح خوانش
دل از نو حضورش باد معمور
جو در بگشاد بر من خازن راز
همه دل جون خرد شد مشتری هوش
ز عطر افشان این پاکوزه عیب
که کردون داد این فرخنده منشور

کر بخشایش کند چندانکه خواهی
که شیخ من مبارک نسخه اوست
برات رحمت از غیب انس و جان
نظام الحق نبی را با ذوی داست

مدح شیخ شیوخ الاسلام علی دار السلام الملقب بنظام المعظم الذی فخ عبادة قوة العظام علیه السلام الله و تحیة الرسول والسلام

جبینش آفتاب صبح خیزان
بمعنی توامان معجز است
همش تیر ید الله جون کف دست
حجاب آسمان هم نیست در پیش
ببیلی کردن شیطان شکستند
عروسان رضا را جلوه گاهیست
ملک در صحن او گنجشک خانه
بس روشن گشته انس و جانرا
ز خاک پای او کحل سپید است

دو کون از بهر خویش از غیب جسته
به سیر دل طریقت کرده بر کار
بدیده راز جرخ از جشم سینه
پناه مدبران و مبتلا هم
نیامد مردی از زندانیس ماناک
در آن حجره که تیر بین دره در قوس
بجای کز بزرگی خرده رانند
قدمگاهش بوهم اندر نیاید
در آن درگه که دولت را ادب

مدح ذات محیط فیض باذله ربع مسکون مالک عترت بحر و بر از عین عنایت جون اتیم امن علاء الدنیا والدین که عین الله بالای عین اوست و عین غفران بوسر غضب او

معبر شد جهان را دامن جیب
که اقطاع دلت شد بیت معمور
عطارد بر من آمد خاک بوسان
مسیحت خواند روح الله ثانی

خطا آزادی از آتش جهانرا
که جرخ از رفعتش عطف مصلا
ولایت ملک او لی مع الله
اگر جش سر بزرگی در میان نیست
درون نه کلاه صوفیانه
ز میراث نبی کابل نصابش
باب دیده دست از هم دو شسته
که پیرا دهم و در طیر طیار
جو صورت در حجاب آبگینه
پیر صاحب دلان و بیدلان هم
ثریا را نداده پیدره مسواک
بپای بیضه مرغان فردوس
بور کاش مسیح خورد خوانیم
که بی بر روی دریا بو نیاید
طریقت را طریق نامدار
که مردم تن به تن با جان برجان
جز این بود از حضور همتش دور
ز دل گشتم جو دریا گوهر انداز
همه تن جون صدف گشته اما گوش
خطی بر دست جون زلف عروسان
نفس بستان ز روح الله آیی

خضر کش دادی آب از جشمه خویش
بجام شاه زین سان شربت ناب
ستاده رایتش را جرخ در زیر
دل خصمش به تنک پشت و رویست
کسی کو جسته جانش را اغراضی
دل پاکش که هست از کینه معصوم
فلک را کرده محکش جا بجا جرخ
نهاده سو بسو گنج درم را
رضای حق به تسلیمی خریده
زمانش گر کند آزاد زاده
جو عدلش دزد را دره فنا کشته
تو ازو بیست انصافش جهانگیر
جهان را خلعت آیین ز احسان داده
سیاست را جو در دل راه کرده
فروغ نعل خورشید از نگینش
مه و خورشید معذورند از نام
بدرگاهش به صف پیل نوردان
جو هنگام لب ساغر زدن
جو در می در خود دستش شرابی
بشادی جون بخندد خوش جهانی
بلا و هم فتنه هم کین خواند

نخورد از جشمه خود آب خویش
که اسکندر شناسد قدر این آب
فلک با حمله او کند شمشیر
که مغناطیس بر کانهای بر بست
تنش را کشته هر موی دو بار
بهیجا آهن و در باد جام
جهت را داده میدانش دو شش طرح
کلیدش داده گنج درم را
دعای را با تسلیمی خریده
فلک را نو به بیداد داده
دهان فتنه بر خشخاش کشته
که هم سنگست در دی جا گرو میر
که تیغ از زنگ عریانی شد آزاد
تجمل را شناعت خواه کرده
طلوع صبح اقبال از جبینش
که نور رویش افتد صبح تا شام
سلیمانان کمر بسته جو موران
نسیم لطفش آید در دویدن
جلالش باد هر کس بکام است
که داد او همچو سلطان باستانی
قضای عهد ماضی میکند یاد

بدین خوبی زلالی خوشگوار آن
علاء دین و دنیا شاه والا
به تیغ اسلام را پیرایه کرده
کسی کز جان نباشد سگ کوی او
فلک لرزنده بر قوی شاه شکر
گذشته ز اختر و انجم کلاهش
درش بیداد و بیداد آن نیامد بدست
بخشش برکنش معمار عالم
ره دین بس که زو بی زور بی خار مانده
بخون خوردن بعهد دهر خونریز
ز عدلش جان مظلومان بحر گاه
زمین را دود او بس کر بدان رفت
همیشه حشمتش در جاده سازی
برآورد آفتاب از خاکیان دود
ز بهر سجده پیشش گاه و بیگاه
بخاک پای او جرخ از دو آسیب
شده که بر درش گنجه و جم
به صحرا نی شکر بی بند کرده
جهان تا هست از عیش برستی
رعیت داد تو از خواب گم زنی
جو غافل خسپد از پیش شبان

جه می ریزی بهر خاکی و باران
بزیر جتر ظل حق تعالی
جهان را آفتاب سایه گرده
زبان شمشیر گردد در گلویش
جو بر فوزند ریوک ما در ریز
گرفته مشرق و مغرب سپاهش
ز دشنش قفل آهنین کلیدش
هر انگشتش کلید کار عالم
سلاح قاضیان کارها بندد
زبان بسته جو بیماران پرهیز
فرامش کرده تیر اندازی آهو
همه جا دزد مرد و پاسبان خفت
بتا در سوزی و عاجز نوازی
لوایش گر بخشد ظل ممدود
کلاه افکنده هم خورشید و هم ماه
جو درویش حریص از فکر گنجی
که ابرو خم نکشته ابروش هم
نبات زهر شاخ قند کرده
که پایش عالمی را داد بر تیغ
جو بیدار است بخت شاه عالم
بخواب هم نه بیند گرگ دیگر مشیش

نه شه بیداد در عنایت رست
زموج خاطرش بحر طوفان … شناسیست
و لیکن این درهم از دریای …
کنون این داده گر گوهر تمامست
در آن دم کاسمان تیغ …
در این دولت … بادت
فلک چون خاتمش زیر نگین باد
زمی در ملک و دین … از تو
تو بی کاوازه آفاق بخت
مرادی کان … آباد
جهان دولت … عاقبت
نگویم زیر حکمت شام تا روم
نبات کوه را …
و لیکن مر اگر …
ز احسان خود …
کز آن بخت …
قبول …
فلک را ماجرای کار کرد
شهان …
جو این کونه در آینه …
پیغامهای …

کرم هرچت … همه رازی
نو ورفت جهانی فیلسوفان
کز لطفش …
مرا فرزند و سلطان را علامت
کمن اندر زمین …
ز لطف شاه بر خوردار باد

دلش چون تخته حکمت …
تو جرات بین که من …
جو باران کرم داد او داد
جو با …
جو دو …
خدایا تا ما دارد آسمانرا

خطاب زمین بوس پکندثانی که سد
پسلمانی است و عرضه کردن قصه خسرو
بر دیباجه ضمیر شاهی و جلوه قبول
خواستن

کر نکدارد عنایت …
کر کوی …
خدنگ …
دلی در سینه …
هم او دانم …
وگر …
کر باید …
بیا زمی …
پران …
جو جان …
کر تو …

نکویم …
کلید …
تو اهر …
تماشا کن …
کر تا جون جلوه …
ز بخت …
کز تادان …
بزرگان …
سخن دانی …
سخن باید …
حدیثی کان …

فلاطون زاید انش گوش مالد
زنم دم پیش در پای …
قضا را نطفه پاک …
محل خاکبوس قره العین
در آن دولت مرا یاد آور …
کمن زین پادشاه خالی جهانرا
کلید عالمش زیر نگین باد
جهان از طالع فیروزی از تو
بهشتم … نوبت …
نشسته منتظر …
کر چون … از تو داد
کشاده عرصه در واز …
عروس ملک بس باشد …
پسر بر شاه را باشد …
بشا در وان عزت …
درت را خاک رفتن …
شود بر فرق …
حکیمان عیسی …
همش جان خواند …
که چون …
نشاید زنده خواندن …

سخن جون کیمیا …
سخن کش صید جان باشد …
کران سرمایه کو با جان …
بدین نور زند دل بستن …
ولی جام ارچه پر …
دریغا …
گر آن … باشد …
من از خود …
کنون کر … لعل را …
جو در دریا …
کرین …
اکر کالا …
باشدی کو دیدم …
الا تا روز …
منظر باد …
دلت …
درآمد …
بخواهش …
مرا بیند …
مکر گریاری …

کهیست آب حیات …
جیاتش …
نه آدم مسیح …
کر این چل سال …
جهان با …
قلم بر آب …
بجز … ملک …
کمی …
نتر سم …
بضاعت …
زمانه کاه …
مبادا …

تن مردم …
من از آلایش …
چل سال اندرین …
رها کن تا …
همه عیسی …
کز آسیبی …
جه حکم …
جو زان پیر …
بلی دل جون …
بدو …
کرفتم …
متاعی …
رتو بهتری …
بروم …
سپهر …

کتاب … ابن مریم مسیح … که جانم
وآیدتا بروح القدس پیوست وزین دم
روح اللهی جان سخن را … جاوید کردانید

بکنج روز من فرخنده کن
جه کنج افسانه …

ازین بهشت که …
کنون گر بنده …

قیاس زندگیش از صد فزونست
شناسم دست بخت خانه …
نخوردم میوه کو خوش …
که بابالغ بود بعد …
جو رفت از …
جو نقش …
که ماند جاودان …
کهن شاخم …
کر دریا …
ضرورت …
جو تو …
خریداری …
تو دانی …
بر نامت …
خدایت یاد در کشورکشایی
مراد …
سعادت کارساز …
قوی کردار …
کرفتم …
جو خورشیدی …
دو عالم …

کیمیا

گر فشتی این جهان را از معانی
ز تو طالع شدن یک اختری را
ز تو کردن گشادن طبع را جیب
مبند از بیم تنگی محکم انگشت
در آن چشمه محیطی یکدم آید
برون زیر آب چاه از خود بود ور
همه دیبا بر باشد همه اکسون اش
جوان ماند بعمر جاودانی
نکندم مرغ همت را پر از
امید از همتم بادی سکر فست
وگر نبود جهان شایسته چیزی
بوند آخر چو من پیر الهی چند
شتر گر سوی نخلستان زند گام
کله دوزی ز شغل خویش روزی
بعد از کفش گر کفشی بر افراز
بیا پاسخ من توانم عذر تو خواست
گرفتم گر تو خلق شد کله تو اش
کلاهت ز دمن به ز دیگر شیری
سری را بی کلاه از آن بنود
اگرچه قیمت ترکان نبود پیش
خردمندی که گفتا در شش بیست

گران عالم بگیری هم تو دانی
زمین بردن بشارت مشتری را
زمین دادن بتو نو باوه غیب
که دادی کیمیای غیب در مشت
سبوی نیست گر خوردن کم آید
گر چه چون چشمها بند دشود کور
هم افسانه بسر آید کار افسون
چو کم عمران نمیرد در جوانی
دل کم گشته را در دادم آواز
که تا دور مرا دودی جه جر فست
هم ار زد بود کم دامان شبیری
که هم ز افسانه کردند خرسند
ز خر با هم نخادی خوش کند کام

ز تو بر در فشانی دل نهان دن
ز تو خوش خوش شنید آغاز گردن
ز تو بر مفلسان بخشنده بودن
رهایی دادت این گردنده دولاب
رکاو دیدن چو چشمه ریش گردد
عروسی را برون آر از عماری
برفق از چشم بیگانش نظر خواه
من این پیغام از دولت شنیدم
در درج جواهر باز کردم
گر آید گوهری در خورد گوشی
خردمند از نخواند از ملالش
نداند چون کسی افسوس جانی
نه در عالم همه خوب اختیار است

حکایت فرق پوشیدن کلاه دو ترک زدن کفش دوز

که محتاج اش هم در هیچ خالی
بر بخد پا چو پای افزار بود
بود هند و سیم آخر قیمت خویش
فسون جادوی بشنیده دیدست

تو محتاج منی از زاد تمیز
سیمین را قیمت از خه پیش باید
سخن فی الجمله گر لعلست گر سنگ
یقین دانم که چون منقد دربن

زمین بند از دل دریا گشادن
زمین نبد از دل دریا گشادن
زمین بر کنج کردن ده نمودن
چرا دادی دریغ از تنگ کا ان آب
زلالش هر زمانی بیش گردد
که خورشید آیدش در بزداری
که چشم بد نیاید سوی او راه
چو دولت سر بگردون بر کشیدم
ز دل بر لب نثار انداز کردم
ستاند خود ز من گوهر فروشی
که خالی بنید از معنی خیالش
با فسانه گذارد زندگانی
که در بشتی نیز خون خوبی بکار است
همی زد خنده بر کفش دوزی
ز تو سیم که من چندین نکن باز
که پای افزار مردان دیده ام گر رواست
نشاید پای خود گردن فرسوش
وگر بر سی کله داران تو نیز
برحمت سهل حاجت پیش باشد
برون خوانم فشاندن زین ز دل فند
بکم قدری کند نقد مراد

حرف

بخند که این تا بان هم عنان نیست
چو بچه دو تنده در یکی بود
چه باک از ناوک انداز عنر گیر
بجانم زین دل بیحاصل خویش
زند صد قهقهه کبک اندرین لاغ
کشد گو پسه بر ریش آورد ریش چون
دلی چون گوش طبعم گرم خیز است
چو دیگ از گرمی جو دگشت جوشان
چو در کهسار داد چشم جا سنگ
گر جاری بود کز گل بر آرد
بکار آرم کنون طبع گهر خیز
ورق در یحار ازین سیار کنین
نظامی چون سخن با گنه بگذاشت
جو نگذارد که بر خود گیرم این بیش
زحلوا الثمه بر گیرد همه کس
من از وی چیده ام پیرایه چند
خداوندا این فرزند جانکاه
نهد در ظلمت خاک از روانی
در آموزم تلقین در همه چیز
گواهی میدهد دل زان سرانجام
که آگاهی خبر گوی خردمند

منش معذور دادم کانجا نیست
اگر زنجیر باشد بگسلد زود
چو من از جان شدم ترس خار از آن
که پیش آن گل افشانند گل خویش
که با طاوس تا قاضی کند زاغ
دو مویی را در انداز دم پیش
خرد را در سوسن باز آرد تیز
کف از کامش سوزن برد رخ تو شان
شکافد سنگ و آید برون ز رنگ
نشاطی در دل مرغان در آرد
بکان کندن کنم پولاد را تیز
که در سفتن به از خاشاک رفتن
ز خوبی گوهری با سینه بگذاشت
صلاح اندک دهم باری ببر گوش
ز بس گه در نواله قطره زر بس
درین گنجینه خواهم کرد نیش بند
مبارک روی گردد ما در خاک
بهر خانه چراغ روشنایی

بموئی بگسلد با خصم یادم
بر نخند ابلهان از هوشمندان
بمرغ بشنگ خوار آن گو رند سنگ
خرد بی خود شود زین بیش بینی
بخندیدن در آید خر باد آر
در انصاف پست خوبی و تباهی
درون صد ذخیره شد این انجم
چو سیل بر نگنجد بر گذرگاه
دلا چون غنچه لب بستن نکار است
گلی با شکفد زین خارخام
عجب نبود گران کاو دیدن سنگ
نخواهم دل که پیش اندیش باشد
مرا با دهوش گر جنبش کرم
دماغ از گفت با خوش گو در انکار
در آن گنجه که بیت از گنجه بنیاد
که ماند تا قیامت بیکران آی
چیابش ده فروغ جاودانه
درین حسرفم که رف خلق نشست

کنار دیر کاوید کنندی سنگ منابی با اندیشه تیز و غار رفتم
چلیفه حذاقت نشاره بر ستاره عیار نظر ... ترک چشم حکمت ...
[illegible]

که گر تخش کشد پستش کدام
که پیک را سک تواند جود دندان
فراخش کرده باشد روز بیک
که رنگ غازه ما لد بس جبینی
چو بو قی پیش طنبوری کند ساز
چو رفت انصاف می گو هر چه خواهی
خلاصم نیست با بیرون برویم
زریر پل کند بالای پل راه
برون زیر او بخاطر خار خار است
چگونه بلبلان را چشم دارم
گرامی گو هرم آید فراچنگ
که در بیشی خصومت بیش باشد
ربود از پس نشینش بر قدم
دهل اندک نوازد خنک بسیار
دگر گون گرد گنجور دگر یاد
عروس عالم از وی فرق تا پای
که باشد مردم چشم زمانه
گر فتاریم خود زانداز نسبت
جواب خویش و آن دیگران نیز
که در حضرت قبولات این دعا هم
که چون میگردد این گردیده چند

چه شکل این کهن بالا و گه زیر	که گشتش زود بینی ماند دیر
چگونست این ظلمت بساط نور	که گاهی مشک بیزد گاه کافور
اگر منزل زمین شد آسمان چیست	وگر عالم همین خاکست آن چیست
کجا پرداد این گردنده دولاب	خیالیست این که می بینیم در خواب
درین چرخه نظر کردند بسیار	سپهر رشته نشد بو کس پدیدار
همه جستند گنجینه نهان بود	همه خوردند دریا تشنه جان بود
شبی اندیشه را دادند پرواز	ازین گنبد برون نگذشت آواز
اگر بیهوده فریادی کند کس	صدایی باشد اندر گنبد و بس
زمینی کی شناسد کاسمان چیست	کسی کین جا نیست چون داند که آن چیست
قدم تا بر فلک نتوان نهادن	فلک را کی توان محمل گشادن
درین اندیشهای پیچ بر پیچ	دروغ افسانه بینی بهم هیچ
نیابی راستی زین گرد گردان	که بر ناید کلوخ از قعر طوفان
کجا دادند فلک را ازین تقویم	دو نقش هندسی بر لوح تقویم
نه بینی مردمان ایستاد چالاک	که چون خاک افکند بر تخته خاک
درین پرده نشاید نقش بینی	که ما بینا نه و نقش جنینی
بکن کین سر دو چرخ کلال است	چه حاصل زان روش سیمی سفال است
ورق چون بشکند عقل از چنین جا	که چرخ آنجا بماند کاینه اینجا
که گرد این کاسه گردون دست این ساز	وگر او ساخت چون می شکند باز
نباید خاک را منزل بریدن	کزین برتر فلک نتوان پریدن
ملک شو تا بستانی از فلک داد	که این تخته نخواندست آدمیزاد
تو پنداری که عالم جز همین نیست	زمین و آسمانی بیش ازین نیست
همان کرمی که در گندم نهانست	زمین و آسمان او همانست
بران کنگر که قدرت را کمندست	چنین ذره خدا داند که چندست
چه آگاهی که شب گردان این راه	کجا دارند هر شب نوبتی گاه
همان به کین ورق را در نوردیم	بگرد فکر بی حاصل نگردیم
فرو پوییم ازین خورشید پیما	سر پرده عرش را بوسیم ما هم
دلا در دامن اسلام زن چنگ	که او دارد کلید هفت اورنگ
برافروز از توانی مشعل نور	که شب تیره شد و مرکب لنگ و رنجور
گرفتم خود بجد و لهو مرقوم	همه احکام انجم گشت معلوم
چه سود این جمله چون در عالم پاک	نه انجم راه میداند نه افلاک
گزارشهای این حرف گره گیر	چه خوانند باز از طومار تقدیر
بنایی کاندرین محراب کاشند	بدان در چون من و تو خاک را مشند
همان در زن که آن خوبان فرخار	فراوان سبحه را کردند زنار
روانی کین کهن بنیاد دارند	که دانند چند چون من یاد دارند
فلک بتخانه بینی بلندی	نوشته بر سر بتخانه بندی
بعبرت چون درو بینید خرسند	فرو ریزد ز دیده قطره چند
تو نیز ای کشته مهمان این دیر	حروفی چند ازو بر خوان و بگذر
زمانی یاد کن در جان دمساز	ازان رفتن که نتوان آمدن باز
اگر بیداری داری بیندیش	ازان خفتن که نتوان خاستن بیش
نخوانند ابلهان منکر و هوش	بخفتش باز باشد چشم خرگوش
چو دهقان سر ازین خرمن نیارد	همه خرمن به گنجشکان سپارد
چنان جاییست خفتن بر سر راه	نشاید مست خفتن بر سر چاه

یکی افسانهای خفتگان گفت	چو در بینی فسانه گوی هم خفت
سخن با تو دو شب در گفت و گو رفت	سپیده بردمید و مه فرو رفت
نشاط زندگانی شد بپایان	چنینت پیش ره اندند شتابان
کجا اند آن جوانمردان چالاک	که پیش از ما فرو رفتند در خاک
ازان منزل نیامد کاروانی	کزان گمگشتگان گوید نشانی
چه نازک بردمید آن لاله از خاک	مگر کار نیستان دارد این داغ
ازان خوش بوست این گلهای خودروی	که از خون جوانان دارد این بوی
بنال ای بلبل مهجور مانده	بیاد دوستان دور مانده
بر آن مستی که چون بر خیزد از خم	ازو خم در خروش آید بیک جوش
از آن پیسی که چون نو کرد بنیاد	پرورشش عیب گرد آدمیزاد
بس از جایی که یک قطره بهشتاد	بخشد تا نگرداند نکو بسیار
برافروز از شراب شوق سینه	که پیش از آفتاب این آبگینه
مباش افسرده چون کرم شب افروز	که آتش باده بینی بی سوز
جدا از پروانه ناید عاشقی خوش	که با گوبان رود بالای آتش
خدایا هر که او بیت ازین باغ	زیادت کن دلش را آتشین داغ
جهان بی عشق سامانی ندارد	فلک بی میل دورانی ندارد
نه مردم شد کسی کز عشق پاکست	وگر طاعت کنی بی عشق خاکست
مرو کم زان زن هندو درین کوی	که خود را زنده پنوزد بر سر شوی
بسا گبرا که پیش بت به تسلیم	به پروانه شد خوش چون بدو نیم
تو گر عشق حقیقی را ندی ای دوست	خراش سوزنی بنما که در پوست
وگر بانگ سگی از دیر سوی خود	ندادی شرم ازین اسمانی در
چو قمری را دمی جنت بپرواز	ز بستان در قفس غمگین کند باز
کبوتر در هوای یار چالاک	فرو دو افتد از ابر تیره در خاک
ترا گر پای در سنگی در آید	چو بی دردی ز دردت جان برآید
فدای عشق شو گر خود مجاز است	که دولت در رو پوشیده راز است
حقیقت در مجاز آنگه پدید است	که فتح آن خزانه زین کلید است

حکایت وفات محمود در وفای ایاز

شنیدستم که محمود جوانبخت	چو وقت آمد که در صحرا نهد رخت
در آن تلخی که شربت نوش میکرد	نوید آن جهان در گوش میکرد
یکی گفتش ز مقبولان درگاه	که گر هست آرزویی در دل شاه
بگو تا دل کنیم از آرزو پاک	نشاید برد حسرت در دل خاک
بگریه گفت مرد خانه پرداز	که ای مهمان یکدم را نوازا
چو پرسیدی که در جان آرزو چیست	بگویم کارزوی وا پسین چیست
نظر تا می تواند بود باز	بگردانید رخ سوی ایاز
که یکدم در رخش بینم نهانی	برم با خود نصیب آن جهانی
طلب کردند یار نازنینش	که تا ماتم کند بر کشته خویش
ایاز آمد کرشمه ساز کرده	جهانی نیم مست ناز کرده
چو عاشق کام دل را دید حالی	بیک نظاره غالب کرد خالی
اگر چه عشق خود آشوب جانست	سعادت نامه هر دو جهانست
درین کوی ادری نتوان گشادن	نگویم پای سر باید نهادن

ازین درگه چو دور افتد بمرد
فدای باد اپس من بهر این درد

چو پسر در دم دها بزین باده صافی
بهانه در درس شکرانه باقی

خدایم باز کن راهم بگوبتی
گران کلزار بتوان یا بو فتی

از آن می جرعه در کام ریزم
که تا روز قیامت مست خیزم

الا ای مردم چشم کرامی
که چون سعد فلک مسعود نامی

زنامی کز در امیدواری
سعادت نامه جاوید داری

پند دادن مسعود را فرزند اسعده الله که
که چون سین از سر عبادت خدا ابدی
باشد تا بدین نقش سعادتی حاصل کند
انشاء الله تعالی واهب السعود

امیدم هست کز جولان مقصود
ز مسعودی به محمودی رسم زود

چو آمد مایه عمرت بده سال
ز تو ده گونه فرخ شد مرا فال

چو زین بالا شدی هم چشم دادم
ز بالاتر شود زین پایه کامم

همان شب یافت بختم تاج شاهی
که لولوی تو رست از کوی ماهی

کنونکه ده دهی شد بندگی پاک
زنم کانه بر نه بام افلاک

چراغی چون تواند زد دودمانم
چرا روشن نباشد جانم

چو هست از روی تو چشم مرا نور
ز رویت باد یارب چشم بد دور

اگر بپذیری این فرزانه پند
پدروارت بگویم نکته چند

کنونت لوح دل بنوشیده فرسته
خرد حرف پند و یاد آنی فراست

کنم هر خدمت اگر زین معانی
ندانی قدر آن را چون ندانی

تو شهد از سرگرشناسی سرانجام
شناسی ذوق این لوزینه در کام

خدا آن روز هم روزی کنادت
که بند من دلفروزی کنادت

کسی را گو نی در کسبی خردمند
که دل بر نکته دارد گوش در بند

دل و گوشی که بی تمییز باشد
ستوران را خر انباز باشد

چو در گوش کران گویی کسی راز
کند گر دیگران را نیز آواز

نخستین پندم آن شد کز نکوئی
که جز در طاعت یزدان نپوئی

همیشه ز اعتقاد پاک بپوند
خدا را بنده باشی پس خداوند

در آن کوش از نیاز سینه برور
که دامن پاک داری آستین تر

مکن یاد آن ما پرهیز پیشه
در پرهیزکاری زن همیشه

بصف نیکنامان شو کمان گیر
ز بدنامان گریزان باش چون تیر

بهنجم دار همچون مو میان موش
مکن چون کافران نعمت فراموش

در آب و گل مکار آن دانه خام
که بار آرد پشیمانی سرانجام

چو در مغز او فتد جوش جوانی
عنان گردد دلا تا توانی

چو شیری تر شکار انداز مستی
چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی

چو در مغز او فتد جوش جوانی
عنان کردار دلا تا توالی

چو پیران گهنگی گاه خامی
که نیکست از جوانان نیکنامی

ورت پیری کند روزی خداوند
خدایی شو چو پیران خردمند

بطاعت کوش چون روشن ضمیران
مکن کاری که بپسندند پیران

جوان دیوانه باشد از همه روی
ز دیوانه بتر پیر جوان خوی

کمانا گوز باید چون کمان بود
چو خواهد تیر گردد بشکند زود

اگر خواهی نکو باشی نکو باش
همیشه راست کار و راستگو باش

مترس از تهمتی گر راست کاریست
که مرد راستکاری رستگاریست

گریزان باش از آن کو بازبد کیش
که باشد راست دیدار دو کژ اندیش

رقم زن را ببین کو خط کشد راست
که چندان نقش از او راستی خاست

مزاج کژ رها کن تا توانی
که تا با کج مزاجان در نمانی

دو کژ را باشد از پیچش بسیچ
نبیند راست را با راست پیچی

دو حلقه کژ از پیچش فراهم
دو سوزن در نیاید بزند باهم

بگیتی یافت خورشید روشنی
چو صبح دوم بین کز راست گوتی

نخستین صبح کاذب بی فروغ است
سپید روی پیش باد ازین دروغ است

کسی را گو مپوس در جمع ما نیست
نشان راستی در وی محال است

بصدق آنکس تواند راست بودن
که نتواند ز حرص آزاد بودن

امل را ره مده پیرامن دل
بنه نقد رضا در دامن دل

گرت خود دین و پوشش هست برجای
زیادت را ز در بیرون منه پای

گرت در خانه باشد نانی از جو
مبیت از بهر گندم در دو دوا

زبان را صبر کردن پادشاهیست
دو دیدن در بی گنجی گدائیست

امل در دل خداوندی بنا شد
سپر پیری به ز خود پسندی بنا شد

طمع را در همه جا روی زرد است
خوی پیشانی آب روی مرد است

چو با کم سازی و افزون نخواهی
علم بر بام دولت بر که شاهی

مباش از بهر تاج و تخت محتاج
زمین را تخت دان و چرخ را تاج

گرت دندان بهم بندند ز پرهیز
بمال مردمان دندان مکن تیز

بکس منت بنه بی مزد خوانی
مخواه از خوان کس بی مزد نانی

می از جام کسان در کام کردن
لوندی را جهیزی نام کردن

بر توان در گل آن سیل شتابی
که در بنیاد عقل آرد خرابی

بجام مردمان سبلت مکن مست
شراب لعل تو خونابه ست

دلی کرده بزرگی نعمت اندوز
بخدمت دام آن نعمت همی دوز

کرم را شکر گوی و بندگی باش
نمک را حق گذار بندگی باش

نه مگر زان کسی کز بهر نانی
بود بر منعم خود پاسبانی

گرت باید چو سلطانان فتوحی
به بنگاه گدایان کن صبوحی

درت را قفل بود درویش کش بست
توانگر خود چه محتاج در بست

دهان مفلسان شیرین کن از قند
که بر حلوا کند منعم شکرخند

شکمهای تهی را پر کن از قوت
که مرغ سیر را حنظل بود قوت

صلای منعمان کشتن بخانه
فریب طیبان باشد ترانه

چو نان دادی نباید سر گران کردن
که بار منتی از دون نخوردن

بمنت چشم مهمانان مکن ریش
بنه منت ولی بر دیده خویش

چو پیلان باش پیشانی گشاده
نه چون موران گره بر سینه داده

چو شوان رفتنی را داشت دربند
گره بستن چو موران در شکم چند

مشو با ترش رو تا توانی
اگر شیرینی ندهی تو دانی

بدهر از دوست دولتی کام باشد
که دشمن روی دشمن کام باشد

جهان هم خویش را اکرم مکن نام
که از بهر مایه دادی دست بر وام

کسی کز دام شیرین شد شکارش
همیشه تلخ باشد روزگارش

نمی گویم که تا اندهی فرو بیست
گرت باشد بده ورنی خسیست

ز حاجت پیش در دنیا مخواه چیز
دگر با حسته یابی ز دیگر نیز

چو گردد ابر دولت بر تو در بار
فروتن باش همچو شاخ پربار

بهشتی نه که خدمتگار باشی
که خود در دستی باچار باشی

تواضع کن ولیکن با کم از خویش / که با پیش از خودی لابد کنی پیش
چو دنیا باشد ار خواهی سعادت / بخوشباوند پرستی کن عبادت
چه خوش گفت آن برادر با برادر / که کن تعظیم خال ار دیدی مادر
ور از دنیا بسوی دین پناهی / تنت هشیار و می کن هر چه خواهی
تنت را گر زحمی باشد فراغی / کیابی را بود پیداش بلاغی
نخواهی آخر اندر کارها گوش / توکل را مکن اول فراموش
بهر کاری که باشد تا توانی / خدا را یاد کن دیگر تو دانی
بتاریخ عجم داننده راز / چنین کرد این حکایت را سر آغاز

طبق پوش برداشتن از حلوای شیرین خسرو

چو خورشید هرمز رفت در خاک / کشید اکلیل خسرو سر بر افلاک
جهان را چتر داد و پرکار نو کرد / کرم را در جهان بازار نو کرد
بترتیب جهان بودی شب و روز / گهی لشکرکش و گه مجلس افروز
چو بیداران ساختش ملک و اسباب / ز بیداریش عالم رفته در خواب
پیران از تیغ او اندیشه کردند / همه گرگان شبانی پیشه کردند
جهان آراست ملک از دانش و داد / که شهر آسوده گشت و کشور آباد
مقیمان زمین زان مهربانی / همه مسرور و عیش و کامرانی
باشک و ناله کس ننمودی آهنگ / مگر چشم صراحی و لب چنگ
چو شه را با رعیت دل بود راست / ز خواب خوش نیاز و فتنه برخاست
هم از عادت بکالای محتاج / هم از باداج خصم ایمن بود تاج
زمینی کز خزان خیزد بنالش / هوای معتدل بخشد حیاتش
ز ظلم شاه خلق از جان سود سیر / بود اشک گوزن از خنده شیر
چراغ از روشنایی از چمن بست / چو در کالا زیان افتد گزند است
گیا را پرورش بخش آفتاب است / چو از گرمی کند خشکش عذاب است
کند آب از لطافت سبزه را مست / چو تند آید درختان را کند پست
دهد باران بخوشه دانه چون در / که بارد ژاله زیرد خوشه پر پر
ز انصافی که در روی خسروی یافت / به گیتی عهد نوشروانی نو یافت
ولایت ضبط گشت از قاف تا قاف / ستمکاران فرو مردند ز اطراف
نماند اندر جهان صاحب کلاهی / که در پیشش نرفت از دیده راهی
کله داری که پیشش بود بی باک / پرستش را کلاه افکند بر خاک
خسانرا با کرگ افتاد ز هر بازی / بکلا از زمین بگذاشت جاری
بجز چوبین که در ره خار بود بیش / وزو پای مراد افگار بود بیش
بنود از کین در آن فرخنده ایام / کس آهن دل تر از چوبینه بهرام
دلیری بود چون شیران بمستی / چو بهرام فلک در چیره دستی
بعهد هرمز از تیغ و خزاین / مسلط گشته بر ملک مداین
از او اورنگ هرمز را نوی بود / که هرمز را سپه داری قوی بود
به گرگان و طبر کرده دمیری / گهی شیری و گاهی شیرگیری
چو هرمز سوی خاقانش فرستاد / بکوشش ملک خاقان کرد بر باد
گلو بسته بسی میر ولایت / غنیمت های حسینی بی نهایت
جوان فیروزمندی بد ز نو شاه / تغیر یافت اندر حالتش راه
ز خجلت کرد طعن آشنا کش / نوید بنده در دو [illegible]

ازین وحشت که در بهرام دریافت / چو وحشی جست و روی از وی بتافت
برون آمد بخشم از نیروی خویش / حصار خویش کرد از بازوی خویش
ز طاقتگه ز عصیان دور می بود / گهی پیدا گهی مستور می بود
چو هرمز سر آمد پادشاهی / ز خسرو تازه گشت آن کینه خواهی
بران شد کاتشش را بر فروزد / درو بهرام چوبین را بسوزد
فراوان داد را برابلندی / بنودش بر عدو فیروزمندی

گفتار در کند شدن بلارک شاهی خسرو و چیره شدن شمشیر چوبین یعنی و تیز کردن تیزی تیغ او قطع راه پیوسی روم و نقش بندی شاور در نمود از صورت شیرین و شیرین به نقش در تصور خسرو نگاشتن

٥ د ه

اگر چه پیکر سیمی نگه داشت / فراز تخت هرمز خوابگه داشت
نخست ایراحسک در بستر شد بود / بکس در توی پیرامن درفش بود
دگر باره بکوشش گشت کین توز / که دشمن چیره می شد روز تا روز
مصافی کرد چون فیروز میدان / ولی یادی بکرد زین تخت چندان
منظر گشت خصم سرد مهرش / علم بشکست ز آسیب سپهرش
روان شد با دلیری چند سرکش / دلش از شعله چوبین بر آتش
مداین را درودی گران داد / پس آدم را بپوشیدن غنا داد
همی رفت از طلبکاران نهانی / غبار آلوده چون باد خزانی
بسی روز از کشش در خاک و در سنگ / ز نعل رخش بر بیدق و بر سنگ
برفتن هم رکاب شاه شاپور / همی کرد از سخن گوهر در و دور
ز رمز و نکته و افسانه و پند / عبارت را بجان میداد پیوند
عجایبها که دید از هر ولایت / همه می کرد پیشش حکایت
که در چین دیده ام از نقش پرگار / که گردی دایره از دور پرکار
دگر دیدم بروم از پیشه وران / که از بلور کردن آب لرزان
ز نجاری بدیدم پیر در کرخ / که گویی کرد کار تیشه چرخ
دگر دیدم در اقصای ختا هم / کرده تماش سنگ آمد فراهم
زبس دعوی چو بی سنگ او فتادند / بمعنی در میان سنگی نهادند
قرار آن شد که از یک ضربه کرکس / دوم رد باشد از سم بنیکان بس
بنوعی هر یکی تیشه زد راست / که از ده زخم کامل پیکری خاست
ز سر تا پای او از هیچ رو نی / بجز جان در نمی بایست موئی
ز چندین کو تنها کش گشت برتر / ندیدم هیچ نقشی زان عجب تر
که در چین بود از من نقش بندی / نوشته نقش شیرین بر پرندی
چو من جادو کرم در صنعت چین / گرفتم نسختی زان نقش شیرین
نمایم کو خرد را پای دادی / دل اندر دیدنش بر جای دادی
از آن دعوی تعجب کرد پرویز / که نقشی که بود زین سان دل انگیز
بگفتش چند لافی از نگاری / وگر او زد بدان بیجای بازی
نبخشان ملک گوینده در حال / نورفته را بگشاد تمثال
تماشا کرد شاه آن پیکر خست / که شیرین جانی از نوک قلم ریخت
درون جانش تا پاکی در افتاد / بهر کنج دلش چاکی در افتاد
همی دید آن خیال بوالعجب را / بدندان میگزید انگشت و لب را
به کنبد گفت کز وی نقش بنوشت / تعالی الله کز آن صورت چکونست
ازین صورت مرا شد کار دشوار / بگو تا چون بود تدبیر این کار

بپاسخ گفت کای نیک اختر شاپور
که ای در صورت و سیرت همه نور

شنیدم کرده فرمان روائی
زنی داده در ارمن پادشاهی

اموزش داد مهمانهای مسلسل
بتوقیع مهین بانو مسجل

تهی کش تخت از وی دربندست
نیا تنکه در آن تخت بلندست

مهین بانو نمود آن دست و تخت
بدو داد از نظر بینایی بخت

بر سم بندگان پیش کمربند
همش بنده است و هم فرزانه فرزند

بدیده خدمتش را بر گزیدست
همش خاک ره وهم نوردیدست

خلافش در دل بانو نیاید
اگر بندد جهان او در کشاید

کلاه داد است چون شاه سرافراز
نه بر رسم عروسان غنج انداز

به شکل آهو بدل شیر دلیرست
بگیرند آهوش زیرا که شیرست

سوادی چتر کز رخشش سبک خیز
فرود آید در آید در تک تیز

خود آموزد هنر ناوک زنان را
ریاضت خود نماید نو سواران را

بناوک موی را صد شاخ کرده
به نیزه کوه را سوراخ کرده

بتاریکی زند از تیر قتال
بکمین با پلنگ از بیشه قتال

بپرش گر لطف چون در نسیمست
درونش آهن و بیرون سیمست

جو کویش خاکبوسی ساز دادا
بچوگانش تواضع باد در دادا

کشیده چون بچوگان آرش کیش
شکسته شیر گردون از کویش

ز هر حرف که مردان در خورست
همه هست و نکو روی زبر سر

بکمانش را صفت کردن محالست
که این صورت بر آن معنی گواهست

نه تنها آفتاب از حسن و تابست
که در ضبط جهان نیز آفتابست

براق دولتش هر جا که افشرد
پر از او در زمین بیک فرو برد

بعهدش هر که در سر گرد باری
پر او بر پری استادی

پیران در ره او خاک شاید
که چون خاشاک شادی شاخ بالند

نماند پستش به گلشن شیخ خاری
که در دامانش آویزد نگاری

همه هموار گشته عرصه تخت
جو گشت بر کلوخ از مالش تخت

جو نیرو بخت باشد داوران را
بمردی بشکند رود آوران را

وگر سوهان تن دندان در کرد
درشتیها کجا هموار کرد

درون چون جوش باشد آسیا سنگ
به پیکان چون کند با آسیا جنگ

بکشتن با خس و خار جهانجوی
جو آتش باشد از همه روی

ملک چون بست را داد ایل را
ز بشت چک نتوان خطا دا

اگر خاک از هوا آبی نه بیند
غبار مرز مینی کی نشیند

جهانستان یمن آن ملک از جهان شاه
که کس جای نه بیند بر سر راه

ز شب تا روز کار آن جهانگیر
نشاط مجلس است و گشت نخجیر

پرش شیدا و لعلش در سرابست
دلش بیدار و چشمش مست خوابست

خود اندر ناز و در عهده تخت
حوالت کرده بر بیدار بخت

ببسته با چنین عزت پرستی
در شهوت ببسته با دیو مستی

ز آهن کرده گنج خویش مسمار
کلیدش نیابد بو در بن بار

اگر چه از خوبی دولی بهشت
حدیث جفت نتوان پیش او گفت

جهان تخلی که نتوانست بر خورد
نباشد جز بباغ شاه در خورد

جهان خسرو که ملکش در جهان نیست
حدیثش در همه عالم نهان نیست

جو خورشید از بر آن سو تابد از دور
به نور اکمانی بخشد از نور

سلیمان گر به بلقیس افکند دست
چه زیبا باشد آن خاتم بر انگشت

پر اول نمودن پرویز شاهین را و از سوی کوه لرزان و در شکارگاه با آن کبک کوهپایی باز خوردن و صید یکدیگر شدن و دل از یکدیگر ربودن

جون صورتگر نمود آن صورت حال
بدام افتاد مرغ فارغ البال

ملک را در گرفت از حال شیرین
که شیرین آمدش تمثال شیرین

سوی ارمن شتابان شد سبک خیز
بتو عنصر کو سوی گر رود تیز

جو سایه در سواد ارمن انداخت
بهر روضه مهی در خرمن انداخت

بصحرا داشت شیرین گشت نخجیر
گهی از غمزه کشت آهو گراز تیر

ز تیرش گر روش در خورد زه بود
پلنگان را به پیشانی گره بود

قضا را از اتفاق بخت قابل
مه و خورشید شد با هم مقابل

به گرمی بس که دلها مایل افتاد
نظر شد گرم و آتش در دل افتاد

برابر چشم بر چشم اوفتادند
نظر در دیده رو در رو نهادند

شدند از تیر یکدیگر نشانه
که بود آماج وادی در میانه

بسی کردند ترتیب سخن ساز
ز حیرت هر دو را بر نامد آواز

نگه میکرد ماه از گوشه چشم
دلش بر می نگشت از گوشه چشم

بسی میخواست دل بر جای دارد
بطوفان بر زمین چون پای دارد

دگر دل را عنان میداد جانش
کرشمه یار پس میزد عنانش

جو نتوانست از دل را جدا کرد
جنیبت را اندر دل بر جا رها کرد

زنی صبری جفا می دید و میرفت
ز حیرت در قفا می دید و می رفت

رونده پرسش و جوینده بحال
کبوتر می شد و شاهین به دنبال

چنین تا شد گذر در مرغزاری
بیمن خیمه زد زیر چناری

اشارت کرد خوبان را که نو بند
غریبان را خبرها باز جویند

دوید آزاد پروی شد خبر جوی
از آن بیگانگان آشنا روی

ملک فرمود تا شاپور فرخ
بگویید در خور پرسنده پاسخ

جوابی داد شاپور از سر هوش
که بنود راز ما در خورد هر گوش

اگر خود برسید از ما بانوی دهر
بگوییم آنچه داریم از جهان بهر

پرستار آنچه بشنید آمد و گفت
سهی سرو از خوشی چون لاله بشکفت

بخدمت خواند شاپور گزین را
نشاند و از جبین بگشاد چین را

بدو گفت ای قلم مایل بسویت
نمود از خرد بیند آبرویت

کی کیستند این ره نوردان
چه سان دارد همی این گونه گردان

تواضع کرد شاپور خردمند
دعا را با تواضع داد پیوند

که ای نور سعادت در جبینت
سپهر و چرخ باد آستینت

خدا اندر پرافرازی شاهی
تبارازش بخشاد هر چه خواهی

حدیثی گر بپرسیدی در آن زیست
صداع ما زکان دادن سزا نیست

ولی چون ما گریزت از نمودن
بگوییم این قدر کز ورد شنودن

در آن فوج آن سواری کز کمندست
فرس گلگون او پیسر و بلندست

نگر تا سهل نشناسی شمارش
که نیکویی شناسد روزگارش

بر او رنگ عجم پوشیده چهرست
که شمع آفتاب آن سپهرست

سعادت بین در آدان خاک روی
که آید نو در آن دولت بزین سوی

بزرگان دو لشکر را بخواندند / خطابش خسرو پرویز خواندند
که بود آوازه روان شنیده نو نو / ز حد بیرون حکایتهای خسرو
پادشاه زاده رفت می داشت / که مروارید خود ناسفته می داشت
موافق شد چو با اندیشه تقدیر / در آن اندیشه حاجت نیست تدبیر
چو خواهد گشت داد خوشتر بار / همه در وقت باد آید در بار
ز بختی کامدش ناخوانده در پیش / مبادا کس چو شیرین طالع خویش
به صد تعظیم خاک راه بوسید / فرو شد رکاب شاه بوسید
پرسش ملک یاد دستور خرد را / بصد حیله فراهم داشت خود را
چو سر بر کرد آن نظاره نو / نیامیزد چه بیند چشم بدرود
ازین سو این ز دیدن گشته بیهوش / وزان سو آن ز گفتن مانده خاموش
چو شیرین یاد کرد از خود زمانی / کشید از راه شیرینی زبانی
کمین جلاب شیرین را شود قند / جو شیرین نیم که عشقا کرده ام اصل
کجا در خرگه گنجد مهر روشن / که از تابی برقص آید بروزن
نیخن را اگر چرخ و بار بستی / گر آسیب فلک دادم شکستی
هر آن مردم که او را آدمی خوبیست / نخواهد باد خود بر کردن دوست
جو زانجا باز کردم شاد و خندان / سوم مهمان لطف ارجمندان
اگر خورشید بر پایم زند بوس / ز پشت پای خویشم خیزد افسوس
ملک از رخصت آن لعل چون قند / ز دند اندر پای شیرین تو خرسند
من از عطف عنان مطلق خویش / ترا می آزمایم در حق خویش
بود زنجیر اسیر از آنکه گویر / مرا در گردن جان است زنجیر
هوای تو در آغاز جوانی / بهم جون آتش و باد دانی

چو شیرین نام خسرو کرد در گوش / نماند از ناشکیبی در سرش هوش
گرفت اندر نهان با خویشتن راز / که او را خواهد ار ممکن نبود
بکار خویشتن منجار جست / تمنا را کلید کارجوی جست
چو وقت آمد که اقبال اندر آید / باستقبال حاجتها برآید
نباید در پی دولت زدن گام / که خود ناخوانده پیش آید بهنگام
خرامان رفت با جانی پر امید / زمین را سایه شد در پیش خورشید
شه از شیرین چو دید آن تازه روئی / شدش تا ذره زیر دیوانه خوئی
فرود آمد ز پشت باد چون باد / چو سبزه بر پرید و پای شمشاد
جهانی دید از عشق آفریده / جهانی بوده عاشق در بدیده
دو عاشق دوی در دو سیت دیدار / نظر کاربر مانده عقل بیکار
که یارب این چه دولت بود ما را / که بر جون تو مهمان شد کیارا
بقطره کی رسد دریای پرشور / سلیمان کی خورد در خانه مور
چو آمد آفتاب از بیت معمور / بپرز کز کلبه ما را دار با نور
مرا خود هست بر دل بیکران بار / شمارا هم چه گردانم گران بار
مرا کار است اینجا بوم و بر / همای خویش خواهم داند ما دو
بزادی گفت شیرین کای دل افغان / جو دل بردی ز من چندین مکن ناز
جو خود می بوسم اکنون پشت پای / تو پشت پای زنی شاید زد را
پس آنکه گفت با صد گونه رادی / که ای در جان نشانده تیر شادی
وگرنه من کجا آن پای دارم / که از کوی تو برقص پای دارم
جو در پیش خودم بستی جو ماهی / کشانم بر بهر جانب که خواهی
جو از عاشقان شد لگد کوبش / عنایت گفت خیرت که خوبی

شکر لب گفت که با خسرو که شاهان خیز / جو دولت پایه بر فرق ثریا
بر آمد بر صبا مهر داد پیری / جو باز و چتره بر پشت تذروی
روان گشتند در ایوان شیرین / فرستاد آگهی شیرین بی تخت
که سوی دولت آمد میهمان تخت / مهین با نو جوزان دولت خبر یافت
که تا چتر و شود مهمان شیرین / باستقبال پیش آمد جو شاهان
بجای آورد شرط نیک خواهان / که در منزل جانان گذر یافت
باستقبال پیش آمد جو شاهان / بجای آورد شرط نیک خواهان
طریق خدمت از غایت برون برد / نثار انداخت در ایوانش در و گنج
بزرگان را فرو داد آورد هر جای / ملک بر سریر دولت آرای
بر سیم خسروان مجلس بیاراست / خردمندان نشستند از چپ و راست
نسیم می شد اندر جان نوازی / در آمد ساغر اندر بوسه بازی
پیاله بود بر ریسم طرب نمایان / زمین صراحی بود چتر بنیان
فراهم گشت ساقی باده در دست / وی از می مست و می خواران از او مست
ز هر سازی که در آواز می شد / پر قرابه می باز می شد
شده در دل شکافی زخمه زار / بدل دوزی شده ابریشم تار
بطان باده و مرغان آتش / ز شادی گریه می کردند خوش خوش
سپندی گشته هر سو آتش افروز / پرود کرم در قصش از بس سوز
بخور انگیزی عود قماری / معطر کرده گردون را عماری
ز بوی خوش که جان از دست می رفت / فرشته می رسید و مست کی رفت
جو ماه چارده بنشست خسرو / پری وش در تواضع آن مه نو
بس بی خواست مهمان نواد ها / کرشمه با نگه بر می زد که جا همچنش
ز خاطر رخصت دودی نمی یافت / ولیک از یاد دستوری نمی یافت
که این جان ما ره کرد و برده می دوخت / که او دم داد و این پرده سوخت
بنود اندر میان گستاخ روئی / که در گنجد هوس را گام دوئی
نظر مستغرق دیدار مانده / وکیلان خرد بی کار مانده
تمنا را بدل قارورۀ پیود / بر شوقت خون دل می خورد دو نو
برون محبت هر دم جان بر تاب / زبان مسیدا امیدش که شتاب
دو مست شوق را آن هم از شراب / به ظاهر مستی باطن خرابی
بدین ساتان تا بشام از آن چاشت / می خوردند کز خون جانی از است
جو آمد در غنودن چشم خورشید / بمرقد رفت چون ضحاک و جمشید
ملک را خوابگاهی راست کردند / که از چرخ اطلسی خوابش گزیدند
شراب و عشرت و نقلی مهیا / کنیزی نخ سشش همچو ثریا
ملک در خوابگه شد باده در سر / هوای سوسن آزاده در سر
همه شب مانده بود چشم بر راه / که طالع از کدامین سو دمد ماه
رطبها دید و غفلت کم خوردش / که تلخش بود چون شیرین بنود بس
بهوی گل همی خورد در درون خار / بیاد گنج می پیچید جون مار
صنم در خوابگاه خویشتن تیز / بستر مانده بود از بیهوشی
ز ننگ و نام خون در پرده می خورد / ولیک از پرده دوزان پرده می برد
دو مشتاق از غم دوری بشوش / خر اشی در میان جون گوش و آتش
جو صبح از پرده آمد آشکارا / برون زد شعله گرمتر درم
دگر روز بار شیرین مجلس آرا / جو بیتان باز گشتند و از جگر زار

شکار کردن خسرو و بچنگی دل از پیش ساوی

دو بی دل باز در زاری درآمد / جگرها در جگرخواری درآمد
ز نوس پاسبانان نغمه ساز / می‌آرد لحن‌های صافی گشت غماز

امید مهر شیرین پیغام برداشتن و احتیاط رفتن

زاری کرد و غم پروردی خاست / خسان را اندک اندک بودی خلاصت
در آن صحبت که شوق از حد برون بود / زدود از اول آمیزش فزون بود
بر آن گونه ز جان‌ها برومند / همی بودند صابر روزکی چند
می‌آمد گل از او میکرد نو نو / که سیل تند بر می‌رفت خون خو
چو طوفان موج بر سر زد ز مستی / خلل ره یافت در بنیاد هستی
چنان شد دیگهای تفته در جوش / که از سرها فرود افتاد سرپوش
شبی ز اندوه دل با هم نشستند / سخن را قفل و دل را در شکستند
بخت از دیده خسرو خون تراوید / بپس آزاد جگر بیرون تراوید
بشیرین گفت کای چشم مرا نور / مشو زین گونه نیز از مردمی دور
که مهمان خود دم خوانی بیازی / شوی آسوده را مهمان نوازی
نه مهمان شکم گشتم بکویت / که جان از دیده شد مهمان رویت
وگرنه با تو تا داخم نیاید / شکم واری کسی را کم نیاید
مرا حلوای شیرین کی کند سود / کزان حلوا نبینم بجز دود
لب شیرین زبانم قند باشد / ز بوی باده مستی چند باشد
چه سود از اطلس و دیبا ز بویش / که ماه دی نتوان گرم بود پوش
بخیلان را از اکسون چیره / که اندر طبل با پوشیده رود
غریبی را چو خوانی بود در خویش / بمحرومی نشاید راند از پیش
ولی آنکس که زاد از بخت محروم / نیابد بهره پیش از رزق مقسوم
چو نبود لقمه روزی برده / برون اندازی از لب خورده نیم
چرا نبود مراد ابسوزی از تو / که تا اکنون ندارم روزی از تو
دلم خون شد ز دوریت چند بینم / جدا تا در حضورت چند بینم
بروزم چون رسد تنهایی شب دیجور / که باشی روز با من شب ز من دور
چو سر خابان ز تقدیر خدایی / بروز آمیزش و شبها جدایی
چو پیش آوردی از لوزینه خوانی / رها کن تا کنم شیرین زبانی
چو خواندی تشنه را در چشمه سازی / بتر کردن لبی یکبار باری
شکر پاسخ آمد از شیرین شکرریز / که شیرین باد از من عیش پرویز
همه با کس نه سوی من مکن باز / که داری در یکی سودا دو انباز
اگر تو ناصبوری کن تو دوم / چه پنداری که یعنی صبورم
بجان تو که در جان و فا دوست / تو جانم گشته‌ای در جان من پوست
شب و روزم دل آنجا تو اینجا / تو آنجا زاری سوزی من اینجا
چرا خوش نایدم با چون تو یاری / گرفتن کام از بوس و کناری
ولی ناموس ننگ پادشاهی / فتد زان سیب فستق تباهی
نیامیزد میان خاصه و عام / بهر نام حرام و حرمت نام
مرا زین گونه می باید بسی سوخت / که عصمت چون بدرد دلم توان دوخت
ملک گفتش که با این غبت کرم / توقف از بی عادتست با شرم
پسرت کر شد کله و در تمیز / کلاهی و سری دادیم با نیز
بنا بستان مسین لب لبی آجوی / که گرد باد دریای بهی روی
به بی برگی مبین رو دشمن را / که برگی بر بدید و شمن ادا

گر اکنون خانه عیشی تازه دارم / امید از بخت بی اندازه دارم
در آخر خواست کردن سیمتن ها / تو نیز از دوستی با ما یکی باش
همه یارند بهر قسمت گنج / کسی یارست کو قسمت کند رنج
دگر باره شکرلب گفت کاری / کشیم از دیده رنج چون تو یاری
هر آنچه از دست با خیزد بیاری / نفس را با کسیت جان بیاری
ورت کردی دل سپستین ندانم / غباری را ز آستین رفتن توانیم
بپوشیدست زیرا اکنون دود / نه گنجشک و آتشگاه نمرود
نه من زان میکشم دامن ز دادت / گر روزی چند تنگ آمد قناعت
از آن بالا برآمد نور خورشید / که گردد از کسوفی ذره نومید
ولی میدادم لوزینه باد / گر اندک لقمه چشم پر شود سیر
چو باز از طعمه برگشت مست / بخواندن باز کی گردد سوی دست
دلم زان گرد سنگ خویش پیدا / که معیار زرت گردد هویدا
چو خالص بینمت پای گلو بند / ورت نه در کد آزادم چند
زرت چون پخته شد سازم بنا تمام / بوز تو نخ نقره خام
فراوان کرد خسرو بوسش اکرام / نشد پولاد یار سیم بر نرم
ضرورت خواست از نسرین نژادی / و شیعت را طریق زاستواری
که جز خسرو نخواهد خفت دیگر / وزین گفتن نباشد گفت دیگر
شکرلب گفت کین خود کی نشست / چنین در سی بباز ای سیمین بیست
چه پنداری که گر من رام گشتم / به گفت نفس نی آرام گشتم
نه من آن آهوم کز راه مستی / چو خوک و سگ کنم شهوت پرستی
مرا هست این قدر بو جستن از دور / که بنشانم تن شوریده را شور
حریف از آب خضر آید دگر رام / وگر خود مردنی باشد بمیرم
بستوریت آن هوس دادم هوس را / که از یک جفت نتوان چاره کس را
اگر بی تو کسی دیگر گزینم / به از تو کیست کاو را برگزینم
نه تو گر دگر جا دیدی امید / نگشتی گنج به دست کس خورشید
کنون سوگند قیصری میکنم یاد / که گیتی جفت جفت افکند بنیاد
که تا روزی که خواهیم درز جفت / بجز خسرو نخواهم در جهان جفت
وگر جان مرا غارت کند نقد / ز من بگشایدش یک نکته بعد
با پیمان هم به عقد اندر نیایم / دلش را تا فراوان نازمایم
چو شه دید آنچنان سوگند و عهدی / دگر در کام دل بنمود جهدی
بزلف و عارضی از دور قانع شد / بمو لی دل نهاد از مشک کافور
حلاوت سنج شیرین شکرخند / چنین برداشت مهر از حقه قند
که با خسرو چو شیرین بست پیمان / گر این بلقیس گردد آن سلیمان
ملک بر رسم اول چند گاهی / بمهر از دور میکردش نگاهی
نمی‌گشت لطا آتشین دود / ز لب دریاکش از دل مست بود
بشیرین گفت میدانی که کارم / بر شیاپست همچون بور کام
مرا در ملک خود کاری در افتاد / رسیده مر بر تو کاری بکر افتاد
کنون کامید از تو یافت یاری / بحکم نیز هست امیدواری

عزیمت خسرو و لشکر شیرین پیکوش سوی دولاخ
رقم و دادن شیرین شبدیز و بیستون بخسرو و رفتن خسرو
لشکر از اوی با نغمه بو عزو کوتاه کردن راه دراز بقطع منازل
زل در قصه قیصر فرخ خواستن چو پیش او بیرون رفتن لشکر او بیدن

بخته

گرفتم از رخت فالی مبارک / که تاج باز گردد سوی تارک
کرم دستوری باشد ز رایت / بر آرم سر بروم از زیر پایت
بپستانم ز دانم بتعجیل / بمالم پنده‌ی چوبین شه پیل
به نیزه بر درم هفت آسمان را / لباس نیل پوشم دشمنان را
بدین تیزی چو کردم خصم را تلخ / من لبهای شیرین کی شود تلخ
چو خار از راه خود یک یک بچینم / بفارغ خاطری با گل نشینم
صنم گفت ار چه ما طاقت نداریم / که دامانت ز دست آسان گذاریم
ولی چون همت بیدار داری / بر آن باشد که پاس کار داری
چو مرد از پاس دشمن شد پشیمان / نباشد دوست کش گردد غم آن
تو رو نو کن اساس پادشاهی / که من خود با توام هر گه که خواهی
چو کشتی آتش دشمن که نفت است / نشاط دوستان جای نخفت است
اشارت کن ز انده جو چوگان / که تا از سر دوم چو گوی غلطان
و از کارها چو محکمی یافت / دل خسرو ز شیرین محکمی یافت
مهین بانو دو سیم جولان هم داشت / که هر یک در دوین در دهر کم داشت
یکی شبگون و نامش کرده شبدیز / گرو برده ز صرصر در تک تیز
سیه خنگی که گردون را عنان گیر / جو دید از آتش خویش استخوان گیر
دوم گلگون همایی در هما بود / که گرم و نرم چون باد صبا بود
ز آتش تابش نعل اندر آتش / که گنبد چو آب تیز رو خوش
تو گویی مهره هر یک بافسون / کشیدند از دهان اژدها بیرون
صنم فرمود کآوردند در حال / برسم خدمتی پیش آن دو همسال
بخواهش گفت ما را برگ آن نیست / که آید خدمتی در خور نهان نیست
ولیکن در زمانه نیست پنهان / متاع مور در گاه سلیمان
متاع من که پیش پادشاه است / سلیمان ار نبیند پای دست است
چه مورم من که از بس مستمندی / کشم پیش سلیمان پای بندی
جو شه دید آن دو باد گرم بسته / صبا را بود گونه زنگ بسته
در آن نظاره حیران ماند تا دیر / نمی‌شد چشمش از دیدارشان سیر
نظر بیش سوادش بیشتر بود / که نور دیدران سیاهی در نظر بود
بگفتش بود بر من بیکران بار / کنون خود بیشتر گشتم گرانبار
جو خاکی گرد شبدیزش بپای / بپاش سرمه در چشمم کشم جای
خدا انجم دهد تا بی کم و کاست / توانم عذر چندین مردمی خواست
بگفت این و چنین بکشاد در بیرون / پذیرفت از ره خویش آن قدر
بر آمد سم چو مه در شام دیجور / سواد پایه شد خورشید پرنور
برون راند آن سبب خنده فرزان بوم / مبادک روی شد بر قیصر روم
ز رویش انجم گاوان جی خود داد / پس از دل یاد گر چوبین برون داد

دل دادن قیصر خسرو را و دلها بجگرگوشه خود در ابلبو تسلیم کردن و پیوند دامادی ساختن بسته مریم دختر و بردن خسرو لشکری چون طوفان آتش و بر چوبین زدن و دودلرو بر آوردن و کرما گرم بدو همان بد این رفتن و شمع روشنا افروختن

چو قیصر دید اوج پایه خویش / جهان خورشید اندر سایه خویش
بتاج و تخت دادش سرفرازی / کمر بربست در مهمان نوازی
پس از چندی بخوشی شمع داد / بدامادی کله بر سر نهادش
ز نقد مریمش نخلی برداشت / وزان نخل برش خرمای برداشت
چو دریا لشکری دادش فراپیش / که بنشاند غبار دشمن خویش

غبار خلق دریا خیز بودش / که دریای غبار انگیز بودش
روان شد شاه با قلب و جناحین / ز قسطنطنیه شد سوی مداین
خبر بردند بر بهرام سرکش / که چرخ دیگر رسید چون کوه آتش
بکرد از چیرگی در دل هراسی / مقابل اند چون ناحق شناسی
دو لشکر روی در رو باز خوردند / بکوشش بازوی کین باز کردند
بخون ریزی روان شد تیر دلدوز / دل بیخت و جانی می‌شد مرد
دهن در گوش مردان کرده سوفار / سخن میگفت کاینک جز به کار
پنهان جاسوسی دلها نمودی / زبانی داده و جانی ربودی
ز تیر اندازی زنبورک از دور / مشبک سینه‌ها چون خانه زنبور
نی ناوک نوای زار میکرد / نوای او بدلها کار میکرد
خدنگ از سینه دل کرد غارت / کمان گردش از ابروی اشارت
مبارز گشته شمشیر میکشت / بخون آشامی از خون شیر میکشت
باستقبال مرگ از شوق خوردن / همی شد پای کوبان سر ز گردن
جگرها بلا دک جاک می‌شد / بگردون بانگ جاکاجاک می‌شد
همی خندید زخم از بیم مرد / بخنده گرزه بر خون تیز می‌کرد
به گرمی تو پسان جون برق گشته / میان آب و آتش غرق گشته
ز خشت آهنین هر سو حصاری / و پشتک تو هر جا کوهساری
اجل دامن بکشتن چست کرده / زمین سوده بخون دامن درست کرده
جنیبت بس که آهن بار گشته / هلال نعل پروین زار گشته
زبان تیغهای چاکر و میر / شده در کاس سرها چاشنی گیر
تن افتادگان داده در گل / صدای گرز کیسان از دو دیده دل
شکمهایی که می‌کشت از شن بسیار / جو برگ گندنا می‌خورد شمشیر
شده چسپر و کمین جوشان تر از پیل / جو کوه آهنین بر کوه بر پیل
به پیراهن بریزگان سپاه هش / ز چشم بد بآهن بسته راهش
بزرگ امید بالای فلک تاب / نهاده چشم در چشم سطرلاب
خطر سوی فلک تیر تاب کرده / فلک در چشم اسطرلاب کرده
جو طالع زمانی دید در فرخ / به پیل شاه کرد از فرخی رخ
بشه گفتا که دولت زان ثبات است / بران بیلت که دشمن پیل مات است
روان شد پیل شه با سپر فرازی / بیک شه پیل برد از خصم بازی
بدان سو تعبیه زان گونه بشکست / که مهره رایگان شد در ده دست
ازین خانه حریف از مهر گرانج / همی راند اسب خود را خانه خانه
مبارز سرنگون از زین همی گشت / بدین سان بیدق از فرزین همی گشت
بخون در مهره گردون زمین بیخ / جو رنگ مهره در یک سوی شطرنج
بساط سینه شه کاندر گل / حریفش کرد رخ مهره فرو بخت
شه از خون حریفان خط زاگ / بساط روی شطرنجی ز خاک
دو رویه کاسه بیند تهانها / دو نیمه رخ شده بر سرها فتاده
شه از منصوبه راندن بهرام را / گران منصوبه بر دا فیال شر را
جو خود را در تزلزل دید بهرام / به برد آن زلزله از جانش آرام
خبر در گشت از بنیان او بود داشت / خرد را حمله کرد و راه برداشت
گریزان می‌شد خسرو بدنبال / روند سرکش جو بیند قتال
نبی جون باد بی بر بی و بیدش / بصحرای زمین گردی ندیدش
گسسته لشکر او فوج بر فوج / ز خون آمد بدریا موج بر موج

شه آن پر کشکار آباد بنیاد | بخان و مان نشان بنهاد بنیاد | چو زینسان از شکوه بخت فیروز | مظفر گشت بر خصم سیه روز
بدار الملک شد با صد روانی | ز سر نو کرد آیین پادشاهی | بر آمد بر سریر ملک شادان | چو خورشیدی که تابد بامدادان
خرد را مایه داد از کارسازی | بدشمن سوزی و مخلص نوازی | سپه را شاد کرد از نعمت و جود | رعیت را براحت داد خشنود
جهان کو داد جهان کرد دور ستم | که شد خاک درش در دیدها نور | ز دولت گرچه فرخ بود روزش | ز چوبین خار خاری بد هنوزش
بگیرد پهلو هر کو صاحب تخت | غم دشمن خصوصا دشمن سخت | غم دشمن ز دشمن بیش کین است | که بیرون دشمن و غم در سینه است
خلد چون پیت از بیرون خراشد | خلد در دل جگر تا خون خراشد | تبر پس از کینه از بیم کشته | که بدگیرند ما زین بیم کشته
چو بهرام از سیاست کار خرد | عنانرا در مهمیت دادی رو | نبد زان ترک تازی جو باد پیش | بجز در حد کوهستان دشتان دریش
رها کرد از میان کشور چند | دران کشور در آمد با نهری چند | برسم چاکری چون بخت بیدار | کمر در بست بر درگاه خاقان
چو لشکر کش سری بدکار فرمای | ز خاقان با مزدی شد بهر جای | فراوان داد در کوشش عنانرا | هم آخر در سر آن کرد جان را
زمانه باد کان با کیسان ساخت | چو آمد وقت او با او همان ساخت | شب و روز از بد بدان سبک خیز | خبر می شد ز حال آتش تیز
چو در دل مردن چوبین بدید | بنای دولت خویش آهنین دید | جهان خواندم درین بوینه منشور | که چون خسرو سرا از گرد مشهور
بشاهی باد لی آزاد بنشست | غم از خاطر نشیب شاه بنشست

بریدن پرویز از خراج لشکر خویشتن و لرزیدن قیصر از صولت او و بعضی آب در آوردن گنجینه روم و لرزه در رنگ و دولت کردن و بودن با مخالف بحران عربه دریای روم و رسیدن به سوی معبر انطاکیه و دست یافتن خسرو بر آن گنج باد آورد و مالامال کردن خزاین هم

جهان از تیغ کرد آفاق در دام | که گشت از بیم دور ز غم تا سام
چو از کین شسته شد هر مرد و بوم | روان شد حکم در دریای دو مرش
جوان نیرو جهان را گشت معلوم | بلرزید از هیبتش قیصر روم
ز نزدیکان قیصر پیر چندی | که در دل داشتند از وی گزندی | یکی گشتند با خسرو نهانی | طرف جستند در دوستی جهانی
از آن کردند کی خسرو خبر یافت | به پیشی کار خود در وقت دریافت | ز دیگر خسروان بود بس با خلاص | گشاد از گنج زر آهنین بند
پس از چند آزمون شهریاری | یکی کشته دو از نهان سوی آبادی | چو دید آن بیشکی مرد خردمند | ز روم اندر جستش گردش دوا
به کشتی کرد گنج بیکرانه | ز زری کز وی شدی دریا گران بار | چو مالامال شد نحوت خزانه | تو گویی مایه بر دو دار زر
به از دینار زر هشتاد کشتی | چو گلهای تر از باغ بهشتی | ز کوه هر شتپست کشتی چون ثریا |
دگر پر نقره هشتاد کشتی را | که هر یک بود دریا در بازار | بخازن گفت کین سرمایه ملک | که ملکست و هم پیرایه ملک

خاص

بجنباند جهان بار کشش را | دپاند زود سلطان جشش را | بگو کاعتماد آن دل پاک | مراد دل داد کین گنج خطرناک
کهم اندر امانت زینهاری | نگهدار و زینهار و زینهاری | امانت دادمت در پرده راز | برم هنگام حاجتمندیش باز
روان شد خازن آزاد | که چون آب ابش از نیابی زرفت | مخالف گشت روزی تو باد | همه کشتی ز دیگر جانب افتاد
همی شد هر یکی برنده چون کوه | چو ماه نو فلک خیز و سبک سیر | بدین سان تا رسیدند از خوشی تیز | به انطاکیه در سر حد پرویز
خبر بر شاه زد از معبر آب | که روزی بود در آمد ز نور شتاب | اشارت کرد شه کاینجا بمانند | خدای آورد ها را با زمانه
طلب کاران روان گشتند دنبال | به سوی گنج باد آورد چون باد | ز دریا بر کشیدند آن چه بر بند | چو لولو زاب و باده ز آبگینه
ز پسایند ندا از آن بیابان | تفحص کرد از گنجور قیصر | چو کالا را به عرض آورد گنجور | زمین با آسمان روشن بیند از نور
ز در دیدند دریای نهاده | ز زر دیدند دریای نهاده | گهر مهین گزین فرخ انبوه | نه در دریا شود حاصل نه در کوه
دران نظاره بینش خیره می شد | نظر که روشن و گه تیره می شد | فرستاد از پس نظاره خسرو | سوی گنج گهر گنجینه نو
خزینه با خزینه شد بهم راست | دو دریا را بیکجا کرد غواص | ازان مایه که در دولت قوی یافت | دل خسرو به نیروی قوی تافت
چراغ ملک را روغن زر است | بقای مملکت بی زر محالست | اگر باشد ملک بی زر خدایی | نیابد از گدایان پادشاهی
سپاه آرا پسندد لشکر گشا را | در الفخت بهر زر گشا را | نه بی زر لشکری گردد فراهم | نه بی لشکر زر آید نیز با هم
بزرگان کز زری آتش نهادند | اساس مملکت بر زر نهادند | ولیکن نی ز داد بهر خزانه | که بهر نام و ننگ جاودانه
ز بهر آن که در صلحت و گر جنگ | کفایت را نداد در چشم ننگ | چو ماند لشکری بی توشه ناچار | بناکامی شود با دشمنان یار
ز شاه اج جو بر قد کفافت | زیادت کرد ها و ری معافیت | تصرف کرد گنج قیصری شاه | نداد اندیشه بیشی بکو در راه
بتاج و تخت خویشی بر نگیرد | بجنگ گرگ میشی بونه گیرد | کند غارت دلیری زاد لیری | بود شیری شکار از جنگ شیری
ملک را رسم شاهی خود همین است | که با هم بازوی خود در کمین است | نباید پر دلی کز نیروی خویش | زند شیر سینه با هم پهلوی خویش
چو شیرو تپان بود در بهر شماری | ز ترسنده نباید هیچ کاری | پسندیده تر بن پادشاهان | ولیکن از نیز داد خواهان
که چون بود از چه خسرو را روم | ولیکن نخل مریم بود از آن موم | کو خرمای نخل آستین داشت | بنسل این در آب از نشین داشت
همه کس نخل شیرین را گزند است | بنخل موم گز شیرین نبند است | ملک بنشست روزی خرم و شاد | بخشش گنج باد آورد بگشاد
ز نوشین نوش کده را ساخت گلشن | ز موج زر زمین را کرد روشن

نشستن خسرو در بزم در باوش و ذو تو بای ها گشتن

کوه بیجا شاده

درافشاندند از آن باغ بهشتی
همه آن روز از آن خرمنه شادی داد
همی گفت آن که خود بدهر برخوش
بر بزم باد هم اندر مغاکش
ببانگ کوس میداد از در و بام
از آن بخشش که داد آفاق را بهر
فراوان تخته لولوی منثور
نهاد از خمخانه خون ز دیبا
دل شه بد ز ریش اندرون
چو کار عاشق از غم زار باشد
لبی گر وی گشاید دل فقاعی
چو این هر سه پیستی جز یکی نیست
دوم بستان شماد انگور زا نخجیر
جهان بر باربد خوش گشت جاش
ببری هر دری چون قطره آب
اشارت کرد کش ابر کرم بند
زمین بوسید مرد کو هنرساز
بحرمت گفت کای ابر گهربار
جنین گنجی عجب ما نهادن
کسی کز قیمتش دوری فرو است
برد خوش خود که افزون مندی هر چیز

نهادن و لحن گنج بادآورد چند کشتی زر و جوهر بر باربد روان
کردن و ساختن باربد بسحر طرف نوایی بادآورد موج زدن دل خسرو
لحن بادآورد شادروان مروارید قیصر که ابی بود بر آن صد هزار
قطرهٔ آب بر سر آمدن و فرو ریختن و بلبل شدن باربد لحن آن
بار لحن نهانی و نولی شادروان مروارید ساختن

صدای عام بر هر خاصه و عام
مثل شد گنج بادآورد در شهر
بدامان بزرگ امید شاه در
نوای گنج بادآورد نامش
سپهر و خمخانه خراشی یافت از زیر
شو دیوانه گر میسار باشد
نمی زاید و یا در سماع
می ار باهی در آمیزد یکی نیست
گزین شکر توان خورد و دادش
که یکدم خواست بخشیدن جهانش
که در دریا نبود آن قطره آب
از آن تیتها بستان بر بند
ز ایوان کرد شادروان در بار
نسنجد گفته من این قدر بار
بود در قطره دریا نهادن
برش زین باغ رنگین ساخت
کرا افزون تر تواند داد هر چیز

جنان شد خانه و کوی خزاین
سخن گویان سخنها تازه کردند
نوا پسازی که بود شب بام
چو در مجلس نوازش کرد از عود
هر آتشگان نوا در جان نشستی
دو چیز افزون کند در عشق عاشق
سماع و عاشقی و می پرستی
در آمیزد باهم شیر و جلاب
چو در خسرو نوای نوازش گرد
معلق شش ایوان بود دیگر
بچرخ از لولوی بر تاب میشد
بگفتش کرد دهان چون رحی در
نبود اندازه دیدن خسرو را
تو خود پر خواهی از گوهر دهانم
شهش گفتا که بستان چند کوتاه
دهنده می شناسد کو چه داد
ز هیچ بخشش میداد از بخت

کف دریاوش کشتی ببست
ز بادش پستند بر باد میداد
جنین تاراج بیند گوهر خویش
که از بادش بهم بر بدهم بخاکش
که کس مفلس نماند اندر آن کس
بناها را بلند آوازه کردند
نوایی ساخت آن رود از نگین فام
بر آورد از دماغ عاشقان دود
ز باده روغنش میداد بمستی
شراب جان نواز و نغمه خوش
سبب شد هر سه خیز از بر مستی
نیامیزد یکی با روغن و آب
هوای دلبرش زیر و زبر کرد
ز مروارید شادروان قیصر
دهان بر او بر آب می شد
پس از در کن دهان باز دگر
چو جای یافت آن گم کرده خود را
ولی یک کنجدان دررز دهانم
مکن چون تنگ چشمان تنگ خویی
که هر کس را چه می باید عطا داد
مرا صورت مکن کین بار بست

طرب در مطرب آورد از دم داد
نوایی ساخت انی طبع کش تر
چو مروارید های تر فشاندش
بدرگاه ملک شد خاک بوسید
در ایوان آورد از ساز دیگر
بگوش شه کنم گوهر فشانی
نوا بر داشت مرغ ارغنون ساز
بیار ارجه کشش بسیار بود بس
نهانی با هوای یار می ساخت
ثنا سای جهانی موبد پیر
چو خسرو پسند گنجینه دوم
چو عالم گشته بود از تیغ کین خوار
ز شیرین عیش مریم بود چون تلخ
ز بیماری به بستر خفت ماهی
دل از سودای شیرین در غم افکند
بماتم کرد پیراهن سیه چاک
بر خاش غرض در شام و شبگیر
رسید آن در بیا قیمت بدریا
گلش نو شد خزان را باد بنشست
ز هر جانب که دولت خنده داشت
کمر بسته بپای نازنینش

گران باران عطای شاه برجا
بسی ارزن که بادآورد خوشتر
که شادروان مروارید خواندش
چو زهر صدا من افلاک بوسید
ز مروارید شادروان دیگر
بخشش از کوش دانا شد گوایی
پس از جادو زبانی شد فسون ساز

بشادی جود شاد از آن نخجیر
نوا از آتش آشام شادروان ماه بود
باز آیش که آن فیل گهر یافت
شه گفتا بوسی زین جهره
ببری هر دری چون آب باران
شهنشه بیش از آن گان بداده
دل شه گوشش مطلق عنان بود

در شکستن خسرو از نخل مریم و خفتن آن نخل از
بادهای حوادث در خاک و رسیدن خسرو
شیرین در بار جای خسرو ۵ م

نداد اندیشه را در خویشتن راه
از این کاهش قبا دان بار در سلخ
وزان پس جست دیگر خوابگاهی
بهانه بر فراق مریم افکند
ولیکن در هوای یار جالاک
شتابان گشته پیکان چون تیر
چو خور در پرده و مه در نقاب
بآزادی چو سرو آزاد بنشست
چو از پولاد و زر یکیک با بنا
شکر خندی چو شیرین همنشینش

زمانی پوزشی کاندر حرم کرد
بتن عیسی جانش ماندی دم
ملک بایست و با بایست بر خواست
بگرید گر خرد و شی دم بدم
بشیرین کار دیگر اندر پرده چندی
چو شیرین دید کز خسرو شد را
درون آمد بخلوتگاه مقصود
جهان زاد از نسیم گیسوی دوست
بنا زغ خاطری شد مجلس افروز
یکی گشته دو شمع روشن از نور

زبان بر کرد در دیگر روانه
گران برده ز شادروان بود
چو شادروان مروارید تر یافت
بخشش برد شادروان از در
بنرای گوشهای جداران
هم از آن پیاپی بی خبر گشت
کسان شد باز هم بوی گه جان بود
ولیکن نخل مریم خار بودش
بامید رطب با خار می ساخت
جنان کرد این خبر در نامه تحریر
خلاف رومیان اکشت معلوم
ز مریم چند گاه آن نرگس گرد
تنش چون دشته مریم شد از غم
بصد شادی بساط مریم آراست
خروش از یاد و منت برج بود
ترش می بود همچون درد با ده
ز بی صبری شتابان گشت خون
حسن بی خار دید و شمع بی دود
چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست
قدح میخورد و خوش میبود هر روز
بگرد اگر دشان پروانه شادر

کشور

طلب

اگر چه خوش دلی کردند با دیر
نجوید شهوت آنکو عشق باز د
ملک بود از مزاج دلبر آگاه
دو سلطان کرده در یک منزل آرام
میان هر دو کشور زان دو معمار
طلب کردن آن هر دو جهانگیر
شبی همچون سواد دیده پر نور
زمانه برگ عشرت ساز کرده
فرو مرده چراغ صبحگاهی
مقیمان زمین در پرده راز
گشاده شب درین طاوس گون باغ
ز زلف شب که دام اندر زمین بود
شده زهره بصد دستان ارغنون ساز
لب شهرود و مطرب زخمه در رود
بساط سبزه و تر سبزه پاک
بخور مجلس از عود قماری
سپند از سوز او پر شور میشد
ملک را داده گردون دست تا پشت
بگرد تخت خوبان پیرا تسلی
نسیم لاله و گلرنگ و شمشاد
وزین سوده عروس باز پرورد

بگشتند از جمال یکدگر سیر
که هر کو عشق با شهوت بسازد
که نتوان خوشه چید از خرمن ماه
بدل گشته به گیتی تیغ با جام
ازین جا تا بدان جا گشته بازار

در آن عزت که آلایش نبودند
غرض باشد محبت را ز جو در است
نبردی دست در خرما و انگور
مداین گرچه زار و من دیگر بود
همه معمور شد زاد ایشان دهر

صفت شب مشک و لام و مطایبهٔ خسرو با شیرین و افسانه گفتن غلامان شیرین از نطانهٔ خویش و جگر قشاندن شیران خسرو از خون خوردن خود و شمهٔ غمانی یکدیگر کردن

عروسان فلک در جلوه ناز
دم طاوس را بر سینه زاغ
بساط خاک گشته عنبر آلود
نوات ابر رقص آورده آواز
غبار غم جهان را کرده بدرود
فلک را ساخته همخوابه خاک
زده ده بر نسیم نوبهاری
ز دودش دیده بدگور می شد
بشارت نامه مقصود در مشت
ز چهره داده شب را روشنایی
گلاب و نور و میمون نوشاد
ز چشم بد ندیده روشنان گرد

کواکب در میانه سرمه ناز
فرو برده زمانه جام جمشید
ببازی در هوای رغبت انگیز
ز قصر آهنگ صحرا کرده خسرو
بروی لاله و گل خرگه شاه
معنبر شمعهای مجلس افروز
صبا کانجا عبیر انداز گشت
نهانی مجلسی کز هیچ سوی
صنم با او برسم دلنوازی
ازین سوده غلامان نازک اندام
دگر طاوس کز خوبان گزین بود
بهار و سوسن و گلنار و گلبوی

نشاط عاشقی هردم فزون بود
محبت با غرض باشد نه با دوست
بنظاره قناعت کردی از دور
دو صاحب چون سکندر شد بدر بود
ولایت بر ولایت شهر بر شهر
گهی در بزم و گه در دشت نخچیر
هوا عنبر فشان چون طره حور
فلک درهای دولت باز کرده
نشاط خواب کرده مرغ و ماهی
در بسته افکنده فرو از بید شبتاب
شده در زمین مهمان خورشید
معلق زن شده مرغان شبگیر
کشیده بار که بر سبزه نو
چو بر نطع کواکب خرمن ماه
گشاده در دل شب روز روزن
ببازی پس هم از زه بازی گشت
بجز محرم سخن گنجید بونی
نشسته بر سریر سرفرازی
ز جعد از بهر دلها بافته دام
دگر حورا که فردین شاد بود
زلال و کوثر و پروین روی

بینیم

همای فرخ میمون دلکش
گیبری بود دیگر مشتری نام
نشسته شاد و خندان پیش شاه
نهاد ابیچکس را تنگ چال
جو خالی شد ز نسیم و زر کنارش
بر نیشم زن ده عشاق میزد
خرامان جام بر کف چون تذروی
از آن سیمین بران مرخوش خرامی
بی گشتند دل را بر وقع انداز
زابرو گشته هر مویی زبانی
اگر چه شهریار و شاه بودند
چو گشت از جام نوشین و قبها خویش
پس انگاهی بتعظیم خداوند
که با دم سر بگر جی هیچ راهی
صنم گشتن پیش هجران باو کی بود
ز مستی و خوشی با هم سرخوش
مراد خود بود این طرفه کاری
اگر بر بوی او بیم نیست بیمی
دلم را سوی کی رفت در رز بر
بجام لاله عشرت ساز گشتم
جو شد در مغز از آن گلنار نو بیم

نشاط تازه و پیاله خوش
که خوردی مشتری برباد او جام
جو شمع کرد پا پروانه زانو
که بپایه نیز بگریزد ز دنبال
بروی خاک بگذارند خارش
پیرو دستش بدل مشتاق میزد
نشسته لاله بر شاخ برومی
خیالی داشت پنهان با غلامی
که پوشند از و در پرده راز
زلب هر خنده شرح داستانی
ولی از درد عشق آگاه بودند
فتاد اندیشه نعل اندر آتش
وثیقت یاد کرد و خورد سوگند
که من هم زین نمط دادم گواهی
درین اندیشه با خسرو یکی بود
برون میداد هر یک گوهر خویش
که بر باید نسیمی را بهاری
که باشد مهر دیداری آشتی
زبانم داد و بر سر راند شمشیر
قدح نا خورده بی خود باز گشتم
روان شد اشک گلناری بر و بیم

به پیش تخت شاه و مهر بر سنج
به طفلی تا جوانی یار شیرین
جو اسباب غرض باشد مهیا
بها چندان بود گل را که گلزار
جو بی برگ خزان شد گلبن باغ
کرشمه ساز کرده ساحرستی
زمی مغز تبان را خوش میداد
سخن گویان بغمزه دوست با دوست
نشد ممکن که در هر لابه و لوس
از آن دلها که صید یکدگر بود
غم آن هر یکی را صد گرفتند
نخواهش گفت شه با مهربانان
نیاز نرگس رعنای شیرین
کسی کز راستی بنیم شمارش
جو خوبان یافتند آن استواری
نسیم اول به طیبت غنچه بگشاد
بهار از سوی دیگر گفت چندان
در آمد لاله رنگین بگفتار
بآزادی زبان بگشاد سوسن
سخن را زنگ و بوی داد دیگر
بخنده گفت گلنار شکر خند

مهیا چون کلیدی بود در گنج
بشیرینی نیابت داد شیرین
بود خانه ز مردم چون ثریا
که باشد گرد گردش برگ بیسار
نه بلبل بر سرش ماند و نه زاغ
زغمزه ناوک افکن بسته در شست
رطب را چاشنی نوش میداد
هوای دل نمیگنجید در پوست
مژه غماز بود و چشم جاسوس
دو صید انداز بیدل را خبر بود
قیاس کار عشق از خود گرفتند
ز جان بیرون دمیدند سوی جانان
بجسم خویش و خاک پای شیرین
مراد او پسانم در کنارش
زبانها باز رنگ از پرده دادی
که دی باد بهار این بوی ره ساخت
که بستان شانه زن پیش نسیم زلف
که می گشتم سحرگاهان بگلزار
که در باغی شدم با بخت نو بس
که در مستی بگلناری زدم چنگ
که جان با و چو رعشق تا چند

بگلزار

نه دل آنکس که سینه تنگ دارد
که صبر از عارض گلرنگ دارد

زلالی ریخت اندر کام من دوش
که گردم چشمهٔ حیوان فراموش

زلال خوش زبان بگشاد کامروز
گذشتم در یکی جوی دلفروز

رسیدم زیر شمشادی چو چشمم
چو بنشستم بپایش از خود دو شستم

چو دور کوثر آمد گفت کامشب
بشادی جام را کردم لبالب

گلابی یافت با من آشنایی
که تا ممکن بود از وی جدایی

گلابی صاف گفت آن آشنا را
که در شیشه مکن زین گونه ما را

گلابی را پسند نیکو ببندیش
که در کوثر چکاند قطره‌ای زان خویش

برون داد آنگه از آب پرنور
که خوابم نیست در شبهای دیجور

چنان شد دیده در پروین اسیرم
که گر پروین نهان گردد بمیرم

بخنده گفت پروین گر تنگ و تار
چو دولت چشم انور برمی انداخت

جمال من از او نوری بکف کرد
که مه با نور خویش از وی فرو کرد

سخن برداشت میمون خجسته
که بودم شادمان دوشینه پیوسته

همای سایه کرد از اوج بر خاک
که من میمون شدم زان سایهٔ پاک

همای فرخ اختر گفت کاری
فسونی در خورد با سایه داری

نه میمونی تواند بود جایی
که ماند استخوانی از همایی

ب تو شاد نیز از شادی نو
ز پیروی رو کرد آزادی نو

که جانم را ز شادی تازگی رست
که از بختم نشاطی در چمن رست

نشاط از عشق پنهان گشاد
که غمهای کهن دادم به نوشاد

دلش از من نشاط آباد خوانند
مرا از وی سر نوشاد خوانند

ز زاری خنده زد طاوس کافسوس
که بی مینو نماند زنده طاوس

نه زان طاوس دستم کم درین باد
که جز مینو نمی گویم نیز یاد

درآمد حور مینو نام در گفت
که حورا به بود بیجاده را جفت

من آن بیجاده ام کاندر روایی
ز حورزاده ام اوج روشنایی

چو دود آمد بشاور سخن گوی
روان کرد از لطافت آب در جوی

که در خوابم نمودست آسمان دوش
که گویی مشتری دادم در آغوش

مرا زین خواب خوش نیک اختری باد
عطارد را فراق مشتری باد

بپاسخ گفت ماه مشتری نام
گزین افسون بگردد مشتری رام

که یاد کرد سوی مشتری راد
مگر بر آسمان خورشید با ماه

بزیبایی منم از نقش حمایل
که سویم ره بیابد صبح خدایش

همه جانش بر ایوان نگارند
ولی نقش مرا در جان نگارند

چو آمد نوبت پرویز در گفت
صدف بگشاد و مروارید بسفت

که بود اندر کمین فتنه جایی
نشسته در ره صید اژدهایی

ز ده شیرین شکاری از خور دیس
بشیرینی شکار خویش کردش

نسیم آن اژدهای آهنین چنگ
که شیرین کرد نخجیرم بنیرنگ

وگر خود اژدها گیرد اسیرم
چو شیرین جان من باشد نه میرم

نه شیرین نام آن شیرین زبان است
ولی شیرینیش میخوانم که جانست

مگر شیرین از آن خوانند جانا
که چیزی ماند از شیرین زبانا

لب شیرین چو پاسخ را عنان داد
زبان را در سخن پیوند جان داد

اجازت خواست از خصم دغا باز
که باشد غمزه را دستوری ناز

بشوخی کرد باز از سخن گرم
بگفت آمد میان شوخی و شرم

که شیر افکن غزالی بوده دمیست
ببی باکی زبان از ده راز

فتاد آهو کشی را سوی من رای
بیک تیر افکندم دوخت بر جای

چنین دارم گمان پیکان آن بن
نخواهد برد شیرین جان شیرین

ازین پیشم اگر فرخ بخت دلشاد
دلم آسوده بود از جانم آزاد

جوانی عشق بازی را صلا داد
شکیبم را بتاراج بلا داد

چو دل بردست یا زخم سنگ افتاد
کنون چشم من و خاک ره یار

کرم کردن ببابد چرخ گردون
نه آیم کردن از فرمان خسرو

نظر سوی صلاحم بود چندان
که با من بود رای هوشمندان

خبر دارا چون زمن بوشید نامم
چه نخستین بر من از خلق جهانم

چو واصی گشت بر شمشیر جانم
چه باک آید ز شمشیر زبانم

مرا با دوست بودن بر گزافست
کرم دشمن بلای گوید معافست

امید نام و ننگ از عشق خامیست
چو عشق آمد چه جای ننگ و نامیست

بعشق آن گوز گفت و گوی برسید
چو میخوا دی بود گر زوی تر سید

بر آن کس نام غواصی بود زرق
که هم در جوید و هم ترسد از غرق

کسی کاید بداد غوغای بنور
نه بیند لیکن از دو رانگبین را

چو گل خندید کسی در مرغزاری
گریزش کی بود از سیب خاری

شهنشه کز طریق مهربانی
ز شیرین یافت آن شیرین زبانی

دل از شادی شدش با خرمی جفت
چو گل خندید و چون گلزار بشکفت

بسجده پای شیرین شاخ بر کرد
گفت پاسخ سه بر شکر کرد

بشادی گفت جای بوسه دارم
ولی گفت این دلیری چون توانم

کجا بخت من آن پنجه دارد
که لعلت را ببوسی پنجه دارد

گر اندیشه کرد و هم غنا نت
بنوسد جز به بیستوری دو ما

شکر لب زان نوازشهای چون نوش
نهاده گوش میشد حلقه در گوش

دل از مهرش چو شد یکباره ارام
می از طبعش نشست آلایش گرم

بپیشد جام شراب از دست ساقی
دمی خود و به خسرو داد باقی

که چون من چاشنی گویم درین جام
از او کن چاشنی با لعل من وام

دو بوسی زو بناز نوش بستان
یکی دارم بده صدبار بستان

دهان آن جام در جلاب گیر
او زمی و در لب من تنگ تر

نشاط انگیز از آن جام بنوشش
ملک را برده پیش از جای هوش

من از ذوق زلال روح پرورد
پسندان شوخ و هم بر روی او خورد

بدریا کر خز شکستی خمارش
بدان یک جرعه رفت از دست کارش

چو باد بر روح خوبان خوبی دست
بود دریا کشی را جرعه بس

نشاید عاشقان را می پرستی
گران یواکی چیرد نه مستی

شراب عاشقی چون شد بهم یار
معاذالله برسوایی کشد کار

بجایی کاتشی در خرمن افتد
بکجاجی رد چو دردی روغن افتد

چو خورد آن باده را مستی جگرخوار
بد بیستوری شد از شیرین شکرخوار

دهانرا باد با آتش هم نفس کرد
لبش بوسید و هم بر بوسه بس کرد

به لب خویش بود هم زالایش جام
اگر جشن برنگشت از شکر بی‌کام

چنان وقتی خوش و عیشی دلفروز
بزیبایی شبی خوشتر ز نوروز

دو یار از نیل دریاده مدهوش مست
جوان و عاشق و دیوانه و مست

ز مقصود انچه باید در نظر گاه
غم و اندیشه زحمت برده از راه

گهی جستند از می جان نوازی
گهی کردند باهم بوسه بازی

گهی سر پیش یکدیگر نهادند
گهی در پای یکدیگر فتادند

که از جادو به مژگان خواب رفتند   کنی ز الماس دندان لعل سفتند
که او در زلف آن شکر گره کردی   به گردن زلف او زنجیر کردی
که این جعد ورا بگشادی از ناز   دل درمانده را کردی گره باز
که این جستی از و چون دل شنگ   بدین دعوی زدی در دامنش چنگ
که این با آن عتاب اندیش گشتی   شفاعت خواه جرم خویش گشتی
که این افسانهای ناز گفتی   ز هجران سرگذشتی باز گفتی
که او دل برون دادی هوا را   بگریه باز راندی ماجرا را
در آن مجلس که بود از عشق بازار   خرد در خواب بود و فتنه بیدار

عقد فرمودن خسرو شیرین و دل بستگان ابد لبنی و گشادن خسرو گرهٔ خویش از نوک مژگان ماه و آمیزش آب خویش خواستن و جواب تلخ دادن شیرین و فرو خوردن خسرو تلخی شیرین را و قصه پس گیرده سوی خردستان خویش باز آمدن شه ۵

ز بس عشرت همه شب تا سحرگاه   بهشت این جهانی بود خرگاه
چو خندان گشت باد صبحگاهی   جهان روشن شد از مه تا به ماهی
چو خندان گشت صبح عالم افروز   زمانه داد شب را مژده روز
نماند اندر فلک تخم نشانی   به نیلوفر بدل شد گلستانی
ملک بر وعدهٔ دوشینه برخاست   حریفان پیش جست و مجلس آراست
برآمد بانگ نوبت دوش بر دوش   نوای ارغنون و نغمهٔ نوش
خمار عشق بازی در سر افتاد   دل از جوش شراب از پا درافتاد
اشارت کرد خواندن موبدان را   همه دانند کار بخردان را
خردمندان چو گشتند انجمن گفت   که گردد مهر دری با گوهری جفت
کسی کو عشق چون باشد خیالش   شود هم بستر کابین حلالش
بفرمان و صاحب چاره سازان   همی جستند راز عشق بازان
همی کردند یک یک را فراهم   دو کان را عقد می بستند با هم
چو گشت آسوده خاطر با به پیوند   ببوی وصل دلها گشت خرسند
ملک در پیش شیرین از بکر است   که خندد از یکی کو فارغ از زینت
نه پاینده است بر مردم جوانی   نه کس را اعتماد زندگانی
چو اسباب جوانی رخت بربست   سنبل گیرد ز چشم نرگس مست
گل ار بوی ار چه باشد نافهٔ مشک   چو شد پژمرده خاشاکی بود خشک
بمجروحی مگس یاری چنین را   غنیمت داد باز این چنین را
چه بختست این که چون من باد ساقی   بود محتاج ریب چون گدایی
کنونم ده زکات خوبی خویش   که فرد از من عیشی کردم تو در پیش
روا باشد که دور قبله جور   منت می بینم و می میرم از دور
مگس کو جان کند در جام حلوا   به از کرسنه در دکان قصاب
زلال آن به بود کز زیر رود   که از دیدن بگردد آبی آسیب
از آن حلوایی که بتوان خوردن آسانی   هلاک تشنه باشد در خزانی
درین دولت که گردون با تو با ماست   زمین تا آسمان در سایهٔ ماست
بپر بیا که دارد بر جهان دست   درو جز نیستی دیگر همه هست
چرا نکند رضا در بند دایم   بنیهٔ خویش را خرسند دایم
بیا تا بی غم از تخت جهان کام   در آمیزیم همچون شکر و شیر
قناعت را اگرچه قیمت بسیار   زمین بی مایه تو بنود خریدار

سرای

۷۱

ز سودا به که مردم سود گیرد   که سوداندیش در اندیشه میرد
بتر مینکن که من همچون در یتیم   به پشت پا مزن دور دم که ختیم
شکر با نخ ز شکر بند بگشاد   بپاسخ لعل شکرخند بگشاد
که بخت آن روز ما را داد پایه   که اقبال تو ما را کرد سایه
که باشم من بخدمت زود بستی   کنیزان ترا بالین پرستی
نه چندان قیمتی دارد متاعم   که رنجد گوش لالا از صداعم
وگر نزد تو قدری دارد این خاک   بمژگان رویم از راه تو خاشاک
کوم در حجلهٔ خدمت دبیراه   کنیزی را کنی مشغول درگاه
ور از تو خویش را مهجور بینم   همه چون آفتاب از دور بینم
گر از تو زودی بودن رای دارم   چه پنداری که دل برجای دارم
بجان تو که جان بیشت بصد داغ   از آن بهتر که بی روی تو در باغ
غمت من دانم و این جان خونی   تو هم دانی که در جانم درونی
گر از من میروی چون گل شتابان   تو از دل چون رهی یابی من از جان
ولیکن هست بس شیرین تمنایی   که شیرین آرزو دارد ز حلوای
بزرگان گفته اند این نکته در بیت   که هر کو سیر باشد زود سیر
کسی کو را بود صدگانه در پیش   بیک یک با کجا بندد دل خویش
کسی کو شربتی هردم کند نوش   تواند گر کند آن را فراموش
چو مرغی خرمی بیند بهر گام   بیک خرمن کشی گیرد آرام
چرا گل دامن از گلبن بچیند   که هر دم بر گلی دیگر نشیند
من آن سرچشمهٔ شیرین گوارم   که آب زندگانی نام دارم

بلبل

اگر خواهی بچشم راه جویی   بنوشی شربتی و دست شویی
بگو تا در کشم دست از عنایت   عیاذ خود برویم ز آستانت
کشم در خاک خواری منزل خویش   نهم سنگ صبوری بر دل خویش
کشم در دامن اندیشه پایی   ز دورت بینم و گویم دعایی
اگر بر من نبندی طاقتی راه   کنم نظاره در خورشید و در ماه
کیم من متبع اندازی قصب پوش   که خونم باکله داران زند جوش
با آتش در زنم خوشیده را   بکن نی پرده رو پوشیده را
که من گرچه زنم کار آزمایم   رها کن با تو بسیار آزمایم
تو هم دانی که تا من در تو دیدم   دو عالم دادم و مهرت خریدم
ندارم یاد روزی در حیاتت   که بودم خالی از یاد حیاتت
اگر جز من کسی بودی بدین روز   نماندی زنده زین درد جگرسوز
تو عصمت بین که با این سر فرازی   چه سان کردم ز تو پرهیزکاری
گلی از باغ وصلم برنچیدی   بجز نظاره گر دوری ندیدی
مرادی کت بود بی من خجل گر   کناری بود بتوانم بحل کر
درین پیچ اشکلم کایا بن   حرامم باد اگر دارم حلالت
حلال آن شد که با من جای خواهی   بحرمت باشد از دور نگاهی
گرت رحمت بود در اندیشهٔ خام   چو کام خود بیابی کری آرام
ورت نخست سودایی که داری   نبای خود تمنا نی که داری
مرا نیز اعتماد بخت باشد   که آسان بگذرد چون سخت باشد
بنای دوستی چون محکم افتد   خلل را سبب دوران کم افتد
جهان پیوند کن مهر ابد را   که در وی ره نماند چشم بد را
ملک گفتا که بر یاد آن جانی   بدین غایت نشاید بدگمانی

مرا کاندیشه ان روی چو ماهست
که چون در خاک گم گردد نشانم
چو با شیرین نبودم رغبت در کام
ز مرغی را بود صبر از گلو بند
نه بی هم تازه ماند پسته او
نگر کان گفت دانایان چه بابت
خیالت راست بایستی که در تن
من از بهر هلاک خویشتن فرد
چو عزت دادی از خواری منش کس
چو پیش از غم دل از غم چاک باشد
کسی کو آز و بیش بلند است
دری کو تاج سلطان بر فروزد
بسی زین گونه نقش افشاند رویز
دل از شیرین شدش یکبار نومید
سوی مشکوی مشک آلوده شد
غزالان خاک بوسان پیش رفتند
اگرچه از خوشدلی خسپند همه خیز
چو عاشق شب نخسپید یکران هم
چو سر بر کرد از آن خواب جگر کاه
ز مژگان سیل آتشناک بر بخت
سخن پرداز گویای خردمند

رساند بر فلک هر شب علاله
دهد بوی تو خاک استخوانم
ز تن تا جان برون آید بناکام
به نیلوفر بیابد روز خرسند
نه بی شیرین تواند بود خسرو
که دل را دل بود آینه را است
من از موم آینه دارم تو زآهن
تو بد دادی که گردد خاطرم درد
نگر کان روز خواری نابدت بیش
همه عمر آدمی غمناک باشد
هم وقت و همه حال ارجمند است
کسی در بند نعلینش نبودند
حریف گرم دل بشکست بر نیز
برفت از تاب خون چون پیش خورشید
ز شیرین کرد دندان هوش کند
سوی فرمان روای خویش رفتند
بسی باشد که خواب آید ز غم تیز
دمی کو خفت بیدار است آن هم
ز نومیدی بر آورد از جگر آه
جگر می خورد و خون در خاک میریخت

مریزان گونه سودای محالت
هم اول بر سر من بود تقدیر
دو جانرا گر ازل با هم وصالست
نه کم گردد یکی زان ذوق جلاب
چرا باید که آخر چون بیادی
دو آینه رو در رو بخندید
میفکن در دل از دوری خراشم
دل من کاتش هرگز نمیرد
غم روزی که در وی سود باشد
بشادی غم مخور چندین بیکبار
کجا دارد کسی کو یاقوت خطرناک
ز دی کاین عتب شد سمار ریش
خجالت در دل خسرو اثر کرد
بخشم از پهلوی دلجوی تو جاست
ز زلف او که مهمان داشت با خویش
نه در کس دید و نه با کس سخن گفت
بخفتن گرچه راحت یار باشد
درست اندوه بیداران بداند
بباده گرچه لب مشغول بودش
میی کاندیشه را بود از میدا

یکی شد هستی من با خیالت
که در جانم خلد موی تو با شیر
کنون آن هم جدا کردن
نه ماهی زنده داند بود بی آب
ز من جز دوستی گیرد شماری
ز نیکو پیکر خیال راست بندند
مکش هر دم ز رحم دور باشم
بگو هم خود که چون سر در پذیرد
همان روزی خوری کز دور بستند
ز بهر روز غم خیری نگه دار
ز درج زر فشد در دامن خاک
کسی هرگز تواند کرد خوارش
بزانو پیر بنهاد و دو ده تو کرد
چنین تا چیست و ساز دریغ آراست
یکی بر او و ده ده بر دل ریش
ز مرکب جست و در بستر فرو خفت
ولیکن خواب غم دشوار باشد
که خفته حال بیداران بداند
دل از عیش و طرب معزول بودش
لبش میخورد و چشمش باز میداد
چنین بر داشت از درج گهر بند

عارض

که چون خسرو ز یار عصمت اندیش
ز سوز سینه ماند افتاده رنجور
بمشکو چند گاهی ماند غمناک
ز غم خوردن چو زلف از کف عنانش
روان شد با غلامی چند دلخواه
ز دو گفتی نجستی هر زمانی
که یاد دوران کرد و نزاد و اوبست
از آن بهتر نداند گوش کار
اگر شیرین ز راه بی وفایی
همه نیک و بدی کاندر میان بست
چو در قرابه نبود باده باقی
چو شب نبود چراغ خانه را نور
بیابان شاه و شاور از شکایت
بسی سودا چو نیسان در سر افتاد
گران کان گاهی که من مستی کنم بدم
بر ذات گرچه شیرین نیست خو خویش
در آتش گاه سر با خوش بود تاب
من آن بیکم این نکته بر کار
ترا یک روی او گر صد نگاراست
بمعبودی کنم سوگند را یاد
زمین و آسمان که با هم آمیده

رفتن خسرو در سواد دشت از صفای شیرین و فرونشاندن شاپور صفرای او بشربت شکر

ز مشک و میل صحرا گرد خاکش
که بودندی بخدمت گاه و بیگاه
بر آیین بمان داستانی
بنای کار او بر بی وفائی است
که یاری را جدا کرد انداز یار
برید از آشنایان آشنایی
گنه بر بخت و تهمت بر زنان نیست
شکایت چون توان کردن بساقی
اگر دیده نه بیند هست معذور
فراوان زین نمط بودی حکایت
سخن در خوبی خوبان در افتاد
بتی چون او به شیرینی ندیدم
ترا شیرین تر است از جان خود بس
بقدر تشنگی شیرین بود آب
که شیرین را کمیست از حسن بازار
ز چشم من یکی را صد هزار است
که نیکی و بدی را زو نیست بنیاد
چو شیرین بیش فرزندی تو زانید

بر آهنگ شکار از خانه برخاست
ندیم شاه شاور خردمند
با فسون برگشادی مجلسش را
بیاراست مجلس را شاد دیدن
جو آتش باز گشتی خسرو از درد
مگو کین تلخ از شیرین نکوی است
چو تلخی میکند بخت بلندم
چو باران قطره نیسان نداز غیب
بسی زین فتنه میکردم کرانه
هر آتش کز دل شر بر زدی تاب
ملک گفتا که دارد کس ز عشاق
جوابش گفت شاور سخن سنج
چو طبع از عشق باشد ناشکیبا
گرسنه گشن باشد صبر چندان
جهان سروی که در عالم نخوردش
تو هم دانی که از دانا و اوباش
که در نیکویی و نیکو نشانی
ولی چون زو دل شه دردمند است

بمشکوی خود آمد با دل ریش
چو تشنه کز لب کوثر فتد دور
دلش چون دامن دامن خود دل چاک
بدولت خانه زین منزل درایست
بهمراهی سخن را آنکه بد بود
تهی کردی ز غم لختی دلش را
نه یکدل را ز رنج آزاد دیدن
که با تقدیر نتوان داوری کرد
که عیب از بخت بد خو زونبست
کله بر گیسوی شیرین چه بندم
اگر بستان بخندد چون کنم عیب
چو با دل بس نیایم چه تدبیر
روان شاور بر وی زری آب
بتی شیرین تر از شیرین در آفاق
که ای در منت کشور تو بست شاخ
نماید نقش من نقش تو بیاد
چو من چلغوزه باشد زیر دندان
بدش گویم زبانم چون نبرد
نداند نقش کس را بر زنخدانش
به شیرین کاری شیرین زبانی
وز آن یکی در دو عالم در گریست

خاص

صلاح دولت شاه آنچ دانم   ضرورت گفتنی شد تا توانم
عنان کردار آخر تاج داری   مکن چندین بتاج و تخت خواری

خلل می یابد این درگاه ما آه   که داد و طاقت رنج دل آشنا
مزاجت راست بهر آن سقیم   عیاذا بالله از دیوانگی هم

نباید جوش سودا پیش گردد   خرد در چشم بینش بیش گردد
چه باشد بعد از آن جز دیو و طاق   نه حال ما که حال جمله آفاق

بدان دل کو زبون آورد تن را   زبون دادن نشاید خویشتن را
زنی کز شل با دشمن شود یار   بدل بر دشمنی باشد ستمکار

برآمیت آن دشمنی کو دوست خویست   حذر زان دشمنی کو دوستت دوست
چو نتوان عشرتی با یار کردن   نشاید خویشتن را خوار کردن

چو او را نیست بر پیوند تو رای   تو نیز از دامن عزت مکش پای
کسی کو عزت یاری نداند   چو یاری داد شد خاری نداند

بر آن باشد که باز آید دل خویش   بخوبان دگر بندی دل خویش
کسی سنگین دل اندر سینه تنگ   کشی دستی بهنجار اده نه سنگ

چو رفت آن گلبن نو خیزت از یاد   همه عالم برست از سرو آزاد
چو جان بر جا پنت جانا چند خواهی   چو دولت هست خوبان چند خواهی

دو خیرت اتفاق هوشمندان   گران باشد خلاص مستمندان
یکی چون نی وفا باشد نگاری   بدل کردند بدیگر گلعذاری

دگر ز انجا که شد عشق آتش انگیز   بر آهنگ سفر گشتن سبک خیز
کسی کز عاشقی گیست ز نخجیر   یکی بس باشدش زین مرد تدبیر

یکی چون هست بر خاطر دگر خیز   بگویم کان بتی باشد شکر نیز
شنیدم در صفاهان هست ماهی   بتان روم چین را قبله گاهی

شکر نامی و شور انگیز عشاق   بشیرینی چو شیرین در جهان طاق
یگانه دلربایی در نکویی   ندارد دومین در خوبرویی

دو ماه نخ بوش در خوبرویی   نظر عالمش در تازه رویی
دو ماه نخ بوش چون حلقه حور   بدل نزدیک و لیک از دسترس دور

درش ز آشوب مشتاقان چو محشر   بسی سرگشته سرگردان در
بزرگان جهان در آرزویش   گدایان خود کجا بینند رویش

رسند از هر طرف صاحب کلاهان   خریدار شکر سوی سپاهان
خیالش دیده را سازد محراب   خزینه بود در شب بی بید جو آب

چو جان مالشان اگر دارا نج   بس از عمری نماید رو بمحتاج
همه روزه از طریق عشق بازی   تنبل و می کند عاشق نوازی

شبانگه سوی مهمانان برآمید   فرستد پایه بر جای خورشید
جهان در جام خوشانش کند غرق   که سکبا راند اندر انگبین فرق

فریبد هم چو طفلان با زینش   بانجیری بود انگشترینش
دهان زین گونه شبها چون نظر نهان   کنیزی را در آگوش حریر بیان

خود اندر مهد عصمت شاد ماند   بسی در بند پروا آزاد ماند
بسی دادند شاهان قیمت پر   نشد خاد دیده را الماس کس آن در

عجایب گوهری باشد گرد کار   بود پوشیده و با صد خریدار
فوا و اتش رسیده اند زمانه   ز عیش خسرو و شیرین فسانه

وفای شاه را کافزون نشستند بیست   بصد جان مهد شه را تا گزندیست
زهر انیده با جان پر سوز   خبرهای ملک شب و روز پرسد

بجز تو دل بکس مایل ندارد   بجز پیوند تو در دل ندارد
رکاب دولت ار جنبد براه   تواند شب که خورشیدی کند ماه

زبان شیرینت شیرینی همه جفت   شکر را نیز شیرینی توان گفت
کرت جلاب شیرین نیست در کام   شکر هم خوش تواند کرد کام

همه پستی نه با انگور باربست   که آب نیشکر هم مست کارست
چو گل نبود درمنه مشک نابست   چراغ اندر دل شب آفتابست

شکر نامی که از بهر هوس را   بکشتست از شکر بسیار کس را
چو در جانهای شیرین جایگه داشت   تواند جای شیرین را نگه داشت

شهنشه را فسون رغبت انگیز   شد از بهر شدن یکبارگی تیز
همه روز آهوافکن بود در دشت   شبانگه سوی شکر آمد از دشت

نشستن خسرو بر شبدیز و عنان سودا بخریداری شکر گشادن و در سپاهان رفتن

در آن سودا که بود آن فتنه دلسوز   همه شب با دل امیدوار تا روز
چو شد نارنج شرق صبحگاهان   سپید و سرخ چون سیب سپاهان
زمانه گشت از آن نارنج ساری   مشعبد وار در نارنج بازی
بر آمد شمع سان در وان جمشید   فراز کرسی زر هم چو خورشید

بخلوت جست دستور کهن را   ز لعل افشاند لولوی ثمین را
که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ   بماهی سوی صحرا دادم آهنگ

چنان باید که بر نیکوترین رای   شوی در ملک دولت کارفرمای
که دادی طیرتی نیکخواهی   ندانی غایتم ز اورنگ شاهی

چو کرد این منشوری با خودمند   بر آمد بر کمیت بادپا تند
هم آن خاصان دولت هم رکابش   کز ایشان طبع بودی نا شکیبش

بهمراهی بزرگ امیدشان دور   پیاده باربد با رود و طنبور
ده اسپ بزرگوهرهای شهوار   گران در نرخ و در بردن سبکبار

که با هر جا که خرجش سهل مانده   بدرزی خل اقلیمی ستانده
هوای دلبر نو کرد در دل   همی شد ده بده منزل بمنزل

رها کرده همه ترتیب شاهان   در آمد بی سپاه اندر سپاهان
طلب کرد از کدو پوشیده جایی   ز موکب ساختش دولت سرایی

بزرگ امید را در حال فرمود   که ره گیرد بدوکان شکر زود
برد شکلی ز مروارید شاداب   بیک رشته درون صد قطره آب

رساند تحفه شه بر دلارام   پس انگاشتن ده پوشیده ایام
کر آمد بهترین پادشاهان   خریدار شکر سوی سپاهان

سزد کز برگ مهمان نو سازی   تو ار هست خود مهمان نوازی
رسول کاردان پیغام را برد   بر آیینی که در خور بود بسپرد

شکر لب چون پیام شاه بشنید   بگوش خویش نام شاه بشنید
بران دل شد که بیرون افتد از کوی   برهنه پا و سر پوید بران سوی

از آن شوخی که در چشم سیه داشت   تن بار غمان دل نگه داشت
ز جا برخواست با صد بیقراری   چو بنشست بر بشگون عماری

ز سودای کهن با رغبت نو   روان شد سوی منزلگاه خسرو
ملک خود دو دیده سوی ره بود   که شیرین تو شبی در خوابگه بود

سعام

درآمد نازنین و دیده شه را
زسودای کهن با رغبت نو
تماشا کرد چون با کمالش
صراحی جست و جام باده بر داشت
نوای باربد بر ماه می شد
ظرافتهای شاه و از سر حال
شهنشه کاهی بود از ظرافت
بجانهای فتاد از چشم آن سرو
چو معجون صفا دادی نبار را
دلی کان آب برد از دانه خویش
زد امشب گر شد چنگ خوش آواز
چو شد پرداخته ترتیب سازش
بنوک غمزه مروارید می سفت
برون برد از دل خوبان خلل را
همه سرمایه عشرت مهیا
مراد و خوشدلی و کامرانی
کسی را کین همه یکجا بدست
مرا کین دولت امروزست در چنگ
کسی را زنده گیرا اند دل خویش
مرا در زندگانی کامرانیست
زمان چون رفت دیگر یافت نتوان

بهر کان رفت خاک پاره را
روان شد سوی منزلگاه خسرو
موافق دید با شیرین جمالش
بنور حی دو دل افتاده بر داشت
دل از غمزه زده بی داد مشید
عطارد داو دق میکرد پامال
سخن را آب میداد از لطافت
مژه میرفت دلها را بجادو
به پیوستی جراحتهای جان را
همانجا دیت بشتا زخانه خویش
روان دستی فرود آورد بر ساز
نوازش یافت لحن جانوازش
که شادروان مروارید بگشت
زجوش دل برون داد این غزل را

چو جانرا از جمال شاه خوش کرد
پذیرفت آن همه خسرو کم و بیش
دمی باد آمد از بیشینه بوند
بر آهنگ طرب می نوش میکرد
برود از هر ترانه آب می رفت
بزرگ امید هم در خرده کاری
شکر خود نیشکر جانی دگر بود
دهانش داده چشمش را زیادت
قدح بر کف گرفته عاشقانه
میش چون در مزاج طبع ره یافت
نوا را بطریقی ساز می کرد
بلند و خوش نوایی کرد بر کار
نوا چون گفته بگذاشت چو جوی
چه خرم روزگاری بید ان روز

متاع خدمتی را پیش کش کرد
نشاندش در ز جمندی بهلوی خویش
ز شیرین هم بشکر گشت خرسند
از آن می خورد و در بس گوش میکرد
بهر سو آدمی در خواب میرفت
زلب میکرد هردم شهد بادی
که شتر با پار شیرین شکر بود
زبان خاموش و مژگان در حکایت
خویش می ریخت از رخ دانه دانه
هنر دان خود هنر را جای یافت
که گوش باربد را بازمی کرد
گران شد فتنهای خفته بیدار
زد آه خسروانی عشق چون خورد
که گرد همنشین دویاد دلسوز
زموج شادمانی دل چو دریا
بساط عشق را آغاز خوانی
گر از دولت نباید جای آن
غنیمت داشت باید روز خود را
نباشد زنده گو صد سال ماند
بنا چندیست کش در غم گذاری
نه دی را باز گردانیدن امروز

همه سرمایه عشرت مهیا غزل گفتن شکر و لر[illegible]
غزل در مناع خسرو فرو ریختن و جان او را در
پیکرات نهادن

بدولت چون بنوشم جام گلرنگ
که بر دادم نصیب از حاصل خویش
جوان بنود چه جای زندگانیست
عنان از زندگانی تافت نتوان

زمان چون برد دولت روز بد را
کسی در مدتی بینی حال ماند
بشادی کوش اگر سرمایه داری
زشادی رفته نتوان یافتن دور

درین شیشه که زهرش درز بست
چو تو عقل و دلی چالاک داری
نه هر لذت برای هر زبانست
شکار سر کنجشک آید انجیر
چو نگذارد جهان در کام ما نان
چو خوی روزگار آمد جوانی
کسی را کو قند با مشک در چنگ
حریفی کو زبون آمد زنقد ر
چو خواهی کاپیمانرا کوش بائی
چو باقی نیست کس در گردش سپهر
گرت نقدیست امروز بس بخور خوش
ترا کام روز عیش آسوده باشد
پس آن بهتر درین ده روزه بنیاد
چو مهمان تو آید خسرو امروز
ملک را سرود شکرین ساز
دلی چون شه بجان بود از غم دوست
چو گیتی کرد صاف خویش را درد
بصد خواهش کمی شه را بوی زوی
شهنشه نیز بگذشت از خطا بیش
کبیران سرای از سر گرانی
چو هر گل کرد خوش با بلبلی جای

جهانی زور بهره دوزی خرابست
بخور کین مهره و ان تریاک داری
نه هر میوه برای هر دهانست
نه میرد چون زسک بستان خوددیر
بو غم او بباید کام راندن
نشاید کرد با دشمن زبونی
قدم بی پینگ باید دست با سنگ
زبونان نیز گردندش زبون گیر
مباش از کیمیای هوش خاشی
خوش آن کز شادمانی با شدش بهر
که باشد از ریاحین بوی خوش بس
غم فردا خوری بیهوده باشد
که داری دل بسوی دوستان شاد
مبارک باد دم اقبال نو امروز
شکر با عشق در شیرین شد انباز
خلاص جان خود می جست در پوست

کسی را باشد این شربت گوارا ان
تهی دل گو بمحرومی زبونست
نه در ای کام هر کس نیست جز بهر
خسی کو روزی اندر خاک جوید
تو گر مردم مزاجی لقمه خور باک
چو سگ هم گرچه دندان جای باشد
بهنگام جنگ باید سنگ بر دست
نمکسن خندانک جست از کنج دیوار
چو با بیش از خودی کردن فرا دست
خوریم امروز آب با صفا را
بود عالم بروی دوستان خوش
بسا کس کانده فردا کشیده
بصر گو نید از آب و سبزه هر کس
شکر چون این ترانه باز پرداخت
بحبش اندر دوی هر چند خوش نیست
بدل میکرد یاری را ابیاری

که داند خورد نیشتر بر روی یاران
چه داند لذت عالم که چون نیست
نه سگ خرما خورد نه گربه گنجشک
گرش ریحان دهی خاشاک جوید
رها کن خرمن جان را بخاشاک
بر وزن بانگ تا زجای باشد
چو پا در سنگ آید او فتی پست
بجست از عنکبوتان بار کس خوار
بهنجارش توانی داد بازی
که فردا خاک خواهد خورد ما را
مشو زاندیشه فردا مشوش
که دی رفت و فردا ناپدیدند
جمال دوستان نزدیک من بس
چه نیکان را غلامی خوشتر نشناخت
که در می چاشنی از قند دوست
بسوزن میکشید از پای خاری
سپهر بوالعجب خنجر فرو برد
بعشرتگاه خورشید مهمان جوی
بمهمان رفت از مهمان سرایش
حریفی را بود مهمان بسوی
خورد زان شاخ نازک میوه تر

مهمان شدن خسرو در خرستان شکر و بی شکیب قصب پوش
دندان تیز کردن و بیرون ریختن شکر گو لریش و خوشی
خویش شاه و کیوان نمودن خودرا و پیشه شد دست خسرو از آن الا ایش و حالی شستن

نثاری ریختندش خسروانه
ملک ماند و بهار عالم آرای

شکر فرمود تا هر ماه روی
بران دل شد که آرد تنگ در بر

شکر گفتا که من خود هم آنم
شهنشه زان حلاوت آمد بخود باز
چه شیرا زار زراه افکندم اینجا
که با چندین حریفان بود در من

خیالات کرم کردم از خسّی درد
درین فکرت چه تنهاکه نشستم
چو مرغی بیضه را زیر پر آورد
روا باشد که چندین گنج ده ریز
مرا خواهی تو کش خواه افشان
همین دم موبد از اشو طلبکار
ملک باکام از آن سرو شکر خند
چو وین صبحدم بن برده بر داشت
سپهر اندر نثار جلوه جالی
دو کار افتاده کهتر با صد امید
چو شد شرط زناشوئی همه راست

بجست اندر نمک شد جاشنی گیر
به گنج انداخت ماهی بهره خویش
دمی با دلبر اندر کام دل ماند

اگر باقی عمر دولت باتورانم
صنم برداشت مهر از حقه راز
چه شاهانرا کلاه افکندم اینجا
نیالود از لب کس ساغر من
ولیکن پس که نامت می شنیدم
مرا میکرد میل دیگران سرد
که یکدم پشت از همت نشستم
بهمت مرده را جان در آرد
پر انجام از فساد آتش گنم
که بی تو دل دو دم زاتفاقت
که تا فردا اندازم صبر بر کار

تو هم بهر دل من گر توانی
اگر خسرو نداند داند آفاق
چه دو تا خاک شد بر آستانم
نه مقصود من آن بود اندر آن کار
هوایت را بصد جان می خریدم
غمت ز آشوب خلقم دور میداشت
چه خوش گفت آنکه سنگ از تیمارش بود
کنون اقبال کردان کار سازی
چو بینی زیر دامن عقل کن بست
ملک گفتا که هست این سهل کاری
صنم گفت ار چه جانت ناصبور است

حدیثی گوش کن زان پس تو دانی
که من چون رستم از سودای عشاق
چه سرها پست شد بر آستانم
که دو در پرده دادم بار سالار

همه خلقم بدین معذور میداشت
که همت هست مغناطیس مقصود
گر از وصلت کنم کردن فرازی
بعقل من کجا دامن کشی چست
بکابینی نیرزد چون تو یاری
بیا امشب که فرداییم دو دوست
باغوشی و بوسی گشت خرسند
جهان را جلوه خود در نظر داشت
طبقها از گهر گرد خالی
که عقدی بست بر رسم معانی
بتاراج شکر شد طوطی مست

بحلوا در شد انگشت درازش
در افکند آب در دُر قطره چند
همی بیهوده ره فرهنگ و فرسنگ

در ستایش کردن خسرو شکر جوشیده مر آلع سلاکه شیرین عصر بود و در عقد آوردن و جاشنی کام گرفتن

شدند اندر پی پیوند جاوید
مراد آماده گشت و داوری خاست
در و پیچید چون در گل گیاهی
بر از صد گونه نعمت دید خوانی
نشاند آنکه نواله غرق در شیر
صدف بستد زباران چهره خویش
دلش آسوده شد چون کام دل

طلب کردند موبد را نهانی
ملک در پرده با دلدار بنشست
غلط کردم که در گنج اژدهایی
درو پالوده و حلوا جهانی
شکر خاییده شد در زیر کامش
چو شیرین دید شربت را خردمند
شبانروزی کشیده در برش تنگ

رانند

خبر یافتن شیرین از خبر آنکه خسرو و شکر و آب از دیده روان کردن و از دمهای سرد خویش ...

بدان سان کرد حلوات شکرنوش
خبر بشنید شیرین مشوش
گر از جور فلک دلتنگ می بود
دلی و صد هزار اندوه بر دل بود
ز بی خوابی شدی چو ماه بر بام
شبش تا صبحگاه اینگاه بودی
نداوان صید کردی دام و دد را
چو لختی کوه از بینان سر گرد
ز خارا دید جویی ساز کرده
بهوای صفوت چون بلوری

و در کوه و دشت افتادن و پرده دلاربع کوه سکان و از خوابه خویش رودهای خشک کوه را آب خون

جوانی خوب روی و سرو قامت
بپرسش گفت کای مرد هنرسنج
بگوش مردگان آواز در شد
برادی گفت فرهاد است نامم
دگر تیشه بهینها را ادایم
که تا گفت تو در گوشم رسیدست
ولیکن خواهمت فرمود کاری
بگوهستان ارمن از بر و بیش

گهی با بخت بد درخنک می بود
ز بی پیشگی غم چون کوه بر دل
فرستادی پیت پاد بیغام
بپرورش کار خود و شوار بودی
بدینها داشتی مشغول خود را
به کوه بیستون رود روی گذر کرد
رهی در مغز خارا باز کرده
که بر رفتن نه یارست موری
همی شد در نظاره بر لب جوی
عنان میداد رخش کوه کن را
شبانان شد بصد زحمت ببوسش
بکوه انداختن کرده قیامت
بکوه از تیشه آهن زد الیخ
جهان بشنید و خوزان خبر شد
درین حرفت که می بینی تمامم
بصنعت بوتتا ز مو بر کشائیم
ز بی خویشی همه موشم دمیدست
کشیدن جوی اندر گوهستانی
ره دادم بهر سو از غدد بیش

نه دلداری که پیشش نازی بیازی
ز تنهایی نشستی در شب تار
کشیدی هر دم از دل دود بانی
جنیبت را برون راندی دانیو
شبانگه باز گشتی سوی خانه
فرس میراند در روی باد دل تنگ
درو سنگی تراشیده چو سندان
بحیرت گفت کاجستی خردمند
نظر میکرد در وی موی در موی
که دید از ناگهی آن کوه کن را
وزان فن کرد لختی جست جویش
ازو هر بازوی آهن سخوی
چه نامی وین چه سان ستین تنگ سازیست
بهار دید در زیر نقابی
بسختی چون کنم بولاد را تیز
جوروش کرد دست کوه کن گیس
صنم گفت از من این پرسش نو سازیست
بغمزه کار چون ز آن سوی ران نی
ز شیر آزند کان جمع یا نبوه

که شد شیرینی‌اش حلوای ایوان
که خسرو شد بشیرینی گرفتار
هم از دل دور مانده هم ز دلدار
همه شب تا سحر بگریستی زار
فکندی چشم انجم را خرابی
گهی در دشت گشتی گاه در کوه
نشستی هم بر آیین شبانه
ز لعل رخش برید و سنگ
سپید و نغز چون گلبرگ خندان
گر آهن سنگ را این چنین کند

کدا ایدن ولد ابخاد وان شدن و جسهار جوی فرهاد دلاویلی ب جوی فرهاد را شیانی بودن و فرهاد در عشق غرق

به تیشه بیستون را بینی
که پیشت صنعتی از رنگ باسست
نهفته زیر ابروی نقابی
بهر دخشی بود کوهی بسنگ خیز
تو نیز نم باز گو نامم تو چیست
زبانکی سر گذشت من دراز است
ضرورت کار فرمان را اندایی
درآمد شد بر تخت از سر کوه

کوه

بباید ساختن چون بی تدبیر
چنین کاری جز از تو بر نیاید
گران جا تا بجا آسان شد شیر
تو کن کین از کسی دیگر نیاید

تنت را گو گواه از خویش دارد
در آن منگر که من خود شیر خوارم
شناسد آنک بینش پیش دارد
اگر چه شیر مستم هوشیارم

چو بینش را بود آینه در زنگ
جوابش داد مرد سخت بازو
نه بیند صورت آینه در سنگ
که مزد دست من در ترازو

وگرنه کی گذارد عقل چالاک
شکر لب گفت کاینجا چیست با من
که بهر سینه تندی را کنم خاک
که مزد چون تویی زیبدم من

بخواری در زمین غلطید فرهاد
بگریه گفت مقصودم تو هست
زمین بوسید و در اندیشه بگشاد
بزور زخم هنر کردن پاکست

بهر آن صنعت که بر سنجی بهاستی
مرا مزد از جهان خشنودی دل
بهای گوهری باشد سفالی
تماشایی که باشد بینیش مزد

زابروی هلالی پرده برکن
صنم چون دید کو دلریش دارد
من دیوانه را دیوانه تر کن
تمنایی بجای خویش دارد

ز کوتی را که دادند در ویش
کرم بگذاشتش کز خوبی خویش

که چون بو شد کسی زان گوهر کالا
بدیت نادر توقع کرد بالا

تن فرهاد از آن نظاره بر جست
زحیرانی زمانی بی خبر ماند
زسر تا پای گشت از بیخودی مست
دلش در خون و جانش در جگر ماند

چو حالش دید شیرین دادش آواز
میان بربست و پا از کار برداشت
گران آواز جانش آمد بر تن باز
ره مشکوی آن عیار برداشت

شکر لب در پس فرهاد در پیش
شد اندر کوه سوی مقصد خویش

افروختن شیرین شمع ضیافت فرهاد را شبانگاه در شبستان و روشن کردن حال فرهاد را فرو کشادن فرهاد عقده درونه خویش را زبردستی و گوهر خویش را از کوه قلب بیرون کردن

چو پنهان کرد رو خورشید رخشان
درون کوه چون لعل بدخشان

طلب فرمود شیرین کوه کن را
که تا مشغول دارد خویشتن را

زبیرون پردهاش پیش خود خواند
بتعظیمی که واجب بود بنشاند

در آمد چاشنی گر شکر خند
فرود آورد بهر قوت قوت
درختی از نبات و سروی از قند
ز فرق مطبخی خوانی ز یاقوت

درو آراسته بر رسم سامان
چو نعمت خورده شد ساقی بپایی
پر او را دهان نیکخواهان
نشاط انگیز گشت از میوه دمی

فرو می برد خوش فرهاد مسکین
شراب خلوت و زان گونه یاری
شراب تلخ را بر روی شیرین
کجا باشد ازین به روزگاری

چو سیر خوش دید شیرین میهمان را
که در سیمای تو از فرق تا پای
طلب کرد از دلش راز نهان را
فراست را چو گشتم کار فرمای

گواهی داد دل کز خسروانی
جوان گاو ران گفت این جنایست
کز ایشان با فرو دستان نمانی
گدا را تهمت شاهی بجا نیست

کجا با خسروان هم سنگ باشد
گدایی کو ز دوران تنگ روزیست
کسی کز سنگ روزی می تراشد
به از من کو نه چون من تنگ روزیست

بکان کندن رود هر کس بکهسار
مرا در کوه جان کندن بود کار
دود هر موری اندر گوشه خویش
من اندر کاوکاو توشه خویش

همه پس باده کش در جایگاهی
من اندر خاک خوردن زیر چاهی
تننده در عمل بهتر ز جولاه
از آن معنی که این آهست و آن جاه

چو زد بخت این گره در کار من سخت
ستیزه چون توانم کرد با بخت
بهر آن مرغ کو روزی سنگ دارد
نه بازوی ره خود جنگ دارد

نه پس زیبا بود گر تا بخواهی
گدایی را نهادن نام شاهی
ولیکن در غریبی آرزومند
بچشم لطف می بیند خداوند

چو چشم از مردمی دارد نشانی
بهر سینت چشم مهربانی
چو اقبال آدمی را رو نماید
بچشم مقبلان نیکو نماید

بخنده گفت شیرین طرفه حالی
گر بوشی گوهری زیر سفالی
مرا زان گونه نیز ابله مپندار
که سنگ از لعل نشناسم گل از خار ر

بدانا که ما را دانش آموخت
بهر مغزی از خرد شمعی بر افروخت
که با من راست گویی گوهرت چیست
که بابت را چه نام و گوهر از کیست

تامل کرد مرد از هر صوابی
ندید از راستی بهتر جوابی
زبان بگشاد قول راستگویان
که گر نبود خیال بختیاران

من اندر نسبت خاقان چینم
به گوهر صاحب تاج و نگینم
بتقصیر دولتم مانی دار چنگ
طه از بحر می بستند بر سنگ ارژنگ

برانم داشت این طبع هوسناک
که چون ایشان شوم استاد چالاک
درین صنعت چنان شد شعبده هوش
که کردم دولت و شاهی فراموش

خبر در گوش خاقان گفت بدگو
که ماند از تاج شاهی بهره دور
مدام از تیشه مغز سنگ خاید
همو پس بر نگین بر سنگ دارد

چو باشد مهره بسیار انگار با پیشم
بباید قوت زفرد کی نهد چشم
چو آید بخت دهقان زاکوا
دلش مایل شود در حب داری

چو خواهد گشت زرگر تنگ روزی
هوس ناکی کند در کشت دوزی
بدانکه کار گشتم بیشه من
به تیشه کرد باید پیشه من

بسی تادیب کرد از هر نمط ساز
نیامد زین هوس باز دلم باز
برنجش داشت آزار من از سبب
بآب دیده شست از من گناه کار

بصد نومیدی از خود دوریم داد
بر آهنگ سفر دستوریم داد
زو آن گشتم ز شهر خویش ناکام
وزان کشور درین کشور زدم گام

چو مردان دست کاری پیشه کردم
چو بازان دست مزد خویش خوردم
چو دیدم بادشاهی خود همین بود
که خون دل در انگشت نگین بود

نه ام زین بیش تخت و تاج محتاج
خوی پیشانیم به زرع الباج
هنرمندان ز بازوی اند در گنج
مدان کم کان دو را زد رنج با گنج

چو شیران را بپشت خود داد از خویش
چه شان حاجی و که چه پشت خویش
مرد نامرد بر کنج از پی قوت
کشد مرد از میان سنگ یاقوت

بکوهی تا بانم با اندکی مرد
نه کار دم با عسس نه بیم از درد
نه تنهایم رئیس کاسوده کام
پیرا نبوهی مردم ندارم

نه سیر خلق جستن بود در خویش
صداعی باشدم بهر سر خویش
خریدار کسی شد طبع مشتاق
گر دارد نام ناموسی در آفاق

نپرسید ایچ کس کم نام را حال
که موران ایمنند از نعل دلال
کنون کم دولت شد کار فرمای
خورد از دولت نهم بر آسمان پای

کشم جویی دران خارا ی دیگر
بکردمن برآیی کاه کاهی
بو علده شاد شدفرهاد جان کن
برون آمد جو صبح عالم افروز
بکوه انداختن فرزانه فرهاد
دل خارا به نیرویی همی کند
جهان بر کوه می زد تیشه تعجیل
جهان میداد از آهن سنک را آب
نظاره شدی کر بوی روی
امیدش را بو علده بند کردی
جو دل بر سیم دارد عاشق مست
بجز مردم ز مردم خواستن چیز
جواهر سنج دریای معانی
چکون کوه شد فرهاد دلتنک
نه جوی شیر برد لجوی میکند
نه تنها کوه میکند از پی موی
ازان دودی که بر برزد ز جانش
ز شوقش موی بر تن خار کشته
به کریه آستین الماس میرفت
جو شیرین که کهی پیشش رسیدی
جو مرغ تشنه کانی بیند از دام

که جلدی آمد فرود از آسمان شید
بتابی آفتاب از بعد ماهی
جو بر امید کوهر مردکان کن

به شرطی کاه فکنی بر کار من نور
جو بیدل دید شیرین کوه کن را
بران وعده همه شب خرمی را

تیز کردن فرهاد تیشه پولاد در سنک کوه و بزخم آهن آتش از سنک کشادن و جوئی آب از چشمهای کوه پیدا کردن ۵ رم

که هم آتش برون میجست و هم آب
نشستی بکریانی بر لب جوی
بدان وعده دلش خرسند کردی
ببایدداشت از سیمی برش دست

جو بر کارش فتادی چشم یارش
جو دیدی دستکاه کوه کن را
بکنجی کرچه خوش کردی ضمیرش
بجان کن خدمتی کر یار باشد

خسته شدن جکر فرهاد از رشک شیرین و دران سوزش و شورش از کوه کندن بموی کندن افتادن و سر در بیابانی و دیوانکی نهادن از چشمها و بندها و لعل و در باز کردن

که کاهی کوه میکند و کهی موی
که از آن کشته مغز استخوانش
شد درچشمها مسمار کشته
بر سنک پنک را از الماس سفت
نمک بودی که بر ریشش رسیدی
نه آن باید نه این آن کیر دارا

ز عشق آتش به الماس کرفته
نه روی آنکه دوری از عشق یابد
ازان بالش که او کردی بیابند
برآوردی جو آه صبحکاهی
در دیدی وافتادی بخواری
ز محنت ساخته پیرایه خویش

ز روی خویش بخشی فرد و دوری
برحمت در پذیرفت این سخن را
ز جان شادی ز جانان داشت غمی
کشان جوی شیر از چشمه او
بکوه سنک شد جون کوه پولاد
که در هر ضربتی جوبی تیغ کند
که پسنکش سر هر می شد در میل
یکی زاده شدی نیروی کارش
کزیدی پشت و پت خویشتن را
ز بر جشتی نکشی پذیرش
که خدمتکار زر بسیار باشد
به چشمی بودبی دیدکی تیز
چنین کرد از سخن کوهر فشانی
ز غم بی سنک شد با آن همه سنک
ز بهر خون خود را جوی میکند
زد آمان شعله در جانش کرفته
نه هوش آنکه خود در ناز یابد
بنالیدی با واز صدا کوه
کرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
میان خاک غلطیدی بزاری
کریزان از خود و از سایه خویش

نشان

سپهر افسون غم در وی دمیده
برو دوزش دیده اشک انداز بودی
نه مونسش انسان هوشمندی
به پیشش خار جوبی میم تیغ
کهی نقش پلنک از کریه بستی
کر از سودای آن خال دل فروز
کهی اشک کوز نان پاک کردی
تن مردم جو شد زالودکی پاک
کهی در کوشه با مرغان نشستی
به نیشاندی غبار ره ها تاج از
ز عشق رنک آن زلف خمیده
کهی بر حالتش بکریستی زار
کهی افسوس کردی جوانیش
نهاده روز زخم سنک کردن
بنود اجه کلوخ امردی ادب دست
مدان عاشق که از آزار پرسید
باب زندکانی جون روی داشت
جو زخم تنک و پیستان خون دمیر
پس مردانکی آن مرد داد
بدین رنج او غریبی پرورد رنج
ز بس کر بیخودی مرطلعه می مرد

دلش از هوس و هوش از وی رمیده
شبش چشم از غنودن بازبودی
نه خوابش را نشان چشم بندی
خلیده جون ز فرقش آرا ز نهی
کر از خرکوش خوابی آم جستی
سواد دیده کردی خاک هر دوز
ز بهر همه غم تو پاک کردی
پلنکش آهو پشت و ز بهر تریاک
زوحشت دل پریشان باز بستی
بجا بدیدی به ناخن پشت دراج
نشاندی زاغ را بالای دیده
یکی زخم زبان کز دیش بسیار
یکی خوردی دریغ از ناکسی بیش
تنش سنکین شده زان ...
بپسنکی بود خوش کین از بی او
جه کل جند کسی کو خار نرسد
نحت از زندکانی یا حیات
بمرحی در ودیده شیر
که کو عصان تندش نخار د
زکر دون تحسین فتنه می خورد
شب و روز آرزوی مرکی می بود

شده از دست جون شوریده کارا
ز حیرانی بکار خویشتن کم
بچه تا شام خارا سوختی راه
ز پاکی دام و دد کشته ندیمش
یکی در آرزوی چشم دلبند
کر از دندان ... سلب شیر
هوایش جو عصمت در میان بود
رسول پاک در پاک سفته است
بتمری ما جرای ازکشتی
بکام کبک یاد آوردی از پا
جو در شهر آمدی از قلعه کوه
یکی در خنده لب را باز کردی
دوان طفلان ز هر سوبیت بر پشت
نه جرمی زان کلوخ ابر دود جانش
بود دهقان جو بهر دانه در سنک
بدریا هر که مروارید جوید
ز بهر بخت جانان این خطا است
نشاید جون پسر بودن در این کوی
بباید همجو فرهاد از دل تاب
بدل جز عشق بازاری نبودش
مدام از پس که نا خوش حالش

بمانده بی خبر جون سایه داران
شده دیوانه همجون یوم در دم
میان خار غلطیدی شبانکاه
نه ترس از کرک نه از شیر بیم
زدی بر چشم آهو کوسه جند
بخوردی و شدی از جان خوددیر
نه زینش سود و نی زانش زیان بود
که پاکی را صلاح مردکنه است
غم دل پیش بلبل باز کفتی
به کریه غرق خون کردی بمنقار
شدی نظاره کی در کردش انبوه
یکیش از طعنه سنک انداز کردی
بد بالش کلوخ و سنک در مشت
کلوخ امرود کشته در دهانش
شود شاد از جه باید ز انجا سنک
بخت از کوهر جان دست شوید
کر از نازک تنان باید نخوانا
که پیش از خم و چین کرد در روی
که تا بر پر خورد سنک بلائی
بجز دیوانکی کاری نبودش
حدیث مرک بودی بر زبانش

درفتی

جوید

نشاید فال بد زد خویشتن را
شنیدم کابلی را چیره کاری
پسرش بوسیده و یار افسانه گفت
فسونگر چون فرو شد در بساط
بخنده گرد بید از بس غبار
به مردن خویش را چون فال بد کرد
حکایت فال گشت اندر زبان
که چون در شهر گشت این داستان
که شیرین را ز عشق بنیاد
ندیمان هر چه بشنیدند از آن راز
فتادند در دل شه خاری
فرو بست از سخن لبهای خندان
چو مردان شد و غیرت لاابالی
ولیک از رخت چون جستند
کشید یک باده زاده گرد زر
چو طاق طاق شد شه زار و تیمار
شامم چاره کار دم بجوید
چو دیدم سوز شیرین بیم جان بود
چو امیدی کنی از بخت جاوید
وگر با کس وفایش بیش دیدی
ولی خوش باش کاین گشت کس نخورد

حکایت مردی که از فال بازگونه آفت نفس و زنان خاندان خود از داد بانگ و کنده شد

زمرد خفته بیرون آمد آواز کرد
همان فال بد او را حال بد کرد

چو بگشادند رویش بی خبر بود
نگو گفت آن حکیم فال پیشه

شنیدن خسرو آوازهای نالهٔ فرهاد در بیابان و از غلبهٔ مستی جستن و صورت حال شاپور نمودن و خردهٔ نومیدی خود را باز گفتن و امید درمان آن و تسکین دادن ندیمان دل خسرو را

که دامان دلش بگرفت خاری
بخایید از غضب بازو و دندان
که از غیرت نباشد مرد خالی
ز بای خود درود بود ز دکان
نباشد باده شیرین را دو و شیر
طلب کرد از حریفان چاره کار
خلاصم چون بود از وی بگویید
که در گرمی شکر خوردن زیان بود
مرادت باد حاصل بس از امید
مکافات وفای خویش دیدی
وگر خوردن که بد هم نگردد

چنانش از رشک شیرین شد ستد تلخ کام
ز سوز سینه گشتش عیش ناخوش
چو طبع مردم از غیرت بود دور
چو دزد خویش را خواهی بیابد
باید مرد را گشتن خردمند
که چو شیرین زبانگشتت پیوند
بسی خوردم شکر بر بوی شیرین
جوابش داد شاپور از سر هوش
مرنج از یار اگر در وی وفا نیست
چو تو خوردی خوان دیگران خورد
چو شاپور از حکایت باز پرداخت

که تا پیش آید قول مرد و زن را
فرو برد از پسر بازیچه حازی
که هان بیدار بی بهای گو بخت
بگریه گفت زن از دست کارش
دمش محتاج افسون دکر بود
که خود را فال نیکو زن همیشه
بگوش جالی رفت این افسانه
رسید آگاهی اندر گوش خسرو
بدل شد رغبت خسرو به بزمها
همه گفتند شه را ایک یک باز
که در کامش شکر را تلخ شد کام
کرفت از غصه سرتاپایش آتش
زنا محرم نماند خانه مستور
در ریسمان ها جنب خوابی
که تنها داشت نتواند عروس سال
بیادی بهتر از خاک ار حرف بیند
که شیرینی بود بر جای شیرین
کر بادات آرزوی دل درآغوش
که از خوبان وفا جستن روا نیست
نشنید دیگری بر خوان تو نیز
بزرگ امید هم ثمری در انداخت

گوشا ها دیر شد کاختر نگار نشست
جهان در بی وفایی هست معذور
وگر بوشد رخ روز از شب تار
کند اقطاع مرغی زاید این باغ
جواب با دردو زنگ آمیز نیک
ور از صدا دمی یک تن بد بیت
شکایت چون زبی مهران کنی ساز
زعیب آزاد بینایی نشیند
ز تیرانداز احول را بت مبند و
زداد خویش ها زاینه را صاف
شهش کشتا کزینها چند گوتی
به هر چه آن راست اندیش نیست
هم اول گر توان دیدی بد خویش
گذشته خود گذشت از یاد بود
بزرگ امید کنش کانجه را بیست
جواب نامه را چون باز خوانیم
ملک فرمود کین معنی صواب است
با املاء کلک مرد سخن سنج
نخست از زیرکی و هوشمندی
بنام آنک تن را نور جان داد
خدایی کاو فریش کرد بر بای

همه ساز جهان ساز نگار است
که هیچش تیرگی یابی چون نور
خروش زاغ خوانندش خطاکار
که هم بومش بود هم خانه زاغ
کجا زاید از و فرزند نیک
خدایش از رحمت خویش آفرید
نخست از خویش باید کردن آغاز
که عیب خود بچشم خویش بیند
زند گر چه بنیک ناوک دو نخجیر
نبیند خویش هم خود باش صراف
چو آینه نشاید عیب جوتی
به هر چه آن کو نماید زیر سبب است
نیاید هیچ کس را زو بد بیش
پشیمانی نمی دارد کنون سود
منت گویم دگر به دان خدا نیست
فراجش هر چه باشد باز داریم
کلید هر سوالی در جواب است

کو اکثر اخلاف اندر میان نیست
ز دیپ شب بد چون روز را جانم
ز بهر چشم زاغ و طعنه بوم
بس آن گر گو دو زنگی را نشانه نیست
زابلی گر آدم نیاید
چو روشن شد بتحقیق معانی
مشو بر طره بیرون شکن گیر
نشاید بهر خود بود از زر دور
نمود از گری از چشم چسن چاه است
از آن آینه نماید همه چیز
خیال آینه صادق نخواند
کند هر کس تعدد عقل خود کار
بجاه افتادن مردم ز کور بیست
کنون آینده را باید نظر داشت
روان کن نامه با یاد کاری
وزان پاسخ قیاس خویش گیریم
دبیر خاص را فرمود تا زود

عتاب نامهٔ خسرو سوی شیرین از کار کوه کن و میتینهٔ خار اشکاف بر دل شیرین زدن

طبایع را خصومت در میان نیست
نهد خفاش و بومش نی وفا نام
تواند شد ز خوی خویش معصوم
حقیقت قرة العین بانه را نیست
که مار پیسه مار پیسه زاید
که کس را نیست بوی مهربانی
وگر گیری نخست از خویشتن گیر
به نیکی احول و اندر بدی کور
بود نیمی دروغ و نیمه راست
وگر آینه بند دوستان نیز
که میگوید دروغی راست مانند
چه داند کس نهایت را نمود ار
وگر بنیاد فتد آن خود ضرور بیست
که از دل چون توان یاد به رد اشت
عتاب و لطف دادر وی شماری
بدان اندازه کار پیش گیریم
کند نوک قلم را عنبر آلود
فشاند از کلک جوبین گوهر گنج
سخن را داد منشور بلندی
خرد را سوی آبادی عنان داد
دروشن جای و همه جای بیرون از

نه چون ما بندگی را ماند در بند خداوندان عالم را خداوند
چو خواهد دوستان را امتحانی کند در چشم یکدیگر گرانی

اگر خواهد چراغ مهر بی نور زدلها مهربانی را کند دور
وگر نیکست وگر بد کم و کاست همه حال آن بود کو را او خواست

کسی را بر مراد دوست ره نیست کلید کار او در دست کس نیست
پس آن بهتر که در امید و در بیم نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم

بس از نام خدای آسمانی برون داده چراغ شبهای جهانی
که شمع دیده شیرین شکر ریز که چون شمع و شکر شد خاطر انگیز

سلام من که دل در دام دارم غلامم گرچه خسرو نام دارم
بخواند با نزاری آن بیقراری بس از من پیش خود نالید زاری

بگوید حال من پیش دل خویش که مردم زین دل بیحاصل خویش
نه ام یک لحظه از یاد تو بی هوش فراموشیم شد گویی فراموش

نه خوش دارد شراب لاله رنگم نه در گیرد بگوش آواز چنگم
صراحی وار در مجلس زبونم که لب بر خنده و دل پر زخونم

تو لیکت نگذرد بر دل که روزی برین در مستمندی داشت سوزی
بلی اینست رسم آدمیزاد که دور افتاده را دیر آورد یاد

نه از کوی تو زان بر تافتم چهر که دل را میل شد با طبع بی مهر
غمی دارم که از جان با وصالست نه تن بی جان بودن باید محالست

دلی چون دیدمت کز من ملولی نکردم چون گران جانان فضولی
بچشم افشاندم از خاک درت نور وزان در همچو چشم بد شدم دور

چو دیدم خود ترا حاجت همین بود کلت را مرغ دیگر در کمین بود
بصد رغبت شدی با او یگانه مرا چون را برون کردی زخانه

بلی آنرا که باشد سر بکاری نخواهد بر سر خود هیچ خاری
مگس را خورد با حلوا نتوان خسک در زیر پهلو خواب نتوان

اگر جز با منی راضیست دانست رضا دادیم ما هم با رضایت
ترا چون دل ببوسیش مهربانست مرا تو جانی و او جان جانست

شود با هر که خواهد آشنا دل دلست این چنگ نتوان کرد با دل
بسیتم با دل خداوندی نباشد چو جوید کس خردمندی نباشد

بگفتن میل در قالب نیاید که این کار دلست از لب نیاید
حدیث عشق کو دل نیست با دوست نمود از زبان بازیست در پوست

مبارک باد کن خود را خسرو بعشق تازه و هم خوانه نو
ز لعلت شربتی کو را بکامست حلالش باد اگر بر ما حرامست

اگر تو وقف او کردی همه چیز نصیب خود بحل کردیم ما نیز
نشاید یافت کام از حیله توزی کسی روزی خورد کو راست روزی

ولی زین گونه هم با او مشو شاد که بادی ز آشنایان کمترت یاد
ز بهر ما نبایی بود تقصیر بجوی دیگران چون می رود شیر

که دیرست ما نیز خادم بودیم که ما هم روزی آخر یار بودیم
وگر یادی نبود اندر میانه غلامی بوده ام آخر زخانه

خداوندان که قدر بنده دانند غلامان را چنین از در نرانند
غلامی کو کهن پیوند باشد نه بنده بلکه خویشاوند باشد

وگرچه چره و جلدست و کاری کهن به بنده نو استواری
دل از میل کهن بگسل که پیوست شراب کهنه دادو می دادست

دهان دلبر او فتاد از دست چرا اینجا کز آنجا جرم است
اگرچه آن دوست دشمن نباشد ولی در دوستی چون من نباشد

بگل اندر نازکی از سرو کم نیست ولیکن در وفا ثابت قدم نیست
بتان گرچه باشد یار بسیار بود بسیار فرق از یار تا یار

نصیبم گر ز تو نامهربانیست نه از تو کز قضای آسمانیست
گرفتم خود که ای سرو خرامان نگیرد صحبت دیرینه دامان

مشو غره جهان نیز از جوانی که از تو با کهن فرقی نمانی
چو گیری با حریف تازه جامی کهن را هم زدور آخر سلامی

چو فرمایی بنزدیکان براتی بدوران هم آخر زان زکاتی
چو خاصان را دهی زان لب شرابی نه مهجوران کم از بوی کبابی

چو بخشی همنشینان را مرادی جدا افتادگان را کم ز یادی
چو خوانی عاشق نو را بدهلیز ز در خاکی روان کن سوی ما نیز

چو بانو زادان چو پیش آید خوانی سگی را نیز بخشند استخوانی
چو باشد در سرای منعمی سود گدایی نیز نانی یابد از دود

چو سوزد مقبلی در خانه عودی رسد همسایگان را نیز دودی
وگر محروم خوانی نیزم از خویش نگیرم نیز نام آن در بیش

بکوشم بعد ازین در جستن کام بهم دوزم دو لب زین گونه جام
بسر خود را سپارم دور دادم ترا در کار خود معذور دارم

شوم راضی بنذل بی نصیبی بمیرم چون غریبان در غریبی
بدست دوست بگذارم برت را زخواب خوش نشورانم سرت را

نگویم هرچه زان بی تاب کردی مگر زین آرزو سیراب گردی
چو حلوا خورده باشد یار چالاک من آخر صحن حلوا را کنم پاک

چو می نوشیده باشد عاشق مست شوم از جرعه او من هم از دست
متاع نیک دادی چون تو در بار ضرورت باشد از جوی خریدار

ز مشتاقان چه چاره مستمن را فراوان مرغ باشد یک چمن را
نه تنها عاشقان مستند و قلاش که زیبا نیز خواهد چشم خود فاش

بود معشوق و عاشق شهرکی دو که گل بی مغز باشد باده بی بو
اگر تو نیکی صد یار گیری یکی ز آن صد منم گر در پذیری

چو آید میهمانی کش نخوانند کریمان از درش بیرون نرانند
اگر من خود به مهمانی گرانم درون خوان از طفیل دیگرانم

من و خاک درت زین پس نهانی بعنوان چون مسجل گشت منشور
رسید از قاصدان پروانه بر نور کرم دانی و دم دانی تو دانی

پری پیکر چو دید آن نامه نغز بهر حرفی بر آمد دودش از مغز
پر از حلوای شیرین یافت خوانی ولی در هر نواله استخوانی

بزیر هر خطی رمزی نوشته بهم لوزینه الماسی سرشته
نمکش در گلو زان لعل خندان که پنهانی بماندش زیر دندان

رطبها دانه دانه جا می کرد فرو می برد و در دل کار می کرد
چو خواند آنها جرا را تا بپایان برفت از جای چون سوزنده ریحان

بمغروری دبیر خویش را جست که داند آب کلک آن نامه را شست
قلم نو کرد با مشک تر جفت نشان می کرد هرچه آن ماه می گفت

خیالی را ز خرد کرد تحریر جوابی باز میدادش گلوگیر
نخست آن دیباچه را ز آغازنه که راز عاشقانه بود عما

بنام نقش بند لوح هستی
که بر ما وصل کرد از زبردستی
خرد را با کفایت کرد خرسند
سخن را با معانی داد پیوند
دو دل را گر به پیوند آشنا کرد
به تیغ از یکدگر نتوان جدا کرد
اگر خواهد دو تن را نازد از هم
بصد زنجیر نتوان بست با هم
اگر پیوند خواهد در جدائی
ستیزه نیست با حکم خدائی
چو شد تقدیر ما را قطع پیوند
رضا دادم بتقدیر خداوند

بنام نقش بند لوح هستی جواب نامه نوشتن شیرین بجای خسرو و خواندن خسرو آن جواب را وصال از کرمی شکر سپرد کردن و عنان کردانیدن

چو وقت آید که این غم بر سر آید
مراد از بام بخت اندر در آید
تو نیز ای شه که از منت خوبست
چو روزی یابشدم روزی دو نوبت
ز دوریت ار چه دورم از تو کامم
جواب نامه‌ات می سازم از کام
ور از پیچارگی غمناک
چه یادم کرد با دوران افلاک
فرستادی بسوی من نهانی
سوادی پر ز آب زندگانی
مفرح نامه کز ذوق آن راز
امید مرده در تن زنده شد باز
بنامه که غم هجران بود
که تعویذ دل و طومار جان بود
چو دیدم بر سر نامت مبارک
کشیدم بر دیده سودم که تبارک
بهر حرفی جدا کامی دگر یافت
بهر خطی خاطر آرامی دگر یافت
ز بهر پایه‌ای آن فرخنده تحریر
نبود از مردمیها هیچ تقصیر
در آن بوسش که با ساز کمین بود
فراوان راز دولتمندی نخستین بود
ز یادی کز من آمد بر دل شاه
ز شادی پا نهادم بر سر ماه
شدم زان گونه با دولت هم آغوش
که خود را کردم از دولت فراموش
که باشم من پرستار کمینه
که روزی بگذرم شه را بسینه
کنیز اویم از داد عشق نوروزم
وگر خادم کدا دم هم کنیزم
شدم بر هرچه فرماید یکانه
شفاعت کیست کاید در میانه
چو کرد پر سوز آتش مجمر افروز
تواند گشت عود آهسته سوز
چو با پستان کند خورشید اگر تم
تواند گفتنش کاندک ترک کردم
چو بیرون داد شاه از دل غم خویش
کنون من هم برون یوم غم خویش
امید از دوستیها راجنان بود
که خواهم با تو دایم هم عنان بود
ز آمیزش که دادی نور با نور
نخواهی بودن از من یکزمان دور
کمان تا کافتد خار خاری
بچشم دوستی اندک غباری
یقین شد کان وفا و مهربانی
فریبی بود بهر مرزبانی
وگرنه بر کس این تهمت روان نیست
که خود می نویسی و خوانی آن مرا
چو از پیمان من بیرون نهی گام
مرا بر عکس پیمان نهی نام
کنی خود با هم آغوش دگر خواب
دهی گوش من بی خواب را تاب
خود اندازی بیاد از شکر شور
ز خوی تلخ با شیرین کنی زور
ز شیرین روزه ز مریم کنی بیش
پس از شکر گشایی روزه خویش
چو از تنگ شکر برداشتی بند
نکردی یاد شیرین شکر خند
چو لب در جوی شکر آمد کنونم
چو بی مهران شدی تشنه بخونم

مکش زین طعنه شیرین سپاهی
که جوی شیر شیرینت بود وی
تو ای شیرین بری را خاک تنی کر
که بر شکر فرود آورده شیر
مخور چندانکه یار افسون نماید
ببین کر خندن شیرت چون نماید
چه پنداری توانی با دهان دوست
که بی مهم چو تو من نیز در پوست
بیند عهدی چو کیتی زود سیرم
بکشتن چون فلک بالا و زیرم
من آن یارم که با مهرت کزیدم
بجز تو در خیالت هم ندیدم
اگر بندد به بیست هم کرد کوهی
وبال کوه کن بر من چو کوهی
دل خود را بکه دادم سخن نیست
عنان دیگری در دست من نیست
زتهمت بی گناهی را منه خار
که گل دید از این بستان نه خار
که تاب دیدن من داردان خاک
که گر می بیندم دامن کند جاک
ج
که یاد کرد انکس باده را نوش
که آواز صراحی کم کند هوش
کسی کز دل بگفتاری شود فرد
کرم بیند غم جان بایدش خورد
دلش روزی که پهلوی من آمد
نه من خواندم که خود سوی من آمد
کنون چندان که میرانم ز پیشش
تمناپش می بینم به خویشش
من از پیشش دمی بی پرده باشم
بدست خود هلاکش کرده باشم
کسی کو برده باشد تشنه را آب
بروغن داده باشد سنبل از تاب
من از جوانمردی هرچیز دانم
طریق مردمی را نیز دانم
کسی که بهر من کوشد بجانی
کرش ندهم دلی بادی زبانی
دل او چون مرا میخواهد و بس
بلی خواهنده را خواهند هم کس
تو هم دانی که مردم را همین خوست
که داد دوست داد خویش را دوست
تو گر بر من دگر گیری فتی یاد
رسیدی بر بتی زین کوه کتاد
توان بنیاد بد را خود فکندی
گناه خویش را بر من چه بندی
اگر مظلوم تواند جز ادا داد
تواند ظلم ظالم را سزا داد
برهمن چون آتش در دهن نه
چه حاجت رو غنش کو هست روغن
چه شاید با چنین مطلق عنانی
که مرکب با عنان داد از جهانی
مزن چندین گره بر پستمندی
که دادو از تو بر هر موی بندی
کمن زین پیشان دل در مانده را ریش
که درمانده است و پست و دل ریش
جهان در دل نشستی در بیچ
که جای دیگری نگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدایی
تو داغم را نمک دیگر چه سایی
اگر ماریست اندر نوجه سنگ
وگر موریست اندر رخنه تنگ
وگر در گرد کوهستان پلنگیست
وگر در گردش دریا نهنگیست
وگر مرغیست اندر لاله زاری
وگر هست آهویی در مرغزاری
ز هر جنبش آنچه حیوان نام دارد
همه با جنس خویش آرام دارد
نه یکدم را آشنایی در وفا قند
نه یک غنه ز جفت خویش طاقند
ندانم با از تنها نام من هست
که می باید بدینسان کشتم زیست
همای آسیا بغربت روی کردم
بتنهایی چو عنقا خوی کردم
روان خونم ز مژگان شاخ در شاخ
نه در دهلیزم آسایش نه در کاخ
ز پی سودایش که بی آرام کردم
کهی در صحن و که در بام گشتم
کسی همدم بجز آهم نباشد
کسی جز سایه همراهم نباشد
تو شب در خواب و من راه جگر گاه
بسان شمع سوزم تا سحرگاه
که در دست شبانا که نادور
شه اندر خواب باشد شمع در سوز
کشند گرچه چراغ خویش در ویس
که داند سوز او را سوزش خویش

بزاری چند سوزم چون چراغی — بکش تا وارهم باری ز داغی
غمت چون در دلم ماوا ندارد — تو گویی جای دیگر جا ندارد
دل گم گشته باز آورد نتوان — چو دل نبود صبوری کرد نتوان
کجا بیرون شوم زین نفس خودرای — رسن در گردن و زنجیر بر پای
منم هر روز و این شبهای دیجور — تو خوش خفتی و روز من چنین دور
من از صد بار خود را در تو بندم — چو باده نایدت بر خود چه خندم
همانا من که اندیشین آنست — رها کن کو چنین باشد ز حیرت
چه چاره چون چنین افتاد تقدیر — ترا روزی شکر باد آمرا شیر
چو نامه ختم شد پیک سبک خیز — ز شیرین بستد و دادش به پرویز
ملک زان گنج گوهر مهر برداشت — عبارتهای شیرین در نظر داشت
فکنده پیچ پیچ نامه در پیش — همی خواند و همی بخشید رخ خویش
بهر خط نکته‌ای از ناز می‌یافت — جواب نکته خود باز می‌یافت
بسی جلابهای پر که پرورد — که مستان را بود در باده در خورد
مفرح چاشنیهای شکر ریز — چو باده تلخ وام و رغبت انگیز
جگرهای نمک پرورده کرده — نمک پیش از قباپسن خورده
که خوردار چه کارش رشتی مشد — ولی میلش بخوردن بیش بی شد
چو در خود خواند سوز آن سخن را — بشوانید نخنهای کهن را
دلش زان سوز شیرین بحر گشت — وزان شوریدگی سوز زنده تر گشت
بیار اکنون دریا بید کام — که بودن بیش از این طاقت ندارم
نه شیرین باشد از شیرین کار — که شیرین یار و من دور از جمال یار
بدین عزم از بساط بزم برخاست — جنیبت جست و پساز رفتن آراست
یکایک بار را فرمود بستن — علامانرا بپشت ریز نشستن
چو مرکب بهر رفتن شد سبک خیز — برآمد همچو مه بر پشت شبدیز
چو باد صبحدم می‌رفت پویان — گل خود را بدشت و کوه جویان

آهنگ خسرو دلر سپاهان جهت عرصه شیرین و دلربائی [illegible] مخالفت جسته زدن [illegible] عشاق [illegible] ولی [illegible] [illegible] نشستن [illegible]

جهان شد روشن از تاریخ ماهان — که چون شد بارگی را انداز ساهان
غم دل در گریبانش زده چنگ — همی بردش دوان فرسنگ فرسنگ
چو در دامن سپیده از جنبش تیز — زره داران شیرین کرد خونریز
بکوهستان همی بود از گذر دور — ز آشوب خلایق گشته مستور
عنانها داد باد آتاق اندا — دران ویرانه بود افکنده چون ماه
چو قندر وام کش از نطع سنجاب — زمین چون پشت قاقم شد ز مهتاب
جهان در سیر هوای پوستین بود — ملک در شقه دولت برآسود
سحرگه چون روان شد باد شبگیر — برآوردند مرغان ناله زیر
گشاد از خواب نوشین نرگسش باز — ندیمان را بخدمت داد آواز
جوان از خواب گران بیدار گشتند — برسم بندگی در کار گشتند
حکایت کرد کز دید آدمی سخت — چو شب در خواب رفتم بر سر تخت
جهان دیدم بخواب اندر که گویی — درآمد گلرخی با صد نکویی
دو ساغر در دو دستش صاف و نایاب — یکی پر شیر و دیگر پر ز جلاب
بسر دادن ساغر جلاب خوش بوی — بمن کین نوش کن گردم سبک نوش

جوانی بود دیگر هم بپیشش — سپرد آن ساغر دیگر بدستش
جوان چون شد بساغر شادکامی — بیفتاد و شکست و ریخت آن شیر
کنون این نامه را تعبیر چه بود — بخواب اندر جلاب و شیر چه بود
بزرگ امید گفتش کز همه باب — چو تو بیدار نتوان دید در خواب
وجود دانی که به زین خواب نبود — به لذت شیر چون جلاب نبود
جوان جلاب شیرین کردی آشام — ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام
وزان شیری که ماندان مرد ناشاد — بجوی شیر ماند تشنه فرهاد
ور افتاد آن جوان را ساغر از چنگ — در افتد کوهکن را شیشه در سنگ
ملک گفتا دیر اندر خواب تاثیر — همان پیدا شود کاید به تعبیر
نشاید خواب پیش ابلهان گفت — که نیک و بد نه بیند هر چه بنهفت

پوشیدن خسرو لباس شبانان و پوشیده در رفتن کوه در رفتن و باز بمناظره و جشم جهان کوهکن و بمواجهه با او بیعنی نشستن

چو صبح دیو چیست از خواب برجست — گرفته ساغر شیر بر دست
سپهر از گردش دوری که انگیخت — روان شد ساغر و شیرین فرو ریخت
شهنشه گفت کز بخت دلفروز — بجوی شیر خواهم رفتن امروز
کشید از تن لباس مرزبانان — برون آمد بر آیین شبانان
از آنجا تو سر تا پا کوه بر کوه — بجوی شیر شد تنها ز انبوه
تماشا کرد لختی بر لب جوی — بدید آن پیکرها را روی در روی
بهر نقش هنر چون نقش بینی — نظر میکرد و میگفت آفرینی
چو دید آن اوستادی را به بنیاد — به بنیاد دگر شد سوی استاد
جوانی دید در هیکل چو کوهی — ز فر مهتران در روی شکوهی
گرامی پیکری مانده خیالی — جهان بدری ز غم گشته هلالی
بلاش از شمردن کرد جانش — سر او از شمردن استخوانش
رخش پر خون و سر تا پای پر خاک — میان خاک و خون غلطیده غمناک
بگفتش کیستی و در چه سازی — بگفتا عاشقم در جان نوازی
بگفتش عشق بازی را نشان چیست — بگفتا آنکه باید در بلا زیست
بگفتش عاشقان [illegible] — بگفتا دل دهند و درد جویند
بگفتش دل چرا با خود ندارند — بگفتا خوب رویان که گدازند
بگفتش مذهب خوبان کدام است — بگفت آنکس فریب و عشوه نام است
بگفتش پیشه دیگر چه دانند — بگفتا غم دهند و جان ستانند
بگفتش تلخ غم هیچ کم نیست — بگفتا کز غم شیرین بیش غم نیست
بگفت از دوریش چونی بدین سوی — بگفتا مردم از غم دور از آن روی
بگفتش بر تواند از که بی نور — بگفت آری ولیکن چون به از دور
بگفت او را همین با زنده مانی — بگفتا مرده به زان زندگانی
بگفت ار زو بجان باشد زیانی — بگفت ارزان بود جو ز جانی
بگفتش دور کن زان دوستداری — بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفتا شهر سوز و خام کار است — بگفتا عشق را با این چه کار است
بگفت از عشق وی تا کی خوری غم — بگفتا تا دم مردن دمی هم
بگفتش گر بمیری در هوایش — بگفتا در عدم گویم دعایش

خواب

غمهای

بگفت آخر نه خون ریزی و بیداد
بگفتش گر نهد بر چشم تو پای
بگفت آید کی خواب از نیاب
بگفتش خوش بزی چند از غم دوست
ز مهرش گفت دارای زمانه
کسی کز عشق دردآشام باشد
زبان را داشت زان احوال کوتاه
که چون روز کجا افتادت این روز
چو باشد چتر تقدیرم عنان گیر
وگرنه من کجای اینک بوینان
بگفت دیده چون دل را مایل افتاد
ندانم کز کجا برخاست این دود
نیاید بر دلم زانها بی تلخ

ملک گفت اندک اندک بر بند آن سبیل
بتدریج این خیالت چون شود کم
جهاندار از جمال شرکت یار
بگفت آنکه توان برجستن از چاه
مرا کاندر زنخ زان دو لب مشکین
برون زیر این چه رفت بایم

بگفت ار بگذرد سوی تو ناگاه
بگفت از بینش در خواب قامت
بگفتا گوید از ناخن بکن سنگ
بگفت از عشق جانت در ملال است
تعجب کرد شه زان استواری
چو دیدش کو وفا دارد بپای
مزاجش را ببوسش از تو رسید
جوابش داد مردم را دیده
چو رود در قسمت آمد همگنانرا
بخاک پای شان گردم هوسناک
ازین پیشم نبود این بانگ و نوا
مبارک روی شیرین شکربار
چو دل را خود عنان دادم به پرواز
که باید یاد چون بگسست زنجیر
چه سود از طفل [illegible]
دل اندر خیر دیگر بند و می‌کوش
جهان آزاد گردی روزگی چند
چو روشن کرد عاشق کان بحجت
چو قعر چاه صد گز بیش باشد
اگرچه آن چه نماید در نظر خود
اگرچه هست شیرین جان مسکین

بگفت از دوست می‌ورزد طلاقت
بگفت از خشم در جان سازمش جای
بگفت آری برادر خوانده خواب
بگفتا چون زیم چون جان من اوست
جوابی باز دادش عاشقانه
اگر پخته نباشد خام باشد
برآیین گر شد نکته بود از
کری سوزد دل من بر تو زین سوز
کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
گر نبدم بعشق خوب رویان
بلای دیده لابد بود دل را
کزین سان سوخت جان بخته اندود
که بر من عیش شیرین را کند تلخ
نباید داشت وحشی را به بند
چو گنجشک توام در از قفص جست
نشسته هم بر آن سبز گنبد میل
به نیکی گرد خاطر فراهم
فرو می‌برد از تنهایی عرض دار
که تا زانو بود یا تا کمرگاه
بجه کرد و رسن برید شیرین
وگر پس برکشد من بر نیایم

بگفت از دیده دوریم بیش او را
بگفتا خفته مانم تا قیامت
بگفتا دادم از مژگان منک
بگفتا عاشقانه از چنین پاک آنست
وزان سوزی بخندان پخته کاری
قدم در دوستی برجای دارد
وزان حال پریشان باز پرسید
که این بود از قضا بر من رسید
که یا ده تافت از قسمت عنان را
ز راه دیده دیوم سوی دل خاک
که طبعم بنده بود و جانم آزاد
مرا شیرین نبود از اول کار
کنون کز دست شد چون پایمش باز

کش از خاطر کنی عمدا فراموش
که نادیبش یاد مهر و پیوند
بخندید و میان خنده بگریست
بجستن پشت و پهلو بیس باشد
ولیکن هر که افتاد اندرو مرد
ولیکن هست شیرین تر ز شیرین

چو از دل رفت شیرین جان که با شد
چو شد بی پرده زیبا روی خودکام
بنامم در طریق عشق معدود
هر آنکس کو دهد دیوانه را بند
وگر بود از بختم فتح بابی
تو چه سود ار نصیحت کن در این درد
بروزی کز وی این شیرین کشد پای
ولیکن آن تیزی از لب بود در زیر
بمنزل شد ز کوهستان اندوه
ندیمان کان سخن در گوش کردند
ملک گفت این وجود خاک بنیاد
و زین اندیشه را بر خویش کرم
بزرگ امید گفت این سهل کاریست
اگر میرد فتوح خویش گیریم
ملک را بود زنگی پاسبانی
چو دیو دوزخ از عفریت دوری
تهی کاهش فراخ و چو حلقه تنگ
شکم چو دیگدان آتش اندود
دهانش را کسی نادیده با هم
خصومت پیشه ابلیس خوتی
چو دوری شد کسی را در میانه

چو خصم خانه شد مهمان که باشد
فرو شد خون صد عاشق بکام
که هر جایی از جانان شوم دور
نخواندش خردمندان خردمند
گدایی مرده گیر اندر خرابی
که خواهد ماندن از تاج و نگین فرد
مرا گر تخت کو تا باشد جای
مشعبدوار کرد آشام شمشیر
غبار کوه کن بر سینه چون کوه
ببند جای سخن خاموش کردند
خراب شد ز سنگ انداز فرهاد
عجب نبود که از غیرت بمیرم
بزرگان خادم ار دربار خارست
وگرنه کار دیگر پیش گیریم

مرا تا جان بود در کشش نگیرم
چو صیادی که گنجشکان فروشد
منه بر جان من پندی که دادی
گر از لعلش ترا دور نیست جامی
چو لوح زندگانی شد ز من پاک
چو او در عاشقی باز جهانی
دل شیرین جواب آتش انگیز
سخن را بلبه زد لختی چپ و راست
ز فرهاد آنچه در دل داشت جایی
فرو بستند لب زان کار شیرین
اگر خون ریزمش بود رسم شاهان
ببایید رفت راهم را بهنجار
روان کن هرزه گویی را که در حال
خوشامد شاه را زان جانسازی

استنباط کردن خسرو زنگی دعا اندود را که روی در فرهاد آورد و جهان بر چشم او سیاه کند و آهی سینه‌ناک برکشید و مرگ شیرین تنبیه کرم کند

عوانی مست خواری چنگ جوتی
ز مرگ او خبر گفتی بخانه

کسی کش پیش رو گفتی بگو نام
مسافر چون نهد از در برون پای

وگر میرم رها کن تا بمیرم
بیک مشت علف صد جان درو شد
تو خود را گوی هر بندی که دادی
بسیم زو عاقبت روزی بجای
چه خواهد ماندن از من باد و خاک
مرا خود سهل باشد ترک جانی
بجوش آمد چو دیگی زآتش تیز
پس از پیشش خجالت خورده برخاست
دل اندر پیش یاران کرد جایی
عجب ماندند از آن گفتار شیرین
مبارک نیست خون بیگناهان
که پایم وارها ز آشوب این خار
برو از مردن شیرین زند فال
نمودش مرگ آن بیچاره بازی
ترش رخ چاره گر ژرد نانی
چو زاغ گلخن از بیهوده گویی
ز آروق ترش سبلت شله رنگ
دهن چون وام دارد دیر خشنود
لبش را با سیاهی یار فرهم
ز دیش اندر قفا صد گونه دشنام
بفال بد زدی در پیش او وای

بما تنها بخندیدی طربناک
ز پیر تا پا کبود از مشت سیلی
سپک پیچه باخوی بلکحان
به پیشانیش داغی بر کشیده
پس انکه در عوض بگشاد بر را
به سنگی بر شد و نظاره میکرد
نشسته با شبانی قصه می گفت
نه این کوه از پتیزد باکه فا
دریغ او برد مهرش را نصیب است

تو بر کاری چنین رحمت مبرمش
هزار افسوس آن شاخ از آن جولان
بروز ان کو نه پیر بر سنگ خا
ز چهره خون مژگان خاک می رفت
اگر می ز نیم خون بهر یاری
بمردن بود در پایش کمانم
جو از عالم برون رفت انک یار
من و راه عدم کا بیجای کس نیست
همی گفت این که روز مرا ملا

فکندی در عروسیها بر خاک
جو سلی بود کوبان زد سیلی
خز خز زنره نام او خز نکان
جو خطی بر خطایی در کشیده
کر چسف ماه روشن کرد شب را
نمود ار بخن را تا ره می کرد
کزینسان کوه خود ظایع تو اینست
جنان لعلی بیابد روشن صاف
دریغ اینجاست در خود کین عزیز است
بزادی گفت با ذم کو جه گفتی
جوابش داد مرد آهنین دل
جه کاوی کان که آن گوهر کان رفت
کر بر آن کار فرما رحمت خویش
کر بشکست از دم باد خزانی
کر جوی خون شد از سنگ آسکار
میان خاک و خون افتاد می گفت
هم اندر زیر پایش زیر باری
نه انکو می رد و من زنده مانم
مرا بی یار با عالم جه کار است
ره من تا عدم جز یک نفس نیست
بتلخ جان شیرین بر لب آید

دگر گردندی از چوبش فرو کوب
که در سلطنتش بیضه نهاده
دگر پنکش ز ذندی حلق در جنگ
شهی خواند و عطای بیکران کرد
شد آن دیوانه بد خو شادمان
بزد یکش جنان از شعله گرم
گذشت از مرگ شیرین هیچ بیش
ور از دندان کنید ناف ز من خاک
جو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ
که هوش از جان و جان از تن بر فتی
کرای در سنگ مانده پای در گل
ز بهر کالبد غم خور که جان رفت
بخاک انداخت اندام با کش
دگر ده کین سخن بشنید فرهاد
بجوی شیر در شد جوی خونش
که آه ای بخت بی فرمان جه کردی
دریغا آرزو پیش دل مرد را
کنون کان دوست اندر خاک خاک است
جو یادم نیست کش جان جای سازم
جو جان با جان در اعزم بهم شاد
دهانش تلخ و شیرین بر زبان بود

زبان جون اره کردی در سر چوب
بموی بینی اش ز سنگ او فتا ده
جو آهن تیز گشتی در ته سنگ
بو علاه نیز دامانش گران کرد
جو دیو سوی آن غول بیابان
نشد یکجو دل جو آهنینش نرم
رفیقش هم بران جا کنده خویش
نه بیند نقش آن کم گشته در خاک
فتاد از پنجودی جون شیشه از سنگ

باب دیده تر کردند جایش
نشان هوشمندی دشتش از یاد
دل که خون کرد از بوی خویش
بدردم جه کسی درمان کردی
بمردم وآرزو در خاک بردم
من از مانم نه شرط دوستدار یست
روم بو یار و جانرا جای سازم
در آمیزی بخاکش خاکم ای باد
نکرکش و ابسین شربت همان بود

بشیرین گفتنش از دیده خون رفت
نماید تشنگان را شربت از جام
پس آهو کو بدشت افتاد بیکو
خیال خواب شد کنجی بو تنگ
جه باید بیهده مهتاب کز کرد
سواد سایه را عنبر مکن نام
پذیرنده جو محکم دار این خاک
عدم را توشه کن کانجا تمامیست
جو میدانی که گردون برنه بست
هما سایه دادی ز پرورده کهسار
کرت صد زیب و زیور در وجود است
دران عالم که جانرا کار سازیست
خردمند آن بود کز کار دانی
کر جون فرهاد عمر خود بسر برد
خلل در عشق شیرین در نیامد
خبر بردند بر شیرین خبر تو
همه گفتند کین رسم نوا فتاد
ببالین گاه او شد با دل تنگ
کفن کردند و بسپردند غمناک
بخانه باز شد با انده نو
کسی کو رنج مردم کم نباشد

که با شیرین کمان جان بسر بودن رفت
وسی در خاک ز نزدیکاه آشام
جوی نا خورده جگر تیر خورد اندر
که بنماید ولی ناید فرا جنگ
جو نتوان شقه ز آن بهره خز کرد
که خالش نقطه بینی عنبرین دام
بده این هیچ و بستان عالم پاک
غم آن روز خور کان روز غم نیست
از ین خانه نباید پیش از آن جست
مدارش جون علیوا از ان برداد
تن آساید از آن جان نواجه سود است
نیاز مرد ناج بی نیاز یست
غم مردن خورد در زندگانی

بلی گشتن عشق شیرین بلخی جان دلان فرهاد روان گشته سایه عزیز
بسبب سندق... بالای درستمها غسل داد وی دفن کرد
خبر خواباند و بشنوه شیرین کشاده کوه ... بر یاد
زیادت خوانند و له آبگینه و جشم کلاب کفن ... گشت خسرو فرهاد

که شیرین کشت و خون تو خسرو افتاد
باب دیده پشت از خون او سنگ
غریبی را بغربت خانه خاک
درونش درد مند از کار خسرو
بنزد مردمان مردم نباشد

همین خود داد این چرخ جفاکوش
کسی کو زاد در صحرای عالم
جو بی روزی بود مرغ رطب خوار
اگر دریا کشد لب تشنه در خاک
شعاع خور نشاید ذدکر رفتن
جو روشن گشت کین سرمایه بیحست
گران افزون توان زین ننگ خریدن
مسافر کاب ازین جا بر نگیرد
رها کن خاک را در ظلمت خاک
بطی کو دیده باشد جوی گلشن
جو بتساوا بود برنده محتاج
مترس از مرگ اگر جان با نبات ز پست
بگوش خسرو استاد معانی

روان شد یا دبین کز راه یادی
اشارت کرد تا فرمان او نش
نسی بگریست شیرین بر غریبش
شکایت کرد پیش همنشینان
جوم دم درد خود شوادداد

که ندهد کام دل کس را در آغوش
نخورده آب از صحرای عالم
ز شاخش بر خورد بلبس از رطب خار
جه بنداری نیابد بر جگر آب
که شوان از زمینش بر گرفتن
ز بهر هیچ خیدن رنج و پیحست
بهیج ارزان بود عالم خریدن
جو در دریا خرامد تشنه میرد
روان کن پاک را در عالم پاک
یکی آب خوش خورد در جوی گلخن
قفص جوابی ز در تش خواه از علاج
که بعد از مردنت عمری دراز است
جنین گوید نوای خسروانی
جو شمع صبحدم در سوختن مرد
بر آمد جان شیرین بر نیامد
که خون کوه را دایخت بود
بسهیل خویش را گوید بزادی
بشستند از گلاب و ز عبر اتش
فزون تو زان زبهر بی نصیبیش
که بد با شد جفای گرم کینان
کر ندید دیگری جون خواد دادرد

دریای

همی زد با خری خر بنده لاف
خوش گفتا که گر زیباست این کار
جوابش داد پالانگر چو بشنید
که چون خود منکری پالانگری را
چو می نتوان کشید از پشت خود بار
چو در دست آمدان با مهر بازا
چو خود دادست خون در دامن آید
چو نتوانم بکینش چاره کردن
مرا چون شکر خود بود در دام
به شیرینی کند بیداد بر وی
چو شیرین بر زد از قفل شکر بند
بخاست بود فرتوتی کهن سال
نکو نرشتی و لیکن بس خرامان
بهر جا در مصیبت رو فته جای
بلورین سبحه بر کار کرده
لبش در ورد و دیگر و تیر رنگ
فریب انگیزی از گیرایی گفت
حدیثی نرم و خون بر یاد در جنگ
فن جهای مرد دادید داد در
گیاهایی به تسخیر آزموده
بجای آورد شرط خاکبوسی

حکایت ریش پالان کردن پالانگر خندیدن به

به پشت دیگران خود داد خر واد
که بی جرمی بکشت آن ناز بانی را
دیت بر خسرو و خون بر من آید
که شوان جان خود را پاره کردن
کنون خود زاد با طنبور نغمه
بیاد د بادی فرهاد بر وی

بیاد د مرگ خود کس بر زبان بود
چو نتوانست خویم را پی افکند
ندانم کز جهان بر سنجم این داد
بدان شیرین کنم بادی دل این
کسی باید که خون کینه خواهان
چو در سودای شیرین مرد فرهاد

پیرزن الپیز شدن با سامان سلال قامت سوی شهر سپاهان و در درون شکر در رفتن و خود را اسیر بنده کردن و افسون دو پیسی بر شکر دمیدن و زهر دادن شکر را

بجای ریسمان زنار کرده
برون ساده لباس واز درون رنگ
که گردی رشته و پس مرغ را جفت
زبانی چرب چون خنجر که در رنگ
که چون مانو ابود موش از بلا در
بهر فن دو بند ابلیس بوده
سخن برداشت با صد چاپلوسی

بداده در خوانی بره داد داد
گشاده گر به نو یو جوانی
همه بیدار ازو در نقش بوده
زدادوبی که کار آید زنان را
زهر خمره زمیخونها متاعا
چو در گوش آمدش گفتار شیرین
که بانو را پرستاری چو من بس

که پالان که بهشت از پوستان
ز پشت من بر پشت خود نه این بار
که پشتم ریش کرد ز خر بخندید
به پشت من نویس این داوری را
بجان دیگران صد ده نوا بود
نخواهم را سیاه پست بروی افکند
که از خسرو نخواهم خون فرهاد
که دیو دم بر شکر سوز دل خویش
بساند بر شکر خون سپاهان
بحلوای شکر جانش کند شاد
شکر افکند بر خوبان شکر خند
چو گردون در جهان سعوذی شد زال
مهی در سلخ و نامش ماه سامان
بهر کو در عبر و سی گوشه پای
به بیبی نیز چو کان یا استاد زالی
هزاران اهرمن حل کرده در روی
همه خواب در و غش آ دست کرده
زده بود بسی سیمین بنان را
بنفشه شیر مرغ چون غنما
بدندان خست لب از اگاه دانی
پس انکه بهر ما خبری در اول دیش

بزما تابیک نوشنده نیز رنگ
به گرمی داد فرمان تا براند
بچاره ده در ایوان شکر گرد
چو محرم شد همه شادی و غما
ز شیرین کار دی جادو زن پیر
دمیدی هر زمان دیگر فسون نیش
کهیش از عشق خسرو راز گفتی
چو روزی بودش از شربت چشیدن
نوشیدی بصد سوز جگر تاب
مخالف در کمین کار دمی بود
ببید د هفته در کام روانی
فتادش در مزاج از رنج سستی
شکر در مرمان شد تب انگیز
بتدبیر اسپتین تالید و نششت
گوار شها که باشد راحت مرد
که از بقراط خود را کرد در افزون
دوا ایالی که باید سیج در کام
کمان بر اعتماد سپه پیما در
قدح بر کرد و بو دست شکر داد
خرابی یافت اندر قالبش راه
که رحمت بر تو باد ای مادر پیر

کنم صحرای عالم پر شکر تنگ
شکر را شربت شیرین چشاند
چو موری کو بخوید پستان گذر کرد
بما در خواند یک بوزد علم را
مرا جشن با شکر در خورد چون شیر
چو افسون خوردگان کز نوش
کهیش انده شیرین بالا گفتی
نیارست از شکر موی بر کشیدن
برون از گوت او یک شربت آب
بلب مست بدل هشیار دمی بود
بپای داشت دود دو دستکانی
به پیمان دی کشیدش تن در سستی
شکر را دید کس کاید بیت
همی آمیخت نیز نگی بهم در دست
مرو دهای بر هیز از پی خورد
گهی خندیدی از قول افلاطون
دوا ایالی که نشنیدش کسی نام
کبوتر باز کرد و شاهین ستمکار
لبش را آخرین شربت چو جز داد
نبود از عدم جانش شد آگاه
که در رحمت نگر دی مبتلا تقصیر

شکیبا کرد شیرین را فسون نیش
عجوز کار دان زان کار تعجیل
به شیرین خبر آن در مغز در شد
نمودی بر کنیزان سر پرایی
ز افسونها که بهر شکر بن بود
بری بود از جهان جادو زبانی
عجوز رفته از روی بروی در روی
بدو داده کلید خورد و آشام
برین سان بر امید سالی از آد
چنان افتاد وقتی فرصت کار
بخار باده در سر کرد کارش
ز پس گرمی بتش آمد بری
ز بالین جستن پر و خرامان
گلاب آمیز شد تبهای تموز
برون کرده زبانی بجو آدز
نهاده سجده بیجاده در پیش
که این را کوفت که آزاز همی سود
که تاکه یافت آن فرصت که بیحست
چو ماه نازنین گردان قدح نوش
نخست از بیخودی خود را بهش کرد
ز تو آن سایه دیدم بر سر خویش

نوازشها نمود از حد برون نیش
روان شد در سپاهان منزل منزل
که دلال تو از روی شکر شد
که کلابانویی که کدخدایی
صد افسون شکر بیش از برش بود
جدا بودن نیارستی ز لیلی
درون رفته ز شکر موی موی در
ز کاشس نقل خود دیگر جام
بنای فتنه محکم کرد بنیاد
که گرد آهنگ می سر و سمن بار
صداع انگیز شد مغز خمارش
شکر را چاره بنود خود دگر بی
بسامان کار دی آمد ماه سامان
طلا و صندل و معجون کافور
تو بندا دی کار سطوکشت با در
زخمی خود چه گویم از علاجش
و زین کوب و شکن یکدم نیاسود
بنوشین شربت زهری فرو شست
درون نازکش افتاد در جوش
وداع مادر و فرزند و کس کرد
که امیدم نبود از ما در خویش

ثلثه

دریغا رفتم از دوران نهیج / که حق نعمت نشناختم هیچ
جوبی مرغی غم من خورد درا بیت / بمرد من بیا مرد خدا یا دوست
چو مرگ آمد بسوی من شتابان / تو گردی زان خود بر تو جوانان
چو شخص ناتوان را در فنا اوست / چه سود آرد دوای دوست یا دوست
درین علت چه دارو جای گیرد / که اول سر زند دارو سایه گیرد
گر از دارو حیات آباد بودی / طبیب از باغ مرگ آزاد بودی
نه در دست طبیب چاره کار است / که گاهی سرخ رو گه سبز نابیست
کشد تقدیر و جان گم نصیبان / کنه بر مرگ و تهمت بر طبیبان
طبیبا نا امگرکین نکته حل نیست / که در هر شیشه دارویی اجل نیست
وصیت پیش از نیمه نشینت بانو / که چون دور افتاد من داد نایع
زمن با شرط تعظیمی که دانی / زمین بوسی به نوم خسروانی
بمالی زیر پایش دیده غمناک / بگو آسمان قصه خاک
که ما رفتیم با جانی پرامید / تراجان تازه باد و عمر جاوید
مرا دوداد از تو گرد چشم بدخواه / ز دولت دور باد اچشم بدخواه
مرا گر بر سر آمد زندگانی / ترا هر روز نو باد اجوانی
اگر من شربتی خوردم جگر جوش / ترا باد اشراب خوشدلی نوش
چو نوشی باده با شیرین به تمیز / بویی جرعه بر خاک نیز
چو بنشینی بروی دوستان شاد / فراموش گشتگان را نیز کن یاد
چو آیی بر سر خاکم خرامان / غبار دم را نیفشانی ز دامان
که گر خونم نگیرد گو دامنت را / بگیرد خاک باری دامنت را
گر از یاد شکر گیرد ملالت / مبادا شربت شیرین حلالت
مبین خوار ار شدم خاک زمین سود / که روزی آخر آن خاک آدمی بود
بیا و زخون من تو بین کفن را / زیارت کن شهید خویش را
مرا از یاد شیرین کس خواند / که روزی من هم آخر بود آمت یاد
گلی بودم اگر نسرین نبودم / شکر بودم اگر شیرین نبودم
بماندم منتظر بهر تو تا دیر / چو وقت آمد ندیدم دخت سیر
از آن میوه که وصلم داد حالی / دهان آلوده گشت و معده خالی
چو نیم انجیر باشد قوت زاغی / همان قوتش بود سوزنده داغی
چو بادی را کند از خاک داش / بجوید چاشنی هم در دو پسه چاشت
چو افتد قطره بر تابه گرم / بود چون دو غنی بر آتش بزم
ز شاخ بخت خرمایی که گشتیم / بادل دوستکانی بست گشتیم
نه هستم هیچ روز از شو ناشونا / چو روز وصل آمد بود خواب
تو خوش با بخت امی رچالاک / که من با خاک خواهم خفت بر خاک
ازین پس کز جدایی تاب بینم / جمال کید گر در خواب بینم
چو فردا صبح محشر گو دراغاز / کنم دیده ز خواب اندر دخت باز
درین کنج بلک بر عنود و دوش / در آمد خواب مرگ در دود دوش
غبار نیستی در لشکر افتاد / به خود پستان در روغن شوری در افتاد
ز هر چشم انجمن را خون بر آمد / نفیر از انجم گردون بر آمد
جوانمردان سر با خاک کردن / عبر و پاس آستینها چاک کردن
ز مژگان خلق خون دیده بالود / بر آمد ناله های آتش آلود
نه تنها مخلصان نیکخواهان / که غمگین شد همه شهر سپاهان
بشستندش به ترتیبی که شاید / کشیدندش به تعظیمی که باید

چو در دخمه بخاک انباشتندش / به روز آیین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی رو نهادند / هوایش را ز دل یکسو نهادند
کسی کو پیشتر کرد از غمش جوش / ز خاطر پیشتر کردش فراموش
همیشه عادت مردم همین است / دلش سنگین و قالب آهنین است
همه کس با هزار آن بیقراری / بگرید مرده خود را بزاری
چو در خاکش نهد بیگانه گردد / همان ساعت فراموشکار گردد
اگر دل نقش بندد کز ترحم خراست / فراموشکاری مردم قد ایمنست
در آن دم کادمی را گل سرشتند / ز غفلت نقطه بر دل نبشتند
گر از غفلت نبودی سینه را برگ / ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ
دگر چند بیگانان مردن ندانند / وگر دانند خود زنده نمانند
تو ما را این کنج میسان عقبه در بیش / پی دایم همی پوشیم بر خویش
همی بینیم و آگاهیم از این راز / که تن با جان نخواهد بود دمساز
ولی چون چشم بینش دور بین نیست / نظر می بیند و دل را یقین نیست
نیی ز امهلت از خدیش دیدیم / رحیلش هم بچشم خویش دیدیم
اگرچه این دیدنها زود زود است / جو عبرت نیست از دیدن چه سود است
به بیند هر کرا چشمیست نهان / خیال مرگ در آیینه جان
دگر کش چشم عبرت هست کوتاه / به بیند لیک بند هاسوی خود راه
چو دور زندگانی بر سر آمد / نداند کو کدامین ره در آمد
کسی بن زخم کاه ایمن فادست / که یا مرده ست یا که او خود نزاد است
چو زادی باش رخش را مهیا / که لؤلؤ سفته بر ناید ز دریا
بروحی کاندرین نیلی حصار است / دو پسر بر کعبتین قلب کار است
که در باخت با این شوخ قلاب / که دارد کعبتینی پر ز سیماب
عجب لعبی که نرد اوست مطلق / اگر چشم هست نه مهره معلق
به آن باشد که ما نقدی که داریم / بسوسیم و بد پیش او سپاریم
عیانم بین که بود اندیشه گستاخ / سخن تا کجا زد شاخ در شاخ
چو گردم گنج باد آورد را صرف / خرامان باز گردم بر سر حرف
چو گرد آن فتنه بر پا یا نیلی مهر / بباخن خفت بهر مصلحت جهر
بشوخیها عروسان شکر خند / در اندوه شکر رد ناله چند
پس از آنکه جست دستوری ز خوبان / روان سوی شیرین پای کوبان
رسید و ماجرا از بوده برداشت / صنم خود زان همه یکرنگ حیرت داشت
اگر جز کار دانی پیش فرتوت / بخنده داد بیرون در یاقوت

رجعت ماه پیمان سوی استقامت خویش و غروب ماه فروشده پیش آفتاب بر آمده روشن کردن و رسیدن آن نافکنی به خسرو و در آن سوز جامه آسمان گون پوشیدن و از کوهستان لدمز سوی مداین روی تافتن به جاه

ولی در پرده گشت از غم دلش ریش / که او را نیز بود آن روز در پیش
کسی کز مرگ جانش نو آزاد / چرا گردد به مرگ دیگران شاد
بخسرو نیز گشت آن قصه روشن / که مهمان شد شکر در بستر گلشن
بر آورد از جگر سوز نفس آهی / که بودش حق نعمت چند گاهی
نشست اپسو که ادی با غمی چند / بماتم چاک زد پیراهنی چند
ز نزلش بهر آن پیر و خسران دامن / بخاک افشاند در دامن بدامان

بصد تلخی ز شیرین کرد فریاد   که بر زین خواست شد سوار خوش آباد
عملها را جزا باد کمین است   جزای آنک من کردم همین است
نکو را نیک و بد را بد شمار است   بپاداش عمل گیتی نگار است
اگر بنیاد تو بر نیک خوبست   مکافات نکویی هم نکوبست
ور از خود خوی بد را ساز یابی   جواب خود هم از خود باز یابی
نبات و زهر یکجا کاشت نتوان   چو کاری نوشکر برداشت نتوان
درین گنبد به نیکی برکش آواز   که گنبد هرچه گویی گویدت باز
یکی را ده صدا یابی درین راه   که بالا گنبدست و در بنش چاه
چو چشم دیگری خستی بخاری   خراش خویش را هم چشم داری
برآید جان تنشان را ز جان تاوان   عتاب اندک نزیبد گر کس فراوان
چو آهنگر نسازد تیغ کین جوی   بدست خود کند خود را تباهی
چو سازد تیرگر تیر بلا شود   هم اندر دیدنش خود را کند کور
بود سوزن ز تیغ برنده   کز این دو زنده باشد آن درنده
چو چرخ و جرم خود را یافت دانش   پشیمان وار گشت از دیده خونباش
طمع یکبارگی برداشت از دوست   رضا بی مغز گشت و گنده بی پوست
ز راه من در مداین رفت غمناک   ز حسرت کام خشک و دیده نمناک
بکنجی در شد و اندوه می‌خورد   به بی‌پشکی غمی چون کوه می‌خورد
برودش خوردن غم کار بودی   بشب آسایشش دشوار بودی
چراغ دل ز باد سرد مرده   چراغ جانش را باد برده
چنین رفتست رسم عشقبازی   چو با جان ساختی با او نسازی
بکوهستان ادمن جوان سر افراز   سوی شهر مداین کرد پرواز
صنم بشنید بعد از چند گاهی   که خسرو در فلان ره بود گاهی
ز دوریها هزار افسوس نالید   بدید آن را ز غفلت کو بنالید

صفت شب ظلم فراق جزع کردن شیرین
بجز دل نیازمندی نمودن بدرگاه بی نیاز
و شغف عشق را بتضرع قلب عرضه کردن

خمار عشقش از سر تازه شد باز   شغب در دل بلند آوازه شد باز
دلش را خار غم در دامن آویخت   خرد دامن بدندان کرد و بگریخت
بجوش افتاد جان مستمندش   به درد آمد درون دردمندش
ز اشکش خانه در سیلاب خون شد   صبوری از ره او زن برون شد
درآمد تخته بحران بتاراج   روان را طوق بود عقل را تاج
سپاه فتنه شد بر قلب تن چیر   ولایت بستد از سلطان بشمشیر
چو عشق آرد لگدکوب خطرناک   نه خسرو ملک کیخسرو شود خاک
یکی دان عشق را موران و پیلان   بآتش در چه عود و چه مغیلان
شبی تنگ آمد از بس رنج بودن   جهان کز ناشکیبی خواست مردن
سخن را مهر زد چون نقش چینی   برید از همنشینان همنشینی
بکنج تنگ شد دلتنگ می‌بود   دلش با بخت بد در جنگ می‌بود
شبی تاریک چون دریای از قیر   بدریا در فکنده چشمه شیر
ز خنبیدن فلک بی کار گشته   ستاده در رهش سیار گشته
ذنب پای کواکب را شده خار   گرگ دمت دنبال زن را مار

ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک   چو چاه بیژن و زندان ضحاک
سوادی تیره چون سودای خامان   بدامن تا قیامت بسته دامان
ربوده باد تند از شمعها تاب   زده مهر ادب بر دیده خواب
شدابی خورد چرخ آتشگاه   سترون گشته از خورشید و از ماه
غنوده در عدم صبح شب افروز   بتیر انباشته دردانه روز
بکنج صبح قفل افکنده افلاک   کلید صبح را گم کرده در خاک
برنده تیغ بند از کینه خواهی   گلوی بلبلان صبحگاهی
خروس خوانه گاه بانگ و تکبیر   خمیر پر زن گشته گلوگیر
مؤذن قرص صوفی را ز کاز   ز حلوا خوردنش افتاده آواز
جهان چون اژدهای پیچ بر پیچ   بجز دود سیه گردش دگر هیچ
شبی زین گونه تاریک و جگرسوز   ز غم بیخواب شیرین سیه روز
مبادا هیچ غم در دل شود سخت   که اول خواب را بیرون نهد رخت
چو در بیداری و شادی بود نیز   چه باشد حال بیداران غم نیز
اگر چه پاسبان بیدار باشد   نه همچون عاشق بیمار باشد
دران شب حالت شیرین خراب بود   که عمر از جان شیرینش ملول بود
بآب دیده با شب راز می‌گفت   ز روز بد حکایت باز می‌گفت
همی نالید کای شب چند ازین داغ   سیاهی را مکش در چنگل زاغ
بپایان شو که من تیز شعرای دری   نخواهم مردن از شب زنده داری
چو گیران میکنی بر من جفایی   ترا یا رب که مهری نیست جایی
بدین بی مهری و تاریک رویی   شبی یا روز بخت من نکویی
تو هندو و کافری با تو نیست   ز هندو و کافری کردن عجب نیست
مگر سوگند خوردی ای جهان سوز   که بعد از مردن شیرین شوی روز
چه چیزی چند ای صبح سیه روی   بآب چشم من رخ را فرو شوی
چرا اندوه من چون چرخ فرسودی   دمی بالا کش آخر گر نمردی
تو هم دادی مگر زاشوب غم هوش   که چون من خنده را کردی فراموش
بر تر اشک ای دو چشم تیره روزم   وگر سوزم رها کن تا بسوزم
چه با بد بخت این سیل ستم را   چو نتوان شستن این سودای غم را
چه با دیگر شدی خوش بیند با رت   که بید اینست روز و روزکارت
گرفتم گر خمار باده دوش   صبوحی گشت مستانرا فراموش
چه شد یارب که خروسان شب را   که از تسبیح نگشایند لب را
مگر بشکست نای مطرب زیر   که بر می‌نا دامشب ناله زیر
مگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد   که امشب حاجبی را وقت کم کرد
مگر شد بسته مرغ صبح بر دام   که بانگی بر نمی‌آرد بهنگام
مگر دود دلم عالم سیه کرد   دم من شمع گردون را تبه کرد
وگرنه کی شبی را این درنگست   که گردون منفعل سیاره لنگست
مرا زین شب سیه شد روی هستی   سیه رو نیست از این شب پرستی
کهی باشد که این شب دور گردد   دل پرسوز من بی‌سوز گردد
ازین ظلمات غم یابم رهایی   بچشم خویش بینم روشنایی
بسی میکرد ازینسان ناامیدی   که ناگاه از افق بر زد سپیدی
چو لاله گر چه بودش جگر داغ   ز باد صبحدم بشکفت چون باغ
چه خوش بادیست باد صبحگاهی   کز و در جنبش آید مرغ و ماهی
در آن دم هر دلی کافسرده باشد   اگر زنده نگردد مرده باشد

بزرگان کان نفس را زنده دارند
بجان بخشی دمی بخشنده دارند
دلی کو نور صبح راستین یافت
کلید کار خود در آستین یافت

همان در ده که ملک عالم اینجاست
دگر زان بیشتر خواهی تمنا اجابت
چو شد صبحی ز خواب غفلت آزاد
که بخشش صد در مقصود بگشاد

چو شیرین یافت نور صبحدم را
بروشن خاطری زد دم علم را
بمسکینی جبین بر خاک مالید
ز دل پیش خدای پاک نالید

گدای در، هر دلی داننده راز
به بخشایش در رحمت به همگنان باز
ز بی‌کامی دلم تنگ آمد از زیست
تو می‌دانی که در روی مصلحت چیست

چو تو امید هر امیدواری
امیدم هست کامیدم برآری
خرابی در دلم دارم از دوری
کر یابم از وصال دوست نوری

بحرمت داشتی چون نبی و عالم
بشارت ده بکابین حلالم
درونم سوخت زین حاجت نهانی
کرم حاجت روا کردی توانی

وجودم بیشتر ازین در بلا بست
تو گیری از کرم درمانده را دست
نشاطی ده کزین غم شاد گردم
ز زندان فراق آزاد گردم

بستر کبریا در پرده غیب
بوحی انبیا در حرف لاریب
بنور مخلصان در روسپیدی
بستر مفلسان در ناامیدی

بایمان نو اندر جان بدکیش
به پیوند کهن بر پشت درویش
بدان اشکی که شوید نامه را پاک
بدان حسرت که گردد تیره خاک

بدان زندان تاریک مغاکی
ببالین فراموشان خاکی
بخون عاشقان در قطع پیوند
بسوز مادران در مرگ فرزند

بآهی کز پر سوزی برآید
بجادی کز پیر گوری برآید
بهم اندوده دلهای کریمان
بگرد آلوده سرهای یتیمان

بدان عشرت که بر نامد ز بنی
بدان تشنه که گم شد در سرابی
بشبهای سیاه تنگدستان
بدلهای سپید حق پرستان

بیادی کاول اندر تن درآید
بدان دم کاخر از مردن برآید
بعشق نو در آغاز جوانی
بنغمهای کهن در دل نهانی

بدان بیدل که هستی یابد از یاد
بدان دل کو بود با نیستی شاد
بدان سینه که داد عشق جاوید
بحرمانی که هست از وصل نومید

گر برداری غمم از پیرامن
نهی مقصود من در دامن من
گرفتارم بدست نفس خودرای
برحمت بر گرفتاری ببخشای

برآور آرزوی دل که دادم
کلید آرزو نه در کشادم
اگرچه ماجرا هست از ادب دور
تو آنی کز تو بتوان داشت مستور

نخست اندر لباس آرزو پوش
پس این جراحت بصد زاری فرو پوش
چو شیرین از سر صدق این دعا کرد
خدا از صدق شان آن حاجت روا کرد

بصدق آنکو در آن حضرت بیابد
نهد اندر کنارش هر چه خواهد
چو جوینده مراد خویش یابد
بقدر اعتقاد خویش یابد

در آن کان صنم زین سان غمین بود
ملک را هم ز غم حالت همین بود
همه شب نازنین را یاد می‌کرد
بدل نوحی ز درد و فریاد می‌کرد

فراوان غم کشید اندر غم یاد
که تا شب را بروز آورد یکباد
چو رفت از دیده انجم سپاهی
جهان روشن شد از شمع صباحی

نماند از آرزومندی قرارش
برفت از خویشتن دادی شمارش
سبک بنشست بر شبدیز خود زود
روان شد سوی خورشید فلک قدر

همان سودا عنان از جان جانش
همه خاصان دولت هم عنانش
رها کرده عنان فرسای دل
با دمن تا ز شد منزل بمنزل

هوا بود بیت وقت برگ ریزان
گریبان گل ایشان در خیزان
بخجلت هم چو دم سردان همی گشت
بکوه و دشت سرگردان همی گشت

پی رشک خاک را پیرایه میداد
دم سردش خزان را مایه میداد
نهان می‌بود در ویران وآباد
بدیمستان تا خزان بگذشت چون باد

چو بستان تازه گشت از باد نوروز
جهان بستد بهار عالم افروز
ز آسیب صبا در جلوه شد باغ
بغارت داد بلبل خانه زاغ

صفت جهانگیری سلطان بهار و عدل او در لیل و نهار و کم شدن ظلم شب تار و گل گشت خسرو از صحرا و گلزار سوی گلشن یار گل عذار

هوا کرد از گل آشوب خزان دور
به مشک تر بدل شد زنگ کافور

عروس غنچه را نو شد عماری
کمربست گل در پرده داری

بنفشه سر برآورد از لب جوی
زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی

نسیم صبحگاه از مشک بو ...
هواداران نافه در بودا شکوی

حریر گل ورق در خون سرشته
برات عیش بر شادی نوشته

غنوده نرگس قمری بر ... ستان
چو بانگ خنگ در بالین مستان
خمار نرگس شب را غنوده
شکیب از جان مشتاقان ربوده

شکوفه شاخ را پیرایه می‌کرد
سمن گل را بدامن پایه می‌کرد
خبر می‌برد باد صبحگاهی
زبوی گل بشادروان شاهی

گزین سان نوبهاری عشرت انگیز
چرا از باده شاید گرد پرهیز
ملک بر عزم صحرا بادپا جست
بپشت باد پیمای نازنین دست

بخلوت باده ساقی خند خواه
جنیبت راند چون خورشید چون ماه
نخست از گشت کرد آهنگ نخجیر
فرود آورد هر مرغی به یک تیر

برون جستند از آن باغ سبکخیز
بخون صید کرده خنگ را تیز
درآمد چنگل شاهین به تاراج
نه تیهو ماند بر بالا نه دراج

ره بربط به تیز آهنگ می‌زد
برقص کبک شاهین چنگ می‌زد
ملک هر سو که مرکب راند حالی
زمین از گور و آهو کرد خالی

چو لختی گشت و صید افکند تا چاشت
از آنجا سوی بستان راه برداشت
به گلزار آمد از نخجیرگه شاد
بساط افکند بر سرو و شمشاد

همی بنشست با خاصان درگاه
برآمد بانگ نوشانوش بر ماه
برون دادند مرغان خوش آهنگ
نوای ارغنون را بوسم چنگ

صبا از شاخ سنبل خاک می‌رفت
صبا بر فرق نسرین تاج می‌سفت
ملک را نو زده بر مسند ناز
بعشرت رنج سود و گنج پرداز

چو گل بنیان دولت کرد گشاده
ببالین بنشست دولت بازداده
بپای گرچه می میکرد نو کار
نمی‌رفت از دلش سودای دلدار

بیاد دشمن هوس نظاره میکرد
بجای جامه جان را پاره میکرد
سخن چون گفت آتش دیده آمیخت
بدامن گوهر ناچیده می‌ریخت

نه پیکینی که خود را باد خورشید
نه هم دردی که با او درد گوید
بنود آن دود پیش شاه و شاد
که از شیرین غم خسرو کند دور

گره چون غنچه میزد با دل تنگ / همه شب آتشین از اشک گلرنگ
بهر نرگس که در گلزار دیدی / خیال چشم مست یار دیدی
بهر شاخی که از گل بر گرفتی / بیاد دوست آه از سر گرفتی
ز هر سنبل که تابی باز کردی / ز زلف او عتاب آغاز کردی
شکیبا بود تا همسایه‌ای داشت / کفایت را عنان از دست نگذاشت
چو پر شد گرم گشت از باده چند / زبان بگشاد با آزاده‌ای چند
که نوروز آمد و گلزار بشکفت / صبا با گل پیام عاشقان گفت
روان باده جام لاله بربست / خمار نرگس بیمار بشکست
همه کس با چنین باغی در این باغ / مرا در دل زند دودی داغ بر داغ
نشاید خورد می بی دوستداران / که شادی غم بود بی روی یاران
بود بی دوستان در مجلس ناز / پیاله سرنگون شیشه دهن باز
همه شادند و جان اندر علا بست / که می با روی خوبان نغز بایست
اگر چه روی گل مهمان نوازست / ولی افسانه عاشق درازست
مرا از سوز دل هر لحظه ترکی / چه آرد تاب آتش کاه برگی
هلاکم زین همه ناموس خامست / چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست
بدان میدارم این جان گم‌بخت / که عصمت را بباد ار افکنم رخت
زنم از غصه دل سینه را چاک / ز خون خویشتن رنگی کنم خاک
وگر باد آید از زین جوی خونم / بدان بدخو رساند بوی خونم
چو چندینی سخنها گفت حالی / دل از اندیشه خالی کرد خالی
جنیبت جست و از دل بار برداشت / ره مشکوی آن دلدار برداشت
روان گشت از شراب لعل سرخوش / ولیک از سوز دل سینه پر آتش
برقاصی صبا در زیر رانش / خیال یار در زیبا هم عنانش
بناگوشش ز آه گرم در خوی / دم سردش پیام آورده از وی
چو آمد تا بقصر نازنین تنگ / ز معرض نوش رفت از دیده فرسنگ
خبر بردند بر سرو گل اندام / که طوطی بر در فردوس زد گام
بلرزید از هراس آن دسته گل / گران سیلاب تندش بشکند پل
شکوه ننگ و نام آواره گردد / لباس عصمتش صد پاره گردد
صواب آن دید رای هوشیاریش / که ننهد بار در ایوان باریش
عمل داران در گنج را گشودند / که بشتابند پیش آهنگ شه زود
چو پیدا کرد آن خورشید پر نور / زمین بوسند همچون سایه از دور
درفشاندند مروارید شاداب / زمین را گرد بنشاندند از آب
رسانندش خبر با عز و تمکین / از آنجا تا در ایوان شیرین
چو فرمان داد ماه مشتری قدر / ز صحن خانه بالا رفت چون بدر
دویدند آن همه فرمان پذیران / باستقبال شاه تخت گیران
چو پیدا شد شکوه ارجمندی / کلاهی تا بخورشید از بلندی
فروزان در جبینش فر شاهی / زمین تا آسمان نور الهی
به پیرامن از گردن کشان کس / غلامی چند از خاصان تنی بس
خطش بر لاله عنبر سرشته / گلش از خوی گلاب انگیز گشته
ز بوی خوش که می‌زد زان تن پاک / عبیر آمیز گشته نافه خاک
ز رویش آفتاب از دست رفته / کسی کآمد بدیدن مست رفته
چو دیدند آن رفیقان چهره شاه / جبین سودند بر خاک گذرگاه
نثاری ریختند از گوهر و لعل / که لعل و گوهر آمد آهنین نعل

ز لولو حله می‌بستند ره را / نثار افکن همه بودند شه را
از آنجا تا بشادروان شاهش / همه ره فرش دیبا بود راهش
چو آمد بر در قصر دلارام / کزان شیرین سخن شیرین کند کام
دری بربسته دید از میزبان دور / مه اندر برج عصمت مانده مستور
تعجب کرد حیران ماند از آن کار / که نخل بارور چون گشت بی بار
ز خجلت روی را چون زعفران کرد / کری دولی چنین خود کی توان کرد
زمانی ماند بر در دیده پر آب / درونش تافته بیرونش بی تاب
بهر بازی که میزد با خرد رای / نمی آمد دل شوریده بر جای
جهان شب بخشم نیم خوابش / که ماند اندر پس کوه آفتابش
نخواندی با دگر کس خواست در حال / که خواندش نازنین را از اطلال
ملک را کآمد آن آواز در گوش / بجان بیخبر باز آمدش هوش
چو سر بر کرد سوی قصر بالا / زمین بوسید ماه سرو بالا
دمید از هر دو جانب صبح امید / مقابل شد بدل گرمی دو خورشید
پری رویی از غرفه بر بخت انسی / بروی میهمان بر زد کلابی
بنظاره فرو ماندند تا دیر / نمی گشت از تماشا چشمشان سیر
ملک هر چند میزد با دل ریش / که در صحرا نهد پیوند دل ریش
هلاکش گرچه ترک جان نمی‌کرد / زبانش در سخن فرمان نمی‌کرد
از آن دل ماند کی کامد بجانش / زبس گریه که می‌شد زبانش
چو لب بستن نه زیبا بود با دوست / که در حلوا نهند پسته با پوست
نقاب از لولوی خندنده بر کرد / جهانی پر ز مروارید تر کرد

پرسیدن خسرو از عتاب ترش به شیرین
و خوش ترش گشتن شیرین در پیش خسرو

بر آوردی گفت کای جانم بتو شاد / غمت شادی فزای جان من باد
بزرگیهای بی اندازه کردن / که با خوردان بزرگی تازه کردن
قیامتها نمودی تا توان گفت / که نتوان تا قیامت شکر آن گفت
زرافشاندی و مروارید شاداب / نشاندی پاسرم در آتش و آب
ز نطع انداز دیباهای زربفت / فرستی بر زمین آسمان رفت
ز هجرانا جناب احترامم / در آوردی بتعظیم تمامم
پس از چندین نوازشهای چون نوش / که گردی بنده وادم حلقه در گوش
چه بود این بی سبب در پرده ماندن / غریبان را ز در بیرون نشاندن
مرا بگذاشتی در خاک خواری / چو مه بر آسمان گشتی حصاری
ترا گر چه عروسی در کنارست / مکن گر پیش من بر من غبارست
همان با این سرافرازی بجاهم / که افتاد از ز نو دیدن کلاهم
نه شیرین آید از شیرین زبانان / ترش رویی بروی میهمانان
چو جانم جز وفا کاری نیاموخت / چرا باید دلی بی موجبی سوخت
بر بر میوه باشد بوستان را / ز در بیرون نشاندن دوستان را
جوابش داد شمشاد قصب پوش / که دولت پادشه را حلقه در گوش
فلک را سر بلندی در پناهش / پیاده خاکروب بارگاهش

هزاران کام دل در دامنش باد / هزار اقبال در کامش باد
دلش خالی مباد از شادمانی / فزون باد از شمارش زندگانی
اگر بالا شدم خود بیدمت پست / کم از پیرزنش پروردم امست
مرا بخت تو بالا برد پایه / که بر فرق کنم چون آسمان سایه

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و معذرت بالا رفتن خود و فرو ریختن غبارهای شکر از زبان شیرین بیرون دادن م ۵

شود ابر ار چه از دریا سرافراز / نه آخر پیش دریا سر نهد باز
گزین خاک از بلندی بهره مندست / درت پایه صد چندین بلندست
اگر چه ذره از روزن برآمد / نه از خورشید رخشان برتر آمد
وگر برمه رسید گرد وجودم / همان خاک ره شاهم که بودم
گرفتم خود برم بر آسمان سود / مرنج از من که تو شمعی و من دود
هم از اقبال تست این ارجمندی / که بردم سر بخورشید از بلندی
از آن پس بر فلک بردن نستاد / که تا گرد سرت گردد فلک وار
نه تاج زر ز سر نیکوتر آید / که تکبیر بر سر سلطان برآید
دگر گفتی که نبود شرط یاری / عزیزان را برون راندن بخواری
بدان عزت که بر شیرین فکندی / بسی شیرین تری از جان شیرین
گران رغبت که خسرو را نجا نیست / هوس در جان شیرین بیش از انست
برانم کز وفاداری کرد تقا داری راه / دهم تن در رضای خدمت شاه
فرود آیم ازین منظر خرامان / کمر بندم بر آیین غلامان
ولی ترسم که وا ماند ز پرواز / تذرو نازنین در جنگل باز
تو شاه و عاشق و دیوانه و مست / جو در دستت فتادم خون توان جست
مرا مادر نه نیک نام پرورد / تو شیر بچه و من خام پرورد
روا باشد که با این خوی خامست / بپای خویش آیم پیش بدامست
جه خوش گفتند موشان بلبکان با / که پیش گربه نتوان رفت لیکان
بسا سیلا که بینی در نظر خورد / گر دخت از دی بد سوادی توان برد
جو آهو دل نهد بر خنده شیر / بپای خود خرامد پیش شمشیر
نه در شرط وفا ناحق شناسم / ولی از آسیب تهمت میهراسم
جو گل در دست مستان اوفتد خاک / نماند دامنش ز آلودگی پاک
بکوشش تا کنون داشتم پاس / دریا سفته را از نوک الماس
کنون بازی که با زلفت و خالم / بیفکن برقع شرم از جمالم
تو بر بسیار حلوا دست دادی / زبان در هر نمک بوست دادی
مدام حلوای شیرین خشن خام / که پیش از تلخکی شیرین کند کام
ز لوزینه صبوری جون کند کس / نمک باشد که انگشتی زنی بس
تو جندین نیز با داجا شتی گیر / قناعت چون کنی بر جرعه شیر
ترا باید که کس خورد شکر وار / که سیمرغی نیابد بر درم بار
برو خود را بیاز از شکر بند / که انگینست و شکر قند
لب شیرین که جز با جان نپاید / شکر داند که جون میکدازد
شکر نام شکر کو خود نباتست / که شیرین شربت آب حیاتست
شکر گرچه دهد ذوق زبانی / ولی شیرینست ذوق زندگانی
جه شیرینست وه این شربت نو / ولی دور از لب و دندان خسرو

جو شکر خورده بس کن جلاب / که با پیرکه نیامیزد می ناب
تو خوش خوش با پری رویان دمساز / بهر گلزار چون بلبل سرافراز
من و کنج غم و شبهای دیجور / درونم چون چراغ صبح بی نور
نه من خسپم نه از فریاد من کس / همه شب مونسم هجران بود بس
تن از غلتیدن خاکم خرابست / کجا دم زیر پهلو پرنیانست
زآهم گرد درون آید بدین کاخ / زمین آزرده بینی با سم سودا رخ

پاسخ دادن خسرو بشیرین و دیباچه شیرین را از بالا دیدن فرود خواندن از دگر شکر لب لیس شدن و گوشکهای شکر را از شیرین زبان لیسیدن

جه میخواهی ز جون من غذایی / دعا کن نی دلی را در جدایی
دگر باره زبان بگشاد دلریز / به پاسخ کرد لب را شکر آمیز
که ای شمع من و خورشید آفاق / بر پیمای جو خورشید از جهان طاق
جمالت رونق افزای جوانی / خیالت خواجه تاش زندگانی
بهاد از زلف مشکین تو کودی / ز لعلت چشمه خضر آبخوردی
مبادا آن چشم را جز بر دلم ناز / مبادا جز برویت چشم من باز
عتابت گرچه با ما تلخناکست / جو شیرین میکند تلخی جه باکست
جه عیب از شکرت شد سرکه پرورداد / که پیر که با شکر خوش توان خورد
بود این هم ز فال مهربانی / دهی زهرم در آب زندگانی
مکش گر بی دلم کز بی گناهی / شراب تلخ زود آرد خرابی
مرنج ار گویمت بالا جرانی / فرود آر ار جه بر جانم بلانی
جو شد خورشید خاک آستانت / جه حاجت بر شدن بر آسمانت
مده دمهای سردم را بخود راه / گر از آه ایمنست آیینه ماه
جدا کن زین فغان آتش آلود / که دیوارت سیه کردم بدین دود
نه بینی کافتاب چشم مستمندی / بران کنگر ببیند از کمندی
در افکن زلف تا زان رشته یا باز / شوم با چنبر گردون رسن باز
وگر بالا نخوانی زین مغاکم / بران از در نه آخر کم ز خاکم
وگر راضی بدان شد لعبت نور / که بوسم آستان دولت از دور
که باشد ذره از خویش نومید / که خواهد تکیه بر بازوی خورشید
گرفتم خود که یاری را نشایم / نمک خوارم که خواری را نشایم
گناهی زان قوی تر نیست بر من / که دارم دوستی با چون تو دشمن
روا باشد که تا بیدی جفا جوی / بجوم دوستی از دوستان روی
وگر محراب دیگر پیش کردم / هوای نفس کافر کیش کردم
من از زنخ شکر بوسیدم از یار / فکندی از بهشتم دوزخی وار
جو خود راندی بکوی سر گشتی / شدی هم شیرخوار و هم بهشتی
جرا بی پشتکی من آمدت یاد / جو بستی نقش خود بر سنگ فرهاد
بسا توشه که مهمان سوخت اندود / سبک همسایه با مهمان شود بود
جوانی تهمت در پشت دانی / بترس از محنت روز جوانی
کرم جلاب شیرین پیش بودی / ز شکر کی دهانم ریش بودی
ز شور شکرم تسکین نباشد / شکر جون شور شد شیرین نباشد
گذشت از نذر غمت عمری بدرد / که در رویت ندیدم یکزمان سیر

به وعده که در کارم نهادی / بسا عشوه که در بادم نهادی
زبیت کمتر از خورد و سیم نیست / کر جاه کور از کورات کم نیست
کمن چندین خرابی در خرابی / که سوزی تشنه را در سرابی
نکردم من کناه ور جه کردم / شفاعت خواه اینک زرد رویی
کناهم کر ببخشی شرمسارم / وکر خونم بریزی یادکارم
کناه و عذر باشد شرط یاری / خداوندی بود آمرزکاری
بدین خواری مرنجان بخودی را / مکافاتیست آخر هر بدی را
بخوش خوبی توان با دوستان زیست / جو بد خو دوست باشد دشمنی چیست
کلی کز بوی خوش نبود نشانش / رها کن تا برد باد خزانش
باز آزاد عذر یاران دست مکشای / که غافل نیست دوران از سکبای
جفایی کان ز تو بر من سزا نیست / ز تو نزدیک تر از دیگرا نیست
جو خواهی تیشه بشکنی نیش / طبانچه خود زنی بر گرد خویش

پاسخ کفتن شیرین خسرو را و اشک حسرت از ابر دیوار قصر روان کردن و از خرابی درون کلها فرو ریختن

دکرباره پری روی فسون ساز / فسونها تازه کرد از چشم غماز
رطب را خنده داد غمزه را خواب / روان کشت انکبین در جوی جلاب
دعا را زیر لب بنواز میداد / سخن را جاشنی از ناز میداد
که شاها تا ابد شاه جهان باش / ز مشرق تا بمغرب کامران باش
جهان را جرخ خود بخت بلندت / سپر کردن فرازان در کمندت
شکوهت را فلک زیر نکین باد / کلید عافیت در آستین باد
من آن طاوس رنکینم درین باغ / که دود دل سیاهم کرد جون زاغ
نه تسکینی که خود را باز جویم / نه دلسوزی که با او راز کویم
نیارم کین کره با جان کنم باز / که با بیکانه نتوان کفتن این راز
نه بینم ره جو رویت بینم از دور / جو مرغ شب که کورست از خود بینی
بشبم در غم دود روزم به تیمار / مبادا کس بروز من کرفتار
برآنم زین دل دیوانه خویش / که آتش در زنم در خانه خویش
دهم بر باد حسرت خاک تن را / برسوایی بسوزم خویشتن را
مرا کو سینه بشکافی به شمشیر / دریغ بینی ز جان خویشتن سیر
تو ای بدخو که در جانم درونی / حذر کن زین جراحتهای خونی
دلم سوزد ترا دامن نسوزد / کرمی دانم دلت بر من نسوزد
من از عشقت چنین تنها و بیهوش / تو خوشخوش در نشاط نعمت و نوش
خوری با خوبرویان دوستکانی / پس انکه جرعه بر شیرین فشانی
به کلرا زمی در جام کردن / پس ایوان مرا بدنام کردن
نداد با دل یکی رنک نغزی / دو دل بودن جو بادام دو مغزی
دل مردم جو کشت از درد خونی / مجوز آیینه کرد آب کونی
عتابت کر ندارد سود بر من / فزون پیکان زهر آلود بر من
ترا من باز دانستم بهر کار / از آن در پاختم جون بار با یار
ندارد بخت من آن زور بازو / که باشم جون تو یی را ترازو
مرا بکذار تا میرم بزاری / کر از خواری تبرز نهاد خواری

ندانستم که جون شیر ژیان مست / بخون ریز من آیی تیغ در دست
مزن در خون من جون چرخ ناورد / که من خود آفتابی ماندم زرد
ترا پنهان بهر برج آفتابی / بهر کوشه بهشتی در نقابی
منم تنها چنین مهجور مانده / ز نزدیکان خلافت دور مانده
روا باشد که با این سحر و نیرنک / زنی پنکی زنم قاروره بر سنک
کنم انکاه با صد زیردستی / کیران ترا پایین پرستی
سفالی کش بهشتی دعوت آید / فنای باکیانش جو رد باید
مبادا تا کنی آن کامرانی / که دشوارست با سک زندکانی
مخوان سوی بهشتم زین خرابی / که با ماهی نباید مرغ آبی
چه نومیدیست با این جستجویم / که یک کل با هزاران خار بویم
جو حالی کرد از کوهر خزینه / بیاقوتی نشیند آبکینه
بجود ادن نشاید نرخ کافور / نه بر ظلمت نهادن تهمت نور
من آن آهوی کوهم زین چشم طناز / کر جین ورد دوم بستانم نکناز
کسی کز بوسه کردم دل نوازش / بنوک غمزه دانم کشت بازش
جو بوکس را طریق تا ز خشم / بوم صدجان ز لب تا بچشم
بنا کوشم مکر جون دامن کل / زدویم خون کل در کردن کل
مرا زیبد بدین صنع الهی / که بر خوبان کنم صاحب کلاهی
رسید طاوس را در شهر دراج / که از دم جتر بیاند و بر سر تاج
مکن خورشید را مهمان مهتاب / که با هم در نسازد آتش و آب
جو من با سوز خود شادم بدین دام / نبیند مرغ آتش خواره در دام
نه سرو بوستانیست این تن پاک / که آلوده شود پایش بهر خاک
من آن سروم که در دل چشمه سار جای / که سرو باغ را در کل بود پای
نظر هر لحظه در من کو نتوان / مفرح را بسیری خورد نتوان
جو خسرو دید کان آهوی مست / نخواهد شیر شرزه را دست

پاسخ دادن خسرو بشیرین و التماس دل خویش و التماس خشم شیرین بانجاب بر دو او اعلام کردن

جوابی با هزاران عذر جون قند / کشاد و کرد شیرین را از آن بند
که ای داروی چشم خاک کویت / دل دیوانه در زنجیر مویت
ولایت را چیست بیم و امید / برات نوش روییت ماه و خورشید
خیالت کرده با جان آشنایی / جمالت چشم جان را روشنایی
ز رخسار تو چشم باد پر نور / وزان رخسار زیبا چشم بد دور
نکویم جون پری از من نهانی / که جان باشد بتو جان جهانی
ترا کو آشنایی صد زبان بود / اکر بیکانه کشتی جای آن بود
منم کز آستانت سر نتابم / وکر تیغ زنی رخ بر نتابم
کرم بیمر بپی بوی کناهی / پذیرفتم بهر نوعی که خواهی
همی کن هرچه خواهی در حضورم / مکن بهر خدا از خویش دورم
کر افکند رغبت کمتر نوازی / کنم بر آستان کردن فرازی
اکر سوزیم همجون عود شاید / که تا پخته شود حلوای بی دود
مدم جندین بسوز عشق با من / که از دل فرق باشد تا بدامن
غم هجران ز جان ممتحن بس / تو معشوقی ندانی این ز من بس

بازی

گر از من می‌روی چون گل ز بستان ‌ تو از دل با زمی با سینهٔ من از جان
شبی دارم درین درد جگرسوز ‌ که تا روز قیامت نیستش روز
مگر زلف سیاهت گاه بازی ‌ شبم را داد تعلیم درازی
من و شبها و جان محنت اندود ‌ ز لرزانی تنی چون سایه دود
نخستم ز اول شب تا سحرگاه ‌ گهی در زهره بینم گاه در ماه
تو ای خفته چو صبح مرده بی سوز ‌ چه دانی حال این شبهای بی روز

شمع

در صبح امیدم بی کلید است ‌ که پایان شب غم ناپدید است
ز آه صبحدم در هر خراشی ‌ خودم پوشیده در جان دورباشی
نه مویی کو بسوزم داغ دارد ‌ نه بختی کز غریبان شرم دارد
بخواهم ریخت خون خود به شمشیر ‌ که شیر گرسنه از جان بود سیر
همه روزم بهر سویی دل از هوش ‌ مگر جایی ز نامت خوش کنم هوش
همه شب چشم حیرت در ره باد ‌ مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد
من از دل دادم این غم را دلارام ‌ که مرغ از دانه بر کم شد از دام
تو چندین با غم در دل نهانی ‌ سزاوارت دو چشم میدادم که جانی
من از فرق تو مویی کم نخواهم ‌ تو از چشم کسان دوزی کلاهم
ز داغی سوزم گاهی محراب نوساد ‌ کنی آتش پرستی چند را یاد
گر قسم خود که ماه آسمانند ‌ نه آخر خاک روب آستانند
چو تو غمزه زنی دانی کسی نو کشت ‌ ز تو یک پرورزیشان شب در دشت
کبوتر چون برد بر چرخ بیلی ‌ ولی شاهینش زیر آرد به سیلی
بیاد کبکان گاه بازی ‌ پلنگان از نبید یاد رازی
چو گرد چشمه خور شام تمام ‌ در آن چشمه چو اصل کی شود بوم
جوانی کو ندارد آتش تیز ‌ ز خاک خشک نتوان کرد برخیز
مبین آتش که در خس زود گیرد ‌ که گرچه زود گیرد زود میرد
اگر چه تاب شهوت گرم خیز است ‌ بیک قطره بمیرد گرچه تیز است
مرا جانیست عشقت نه هوایی ‌ به آسان چون توان از جان جدایی
چراغ عشق را مدت دراز است ‌ که تا صبح قیامت سرفراز است
برادی کویت در پیاز با من ‌ مباش از پرده پیشک انداز با من
فسون بازی بسی کردم بگفتار ‌ بران غمزه نکرد افسون من کار
کنون افسون کارم بود بادیست ‌ که با جانان ستیزه خام کاریست
شغال خام چو بینی بفرهنگ ‌ ز رابش زخمه پیش افتد که از سنگ
شود خوش با دلی سکل ز آشنایی ‌ که تا روز با وطاقت روز جدایی
بمجلس گر بخوانی میهمانم ‌ کم از خون خود دلی بر آستانم
دگر باره نگار سرو بالا ‌ گشاد از لعل تو لولوی لالا

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و حال خسرو شهادگو فرز
کو شها در گوش او پیسایندن و لب بر لبی عشرت که
انو عین پر شرت ا پت چپرو با نشان غمزه طعن
کردن و عارض را عرض جمال فقطه مه

که شاها جاودان فرمان روایش ‌ بملک منت کشور باد شاباش
مبادا بی تو جوی ملک دارا باد ‌ بدو دان تو چشم فتنه در خواب
غمت سرچشمه شیرین را بجان باد ‌ دلت بر جان شیرین مهربان باد
مکن یادی که مهمانم بکوی است ‌ که گم شد میزبان در جست و جوی است
مرا کشتی من از مهربانی ‌ کهت جان خوانم و گه زندگانی

دلم آتش زدی جانت چه خوانم ‌ کبابم سوخت مهمانت چه خوانم
بدین سان منظری کش پیر با هست ‌ بهشتت مر مرا زندان و جا هست
بدیوارش من مهجور بندی ‌ ز خون دیده کردم نقش بندی
ترا چون دانم اینجا میهمان کرد ‌ بزندان دو تپا زا چون توان کرد
مگر یک عذر هست آن در حصیر است ‌ که یوسف را ز زندان ناگزیر است
من و کنج و شب تاریک و داغ ‌ گر آدم من بنفروزد چراغی
چنان بندم به کنج خانه نومید ‌ که از سایه ببینم روی خورشید
درین تلخی چنان شد خوی شیرین ‌ که می‌باید کسی هم سوی شیرین
کجا جوید کسی را کاندرین غار ‌ تنیده عنکبوتانش بدیوار
درین گوشه من از بس تنگ قوتی ‌ چو دیده در نقاب عنکبوتی
مرنجان پیش ازین آزرده را ‌ رها کن در خرابی مرده را
شدم در هم ز حال در هم خویش ‌ ندانم تا کرا گویم غم خویش
دلم خون گشت ازین تیمار خوردن ‌ درونم خسته شد زین جان بردن
تن من استخوان شد زار ز و بیت ‌ که سوی من سگی یابد ز کوبت
کسی را دوست باید گفت همدم ‌ که باشد همدم اندر شادی و غم
ندیدار اغیار کوی تو اگر یار ‌ بشادی یار باشد در غم اغیار
نه تو پس کاشتری خوار دو نو نیست ‌ که در جو حاضر در تک خرد نیست
غمت در من چنان کیست آتش تیز ‌ که خاکستر شدم زین آتش انگیز
هنوز اندر طریق عشق خامم ‌ که میبابد هنوز از ننگ و نامم
چو باشد تشنه را اندر جگر تاب ‌ خنک باشد ز بیرون رفتن آب
برون عصمت که سینه بر زنم دست ‌ چو غسل روزه داران تو دنت
مرا گر بختکی در دل بود دود ‌ برون مرهم نهم کی داردم سود
دلم صد پاره شد گر آه خونین ‌ فرو خوردم بسی تیغ درونی
کنون بین تا چه سان در مهر دریغ ‌ ز دل بر می‌کشم چون برق تیغ
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی ‌ که پوشم ناله را در خموشی
دمی من بر دوختم از ناوک آه ‌ فرو خوردم سنانهای جگرگاه
کنون کز بیخودی شد طاق طاقم ‌ ندادد بو کی بودن جان مشتاقم
ز دل با چند جوشم چون خم مل ‌ برون خواهم فتاد از پرده چون گل
گرفتادم بدست این دل داد ‌ مبادا کس بدست دل گرفتاد
ترا کامی ز خود نیست درمی ‌ ز حال من خبر کی باشدت کی
دل آسوده نشناسد که غم چیست ‌ پسیم با دیده کی داند که نم چیست
تو خوش خوش می خوری عشق آبدار ‌ خورم من هم ولیکن خون خود را
ترا در بی کباب از پهلوی میش ‌ مرا هم هست لیک از پهلوی خویش
ترا باشد سماع از پرده تار ‌ مرا هم هست لیک از ناله زار
چرا افتادست بی نومیدی از خویش ‌ که بهر چون توی سوزم دل خویش
هنوزم رخ چو برگ یاسمین است ‌ هنوزم سرو بالا نازنین است
هنوزم گیسوان شوریده کارند ‌ هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوزم سیب سیمین با دست است ‌ هنوزم درج لولوی کلید است
هنوز از لب شکر خون ریز دارم ‌ هنوز از غمزه پیکان تیز دارم
هنوز اندر سرم صد گونه ناز است ‌ هنوز افسانه زلفم دراز است
نه دل لعنت این که از آفت نیستت ‌ کمند گردن گردنکشان است
چو زین سان گردی دیده کمندم ‌ به آزادی رو از من تا نه بندم

جوابش داد شمع تاجداران
ز تو هر تار مو جانرا کمندی
همه ساله چو بخت خود جوان باش
مبادا چشم بد را با رخت کار
بی خوردن مزن طعنه خرابی
ز بی خوابی چو کردم مست بی خواب
چنان از دیدنت در خواب مستم
بلی آنکس که پیشی بایدش خورد
ز جام باده می بینی خمارم
ازان جرعه جز می نوشی که خوشست
ولیکن دوزخی زین گونه تر تاب
منم هر روز وز این اشک جگر سوز
من از یاد تو هر ساعت بجایی
بسازا با کسی افزونت یادی
مرو اندر پی رم خویش جوانی
دلم بر آتش و دیده بر آب
تو خود آگه نه زاندازه خویش
تو دانی وصف خود کردن زبانی
ز من بس آفت زیبایی خویش
مرا کین رو ز من با تست ایام
تو خوبی فتنه از بنیاد داری

پاسخ دادن خسرو شیرین را و جشمک شیرین خوش کردن معنی سخن خوزدن بعد از یکه دل جون ع درون صراحی روشن معقدی سپید دلی زلف شیرین را که لذت گشادن و نقطه خال را بیرون افکندن و خال آوردن بعد تو معنی

کنم زین نوش دارو داروی خواب | که خواب از بهر احباب هر کس
که از نا دیدنت دیرست مستم | درین غم زان دمادم باده دایم
دریغا افسوس کاکه بود از در | همه عیبم به مستی می نمایی
چرانی می نه بینی کز تو دردم | دمی که جرعه در کام کردم
درین طوفان تماشا کن که جو نیست | نه من می نوشم از عشرت شرابی
کجا کشته شود از قطره آب | جو باد دم نه تو گردد حرامم
تو بنداری که من مستم شب و روز | بلی آنکس که او شب مست ماند
ترا از کار من هر دم خیالی | بلی اندر حق یاران جانی
بدو افزون بود تا استوایی | بوی خود شیر گیر اندر حق خویش
بخشایم بهر نوعی که دانی | بپسانی جان و هم بود مرادت
میان آب و آتش چون کنم خواب | ترا گر داد یزدان خوب رویی
بر بوس از جان من آوازه خویش | نه اگر ذوق خود زان شکر و نوش
دلی چون من که می سوزم نلانی | نمک را بر زبان لذت مبین بیش
که کردم در سر تو بینایی خویش | گره زد طالعم در کار بختم
ز زلف و خال شب دام تو ام | نه خال عارضی داد جمالت
گر نیسان خال را در زاد داری | ازان شد روسیاه از خال خونخوار

گرای چشم و چراغ گلعذاران
ز مویت مرهمی بر سینه بندی
همیشه همچو دولت کامران باش
ز گلزار رخت در چشم بد خار
که خونهای خورد از بهر خوابی
که بهر دیدن دیدار تو بس
که چون بی خود شوم خود را ندانم
همی گویی که دیوانه خرابی
ز تو طوفان خود آشام کردم
که بر سوز جگر بی دیوم اینی
روان از نرف رود آید شرابم
همه کس را چو خود مست داند
عجب نبود ز خوبان بدگمانی
بس آهو گیر کردی از سگ خویش
دهنده زین زیان صبری دهادت
مرا خود کشته دیگر چه جویی
شناسد آنک باشد جای کیش
ببرس آنرا که می ریزی بیش
ندانم بر چه طالع زاد بختم
که هم با تو بمادر زاد خالت
که حال تست و ادبارت کار

ندانم تا چه خوانم بندت را
تو بی رحمت ز چشم آفت انگیز
کنون گشتم ز جان تسلیم ترا
اگر گل جز تو باشد مر ظن
مرا این مردمی کز چشم تو رست
مشو پیکانه خونین چشم بد کیش
دو دیده در جوار و همنشین اند
اجازت داد لب را شهد ریزی
دعا را با عبارت داد پیوند
زده رایات تو بر آسمان کوس
پری گوهافت کردن ازدوا ابیت
کبی جون انگبین تلخ را نوش
تمنای شه از کهتر نواز است
نه یک جان که صد و گر صد هزار است
ترا صد نافه در مشکوی پر مشک
توانم این که بر بام ثریا
مرا این و لبی بود استمانی
چه خیزد ز من جز یاد دی
گر افشانم هزاران گنج بخت
اگر می داد از بخت تو دوام
ز عشق پای بوسیت آنچنانم

که حال هم بی گرد لبت را | من آیم بر در تب با خوانند هر بار
کسی خسته جو قصابان خونریز | بلی بندرا چو گیرد آخر خواب
بکن هر چه اندران باشد رضایت | مبین ما هم که خاک آستانم
که گرد خاک بر جای روغن | ولی گل خوار گش غنچه بدل نه
برادر خوانده خاک درت نیست | جانم زد جگر زین خاک بر تو
بیاموز آشتی از دولت خویش | جو گردد بهر دولت تا هم نیکی
که هرگز روی یکدیگر نبینند | دگر باده گشاد از سرو کلک

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و تیغ زبان را از ترانی جد نگاه داشتن و بعد از آن از زبان تیغ بحدت سخن گفتن

کنیزا نو اچه جای برسر زیست | اگر مهمان فرود آیی به اینک
جو تو خواهی مرا آنکار جست | ببر جانم اما نم ده ازین داغ
ز جندان گل منم یک مغز خشک | گر از دولت ندادان بخت خوبان
نه نو بینم و خوانم دعایی | از آن با لا بر آمد ماه منظور
که کردی بر سرم دولت فشانی | ترا چون تو پری باید فلک سای
گر افشانند ز دامان تو گردی | چه بر خورد توان زندان رشود
نباشد نیم مرد پای رخت | اگر از دیده همچون سرو ما دی
چه بندازی که از دوست صبورم | بجان تو که هر جا جم جمادی بیست
که در لب معتکف کیسست جانم | ولی از خنر منور جنگ با قیست

بسان گوسفندان علف خوار
بپای خود رود در کوی قصاب
مکن با خود برابر داستانم
ز روغن تو به تتواند نه کل
که خویشان راز یکدیگر کنی دور
نفس هم در نگنجد در میانه
پتر تنگ نبات از غنچه تنگ
صدف را شعل مروارید دیوی
که بادی تا ابد گیتی خداوند
درت را دولت و بخت آستان بوس
دو الک با ز فراک حلالت
جو شیرین ساقی باده در اگوش
دگر خون دیو هم بسم الله اینک
درین ویرانه کو گم گرگ زاغ
که در کنج بسلک سفته گوشان
که هر کس را رسد نودیکی از نور
که تعظیم ترا خاکی کند پای
کجا گنجد سلیمان اندر مور
کنم هر لحظه در پایت نثاری
شیم سالی و بپالم زور کار دست
که این ناموس ما و ننگ با قیست

دهد هر دم بگوشم عقل پیغام / کزین آلوده کی دامن نگهدار
دگر ره گویدم جان تا توانی / که عشقست این نه آخر پادشاهی
مبادا عشق و تقوی با هم افتد / که نام پارسایی را کم افتد
دلم چون شد ز جوشش چند جوشم / بخاشاک آتشی را چند پوشم
بعصمت با تو نتوان زد پر و بال / که تیهو باز گشت و جره قتال
چو مرغابی کند رغبت به پرواز / بدشواری جهد از چنگل باز
ور آلوده شود این دامن پاک / برو نم آب چندین ساله در خاک
مبادا گر دل از من سنگ را بود / بزرگان مرا گوهر کند خرد
بنام و ننگ شاید کام جستن / که آب روی نتوان دست شستن
چه خوش گفت آن کلالی را گلستان / که گل پستان و آب روی بستان
مبین متنع که آخر پادشاهم / بهر مویست پنهان صد کلاهم
بهمت با کواکب هم عنانم / ز تربیت با فلک هم داستانم
ستاده گر چه در کوهی بلندست / ولی بر آتشم دودم سپندست
بگردون آنکس از سبزی نشانست / سر سبزم بگردون بود ازانست
اگر در لعب میدان آیدم رای / بیک ناوک زنایم صد دل از جای
پلنگ آسا کشم چون کوه در زیر / کله همچون زن ار باخن کنم شیر
کلاهم از خوی شاهان پست در روی / ز خون عازیانم عازه بر روی
چو شیر ماده جست از زلف زنجیر / کله گلگونه لیک از خون نخجیر
بمجلس هر گل از من بوستانی / و در آیم در وغا هر موی سنانی
نه خسرو گر چه کیخسرو بود یار / نتابم گو بشمشیر افتد کار
فشانم بر تو زین قطره چون میغ / ولیکن چون کشم بودم سنان تیغ
بخو تو هر که باشد گو بیایش / که تا در پای خود بیند سر خویش
به ملک از پشت خصم کوه بنیاد / بگو باد و دمم هر درع بر باد
هر آن کاری که باشد بر تو دشوار / حوالت کن بمن ایمن شو از کار
ز تو در آینه نظاره کردن / ز من سد پیکند پاره کردن
چو باشد کار فرهاد آدمی سیر / تواند کرد سوزن کار شمشیر
مرا عشقت چنین کردست ورنه دور / که شیرینم بتوبتا با هم شور
دگر نه من نه جز آن آفتابم / که نتواند فلک دیدن بخوابم
ندان آن کو نه هم خورشید رای است / گران چشمه بشوید هر کسی دست
سر خود گیر کین در پای گیرست / که افسونت نه با ما جای گیرست
بگفت این وکشید از دل یکی آه / که آتش در گرفت اندر دل شاه
چو خسرو پاسخ دلخواه نشنید / بگوشش خود ز شیرین این بشنید

فرود دویدن شیرین با لوده و پخته از صحن بام سوی طبق در و طبق پوشیده باز کردن و مهمان را در پیشگاه صحن خواندن و صلا گفتن

فرود آمد ز چشمه سیل اندوه / چو باران بهاری از سر کوه
کنیزی شد صنم را تنگ دل کرد / که ابر از گریه دریا را خجل کرد
شکرلب چون شنید آن داستان را / شکیبایی نماند آن دلستان را
خرد را خواست تا خود با وی داد / بمستوری قدم بر جای داد
نیسی کوشید جان مستمندش / نیامد نیز با دل سودمندش
چو بی طاقت شد از تیمار خوردن / وزان صبری نه بر هنگام کردن

دل از عقل و خیال اندیشه پرداخت / حجاب از سنگ و نام خویش برداشت
ز بی صبری دوید از خود برون / چنان مستغرق از پس کرد بیرون
چو آمد پیش آن آزاده خویش / پشیمان از خود و از کرده خویش
بزاری پای شه بوسید غمناک / چو آب چشم می غلطید در خاک
ز بس کو دوران که او را در سر افتاد / ز پشت زین چو بیهوشان در افتاد
فتاده هر دو تن با دیر ماندند / بدل تشنه بدیده سیر ماندند
چو باز آمد ز صفرا هر دو را هوش / صنم بر خاست با صد عذر چون نوش
بخانش دست زد در دامن شاه / بقصرش برد و خالی کرد خرگاه
نشاندش بر سریر گوهرآمود / زمین را کرد از لب شکرآلود
نماز شام بود و شمع در تاب / که آن خورشید شد مهمان مهتاب
شب از گیسو جهان را سایه می کرد / ستاره ماه را پیرایه میکرد
چه خوش باشد بنوروز جوانی / شب وصل و شراب ارغوانی
بآئین بزمگاهی ساز کردند / کزان فردوس را در باز کردند
ز بوی خوش که بر بر ماه می زد / صبا را گاه رفتن راه می زد
نسیم این سو ز شیرین کرد می رفت / سپند آن سو بر آتش پا همی کفت
ز سوی شاه چندین محرم راز / درون خواندند با صد نوش و ناز
در آمد باده بر طنبور درد دست / پیاله نوش کرد و شاد بنشست
وزان جانب نکیسای خوش آهنگ / بجا دیدار بر ناخن بر چنگ
نوای میزدند آن و نواسنج / که جان از تن برون می رفت زین رنج
ز نغمه باربد گشت ارغنون ساز / غم دیرینه را در داد آواز
جهان کو صبر کرد اندیشه طاق / فرو گفت این غزل بر رسم عشاق

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و از کف جواب او باران دو بحر در بهشت رود و بربط روان کردن و شیرین را از آن غم در گداز افکندن

چه فرخ ساعتی باشد که تنها / دو عاشق را کند با هم به تنها
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند / گهی یکجا بوصل آرام گیرند
گه از لبها نصیب جان ربایند / گه از لبها غبار غم زدایند
گهی بر سرو و سنبل دست مالند / گهی افسانه هجران سگالند
کسی کش خواب بخشش را سبق نیست / کلید دولتش در آستین است
اگر جمعیتی داری زیاران / فرو مگذار شکر حق گذاران
که گردون گر چه چندین یاد دارد / دو همدم را بهم دیدن نیارد
دو تن کز چرخ دایم در قرانند / مگر جوز او یا خود فرقدانند
شرف زان میکند ماه از ثریا / که او جمعیتی دارد مهیا
بنات النعش کافتاد از روش دور / پراکنده شد از آن بادیست بی نور
ببین جمع انجم از چرخ باهم / که با یکجا دو دل کردد فراهم
دو روزی گر غلط کامی برآید / فریب آسمان خوردن نباید
اگر خواهی که چندی زنده مانند / مخور با هیچ دشمن دو پیکاری
بسا شربت که خوش گردد دهانت / چو خوردی دست شو باید ز جانت
تو کوشش کن که صحبت جمع ماند / زمانه خود پراکندن تواند
بس از عمری بود پیوند خویشان / شود صد جمع در یک دم پریشان
کند کوهی بماهی تیشه موجود / بیک زخم تبرهیزم شود دود

درختی کش زمین صد سال پرورد
مغ همسایه کو زندی نشانست
چرا گل بست بار و گل بر دوش
قران سعد چرخ از او نیست
کسی کو دل نباشد سوی او هوش
تو آن گنجی که در جان جوانی
چه دانی چون مگس از انگبینم
کسی کو را بود زین گونه دوستی
چو مرغ آموخت با مردم بدانه
من و جام می و زلف دوتا هست
چو در آغوشم آمد سرو گلروی
نکیسا چون فسون چاره داشت ز بر دست
چه روزست این که بختم سازگارست
شکوفه می‌کند شاخ جوانی
بهر سو ارغنون عیش در ساز
خمار شوق با می می‌شود یار
زمانه خیمهٔ شادی گشاده
نه نوم است این که نوش جان گوار است
مگر حوران صدای ما شنیدند
مگر باران رحمت در فشان گشت
مگر ابر وفا بر شد به خورشید

برآرد باد ازو در یک زمان گرد
کلوخ انداز گنجشکان خارست
قفای بوک زیوش در بناگوش
که یادی نپذیرد هم‌نشینست
ز دل بیش نگردد فراموش
چو گنج مفلسان زان ناتوانی
که گر تیغم زنی دامن نچینم
چرا گوید حدیث رنگ و بوئی
قفس چون بد بجای آشیانه
بهشت و باغ من روی چو ماهست
همان گو صبح سروی بر لب جوی

جهان باد است و در دم خاک‌بیزی
چو مرغان نوا بهار آید به تنگ
غنیمت داشت باید دور کاری
حریفی کش نبود عیشی نشست
بیاد ای دیو تاب زود برمیز
دلم گر تو نسیم یاسمین یافت
مکن بیتابم ای ترک کمان گیر
مرا کنجی که از پشت نشینم
بهشت و بوستان بی دوست زشتست
چو من زان روی گلرنگ شادم
چو دست باربد زین نغمه تر گشت

بباد اندر فرو ریزم که شود خاک
بباد ابر نوروز از هوا سنگ
که پیوند وفا یابی زیادی
بود غربت اگر خود هست بهشت است
چو شربت دادیم تلخی میانگیز
مگس گوید که بوی انگبین یافت
که بستان خرم است و خانه دلگیر
به از باغی که بی روی تو بینم
بروی دوستان زندان بهشت است
رها کن سرخ گل را تا بود باد
زمین چون قند و مجلس پر شکر گشت
باهنگ حجاز این نکته بنواخت
هیم در دست یا دم در کنارت
خضر می‌ریزد آب زندگانی
بهر جانب دری از خرمی باز
چراغم را زبان آفتابست
برات سلسبیل آورده از دور
کلید خانه کرد اینجا فراموش
که می‌کوشد بتعظیم آشنا را
که با این خسروان شد کوه هم‌سود
که خواننده درون آید از در

پرده گفتن نکیسا از زبان شیرین و جواب‌های دل خسرو از ابریشم چنگ دوختن

سرود عشق در جان میکند کار
علم از دل رخت در صحرا نهاده
که زینت خانه بهشتم بهر است
که بر بستان کو بگو اینجا رسیدند
که موج عزت از آفاق بگذشت
که از سرتا ده شد گل از امید

ستم را دیو رفته نیست خوبست
صراحی باز کرده چشمهٔ نور
مگر رضوان که شد مهمان ما دوش
مگر مژده نجست آسمان را
مگر سیل آمد از دریای مقصود
مگر دولت صفا را یافت رهبر

مگر باغ سعادت غنچه بگشاد
بنوشانوش کن فرخ زمانه
جهان زین موج کش از جوی گل آب
بحمد که خفته بودم هم هشیار
رسید از مهربانی بسویم
مجیان مردمی باد آتشینم
دهم دل طعمهٔ زاغ کمانش
تو در خواب آمدی با خود چه حاجت
اگر جانیست اگر پیوند جانست
بگو ای باغبان با صبحگه خیز
کسی را کو وصال دوست در دست
نه دولت مسند و تاج و نگین است
نکیسا چون زد این راه روان را
برانسان این غزل زد در ره شیرین
رهی روشن چو نور صبحگاهی
غمت چشمه‌گشای این دل تنگ
بیک گنجست پنهان دل یار
کند چون باد از آن زلف سمن سای
کسی کش دل بزنجیری جنابست
حریفت جز که بیداری اند
بحال حملهٔ گرگ تیز دندان
بگاه

که بوی آشنایی میدهد باد
صلا از خوشدلی در ده جهان را
که کسی بشکند غم را بگرد آب
که باز از آب چشمم گرد بیدار
ز خون آشنایی پشت رویم
که رو کند پست برگ یاسمینم
بخون دل کنم رنگین عنایش
که نبد اری که این دولت محال است
گواهی میدهد دل این همانست
که چشمه باز در دریا فرو رو
همه عمرش نشاط و دل فروزست
ز خوبان روی دولت اینک اینست
بتاراج از چه ریحان برد جان را

پرده گفتن باربد از زبان خسرو و از کف نبض بربط صحت درد خسرو بیان کردن

صبا بر روی گل ترپنهان نهد پای
اگر دیوانه گردد جای آنست
وزت در خوان نبیند خفته باید
بترسید از نیز گوسفندان

در ای ساقی خورشید تا
روان کن شربتی کز بزم شادی
رسید آن میهمان کز من جدا بود
نسیم گل که در بالین من خفت
زهی خواب گرانم صبح تا شام
چرا نو هست دوای دولت از بیش
بدیدن نیست سیر این جان بدجوش
تو هم بادی نمی‌گردد تنیم
مرا با یار خود خوش نرد خواب
بگو ای زهره گردون را به تعجیل
کسی کز خوبرویان بهره مندست
رخ خوب و می لعل و جوانی
نوای بربط جانی دگر داد

مکن زنجیر مشکین را گره گیر
تو در خوابی و خون خلق بیدار
مرا از ناله شد کام و زبان ریش
اگر دستم دهد دامان افلاک

بفرق دوستان انداز سایه
فرو شوید غبار نامرادی
دلم در دیده و در دم آشنا بود
غبار صد دل از گیسوی من رفت
گر از خواب گران گشتست انداز
که تا بینم بمقصود دل خویش
که مردم تشنه و دریا در آغوش
بهم دیده آنکه در تو بینم
نبیند ابر تیره چشم مهتاب
که پیش چشم تو شوید ده ایل
اگر در پای شان غلطد بلندست
جوان بنود نباشد زندگانی
خراب عشق را مستی ز سر داد
که آتش زد بر خسرو ره شیرین
فروغ رویت از نه بام تا بام
وصالت جان ستان سینه تنگ
بگنج دیگرش صد جان نگار
که نتوان داشت دل در بند زنجیر
مکن گردن بچندین خون گرانبار
فراقت هم بر آن خونریزی خویش
نخواهم شد مگر پیش در تو خاک

به آه عاشقان ناشکیبت / بناز و غمزه جادو فریبت
بدان برقع که پوشد ماه در میغ / بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمکسود / که گر گردد عبارت شکرآلود
بدان موی پریشان کاه مستی / که فتوی می دهد بر ترک مستی
بدان بالای همچون سرو آزاد / که پیشش بنده شد شیرین و شمشاد
که یکدم زیر پایت جان فشانم / به از صد سال شاهی تو زندانم
رخت چون شمع میسوزد نهانم / گر آن خورشید روشن باد جانم
تو نوشی باده و لب پاک کنی / بنفشان جرعه آخر بدین خاک
ورم ندهی می زان جام گیر / کم از بوسی بپیت باد شکر گیر
اگر دولت نداد آن احترامم / که رنجانی زبان خود بنامم
دعایت گر بگویم صبح با شام / مرا آخر زبانی هست در کام
مشو بیگانه کآخر آشنایم / بدشنامی نمی ارزد دعایم
از آن کاهی که بازار تو شد تیز / نبود از مشتری بر درم ریز
فرو شد چشمهٔ خور در خوی شرم / که دارد روز بازاری چنان گرم
دریغا با چنان دوکان قند / خریداران بچشم از دور خرسند
مروت چون نگیرد آستینت / چو بنشیند مگس بر انگبینت
در آن رسته که نرخ جان نشستست / چو من جایی نگه کن تا چه خیزست
نه بنده ام که باشد منتم بجانت / چو من کاسد متاعی در دکانت
نداد قیمتی سوزان دلم را / که آتش را بپیکان تا سد خاری
نداد پیش این جان جست وجودم / که در خدمت قبول افتد بجودم
کنم گر خدمت تو زود و دیر / بوم صد پایه از بالین کهت زیر
کنم چون تشنه استسقای حرص / بود اول قدم صد گام بستیر
چه باید خس نشاندن در دل آب / که بیرون افکند آتش ز تریاب
چه باید بر هوا افکندن این سنگ / که بارش سوی پستی باشد آهنگ
بخاک ره فرو شد بی گناهی / کم از دنبال چشم آخر نگاهی
گرم ندهی بخود نزدیکی روز / تماشایی توانم آخر از دور
اگر وصلت چراغ افروز مغربست / بحمدالله که هجرت نیز تیغست
اگر شادی ز عالم رخت بربست / غمت را زندگانی باد کو هست
ز اقبال غمت زان گونه شادم / که هیچ از شادی پس نیست یادم
غمت را با چو جان در بر گرفتم / طربهای جهان دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن تیره رایست / شکست دل نشان روشنایست
درخت سایه ور کش بشکند شاخ / درآید آفتاب از راه سوراخ
چو دود بادبیزن خوش تر آتش / بر آب زندگانی کرد خانه
بکیسان زان رحیق کوثر آگین / شرابی ریخت در کامم ز زرین

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و ریشهای پیوسته خسرو را از زخمهٔ چنگ خاریدن و الفت تازه کردن

سحرگاهان که نرگس مست بود خفتا / پیاله بر گرفت و مجلس آراست
نسیم صبح مستانه بگلزار / بجنبانید و دامن کرد بیدار
هنوزم بود خواب ناز در سر / ز بوی دوست کانی مغز من بر
ز باد صبح می زد بوی عودم / میان خواب مستی می غنودم

که در آغوشم آمد آزاد سروی / چو طاوسی بمهمان تذروی
از آن پایه که دولت بر من افکند / کلم در جیب و مه در دامن افکند
در آن خواب خوش از بیدار بختی / نهادم بر ثریا پایه تختی
بهاری دیدم از لطف آفریده / خضر ز آب حیاتش پروریده
بسوی دل سپند جان بکانی / بیا تیز زهی بازارگانی
چنان کز شراب بوسه مستم / که از آواز خوش از خواب جستم
چو کردم چشمهای نازنین باز / حریف خواب را در دادم آواز
نهادم خود چو گل در آستین بود / خیال خواب سرو راستین بود
مرا از خواب خوب از بخت بیدار / عجب خوابیست دور از چشم اغیار
ببین تا چند بیدادی کشیدم / کزین سان خوابی اندر خواب دیدم
دریغا با بدی دوران افلاک / که نرگس را بجنبانی بدین خاک
دریغا با بدی دوران قلاب / که نرگس بجنبانی ازین خواب
هنوزم چشم بدخوئی کند باز / بیا کای دوست در رویم کن آغاز
چه خوش کاریست روی یار دیدن / گلی بی سنگ و گل بی خار دیدن
بیاری صاف باید سینه مرد / که می چون درد باشد کی جوانمرد
ببین از کبر خوبان شکل جوی / که هندو پشت و آیینه همه روی
نه گو یار شد باشد وفادار / فراوان نسبتست از یار تا یار
نه هر آبی که بود او در گلاب است / نه هر دردی که زینسان شکر آبست
هزاران جان فدای آشنایی / که باشد در دلش بوی وفایی
کسانی کز خرد کار آزمایند / بکار افتادگی یار آزمایند
بسال از طاس زرکم نیست در یاد / دلی کاه گرو گردد بدیدار
کسی کز آفرینش تا تمامست / چو دلسوزی کند منشو که خامست
وفا گر یار را معلوم باشد / تکلف شد تکلف سوم باشد
بگوش آمد از آن شنگرف مالند / نه آخر از سیه رویی بنالند
وجود مردم فرخنده دیدار / ز بهر مردمی را شد پدیدار
رواج می بمجلس بهر مستیست / کمان چون تیر و چوب دستیست
چو بدخو اوفتد یاری بهر جنس / کسی باید سزای صحبتش نیز
زمانه دیر شد کین نسبت آراست / که گر یاکر نه استد راست باراست
مقام گر عمل باشد دغاباز / برو با چون خودی مهره همی باز
چو افتد با عوان با داد داور / زباد گزتر شد گردم کور
بدانی نیک خواهی نیست از او ای / که پیک را کنش در سر به دریای
ز نیکی دوستان زانیک مستست / چو باشد دوست چو دشمن کدامست
زیان باشد گر سوزن شد بخار / چو سوزن خار گردد باشد آزار
هزاران آفرین بر آشنایی / که توان یافت زو بوی وفایی
کسی را کین سعادت یار باشد / ز عمر و بخت برخوردار باشد
نکیسا چون بدین افسون دل دزد / شکیب عاشقانرا بود مرد
رباب باربد شد سحرپرداز / بزخمه چون حکایند از رگ ساز
چنان کز سینه غم را بیخ برکند / فرو گفت این غزل را در نهاوند
زهی خسرو جوانی از تو در ناز / غمت با جان من چون عیش دمساز
در حاجتگه بخت جوانم / پر زلف تو خلوتگاه جانم
خیالت مردم چشم نیازم / لبت سرمایه عمر درازم
نکویی تا کجا می خوردی امروز / کدامین باغ روشن کردی امروز

پرده گفتن باربد از زبان خسرو و پرده کردن بربط و گوشمال یافتن و فطوط نالیدن و دردهای کهن شیرین را نو کردن

۴

کدامین خانه گلشن شد بدین حور
کدامین چشم روشن شد بدین نور

گر اقبال داد این دلنوازی
گر انجم این سعادت کرد روزی

اگر دانم کجا بودت گذرگاه
بجاروب مژه روبم همه راه

بگر دریابم آن نزهتگه پاک
بدیده توتیا سازم همه خاک

چو دولتمند بود آن چشم روشن
که جان را از جمالت کرد گلشن

جهان روی که روزی منع است
در آیینه خیالش هم در بعنت

ببین ز آیینه روی صبح امید
که در آیینه نتوان دید خورشید

بدان بختی که از آیینه بیش
برآب چشم من بین صورت خویش

بآیینه بگویم این هوس را
از آن کآیینه نشناسد نفس را

نه بینم چون تو باشی در نظرگاه
کرم خورشید پیش آید وگر ماه

توهم رحمتی کن بر دل ریش
نجات آیینه یکسو نه از پیش

چو خواهم دیدن آن روی طربناک
بنهاد آب شویم دیده را پاک

چو بالعلت همه دست باشم
بوستی با قیامت مست با هم

مرا این آرزو در طالع شوم
چه حاصل بیت و مهر بی موم

نباید نقش آب او چه تر زد
رقم بر باد خود هرگز نکرد

جدا گرد این فراق دیر پیوند
بشمشیر سیاست بند از بند

نیامد هرگزت ای سرو آزاد
که روزی از فراموشان کنی یاد

غمی دادم که پایانی ندارد
تنی از بیدلی جانی ندارد

تو کز غم فارغی و بیدلی فرد
چه دانی تا چه باشد لذت درد

نه من از می بخون دل اجرام
چه پنداری که من خود مست خواهم

چه گفت آن خردان خرمند حاشا
که مرگ من ترا باشد تماشا

برادی از بلا کم پیش از این غم
که از صد دل یکی کرد فراهم

اگر تنگ آمدی از من به تنهایی
که تا چون عود بر آتش نهم پای

ز مهر از جانبی بیداد کردی
بسوزم تا بسوی شاد کردی

بنوی گزگرک نشناسد نشانش
غم قیمت بود نی مهر جانش

بود بوسار با آن چون شد سر ریش
غم باد از غم جان بیشتر پیش

مراحی سوز ما باشم بدان خوش
که پروانه شناسد ذوق آتش

چنان کن باز غم چو موی کردم
که گر ننوازیم بدخوی کردم

نوازش پیش تمند از انسان زد
عروسی کو سعند از انسان زد

وگر من رحمتی خواهم نبادی
تو خوبی با زنیبان کی گذاری

درخت او بهتر آرد میوه خویش
تبرزن کی گذارد شیوه خویش

گل ار چه تازه روآید بر اصحاب
گلابی عاقبت خوش کند آب

چه ریزی قطرها ای چشم بدرود
که از طوفان فرو ننشیند این سوز

من آن شیرم که چون آیم بشمشیر
بدندان پشت دست چون کند شیر

بمژگان آهوی مشکین کمندم
بدان مشکین رسن چون کرد بندم

بلی چون مشک خوبان عشق با نیز
ز مویی پیل وار زنجیر ساز بند

اگرچه سوخت جانم زان ستمکار
هنوز ای آه من دوری مکن کار

ز مویش گرچه چون تیش دو تا هم
هنوزش تا بموئی کو نخواهم

چو رود بار بدین نغمه بر داخت
یکسان از غنون خویشتن پرداخت

ز مو روی بران کونه دل کراست
روان کرد این غزل را در دراست

بجای آی دلم برده بدستان
نظر بر زین فلک برزید دستان

بنور وصل روشن کن چراغم
ببوی خود معطر کن دماغم

چو می‌باید بتنهائی غنودن
چرا شاید بعمدا دور بودن

به بیداری نشاط عمر دریاب
که دارد هر که بینی تکیه بر خواب

ندارد گل هنوز از باد زینت
که هر گل را خزانی در کمین است

سپردن کنیزک ... از زبان شیرین و توضیح نمودن چنگ
از نوازش بسیار و خسرو را بدان فن و تنی شرمنده کردن

نباشد هیچ روزی بی زوالی
نه باقی ماند اندر تن بحالی

ببین گل سباب عیش از جلوه بنفشه
شباب زندگانی بین که چون شست

نه خسرو گرچه کیخسرو بود مرد
هم آخر غار باید منزلش کرد

بزرگان از خطر پیش است ازین تیر
که از پیلان خطا کمتر شود تیر

زنی تیر بر پیل صد ... یکی
که بر تیشه نتوانی ز صد تکی

عقابی کو هوای کار گیرد
بط ایبان تلخ دشوار گردد

ببین مهره به پیشانی نمرود
که پیش تیشه سوراخش کنند زود

ببین طاوس را دیبای رنگین
ببین معراض در منقار شاهین

جوانی چیست اندر تنعیش بخت
بنای آدمی از خاک و آبی

حصار گل کشند گر بر سر افلاک
پیک باران نهد خشت پاره بر خاک

بیندیش آن زمان کین خاک
بزندان فراموشان کشند رخت

کسی کو تو زاد آن ورد باید
همین گوید که پیسکین آدمی زد

بسا خانه کزین دود کهن سوخت
نشاید روز پیری راحله آسو

چه شاید کودک را تعلیم خون ریز
بپشت اشتباه کاوش باخن تیز

بران کامی ز عیش ای توانی
که بسیار اندرین حسرت نمانی

چو میدانی که گیتی را وفا نیست
دل اندر بی وفا بستن روا نیست

وفاداران بود گر نیک رایی
کند بای وفایان بی وفایی

گرانان را گرانی به گودن
که شوان کوفت آهن سرد با همین

مکن تا می‌توانی ای جهان گرد
جوانمردی بجای با جوان مرد

هر دم جاودانی پایان نبود
که باشد سخت جان با دیو خشنود

خری کافتد ز ریش نشتب سیر
بهشتی چو کند بختی فراموش

مرادی کاندرین در بهلا گشت
چو آخر خاک خواهد گشت خاکست

دهد عمر چه هر شب شادی از نو
چو آخر غم دهد نزدیک چون

اگرچه که بپسندیت فرزند
بدندان نیز داند پهلوش کند

جهان را برگ دلتنگی فراخ است
طرب یاب مجنب سایه ساختست

مرادی کز گیتی هست خوش باش
وگر نبود قضا را بارکش باش

حباب بی مراد از سر گی
چو حاصل شد مراد از مرگ غم

مشو زین کونه مغرور جوانی
که بنیادی ندارد زندگانی

گل آمد تازه شد فصل جوانی
شرابی نوش کن بر روی یاران

دو روی کز حیات داده داریم
بیا تا دور کاری تازه داریم

به آن باشد که با یاران دمساز
کنیم اسباب شادی را ز آدمی باز

بدین شربت غبار از دل الحق
نشاط رفته را از سر قضا کن

بنیم امروز هر چه آن دلنوازت
که از ما تا بفرداده درازست

کسی گردد بدین فیروزه فیروز
که بر خود اندکی داد ار فروز

بهاران

یکی ساز کین غزل بنواخت در ناز | شکیبش از جان شیرین کرد پرواز
چنانش در کف آن بت نهاد بار | که گشت از خویشتن طاقت بیکبار

پیاله خواست از ساقی دوران روز | بشرط چاشنی کردند کی بوس
جومی را مایه داد از لعل جون قند | فشاند از دیده در روی قطره چند

ببوسی داد خسرو را نشانی | بجای آورد شرط دوستکانی
بدو گفت از لب من گیر نشانیست | بنوشانوش وصلت زنده کانیست

که جون فردا بر آید جام جمشید | دمیم جام مرادت با صد امید
شرابی دیرم اندر آب حالت | دمیم جاوید پیوند وصالت

ملک را اول آن ساغر جم | نمی آمد لب از شادی فراهم
کشید آن شربت جلاب بود زد | صد باده را پیوند نو کرد دل

بدین شادی همه شب باده خوردند | می رنگین ببوس باده خوردند
دو دل کز کوب هجر افکند بر باد | بامید نواز پر زندگی یافت

گشادن در شکرینی عروسی شیرین با خسرو و فرستادن خسرو انگشترین ملک بر رسم دست پیمان و با لعل لب شیرین لذت دهان انگشترین سخن گفتن

اگر نتوان بدون از عمر و جان زیست | ببوی وعدهٔ جانان توان زیست

جو مه در چادر شب رفت در خواب | فرو پیچید گردون نطع مهتاب

عروس صبح را بیدار شد بخت | عروسانه برآمد بر سر تخت

ضمیر فرمود کز گنج جو دریا | کند اسباب مهمانی مهیا

کمر بندان کمر بستند در کار | گشادند از متاع قیمتی بار
بنور بهرا و خورشید پر نور | دو منزل داشت بستند جون معمور

روان شد خسرو از ایوان شیرین | با ایوان دگر ز ایوان شیرین
دو جانب کله بر ایوان کشیدند | رسن در گردن کیوان کشیدند

مسافت گر کسی رفتی بتعجیل | میان هر دو ایوان بود یک میل
ز دیباها که رنگ یاسمین داشت | بپوشیدند عیسی کان ز مس داشت

ز ایوان تا با ایوان کاردمی رفت | همه بر آسمانی بر زمین رفت
بهر سو از ترنم پر نوا گشت | بریشم دام مرغان هوا گشت

جنان شد غلغل کوس آسمان گیر | که شد پوشیده چنگ زهره را زیر
جو خسرو خواست کز روی دو روی | فرستد دست پیمان عروسی

خریده بودش آهنگ از مداین | بنود شن با خود اسباب و خزاین
ز شاهان بدیکی انگشترینش | خراج هفت کشور در نگینش

فرستاد آن منور را ابر جیس | سلیمان داد خاتم را بلقیس
جو پو شیرین رسیدان خاتم | شدش هم در نظاره دست با بست

بحیرت گفت کابینست در راه | عروسانرا جواب آمد ز شاه
مروت جون نکم خورسند نبود | دو خندان با دو دیده جند بنود

جو بتوان یک بها داد این نگین را | جه سان گویم دو چندان پاسخ ارا
ولی در لب مرا اینم جاهیست | بدست شد دمیم جون بوسش بست

دمم با دو نگینش انگشتری | که او ز مهر دو عالم مهر نگینی
جو بخشم مهر نگین را دو نگین باز | دو خاتم نیز باید کرد دم بستان

دوم خاتم که در حسن کلید است | کرداند قیمتش جون نا پدید است
جو شاه انگشت ساید بر نگینم | شناسد قیمت انگشترینم

بگفت این وز لب شیرین نگین داد | بعزت بوسه بر انگشترین داد
برابر گوششی میکرد با سیم | نگین را با نگین خاتم به خاتم

دهانرا کرد با انگشترین جفت | بشیرینی همی خندید و میگفت
که هان ای خاتم آن اندازه آنست | که دادی باد بان من دهان جفت

که آن خاتم که نام او هلال است | رسید در حضر شیرین محالست
ولی می بوسمت زین لذت نو | که بوسیدی فراوان دست خسرو

درو انگشترین ماند همی باز | ز حیرت نه سخن در وی نه آواز
جراحیران نماند جون چنین دید | که در خود موم و در روی انگبین دید

جو از لب دستگاه مشت داد ویش | از آن هم در دهان انگشت دادیش
در آن انگشتری با زیب زمانی | بماند انگشتی اندر دهانی

پس آنکه گفت تا کرد مهیا | جهازی پر در و گوهر جو دریا
بیک فرمان روان شد تخت با بخت | جهان اندر جهان کیخسروی رخت

ده استر بود حقی از لعل بار | ز دیر چکهای نیورد شتر وار
متاع وسیم وزر ده کاروان بیش | ملون تختهای جامه زان بیش

غلام از منی صد پیرو آزاد | هنوز از لاله شان تا رسیه پیمشان
کنیزان نیز صف بستند ده نو | بنور خود ز چشم خلق مستور

نه خرمن صندل و عود قماری | بمیها یافته مشک تتاری
ز جنس باد پایان صد طویله | که حرم کردشان ندی بحلیه

ز گوهر هر طویله جون ثریا | که کردی مرکها آشام دریا
بدین ترتیب بهر جلوهٔ نو | عروسی را جهاز آمد بخسرو

جو شب زرین جهاز افکند بیرون | عروس ماه شد بر تخت گردون
بر آیین شهی شاه فلک قدر | سپوی شبدیز شد از خسند جون بدر

نه پوشید نو جوکانی برآمد | که خورشید سلیمانی برآمد
روان گشت آفتاب عالم افروز | شب تاری یک شد روشن تو از روز

عجب کان آفتاب شمع زن بود | گر انجم کرد گردش انجمن بود
بهر سو صد هزاران مشعل نور | ز ده در خرمن ماه آتش ازدود

طبقی بر دست مهر آورد دیزان | گهر جیبان بر راه افشان و خزان
در آن تاراج درهای زمین بوس | ذلت معزول گشتی جوب جاووش

بدین سان تا رسیدان شمع آفاق | که قصر شاه را روشن طاق کنید
شد اندر طاق دود از نو براو رنگ | ز جوش مهتران شد باد که تنگ

ملک فرمود کاید موبدی زود | کند پیوسته مقصودی مقصود
خردمندی طلب کردند هشیار | ز دل دریا دش و در لب گهر بار

در آمد کاردان داد از پر سید | دو یکدل را رضاشان بر رسید
پس آنکه بر طریق آن دو هم کیش | معین کرد کابینی ز حد بیش

جو فارغ شد دل از تعیین آن نقد | فرو خواند از لطافت خطبهٔ عقد
ببادیدن در آمد گوهر در | جو دریا شد تهی کاه دمین بر

جو باد از سینهای نیش بر خاست | حجاب تنگ و نام از پیش برداشت
روان شد بر عروس خویشتن شاد | که بیند جلوه خورشید با ماه

جو بگذشت از جهاد او دان که بنجم | جه بیند آسمانی پر ز انجم
ز هر در دید ماهی در نظاره | ز هر برج آفتابی در جهره را ز

بهشتی پر ز حوران بهشتی | همه بر خون دلها رانده کشتی
جو ماه که در جمال شاه دیدند | ز هر سوی نثار افشاندند

جهان شیرزبان را مهر عذرای
چو بر کرسی نشسته رشک جمشید
شده مشاطگان در لاله تا ناز
بهر دستی که گشت از جلوه پیدا
صنم در موج لولوهای مستور
عروس از جلوه چون بنشست بر تخت
شه آن شربت بخورد از چه انگبین بود
پس از جایش ربود شد سبکخیز
روان گردش بقصر دولت خویش
چو بنشستند با هم روی در روی
فرو غلطید پیش آن پری زاد
حمایل داد شه از بازوی شیرین
دو می ممزوج گشته در یکی جام
که اندر رفتی بسوی جنگ سازان
کمیت او چه جو آتش گرم می جست
نشاط بدله مستانه میکرد
پری پیکر در آن عاشق نوازی
پریشان گشته زلف نیم تابش
چو در گشت اندر آن حالت متی جلد
ز مستی بر زانوی ملک بود
زمانی بود چون بلبل به بستان

همی داد از کرشمه گوشمالی
برون آمد ز ابر تیره خورشید
متاع نیک را در داده آواز
فلک دیوانه گشت و زهره شیدا
چو خورشیدی که در بار زند نور
شکوه فرق بوسی خواست از تخت
لبش بوسید کاینک شربت این بود
چو شاهینی که کبکی را ربود تیز
تجمل کرد بر گردش ز حد بیش
زوی آسوده جانها بی عرض جوی
چو سایه زیر پای سرو آزاد
نوازش کردش از لبهای شیرین
دو مه جلوه نموده بر یکی بام
فرو گفتی سرود عشق یاران
نشد یک جو عنان خسرو از دست

مقابل پیش تخت عرش پیکر
گرفت از نور آن صنع خدای
شده بازار خوبی آتش انگیز
نثار افکن شده گوهر نثاران
ملک در حیرت آن حال مانده
بر آمد شه به تخت و شاد بنشست
چو بود رسم عروسی خواستگانش
بخرمنها گهر بر سر فشاندند
بمنزلگاه خویش آورد او را
شه از بس خوشدلی زو بی زمین بود
چو این پستی بدید آن سرو بالا
دو دل با هم بشوق سینه مالی
گهی این کامرانی گشت او گرد
گهی این پهلوی بر بط دو یکی
و لیک از توشه شیرین اثر دانست

نشاندند شاه را بر کرسی زر
ز مشرق تا به مغرب در گشایی
که کالا قیمتی بد مشتری تیز
ستاده بر سر خورشید باران
هلاک غمزه قتال مانده
همش شیر بوسه و هم دیت بود
عروس آنه رسانید شربت شاه را
بمهد گوهرش چون ماه بنشاندند
ز انجم کرد خالی بارگه را
سر اندر پای یار نازنین بود
ببوسش کرد دو بوسه شاه والا
بدوش تکیه گر بازوی حمایل
گهی این دوستکانی داد و او خورد
تغیر در دهندان بر کشیدی
که بعد از باده مستی پیش دانست
پری را هر زمان دیوانه‌تر کرد
شده مست از شراب عشقبازی
بکرد غمزه‌ها می کشت خوابش
خرابی عمل را بنیاد می کند
بجوی انگبین ره یافته نخی
در آن آیینه هر دم آه می کرد

طیبت کردن خسرو با کلنج خویش و سمن ترا
با سنبل خشک خوابانیدن و ضایع کردن

سر خود را بدست خویش بسپرد
گهی بگریست از مستی جو مستان

شکرلب مست خواب آلود بر خوی
سر شکش کرد زانو را ه می گرد

چو لحنی لحن مشتاقان نکالید
ملک سرمست و دولت سازگارش
بپایش رفت چون سرو از بلندی
ملک می داشت نور شمع را پاس
ز شیرین کاری شیرین دلبند
صنم را بود بر در خادمی پیر
از این دلتنگ رویی خنده انگیز
ز پر گفتن لعاب از لب روانش
پلک سرخ و نظر بیکار مانده
کلاه کافی بو سر چو دستکی
شکم چون بربطی ناساز کرده
کسی یکدم ندیدش فرق تا پای
صنم را از فراق روی خسرو
به سینه ختی اندر شب لام الف وار
چو دید آن دیو را ناگاه جمشید
بیاد باد غا بازی دغا ستی
برج ماه بر دان حرم منحوسش
فتاده بیخبر آن هیزم خشک
پری سش بیخبر زان دیو تازی
چه بینند تا طلب کرده بلاستی
از آن شب بازی عفریت کاردان

بنالید از فراق و زار نالید
مرادی آنچنان اندر کنارش
فسون خواب کردش چشم بندی
به آب اندر زده خورشید را طاس
فراوان خورده بود انبوه در قند
چو مستان بو چون دیوان زنگیر
فراخی بینی مژه چون نای تیز
مگس دیده فراوان در دهانش
پر از بیجاده چشم زار مانده
ز دقیانوس مانده مرد دستکی
دو پا چون دو عصای گرم خورده
گر از خنده نماند افتاده بر جای
شده چون خرمن امید جو
دو پار الام الف کرده زی نوا
فتاد از سایه در پیش خورشید
کلاغی را گذ جفت همایی
چو بوتیمار در پهلوی طاوس
معطر گشته از بوی گل و مشک
پری را کی دهد ابلیس بازی
فراز گنج خفته اژدهایی
فغان بر داشت همچون سایه داران

رمیده بود خیل سرابش
بدین دولت کسی کو کام یابست
بجلوه‌گاه خود خفتند هر کس
ز سوز عشق کاتش در دل افروخت
جوان شب بانازنین را بخبر یافت
ز پری پشت خیز و سال فرسود
بروتش از بوستین چون چنگل بسته
سری چون پوستین کهنه پشمین
نبود از بس که در رو مسیح مویش
دو دستش در آستین خواجگانه
دو ساق و پشت ها پا فسرده
ببالین گاه شیرین لرزه ور
در آن دم کو طرب معذور بودی
ببالین خفته بود از باده پر مست
بران شد تا بسازد یار شیرین
گرفتش چون عقابی کو کبکی را
چو سنبل زاوین یاسمین کرد
درختی کو بود همسایه عود
چو چشم نازکشادان مه نو
چنان جست از پرند خوابگاهی
چو او از پوی بشنید جمشید

که ناگه آمد و بربود خوابش
اگر با آن نبودش افراسیاب بست
شهنشه ماند و یار نازنین بس
غزل میگفت شاه و شمع میسوخت
مکافات عمل را وقت دریافت
چو طفلان زود خشم و زود خشنود
دهن پی آب و دندان زنگ بسته
رخی چون قرطه مالیده بر چین
کدوی کله را ما پنبه روپوش
چو کفش کهنه زیر جام خانه
چو غوک خشک پیشانی مرده
ز لیکادی مگس کشتی همه روز
ز دلتنگی بدو مشغول بودی
میان مرد و پاشن چون کف دست
کند زان کار شیرین کار تحسین
ز جا برداشت چون دریا خسی را
خود از بهر تماشا داین کمین کرد
ز بویش عود گردد عاقبت دود
که گیرد فال نیک از روی خسرو
گر از منقاد بو تیمار ماهی
که سایه راه زد بر نور خورشید

دوید و در کنار آورد مه را / ز دیو خانه خالی کرد ره را
صنم بر خویش میلرزید تا دیر / گهی بجست خنجر گاه شمشیر
همی گفت این چه دزد از خان دور / که ظلمت در آفتاب افکند بر نور
ز خاشاکی که ماند این دود با من / چنین خود را کی آرد سود بر من
که بود این دیو مهر لاابالی / که لاحول از چنین شیطان خالی
ز جا برجست آن همخوابه چون حور / بنازد اشکنه چون گاو در نجور
سخن را چون نشاطی داد سرخوش / که شیرین را شد آن تلخی فراموش
دلش بر جا ز غضب در بود میسوخت / که چون گیرد ز نب خورشید را دست
ولیکن چون ز رضوان بود بشاخ خار / چه بندد تهمت طاوس بر مار
بشیرینی ز لب شکرفشان گشت / به تلخی زهرخندی کرد و بنشست
یکی بنشست و ساغر نوش میکرد / بدل چون ساغری جوش میکرد
چو رست از سایه شب شاهد روز / دمید از چرخ صبح عالم افروز
نسیم غنچهای صبحگاهی / عبیرافشان شد از مه تا بماهی
بآهنگ صبوح آن نازنینان / روان کردند جام همنشینان
حریفان باز در مجلس رسیدند / نواسازان نواها برکشیدند
برآورد از بر آتش بر و دز / کتل گاه گوزن و ران نخجیر
از این جانب کله کژ کرده پرویز / به پیرامن قباپوشان نوخیز
ز مجمر بر هوا شد عنبر دود / هوا را کرد یکسر عنبرآلود
وزان سو قبله خورشید رویان / بپیش حلقه زده زنجیرمویان
شهنشه نافه طیب گشاده / بمشکین موی آن آهوی ماده
گرفته حلقه گیسوی چون شست / بهر مو بنده موزون همی بست
که شب چون رفت و یاد آرند خود مست / خمار شربت دوشینه چون نیست
پری رش خود بموزونی جهان بود / گزو هر نکته پیوند جان بود
بیاسیح کرد لب را شکرآلود / که حلوا سوختن نتوان بدین دود
مرا خود هر چه بود از بخت روزی / بپسر بسری گذشت و دلفروزی
تو شاید کین نظر در خویش دادی / که روزی این شب اندر پیش دادی
عروسی بخشمت با دل نوازی / که هر فرزند در کنارش کرد بازی
درین کشته زمین نتوان درودن / ز دانه چون پراکنده نمودن
خردمندان که پی در پیشم دانند / جزای فعل خود را اخترم دانند
بسی دیدیم گنجشک بلخ گیر / که ناگاهی عقابش کرد نخچیر
بدزدی گو زند منقار در مور / ز باز جره بیند عاقبت زور
بدین گونه دران بزم کیانی / بشیرین کاری و شکرفشانی
همه روز آن دو طاوس بهشتی / بجوی می روان کردند کشتی
چو آمد آسمان در مشک بازی / نهان شد آفتاب اندر عماری

در یافتن خسرو میوهٔ شیرین را بکام خویش و برخورداری تمام تمام یافتن

زمانه روشنی کرد از جهان دور / ز ظلمت داد مه را پر مه نور
صنم در پرده شد تا نازبینان / بخلوت رفت از خلوت نشینان
نهان گشت از پی عاشق نوازی / که آب گل کند گل را نمازی
همی زد بوی مشکین گلابی / عجب نشست تنی آبی
چو گرد از گرد صندل پرو را پاک / ز بویش باد صندل سود بر خاک

حریر آنگون بر ماه بر بست / بگیسو چشم بد را راه بر بست
نورد پرنیان چون بر گل افکند / گشاد از درج در این بند
مکلل زیوری در خورد شاهان / بهای هر دری دخل سپاهان
بر آن لالای شهوار آی بوسید / عروسانه ز سر تا پای بوسید
ز بر پوشی ز مروارید شاداب / بدوش افکنده چون پروین مهتاب
رخ از گلگونه چون گلنار تر کرد / بیک خنده جهانی پر شکر کرد
برون آمد چو از ابر آفتابی / موکحل کرده بر هر غمزه خوابی
دو لب هم انگبین هم باده در دست / دو چشم مست نه هشیار و نه مست
خمار نرگسش در فتنه خویی / میان خواب بیداری به گوشی
بمژگان داده هر جان را جزایی / گهی جان داری و گه دور باشی
فریب غمزه جادو زبان بند / شکاف پسته شیرین شکرخند
لبی از چشمه حیوان سرشته / هلاک عاشقان بر در نوشته
برلب بر خنده شیرین مهیا / حیات افزای مردم چون ثریا
ز نخدانش که بود از مشتری تاب / بغبغه چون گوی کافتد بگرداب
رخش را سکه زد خال درم دار / درم بی مهر بود و نقره بسیار
خوی گرد روی آن طناز می ریخت / کرشمه میچکید و ناز می ریخت
بناگوشش چو برگ یاسمین تر / بر اندامی از گل نازنین تر
در اندر گوش پنداری که در گوش / فرو خواهد چکیدن از بناگوش
دو گیسو گرد رخش خال شامیر / فرو می ریخت مشک و خاک می رفت
ز پستی زلف را در هم شکسته / هزاران توبه در هر خم شکسته
تنی کو دیدن آن شکل و قامت / به بند در آید صد ساله زاهد
جهانسوزی چو خورشید جهانتاب / میانش تشنه و بوهاش سیراب
چه گویم موی مشکینش که چون بود / نه بوی مشک بل کان بوی خون بود
به مجلس هر که حاضر میشد از پیش / در آن نظاره غایب میشد از خویش
ملک را کان تماشا دستگه داد / برون شد عقل و جام باده در داد
اگرچه دیده روشن گشتش از دور / ولی تاریکی آوردش از آن نور
اشارت کرد سوی کار زیبای / که از نامحرمان خالی کند جای
بر بندان همه مرغان دمساز / تذروی ماند پس در چنگل باز
دو عاشق را قرار از دل فتاده / نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنان گیر / شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
گرفته دست یکدیگر چو مستان / شدند از بزمگه سوی شبستان
نخست آن تشنه لب خشک لب تاب / دهن از آب حیوان کرد سیراب
چو فارغ شد ز شربتهای خوش نوش / کشید آن سرو را چون گل در آغوش
چنان در بر گرفت آن قامت راست / که نقش پرنیان از پوست برخاست
خدنگی زد بدان آهوی بدرام / که خون بخت جست از ناف ایام
بتیری در عقیق الماس سفت / نهالی در شکاف غنچه می خفت
بتیری در عقیق الماس میراند / نهالی در شکاف غنچه میشاند
چو طوطی در دل شب شیر میخست / که گلگونش بجوی شیر میجست
نه جوی شیر بل کان جوی خون بود / روان از نافها در بوستان جو
ز بس سرمه دان عاشق شد می / ز میلش سرمه دان تاراج شد
همیشه با مهندس بشکان کین بست / پسیه یک داهرب دو دان در کو بست
خضر سیراب گشت اندر سیاهی / چکید آب حیات از کام ماهی

دهانش پر دهان و نوش بر نوش ... میانش پر میان و دوش بر دوش
جهان باد جوانی در سر آورد ... که شور از چشمهٔ شیرین بر آورد
گلی دید از بهشتش آبخوردی ... ز تاراج خزان نادیده گردی
چو چشمه بر گشاد و غنچه بشکفت ... خرد بیدار گشت و آرزو خفت
دل از آسودگی بنشست بر جای ... صنوبروار از قصب کند شد پای
فرو خفتند هر دو سرو آزاد ... چو شاخ یاسمین بر برگ شمشاد
سپاره داد چون خورشید را پشت ... بیکدم صبح شمع ماه را کشت
ز بانگ گلبانگ مرغ صبحگاهی ... ز خواب خوش در آمد مرغ و ماهی
شد از سر خواب دو سرو روانرا ... بآب گل بشستند ارغوانرا
روان کردند شکر ایزد پاک ... بزاری روی مالیدند بر خاک
وزان پس باز در می دست بردند ... عنان دل بدست دل سپردند
دگر ره عیش را بازار شد تیز ... روان شد نکتهای غیب انگیز
صبوحی خنک را آواز در داد ... نوید بوسهای باز در داد
نمی بنشست خسرو با حریفان ... زبان بگشاد شیرین خط لطیفان
گهی سوی بریشم روی کردند ... گهی لختی شراب نوش کردند
گر از مرموزهای شکرآلود ... زمین چون آسمان شد گوهر آمود
بدین گونه ملک را بادل آرام ... بپای دوستکانی بود تا شام
چو از جلوه فرود آسود خورشید ... برآمد ماه نو با جام جمشید
دگر باره بخلوت راه جستند ... چو دو برگ گل از یک غنچه رستند
برسم دوش با هم تا سحرگاه ... قران کردند چون خورشید و چون ماه
سحرگاهان که گل در باغ بشکفت ... سمن بیدار گشت و یاسمین خفت
نوا پردازان رهاوی ساز کردند ... پرورد عاشقان آغاز کردند
طرب را باز نو شد روز بازار ... قدح خندان و ابریشم در آزار
بدین گونه بعیش و کامرانی ... همی بردند خوش خوش زندگانی
چو وقت آمد هم از مردن نرستند ... دو روزی دست بستند و رخت بستند
زمانه این چنین بسیار دارد ... چنین افسانها بسیار خواندست

مجلس آراستن خسرو با ندیمان که هر یکی دریایی بودی و از موج بحر ایشان صدفهای گوش پر مروارید کردن

بیا تا نطع غفلت در نوردیم ... که با هم چند گاه افسانه کردیم
ملک روزی بعیش و کامرانی ... زمی میداد کام زندگانی
جهان دل انگیز چون خردمند ... ز هر نوعی سخن را نکته پیوند
یکی گفت آنچه دارد طبع را خوش ... شراب دلکش است و یار مهوش
یکی گفتا که دولت زو نکوتر ... کزو بالا شود هر کو فروتر
دگر گفتا در آخر چشم داری ... نکوتر زین همه پرهیزکاری
دگر گفتا که پرهیز ارچه نیکوست ... ولیکن علم مغز است و عمل پوست
جوی سرمایه ز نافه خشک باشد ... بیان نافه پر مشک باشد
اگر بوی خوش اندر عود بود ... بمجلس بهره زو جز دود بود
سخن چون سوی دانش کرد پرواز ... ملک برداشت از دل پردهٔ راز
که مدتهاست کز هر حسب حالی ... مرا می پیچد اندر دل سؤالی

بگویم گر خرد را پاس یابم ... بگویم گر کلیدش باز یابم
بزرگ امید گفت اینجا که هست ... ز وهم بندگان صد ساله راه است
جوابی هست از دولت خطابت ... ز دانش چون توی گوید جوابت
ولی زانجا که نقد دانش ماست ... بگویم آنچه مقدار دل ماست
ملک چون خازن گنجینه دریافت ... طلب کرد آنچ در خاطر گذر یافت
نخستین چیست راز آسمانی ... کزین پرده برون زید آنچه دانی

موج زدن جواب تا آوردن پیاله

که اول نه فلک اشکال تدبیر ... چگونه در وجود آمد ز تقدیر
جوابش داد مرد حکمت اندیش ... کزینسان خوانده ام در حکمت پیش
که پیدا شد ز اول عقل اول ... باشیئیتی نیتی و صنعش مجمل
یکی در وی وجوب هستی از غیب ... دوم امکان که نقد اوست در جیب
چو اشرف بود آیین وجوبی ... ز اشرف اشرفی آمد بخوبی
اگر تو نام آن اشرف ندانی ... ببین تا باز گویم عقل ثانی
وزان وصفی که امکان گشت نامش ... سپهر اول آمد در خرامش
پس از عقل دوم بار آمد آثار ... وجوبی گشت و امکانی پدیدار
وجوبش باز عقل سوم انگیخت ... محیط دوم از امکان فرو ریخت
محیطی کز زحل برتر عروجش ... که خوانند از رصد ذات البروجش
ز عقل سیومین نیز این دو برخاست ... که امکان وجوبی شد بهم راست
وجوبش باز عقل چارمین کرد ... پس امکان سیومین پیکر منی کرد
ز بالا سیوم و آن هفتمین بام ... که تو ایوان کیوانش نهی نام
دو وصف آورد عقل چارمین نیز ... وجوبی باز و امکانی بتمییز
وجوبش باز عقل پنجمین ساخت ... وی امکان چرخ چارم در جهان تاخت
ششم از زیر و از بالا چهارم ... که شد برجیس را رخشنده طارم
ضرورت عقل پنجم هم دوی داشت ... که امکان و وجوب معنوی داشت
ز بالا پنجم از ته نیز پنجم ... که جولانگاه مریخ است از انجم
ششم عقل از وجوبش داده شد هم ... ز امکان گشت پنجم باغ خرم
وجوبی داشت و امکانش بهم باز ... وجوبش کرد هفتم عقل را ساز
ز امکان شد ششم دولاب در دور ... که دارد چشمهٔ خورشید در غور
بعقل هفتمین نیز آن دوی بود ... که امکان و وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا ... ز امکان چرخ هفتم شد هویدا
ز بالا هفتمین و سیوم از ته ... ز روی بهره زد عشاق را ره
بعقل هشتمین هم داشت باهم ... وجوبی باز و امکانی فراهم
ز بالا هشتمین و سیم از ته ... ز روی زهره زد عشاق را ره
نهم عقل از وجوبش باز زد فرض ... ز امکان یافت چرخ هشتمین عرض
ز بالا هشتم از ته دومین دید ... که کلک تیر شد از وی یکی سیر
شد از عقل نهم هم عالم آرا ... بامکان وجوبی کار پرداز
دهم عقل از وجوبش زاد حالی ... که خوانندش حکیمان عقل فعال
ز امکان شد نهم کاشانه گردان ... که مه در وی رود چون ده نوردان
نمود از فلک از انمل بینش ... بدین ترتیب گویند اهل بینش

دگر ره گفت شه کین چون تعیین گشت
بگو تا هر یکی چون ماده دارند
درین گنجینه مروارید تا چیست
کیانند این همه اجرام والا
جوابش داد دانای فلک سیر
ولی در دل نمایشهای فکری
به ترتیب اوفتد و عقل اول
که هر نه چرخ و نه جسم بسیطاند
بهر یک جنبشی بی هیچ تعطیل
پراپر هر یکی از عقل پاکست
ز جنبش نیز جسمش را جدا نیست
چو بنمود چار عنصر را در و نام
وگر گویی که آن خم چیست در دور
وگر خواهی کسی عین الیقین اش
یکی کان گفت مانند نگینی شاه
ولی شاه از اگر حیوان نهادی
بدین خاتم ز هر نقشی که هست
ز نقشی کان نگین داد در آباد
فلک را چون شرح آمد طبایع ضایع
حکیم فیلسوف فیلسوفان
که اینان نیز اجسام بسیطاند

تراویدن سایل و
موج زدن جواب
۳

که در گردون فراوان دیده شد نیز	تحقیق آنچه دارا انتساب است

۴
تراویدن سایل و
موج زدن جواب
۴

که این را اوصاف بادی و هوایی است	وجودی از جواد طبع معصوم
تو خوانش عنصر و نامش بنا کام	خرد را نیست روشن بیش ازین حال
بگویم چون فسر و زقم درین غور	بظاهر هرچه روشن کرد دور از
بباید رفت بر چرخ اثیر اش	ولی گردت هر کس از کم و بیش
که بنشانند بر انگشتری	یکی شان خنی ما طوع خواندن تا
بهر سو پیرسان یادادی	چو جنبش راست پنی چپ و بد است
همان کالنقش فی الخاتم در نشست	نگین انداختم از فیروزه خاتم
و موج زدن جواب	تراویدن سایل
ملک پرسیدش از حال طبایع	که چون زافلاک گردش تیسی جستند

تراویدن سایل و موج زدن جواب

که بر ترتیب گردش این چنین گشت
که زینسان صورتی آن ماده دارند
کلید گنج مروارید بر چیست
که گاهی زیر بینی گاه بالا
نه بر ما بر همه عالم نهانست
ز بعضی عقلها بر دانش نگری
چنان شد از بسیط آن فلک حل
که بر هم نو بنو هر نه محیطاند
شریک هر یکی نفسی و عقلی
که این پرمایه وصف آن حکایت
که کس را ماده او نیست معلوم
ز عقل اولین تا عقل فعال
پس از نه نیست بالا باده نور
نمود او بی بند رد آتش خویش
که بیرون اند ایشان و درون تا
نخوانند بی شکی شبنه بر خاک
نبشته بر نگین شاه دیو و ماتم
اثر در دهر میکرد پدیدار
نهانی ماند اندر عنصر نیز
بر آب آورد غور و چار طوفان
یکی نقطه است و آن دیگر محیطاند

تو حکمت بین که گویی از کل خام
هوا گردیت گرداب چاه جوش
هوا گو زیر آتش داد آرام
گر از حکمت به زیری در همه باب
هوا نیز از چه از خاریج است
چو فوق آب و دوش شد به تمییز
هر آنچه اولاد دارد نیست داد
پدر کردند نام آتش و باد
از این ها در پدر چون زاد لود مو
جوا مد نکته در شرح موالید
جوابش داد دانای معانی ۲
چو در بیتیم یکیک را او بنیاد
چو در مردم قضا و اندیشه گفت
بپرسیدش که مردم در جهان کیست
جوابش داد کین پرسش بلند است
وگر در سیم و زر کش بر حکمت
چو این پرمایه بود با خرد جفت
ملک گفتا که چون بگشادی این بند
پس از مردم چنین باشد جهان کیست
خردمند از خرد پاسخ چنین داد
شناسد مرورا گو نعمتش داد

چه پیمان بر روی دریا داد آرام	زمین کاب از پس سو جوش گرداست
مدور گشته گرداگرد آتش	به نیروی اثر از تاب مهر است
یکی زین حکیمان عنصری نام	که گرمی سوی بالا از اثیر است
نباشد عنصری کامل تر از آب	از آن معنی که آتش گرچه والا است
چنانکه گفته ام با قصر نیز آب	اگر خاک است نیز از بس نزندی
هوا را چو بود داودی بگجینر	که آب از نیست نتوان زیست زندگی
ز هفت آثار و زین جایها نیست	گروهی دیگر این هر چار دز را

تراویدن
سایل
موج زدن جواب

کسانی کین سه را بر ما نهشتند	نبات و معدن و حیوان نوشتند
بهین فرزندشان هست آدمی زاد	تو قدرت بین که در موج خلیل

تراویدن سایل موج زدن جوابی

کسی اینجا رسد کو هوشمند است	غرض کز شهوت و خورد و آشام
سپتوری دان که زیر بار سنگ است	گرش گنج و درم باشد جهانی
نشاید بی خرد آدمی گفت	پس آنکس مردم آمد از آفرینش

تراویدن سایل
موج زدن جواب

که پرسیدم خرد را پاسخ این داد	که آن باشد خردمند از خرد جوی
بتعظیم از ولی نعمت کند یاد	خردمند آنکسی باشد که این کرد

بصد لطف اندر آگوشش گرفتست
که تشخیص ز دوران سپهر است
٥ ز آب اندر فرو بر بی نظیر است
در گرمی ز جنبشهای بالاست
ز فیض آب داد بهره مندی
که یکدم نیز نتوان بی هوا زیست
با می و ابا بود زین وطن را
بر آب و خاک نام مادر افتاد
موالید ثلاثه گشت موجود
ملک در جستن راز سکالید
۲ که هست این جمله را قسمت پیکانی
نهادار جملگی عالم مثالی
ملک ز اندیشه در مردمی سفت
مرادی کان ز مردم باشد آن چیست
خرانرا هم توان کادمی نام
چو در بینی بود محتاج نانی
که چشمش بر خرد قانون بینش
که مردم گفت نتوان جز خردمند
کرا گوئی خردمند و خرد چیست
که باشد مر ترا در عافیت روی
هم از راه خرد نتوان تتین کرد

دگر باره بپرسیدش که جان چیست
جوابش داد مرد زنده دل باز
گروهی جوهر و آلایش کنند
گروهی داخلش کردند با خاک
چو تحقیقش برون بود از مقالات
دگر ده گفت کای گنج معانی
خبر دادش که تا ترتیب دا
بگفتش کردم از نیروی جا نیست
چو باید در خرد کز راه امکان
بگفتا جان چراغی گیر دو کشش
چراغی نیست این کز دم بمیرد
بگفتا چیست خود را در نهانی
هوا چون موافق با مزاجش
بود بی دم کسی کز خوشش غم نیست
دگر گفتش که چون صنع خدا دید
نوشته ز طبع دانش تیز
کز آن قطره که او تخم از خود یافت
دگر چیزی که خوشش خوانی دوست
جوابش داد آن دانا
خیال خواب که روی دیده جا نیست
نه پنداری که در دهن آدم ذاد

تراویدن پایل و موج زدن جواب

گروهی بو تو و آلایش کنند
گروهی دیگرش کردند از آن با
گروهیش از حدوث آزاد خوانند
گروهی خود زهمش گنند مشکل

تراویدن پایل
و موج زدن جواب

هوا را در نفس بودن حیات است
چو از جسمی هوا عاجز شد اندام

و موج زدن جواب

زیدن تن دم و بی خون و جان
پس این عمر از که باشد تا بکام

تراویدن پایل

که خود از دم فرو در تن شدی
دگر باره سوالش کرد کین چیست

موج زدن جواب

بخود چون میکشد بهر علاج جوشش
قوام تن اگر از خون نباشد

تراویدن پایل

ز آبی که نگارد نقش فرزند
یکی باده دو گونه برچه سان گشت

موج زدن جواب

درون استخوانها بود در تن یافت
تن فرزند را از مادر او است
چو تخم استخوانست آن در اندام
بپرسیدش که بر گو خواب چه بود

تراویدن پایل

تصرفهای نیروی خیالست
زدی در چین بود از چین به بغداد
نمودارى که می بینم درین خواب
تواند بر فلک پرواز کردن

وجودش را درین قالب نشان چیست
که دشوار است بی بودن بدین راز
گروهی دم گروهی دم خوانند
که از خارج نهادندش بداخل
بامر غیب کردندش حوالت
بگو تا چیست مرگ و زندگانی
حکیم این حال را مردن نهد نام
چرا خونش طناب زندگانیست
ز جان و باد خون با خود از دم
که می زیرد غذا از خویش تن روغن
که تن بی دم نیابد پرورش نیست
مزاج گرم بر خون زندگانی
هوا از وی بجز بیرون نباشد
ببین ماهی چو خویش بی دم نیست
که بعضی گوشت بعضی استخوان است
جوابی باز گفتش حکمت انگیز
بنا ها ز استخوان گردد سرانجام
نمود دار از وی زهر باب چه بود
که ای آیت به بیداری توانا
خیال خاطر است اندر تنگ و تاب
دگر زیر زمین در باز کردن

جو در خواب از عمل می ماند اندام
چو جان از جنبش تن در میان نیست
نه بینی کان نکو ترپیشه دارد

دگر گفتش که تصویر خیالات
اگر از جنس هستی نام دارد
اگر بیرون نیست چون دوش نه بینیم
جوابش اندرین سر نهانی
درو نیروی فهمی و خیالی
در و از سر جان قبضی هویدا
زمین و چرخ و خورشید و ثریا
در آیینه که بینی آسمان را
چو در آیینه صورت همه حال
درین بینش که و بیننده آب است

بگفتش کاین همه نقش خیالات
بگفتا هست دیگر زندگی هم
ور پس با کاو راست آخر بتصویر
دگر گفتش که مرغ و مردم و مار
چرا آن در هوا این در زمینست
بگفتا مرغ کش بالا روانی است

غبار کالبد می کرد آرام
دمی از وی بچین رفتن گران نیست
زقالب می دواند نیروی جانی
تک اندر خواب و وهم اندر تگ و پوست

تراویدن پایل و موج زدن جواب

چه چیز است و کجا آرام دارد
وگر در جسم از تن بنشینم
چو در خاطر جهان اندر جهان است
که بتوان صد جسد را باز کردن

تراویدن پایل
و موج زدن جواب

چو عکسی می شود ز آیینه پیدا
ز کوه و از سیماب دریا
درو گنجیده چون می بینی آن را
زمین با آسمان گنجد بتمثال
چو من را شکم از وی نه پیداست
وگر در ذهن تو موجود و معدوم
مگوی او هست از بینش فراغی
تو گر چه آسمان را دیدی در وی
در آن آیینه معنی است تصویر
که گر آیینه صد ده بشکنی خرد

تراویدن پایل و موج زدن جواب

بشب باز آید از هر جا در آخر
دگر مرغیست چون بر خورد دانه

و موج زدن جواب تراویدن پایل

ز هر جا پر اند و غالب هوا نیست
دگر کو بود زمین فرستاد دارد

تخیل میکند مطلق عنانی
جهان اندر همی بیند کن او است
شب آن بیند که روز آن دیده دارد

که از جان می شود پیدا محالات
چگونه درین مردم نهان است
کز و نتوان چو بی نظاره کردن
دماغ آیینه معنیست دانی
صفای آینه ست از زنگ خالی
تصور می شود چون نقش در موم
که چندین چون نگنجد در دماغی
نه گوید کس که چون گنجید در وی
چه میگویی جهان گنجد به تقریر
چه گو پی صورتش بیرون توان برد

بجز مردم کسی را هست در دات
تصور در قیاسش هیچ فراهم
رود نیز از تصور سوی خانه
چرا زاد خشک است اصل این خاک
خزنده خود بزیر گل دفین است
بعنصر عدل در هر جا در دم

خنده زان طلب کاو معاکست
دگر گفت ازخود سهانی چو هست
بگفتا درتن اندر مدت دیر
تنی کش نصف زیر از بر بلندست
وگر بالا برابر زیر و بالا

عبارت را جو آمد پیر بیش
ملک پرسید کز یک تخم در گل

جوابش داد کز پید غاص
خلاصه کو لطافت بیش دارد

همه عنصر بکوشش کم و بیش
دگر گفتا که مولود نباتی

جوابش داد کاب انجا که گند
گیاهی برگ زنگاری نقابست

ملک پرسید کادل سنگ باهی
حکیم اداپشس پاسخ کرتاد بر
دگل بایش مخمر ماند جاوید

تراویدن پایل
وموج زدن جواب

هم ازو بالا بود بالش هم از زیر
درو نقل وو نقلی نور مند پست
درو یکسا پست دور دون والا

ببالا می کشد نادو هواش
وگر کس داتن از بالا دراز پست
بهر سو کان خشیجی نور دارد

تراویدن پایل وموج زدن جوابی

جرا تابش زحانت کشت مایل
که شاخش میکشید پیر سوی بالا

تراویدن پایل
وموج زدن جوابی

ببالا میل اصل خویش دارد
دگر هرجه از کثافت با نیستی

تراویدن
پایل
موج زدن
جواب

که هست اندر زمینش سر فرازی
جه نیستست انک هر تخمی زهر زنگ

موج زدن جواب
تراویدن پایل

همه سبزی در زنگار است
جو بگذشت از نبات اندیشه گفت

تراویدن پایل وموج زدن پایل

شود بخت از هوای باخورشید
صدا تیب جو ن بکل گشت آشکارا

که غالب در تنش نیروی خاکست
درو بالش ز بالا باز زیر است
کشا پست آب و خاک از سوی بالا بیش
درو دور دو علوی پر دراز است
همانا حاد ازان پر زور دارد

پخن را با سات افتاد کالش
بپستی گراید نخ در خاک

قوی شد در پستی دلیل نضر قاص
بهر گرمی گراید سوی پستی

کشش دارند سوی گرخوشیش
بر ستن سبز رویدنی دگر رنگ

بحکم خاصیت نگارند بند
بخن گشت از معادن با گهر جفت

جه سان میخیزد از هر گوهری
بخاری در زمینی می خود در سر
تو خواهش سنگ خوان و خار را خواه

افلاک

دگر گفتش که این خود هست روشن
بگوکان سرخی و زردی چگونه است
جوابش داد کانجه از تاب مهرست
دگر پهلوی خورشید اخر کی هست
دگر گفتا که جونست آن آمیز گر
جرا آهن حد زبیش باشد
بگفتا ز بذات خویش بالعین
ضرورت هرجه باشد مردم ادای

جو دانا گفت هر جواز حکمتش خاست
ملک گفت آنجه در خرج و دخل میست
جهان کو دا بپ بادیکی بهر موی

بسان خم خشخاش است کز دانه
بانجیر اندرون کم دروی مهر
ابای کس جنان ماند کواران
زنخ زن کز دغ شد پست پیوند
کسی کو کارسازان هماست دست
نظر به کاندرین ره پیش سازیم
که باز آن کیمیای دوشن و پاک
کنونم گان بکاری دستمال

تراویدن پایل ات
موج زدن سوالی

که آزاد از شریکان سپهر ست
ازو نیران کهر دادیو دی هست

برزدی می ندان آتش توت
مهران زنگی گران اختر دکار دار

تراویدن
پایل
وموج زدن
جواب

متاع ذیور پست و مایه زین
بعزت کیرد اندر سینها جای

ولیکن نیست آهن بهر دارحت
کله هر جه آن بود از آتش

تراویدن پایل وموج زدن جواب

تو خود گفتی و میگوید چنین است
کپی جو ن داند او دامو دی در موی

بعقل اد جه که مردم هو شمند است
ز دانش داد پاسخ مرد بینا

تراویدن پایل
وموج زدن جواب

جه داند خیست در پیرون انجیر
که آپاید درون هوشیارن
نه بندد تا بنندند ش نخ بند نخ
پنخن در کار اگستاخ کار است
خموشی را شفیع خویش سازیم
بدپت آورد شه گنجی خطرناک
کر دستودم بود در یاد شاهی

ز بهر میهمانان عزیزی
خدیگان گراف وناپسند است
گرانصافیست را ز سبز گلشن
درستی را ایم او دانند نجستی
ندیم کاردان ز نیسان نیستی دور
بدانا گفت کز حکمت بسینه
بزرگ امید گفت ای ادکر شاه

که از خورشید شد گوهر به معدن
که رنگ هر یک از دیگر نمونه است
بسان زر باب و زر دیا قوت
دران گوهر همی کو د و پید بداد
که نوع آهنیست او وزن تو از زر
به قیمت زر ز آهن بیش باشیم
کم از بهر آزار و جراحت
بود بی قدر بی قیمت همیشه

همه راز جهان دارات تا دات
نداند موی زیش خود که جندست
که شرح فیلسوف از جرخ مینا

به خشخاش اندرون بود دا آواز
درین نه تا به خانه بخت جیزی
ز نخهای سپزای پیش خندست
حقیقت هیچ کس را نیست روشن
کز و داد در پستیها درستی
بدانش بود شه را حکمت آموز
نهان گرده خزینه بو خزینه
تر ا تلقین دولت هست همرا

لحم

ز دولت بپت فرزند دیگر کس
همان دولت صلاح آموز بس تو
کسی کو بخشد آزاد به بند
بسودا بسوی خورشستان بردفتند

چو تو هم خود بکار ملک فردی
چه حاجت شیر را تعلیم مردی
نشاید نقش بر طاوس کردن
نه دانش بیش بطلیموس کردند

چو دستور توفیق آسمانیت
به صنعت کرد نتوان کار دانست
ولی چون می بیابی جست جویم
کم بیش آنچه می دانم بگویم

نمودار کرمی بخشد بهوشم
هوا خواهی نباشد گرچه بیوم
بخت او مملکت بر پای خواهی
بنا بر عدل داد پادشاهی

حکایت مردی که از نیروی همت دمی از سینه برآورد و درختی را از بیخ برکند ده ۵

چو شه گسترده داد و سایهٔ داد
جهان در سایهٔ او گردد آباد

دگر بگذارد آیین شریفان
براند از بدش از همت ضعیفان

شنیدم من که وقتی خسرو خوادی
پیاپی بر دادشاهی بر

شه خسرو به پیانوا بود در
درختی نوجوان و سایه گستر

پیام او چو از شدی بحن گفت
ملک نیز از پس تندی برآشفت
ببست و گفتش آنکه گردد آزاد
که افتد این درخت سخت بنیاد

اسیر از ادی خود را باجان
در آن نور پسته همت کرد بر کار
چو باد در گل دور و زنی بیخ
برآید باد تند کندش از بیخ

اگر همت به بدگیرد قیاسی
گرفت آرد به محکم ترا پیایی
بر آن بهتر نبود کمان کو
بر آن آهو که سلطان نوازند

چو شه باشد نکو خواه همه چیز
همه چیزش نکو خواهی کند نیز
جهان قلعه باد از آن قلعه باز زد
مخالف با مخالف قلعه باز

چو سلطان در ستم دامن کند جست
شود آپسود گیهان آشنا پست
پیاپی کو بقصابی در کند پیش
در آید کو بسنید انوا بی تشویش

دگر خوبست کار پادشاهان
به بینش تا پس ملک از کینه خواهان
بزرگان را بود زان افزونی کار
نکوخواه اندک و بدخواه بسیار

یکی بن اگر صد زیر دوا پست
بود هر صد نکوخواه این محال است
ملک را اگرچه دشمن رام باشد
گر از دشمن بترسید حاکم

اگرچه باشدش یک خانه پردوست
یکی دشمن بود زان جمله در پشت
زمین گرچه سر پر است پر لاله
برهنه پا مرو در وقت که خار است

ز دزد ایکس دباید مایه خویش
که ترسید از خود و از سپاه
دگر عفو بیست در سیم ملک داری
به هنگام سیاست بردباری

ملک باید که آرد عقبه داد بر
بود در خشمی کند شمشیر
چو آن جا دفته نا ید در درو
چه باید بجا بارد بخت چونی

نه دانایی بود کز خشم بی باک
جهانی را با آستینی خاک
پس مردم نه دیگر بار خیزد
کجا باشد که آن هر باد خیزد

به بین تا چند گردد چرخ دولاب
که دریا بی کند از قطره آب
روا داری که شمشیر خطرناک
بدان یک قطره بر یاد آکنی پاک

دگر با دشمن خود نی پیتیری
جلالت باد هر خونی که ریزی
قصاصی کاین صلاح آن شایت باد
مکن کش در همه مذهب روا نیست

گرا

اگر عدل آفت آلود کارا
بود راحت جنابا لود کارا
هوای خوش که ماهی را بلا کاست
چو جملگی حیوان بر خاک است

سیاست گرچه درد درمان است
ولی داروی با مردم همان است
چنان زهری که جان را می کند کاست
بود مجروح را معجون و تریاک

عوان کش در تعصب قوت جا نیست
بماکم دمانش زندگانیست
چو نزد زیرکیان زشتی نکوست
سپیده روی بر ایشان سرخ رو بیست

بود تا یکی شبهای کجود
بچشم کور موشان پر تر نور
چو حر با حسد از خورشید محروم
بسوی شپرک جغد بوم

دگر سرمایهٔ شاهی وفا دست
شه آن باشد که چون کوه است استوار
بهر کاری نیاید موزه در پای
بهر بادی نجنبد چون خس از جای

نه دست را پست اگر دد جب اندازا
نه گه گاه آشتی شد دغا باز
عدو را در شراب قهر دادن
شکر باید نمود و زهر دادن

دگر کاری که دولت را مراد است
ملک را در صف جنگ ایستادست
نه هر یکی زیرد کران در دم شکستند
نه جولانی زندگان هم شکست است

شهی کش در وفا بنیاد بخت است
بسر سبزی سپاهش چون درخت است
درختی را اگرچه از بن بیخ
در ایوان تخته شد در تخته ها تخ

دگر او زنگ را پیرایه جود است
گران هر پیه که بینی در بجود است
چو فرمانده بود بخشنده در شهر
همه کس را سپید را سود بهر

چو دریا بند خلق نعمت عام
بجان خواهند منعم را انکارم
نه تنها دوست باشد سازگارش
که دشمن نیز باشد دوستدارش

چو خصم از لطف طاعت پیشه گردد
سپر از فتنی اندیشه گردد
مشو لیکن چنان هم لا ابالی
که تو مفلس شوی گنج حالی

جوانمردی نباشد جز به بنجار
که طوفان خیزد از طوفان بسیار
بسختی نیز از آن گونه مشو سنگ
که از تنگی جهان بر خود کنی تنگ

جوانمرد آن بود کز راه انصاف
نگه دارد میان بخل و اسراف
شهی کاماده گشت این چند کارش
دگر در ملک حاجت نیست یارش

بر امید چون بن نکته چند
امید خرد شه را داد و بند
شه از بخشش بزرگ امیدگاهش
بود در غرقه چون خوش

ز دانش یافت اقبالش بلندی
فزون شد زانکه بودش مندی
از آنکه باز قانون جلالت
نهادند ترازوی عدالت

داستان سنگ دلی شیرویه با پدر و شیران لشکر یار در گرفتن خسرو و رشته در از ذلادن و دریافتن خسرو آن پیوسته بلا و نفرین بخت بند و فصل بیرون جستن و نو بختی در باغ تعلق کردن در نیاه پیر سوسن از او آن

درین فرخنده باغ پر هنر و ناز
نوازین گونه ز مرغ خوش آواز

که چون چرخ و بخت آرزو گوش
درآورد آرزوی دل در آغوش

شراب تلخ با شیرین بی خود
ز شیرین عیش را شیرین هم کرد

جهان گشت او وصالش خرم شاد
که هیچ از ملک و دولت یاد ناید

یکی می با حریف نیک بخشش
فزون بود از هزاران تاج و بخشش
زبس عشرت غم شادی نبودش
چه شاهی کز خود آگاهی نبودش

از آن سیلابی که ماند نگر
حلل داده یافت در بنیاد پرویز
اگرچه باده تر دلپذیر است
ملک را آن قد و شیرگیر است

باران

ببین از شه بمی شمشیر گیری / که آن پستی بود نه شیر گیری
چو شه خود شد خراب از آب انگور / ولایت کی تواند کرد معمور
چو دولتمند می نوشد بپایی / ز دولت دیر شوید هم بدان می
مثل نیکو زد آن مرد خدایی / که یا عشرت بود یا پادشاهی
به شه کافکنده باشد عقل خود را / که گردد شاه و می آرد پر استاد
شهی کورا پسندد جمله هستی / زهی عیب ار کند شاه آنگهی مستی
بسا دوشینه لیکن کی بود بخت / ز پستان نازنینان تا به تخت
چو بود باغبان دنبال کاری / بیستان خیزد از هر سوی خاری
ز فرزندان خسرو بود خامی / ازین شیرافکنی شیرویه نامی
دلیری پیر کشتی آفت سگالی / درشتی کینه جویی بد فعالی
شب و روز از شکر فی حیلت انگیز / که تا چون ملک بستاند ز پرویز
ملک پو پسته بودی رز و هراسان / طریق کار او نگرفتی آسان
کهی پستی ز بندان اندر ویش / گهی از شهر هم کردی بدو روش
چو پیدا شد بطوفان شر اتنی / ز شه مستی و از دولت خرابی
بزرگان عجم گشتند با هم / که دولت را کنند آیین فراهم
نهانی نه و جبان آفاق سوزی / پناه مصلحت جستند روزی
شدندش همنشین با محرمی چند / دمیدند اندر آن آتش دمی چند
که می دانی تو هم با چند کاست / که دولت پیر و پیری بی کلاه است
نه تنها پر کند صاحب کلاهی / نه پیری تاج داند کرد شاهی
چو پیر نوپسته را کاری فرمای / نماند مملکت را پایه بر پای
به شاهی گرچه خسرو پیر بنشست / ولی خواب نشاطش پای بست است
شبان کامنک خفتن شد خوابش / صدای گرگ باشد بانگ خوابش
بود تا ایستاده پایه پیرو / بخسبد هر کلی در پای پیرو
چو پیر وازه خواب آمد فرازش / بخسپانند بر آتش در ازش
نوای گوهر که هستی ز نور ملک / گرامی گوهری در افسر ملک
ز چندین دوده خسرو در آفاق / تویی روشن چراغی زیر طاق
فراوان ز بد از داد دیدی / نکو کاری که وقت کار دیدی
چرا انگشت می خایی باز دام / چو طفلان کاستین بیند خار از تر
اگر موزه به پای ادیم ده اینک / و گر افسر نهی بسم الله اینک
بگو تا دل کنیم ایمن ز کارت / گزین هر دو کدام است اختیارت
چو دولت بر تو می آید ز هر جای / به استقبال دولت پیش باز آی
چو در دوزی بناسد خسرو دینی / پشیمانی خوری که دادت سود
بجهد از تو مالی آستین / برو دامن به دندان گیر و بگریز
ز شیری داد شان شیرویه پاسخ / که آزاد بزرگان بیست فرخ
چو سر بر جا تن کرد م کله پوش / کله را باد سر نه بر دوش
بد ریا ابر در باد در شک / بلا آن را که بود در پا زند سنگ
من از جایی که از داد جست خواهم / که افتد از زبر دیدن کلاهم
چو وقت آید که خالی گردد آن جای / خود آن نه بخواهشش بوسیدم پای
کسی خود جز من آن افسر نبیند / اگر خواهد که بیند سر نبیند
پسر چون دور بسری پو سیما باد / غبار سبز بایان بغداد
پسر آنوازان شکار روده داد / بنود از حیله جایی دوختن باز
ضرورت شد بغوغا شوتند / زبانی تیز چون خنجر کشیدند

بدو گفتند کانچه از رایها زاد / بدان شاید که دانایان رضا داد
اگر خواهی صلاح زندگانی / صلاح کار بین دیگر تو دانی
ز دولت کار آنکس پیش باشد / که در دولت صلاح اندیش باشد
وگر زین پیشه داری خویش را دور / بلا بر قصد ما باشیم معذور
چو بشنید این سخن شیرویه زیشان / چو شیر از تاب آتش شد پریشان
اشارت هم بدیشان کرد تا کار / که مالید آستین در چاره کار
دویدند آن همه باحق شناسان / بکفران نمک چون ناسپاسان
چو حلقه بر در خسرو نشستند / بگرد قصر از آهن حلقه بستند
چو آگه گشت شاه از شورش بخت / بپای خویشتن زیر آمد از تخت
درون قصر باغی بود زیبا / همه پشت زمین چون روی دیبا
بهشتی در فراخی میل در میل / کشیده گوشش در چشم بد نیل
ز انبوهی درختان شاخ در شاخ / عمارتهای عالی کاخ در کاخ
کسی کاندر درونش نی پری دی / ره بیرون شدنش پیروز دنی
ملک پنهان تری در شد در آن باغ / شد آن شاهنشهش مهمان چو زاغ
هنوز او در چمن آرام کرده / که از غوغای آن شد در ره بام
بزرگان ز اتفاق یک رای / دمیدند از حرمهای سرایی
ز حرمت در حرمها در نبردند / بر نهاد حرم داران سپردند
گره بر سکه خسرو نهادند / به گنجینه مهری بر نهادند
همی گفتند با شه کادرا دم / دگر پرسید سخن سپارد آدم
بسی جستند در ایوان و در طاق / نبود اندر شبستان شمع آفاق
چو شیر نو بیاید پیش شمشیر / به شیرویه شدند از بیشه شیر
گروه ز اتفاق نیکخواهی / نشاندندش به تخت پادشاهی
ز هر جانب شادی گشت بادان / بپرای تاج و تخت تاجداران
زمانه دیو شد کین پیشه داد / گزین بنشاند و آزاد استاد
اگر داد از وی جستی خلیلی / که بستد باز در آخر سیلی
چه داند ایست یا رب آدمی زاد / که گردد از متاع عاریت شاد
دمم پنج بخت از جامه خویش / چنین از آن پست نشنیدش به خوش
که چون شیرویه شد بر تخت شاهی / درآمد کینه و در کینه خواهی
که داد و سلطان بزنتا / چو این بر جا بود آن بر نیابد
نه یک مسند دو شه را پای دارد / نه یک سر دو کله را جای دارد

خراب شدن باغبان درباغ خسرو وشجرهٔ بلند بالش با می بانداختن و درغلطیدن صنوبر شیرین بدان بالا و زمین افتادن برپای شیرین وخاک شدن

برین دادند آن اش سخن را / که جوید شاه نو شاه کهن را
اشارت بر کیلان حرم رفت / که پویندان طرف کان حرم رفت
کرش باید از پیر خواست باید / اگر نه از پسر خود خواست باید
حرم داران از آن فرمان بترسیدند / نهادند از سلامت سر بتسلیم
بهم جوینده کامد بخون نو / نشان دادند خلوتگاه پرویز
بباغ اندر شدند آزاد جویان / گل نو خورده را در خار جویان
بگرد خسرو از هر جانبی / ز هر سویی در آمد دور باشی
فتاد اندر کوشش گردون دوار / یکی خود شنید صد ذنب بکار

نخستش آهنی بر پا نهادند / ز کوه هر بند بر دریا نهادند
گرد ای عاقلان آهسته معلوم / که عمر و روزی آمد هر دو معلوم
چو یک بخت بد هر پنجی / دو بخت آرزو باشد برنجی
بهر فعلی که گویند نیک و بد را / نظر دارد جزای فعل خود را
چو شد پیر سخن با راستی جفت / حدیث راست نتوان با پدر گفت
چو تو خون پدر خوردی بناچیز / مرا معذور دار از خون خود نیز
بگربه گفت کاری همچنین است / جهان با پسر و همبران گرگ آشت
چو تو بر من گشادی پرده خویش / تو هم بینی سزای کرده خویش
چو بر شیرویه زد آن پاسخ در رو / پدر دان دشنه را در دل فرو خورد
همانا خسرو اندر عهد شاهی / یکی را کشته بود از بی گناهی
پسینه امی رخ از دو دیده وام / پسر از خشم یزدان برکشش نام
فرستادندش اندر پیش خسرو / که خون کشته را خواهد ز خون ریز
بدو گفت آمدی هان در دروغم / که تا خون پدر جویی ز خونم
فرو گفت این شد تسلیم در حال / که زخم افکن در آمد مرد قتال
بزخمی کان تبرزن زد خطرناک / درخت خسروانی خفت در خاک
کشنده زان تن کشته که خون جست / چو عزرائیل مردم کش برون جست
رسیده برگ ریز نوبهاری / فتاده پیروی اندر لاله زاری
ز بالین گاه خسرو دشنه برداشت / پس آن قطره بجان تشنه برداشت
نهاد آن زخم را بر زخم بشکست / جراحت را بخون گرم بشست
خبر بردند بر شیرو در حال / بدید اقبال خود را فرخ اقبال
چو گل با دوستان خندید پیدا / نهانی شد چو مرغ از بال شیدا

چو در زنجیر آهن بسته شد شیر / زبان بگشاد شیرویه چو شمشیر
به کوشش چون فزون و کم نباشد / خوشا آن کز هر دو رویش غم نباشد
خردمند آن بود کز برگ تدبیر / ز پیش پوید باستقبال تقدیر
جهان خسرو که عالم را پناه است / رهی را هم پدر هم پادشاه است
فرامش کرده یا باشدت یاد / که تا زنده تویست جهان داد
چو بر خسرو رسید آن حرف جانکاه / بنومیدی بر آورد از جگر آه
اگر من با پدر افسوس کردم / سزای خویش دیدم آنچه کردم
رضا دادم بتقدیر الهی / بکن بسم الله اینک هر چه خواهی
اگر جشن دورباشی در جگر بود / از آن بیرون نشد چون بیم سر بود
بسر بودان سیاست کرده را چند / یکی زان کینه جوئی با خرد مند
بدو کردند اشارت ناسپاسان / که دشواری کند بر خسرو آسان
چو شه سیمای او را دید دریافت / که نیت افکن شاد پیشانی کلاز یافت
چو از کین پدر کردی فراهم / بجولی از پس کین مرا هم
چنان زد خنجر تیزه آشکارا / که کرد از سینه او پیش گوارا
خراشش دیو مغز آدمی سفت / فرشته بر پرید و آدمی خفت
چو آمد بر سرش شبرنگ لشکر / ز سیل خون جهانی دید یکسر
بدید و سیم بد بیدل خبر گشت / پرش در گشت و از پا نیز در گشت
چو بودش ز آتش دل در جگر تاب / ز دشنه در جگر زد قطره آب
بلوح خاک تعلیم وفا را / ز خون خود نبشت این ماجرا را
ز بیم بد سگالان مجلس آراست / طرب کرد و نشاد افکند و برخاست
چو قرابه ز گریه سرنگون بود / دهن پر خنده و لب پر ز خون بود

بخاصان گفت یاران سوی پوید / دو خون آلوده را از گریه شوئید
بر آوند اندر آن مشهد بتعجیل / چو حلوای شهیدان میل در میل
دو عاشق را بخواب خوش هم آغوش / یکی کردند و پوشیدند بر سر پوش
فلک کو گنبد زنگار خورد است / چنین گنبد نگر تا چند کرد است
پلنگی همچو مرگ اندر بناگوش / پس انکه غافلان در خواب خرگوش
چو گرد ناگهان آتش بکشتی / بباید سوخت در دریا بکشتی
تن باکاندرین طوفان مهیاست / سفالی جام در گرداب دریاست
فلک چون اژدهای تند گر بیم / درون حلقه او با بتسلیم
اگر عالم بغوغا کرد آغاز / کسی را گو برد نتوان پس ند باز
جهد زین دال ابرو وسمه کرده / گران وسمه ست چندین خون خورده
کوادان نیست جام دودکاران / تو خوش خور تا ترا باشد کوادان
ولی چون برکشد تقدیر خنجر / نخست از عقل بیدار افکند سر
چو شیر اندر دهی کشت آدمی جای / نخست از پاسبان خالی کند جای
بسا کس کان بجاده بی فشردند / که در روز اجل بیجاده مردند
بره کین ذرهای گرد بینی / سلیمانان باد آورد بینی
کلاه کو کند بازیچه بازی / ازان بازیچه او را بنازی
همان مردم که دارد بر زبان بند / بخاموشی همی گوید ترا پند
جهان شربست باد آدمی زاد / دمی در شربت و صد ساله بنیاد
اگر صد سال بر لب سای انگشت / ز دم جز باد نتوان یافت در مشت
چو پیشانی این بنا کاندر سخن دست / دگر ایوان و گل کردن چه سود است
نگر ایوان کسری تا کنون هست / چو کسری رفت کو در خاک شد پست

پس اندر یک لحد دو پیر و چالاک / نهفتند اندر فرامش خانه خاک
دویدند آن همه فرمانبران زود / جهان کردند در پا عنبر و دود
بر آوردند جانی گنبدی خوش / بسان گنبد فیروزه دلکش
شنیدی گنبد بهرام را نام / کنون بین زیر گنبد گور بهرام
خلاصی نی و هر دم در زیانیم / که در گرداب آفت ما در میانیم
چو اندر تابه گرم او فتد مور / شود تفسیده هر سو کاو دود زود
چو گردد کوزه جام از نمی خورد / در پست از قعر دریا چون توان برد
در آید هر زمان چون دزد رندان / رباید مرگ را خواهد بدندان
نه دست آنکه با دو دستی ستیزیم / نه پای آنکه از پیشش گریزیم
ازین زال آنکسی آزاد جستند / که خوش خفتند و دل در وی نبستند
مجنب ای دل که دوران در کمین است / اجل گرگ و حصارت گوشتین است
چو دزدی جوید اندر خانه مقصود / کشد اول چراغ خانه را زود
چو سوی کیسه دارد دزد بر هوش / بافیون مالد اول عقل را گوش
سکندر کاب حیوان آرزو برد / چو وقت مردن آمد در هوس مرد
گدا کش کاسه گل بهر آب است / چو بینی کاسه افراسیابی است
چو مردم باد از گل بیتن به تمیز / که مردم بوده باشد پیش ازان نیز
تو دل را گوش باز و پند بنیوش / که نتوانی شنید این پند از گوش
دم مردم که دست آویز جان است / چو در بینیم بادی بی نشان است
چو باد است این حیات سست بنیاد / خردمندی نباشد تکیه بر باد
رواقی را چه باید ساخت با ساز عالی / که خواهد ماند از سازنده خالی
نماند جان بتن پوشیده جاوید / که جاسوس فلک شد چشم خورشید

چراغ از بهر آن در دل فروز است … نگر گردون که دودی با چراغ است
تبه‌ای بیت چون در سنج خبری … همه ملک جهان نرزد به شیری
فسوس ما به بهوزند کاغست … گر این فرصت نه کس را جاودانیست
ز بهر آنست افسوسی که داریم … که فرصت هیچ و ضایع بیکرانیم
چو زین خواب گران بیدار کردیم … بکار خویشتن هشیار کردیم
چو نتوانیم کرد کار کشتن … چه سود از آن جهان هشیار گشتن

در تمام شدن آرایش این کاغذ که حلوای شیرین خسرو در کشیده آمد به طبق صلای خسروانی بچاشنی کی لب خوش در دادن علیه الله علی منشکر

خداوندا درین فراموش کاری … تو بخشی غافلان را هوشیاری
مرا چون بخت خورشید پایه … برین میمون سواد افکند سایه
طراز نقش چین و آب نیل بود … خرد را هم بدین خواب آب بود
در آمد قاصد اقبال سرمست … بتوقیع ابد منشور در دست
که ای دل چیست این جادو خیالی … که عالم پر شد از گنجینه خالی
نگویم دهر پر آوازه کردی … که تاریخ سخن را تازه کردی
بدین رنگین خیال نوبیان سنج … بجیب منت گردون بخشی گنج
نورد نوبیانت را خداوند … بدامان قیامت دوخت پیوند
ازین مشکین عنبر مغز پرور … دم روحانیان کردی معطر
عطارد را قلم بر روی بشکست … ملایک بر جیاتش نقش بستند
نشاید گفت سحرش هم ترازو … که حرز جان شد و تعوید بازو
ولی چه سود چندین نکته گفتن … گهر سنجیدن و یاقوت سفتن
که مشتی مهره چینی اند دکمین … که در چینند و انگه مهره چینند
مبادا کاید این طوطی بکنقاد … که بربایند زاغانش بمنقار
مر اقبال داد این مژده را بخت … ز دم اندیشه را بر آسمان تخت
بپاسخ شکرین کردم زبان را … که ای همت جلالت داده جان را
نه کنین نیست چندان آرزویم … ولی چون با دمی پرسی بگویم
خدایم داد چندانی خزینه … که در بازو بود دیک آبگینه
اگر صد سال گرد آمد دولاب … چه خوش گم دود ز در یا قطره آب
رها کن تا در آید هر که خواند … بود چندانک بودن تواند
بروز جای ما زحشم حلوایی مزد … که دخت خود حلال کردم آزاد
بیک تحسینت این همدم حلال است … وگر دشنام گویی هم حلال است
وگر کم تکی گین کان گنج نیست … چه ریزی از سخن غماز تر نیست
گراید که مهری بود دست درویش … بمان کو هر کند غمازی خویش
چو بیک درز دو ز دیگ خواجه ماهی … سیه روشنی دیه بود کواهی
بود خورشید را جاییت معمور … به کنج پیره زن کی کمتر ان نور
تهی چشمی این مشت علف خوار … بباید ز له شان دادن بخروار
ز باد و دم کسی کو بر تو افتاد … تهی بودن بیابان شکر بر باد
پر کلکش که تمیزی ندادد … بدان مانند که الف چیزی نداد
عروسی اگر بوقع کرده‌ام باز … نداد دوستی برابروی ناز
اگر بینی مکن معنی بکن … ز سهو طبع آن نو سپنی بکن
بدل می نکند جون کم درج … گر این سرمایه روزی کرده‌ام خرج

وگرنه خانه بر خوبان فرخار … بتی را کی نمایم جلوه ده بار
وزین هنگامه ده جا گرم آرم … نه دزدی کرده‌ام باشرم دارم
زدم گر شرکت پیکانه باکیست … گرش ده بار بر سنجم چه باکست
وگر بر ماه بندی تهمت تلخ … نه از مهر یکس حلوا شود تلخ
بدان انگ صاف از درد بیزد … که از نحل انگبین چندی بخیزد
تو بو دریا کلوخ انداز داری … اگر صیدی کنی پرواز داری
گلش را چون توان کشتن بشمشیر … چگونه پشه را سیلی زند شیر
نکوکین زاغ کاذان کرم کام … که مرغان دلم عنقا شکارند
ببین سبزه که آن رنگین برس خوب است … گیاه سبزی توان کند از بن بست
بر آید گر نه بیدار حالاک … هم آخر خورد گنجشکان شود پاک
چو من چابک روی باید جهان گیر … که شبدیز مرا گرد عنان گیر
بنظامی کتاب حیوان ز حرف در … همه عرش درین سرمایه شد صرف
جهان در خمچه داد اندیشه را داد … که تا سبع شد ادش پست بنیاد
که گل چشم زباغی گو کند داد … دلم در پیت کین سود ابسر داشت
ولی رسیدم ز گل خنده با باغ … که دانم رقص کبک از خنده زاغ
بک تیزی بود با کاو کیلی … کشد چون بوم بلبل را ز سیلی
فراغ هم از صد هم یکی بود … هوس بسیار و فرصت اندکی بود
چو باران تمنا نرم تر گشت … دل از اندیشه بی اندام تر گشت
میان در بستم و جستم مبادی … زبازوی تو چون گل دست یادی
بدین ابجد که طفل از کند یاد … مثالی بستم از تعلیم استاد
گرین شیرین بخوانی باز بد نیست … وگر جان نیست بادی کالبد نیست
کرم فرصت ز بس پس خداوند … کنم حلوای او را آوازه در قند
گشاد این گنج گنج از گنجه خویش … بدان گنج آزماید گنجه خویش
فرو گویم پس از شیرین تو ز لیلی … بعرض داستان بستانی
که تا گوید مرا عقل گرامی … زهی شایسته شاگرد نظامی
نجست از پرده این صبح نشود دم … نمود از مطلع الانوار نودم
چو از کلکم چکید این شربت نو … که ناش کرده‌ام شیرین و خسرو
بناز اگر نهی یاد خزینه … پس گنج دگر افسانه سینه
در آغاز دخت فرخ شدین افال … ز هجرت ششصد و هشت و نود سال
وگر پرسی که بیتش را عدد چیست … چهار الف و چهارصد و بیست
خراب الگو زحد بیت معمود … کند پنی زجای خویشتن دود
نوای بلبل چو بخراهی در این باغ … بهر لختی یکی نکته بو زاغ
بپوش از خلل یابی نشانی … که نبود میوه بی استخوانی
بلم و نیک مرا از هم جدا کن … نکو بو گیر و بد بو من رها کن
نه مقصود من آن بود اندرین راه … که گردم شهره هر شهر چون ماه
ولیکن خاطرم زین سو عنان تافت … غبار از گفت خاطر چون نوا یافت
من از جانش برون دادم سرا باز … خدایش جا در جا نهاد باز
خدایا خاک من چون خوش سرشتی … سخن بر من تو کلک خود نبشتی
نه در خور بود مغز من درین گوی … تو دادی روز بازارم درین کوی
ازین هنگامه چون بیرون برم دم … مگردان کردی بازار من سرد
جهان کی دست بختم داد تمکین … که باشد تا قیامت رغبت انگیز
چو بگشایند فردا پرده راز … نپرسی از من این بازیچه را باز

خاوران

بیانی

جو برخیزد و بر آید زندگانی گناهش عفو کن باقی تو دانی

اجلی مقولی و احلی مقولی ذکر المنان علی ما
للنعم علی من اضراب الکلام جنی ثمرات
نعمه الالاء فی اوانی
وسیمته شیرین و احلاه الله
فی مذاق الذائقین
احلی من تواری
وخط من
شکرستان

کتاب لیلی و مجنون

ای داده بدل خزینهٔ راز   عقل از تو شده خزینه پرداز
ای دیده گشای دوربینان   پیرایه ده تهی نشینان
ای تو بهمین صفت سزاوار   نام تو گره گشای هر کار
ای بنده نواز بندگی دوست   زان تو جهان ز مغز تا پوست
ای بیش ز دانش خردمند   فرمان تو نطق را زبان بند
ای پیر تو بسته وهم را گوش   در معرفت تو عقل بیهوش
ای حکمت تو بنام مطلق   عالم ز دو حرف کرده مشتق
ای جلوه گر بهار خندان   بینا کن چشم هوشمندان
ای کرده ز گنج خانهٔ راز   بر آدمیان در سخن باز
ای باز کن در معانی   بر ما بکلید آسمانی
ای قدرت تو بچیره دستی   از نیست پدید کرده هستی
ای صانع جسم و خالق روح   مرهم نه سینه‌های مجروح
ای جان بچه فکندهٔ تو   هر کس که بجز تو بندهٔ تو
ای چار بساط و هفت بوده   بر هفت عروس عقد کرده
ای نور ده چراغ عالم   مردم کن آدمی ز آدم
هست از تو شده جهان فانی   و ز نیست کنیش هم تو دانی
درگاه تو آسمان زبونی   در کلک تو کون کاف و نونی
کونین که از صفت برونست   بالا و فرو ش کاف و نونست
عالم ز تو شد بحکمت آباد   حکمت ز تو یافت آدمی زاد
تقدیر تو چرخ بر زمین کرد   جز تو که تواند این چنین کرد
بودی تو نه چرخ و نه زمین بود   جز تو که تواند این چنین بود
دعوی گری سپهر پرپیچ   در محکمهٔ قضای تو هیچ
کرده قلم تو حرف رانی   در تختهٔ مرگ و زندگانی
حرف تو نبامهٔ الهی   بیرون ز سپیدی و سیاهی
اندیشه بهر بلندی پست   بگذشت و نزد بدامنت دست
گر دست منت رسد بدامن   پس فرق چه باشد از تو تا من
هر چه از تو گمان بوم نکو نی   آن من بوم و تو زان برونی
با حکم تو گاه کارسازی   منصوبهٔ عقل جمله بازی
زین عقل ترا شناخت نتوان   زین بیش جنیبه تاخت نتوان
زین پای که کمند ما است کوتاه   بر کنگر تو کرا بود راه
ای درده تو ز تیز هوشی   پیمانه بود سخن فروشی
آن به که ز بیم شرم خود را   افتاد کنیم عجز خود را
با تو سخن رفیع سازیم   نادانی خود شفیع سازیم
داننده تویی بهر چه راز است   سازنده تویی بهر چه ساز است

از بودنی آنچه بود داد   از تو رقم وجود داد
وانکو عدمست نامشان نیز   از حکم تو نیست نام چیز
نبود همه را چه بود موجود   حکم تو روان نبود نابود
چون علم تو کرد آشکارا   کس را بجز او چون چه یارا
هر ذره که در هواش تابست   از صنع تو کرد آفتابست
ارام تو شد کفایت اندوز   منشور شب و جریدهٔ روز
از تربیت تو یافت ایام   پیرایه صبح و زیور شام
بادی کی حکمت که داند   گر گنج نهان تو نکته داند
از صنع تو گشت گوهر چهر   یاقوت به روز برج مهر
کردی بازل تمام کاری   کز حکمتت بنود یاری
عاجز نه از ابای بهر باز   تا یار طلب کنی و انباز
شرکت نبرد به ملک راهی   خاصه که بملک چون تو شاهی
قادر تویی آن دگر که باشند   منعم تویی آن دگر چه باشند
جز تو که نهد بجیب امید   دریوزهٔ مفلسان جاوید
کاری که خود نکرد آن چیست   موقوف بکارسازی تست
قفل همه را کلید بر تو   شان همه را پدید بر تو
لطف تو انیس مستمندان   مهر تو هلاک زورمندان
گر لطف کنی و گر کنی قهر   در هر دو بود ز رحمتت بهر
ای خاک بر آن سری که اخلاص   بر خاک عبادتت نشد خاص
همواره در تو جای من باد   توفیق تو رهنمای من باد

مناجات
در حضرت واهب منی و نجات

ای عذر پذیر عذرخواهان   عفو تو شفیع پرگناهان
جز در که کمینه بندهٔ تست   در هر چه فتد فکندهٔ تست
آنرا که تو افکنی بهر زیست   برداشتنش بیارزی نیست
هم رحمت تو بود که پیوست   افکندهٔ خویش را دهد دست
دستی که فتاد نفس خود را   در مطرح سیل پرورد را
بردار ز خاک ره که پستم   افتاده رها مکن که مستم
هر چند تن گناه پرورد   در حضرت تو بیست در خود
با این همه گر پذیری این خاک   نقصان چه رسد بعالم پاک
نزدیک خودم ده آنچنان نور   گر خود ابد الابد شوم دور
از یاد خودم کن آنچنان شاد   گر هستی خود نبایدم یاد
جایم ده پاک کز وج اخلاص   دیوم بفرشتگی شود خاص
در گلشن قدس گوش بهالم   مگذار بگلخن و بالم
گنجی که تو کرده نثارش   هم تو بکرم نگاه دارش
دزدا چه درین خرابه گم نیست   چون بدرقه عون تست غم نیست
این داده نگاه دار با من   نا داده نثار کن بدامن
آن بخش که از تو ام دلها یاد   وان ده که برای تو توان داد
گر تر کنی از سرشک دامن   بگشای بشکر آن زبانم
شکر تو که بهر کام تو زیست   مفتاح خزینهای ذوی زیست
تا جان بودم امیدوارم   گر شکر تو دل تهی ندارم

خواهم به ستایش تو بودن
من خود چه توانم ستودن

هم تو دل پاک ده زبان هم
در مدحت خویش پاک جان هم

تا گوید ذکر تو به تمییز
تنها نه زبان که دل نیز

به که ندهی بهیچ پیغام
آن جان که بخویش زنده دانم

جانیم ده از خزینه خویش
کم زنده بتو کن نه از خویش

آن چشم ده که پیش بیند
عفو تو و جرم خویش بیند

آن پرده گشا که بار یابم
توفیقم ده عتایی بکادی

در پرده صلاح کار یابم
گر فضل تو باشدش بشماری

دل شاد کن از امید بیشم
نومید برون مرا ز خویشم

پیداست که نیست از همه بیست
آخر نه بنی و از پدر خود

بگشای خزینهای مقصود
نقدیم جز از امید در دست

گیرم که نه ام بلطف در خورد
آخر نه که بنده ام بدین در

گر رحمت تست بر نکو زیست
رحمت کن بندگان بدکیست

هم تو بکرم نگر درین خاک
چون آن تو ایم پاک و ناپاک

آخر نه گلم سرشته تست
نیک و بد من نوشته تست

چون من رقم از تو پذیرم
گر نامه سیه نبود دیگرم

جرمم منگر که چاره سازی
طاعت منگر که بی نیازی

گر عون تو رحمتی نبود
از طاعت چون منی چه خیزد

فردا که ز بنده راز پرسی
ناکرده و کرده باز پرسی

پیداست چون نگار دستم
شرمنده مکن بباز چشم

از رحمت خویش کن درم باز
بی آنک ز کرده پرسیم باز

در صدر نعیم ده نشستم
منشور نجات ده بدستم

عفو تو که مشعلیست پر نور
از ظلمت راه من مکن دور

روشن کن ازآن نمط دم را
کاری بسحر شبانگهم را

حال خوش من درین شب داج
از طاعت من بیان معراج

زان کو نه بخویش ده پناهم
گر گنج تو خواهم آنچه خواهم

زین در که امیدوارم از تو
خواهش نکنم جز اینم از تو

کاندم که دم از تن بر آید
با نام تو جان من بر آید

در حجره قدس بخش جایم
تا با تو بجانب تو آیم

آن راه نما بمن نهانی
کاندر تو رسم که تو دانی

نعت خاتم انبیا که لوح محفوظ که نگین داستین اوست
کلام الله نقش نگین او زین الله خاتم
امورنا بابا د...

در حضرت قربت مقدس
پیغامبر پاک رهبرم بس

شاه رسل شفیع مرسل
خورشید بسین نور اول

سر نوده چراغ بینش
هم چشم و چراغ آفرینش

شاهنشه تخت آسمانی
خواننده تخته نهانی

سلطان ممالک رسالت
طغرای صحیفه جلالت

محجوبه کشای پرده غیب
گنجور خزینهای لاریب

پروانه رسان ظلمت و نور
وز نور دو خانه منشور

سرکوب مخالفان ابتر
تن پوش برهنگان محشر

گنج کن و کیمیای عالم
پیش از همه پیشوای عالم

در مکتب کاف و نون شب و روز
وز جمله رسل دو حرف آموز

یاسین ده دانش در فشانده
طاها ش وانیکه خوانده

نون و القلمش ز حق تعالی
چتری ز بر ستون و الا

نه میم شود بچرخ و نون هم
یعنی که ز بهر چشم او هم

کلک از صفتش زبان بریده
نه بحر ز کلک او چکیده

نامش به سپهر پادشاهی
توقیع سپیدی و سیاهی

جادو به زبان ما دکانش
از پر نوشته دفتر دانش

شمشیر سیاستش سر انداز
شمشیر زبانش گوهر انداز

شرعش به دو کون باز خورده
هر دو به دو تیغ ضبط کرده

لشکر کش آسمان غلامش
تعویذ گیاه کرده نامش

خورشید به نیلگون عماری
دربان درش به پرده داری

ذیل کنفش ز فتنه دور
خاک قدمش به دیده ها نور

بسته کمر آسمان بکارش
انجم همه چاوشان بارش

بر کنگره کشیده فتراک
کانجا نرسد کمند ادراک

در طیران شدن آن سیمرغ قاف و آن طوطی سودا
ما زاغ باد طاوس سدره بهرالله طلبها علینا

وز خنده بشبی که آن جهانگیر
از نطع زمین شد آسمان گیر

طیاره ز حجره تو قمر تاخت
زین نه سوی آن نه در گرتاخت

برخاست ز خوابگاه آن در
در مرقد چرخ شد سبکسر

از سدره رسید مرغ والا
خواندش نوید حق تعالی

آورده جنیبت فلک کام
زد دو پس نو دم قد آشام

داد از نمط جنیبه دادی
شد از جنیبه سرفرازی

آن شاه سوار آسمان گرد
آهنگ به گشت آسمان کرد

اول ز سپیدای ام هانی
شد محرم کعبه معانی

پس زد ز ابروی مقوس
محراب به قبله مقدس

در قبله شد و بتعغده بنشست
تحریم به قبله سپاه بست

برداشت ازین خرابه محمل
در منزل ماه کرد منزل

زانجا بطیری تا هدا دی
بنشست بدومین عماری

زانجا بسر بلندی بخت
شد تخت نشین ششمین تخت

زانجا که رسید بر جهانم
شد خواجه آنچه طارم

زانجا چو برکشید رایت
شد والی هفتمین ولایت

زانجا چو بلند بادگه گشت
شهباز ششم شکار که گشت

زانجا چو نمود پشتر جهد
شد مهدی خاص هشتمین مهد

زانجا چو شد آن طرف دولت
شد خازن هشتمین خزانه

زانجا به پرید بر نهم بام
وارسته شد از شکنج نه دام

با او جهت گکان شت بر جای
بنهاد به نطع بی جهت پای

سر زان سوی کاینات برکرد
ملک ازل و ابد نظر کرد

بسته ز زوال بند نعلین
شهنشه غرض تعالی و سین

دید آنچه عبارتش نسنجید
در حوصله خرد نگنجید

دید او خدای دید بی عیب
گفتار ز حق شنید بی ریب

زان گفت و شنید بی کم و کاست
هم گفتن و هم شنیدنش راست

گرد از کف غیب برتر بی نوش
گر هستی خود شدش فراموش

سموادی

ایزد بکمال مهربانی / دادش بکمال آنچه دانی
بنواخت بتربت پلاسش / بسپرد ودیعت کلاسش
مقصود دو کون در زمینش بخت / گنج دو جهان بر امینش تخت
با بخشش پاک و بنده پاک / آمد سوی بنده خانه خاک
آورد ز حضرت خداوند / منشور نجات عاصی چند
پس داد بهر خجسته رایی / زآورده خویش یادگاری
یاران که ستوده حال بودند / منعم همه زان نوال بودند
بودند همه ز سینه پر / چون در هم از آن محیط بودند
بوبکر بصدق هم قدم بود / فاروق بعدل محترم بود
وان حرف کش خزینه پرداز / با خازن علم بود همراز
هر چار چو هشت باغ بودند / پروانه یک چراغ بودند
زین چار ستون فرخ آرام / چون دین برابلند شد نام
امید که این خجسته بنیاد / تا روز ابد بماند آباد
جانم که چنین حصار دادند / بیگانه ز وجه کار دادند
یارب که پرش بر آسمان باد / وز رخنه دیو در امان باد
چند و ز چنین اساس محکم / چون معتکفان کعبه بی غم
چون گوهر مدح خواجه سفتم / از غیب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدری در معانی / بر نوم بر جنید ثانی

مدح شیخ الطریقة نظام الحق والحقیقة محمدی که عیسی آخر الزمانش فرستادند تا دم جانبخش اسلام محمدی را ز سر زنده کرداند و عمر جاوید بخشد متع الله المسلمین بطول بقایه

قطب زمن و پناه ایمان / پیر همه جملهٔ کریمان
در سر نظام دین احمد / یعنی که نظام دین محمد
در حجرهٔ فقر پادشاهی / در عالم دل جهان پناهی
برباد کلیم برده رایت / سلطان ممالک ولایت
شاهنشه بی سریر بی تاج / شاهانش بخاک پای محتاج
بر خاک ز رحمت آسمانی / بر چرخ ز دولت آستانی
در پردهٔ غیب محرم راز / وز رای سپهر کیسه پرداز
در عالم وحدت ایستاده / بر هر دو جهان قدم نهاده
از خواجگی آستین کشیده / در پایه بندگی رسیده
بنیاد تو جمله پاک بنیان / بیدار تو این شب نشینان
هر کرد و دید بین که با او بام / بر فرق فرشتگان نهد گام
در پیش روند جمله مشتاق / گویند بعرش هم علی الساق

در مدح سلطان ... العرب والعجم ... علاء الدنیا والدین ناصر امیر المؤمنین المستنصر رب العالمین المعتصم بحبل الله المتین ... الخلافة ...

پسند ز سپهر پوشش باد / خرم چو ستاده چاکرین باد
از بخت ز پیش پرده بوداد / ما را ز خویش در نظر داد
بنمای بما که تو چه چیزی / کاندر همه جا چو جان عزیزی
نی مردم و نی فرشته نامی / دیوی و فرشته ناگرامی
دولت که چنین بزرگوار است / پیش تو کمینه پیشکار است

اقالیم در صفت خیانه

هر پایه که در جهان توان هست / موقوف بکار پایه‌ای هست
بین با توجه بنده درین خاک / کین مرتبه دادت ایزد پاک
با آنکه ز جملگی زبانها / بودست صلاح خان و مانها
لیک آمدن تو زیر مهد / مخصوص شد او بنای عهد
تابنده بود بجهد و تسلیم / در خدمت شاه هفت اقلیم
شاهی که بنصرت خدایی / ختم است برو جهانگشایی
سلطان جهان علاء دنیا / سرمایه ده سرای دنیا
چون سعد فلک سعادت اندود / یعنی که محمد ابن مسعود
ختم الخلفا درین کهن طاق / زادم شده نی ز آل عباس
سینه‌ش صدف در الهی / پیشکش محل عیاد شاهی
ملکی که بجاه حد شد آباد / با سبع شداد بسته بنیاد
دولت خبری ز دار ابناش / گردون صفتی ز آستانش
دشمن بپذیر سرفرازی / قادر کشی و زبون نوازی
فرمانش زمانه را زبون گیر / پشتش بدل زبون کشان تیر
خلقی بحمایتش زن و مرد / از ظل خدای سایه پرورد
برتر جهت از جهان تمامش / و ز حد جهان گذشته نامش
مصباح کواکب اختر او / معراج ستاده بود در او
شیران سپاه باد کاهش / بر بام فلک کشاده راهش
اندیشه کم اندرون صدرش / ز اندیشه برون قیاس ودیش
در داشتن جهان همه گاه / بازوش دراز و دست کوتاه
زانگه که فکند نطع شاهان / بنشست نیز داد خواهان
گر روی ترش کند به تیزی / دندان فلک فتد بکندی
هر گنج عدو که هست در دهر / برکنده همه بصرصر قهر
تا صرصر او خوش ز زمین رفت / هر فتنه که بود در زمین خفت
آهو بزمانش نی تظلم / پیشانی شیر خاده از بیم
پیلان بدرش پیش نشینی / در فتنه ره مورچه ببینی
هنگام عطا چو سر سپاران / بخشنده چو کان نیسان باران
شیران وغا که دفنه در جنگ / در داده بخاک و چرخ را سنگ
بذلش که درون حد نگنجد / در حوصله خرد نه گنجد
زان لطف که دست پاک کرده / بر خلق بدست سایه کرده
در تیغش همه جود غرب تا شرق / ذاتش همه لطف پای تا فرق
زان لطف که بنده پرور است / روزی متقاضی خورند
آفاق بخوانچه جلالش / مهمان وظیفه نوالش
پیمانه دوست پر ز در کرد / پیمانه خصم نیز پر کرد
چون کوکبه سپه کند راست / تکبیر زنند ستاده بی خواست
بادیست حشیمتش روانه / کر موی برابلق زمانه
جرسش سلب سپاه دوش / زو هفت خلیفه چاکری بو
شبگون علمش چو لیلة القدر / از چتر سفید ماه بدر
خورشید جنیبت سکالش / مریخ سلاح دار بادش
شب گوی بر آسمان چشم داد / در داخل دولتش علمدار
کوسش زده بانگ بر ثریا / لرزان شده آسمان چو دریا
دین را علمش عماری خواب / محرابی او پناه محراب

آن را که کشد به تیغ خونی
دریا نمی از کف جو میغش
او جیب چاشنی آلکون قطع
باد انبساط جاودانه
بر فرق تو چتر پادشاهی
بازوی تو تخت جم گرفته
خاک در تو بر روشنایی
عهدت تو بزرگ جالالان
در مشت تو نقد جمله هستی
دستت بکرم زمان روزی
امری ز تو شه بخشش گنج
من مدح ترا که پیش خوانم
پیداست که قیمت معانی
این زر که بنظم زیور است
مردش جو این جنین بلند باشد
این گنج و جهار گنج دیگر
با تو که مرا بدانش وداد
ایزد بدل تو جا دهادش
از نام تو او خجسته رو باد
جون من بدو نام من ورق بیش
از ذوق قدس شنیدم آواز

رحمت کندش که ز بول
دوزخ شرری ز تاب تیغش
وز نقش رقمی ز منشور فتح
در سایه تیغ او زمانه

تیغش جو زمین ز خون دید
زخمش ز خط سما گذشته
آراسته هدیه سپهرش
ای روی تو آفتاب جاوید

در خطاب حضرت اسکندر ثانی وتید عصمت مسلمانی ابدالله ارکان سریره علی القواعد التأیید

جون عید به طبع خورد سالا
آجنست ز نهی فراخ دستی
عالم ز تو میهمان روزی
تضعیف محاسبان شطرنج
بی قیمت بیت خویش دانم
دانسته نشد به کار دانی
آجان تو مرد زرگر نیست
بنگر که بهاش جند باشد
آراسته شد ز بیج دیگر
گر که به ضمیر شه بیاد
مقبول خود عطا دهادش

نام تو کلید تنگ حال
ابری که جهان گشاده دست
هر تعبیه تو در زمانه
نو خرد نهایت اندیش
آن نادره کش بها نباشد
لیکه از کرم تو گنج دیدن
من صنعت سهل کاز بلدم
جون من ز سخن برنج بادان
بسفتم ز درون حکمت باکان
امید که این متاع اخلاص
بادش تن تمام او جمندی

در سبب نظم این جوهر پر رشته دفتر از دردر کشیدن و در نظم متصر بان داشتن و قیمت عدل و خواستن

بس جان که بدیت او خریده
تیرش ز حد خطا گذشته
نون و القلم و کمان تیرش
وی ای تو شب جراغ خورشید
همسایه سایه الهی
ملک عرب و عجم گرفته
معروف بشغل تو بیایی
مدح تو فزون جه بیهمال
با کرمت تو تنگ دست
منصوبه تو دو جاودانه
زان پیشتری که کو بمت بیش
قیمت کنمش روا نباشد
مزد بیت برای رنج دیدن
شه توده زرد بار بلندم
بد خوی شدم بکنج بودن
از بهر خزینه خانه شاه
گردد به قبول بندگی خاص
از بسکه نام تو بلندی یاد
وین بند خجسته نام ادو
دانم علمی ز نکته خویش
کائی کرده لب تو گوش من باز

عری

ای آن ز تو هم خیال کردی
آن به که کنون در این تفکر
اسپی که بجا به خانه گردد
جانکن که غرض بجنگ یابی
لیکن مکن آن تفکر خام
یک پیشه که خوش فرو توان بود
خواهی که به او بهت گشاید
پالایش قند نیره باشش
هر که که علم شوی بکاری
یکدانه باد بخته در کام
یک بلبل خوش نوای دلکش
در کام کسیان کجا بود خوش
جون مردم دیده جسم بر دوز
آن به که جو نکته پشکالی
جون صبح نخست نو رو عیست
آنکس که زغاف میده یابد
بدگو که فراخ گوی باشد
ناخوش دسخنی که پس کوید
بو می لیس تاک سباز کیرد
هر کلک نهی که در حریر است
نظمی که نه در هنر بلند است

کاهل نشوی به گفتن در
مستوجب تازیانه گردد
کان کن که گهر به چنگ یابی
گر پایه زر بوی نهی کام
بهتر ز دو صد سبوی پر درد
خر شد مشو بهر چه آید
رخسار نبات را ضیا بخش
در غایت آن بکوش باری
بهتر ز هزار آن جام
بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
مغزی نه بحرف و جلد فربه
یک خال سیه نمای بر رو
حرفی نبود ز نکته خالی
آن خنده که می زند درو عیست
از بهر سبوس کی شاید
زو تا به سیاه روی باشد
فرد آنچه دمیش پیش کوید
وانگاه نوا در از گیرد
مضمار مغنیان بهر است
یک در ز ذبح کردنش خجل است

آنکو بهنر نشد طلب کار
آن خواجه که کاهلیست خویش
تاج کمند که دها نم
بکساطبی بغیر تاوان
نتوان نی از شراب خوردن
ز اندیشه دقیقه نغز خیزد
کان کن که گرفت تیشه در جنگ
از اندک و خوب شو فیسا نه
یک شاخ که میوه دهد نو
یک صفحه پر از خلاصه شوق
دفتر چه کنی جو نظم تو نیست
نی جون حبشی که از نبات سیه
یکمرد بد فتری منقش
آنکس که نمک سیاه باید
تا شربت صاف در قدح هست
جون گفت لطیف در خورد است
خر گو به فغان نمونه باشد
بی نکته قلم زدن بلی نی
بر مغز بود خدنگ دلخواه
بی مایه تجارت این جه کار است

با جادوی ای جلال کردی
جون نی بهنران بود سزاوار
کاهل تر او بیت از زد بیش
تا ره نروند کی شود کم
نقد اندک و جاشنی فراوان
نتوان دو شراب آب خوردن
ور نبخت آرد مغز خیزد
خشنود چگونه گردد از سنگ
نی از حشوات بیکرانه
بهتر ز هزار باغ بی بر
بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق
در صد صدف یکی گر نیست
نوری نه و عالمی سیاهی
جون خنده زنگی است ناخوش
در سنگ سیه جه دست باید
در پرده که کسی جه راکند
کویند که هر جه کم بود به
پس در کشد چگونه باشد
کر کردن باد باشد از نی
تا سوده بود همه نهی کار
بی رشته تنیدن این جه نادرست

پسیجدن سایه در توارو
دریا چو بکوزه کم کند کس
گویند دو دیو با سلیمان
بودند بر اوج بارگاهی
چون در عمل دگر نشد دست
فرمان ده کارکاردان بود
چون دید که دیو بیند آزاد
کین ریگ برون در آب ریزد
دیوان نجنان دراز کاری
بی رنج ز عقوبت الیم
تا گفت برنج کس نخوید
لیک از نخست روح بود
آن تخته که عرش زیب است
کاغذ که بود سپید چون گل
کالا ز خزینه به که آزاد
خوش خوش تو کل خداوند
آن موج زنم کنون بم اندر
من نیز جهانک خوانده ام حرف
چون ساقی پیش جام دارد
بیزد چو دقیقه را هنر بیز
وانچ از رقم گناه بینی

پیکار ترازو بیست دارد او
در کوزه کند که کم کند پس

گر زانک ترا چو کوه پایی
آن دیو بود که چاره تا جای

حکایت آن دو دیو که از خوی شیاطینی دریا را در بیابان ریختند و ابریدن زمین بیابان را در دریا انداختن

از بی کاری چو هر دو از کار
وان بازه در سراب ریزد
مانند دراز روزگاری
رنجیده شود چو یارک از رنج
تا کشته بر آنچ برنوید
می گوی که عمر بیش بهتر
پیشی و یکی در وجه عیب است
بهر ز سواد بی تامل
تا تنگ شود ره از خریدار
دریای گهر گشادم از بند
گردد همه دامن جهان پر
انجا همه کرد خواهمش صرف
عیبم بکند کسی پی برد
از چاشنی خودش نمک روز
گوهری رقم سیاه بینی

فرمود که هر دو تن مهیا
چندانک ز جهد سیر کردن
تا بود حیات پی فشردند
مقصودم ازین حکایت آنست
کوته سخنی ستوده جانیست
می گوی ز بهر عزت خویش
خوبی نسب قبول عامست
زین سان که ترا سخن بلندست
در گوش من از سپهر نیلی
هان ای شنونده خرد را
نقشی که بنامه نخست است
تا پر خوش جام اولین دست
یا رب چو تمام کرد این ماه
زان گونه کنش سینها خاص
امید که گاه نا امیدی

گر گر خرد تو گیر دار جای
کاری طلبند نه بهره کاری
بپسندند ز بهر کار فرمان
روزی کردند کار کاهی
کردند همه کشنده را بست
بر مردم و دیو کامران بود
بونید سنگ دشت و در را
هامون شود آب و آب هامون
و آخر بهمان شکنجه بردند
کاندیشه بی عرض زیانست
گر حشو زبان در وزبانست
هر چند که پیش عرش پیش
پیرایه نام حرف نام
خاموشی تو نه دل پسندست
آمد چو ندای جبرئیلی
کردم خبرت بیا و برد
هر چند که یک بیک درستست
گردد شراب دو مین مست
در وی بدهی خسوف را راه
کش در دل و جان نهاد اخلاص
بخشی بسپیه مرا سپیدی

چون یافت دل این امیدواری
ای چاره ده ماه زندگانی
اکنون که ندادی از خرد ساز
امید که چون شوی خردمند
از چاره ده بکند چو سیاست
در جست زدن خرد شوی راست
خواهی که دلت نماند از بود
خضر از پی آن نهادمت نام
او راست باوج آسمان
خواهی ظلمت بحرف ساید
تاک از پس غوره میدهد مل
چون باز کنی زنی شکر بند
آن علم بود که ره کند پاک
چون من بشوی که هر زمانی
آن به که بجهد کم نه پیچی
تا تو چه کنی ز من ز اندوه
گر مدح جو در طمع کشند رای
از کار که خیره بر زن لاف
زیبا نه بهر زبان توان گفت
زان مایه که افتدت بدامان
بادی کم از آنک از تو چیزی

دای نمود فرزند قرة العین عین الدین خضر را که از ظلمات بسوی روشنایی گراید روّاه الله من عين الخبائث و غمزه کالخضر بعجبه الفرات

کرد ده نه چاره ده جانت
داری جب خود ز جانب راست
اندوز مرا ز دل مکن دور
کت عمر ابد بود سرانجام
گر جوهر علم یافت افسر
بی دود چراغ راست باید
شاخ از پی بر میدهد گل
چشن در دهن آید انگهی قند
نی ذوق مزد دان چالاک
بنیادی بد فروغ داستانی
این نامه برنج تا نه پیچی
زان قطعه زنی چه باشدت سود
در صف سران نباشدت جای
چشم باره مکن چو بوریاباف
یاقوت بکار چون توانست
تنها نخوری چو نا تمامان
آسوده شود نیازمندی

بر تکیه عقل دست سایی
دانسته شوی بکار دانی
پیوند طلب هنر چو مردان
لیکن نبود حیات جاوید
وان خواجه برد کلید این گنج
گر دل نکنی بسهل خورسند
کانی که کنی ز بهر گوهر
آن نیست نشان علم والا
آن تخته درست کن به تکرار
در گنج سخن دهد کلیدت
من کین رقم از هنر گرفتم
ور دل کندت هنر فزایی
چون زین فن بد شوی شکیبا
حرفی که از او دلی گشاید
ور بود هزار درخت قندت
چون آمده کیست در نهفت
چون مرد بکرد مردمی کرد

ای نامه بیاد تا چه داری
هم خضر و هم آب زندگانی
می پرورد زمانه در ناز
خالی نکنی درونه زین پند
بر گنج هنر گره گشایی
بر پشت صحیفه معانی
وز بی هنران عنان بگردان
تا پیر نکشی بماه و خورشید
کو بر تن خویشتن نهد رنج
نقدی به از آن گشاید از بند
بشکفت دهد اول انگهی ورد
گز حلق برون بحیله کالا
کاگه شوی از نهایت کار
واندیشه من شود پدید
زین گشته نگر چه بر گرفتم
بی شبه نکنی ثنا سرایی
می گوی سخن ولیک زیبا
از هر قلمی برون نیاید
آوازه چو من شود بلند
بدهی ندهی بخواهد رفت
نی همچو بخیل با جوانمرد

هر مایهٔ مردمی مکن گم | از مردمی است بودن مردم
گرچه ز درش از غذا بود بیش | درویش نواز باش و درویش

صد سر برد آسمان به شمشیر | با تک شکم از علف کند سیر
موران که بنیو پا دوانند | یکجو بهزار جا رسانند

نقدی که رسیدش این کرم بند | بی رنج دهی نگر که چند است
خواهی که بمهتران زنی چنگ | در یوزهٔ مهتران مکن ننگ

سنجیده دهد جواب یاران | رنجیده شوند دانه خواران
ابله که دهد قراض بی رنج | بهتر ز نجات آن در گنج

مستی که کرم کند جمال است | در بادهٔ نمک زنی حلال است
گر بو تو زند حریف جانباز | در پیش خود از درم بساز

کانرا که بکیسه نیست چیزی | خود را کشد از پی بشیزی
در شعبده مرد خنجر آشام | از پهلوی خویش میخورد جام

با دست که نیست با خرد خویش | با دو زنی شکم ویش
آنک از تن خود جدا کند پوست | او باد کری کجا شود دوست

تا پا ننهی بدست یاری | از دوست مخواه دوستداری
پیدا ادی پاسبانی مزد | گنجینه برد بشرکت دزد

یاری که بجان نیاز مانی | در کار خود دشت روا نی
صد یار بود زبان شکن نیست | چون کار بجان فتد یکی نیست

کن بر کف همگنان درم ریز | جز بر کف کودکان نو خیز
کالا نوخته شد چو خود با سیم | کالای بزرگ را بود بیم

کودک ز درم شود گره گیر | سر از رقم سیاه تحریر
ور خود بغلط نعوذ بالله | در سمت سیاق افتد آگاه

ها آنک شوی وزیر کشور | دزدی باشی کلاه بر سر
دانی ز قلم سر چه جوی | از آب سیه سپید روئی

چون بر شغلی تمام باشی | میکوش که نیک نام باشی
گر بنشانی درختی از خار | آن خار نشان که گل دهد بار

نیکی کن و گر بدی سگالی | از حسن نیت مباش خالی
در هر چه ترا شمار باشد | آنکس که صلاح کار باشد

نشتر که بزخم خون فشان است | از بهر صلاح ناتوان است
آزار مجو چو سینه سوزی | کازرده شوی تو نیز روزی

ناخن که بسر خراش دارد | بر تند سر شن حج سر بر آرد
آتش که بظلم گشت خویش | پیری بنود تهیج رویش

شمشیر که کار او بت آزاد | باشد بنیام سرنگون شاد
آزاد کسی طلب همیشه | کازردن خلق کرد پیشه

با کس که هراسش چون خسان گرد | با او کن آنک با کسان کرد
کرد پست رسد بید فعالی | رحمت نکنی بهیچ حالی

رندی که خورد باده زر و مشت | در حال بهشت یادش انگشت
بر خویشتن آنک او ببخشود | بخشیدن او خود نفرمود

نا داشت که تن بود گند ریش | دانکی بدهش که تا رود بیش
مستی که ز جهد نیازی | آن به که رسن بدو نیازی

کوری که رود بگشت گلزار | تا تا نکشی کوشش خلد خار
از اگه سزای تیغ باشد | رحمت کنیش دریغ باشد

با آنکه جهان بود پر از دود | ایمن منشین ز خصم در بود
در جنبش فتنه جا نگه دار | بر خارجه جرم با نگه دار

بنوا ای اگر به پر فرازی | با تیهو و کبک چره بازی
بادی چو کلنگ دار بر جای | با پس سپر خویشتن بکجای

سازد چو شیره خود دشمن ستمکار | از روی نرمی مکر بخوابد
با بچه وران بچاده چرند | از شیر بیای پس گزند

مرغی که طپد بحلقهٔ دام | از جنبه نه جان دهد سرانجام
افتاد چو کار با گرانان | با صرفه زند کار دانان

مردم چو دهد عنان به هنگ | از باد نگردد آسیا سنگ
بینایی عقل پیش دار | بینا شو و با خویش میدار

سنگ و بود پس چو در کوی | از درد خورد طپانچه بر روی
منکر ز جهان فریبا کی | کاندر پس آن بود بلاکی

چون خنده کند برزده در برق | شمشیر زند و شعله بر فرق
ایمن منشین بعالم چیس | گر چرخ نوبت کی بلا کیس

بخند که بر کام ایشان است | هم گلد چو از شد پیست
مغرور مشو به ملک و مالی | کان نیست مگر کهن سفالی

مال از کسی داد کار از است | تشویش دل و هلاک جانست
آن که بحرص کم شتابی | وز ننگ طمع خلاص یابی

تا دل تنگ و بوزند ستولی | راحت بنود بهیچ روئی
چون قافله در گریز باشد | خوابش همه خیز خیز باشد

خواهی که نگردی آرزومند | می باش بهر چه هست خرسند
پویان ز حدایث دوی زر دست | خود پسندی در صلاح مرد است

مردم چو زر و زر عنان بتابد | همت شرف کمال یابد
این سرخ گلی که خون نشانست | پر خیش ز خون پر کشانست

ایمن بود از شکنجه درد پیش | در مرحله که پیشتر بلا بیش
کشتی چو سپر دری کله داد | شو پیاده چون خدنگ خوار

ور نیز شوی زبون مقبل | از خامه زمان مباش غافل
دزد اهل قلم شوی کمان گیر | ور نیست جدا شوی کمان گیر

تا دکه زنی و گره گشایی | تو کانه ز خود گره گشایی
چون در صف بر دلان کنی جای | سر پیش نه اول آنگهی پای

مردانه که کار مرد و مرد | آن به که ز بیم جان نلرزد
گیرم ز عدو عنان بتابد | از مرگ کجا خلاص یابد

از پیش بلا پست گرم خیزی | مردن بقصاص پستان گریزی
کار نظر است پیش دیدن | نتوان بقفای خویش دیدن

بیرون اجل چو نیست کاری | تا نیست اجل مکوش باری
خون از دگری کسی کند خوا | گو از سر خون خویش برخا

مردانه که جان خود سپارد | بر جان کسان چه رحمت آرد
تا دل بقرار خویش باشد | شمشیر بکار خویش باشد

دل را چو شود خزینه ما داج | دشمن به سلاح نیست محتاج
بی دهشت اگر به رزم رانی | هم با ذهنی و هم رهانی

گر با ذوی دل بنا شد تخت | هم سر بنداکنی و هم رخت
انکش ملد ضمیر باشد | بیلش بنظر حقیر باشد

ذره

ندس

با آنکه دلش بهر این بیشه است / شیر نمد است چو شیر بیشه است
لیکن بسکی مکن جهان هم / کت دل برود ز دست جان هم
در حمله مشو مبارز خام / هنجار به بین و پیش نه گام
پایی که کند فراخ گامی / از پا بره ریزدش سلامی
ور تو بغزا شوی به آهنگ / با سهل خصومتان مکن جنگ
لشکر همه دلیر باشد / در دشت شگال و شیر باشد
گر خر بوحل فرو بماند / قدر تک توسنان چه داند
گر شب نبود سیاه دیجور / در خانه چراغ کی دهد نور
ور بر تو عدو کند زبان تیز / چون کار بدست بگریز
بی هنر است چو روبه باد / کس را نبود ز بی هنر یاد
چون رخت کلان چاک باشد / از تیغ زنش چه باک باشد
گردیده ظاهرت شود باز / در غیب کسان نظر مینداز
ور یابی بیلش یقینی / آن به سوی خدای بینی
اپسند بهر چه راست آسود / آن کن که بود خدای خشنود
دوزخ مطلب که کرده زشت / کاتش بود اول اجزای کشت
می باش چون شاخ سبز دلکش / کاتش ز نیش بگیرد آتش
بفروز چراغ پارسایی / کاو راست سپری بود شنایی
خواهی که دهی بچرخ گردان / کم از عنان نیک مردان
با دولتیان نشین که خاری / در صحبت گل شود بهاری
گرچه نه دمند گنده عود / بویی رسدت ز بادی دود
عطار اگرچه نیک خو نیست / مشکش بنسیم تازه رو نیست
با هر که نه دولتیست منشین / گر پسر که کشت کام شیرین
شمعی که بود ز روشنی دور / نه بهر چراغ دیگران نور
دولت نه همان بود که بخشند / فلسی دو به راشوی خداوند
مرداد جهان چو در پذیری / مرد آن کسی بود نه میری
دولت بود آنکه دل فروزی / وز ترک امل کلاه دوزی
در دامن همتی زنی دست / تا همت شوی بعالم هست
گر فقر باختیار یابی / در حجره قدر بار یابی
ور میطلبی از آنچه دوری / هم نقد بود ولی حضوری
دانی که بخاطر هوسناک / هر کس برسد بعالم پاک
گر داعیه رسید آلهی / تو خود بجز او دگر نخواهی
ور غیب دهی دگر کشاید / اندر ز منت چه داده نماید
با این همه هم نخست جویی / کاهل نشوی بهیچ رویی
خواهی شرف بزرگواری / میکوش بهمتی که داری
کان تن که به همتی بسر نیست / مردم صفتی ولی نوشته است
مفلس که دلش بسر فراز نیست / سلطان شدنش کمینه باز نیست

حکایت شبانی که از غایت همت تیغ را آینه و جامت و قلم را عمده دولت خود ساخت

گویند که در عرب جوانی / بودست به نسبت شبانی
بخشش چو باوج سروری داشت / همت بفلک برابری داشت
زان پیشه که کار اصل بودش / اقبال دهی دگر نمودش

زان شیر دلی که داشت با خویش / آلوده نشد بجری میش
رفتی بدرش چو مستمندان / دنبال چرای گوسپندان
او سبق امید کرد بر کار / در درس ادب شدی تکرار
چون حرف قلم درست کردی / دامن بسلاح چست کردی
تا یافت از آن دو هنر برستی / در هر دو هنر تمام دستی
روزی بدرش به پرده در گفت / کای جان تو گشته با خرد جفت
نو شد چو شکوفه جوانی / از جهت گزین بیست دانی
گر فرمایی ز هم سری چند / جویم بهی سزای پیوند
گفتا که چو کرد نیست کاری / جهت از پس حلیفه یاری
گفتش پدرای سلیم خود رای / ز اندازه خود برون منه پای
گیرم که دهندت آنچه خواهیست / بی خواسته کارکی شود راست
نقد پسری و سواری گو / و اسباب عروس داری کو
آمد جوان دولت اندیش / شمشیر و قلم نهاد در پیش
گفت ار نسبی کنند دادم / این هر دو بس کلید کام
آن کین دو هنر بدست دارد / شک نیست که هر چه هست دارد
افکند چو همت بلند دم / بر کنگره هنر کمندم
گر بازوی همتم همین است / هر چه آن طلبم در آستین است
گویند بهمت آن جوانمرد / شد برتر از آنکه آرزو کرد
فی الجمله بهر چه دست یابی / همت چو قوی بود برایی
همت چو برو فکند سایه / شد محتشمی بلند پایه
ای آنکه ز من بیاد گاری / این پند ز من تو یادداری
ای جان پدر ز بی نجاتی / بر جان پدر دمی عنایتی

آغاز جنبانیدن سلسله مجنون و لیلی

دندانه کشای قفل این راز / زین گونه در سخن کند باز
کان روز که زاد قیس فرخ / فرخنده شد آن قبیله را رخ
زان نو فرخنده شب افروز / بر عامریان خجسته شد روز
بنشست پدر بشادمانی / بگشاد دری به میهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد / هم نزل فشاند هم عطا داد
واندر پس پرده مادر نیز / آراست ز صفه تا به دهلیز
خوبان قبیله را طلب کرد / و آفاق ز نغمه پر طرب کرد
می بخت بجوی بر نهادی / اندازه هر یکی شادی
جستند حکیم طالع اندیش / تاکه کند از حکایتی بیش
دانا بشمار خود نظر کرد / گفت آنچه پیر از شمار بر کرد
کین طفل مبارک اختر خوب / یوسف صفتی شود چو یعقوب
با آنکه زگردش زمانه / در فضل و هنر شود یگانه
لیکن ز بدش که جوانی / در سر هوسی چنانکه دانی
از عشق بتی نژند گردد / دیوانه و مستمند گردد
اندیشه چنان کند نزارش / کردیت ز دو غمان نکارش

مادر پدر از جهان شماری / مانند دمی به خار خاری
لیکن ز نشاط روی فرزند / گشتند بهر دمی خورسند

آن نکته تسهل در گرفتند / وآیین طرب ز سپهر گرفتند
بگذشت چو دور چرخ در گشت / وآن گلبن نو شکفته تر گشت

پیمالش شمار پنج آمد / دو نور بچرخ و انجم افتد
شد تازه چو نیم رسته سروی / یا بال گرفته نو تذروی

از همه سه بهوشمندی / چون مردم دیده زار جمشیدی
زیرک دلیش چو باز خواندند / در پیش معلمش نشاندند

دانای رقم ز بهر تعلیم / گردش بکنار تخته تسلیم
جهد ادبش که آنچه دانست / میکرد چنانکه می توانست

آراسته مکتبی چو باغی / هر لاله در و چو شب چراغی
زین سوی نشسته کودکی چند / آزاده و زیرک و خردمند

زان سوی ز دختران چو حور / مسجد شده چون بهشت پر نور
هر تازه رخی چو دسته گل / بر گل زده حلقهای سنبل

از مقنعه دام ماه کرده / دلها ز رخ تباه کرده
بود از صف آن بتان شیرین / چون مهره شود رمه پروین

بود از صف آن بتان چو ماه / ماهی ده آفتاب را راه
لیلی نامی که مه غلامش / خالش نقطی ز نقش نامش

مشعل کش آفتاب و انجم / دیوانه کن پری و مردم
تاراج گر متاع جانها / بنیاد شکاف خان و مانها

سلطان شکوه بان آفاق / لشکر شکن شکیب عشاق
گردن کش عافیت فروشان / تشویش ده صلاح کوشان

پیرا بقدم کرشمه و ناز / هم سرکش حسن و هم سرانداز
نازی و هزار فتنه در دهر / چشمی و هزار کشته در شهر

چشمش بکرشمه مست و مدهوش / آهو بره بخواب خرگوش
خندان چو سمن به تازه رویی / شیرین چو شکر به تلخگویی

از وسمه چشم دیو بسته / تسبیح ز مشکان گسسته
لب تب که چراغ بت پرستان / طاوس بهشت و کبک بستان

فرموده کلاه را سواری / داده مژه را سلاح داری
افکنده بدوش زلف چون شست / او بیخبر و نظارگی مست

همچون لبش بدرفشانی / پرورده بآب زندگانی
همخوابه لاله گیسوانش / هم شیوه انگبین دهانش

قندش نمکی طرد آلود / خوشخوارتر از گوارش عود
خورشید غلام زاده او / بر داغ جبش نهاده او

اندر صف آن بتان شیرین / چون زهره بشود مه پروین
زانو زده قیس در دگر سوی / هم عرب زبان و هم سخنگوی

نازک چو نهال نو دمیده / خوش طبع و لطیف آرمیده
شیرین سخنی که موش می بود / رونق ز شکر فروش میبرد

خردی نزبان چو شکر و شیر / مست سخنش معلم پیر
از رخ بدو شاه بود گرد / صد دل بدو جوده خود میبرد

نالنده تخته دبستان / چون بلبل مست در گلستان
لحنی که شدی بروزن گوش / از روزن جان برون شدی هوش

از نامه بجان نورد میداد / وز ناله صدای درد میداد
زان تن که نوای او شنیدی / جان رقص کنان برون دویدی

هر خوش سپری ز لطف کارش / گشته بهوس قرین یارش
وآن لاله رخان ارغوان ساق / نیز از دل و جانش گشته مشتاق

ایشان همه را بعیش میلی / وآن سوخته در هوای لیلی
هر دو بنظاره روی در روی / در رفته خیال موی در موی

لیلی خود از و خراب جان تر / گشتیش نفس نفس گران تر
لب مانده ز گفتن و زبان هم / دل گشته بهم یکی و جان هم

بهوشیشان بگفتن راز / خاموشیشان بپرده غماز
این ذو بغم و گداز مانده / دل بسته و دیده باز مانده

وآن کرده نظر بروی این کم / وافکنده ز دیده برقع شرم
این تن بهلاک باز داده / او سینه بتیغ باز داده

این گفته غم خود از رخ زرد / او داده جوابش از سر درد
این دیده بدو بچشم پاکی / او نیز ولی بشرمناکی

این کرده بگریه خاک را گل / او گریه فرو خورده در دل
این گشته بباد بیدلان مست / آن شسته ز جان خویشتن دست

این کام خود از فغان خود دوخت / او سینه خود ز آه خود سوخت
عشق آمد و خون گرفت و آمیخت / خونابه ز دل بدیده بگریخت

اندیشه متاع صبر کم کرد / غم بر دل و دیده ستم کرد
سلطان خرد برون شد از تخت / هم خانه بباد داد و هم رخت

طوفان ز تنور سپهر برآورد / وآفاق بموج خون در آورد
افتاد ز فرق عافیت تاج / خازن شده و خزینه تاراج

فریاد شبان بماند از کار / میش آبله پا و گرگ خونخوار
مستان ز شراب خانه جسته / خم بر سر محتسب شکسته

در داده بیاله پیاپی شوق / کم شد دو حریف در یکی ذوق
در شهر وفا در آمد آن لوی / هم خانه خراب گشت و هم کوی

مجنون ز نسیم آن خرابی / شد بیخبر از تنک شرابی
از خون جگر شراب میخورد / وز پهلوی خود کباب میکرد

وز دیده درو نگاه میکرد / میدید درو و آه می کرد
مخموش ز تف درونه در جوش / چون مایه دیک زیر سرپوش

می بود ز ننگ بد هراسش / می داشت خرد نگاه پاسش
می دید کمین نقش بنیان / می کرد کران ز هم نشینان

اندیشه هنوز خام بود / دل در غم ننگ و نام بود
پوشیده بسان برق در میغ / گرچه به فرو خورد که تیغ

اندیشه غم خرابش خورده / چه شنه که دور باش خورده
صد رخنه دلش ز خنجر غم / هر سو خلل مخالفان هم

آن تن که شود ز تیغ دو تن / دوزند دگر بزخم سوزن
چون لاله جبین شگفته میداشت / داغی بجگر نهفته میداشت

می [illegible] بعدون / می شد [illegible] بهر دمان
می سوخت چو شمع با رخ دود / در گریه و سوز خنده می کرد

دانا که قمش بتخته می جست / او تخته باب دیده می شست
استاد سخن ز علم میراند / او جمله کتاب عشق میخواند

شرابخانه

وان لعبت دردمند دلتنگ / دل داده بباد و مانده بی سنگ
با آنکه نهفته زیر گل بود / سیمای خوشش گواه دل بود
خون دلش از صفای سینه / پیدا چو می اندر آبگینه
بر چهره ز شرم پرده میدوخت / واتش بدلش گرفته می سوخت
هرچند که غنچه بود دربست / می کرد ز بوی خلق را مست
می سوخت بمجمر اندرون عود / می شد بدماغ مردمان دود
بویی که ز نافه در تکاپوست / پوشیده چگونه گردد از دوست
عاشق مگر که داغ پوشد / کو مشغله بر چراغ پوشد
دستی که کند عبیرسایی / انگشت برو دهد گواهی
بودند برادران دو غمخوار / در خیر بکید گرگ رفتار
یاران که بهر کناره بودند / در دیده بهر نظاره بودند
می کرد و سینه خویش در جوش / می رفت دو قصه گوش در گوش
بنشسته نقش بینی از دور / عاشق بحجاب خویش مستور
هر کس بخیال بوده می گفت / از خاک بخون فشاند و رفت
این داشت فسانه در مدارا / او گفت حکایت آشکارا
رازی که ز سینه ها بجوید / او باز کند گر او نپوید
باشد چو خریطه پر ز سوزن / بدکیش دهن چه بود بر زن
آن لب که کلید شد زبانش / چون بسته شود کلیدانش
چون رفت بگوش هر کس این راز / وز مهر طبی بر آمد آواز
کازاده جوانی از فلان کوی / شد شیفته فلان به روی
در مکتب عشق شد غلامش / خواند شب و روز لوح نامش
مقصود وی این نگار بگذاشت / وان در پی تعلیم اش نهادست

پرده برداشتن مهمای مهر از روی لیلی و دیدن مادر او که آن گل نهفته از آن پرده دریده در دماغ پدرش دمیدن و دود دوان کردن مهر داد دیده لیلی را چون ریحان شمالین در گوشه محنت انداختن

زو هرچه شنید یاد کردی / تعلیم دگر بیاد کردی
آموختنش کجا کند هوش / کاموخته میکند فراموش
زین قصه بهر در سرایی / هر حرف نهفته ماجرایی
تا رفت ز گفت و گوی اوباش / بر مادر لیلی این خبر فاش
مادر ز نهیب شرم اغیار / بنشست بگوشه دل افگار
زان آتش و زبانه ترسید / از پیرزنان زمانه پرسید
دزدید حجره را نهانی / بنشاند ز راه مهربانی
گفت ای دل و دیده مرا نور / از روی تو باد چشم بد دور
دانی که جهان فریبناک است / آسوده کیش غم و هلاک است
هر کام که خاطر تو مراد است / پنهان چه نواله زهر داد است
هر سرخ گلی که در جهانست / در دامن او نهفته خار است
هر نافه خوش که بوی هست / پنهان جگری در او بهست
این پرده که در سرا کشیدست / بس ده که بر هوا ادب دست
خام است امید بیک زبانی / از عالم علم بی نشان باش
تو ساده مزاجی و تنگ دل / از نیک و بد زمانه غافل
جو اصل زمانه داد و فا نیست / زایشان طلب وفا روا نیست

هان تا نکنی فغان دل پست / کافتاده خلاص کم توان جست
القصه شنیده ام که جایی / داری نظری بآشنایی
ترسم که چو گردد این خبر فاش / بدنام شوی میان اوباش
تا خانه نکرد بر زمین سیل / ابنا شبه به دریچه سیل
آتش که بشاخ از زدن افتد / دود از نکسی بخرمن افتد
کم خور غم بیش ناتوانی / الا غم عشق و ناتوانی
کین هر دو بلا چو سهل گیری / دیوانه شوی و یا بمیری
با این تن پاک و گوهر پاک / آلوده چرا شوی بهر خاک
جایی منشین که چون بیایی / تهمت زده خیزی از جنا جای
صوفی که رود بمجلس می / وقتی نکشد پیاله بر وی
چون شهره شود عروس معصوم / پاکی و پلیدیش چه معلوم
آنکس که ز کاسه ها داند / نا خوردن و خوردنش چه داند
عشق ار چه بود بصدق پاکیت / خالی نبود ز شرم پاکیت
آوازه چو گشت در جهان عام / حرفی نکند کسی بدشنام
گر دم تو نهی ز کار دانان / کی باز رهی ز بدگمانان
نیک از دل نیک واد داد / بد راز کمان که باز داد
مادر بحدیث نیک خواهی / لیلی بهلاک سینه کاهی
بر زانوی درد سر نهاده / لب بسته و خون دل گشاده
زان غم که درون ریش میشد / از دادن پند بیش می شد
با سوختگان حدیث پرهیز / روغن بود اندر آتش تیز
پیمادهر چه داریش باز / لب را به بیان خویش کند باز
مادر چو شناخت کو اسیر است / وان کن مکن اش نه جای کبریت
تن زد ز نصیحتی که می گفت / گفت آن خبر نهفته با جفت
بشنید پدر چو حال فرزند / کم شد ز خجالت و سر افکند
بنمود که پرده نو بهاری / در پرده چو گل شوی حصاری
از پرده مخون برون نیاید / خواند پس پرده هر چه خواند
ره را بسرای بند کردند / دیوار سرا بلند کردند
او ماند بکنج حجره دلتنگ / می داد ز گریه خاک را رنگ
هر ناله که عاشقانه می زد / آتش ز دلش زبانه می زد
شد خانه ز آه آتش اندود / چون تربت محرمان پر از دود
می خورد ز آه خود بدل خار / مهرد نفسی بسینه مسمار
که خاک ز رخ چو سایه بر می / گاهی غم دل بسایه گفتی
صبری نه که دل بر آه دارد / و اندیشه بدل بکاه دارد
یاری که بسینه راز دارد / خونابه ز دل برون تراود
باریستنی خیال دانی / می بود بمرگ زندگانی
چون دیو رمیده حال میزیست / وز مردمی خیال می زیست
هرچند که مادر از پسر سود / می بود ز نیک و بد هراسش
میداد ز خود نشنوز باش / می بود بهر دو شب و روز
ز ان مشعله چون درخش میکرد / غم را بد و نیمه بخش می کرد
لیک از دل کو دوا نوای یار است / با مادر و با پدر چه کار است
نه خویش ز دود و تب شد آزرده / کین جان عزیز نه باشد
چو ماند بوی وحش حصاری / در حجره غم بسوگواری

قیس از هوس جمال دلبند — در درس ادب دوید یکچند
در گوشهٔ صحن کنج دیوار — میکرد ز پرده عشق تکرار
بل صرف همی شناخت چون کور — نی رشته همی تنید چون مور
می بست بخاموشی دهن را — می داشت بحیله خویشتن را
آبی بجگر فرو همی خورد — والماس بسینه خورد میکرد
زان ناوک غم که بی سپر بود — هر دم حلاوتش در جگر بود
در دیده پر اشک دیده میریخت — وز دیده در بخشیده میریخت

خراب شدن مجنون باول نظر عشق و از مستی در بادیه و کوه افتادن و خبر یافتن آن بخبر و دویدن و از آب دیده و باد سینه سلسله در پای مجنون کردن و زنجیره کشانش پیش مادر آوردن

بر حقهٔ لعل آستینش — محرم نه کسی جز آستینش
زین گونه بچاره کرد دانست — میکرد شکیب تا توانست
چون سیل غمش رسید بر فرق — از پرده برون فتاد چون برق
بیرون شد و کرد پیرهن چاک — وافکند تبارک از زمین خاک
گریان بزمین فتاد بی تاب — بر خاک مراغه کرد چون آب
برداشت ز خانه راه صحرا — چون خضر نمود میل خضرا
هر کس ز لطافت جوانیش — میخورد فسوس زندگانیش
اینش ز درون نه پند می داد — وانش بخطا که پند می داد
می رفت چو باد کوه بر کوه — خلقی ز پیش دوان بانبوه
طفلان بنظاره سنگ در دست — اینش ز دوان شکست و آن خست
با این شغبی که در کله بود — دیوانه ز خویش بیخبر بود
می راند ز آب دیده رودی — میگفت چو بیدلان سرودی
می زد ز درون جان دم سرد — زانها چو دریک رقص میکرد
چون گشت یقین که مرد دل ریش — داد سفری دراز در پیش
زین غم همه در گداز گشتند — گریان بقبیله باز گشتند
زان پس بزمانه عام کردند — مجنون قبیله نام کردند
بردند خبر ز رود کارش — سوی پدر بزرگوارش
کان روی که می فسانه اش کرد — زآسیب زمانه لطم خورد
زحمت ز ولایت پدر بود — عشقش بولایت دگر بود
زیبا رخی از فلان قبیله — بستش ز دو زلف بر طویله
زان بند که در گلو فکندش — مجنون لقبی ز قیس گشت بندش
کز دیدن او شوی پرواز — باشد که هنوز با تپش باز
پر از خبری چنان جگر دوز — زد نعره از درون جگر سوز
خون از جگر دریده میریخت — نی نی که جگر ز دیده میریخت
اشکش به جگر نمک نه کم داشت — گویی نمک و جگر بهم داشت
وان مادر دردمند بر جوش — کان قصه شنید گشت بیهوش
غلطید بخاک تیره پویان — آن کشته دل بخاک خوبان
موی از پسر نا امید میکند — مهجور پسر سپید میکند
بیچاره پدر دوید بیرون — همراه سرشک و همدم خون
می رفت ز پس دل شتابان — فریادکنان بهر بیابان

غلطید

چون گشت بسی بدشت کهسار — از کوه شنید ناله زار
اندر پی آن ترانه زد گام — افکند ز اشک باده در جام
دریافت حریف را چو مستان — بازمزمهٔ هزار دستان
می گفت در آن فراق خونریز — با خود غزلی جراحت انگیز
در گرد سپهری نو غباری — در دامن کوه در غاری
دل را بسر سنگ می داد — رخ را به طبانچه رنگ میداد
چون چشم پدر فتاد بر وی — شد سست ز تلخی غمش پی
چون سوختگان دوید سویش — بنشست به گریه پیش رویش
دیدش چو چراغ مرده بی نور — دور از من و ز خویشتن دور
چون روی پدر بدید فرزند — لختی دل پاره یافت پیوند
خم کرد تن سپیده دیده — مالید بپای پسر دیده
پر از جگرش کباب گشته — رخ پشت به خون آب شسته
بگریست برو بخسته جانی — بوسید سرش بمهربانی
می سوخت بزاری از گزندش — میداد بسوز سینه پندش
کای شمع دل و چراغ دیده — وی میوه جان باغ دیده
با آن خردی که داشت رایت — چون در وحل او فتاد پایت
دردی که نهاد بر تو این بار — سودای که کرد با تو این کار
باد که رسید در چراغت — آه که به سینه کرد داغت
پروانه سرم گذاشتی چهر — بر سر من نیامدت مهر
بودم بگمان که گاه پیری — مونس شویم بدست گیری
چون بشکند این تن سفالین — غمخواره تو باشیم ببالین
خود گشت درین سفال بر درد — بیش از تن من سفال تو خورد
رو با که کنم که در چنین سوز — روزی بشب آدم اندرین روز
دریاب که عمر بر لب آمد — طوفان اجل بر بستر آمد
زد سیل طبانچه بر گل خام — هم حجره خراب گشت و هم بام
جنبید درای کاروانم — هودج طلبید ساربانم
بگسست پی از کمان بخشم — وز زلزله پست شد در خشم
پیری همه پس جوانیم برد — مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون خلفان شوی جگر سوز — باشد خلف از برای این روز
خندیدنه بپست تلخی دهر — دیگر چه کنی تو عیش من زهر
چون کار جهانست غم فزونی — چون پر شوی جهان کوشی
شیری که خوراش بخته پیست — تو دشنه چه میدهی بنیشش
آتش که بشعله خوی داده — روغن زدنش چه داری داد
کز مکسل از زمانه یادی — ملبل تو باختیار بادی
من خود ز زمانه با نوایم — تو دشته چه میبری بجانم
تنگست دلم بسوی چندین — دلتنگی من مجوی چندین
ای جان پدر بخانه باز آی — وی مرغ بآشیانه باز آی
بشتاب که مادرین غم آباد — پیش از اجلم رسی بفریاد
زین پس که بجستنم شتابی — جویم نسبی ولی نیابی
آن مادر تو که در تب و تابست — او هم ز غمت چو من خرابست
زان بیش که دیده را کند ریش — محروم مدارش از رخ خویش
زان پس که بلک بهم نشیند — چندانک نماییش نه بیند

تشنه که بمرگ می‌نهد لب / شربت چه دریغ داری از وی
مستی که بسر شراب گردد / پرده دو سه تا خراب گردد

مایم دو دو تیره روز بی کس / برگزیده بچشم ما تویی بس
مپسند که از جمال تو دور / بی دیده شویم ملک بی نور

دانی که بنای خاک پستست / پیمان حیات نادرستست
این دزد که در هوا بخنده است / بنیاد بسی خزینه کنده است

تا کیسه تو نکرد خالی / شو بر سر نقد خویش حالی
نقد تو همان بود که خندان / بینی بجمال او خندان

از وقت عزیز و نقد دلکش / یاران عزیز را کنند خوش
خود بکسلانت فلک ز خویشان / تو خود چه کنی کرانه ز ایشان

هر یک نفسی که می‌رود تیز / یکیست سوی اجل سبک خیز
آنرا که چنین شتاب خوانند / چون ز آمدنش بخواب مانند

زانسان نفسی که می‌زنی تیز / پیکیست سوی اجل سبک خیز
زانسان نفسی بجهد مشمر / عمریست بیاد سهل مشمر

این تحفه که قیمتیست حالش / ضایع چه کنی برایگانش
آخر پدر توام نه اعداد / بیگانه چنین مشو بیکباد

بیمار اگر چه دردناکست / بیمار بدست در هلاکست
زانجا که یکیست خون و پیوند / مرگ پدر است رنج فرزند

زاو دردن پست و پا توانست / زاد از جگر کجا توانست
چون تیشه کند بخارش آهنگ / رنجیده تر از کهر بود سنگ

زاپست شتر زبار نالان / کان بار شتر کشد نه پالان
آن غم که تو مستی از شمارش / بی از تو که بر منست بارش

این جای نه جای تست بر خیز / وین کار نه کار تست مستیز
گیرم که بعمر زبون توان بود / بی خانه و جای چون توان بود

گر زان منی از آن من باش / ور نه بمراد خویشتن باش
هر چند که عشق جمله درد است / نیروی شکن صلاح مرد است

لیکن مشو آنچنان زبون نیز / کاتش چو درون زنی برون نیز
مرد آنچه بسوزدش همه تن / دود دلش از برون زدودن

پیتیست بلطمه پست کشتن / ور خام بخسپد مست کشتن
گر واقعه چند سینه سوزست / مردی نه کدام روز است

جز از دل روز درد دورست / ور دل همه وقت جود خروست
پیرایه یافت سهل خیز / نایافته در جهان عزیز است

این غم همه کز مراد یار است / غم هیچ مخور که در کنار است
گر بره آسمان نهی هوش / کوشم که بسا نهمت در آغوش

بنشینم تا بچاره و رای / با او به نشانمت بیک جای
لیکن نکنی چو دیو را بند / دیوانه نشد پری بپیوند

این دیو و شی رها کن از خوی / مردم شو و راه مردمی جوی
تا بوک ز عون بخت پیرو / همخوابه شود فرشته با خود

آن به که دلت ازو جدا است / لیلاست نه آخر آفتابست
مجنون چو نوید کام بشنود / بنشست ز مغزش اندکی دود

با پدر بشوم گفت گریان / کای ز آتش دل تو بریان
از من نه من از چه نیک گویست / دانم که ترا هزار چند است

لیکن چه کنم که نیست خود کام / از حیله و دم نمی‌شود رام
بر دل که ز نازکی لطیف است / اندیشه موکل عنیف است

کوشم که بجهد گاه و بیگاه / در خود بدمم خیال را راه
باز افکند آسمان نیلی / در جبر این غم به سیلی

خود گیر که از بلا گریزم / از بند قضا کجا گریزم
بیچاره وجود پست تدبیر / مرغیست بریسمان تقدیر

با مرده بوسه جست نتوان / وین رشته ز خود گسست نتوان
آن روز که بودم از غم آزاد / می‌بود برای خود دلم شاد

اکنون نه بر قرار خویشم / این هم نه باختیار خویشم
کس را بمراد ره نبینند / مردم بهوس بچه نشینند

در سستی گل اگر بخنده خوش / چندان نگریستی بر آتش
انگشت سیاه را چه چاره / از سوختن هزار باره

چون عقده شاد هست مشکل / من بر غم خویشتن نهم دل
در بادیه تشنه جگر تاب / از دیده خویشتن خورد آب

اشتر که ز خود تهی شد از گاز / خورده ز گلوی خود خورد باز
گیرم همه خلق راحت الینج / مجبور بود بردن رنج

پروانه شمع را که فرمود / کو از تن خود بر آورد دود
چون هر کس از برای کاریست / ز اندیشه برون دگر شماریست

لیک آفت آسمان ندانند / داند چو در آن شکنجه ماند
تو سن که بگردد از روش رام / خر رام شود ز دولت سر انجام

چون نیست ز مردم آنچه زاید / تسلیم شود بهر چه زاید
تا یاری جان بتعالیم هست / جان بر همم و یاد ندهم از دست

یا همره او شوم چو فرد / یا در سر و کار او کنم سر
هان ای پدر من و سر من / من گوهر تو تو افسر من

زین گونه که بهر من دویدی / از درد شدی و رنج دیدی
غمخوار کنیم فلکت از زیست / گر تو نخوری غم دگر کیست

زین غم چو مرا قرار نیست / غم زان منست و بار بر نیست
باری که نه پست بود دل ریش / بر داشتنیست لا بد از پیش

در دل خسته داد واکن / آن وعده که کرده‌ای وفا کن
پند دف بد که بخت کوشد / کاخر و درم فرو شد

پوید بدر طبیب چندان / کز درد دهند دردمندان
آن چاره کند که تا توانند / دیوانه بچاره نو رسانند

مجنون بوثیقی جهان خست / شد با پدر و رضای او جست
با همدو سه تن ز کش زمانه / رفتند ز دشت سوی خانه

تعبیه کردن مادر در دماغ مجنون دارو دوی تلخ نصیحت را در لفظ و از شیرینی زبان مفرح سودای او ساختن تمه

گوینده حکایت آنچنان کرد / کان خسته چو با پدر روان گرد
آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بمرگ و از خرد دور
مادر چو بدید حال فرزند / بگسست ز درد بندش از بند
بوسید چو مادران سرش را / تر کرد بگریه پیکرش را

که جامه درید بهر پاپاش / کز مژه دوخت چاک داماش
گریبان نفسی بر کشیدش / بس جامه باده برکشیدش / بشست از نم دیدگان نخستش / واز مشک کلاه آتشینش
انگاه تنش چو نقش جامه / آراست بجبه و عمامه / زین لابه گری جو باز پرداخت / گرمی سوی مطبخ خودش تاخت
آورد زراه مهربانی / مادر بختی چنانک دانی / می راند بکس ز دوری باش / میداد نواله در دهانش
مجنون که درون بروز غم داشت / زاندیشه کجا غم شکم داشت / می خورد ز بهر دوری مادر / یعنی لقمه که شعلهای آذر
جون خورد بتعد در عتب خورد / مادر پسر سبزه رابهم کرد / در پیش نشیب و زار بگریست / کفتا که بهشت پیر ازین نیست
تازاده شد از عدم بوجودم / در بخت بجهان نیاز مودم / دولت همه عزم آنجهان داشت / کرانده درد بر کران داشت
ازادم داشت بخت پیروز / زآسیب زمانه تا بامروز / اکنون که دمید صبح پیری / کافور کشت زلف قمری
بالای جو تیر شد کمانم / وآمد تبرلزل استخوانم / مپسند که در چنین زبونی / بسوزد نعمت کتیبه جانی
بادی که کهی بردم آن باد / خود کوی که جون بروم بکار / زندان که بوند برهوا سنک / افزون نکند جز بپاسنک
گاوی که بر شدن چلادام / کوپا که خورد بود برباد / به کر تهی اکر تواتنی / بومن بستمی بدین کرانی
زین واقعه وادهی به تمیز / تا مادر پرواد بدنیز / داوی بخرد درونه بوجای / بیرون نهی ز عاقبت پای
مردانه قدم برادی از گل / بندی بجدای خویشتن دل / تابوک بصبر فرخ انجام / از کام روا برآید آن کام
کانجا که بود شکستگیها / چرب کلید بستگیها / دری که نشاید شن نشان یافت / در درج صبوریش توان یافت
گاوی که بصبر ده کشادند / بارد کرشش کره ندادند / ماهم زپی جانک داییم / جهدی بکنیم تا توانیم
مجنون ز درون پر آذر / بکریست بدرد پیش مادر / کفت ای کمرت مرا خونریز / پرورده مرا جو جان بسینه
ای کرده بلند پستی من / پیدا از تو کشته هستی من / یارب که زبخت شادمان باش / وز غم همه عمر بر کران باش
پند تو که عافیت پسند است / جون داروی تلخ سود مند است / لیکن جو بر دیوم از هوش / دیوانه به بندکی نهد کوش
یا نعم مرا بدامن آرید / یادست زدامنم بدارید / مادر جو شناخت بیر کارش / کز دست شد پست اختیارش
غم خواره او شد از پسر درد / می سوخت بدرد و غم همی خورد / روزی دو سه کار برداخت / واسباب عروس یک بیک ساخت
پس کفت به پیر خانه تا دو / پرانه دو دزبهر مقصود / پرا ز دل دردمند بر خاست / اشتر طلبید و محمل آراست

قمری

رفتند ز بهر خواستکاری / در خانه لعبت حصاری / آمد پدرش بمردمی پیش / رانداده نمود مردمی پیش
از راه کرم بر سم تازی / بنشست بمیهمان نوازی / خوانی بکشید مهرابانه / پر نعمت و نزل آن کرانه
جون سبزه زپیش بر کرفتند / عیشی بنشاط در کرفتند / بایلد کراز طریق کاری / می رفت نهفته ماجرایی
هر جعبه جو تیم خود بر انداخت / جویای سخن سخن در انداخت / در جلوه آن عروس نوخیز / می رفت عبارتی شکر ریز
سکاید جو بیاتی دهر برداخت / هر طایفه جفت در ساخت / زین دو ونمه وابزند کانی / از جفت کزین نیست دایی
جون همت جنین امید داریم / کامید خود از درت برآریم / ناسفته دری که در خزانه است / ماوردوضعا در ابکینه است
کوی بزبان خود که بی کنت / باکوهر پاک ما شود جفت / قیس هنری که در زمانه / هست از ملکی هنر یکانه
کرسینه بمهر او کنی کرم / داماد بی او بنا شدت شرم / این قصه جو کرد میزبان کوش / از پس خجلی بماند خاموش
بر خود قدری جو ماه بخشید / وانکه بجواب در سنجید / کفتا جکنم که میهمانی / ورنه کنم آن جیز اکه دانی
هر نکته کران کنی برنجد / رنجیده شود کسی که سنجد / کفتن که به آن ز داد با تا شد / بیمودن باد باد باشد
تیری که نه بر هدف کرایید / آن به که ز جعبه بر نیاید / شخصی که زبنش تا سرانجام / مادا بقبیله کرد بدنام
دیوانه وویندولا ابالی / ور مردمی زمانه حالی / از بی نیکی فتاده در ننک / وزبی پسکی نخوردن ننک
خلو از خبر بکوچه و در / انکشت بکوش و دست بر سر / زین کونه حریف تا خردمند / در خورد کجا بود به پیوند
کیر کم جو باند است بیشی / جستیم رضای تو بجوشی / آشفته که حال خود ندارد / تیمار عروسی که تواند
روی که کعایتش بیست / نیروی تعهد کسی نیست / در دیو لان توان نباشد / در دیو جنب استخوان بیاشد
باشد جو ز نی ستون خانه / تاخنه بواندرون خانه / آن ره که شد کانس از کار / دیو که زنیش روی دیو داد
مرغی که شتر شدست نامش / تاریست جو نام تا کامش / مردانه توانش نام کردن / کو باد کسی کند بکردن
به کر بنهی بپرده روی / کش غم تو خوری او سوی بود / وانکه بخدایی خداوند / از صدق عقیده خورد سوکند
کین در نشود کشاده با دیو / کاز دل و زبان رسید به شمشیر / کوینده که لعبت جو خورشید / شد باز بسوی خانه نومبلد
آهسته بکوش پیر کفت / کین سوخته طاق ها از اجنت / کم جادن آن خزانه سیم / از امن تیر میکند بیم
کر کار فتد بزور بازو / زین سوی سنک بودتر از دو / زینجا ره که نی بیاز وی تا بست / زاقبال قوی تری سود داست

می رفت سخن بهر نشانی

چه

خوانده

شوان پیوستن نه پنجه درخت
ها ها کر پیر دباش داماج
خواند حرف آشنایی
کان بی جگر کباب گشته
چون شد ز در عروس نومید
شد در پی آنک تا جه بیا زد
کرد آنکه ز جاده کردنی بود
نوفل ملکی بد آدمی خوی
هم زحمت عاشقی کشیده
چون حالت آن دید حالی
پر از جگر شکایت اندود
او خود غم او ز پیش داشت
کاندیشه آن کند که بی گفت
شد بیک و پیام برد در حال
کاندازه کرا بود درین راز
باید چو عطاردی که جا و قید
مینا که به سنگ در کمین داشت
گر با پس تو او خود بندرا
زان گونه زبون تنم ای ما نیز
افتد جو درون بود که تایی
با نیز بکوشش صوابش

آلا که بزور پنجه سخت
شاهین کشد از کنش تز راج

آن دنبه که گرگ از و کند خویش
کجی گرفت شحنه در جنگ

شمشیر کشیدن نوفل از جهت مجنون و در سوی لیلی کوکبه آراستن و در قتال مردمان کوشیدن

با مد بکنش کلید مقصود
آزاده و مهربان و دلجوی
هم شربت عاشقی کشیده
کرد آن بد و نیک خانه خالی
دم بود و کرد خانه پر دود
کان مصلحت آن خویش را نشست
دیوانه بماه نو سوخت
دید آن شنونده بود کی حال
کر پرده با بر آمد آواز
پروانه شود به شمع خورشید
از بهر صلاح چشم بد باب
پیوند حریر با حریر است
کاز ده شویم نوح کشتی
جان کسب درین میانه بادی
معذور بویم در جوابش

جوان طرب نبود اشت بایی
از کش کمش ال سمکار
افسانه قیس کاتش آورد
بنواخت به لطف از بو سید
چون کار دعا دکابو ادی
قاصد طلبید و داد پیغام
کر کنت دکو بود درین رنو
بکشاد زبان چو آتش تیز
زهره بسلام کس نیاید
دیوی که بود ز جام دوران
کاری که نبستش جنت است
گر مهر با بیت نوفل کرد
خندان غم جان و تن تو او خوز
فرمان ده اگر بدین بهانه
پیک آمد باد زاد پاسخ

کی گنجد در دهان خرگوش
پیالاد بستاندش ز سر پنگ
زین گونه سخن کند پرانی
وز باده غم خراب گشته
شد ساخته کرند جاوید
وان عاشق خسته را نوا دود
بر میر قبیله شد براز ی
در سلسله بتی گرفتار
هر لحظه همی شنید و می سوخت
وان قصه که داشت باز بسپید
جست از پی آن دمیده مادی
سوی بد و بت کل انداز
گویم سخن از زبان شمشیر
پس گفت جواب آتش انگیز
هم نیز بپیام کس نیاید
کس جنت کند فرشته با جول
کوشیدن آن نه نیک دایست
مهتر بکند ستیزه با خود
کز پرده سخن برون توان برد
ما را ببدی کند فسانه
نوفل ز غضب شعله آتش رخ

لشکر طلبید و بادکی چو آتش
گشت از دو طرف دو دمه بسته
میکرد دشتان بچشم تاریک
ابروی کمان کرشمه انگیز
مرگ آمد و جان و سینه می دوخت
شمشیر کشیده هر دلیری
زان کینه که بی دریغ می رفت
کوشند باتفاق پیران
خیزیم و سنگ ز خون لیلی
هم رخنه فتنه بسته کردد
آمد سوی آن سپهر رسیده
مجنون که از آن خبر شد آگاه
بگرفت عنان مرکبش بسخت
کان دوست که بهر اوست این تلخ
یعنی چو وی از جهان بر افتد
این مشغله از میان بر افتد
چون جامه بخت من کبود است
روز بد من مرا پسند از بس
لابد بنیام کرد شمشیر
از هر که حدیث او شنیدی
حیوان دگر که بی شمار اند

بیرون قبیله شد صف آرای
داو نخست بحمله شیر با شیر
جاسوسی سینهای با دیگر
ناوک به کشش چو غمزه تیز
بر نغمه تیر پای کیت
نوفل بمیان چو نیزه شیری
یکهفته دو رویه تیغ می رفت
در سوخته به که خانه ویران
بر خاک ده ان کنیم سیلی
هم دل دگر نه در بسته کرد
نالید ز جان غم رسیده
بر زد ز درون جان یکی آه
میسوخت ز خام کاری بخت
ماندست از این شغب بلاج
هان تا نشوی کنون کمان گیر
آن نیزه مزن به دشمنان پس
از کوشش مردمان چه سود است
تو کردی از آن خویشتن بس
در پیشه خود بوقت خون ریز
آهی بدریغ بر کشیدی
از درد کسی خبر ندارند

خویشان صنم که آن شنیدند
هر تیغ زنی به جنگجو جست
وان تیر که خون حلال میکرد
پیکان که جگر شکاف میکرد
بر رسم عرب بجنبد آورد
هر سو که فکند تیغ پولاد
خلق از سوی لعبت حصاری
چون فتنه نابرون ز دین آب
آفت ز جهان چو گشت کم نام
هم سنگه مجنون اندر آن داو
رمزی که شنیده بود نهفت
بر میر سپه دوید جوشان
گفت ای همه مرهم تو آزار
کو نیزه غصه مهتر آتش
تا در نرسد بجان من تیر
کز وی دل دوستان شود ریش
ادبار فرو شده بکام
نوفل چو شنید گفت مجنون
در گوشه غم نشست نالان
آنک آدمی است و آدمی زیست
داننده این حکایت نغز

شان نیز کین برون چو بندند
سپرها همه در ربود و میکشت
نی دانجگر نهال می کرد
می داد زبان و دل همی بود
می کرد ستیزه مرد با مرد
کرد از سر مرد کردن آزاد
تنگ آمده زین ستیزه کاری
آن به که کنیم فتنه در خواب
غوغا ز دو سوی گیرد آرام
بد سوخته درونه بود از
بگریست بخیت و بعد از آن گفت
چون سیل که در رسد خروشان
باد از دل آن ستیزه باداد
کاهسته کنیم برد آتش
بر خصم مکش ز کینه خونی
تیغی که بخون دوست شویی
اقبال تو را چه رخنه دادم
بگشاد ز دیده در مکنون
از حالت قیس دست مالان
داند که گزند آدمی چیست
از پوست چنین برون دمد مغز

داننده این حکایت نغز / از پوست چنین برون برد مغز
کان روز که نوفل ستیزه داد / بربست میان بعزم پیکار
چندان ز نسیم فتح در دم / کاندر ته کشته شد زمین گم
چون کوکبه مصاف بشکست / هر خسته که خسته بود می جست
خلقی ز دو سوی خسته و ریش / رفتند بسوی خانه خویش

مهمان خواندن مجنون زاغ را در خانه چشم تا مردمان
فتنه انگیز را بکار و کار و از خانه بیرون کند

ماندند بدان بساط ناورد / مجنون یکی رفیق همدرد
دیوانه که دید جای خالی / بو جست چو دیو لاابالی
و چیاده ز خون کشتگان دشت / هم در صف کشته خوابگه جست
افتاد چنان میان خون غرق / کز کشته نبود تا بدو فرق
چون ماند فتاده بر زمین دیر / تشنه جگری ز خون خود سیر
مرغان که باوج می پریدند / گستاخ بسوی او پریدند
زاغی بسرش نشست خونخوار / در دیده کشی کشیده منقار
و آن یار در آن اسیر بی صبر / می دید و همی گریست چون ابر
چون کرد نگاه مرد هشیار / کان چشم ز سر بلند آزار
شد بر سر آن خراب خونی / تا واخوردش از آن زبونی
برنده هوا گرفت چون دود / و آن سوخته خانه آتش اندود
زد نعره که این چه دوستیست / و آزردن دوستان نه یاریست
چون دیده دلم ز دشمنی جست / از دشمن خانه چون توان رست
چندان بنظاره کرد شادم / کاندر غم کوی پیش فتادم
امروز در اتفاق این بود / کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی / کین دشمن را اخلاص دادی
زین شرم که روی یار دیدن / رستم ز کزندش آ دیدن
بی دیده که دشمنست در پوست / وین دیدن ز دیدن او
بی قصد من از عتب جلیسی / می شد ز سرم چنین هوایی
یا رب که تا چه آرزو بود / کوشش بپایان من بدین سود
کو بیست سیاه پسی دگر کون / کم زانکه کنم ز خانه بیرون
دیده چه بلی اگر نبودی / چه دیده که کاشکی نبودی
جان در سر این چه دیده کردم / سر در سر کار دیده کردم
گو دشمن دوست روی بنگر / تا پر دهمش دو دیده بر در
ای دشمن اگر بکشتن آیی / تا تیغ بجویم از آشنایی
چشم بکش ار همی توانی / کز پیه بری اینکه تو دانی
کافتاد چو فرق تو دو نیم / رسوائی چشم خود به بینم
زنبیان بعتاب تلخ لختی / می خورد جگر چو سوز بختی
و آن شیفته که بود با دش / حیران شده در طواف کاشی
زان شیوه که حالی عجب دید / بگریست کی کی بخندید
گفت ای که ترا بعز دمی پاک / ور بهر تو صد هزار دل خاک
گر تو ز حیات سیر گشتی / در کشتن خود دلیر گشتی

آزاده که بود پر وفایی / جویند درج آشنایی
آن دیو بود نه آدمی زاد / کز اندوه آدمی نشود شاد
با آنکه ز دیده رنج بودت / چشم آنچ نمودنی نمودت
گر دیده بصد جفا کنی ریش / معذور بود دل بهندیش
کان روز که روبرو نشینی / روی تو کدام دیده بینی
مجنون که شنید نام ویرا / کشتش بهزار جان خریدا
از وجد برقص شد چو مستان / زد زهره هزار دستان
زان قصه بدیهه ای بر انگیخت / می گفت و ز دیده اشک میریخت
از گفت چو دشمن خویش گشت / برداشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو باد بی سر و پای / همره بشکفت ماند بر جای
آمد بسوی قبیله نالان / زان مرغ پرنده دست مالان
گریان بهزار داد و ای لیلی / شد تا بدر سرای لیلی
لیلی که شنید ناله زار / برگرد چو ماه پر ز دیوار
گفتا که تو کیستی بدین روز / وین گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیده منم درین جهانش / وین کار منست چون کنی پس
تو ناله مکن که خسته مائیم / تن زن تو که دلشکسته مائیم
آن یار عزیز مهر پرورد / چون دید در آن فسانه درد
گفتا منم آشنای یارت / دارم خبری ز دوستدارت
لیلی که شنید دوست دار نام / غلتان بدر آمد از سر بام
پرسید بصد نیاز باش / پرسید به لطف جان فزایش
گفت ای بنحست بدین نکوئی / از بهر خدا که راست گویی
کان گم شده را چگونه دیدی / در صحبت او چرا رمیدی
روز از مه آفتاب چونست / شبهاش بدیده خواب چونست
دل را نعم که می سپارد / غم را بوح که می گذارد
پا[illegible] چه رنگ است / دوش ز سر سگ بچه رنگ است
اندیشه چیست در کمانش / و افسانه کیست بر زبانش
رنجه چه شوی برای آن یار / گر به چه کنی برای آن کار
آن یار منست یار تو نیست / وین کار منست کار تو نیست
مرد گذری ز سوز آن کهنست / از دیده در و لب گهر سفت
گفتا که مریز سیل اندوه / کان لاله خوشست برسر کوه
امروز بروز گاه نوفل / شد در صف کشتگان مسلسل
چون مرده فتاده بود بیهوش / با کشته و مرده هم آغوش
چشمی که نهاد از غمش داغ / میکرد ز غصه طعمه زاغ
این سوخته گر نیامدی زود / آن زاغ زیان چشم او بود
چون کرد عروس پرنیان پوش / آزار دو چشم یار در گوش
خایید بدرد لعل چون قند / ناخن زد و روی موی بر کند
چون باز گشاد چشم را پشت / تا دیده برون کند به انگشت
چون دید عقوبتی چنان را / طاقت برسید میهمان را
زد دست و گرفت آستینش / افتاد بپای نازنینش
گفت ای بری این چه دیو کاریست / آزردن دوستان نه یاریست
گفت ای بری این چه کار دیو است / تن زن که فرشته در غریو است
یاری که تو رو بدین خطایی / داد دو چو من و تو دوستانی

اندا جو دو مردمیست پر نور
تو نیز مشو ز مردمی دور

روزی که شود نوید دیدار
بادوست دو دیده جون کنی خار

کان روز که دو برو نشینی
رویش بکدام دیده بینی

ببینیده دوست را مکن ریش
شرمی هم ازان دو دیده خویش

وانکه بدو دیده خورد سوکند
وانکس که دو دیده داد پیوند

کان کو بهر پاک ناشکستست
وان دیده ز چشم زخم رستست

لیلی چو بدید پیش و کم راز
آمد قدری جو خویشتن باز

جانش ز شکنجه بلا رست
شمعش ز طبانچه صبا رست

شرمنده شد از حق وفایش
غلتید بعذر زیر پایش

از شادی آن سخن که بکذشت
کرد پیران رونده می کشت

از سوز دلش بسی دعا کرد
وانکه ز برخودش رها کرد

توقیع کشش نهال این حرف
در نامه سخن چنین کند صرف

کان سوخته خراب سینه
او زنک نشین بی خزینه

از نوفلیان جو بی غرض ماند
لحنی ز فراق بیت میخواند

جون بیکرش از نشان سستی
آمد قدری بتن درستی

باز از وطن خبر دبرون جست
زنجیر درید و رشته بکسست

دراز شدن ظلم کستری لیلی بر مجنون و زنده داشتن مجنون شبهای فراق از خیال لیلی و روشن شدن مهر نوفل بر آفاق ترکی دور مجنون از دمهای برد پدید محضر سوی کرم مهربونی فلک بحث و کرم روی کردن آن مهرباد شمهٔ نسبت خود در اکه در پرده حیا افسانه بود با مجنون یاد یک اختر قران دادن محرو شدن بیاره

میکشت بکرد کوه و صحرا
جون خضر بروزهای خضرا

نی دلخوش و نی خرد فراهم
دیوانه و دیو مهر دو باهم

بجوش زده تیر بر نشانه
غم یافته مرکز را بهانه

یاران تباه یافت از جهان یاد
خویشان تبحر از جهان کاد

او دشت کرفته زار و دلریش
حالش بچه سان بود ببین پیش

او دشت کرفته زار و دلریش
دشمن بملامت از پس و پیش

کویی که به چالکه بود بیش
حالش بچه سان بود ببینیدش

روبه که تنک بمونه باشد
در پیش سکان چکونه باشد

بوی که بروز جند او باغ
کلمرغ شود ز پیلی داغ

پیکین بدر شن بجاده زادی
جون شمع بخویشتن کدازی

در هر طرفی بدرد و پایان
درمان عزب خویش جویان

هر جا که نشست زار بکریست
بی کریه زاد در جهان کیست

وان بادرجته جکر سوز
شبرنک شده ز بخت بد روز

دور از طرفش بتب رسیده
خون جکرش بلب رسیده

خسته جکر و مژه جکر باد
وز بی جکری شده جکر خوار

در دی کوشه جکر خاست
از بی جکری همی کند کاست

کز مهر و وفای آن بکانه
کاند همه دهر شد فسانه

زان کونه شد پست نوفلش دوست
کان دلشده مغز کشت این پوست

کویید کر اکر دل آید بن باز
من دخت خودش دهم بصد ناز

پیر از خبری جنان دل انکیز
بر سوخته شد جون آتش تیز

دیدش بر و تن ز سنک خسته
جهره درم و جبین شکسته

پیراهن پاره پاره جون کل
خونابه جکان ز دیده جون مل

از تف هوا جو دود کشته
پشتش بزمین کبود کشته

آدل ز دو دیده سیل خون ریخت
وانکه نمک از جکر برون ریخت

کای چشم من و چراغ دیده
تو از من و من ز خود رمیده

دادم دل خسته درد پرورد
درمان دلم تویی بدین درد

در خانه خلف چراغ باشد
نی از پی سینه داغ باشد

دانسته بدم که دور پیری
کرد آورم بدست کیری

اینم نه کمان که بخت یاشاد
شاخ خشکم ده نه شمشاد

تو دشت کرفته زاد و دل حال
مسکین دل ما درت بدنبال

زین کونه که از تو در بلاییم
دیوانه تو نیستی که ماییم

دریاب که عزم کوچ کردم
نزدیک شد افتاب زردم

زان پیش که باد تن کند جست
در جستن من عنان مکن سست

انکار دکل مرا خزان برد
وان همنفسی که داشتی مرد

زین کونه مده بدیو خود را
بکذار زمام دیو و دد را

یادی که نیایدت در آغوش
آن به که ز دل کنی فراموش

شاخی که بروش نه دود باشد
هیزم بود از چه عود باشد

بید از ندهد ز میوه مایه
بادی بودش فراخ سایه

جون شاخ رسیده کشتی ای تو
نی میوه بما دهی و نی بو

کر جفت شدی علاقه بردر
بودی که بنودی این تحسر

جون عشق بود بدل صوا بست
به دربست تیره آفتابست

نوفل که ز مهر تست منصوب
دارد پس پرده دختری خوب

در کلشن حسن سرو چالاک
جون قطره آب از سما پاک

خورشید رخی خدیجه نامش
پرورده به عصمتی تمامش

جویند ولیک از تکبر
در رشته کس نیاید آن در

زان رسم وفا که در تو دید است
پیوند ترا بجان کزیدست

در دل همه صحبت تو جوید
وز شرم بروی تو نکوید

پرسد خبر تو کاه و بیکاه
هم معتقد تست و هم نکوخواه

کر بر رضای ما کنی راست
آن خواسته زان تست بیخواست

مادر بامید خاص باید
هم جان بدر ز خلاص باید

در خود زنی از طلاق تیری
پیچان شده کیر زال و پیری

کفتیم تو غم نهانی
از بابختی دکر تو دانی

دیوانه کر این حدیث بشنید
دیوانکیش ز پند نجبید

میخواست که از درون پر سوز
کرد از بخلاف پاسخ اندوز

لیکن جو فسون پیر بجست
کرد از دم و سوز دود ابست

کویند که بودی آن خطا کار
با مادر و با پدر وفادار

در خدمت مرد و کام و ناکام
از خط و رضا برون نهد کام

در پای پدر فتاد فرزند
کفت ای دم تو مرا از بان بند

با آنک خرد ز من عنان تافت
از رای تو روی جون توان تافت

کر دل شد از آن باید چالاک
پرورده تست اخر این خاک

با این جو نعمتی که دادی
واجب نکند حرام خوادی

اینست جو خواهش آلهی
در دادم تن بهر چه خواهی

مادر پدر از جنان جوانی
بر آتش دل زد ندانی

رفتند ز خانه بامدادان
سوی پدر عروس شادان

بستند کمر بخدمت چو جدول / کردند ز پرده لعبت کول
نوفل که بخاطر آن هوس داشت / پیش آمد و پاس آن نفس داشت
گشته ز دل آمده بی غم / رفتند بسوی خانه خرم
بردند ظرایف عروسی / بغدادی و مغربی و روسی
صد گونه نورد مهتری را / دادوی عروس زیب و جا
اسباب نشاط مایه و سود / شهد و شکر و گلاب و عود
از گوهر و زر چنانکه شاید / وز عود و عبیر آنچه باید
نوفل که از آن خبر شد آگاه / شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان نمط که دانی / روزی دو سه بزم میهمانی
اشراف قبیله را طلب کرد / عالم ز نشاط پر طرب کرد
داماد عزیز را درون خواند / در پیشگه نشاط بنشاند
بنشست فقیه عیسوی دم / بنیاد نکاح کرد محکم
هر محتشمی و نامداری / می کرد بقدر خود نثاری
چون نافه گشای گیسوی شام / مه جلوه کنان بر آمد از بام
در هر طرف از علاقه و در / شد گردن گوش آسمان پر
از روی عروس پرده بر شد / داماد به پرده خاص تر شد
در جمله لعبتان آذر / بنشست فراز کرسی زر
آمد بنوای خوش آهنگ / بر چرخ رسید ناله چنگ
شد جلوه نمای هر حصاری / چون گل به نسیم نوبهاری
نازک صفتی چو در مکنون / مجنون کن صد هزار مجنون
هر کس بهوس نگاه میکرد / مجنون بستم نظاره می کرد
هر کس صفت جمال میکرد / مجنون سخن از خیال می کرد
هر کس گهری خریده بیخت / مجنون ز سرشک دیده می ریخت
هر کس بطرب بکام خود بود / مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمع ز سوز بود داشت / مجنون همه سوز در جگر داشت
هر کس بطرب و پسند دادی / میخواند دعای شاهزادی
او قصه جان خویش خواند / افسون خلاص خویش میخواند
میکرد بگریه یاد دلخواه / می شست بگریه دیده ز آن ماه
بیرون خوش و اندرون دلتنگ / تن حاضر و دل هزار فرسنگ
چون حنظل تر درون پر زهر / بیرون تر و تازه و درون زهر
می خواند و آن نگار دلکش / او سوره نون و تبت و بس
مطرب بطرب ترانه می زد / او ناله عاشقانه میزد
آن هم نفسی که دل نفور است / غیرت بنماید ارچه حور است
لوزینه که پیاز وار جانست / بر معده چو بر خوری گرانست
سیراب که شربتش چشانی / زهرش بود آب زندگانی
مفلس که بکشت خوشه چین است / خار و خسکش گل انگبین است
چو جلوه آن عروس چون حور / در پرده عهد گشت مستور
بردند که رفت آن ز ابیش / زانجا بطرب سرای شاهیش
در پرده عصمتش نشاندند / صد مایه بدامنش فشاندند
چون شد که آنک خرم و شاد / همچو ابر شوند سرو و شمشاد
ره در پی آنکه کی شود جفت / دیوانه بماه نو بر آشفت
از تخت شهی سبک فرو جست / بر روی زمین چو خاک شد پست

از بس که گریست سینه پرتاب / شد نقش نشاط پست از آن آب
دیوانه بدر خود گرفتار / حیران شده ماه نو در آن کار
بی او همه شب فغان و از سوز / بی لعبت نو ز بخت بد روز
شبگیر که ابر نوبهاری / بگریست چو عاشقان بزاری
از باغ نسیم صبح می جست / کان مرغ رمیده دام بگسست
بر شخص فسرده ریزد جام / گفتش که نداشت هیچ آرام
بر بوی گلی که بود یارش / دامن بگرفت هیچ خارش
بر نجد شد و طواف میکرد / با خاطر خود مصاف میکرد
سوزان غزلی که دل کند ریش / می خواند بحسب حال خویش
در پیش خیال ناله می کرد / از خون جگر نواله میخورد
مادر که شنید قصه دوشش / سوی پدرش دوید بیهوش
ناخن زد و چهره غرق خون کرد / دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیچاره پدر ز پا در افتاد / هم خیک درید و هم خر افتاد
گشتند هوا فغان خویشان / زین واقعه جمله دل پریشان
آسیب زمانه چون در آمد / از شاخ سمن خسک بر آمد
از هر ستمی که در سرشتست / نا آمده روزگار در پشتست
دوران بلا چو در رسید تنگ / دیوانه بکوه کان زند سنگ
اندیشه که کم کند هوس را / یارب که مباد هیچ کس را

شنیدن لیلی آگاهی دفع زفاف مجنون را
و از آن جهت آه سوخته شدن او

گوینده این کهن فسانه / زان شعله چنین کشند زبانه
کان شمع نهان گه از شبخیز / پروانه صفت بر آتش تیز
چون یافت خبر که یار برگشت / و اندیشه دل قضای سر گشت
روزی دو سه در ز خلق دربست / وز خون دلش زمین جگر بست
نزدیک پدر از دم سرد / بی رغبت خواب و غم خورد
آنرا که دل از شکیب فرد است / ای دوست چه جای خواب خوردن
غمناک به پیچ و تاب باشد / بی غم همه شب بخواب باشد
بس تا نشکست رشته داج / کش تاب ندید رشته هیچ
او خود غم عشق داشت بر کار / شد با غم عشق غیرتش یار
کبکی که شکسته بال باشد / شاهین زندش چو حال باشد
چون رخنه فتید بام خانه / بر او سپه نهد بهانه
بیمار که تب مدام دارد / طاعون زندش چه طاقت آرد
چون غمزده داد در آن ستیز / از خوردن غم در او نشد بو
بس کانده سینه شد فزونش / از دل بدمن رسید خونش
بیمار دلش بجان نگنجد / جان خود چه که در جهان نگنجد
شد در پی آنکه دل بکاود / وز غم قدری فزون تر آورد
کاغذ طلبید و خامه برداشت / ترتیب سواد نامه بنوشت
سودای جگر بنامه می ریخت / خونابه ز نوک خامه می ریخت
دادش که ببر بدان خرابش / باز او و همین زبان خوابش
قاصد بستد آن صحیفه را زود / جایی که سپردنیست بسپرد

مجنون که بدید نامهٔ دوست / میخواند و ز فتادن از دوست
چون شاخ بنفشه در زره باد / برجست و بپای قاصد افتاد
گرداند قلمش بدیده میرفت / چون گریهٔ خویشتن بپا گفت
دانه و لوله چون می بپیمود / بگشاد و نورد نامه این بود

نامه نوشتن لیلی سوی مجنون از دود سیاه ماجرای دل در دیده بران آستان عرضه کردن

دیدار قلم جراحت انگیز / در دوده پر شسته آتش تیز
آغاز صحیفهٔ معانی / بر نام خدای آسمانی
خلاق جهان بی نیازی / فیاض کرم بکارسازی
برپای کن بلند و پستی / پروانه ده برات هستی
بر دامن گل نسیم گستر / در حمل صدف یتیم پرور
دل گشته ازو خزینهٔ راز / سلطان خرد خزینه پرداز
آنرا که بدایتی رسانید / اندازه کرا که وا ستاند
آنرا که کند ز دوستی دور / آن کیست که باز بخشدش نور
وانکه ز خراش سینهٔ خویش / خونابه فشاند از دل ریش
کین نامه که هست چون نگاری / از دلشدهٔ به بی قراری
یعنی ز من شکسته دیده / نزدیک تو ای ز من رمیده
ای عاشق دور مانده چونی / وی شمع ز نور مانده چونی
چون نیست سرت ببالش خاک / خون از رخ تو که می کند پاک
روزت دانم ز شب نشانیست / شبهای سیاه تو چه سانیست
از من به که گویی حکایت / با خود ز که می کنی شکایت
گریه بدر که می کنی ساز / دیده بره که می کنی باز
در گوش که ناله میرسانی / دریای که قطره می چکانی
بازار تو در کدام کویست / سیلاب تو در کدام جویست
هم درد تو زین غم نهانی / غمناک تر از تو در جهان نی
جایت بکدام خاکدانست / رویت بکدام آستانست
تکیه بدر که می کنی خوابست / بالین که تو که می کند داست
زنجیر بر کدام کوی / مجنون کدام خوبرویی
جانت که نزار داغ دارد / تسکین بکدام باغ دارد
چشمت که بروی خاک خفتست / از نوک کدام خار سفتست
پشت تو به بستر ذلیلان / چون نیست بسایهٔ مغیلان
غم را بچه شکل می شماری / شب را بچه روز می گذاری
تا ظن نبری که من صبورم / نزدیک توام اگرچه دورم
دردت ز منست اگرچه حالی / من نیز نیم ز درد خالی
شمعی که بر آتشست تا روز / پروانه کشست و خویشتن سوز
آبی که بغرق میکشد فرق / او نیز بخاک می شود غرق
چون عشق دلم ز دست بربود / دلدادن کس کجا کند سود
چون ز آتش تیز بر نیان سوخت / از سوزن و رشته کی توان دوخت
چون گرد حصار گشت خندان / پیوند نشد بآب دندان
بگداخت بسوز دل وجودم / وز اوج فلک گذشت دودم

تو گرچه ز عیش برکناری / بادی قلمی فراخ داری
گر پیش روان شوی و گر پس / دستی نزند بدامنت کس
مسکین من مستمند بندی / موقوف سرای دردمندی
خو کرده بگوشهٔ ندامت / زندانی درد تا قیامت
پروردهٔ غم شدست جانم / فرسودهٔ محنت استخوانم
تا بستر تو زمین کشیدم / من نیز همان زمین گزیدم
گر حله برآید از حریرم / بینی همه تخت خطیرم
چون سایه رود برابر من / فرقی نکنی ز سایه تا من
گنج تو ز مایه گشت دریاب / خورشید تو سایه گشت دریاب
گر هست یقین تو از امیست / بر هستی خود که هست یا نیست
گشتم بیگانگی چنان جست / کین هستی من نه هستی ست
هر جا که بپای تو کند ریش / من از دل خود برون کنم نیش
هر تاب که بر تو ز آفتابست / سوزش همه بر من خرابست
هر آبله کز قدت برافتاد / از دیده تر او دلم افتاد
هر سنگ که پهلوی تو خستست / اینک تن من از آن شکستست
هر کوه که جای تست غارش / بر جان و دل منست بارش
هر باد که از ره تو خیزد / در دیدهٔ من غبار بیزد
من نی تو چنین بغم نشسته / وز هر که نه جز تو روی بسته
تنهایی و گوشه و دردی / وز آب دو دیده آبخوردی
مشغول بدین شکنجه درد / کان گم شده را کجایت آورد
آن سینهٔ بی فراغ چونست / زندانی بی چراغ چونست
ای خار چو پهلویش کنی ریش / از آتش آه من بیندیش
ای گرد چه بر تنش نشینی / باران سرشک من نه بینی
دود دم سرد من ز آهش / خاشاک بچنین تکیه گاهش
آنیم نه گمان که یار دلسوز / شبها بوصال میکند روز
در کوی دگر همی زند کام / با یار دگر همی کشد جام
گر یاد نو آمدت در آغوش / از یار کهن مکن فراموش
بیگانه مشو چنین بیکبار / آخر حق صحبتی نگهدار
گر باده و گر خمار بودیم / روزی تو و من و تو یار بودیم
گر لاله و سرو در شمارست / آخر خس و خار هم بکارست
گیرم که تراست لعل در چنگ / منگر بدکان شیشه گر سنگ
گر تو خوشی از سمای دیدن / نتوان سپر از کیان بریدن
گوران نفس وفا شمردن / در کش مکش نیاز بودن
گفتن سخنی ز دوستداری / پس روی بنافتن ز یاری
دیدی که بعرض ها هلاکم / چون باد ببردن شدی ز خاکم
بیگانه صفت خرام کردی / بیگانگی تمام کردی
بسیار همی جفا کشیدی / بیخوابی و بی دلی کشیدی
اکنون که بوصل خفته شادی / همخوابه نو مبارکت باد
بخت تو اگر ز من شد آزاد / آنرا که رسید یاد او باد
با این همه دوستدار یادم / با یاد تو نیز دوستدارم
او گرچه که دشمنیست در پوست / از دوستیت گرفتمش دوست
ممکن نبود چو بر عدو زور / شوریده بمانم از کنم شور

چشمی که کند ستیزه با خاک / بندد ره روشنی سماک
آن یار که دوست داشت یارم / دشمن بوم ار نه دوستدارم
گر تو نکنی بمهر یادم / از تربیت غم تو شادم
آنکس که زند ز عاشقی دم / خود ناله کنان رود بر سنگ
آتش زده‌ای مرا بخرمن / ترسم که کنی کله سر از من
از خوردن غم بجان خورد غم / پرکار کند ز جان آهنگ
چون باز کشی ز دوست دامن / بازیچه شوی بگفت دشمن
عشق تو مگر غبار خود رفت / کار آزده نمی‌شود بهر گفت
مرغی که بشاخ گل نه بیند / تیره شود ار گلی بچیند
بگشاد که این دل زبونم / گر گریه شدست بسته خونم
بگذشت چو ز من تو پاک / تو دیو بوی که من شدم خاک
در ده تو رفتن جان من باد / همخوابهٔ خاکدان من باد
چون خوانده شد این ورق تمامی / دلسوخته تخته شد ز خامی
غلتید میان خاک لختی / چون باد زده گهی درختی
پس قاصد نامه را بفرمود / کاغذ قلمی و کاغذی زود
قاصد بسوی قبیله شد راست / داور دو سپرد آنچه درخواست
دیوانه ز در او پرده برداشت / هر تخت غمی که در جگر داشت
اول بکه قلم گذاری / کرد از سر خستگی و زاری

جواب نوشتن مجنون مرفوع قلم را از سیاهی اشک دیدهٔ جراحت خراب شده نامهٔ لیلی را و ریشهای پر بسته از نوک مژگان خاریدن و خون رحمه در ورق چکانیدن و دهانهٔ جراحت را بکاغذ بستن

آغاز سخن بنام شاهی / کاراست چو چرخ بارگاهی
خورشید فروز انجم آرای / بینا کن عقل معرفت زای
سازندهٔ گوهر شب افروز / روزی ده جانور شب و روز
دیباچه کشای باغ و بستان / گویا کن بلبلان بدستان
برتو ز شناختگاه فرهنگ / نزدیک شکستگان دلتنگ
در بست کن صحیفه پیوند / برکن کمن جهان خداوند
صنع از کرم قضاش طرفی / هم ز احمد او شده دو حرفی
زان صنع که کاینات خیزست / ملک ازل و ابد پشیز است
زین کهنه رباط پوست کنده / پس بوی جگر برون فکنده
کاین قصهٔ محنت از غریبی / بو سیمبری و نازنینی
یعنی ز من خراب دلخود / نزدیک تو ای ز مردمی دور
بکند ز من عتاب روزی / چندم بجواب تلخ سوزی
من خود ز زمانه در هلاکم / تو نیز مکش بخون و خاکم
اکنون که ز دست شد عنانم / از طعنه چه می‌زنی سنانم
با تو بدلم دگر نه گنجد / حقا که خیال در نه گنجد
باد از چه گل آدم ز کویت / گل نیکم از برای رویت
خواهم شب تیره با تو بنشینم / با سایه برابرت نه بینم
با جز تو چه کار با تو هستی / در قبلهٔ خطا بت پرستی
عشق از دو جسم بود عنانیاب / چون دین محمدی بمحراب
جان رفت و سینه دیو شد دیر / بنوود دو بیک نیام شمشیر

بر سینهٔ من که میکنی تیر / اندیشهٔ تست بی غم غیر
نیلوفر بین که تازه رویست / از چشمهٔ خود نه ز آب جویست
یکدل ز تو شد غبار هر کو / بهر دگری دلی دگر کو
غیر تو پس درین دل کم / یک دیده اگهی دو مردم
تا تیک سپر مو بود بجایست / موی نکشم سر از هوایست
تا با سر شمع نور باشد / پروانه کجا صبور باشد
نزدیک برد نم ز دوری / ده گر تو امکهی صبوری
اینجا من و دل روانم آنجاست / آنجاست دلم که جانم آنجاست
من تنگ دلم تو در دل تنگ / صحبت دو مکن بمنزل تنگ
آنرا که دو یار در دل آید / تنگ نیست گر دل فراخ باید
گر کرد سپهر بی طریقم / تهمت زده دگر رفیقم
بی خواهش دل مرا بر آن داشت / کز کعبه نظر به بت توان داشت
بشتاب مرا چنین بر آرد / حکم پدر و رضای مادر
مهری که بسینه داشت بودم / بر روی پدر چگونه گویم
آن یار که جز تو در کنار است / پر و پیست مرا درخت خار است
دعوی وفا کنم به یادم / بس از تو به جز تو چشم دارم
گر گل بودم بدیده یا خار / اولیتر از آنکه روی آن یار
چشمت چو کند بروی من باز / در روی تو دیده چون کنم باز
بادام دو مغز در یکی پوست / از غایت سخت جسمی اوست
زان مه که بشب دمید از نور / جز یک نظری ندیدم از دور
هر چند بنقد بود جستم / نادیده رخش طلاق گفتم
گر بود نظر بدل فروزی / دیدار تو ام مباد روزی
در پیش بلیم دو روی همه گاه / گر بیر بود به تیغ کین خواه
مومن بوفا دو روی نبود / ور هست یگانه گوی نبود
بر من چه کشی بخشم شمشیر / من خود شده‌ام ز جان خود سیر
بی قیمت و قدر خوار دوکاهان / چون مرکب گور پادشاهان
بیداد ز بهر آخرین خواب / چون اشتر عید و گاو قصاب
امروز که من بدین خرابم / تو نیز مران بدور باشم
جان کو ز تو دید زخم خو زد / تن نیز درین شکنجه خم خورد
آن دل که کشد ز دوست دامن / ناچار خورد قفای دشمن
یادی که بود ز صحبت یار / ناخوش شود از تنگ اغیار
در کوی تو دل که بوی جان یافت / گم گشت چنانکه کم توان یافت
چون باز نیابم آن دل گم / بدهم همه آگهی به مردم
زاغی که پرش نبخت ازین / بیهوده بود قفس شکستن
گر جان نبود رحیل سخت / غم نیست که جان من غم تست
جان حیف بود بهای این غم / آخر غم تست چون زنم کم
هر جا که کنم نشست با خاست / چون در نگرم غم تو آنجاست
شبها ز غمت بسوز من کیست / من دانم و من که زود من چیست
همسایه بخفت آه سختم / وز خواب ابد نخواست بختم
خوابم نه و گر ز بعد ماهی / یابم ز خیال تکیه گاهی
در خواب چو دامن تو گیرم / بیدار بوم ولی بمیرم
خفتن بجز این دگر ندانم / می ترسم از آنکه خفته مانم

فریاد که دل وبال من شد / رسوایی من جمال من شد | بر خاک درت چو مشک سودم / در مشک طلب کنی ندادم
بین بر تن من نشان خاشاک / چون مشک به تخته‌های خاک | پشتم که هزار رقم دارد / جدول ز خراش خار دارد
از خار مرا کبود شد تن / گویی زده‌اند جمله سوزن | پهلوی بنفش من که رستست / چون ابروی وسمه کرده بستست
چون تن به فراق اسیر باشد / خار و خسکش حریر باشد | بادیه خودم چنان خوش افتاد / کز راحت کس نیایدم یاد
اشتر که به خار خوی دارد / حلوا ز مثل چه روی دارد | آن مرغ چه تو پسند از بطانه / کو خار خورد بجای دانه
من بو در تو غبار در چشم / نی نی غلطم که خار در چشم | تو پای ز خار من که بنهاد / دامن ز غبار من که برداد
گر تیغ زنی بر آستانم / من بنده بدوستی همانم | از من بگمان چنان رسیدی / گر کوی وفا غمان کشیدی
تو فارغ و دل بسی فغان کرد / بر ماه طپانچه چون توان زد | آسوده که با فراغ دل زیست / او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان رسیده باشد / برگ گلش آرمیده باشد | یاری که دلش ز مهر پاکست / او را ز گزند من چه باکست
تو سیم که بر آهوان فکند تیر / خوشدل شود از هلاک نخچیر | شاهین که دهان کلنگ داد خم / از رنج دلش کجا خورد غم
برداشته‌ام ز خویشتن دل / بسم الله اگر کشند بسمل | چون بر سر گنج پاس دادم / از تیغ چرا هراس دارم
شب روه که بود ز بانه کور / جلاد به تشنه هست معذور | برگشتن من چو کامکاری / مردار شدن چرا گذاری
مستی که بجان فتد ز باکی / هم تیغ فشان سر من و دبا | بس ابر که تند پر برآرد / آواز دهل ولی نبارد
دل سوخته جان ناشکیبم / تا کی بزبان دهی فریبم | پس کار تو سبزه بست نتوان / قاروره به ره شکست نتوان
قاصر بود آنکه شد پس سنج / آخر زدنش ببم بود رنج | دزدی که نبات بسته پیوست / ماللبنوسی فریب بود
آن گرگ بود نه آدمی زاد / کز خوردن آدمی شود شاد | فریاد که خوردیم همه خون / زین فتنه خلاص چون بود چون
زنجیر گسستنی است کارم / مویی ز تو بگسلد نیارم | گیرم نکشی بوصل بویم / کم زانکه کنی بسویم
بر داد ز مطرح بلا کم / افتاده رها مکن بخاکم | نبشته شد آنچه بود شایان / کان نامه درد شد بپایان
تاریخ ز فراق یاد پیش کرد / عنوان سرشک بر سرش کرد | بسپرد بقاصدی سبک سیر / تا بستد و برد چون طیر
بر داد ورق نه نامه بن داد / غنچه بکنار یاسمین داد | چون نامه بدید ماه بی صبر / از نومیدی گریست چون ابر
یک دو بخواندش و به عهد / بر خود فقدری چو ماه بجهد | از پوزش عذر بیکرانش / تسکین تمام یافت جانش

از خواندن نامه چون بپرداخت / تعویذ گلوی خویشتن ساخت
چون نافه گشای باد نوروز / بشکفت بهار عالم افروز
ابر از صدف سپهر گستر / در گوش بنفشه ریخت گوهر
پرداز علم بلند پایه / بر فرق سمن فکند سایه
از شبنم گوهرین حمایل / آراسته گل از گلو حمایل
غنچه بدر آمد از شبستان / بر شیر شدش ز ابر پستان

عزیمت دوستان جانی سوی مجنون و او را از دیولاخ با فسون در حلقه دمان در آوردن و پایه گرفتن او از درختان سنگ پایه داد و چون باد سوی باغ دویدن و مرغان کردن با بلبلان گلبانگ زدن

پیدا ز سپر خنجر گهر داد / شد بر سپر یاسمین گهر باد | نازک تن لاله دلفروز / لرزنده شد از نسیم نوروز
پاشان ورقی نخته نامان / گشتند بهم چمن خرامان | هر کس شده در کنار آبی / مجنون خراب در خرابی
هر کس بعزیمت تماشا / مجنون ز دل رمیده جا شا | هر کس بسوی چمن شتابان / مجنون دمیده در بیابان
هر کس صنمی چو گل در آغوش / مجنون دمیده خار بر دوش | هر باد که از بهارش آمد / بگریست که بوی یارش آمد
هر گل که شکفته دید بر خاک / کرد از غم دوست پیرهن چاک | یک روز ذرین جبین نهادی / می گشت بگرد چشمه سادی
با خود غزلی بجان گذاری / میخواند نشیط عشق بازی | پیراهن ز خویش و پیوند / حاضر نه کسی مگر ددی چند
آنکس که بکوه و دشت خو کرد / دوا پس نشاید از دو کرد | آهو که خورد بدشت خاشاک / باشد چو خانه بزد او خاک
مرغی که به سبزه داشت معرش / زندان قفص کجا کند خوش | مردم که گرفت میل صحرا / در خانه نبوی رود به صفرا
او بود و غمی و باد سردی / گرد و دو بدید گشت گردی | یادی دو محرمان دردش / خونابه زدای روی زردش
بودند بدشت کوه پویان / آن گمشده را بخاک جویان | صحرا چو غباری نوشتند / تا بر سر خلوتش گذشتند
در کوچکهش جماعه راندند / وز دور جماعه را نشاندند | رفتند پیاده پیش مجنون / دیوان ز دو دیده در گلگون
دیدند بگوشه خرابی / غولی بکنار ره سرابی | زنجیر ز همدمان گسسته / در حلقه دام و دد نشسته
از دامن باره خاک می بیخت / وز دیده تو سرشک می ریخت | گشته رفیق چو تنی / در خون جگر غریق چونی
آخر چه شدت که وادمیدی / وز صحبت دوستان بریدی | خو باز گرفتی از همه کس / با شیر و گوزن ساختی بس
ز انسان نزند آشنایی / مردم نکند چنین جدایی | هر جنس ز مردم و دد و دام / در صحبت جنس گیرد آرام

قمری که نوای عشق سنجد / با زاغ نشاندنش برنجد
بوم آید سوی بوم محبوس / طاوس بجلوه گاه طاوس
تو مردم دانشی ز حد بیش / چونست که با ددان شدی خویش
برخیز که گل شکوفه نو کرد / دلها به نشاط و می گرو کرد
وقت چمنست و بوستان هم / ما منظریم و دوستان هم
امروز اگر دمی چو یاران / باشی بمراد دوستداران
گل گشت چمن کنیم چون باد / باشیم بروی یکدگر شاد
یعنی رخ دوستان جانی / بی دوست مباد زندگانی
مجنون ز دو دیده آب بگشاد / وانگه که جواب بگشاد
گفتا ای شب و روز همه سوز / باد آشیان ز دود من دور
من کز غم جهان شدم فرد / بادم بجهان چه جای باورد
ویرانه من اگر چه زشت است / چون خوی گرفته ام بهشت است
زان گونه به بانگ بوم شادم / کز بلبل مست نیست یادم
در دشت چنان خوش است خوابم / کز باغ کشان چمن ندادم
غولی که به دشت خو پذیرد / در باغ بر وی سایه گیرد
زانکه خیال یار باشد / با سرو و گلش چه کار باشد
بگذار چمن که یار من نیست / وان گل که مراست در چمن نیست
یاران ز جان چو آب دلدوز / راندند بسی به رشک جانسوز
گنجد که ای نشانه درد / زندان دلت خزانه درد
شک نیست که روی یار دیدن / خوشتر ز گل و بهار دیدن
لیکن گل تو که رشک باغ است / او نیز در آن چمن چراغ است
گر گردش بگیرد از کاخ / جان تازه کند به سبزه و شاخ
هر جا که بنفشه بوید / از قامت تو فسانه گوید
هر خار که دید جان بکاود / و اندوه ترا برون تراود
هر فاخته که بر کشید آه / از سوز غمت زند علی الله
آید به چمن چو از بیابان / با هم نفسان هم نشینان
ایشان همه با نشاط هم‌تنگ / او گوشه گرفته با دل تنگ
برخیز مگر ز بخت روشن / یعنی گل تازه را بگلشن
مجنون که شنید نام مقصود / بر شد ز دلش به آسمان دود
با هم نفسان ز جای برخاست / بر ما هر نشست و محمل آراست
رفتند از آن خرابه پویان / در جلوه که نشاط جویان
یاران عزیز در چمنگاه / بودند نشسته چشم بر راه
دیدند چو روی عاشق مست / گشتند ز ذوق بر زمین پست
در خدمت آن غریب درویش / کردند نثار شیشه خویش
کرد از رخ نازکش فشاندند / در صد ره تنعمش نشاندند
هر کس ز دل رمیده بریان / میکرد نوازشی دگرسان
او دل به ولایتی دگر داشت / نی از خود و نی ز کس خبر داشت
نی رنجه شد و نه گشت خشنود / کاندر نوازشی دگرسان
یاران به نشاط عیش سازی / او با دل خود به عشق بازی
ایشان ز شراب و دستگاهی / مجنون به سرشک ارغوانی
مطرب غزلی کشیده دلکش / مجنون بشنید خویشتن خویش
همراه کرد ز جان ناشاد / هر کس که شنید گرد و ناشاد

چون خوش شد بیش برق برشد / یکباره ز خویشتن بیخبر شد
از حلقه دوستان برون جست / زنجیر درید و رسته بگسست
می رفت دلی به تاب کشته / نا خورده قدح خراب گشته
دیوانه و مست و عاشق زار / با این چه حریف چون بود کار
یادی که گرفت دامنش تنگ / داماتش پست یافت ندو او
آنان که ره وفا نوشتند / رفتند بسی و باز گشتند
او پایه بوید از آن چمنها / سوی چمنی کشید تنها
بنشست و نیو زاد پرو / چون در بر طوطی بلند روی
در لاله و گل نظاره می کرد / جا ز ابسکت جاده می کرد
دیدار سر شاخ بلبلی مست / در چنبره صوت خویش می جست
دل در غم گل بخار می سفت / بر یاد سمن سرود می گفت
مجنون ز نشاط آن ترانه / حرفی بنمود عاشقانه
مرغ از سر سوز در معالت / مجنون به سماع و وجد و حالت
گفت ای ز شراب عاشقی مست / با غمزدگان بناله هم دست
بسیار بت که نوای جان نواز بیست / مجنون بر کشای عشق باز نشست
در موسم گل که می کشی پای / بس عشق کهن که نو شود باز
من با تو بعشق هم شرابم / زیرا که تو مست و من خرابم
بوتی که کشم و کنم خرابی / فریاد از این تنک شرابی
چون زمزمه وفا سکالی / بهر گل نی وفا چه نالی
چندین که بهر چمن گذشتی / در گرد گل و شکوفه گشتی
کو چون گل من بوستانی / دیدی سمنی و ارغوانی
کو تا به ترکش در یابم / گر بود دلی که بدیده پایم
چون سرو من آید اندرین باغ / تا در دل لاله تو کند داغ
گویی ز زبان من دعایش / بوسی بهزار عذر پایش
وانکه به عبادتی که دانی / این قصه بگوش او رسانی
کای دعوی مهر کرده با من / وانکه ز وفا کشیده دامن
دور از تو نمانده ام بجز پوست / دوری نبود ز با الله از دوست
بر بوی گل آمدم درین گشت / وز بی چه کمیست خار در دشت
گلزار که بی رخ تو بینم / آن به که بکنج غم نشینم
روزی که درین چمن نهی پای / بر نطع شکوفه خوش کنی جای
در هر طرفی ز تازه دو تلی / پوشیده نشان ز من بخوبی
هر خار که خون ناب داد / سیخش زد دلم کباب داد
لاله که گره بدل شدش دود / از آه منست آتش آلود
رخسار سمن که زرد و پست است / از گونه زرد من نشان است
نرگس که ز قطره بست گوهر / از درد منست چشم او تر
ازرق که بنفشه را بدو هست / از ماتم من کبود پوشیست
سوسن که زبان ز دو ازاد ست / از من تو در بیان داستان
وان غنچه که خون در و به صد توست / آن هم جگر منست در پوست
هر سبزه که گرد آب رسته / از اشک منست روی شسته
هر جا که از این دو چشم خواب / در چشم نشان خون دل ماست
دامن بکشی ز جوی خونم / بنچه نشوی ز بوی خونم
ز نیلسان چمنی چو طاوس / افسوس که بی تو بینم افسوس

چه سود خرامش تو در باغ چون جلوه کبک نیست در راغ او در سخن از درون ریش بلبل بنشاط باغ خویش
پیغام رسان بگریه تو بود پیغام پذیر بی خبر بود مجنون ز فغان فسانه میگفت او با دل خود ترانه می گفت
مجنون دل از آه پاره میکرد بلبل بچمن نظاره می کرد مجنون نفسی بشوق می زد او زمزمه بذوق می زد
مجنون غزل فراق میخواند او نیز باتفاق می خواند مجنون ز سرشک لاله می ساخت او با گل و لاله عشق می باخت
چون دید که کوه با صوا بست قاصد بمیانجی جواب است نالید همی ز بخت ناشاد وز سایه سرو جست چون باد
دامن ز گل پیاده پرداخت بر خار پیاده رخش می تاخت بر کوه شد و به تیغ بر بست پیکان فراق را اسیر شد
باز آن ددکان که صف کشیدند گردش چو سپهر حلقه بستند او ز آب دو دیده بی مدارا میداد که به سنگ خارا
میریخت ز دیده سیل اندود چون ابر بهار بر سر کوه بی سنگ ز روی دل تنگ می سود فتاده روی در سنگ
گویی که ز رنگ چهره زرد بر سنگ عیار زر همی کرد گنجینه دل متاع درد است پیرایه عشق روی زرد است

دل دادن مجنون بسگی که در کوی دلدار دیده بوده بار وی خود را طوق گردن او ساختن و تن استخوان شده گزند دهان و مزد دندان او کردن و بزبان خویش نواختن

یک روز نگاه نیم روزان کانجم شد از آفتاب سوزان
گردون ز حرارت تموزی در سایه خزان عیش جو کودی
آتش زده کشت کوه و کان هم تفسیده زمین و آسمان هم
جایی نه که دیده راند در خواب ابری نه که تشنه داد آب

مرغان چمن خزیده در شاخ در رفته جرندگان بسوراخ خورشید شبانگ تیزی اوست بگشاد چو باد زادی دوست
در حوض خشک ز آتش و تاب صد پاره شده زمین بی آب در دشت سرابهای کین توز چون غده پیسلکان جگر سوز
مرغابی را ز روی آبی خون خورده بگرد هر سرابی دیگ از بط پخته در گرانی چون تابه بروز میهمانی
از گرمی دیگهای گردان پر آبله پای ره نوردان هر کس بچنین هوای آتش در حجره پر ز گرد خاکش
مجنون به کنار هر سوادی گردیده بیابان گردبادی بالاش ز غم دو تا گشته رخساره ز تف سیاه گشته
افروخته روی و تن چو خون غرق وز آتش تاب مانده چون برق هر جا که رسید گرد بادی بگریست چو ابر نوبهاری
هر سو که شنید بانگ رودی پا خاسته ز گوشه سرودی مستانه برقص پای بفسرد گه زنده شده و گهی فسرده
گاهی ز سلب دوید پیوند که پوست ز تن بکارد بر کند آمد قدری چو پرس هوس گشت آن همه حالتش واپوش

با این صفت و دیده خوبان تا که بقبیله رفت پویان میگشت چو بیدلان بهر سوی خونابه روان ز دیده خونجوی
دید از طرفی گذر بشوقی غلتیده سگی بکنج کویی خارش زده و خراش خورده وز پهلوی تو آتش خورده
در گرد پرش چو فرق نشانی وز پهلو تنش چو میش قصاب یکدا شته صلح و جنگ با نی نی خشم و نه عفو مانده مانده
خم یافته در تهیکشی راه کشته شکمش همه تهی گاه از دم دنبش فراز مانده دندانش بخنده باز مانده
پر تا قدمش جراحت و ریش شویان نه زبان جراحت خویش بی لقمه گلوی لقمه خوارش لیسیدن دست و پای کارش
مجنون چو بحال او نظر کرد در پیش دوید و دیده تر کرد پیچید بگردنش بصد ذوق وافکند بگردنش بصد شوق
بگرفت برفق در کنارش می شست بگریههای زارش جایش ز کلوخ و خار می رفت وز پای سرش غبار می رفت
دامن تهیش فکند بر خاک می کرد بآستین سرش پاک که پیش رخش بگریه نالید که در کف پاش دیده مالید
کامیش بمهر گشت دایه کاهیش بدست کرد تا به پوشیده سرش برقی آزرم خایید پرش نیاحن نرم
کف ملای دولت از وفا پر نقشت فلک از وفا نوشته همیان سگان حلال خور هم خورده خود حلال کرده
کرده زره حلال خواری با منعم خویش حق گذاری جانت بحلال خوار کی مست وا پس دگیت حرام پیوست
میلی نه بخفتن از شب تاب بیدار بعین عیش خوابت بیکار ترین پاسبانان بیدار کن حراس بانان
ایمن ز تو پاسبان بهر سوی بیدار کن خراس بالان ایمن ز تو پاسبان بهر سوی معزول ز عشق بهر کوی
از سایه تو دمیده مهتاب چون سایه که داد مهتاب شب روز بود بنوبه معهود چون دیو ز حلقه فسون دور
دردی که شد از دهانت جسته الا بگزند جان نرستی از خواستن شب بیات هیئت میمون شده خواب صبحگاهت
در کهف وفا چو راه بودت نغنوده بچشم اگر غنودت در صحبت صدق گشته تابع که تابع بوده گاه رایج
صد روضه خوش تو را بپایت در روضه که بهشت جایت که گشته شبان گوسفندان از گرگ ربوده خورده دندان
از پر کشی تو در جوانی پیکان تو گرده شیر بالی تو پیش جوان مست بوده وز شیر و پلنگ جان ربوده
معشوقه جسران بنخجیر وافکنده بدوش زلف نخچیر بوده همه وقف گردنت پور از طوق زر و علاقه در
از ننگ ز دست بد شست دودی هر گنبد تو پست گردی آهو که از و جگر خورد شیر تو بی جگرش فکنده در زیر
بر تخته پشت سر شکاری تعلیم گرفته زو شکاری عالم شده درفن دو دام ز آن خرد معلمت نام

صد خون ز لبت چکیده در خاک / وز لوث جنایت دمن پاک
امروز که باز ماندی از کار / خواری همه را مرانه خوار

گر تو سگی از سرشت دوران / اینک سگ تو منم بصد جان
کو پیلـه تو تا زیادی / در گردن خود کشم بر آزادی

بادی بزنم بمهر و پیوند / با تو بموافقت دمی چند
هرچند شکار کار من نیست / کس در هوس شکار من نیست

آنک از سگ گوشت شکار جوید / کوتیله که ز مرده کار جوید
لیکن چو تنگ دوانیش تیز / در اول تک بماند از خیز

جولان که برده تننده دام / این جمله بپست و آن تمام دام
پای تو که گشت بود دریار / بر چشم منش هزار رفتار

بت تو که سوی شکن پاک / حیفست هزار حیف بر خاک
چشمت که بران شتابنده سوی ذرت / بر روی زمین چرا غنود

از حیرت آنک چشم آن ماه / دیدست بجانب تو که گاه
خواهم که شکافم این دل از آنک / در روی کشمت چو لعل در سنگ

خاکت بزه فشانم از پای / در دیده کشم که هست از آن جای
هستیم من و تو هر دو شبگرد / لیکن تو بناله من از درد

دل نیست که از ده صوابی / در خدمت تو کشم کبابی
دادم چه دی که بسته جایی / گر دل کشدت به استخوانی

گر باز کند کسی در آن کوی / بر خاک درش نهی ز من روی
هر که جگریت بخشد آن یار / یادی بکنی ازین جگرخوار

هر خس که برو گذارد گامی / از من بر پاینش سلامی
هر جا که نهاد پای او شن / بسیار بپرسی از لب من

خواند چو ترا درون دهلیز / یادش دهی از سگی دگر نیز
زنجیر خودت نهد چو بر دوش / از کردن من فراموش

روزی اگر آن بت پری چهر / دستی بتو بر نهد از مهر
اگه کنیش ز مهر جانم / وین قصه بگوی از زبانم

کای آهوی ناوک افکن مست / یک تیر ز تو دو آهوان شست
از تیر تو جان آدمی زاد / روشن شد همچو دام صیاد

آن کز پی صید نو زند گام / خود را فکند بحلقه دام
هر کو پی تو زند کمان گیر / بر سینه خویشتن زند تیر شود

تا طره بخون دلیر کردی / از غمزه شکار شیر کردی
چشم سیهت که بی نظیرست / آهوی سیاه شیرگیرست

تو شیرکشی بهر شکاری / مردم ز سگان کیست باری
بگذار که چون سگان نهانی / باشیم بدرت بپاسبانی

دم لابه کنم بر آستانت / نالم بطفیلی سگانت
با آنک بود فغان من داد / آنجا که توی ترا چه از داد

مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگان چه باک دارد
هرچند که دادم از غم دل نیش / داغ سگی تو بود دل ریش

هم میطلبم فراغ دیگر / دل مینکشد بداغ دیگر
گیرم که برم دمی سلیم / آخر بدرت سگی قدیم

کو نیست جانم ار چه بندی / کز زلف خودم قلاده بندی
کم ز آنک ز نعمت حضورم / سیراب نظر کنی ز دورم

من خود ز حیات خود نگویم / دیگر تو چه می‌طلبی بجویم
در خانه گرم نمی گذاری / بادی ز درم مران بخواری

ور لیلی نه دهی به حکم / بادی مزن از کرشمه سنگم
وین پای صفتی بکار کردی / دیوانگی آشکار میکرد

او بود سر این فسانه در درد / وابسته شده گرد او زن و مرد
نادان ز پی کرشمه خندان / در گریه زار در دمندان

هر کس ز نظاره جان ز داد / مانده به تحیر از فغان کار
بی غم که دلش گره نبندد / از گریه بوغمان بخندد

آنرا که بسینه داغ باشد / داغ دگرانش لاغ باشد
در سیخ چو کس آتشی فروزد / گیرد نگذارد کو نسوزد

آنکو دل عیب دید با خویش / آتش زنش از دگر آتش
از گل بود ار چراغ خانه / آتش زنش زند زبانه

گل بهتر از آن دل که گل اندود / کز شعله کس نباشدش دود
آن سوخته پر دو رخ از ابهام / خوش گفت که سوخته به از خام

حاصل ز جباده کاهی / مجنون شکسته می زد آهی
پرسید کسی از آن میانه / کای کرده ز عاقبت کرانه

آن سگ کیست اندرین گرد / وین غم غم کیست با چنین درد
چون بهره که می خوری پیامان / از جه میکنی چنین جان

سگ را چه خبر که کام تو چیست / بانیک و به بد پیام تو چیست
او را چو ز عقل نیست تمکین / تعظیم ویت چرا است چندین

دیوانه بدرد پاسخش داد / کای از غم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی بسگ پرستی / من نیز سگم ز دوری هستی

مردم ز غمی که کم ندارد / سگ بهتر از او که غم ندارد
وز نیز بپای سگ نهم بوس / زان پای خودم نه زین افسوس

کین بار که بشهر و کوی گشتست / پیش رخ یار من گذشتست
روزی بیش بکوی آن پری کیش / دیدم که دوان بدید خویش

تعظیم دهیم نه از پی اوست / کش دوست گرفتم از پی دوست
مهمان شکار آهو ای کوی / آهو طلبم بود ز آهوی

از پای چو بهره خار باشد / با بوی گلم چه کار باشد
نالید بدین ترانه سختی / شورید بپای شور بختی

پس گریه کنان ز جا نجاست / می رفت و دو دیده در خراست
بر کوه شد و نفیر میزد / وز دل بستاده تیر میزد

غنودن نرگس لیلی از بیماری مجنون بی خواب در خواب دیدن و بستن بند خویش از جای جستن و بیرون شدن و کم گوه گرفتن و مجنون را به تیغ کوه خراشیده چنبه یافتن و دست سکوت بر خستگی او سودن و مرهم بر خود بپاید

افسانه سرای شکرین گفت / ز الماس زبان گهر جبین سفت
کان گوشه نشین روی بسته / بودی همه وقت دل شکسته
چون غمزه کان بحال خستی / خاشاک ز خوابگه نرستی
کاهی ز جگر نواله کردی / که جان بعدم حواله کردی
آبخی نداشت با کس / مونس غم آشنای خود بس
پرداخته دل ز صبر و آرام / گشتی همه شب چو ماه بربام

هنگام سحر ز بخت ناشاد   خوابی که گریستی بفریاد
چون سرخ گل فلک پرستی   با خفته ز گریه روی شستی
کشتی خوشتنش در آذر گشتی   با خود ز فراق یار گذشتی
ناگاه شبی بعد سالی   بگرفت ز ادهوش تا لیلی
می خورد ز غم دل خرابش   در خوردن غم ربود خوابش
دید از نظر خیال برود   دیوانه خویش را بدید دید
کامد بنظاره جمالش   بالید بسی ز زلف و خالش
گر پشت تهی ز دل سرایش   گرد از مژه رفت خاک پایش
ز الماس سرشک سینه می سفت   وافسانه دور کار می گفت
می خواند قصیدهای پرسوز   می کرد گله ز بخت بد روز
زان ناله که زد بخواب هر بار   بیننده خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب تا نشنید   وان دیده خویش باز ببید
نی یاد و نه آن وفا سگالی   بستر تهی و کنار خالی
لختی ز نیاز جه رو بر اکو رفت   خونابه ز رخ بآستین رفت
واهی زد و سوخت پرده راز   وز پرده برون فتاد آواز
در خانه مه مزاج دانان   بربسته دو سر چو بی زبانان
زان بیم که خوابت در خفتن   کس زهره نداشت بد گفتن
چون سبزه این کبود گلشن   آراسته شد رخ چو نوبشن
خورشید باوج رفت خندان   چون بود دل نیاز مندان
آن مهد نشین مهد پرخاست   بر پشت جماز محمل آراست
بگشاد ز نام دار بندی   کامد ز نکش صبا بکندی
می راند شتر بدشت نوپایان   آن گمشده را بخاک جویان
بر بجد سپیده باد کی داند   لختی چو درات در طلب ماند
چون شیب و فراز را نبی جست   جو مهر خاوری ز گلشنی رست
دیدش خود نه شکسته ساحی   افتاده میان سنگلاخی
بر پشته و کوه پشت داده   بر بالش خار سر نهاده
آورده صبا نشان ز بوی لیلی   مژگانش بخواب کرده میلی
او خفته و سر بخاک دانش   شیران و شکال پاسبانش
از بوی در ان صدف ز سای   از کار شده جاره را بابی
آن تشنه جگر ز جان چو دیر   آمد سبک از جماز زیر
اندیشه نکرد از دو دوام   در خوابگه رفیق زد گام
با عشق چو صدق بود همدست   هر یک ز دران بجانبی جست
او پهلوی یار ز خویشتن رفت   جان جلوه کنان بسوی تن رفت
افشاند غبار از تن ریش   بنهاد سرش بزانوی خویش
از گریه دار در مکنون   می ریخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد   بر عاشق خفته خواب میرد
یعنی گهر ز گریه گهر بار   زد بر رخش آب و کرد بیدار
باران چو نشاند سبزه زار کرد   از خواب در آمد آن گل زرد
یعنی که ز گریه گهر ریز   شد آتش سینه ز آتش تیز
مجنون چو ز خواب دیده نگشاد   چشمش بجمال لیلی افتاد
از جانش بر آمد آتشین جوش   زد نعره و باز گشت بیهوش
چون دید که مهربان گرگشت   مهمان عزیز نیز برگشت

بیمار که دارو پیش تر کرد   دردش بطبیب نیز اثر کرد
او در آشته دل ولی سپرده   این یافته جان ولیک مرده
او خفته میان خاک پاینده   این بر شرف هلاک پاینده
اورا خبر از گزند آن غم   این بی خبر از خود و از دو هم
او داده ز دل بباد این هوش   این کرده زیاد خود فراموش
بودند چو سایه خفته بر خاک   با چشمه خور نگشت از افلاک
آمد چو در آن قصاص هجران   در هر دو ز بوی یکدگر جان
چشمند ز جا فرشته و حور   چون مرده بمحشر از دم صور
بازوی رضا دراز کردند   در آغوش هم او پا باز کردند
مجنون ز جگر نفیر می زد   لیلی بکرشمه تیر می زد
گشت آن بوی از دو چشم غماز   دیوانه خویش را افسون ساز
از ساعد و لب کرده تسلیم   ز نجیر ز مشک و طوق از سیم
چون بود دو دل یکی بسینه   یعنی که دو در یک خزینه
تن نیز به تنگ سینه شد راست   نقش دوئی از میانه بر خاست
در ساخت به مهر دو دوست یا دوست   و آمیخت دو مغز در یکی پوست
شد تازه دو جاشنی بیک خوان   شد زنده دو کالبد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام   و آمیخت دو باده در یکی جام
آراسته شد دو تن بیک ذوق   او زوخته شد دو دل بیک سوی
دو صبح بهم رسیده از دور   دو مشعله را یکی شده نور
بودند بزاری آن دو هم عهد   آمیخته هم چو شیر با شهد
چون حاجت دوستی ادا شد   هر چیز که جز غرض وفا شد
از بوس و کنار دل بیاسود   جز مصلحت دگر همین بود
از هر نمطی سخن شد آغاز   آمد بمیان جریده راز
مجنون ز نشاط یاد جانی   بگشاد زبان بدر فشانی
کاهی از غم زلف عنبرین تاب   بربسته بچشم دوستان خواب
عمری در تو بدیده رفتم   عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری   باد خوشی آمد از بهاری
ز آسایش دل ربود خوابم   تا که بسر آمد آفتابم
در خواب جنان نمود چشم   کاختر نیک نهاد در چشم
بم بخت من و تو دوی در بود   چون صبح دو چشمه در یکی جوی
خوابم چو ز پیش پرده بو داشت   تعبیر نظاره در نظر داشت
تا روز قیامت ربود تاب   نتوان خفتن بیاد این خواب
این دم که گلی دگر شکفته است   بختم ز هوس هنوز خفته است
لیلی که دو خواب هم عنان دید   بیداری بخت را نشان دید
اول بلبند لب بدندان   پس باز گشاد لعل خندان
دوشینه خیال خود دگر بیش   آن آینه را نهاد در پیش
چون عکس دو آینه یکی بود   رفت از به یگانگی شکی بود
آن هر دو چو بخت خویش بیدار   زان خواب عجب تحیرت کار
افسانه خواب چون بسر شد   بیداری هجر بوده در شد
هر یک ز شب سیاه بی دود   می کرد شکایتی جگر سوز
چندان غم دل شد آشکارا   کامد بنیز سنگ خارا
چندان نم دیده رفت در خاک   گر تندی سیل شد زمین خاک

آن هر دو چو سرو نازپرورد / ز آسیب خزان فتاده در گرد
در جیب دو غنچهٔ گل بخندید / بادی ز میانه در بجنبید
مجنون ز خیال عزت اندیش / می‌خواست بدرد مایهٔ خویش
زان آه که از دریغ می‌زد / بر پایهٔ خویش تیغ می‌زد
زان یار یگانه وفاخوی / گشته به یگانگی یکی کوی
خود را چو کرد ز اشتیاق / میکرد بخون دو دیده را غرق
یعنی که چو هست یار در دل / دیده ز چه شد بشخص مایل
بادا ز دو طرف عبیر می‌بیخت / بر دیده بر غبار می‌بیخت
دو سوخته دل بهم رسیدند / پیشم کسی خراب دیدند
حوران ز نسیم سویشان مست / بگشاده نشسته در دعا دست
از عشرت آن دو مست جام / در رقص در آمده دد و دام
هر خار کشیده دورباشی / میکرد به چشم بد خراشی
سلطان نوال چینه دادی / لشکر به یتاق باز دادی
تیهو بعتاب داد کینه / یوسف بکناد کرگ جفته
جولان زده آهوان به نخجیر / بر گردن شیر بسته زنجیر
صیاد که تیر بی خطا انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بط فربه بود و جره ناشاد / طرفه که نداشت چاشنی کاد
بی زحمت دسته در شده جغد / الماس شکسته نغمه تا سفت
شکر به قمطره مانده در بند / طوطی بنظاره گشته خرسند
ساقی و حریف جام در دست / ناخورده شراب هر دو سرمست
صبحی بچنین امیدواری / بشکفت شکوفهٔ بهاری
پالوده اگرچه جان فزا بود / انگشت ز چاشنی جدا بود
بر گنج رسیده دزد دانا / خازن شده و خزینه بر جای
چون نقد خزانه شد مسلم / در بشکن اگر کلید گم شد
افزون ز طلب چو یافت مردم / شک نیست که دست و پا کند گم
مفلس که زند به گنج ناگاه / ز افزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت مرده خوابش / شربت بود ار دهی شرابش
دارو که پس از هلاک باشد / برجای خزینه خاک باشد
آب از پس مرگ تشنه جستن / هم کار آید ولی به شستن
چون مرده بود ز مهر بستان / چه سود ز جلوهٔ گلستان
بر خاک شهید گل فشاندن / ایمن بود از درود خواندن

باز گشتن کبک خرامان از کوه و شتر بنده ذات جناح کوه رفتن و شتر در پای کوه دیوانه وار مرده گذاشتن

چون بر سر چرخ لاجوردی / خورشید نهاد رو بزردی
معشوقهٔ آفتاب پایه / برداشت ز فرق دوست سایه
بر عزم شدن ز جای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن رفیق خاموش / تا پاک دلش نکرده آن هوش
حیرت‌زده مهر بر دهانش / تب لرزه گرفت استخوانش
دانست مسافر خردمند / کاو را چه شکنجه شد زبان بند
اندیشهٔ او خطاب پنداشت / خاموشی او جواب پنداشت

لختی کف پای بر زخارش / بوسید و گرفت در کنارش
غلتید بپای کبک در خاک / پیچید بسان مار ضحاک
پس محمل ناقه چست در بست / بگشاد عنان و تنگ بربست
شد بر شتر و زمام بسپرد / شاهین بپرید و کبک را برد
می‌رفت دو چشم خون فشان تر / خونابهٔ چشم از او روان تر
چو ماه به برج خویشتن شد / وان سرو روندهٔ در چمن شد
در گوشهٔ غم نشست مهجور / تن از دل و دل ز خرمی دور
می‌زد به شبی چراغ انگیز / می‌سوخت جهان ز آتش تیز
چون زلف شب از کلاله تر / در دامن خاک ریخت عنبر
از پرده عروس چون برون جست / خواب آمد و چشم مردمان بست
بنشست عروس خواب رفته / خون ریخت ز چشم آب رفته
با شب ز رفیق راز می‌گفت / ناموس بگفت و باز می‌گفت
از سوز دلش سینه آه میکرد / مه را بفغان سیاه می‌کرد
می‌شعبی ز غم رسیدی / می‌خواند چو بیدلان شیدی
چون خسته شد از غم جگرسوز / گفت این غزل از درون پرسوز
با زمزم غم عشق در سر افتاد / بنیاد صبوریم برافتاد
باز این دل خسته درد نو کرد / خود را به وبال من گرو کرد
با زمزمه هوس گرفت دامن / کز عقل نشان نماند با من
باز این شب تیرهٔ جگرسوز / بربست بروی من در روز
چون موج درونه بر سر آورد / طوفان ز تنور سر برآورد
دودی که ز شوق در بر افتاد / از سینه گذشت و در سر افتاد
طاقت برسید چند جوشم / آتش بدرون چند پوشم
گویند که تا کی از در و بام / گه نامه دهی و گاه پیغام
آلوده شدی بهر دهانی / افسانه شدی بهر زبانی
بی درد که او فراغ و خندان / کی داند حال دردمندان
غافل که همیشه خفته زیست / او را چه خبر که بیدلی چیست
با هر که دهم غمی دل من / داند غم من ولی نه چون من
گیرم که بود به پرده جایم / از حجرهٔ غم برون نیایم
این خانه شکاف یابد از دار / پوشیده کجا شود بدیوار
اکنون چه کنم حجاب آزرم / کافتاد ز چهره برقع شرم
آن را که درون چاک باشد / از پرده دری چه باک باشد
در مجلس عشق جام خوردن / وانگه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین یارم / گر خلق کنند سنگسارم
شوریده که غرق حال باشد / رسوا شدنش جمال باشد
دیوانه کجی گریزد از سنگ / دارد بیقین نشان و فرهنگ
هر جا که بتی بهر قبیله / با محرم خویش هم طویله
مسکین من مستمند دلتنگ / مجنون بلا چو لعل در سنگ
هر کبک دری بتیز گامی / بر لاله و گل بخوش خرامی
الا که من شکسته پیوند / چون مرغ قفس بمانده در بند
پیوند ز دوستان گشادم / در طعنهٔ دوستان فتادم
اکنون ز هلاک جان پسندید / از طعنهٔ دشمنان برنجید
کاعله که شود نشانهٔ تیر / جز خوردن زخم نیست تدبیر

دف هر طربی که دو تابد
از لطمه کجا خلاص یابد
حاشش که بزیر تیغ شد خم
از خم زبان کجا خورد غم

زین پس من و یاد مهربانم
گر تیغ کشند و گر زبانم
گر کشته شوم به تیغ پولاد
بادی به بیم ز دست بیداد

مرغی که بماند از پریدن
داخت بودش گلو بریدن
افتاد جو ریش نافه در دل
دانی که دواش جیست در دل

این سر که بدان قدم نشاید
از تن اگرش برند شاید
ای دوست که بی منی و با من
آتش زده یا تو بی و یا من

جون شعله بخرمنی زند نور
بیکانه نظاره بیند از دور
افتاده که سیل در ربودش
ز افسوس نظاره گی جه سودش

زادم غمت عظیم زارم
دستی که ز دست رفت کارم
گر تو دل شاخ شاخ داری
بادی قدم فراخ داری

با زاغ و زغن جنانک دانی
شرح غم عشق من بخوانی
بیجاره من حصار بسته
در زاویهٔ عدم نشسته

کنجی غم بسینه جون کوه
زندانی تنکنای اندوه
کردم ز غم از درون تنک
تو بیم که خورم ز بام و در سنک

شبها که مه از افق بتابد
مهتاب ز روزنم در آید
جشمم نستاده باز کوید
جانم غم رفته باز کوید

یاد تو ز من جنان برد هوش
کز هستی خود کنم فراموش
ناکاه که از خود آیدم یاد
باشم بهلاک خویشتن شاد

کر کرد زمانه بی وفائی
بادی تو مکن که آشنائی
بر سینه کلک مزن که مستم
عصمت مطلب ز من که مستم

خونابه آب دیده می ریخت
دل همبر خود که دیده میریخت
جاییست نشانکاه صد تیر
خواهیش همان و خواه بر کیر

کفتی که صبور باش مخروش
این قصه نمی کند دلم کوش
ای دوست ز دوست دور بودن
وانکاه بدل صبور بودن

جون من بهلاک جان سپردم
دور از تو ز دوری تو مردم
از آه تو کر بمهر بیند دود
در خاک مرا جه کند سود

تا جان بتنم غمان نتابد
مشمار که دل خلاص یابد
خر کی رهد از جه کشت پالان
تا سر ننهد بزیر پالان

هر جند ز بخت خود بجانم
هر جو که بینم از دو دانم
دامن که ز کهنکی بخندند
تهمت بزبان خار بندند

عشقت ز دلم بکو که جون برد
آزاد فلک همه برون برد
سوزن که ز پا برون کشد خار
با همسر خود شود بپیکار

ما نطع حیات در نوشتیم
تو دیو بری که ما کذشتیم

کوینده جنین بکند بنیاد
کان لحظه که آن غریب ناشاد

معشوق عزیز روی بنهفت
آن کشته بخواب بیخودی خفت

از بد کیشی نبود آسایی
تا از شب تیره رفت پاسی

حاضر شدن مجنون غایب در غیبت لیلی و بجستجوی خیال او
خضوع باز آمدن و سر و روی جستن [illegible]
[illegible]

جون باز ز آمد رمیده آهوش
افتاد درون باز در جوش
آن سایه آفتاب کشته
دوشیشتن بخون آب کشته

غلطید بخاک جون کیایی
می زد بهلاک دست و پایی
می کند بصد شکنجه جانی
می زد بهزار غم فغانی

کر تنک بحول جان جرد مرد
بر بستر ایمنی کند درد
نی زنده نه مرده بود تا روز
جون شمع زده بشعلکی سوز

جون مرغ سحر شد از نوا ساز
از موذن کو بر آمد آواز
شد پرده عصمت از هوا دور
دوشیشه جهان بجشمه نور

آن خانه فروش کپه پرداز
آمد قدری بخویشتن باز
افتان خیزان ز جای برجست
بکشاد دو دیده در [illegible] بست

می کشت دل از جراحتش خود
جون خسته که دود بار [illegible]
زان زخم که در جکر رسیدش
خون از ده دیده می دویدش

لختی جو ز بیخودی فغان کرد
آهنک نشید عاشقان کرد
از ناوک سینه سنک می سفت
وین زمزمه فراق می کفت

ما هیجکس از کسی یادیم
با سوختکان خام کادیم

جایی نه و با خضر در آییم
نودی نه و یاد آفتابیم

جو کل ز خوشی بخنده کوشیم
هر جند لباس ژنده پوشیم

کر از خز و پرنیان کداییم
در زیر کلیم پادشاییم

جامه ز بلا پس دوزیم
خانه ز بی نظاره سوزیم

[illegible] مجنون [illegible] غزل [illegible]
[illegible] نعمه [illegible]
بیرون آوردن

نی منت تاج بر فرازیم
بی زحمت دوست عشق بازیم
با شیر و کوزن هم عنانیم
با زاغ و زغن هم آشیانیم

در سایه بوم جا بر آییم
بی آب تر از سراب آییم
کنجینه غم اندرون سینه
ماراست کلید آن خزینه

دل خسته و کریه خون نابست
زان کر بهوس می و کبابست
یارب جه خوشست ناله زار
خاصه که درو نهانی افکار

ای آمده و کذشته ناکاه
بختم ز تو ماند دست کوتاه
تا در تن من نشان جانست
محروم ز من تو بی کرانست

از حال من آنکه آمدت یاد
کافکند غمم خلل به بنیاد
بیمار که کوچ کرد جانش
جه سود کلاب و ناردانش

ناخوانده رسیدن این جه نازست
ناکفته کذشتن این جه دادست
کیرم بکنی شکر فشانی
کم ز آنک به بینمت زمانی

جانم ز فراق بر لب آمد
بی آیی و یا بودن خبر آمد
جون همدمی نماند جایی
باز آی که خانه کشت خالی

تنک آمده ام ز جان بخوبی
بیکانه جه میکند درین کوی
کفتی که صبور شو بدوری
من کر تو و آنکهی صبوری

بنمای رخ جو یاسمینم
بنواز به شربت یسینم
عشق تو مفرح جهانست
وین سوخته را هلاک جانست

جز زخم ز تو من دلم نخیزد / کس نیست که خون من بریزد
کر جور کنی و کر کنی ناز / اینک من و تو بهر دو دمساز
تیغم زن و آسمان بکن پاک / بگذار که بر درت شوم خاک
کر خود به تطلفم دهی دست / یا خود به عقوبتم کنی پست
دل بر نکنم ز آشنائی / غیر از نکند خلاف رائی
هر چند که شرح آن دل انگیز / بنشاند مرا بر آتش تیز
از بندگی چنان جمالی / آزاده ام از هیچ حالی
گنجینهٔ عشق شد وجودم / نی عشق مباد تا نبودم
آسوده مباد جانم آن روز / کز دود غمت نباشدم سوز
دل گر که با غمت درآید / با این دو کدام در سر آید
گرم خوش و شادمی توان زیست / هیهات که بی تو چون توان زیست
بینم چو ترا بجان پر ذوق / خود را بگذار گیرم از ذوق
چون باشد رغبت کنارم / چون طاقت دیدنت ندارم
تا نام تو بر زبان نیاید / در قالب مرده جان نیاید
بندی بسر زبان نهادم / کین لب بگشاد و من نهادم
ترسیدن ز من نخیزد / هر چیز که بد بود گریزد
زین پس مطلب ز من کفایت / کز دست تو رفت شد این ولایت
پیدا چه صلاح کار مردست / بر دل شد کان عشق دردست
زان سینه که عشق مجلس آراست / اندیشهٔ نام و ننگ برخاست
اشکی که بعشق گرم پوید / از دل رقم صلاح شوید
پولاد که سنگ را کند خرد / زو شیشه درست چون توان برد
عشق اول کار دلنواز است / چون یافت عنان سخن درازست
طوفان که سخن ز بار گوید / اول کف پای خلق شوید
چشم ز دو دیده خون روان کرد / با چرخ ستیزه چون توان کرد
فریاد که جان ز غم برون شد / وز خستنه دیده نم برون شد
آن کو خمیده بود بشکست / وان دل که نداشتم شد از دست
سیلاب بلا درآمد از فرق / گشتم چه سود چون شدم غرق
این آه بحسرت که می‌زنم تیز / بشکست سوی اجل سبک خیز
این آه که می‌زنم نوم / بیداد و حیل همیکنم کم
بر سوز دلم که در بسیج است / انگشت منه که شعله تیز است
من بی تو بدین سیاه روزی / بی من تو چگونه نیکوئی
ای غنچهٔ تنگ خوی چونی / ای دشمن دوست دوست چونی
چشم سیهت بناز چون مست / خوابت بشب دراز چون است
در خون که می‌شوی سبک خیز / بر جان که میکنی مژه تیز
از دست که باده می‌ستانی / در بزم که جرعه می‌فشانی
گشتم بدرت چو خاک ناچیز / یک جرعه بریز بر سرم نیز
یادی که به مهر دلنواز است / ناگفته بدانم آنچه راز است
بخشنده که آستین گشاید / ناخواسته بخشد آنچه باید
مگسل ز بر رسیده گستاخ / چون پخته شود فتد خود از شاخ
آن وعده که داد بخت ناکام / کت از می وصل خوش کنم کام
آمد غم آن سراب گلرنگ / لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ
از روی تو هر چه دید جانم / بر روی تو گفت چون توانم

هر قطره خون برین رخ زرد / پیدا که چشمه ایست از درد
از دیده رود چو جوی خونم / شیران نکشند بوی خونم
از شعلهٔ آه در دهانم / پر آبله بین همه زبانم
ما را بامان گر از تو ره نیست / تو غمزه زنی ترا گنه نیست
پیدا که خون بعشق ریزد / رحمت بدلش چگونه خیزد
شادی به جفت که غم کنم کم / پیش چو تو نی و انگهی غم
در غم ز پی‌ید از تو نیز شادم / وین شادی غم همیشه بادم
مهر تو در استخوان من باد / درد تو دوای جان من باد
مجنون چو بدین دم دل انگیز / از سینه برون زد آتش تیز
کوه از جگرش بجان درآمد / فریاد ز وحشیان برآمد
هر روز بدین نیازمندی / با خویش زدی دم نژندی
شب تا سحر و ز روز تا شام / یک لحظه دلش نکردی آرام
دل در غم دوست داشت تا مرد / وآن لحظه که مرد با خودش بود
روزی که زمان عمر در گشت / جان بر سر دل نهاد و بگذشت
گوینده این حدیث زیبا / زین گونه نگاشت روی دیبا
کان مرغ شب نشین بیخواب / چون در غم دوست ماند بی تاب
چون غمزه کمان بلند بود / با ناله و آه هر دمی بود
هر گریه که کرد موج خون ریخت / هر دم که ز راستی برون ریخت
با سایهٔ غم دراز می‌گفت / در پیش خیال راز می‌گفت

خبر اشتیاق سرو لیلی با سرو [illegible] حکایت از دلدار نو کردن او و زبان بسی [illegible] از لیلی به مجنون [illegible] لیلی [illegible] و [illegible] حسد کردن لیلی [illegible] و [illegible] به مجنون [illegible]

هر چوب ز چوبهای دردش / زر چو به شده برنگ زردش
هر روزن و در ز جلوه گاهش / تاریک شده ز دود آهش
هر غمزه که زد ز چشم بدکیش / خون ریخت دلی ز دیده خویش
چشمی که ز گریه پیش میکرد / زان باده جهان بیش میکرد
نی وسمه کمان ابروانش / نی پرده دو نرگس روانش
از داغ غمش درون خسته / داغ کلفش برخ نشسته
کلفش که سیاه وام گشته / نسبت به مهش تمام کرده
نی کلفه که سایه [illegible] / نی غلطم که سایه بر آب
از کوفتن رخ جمیلش / بر رخ بدل سپیده نیلش
زان روی به نیل [illegible] / با این همه نیل چشم بد دور
معجر چو درونه چاک گشته / گلگونه فتاده خاک گشته
پیرایه ز دو چو سنگ مانده / آیینه چنین بزنگ مانده
گشته خم طره چو شمشاد / از در خم زبان شانه آزاد
پیچیش ز گفت و گوی خویشان / در طعنه چو زلف خود پریشان
دل را به درونه بند می‌کرد / دل بر سپر غم سپند می‌کرد
خالی شد از جسد روان هوش / معزول شده ز جلوه کاهش
دل دوختن غم از چه خونست / لب دوختن آفت درونست
گرد دو چو تنور تفته سر گرم / پولاد درشت را کند نرم

آنرا که بود به سینه جانی / خیزد ز جراحتش فغانی
مرده است که بی خروش باشد / نشتر خورد و خموش باشد
از گوشت تهی کنند خانرا / خوردن که تواند استخوانرا
بیم ار نبود ز آخر خواب / در دل چو نشان قطرهٔ آب
دل سوخته چون نهان کند راز / کش هست بتر ز اشک غماز
آن خم که درون بود ز آتش / بیرون کند از دهن اوبش
گردد ز نوند لیش پیدا / رخساره بناخن کند فرسا
بیرون محک درونه باشد / عنوان ز غرض نمونه باشد
مشک ار چه بود به پوست خونش / بویش خبر آرد از درونش
کانون تو شد چو آتش اندود / همسایهٔ تو گریز داد از دود
آن کبک قفص نشین محبوس / بی حیله چو پر شکسته طاووس
از بند قفس چو آمدی تنگ / کردی بطواف وادی آهنگ
بر پشت جمازه سبک خیز / از حجرهٔ غم برون شدی تیز
با چند پری وش بهشتی / زاندی بسراب و دشت و کشتی
کشتی غم از آن شکسته جانی / کردی به سخن درونه خالی
لختی ز هراس نقش بنیان / در گوشه شدی ز هم نشینان
با سبزه ز دوست راز گفتی / با سرو غم دراز گفتی
هر مرغ که در هوا پریدی / منتفع ز نوای بشنیدی
شب چون سوی خانه باز گشتی / با آتش غم دل دراز گشتی
چون شمع ز غم فسرده بودی / شب سوخته روز مرده بودی
روزی ز غم اندران زبونی / تنگ آمده زانده درونی
از کنج سرای آتش آلود / سر گشته برون شتافت چون دود
خوبان که بدند همنشینش / گشتند بهم هوای دینش
رفتند بهم نسب جمیله / در نخلستان آن قبیله
که بود رخ یاسمین خمیدند / که در ته شاخ گل خزیدند
هر شاخ گلی شکوفه پرورد / لیلی بمیانه چون گل زرد
هر غنچه گشاده لب بخنده / لیلی چو بنفشه سرفکنده
هر تب رطبی ز باد می‌خورد / لیلی ز زمانه خار می‌خورد
هر لاله ببوی مشک گشته / لیلی چو نهال خشک گشته
هر سرو ز جوی جام می دست / لیلی ز سرشک جام می شست
هر کبک دوان بباز مایل / لیلی چو تذرو نیم بسمل
لختی چو در آن بساط گل روی / گشتند میان سبزه و جوی
از کوه آفتاب سوزان / در سایه شدند نیم روزان
در انجمنی که رشک بود / یکساله ز آفتاب ذره بود
شخصی ز هوا فغان مجنون / صوفی کهری چو در مکنون
از سوز درون سینه پر داغ / می‌گشت به جلوه گاه آن باغ
بشناخت که آن بتان کیانند / هر یک بجز نسبت و جز نامند
در حلقه شان نبود لیلی / شد در پی آزمون لیلی
کان باده که کرد قیس را مست / در لیلی از آن پری اثر هست
در گلشن آن بهار خندان / برداشت نوای دردمندان

سوزان غزلی ز قیس دلکش / می‌گفت چو شعله‌های آتش
زان زمزمه جراحت انگیز / می‌زد بجگر زبانه تیز
خوبان که نوای او شنیدند / در پرده جامه جان دریدند
زان نغمه شدند دور ز آرام / چون آهوی هند و اشتر رام
معشوقه چو نام یار بشنید / و آن نالهٔ جان فکار بشنید
در پیش غزل سرای شد زود / رخساره بپشت پای او سود
گفت از سر گریه کای نکو روی / بیگانه نمای آشنا روی
دانم که بدین دم نژندی / داری خبری ز دردمندی
زین نو غزلی که کردی آغاز / نو گشت مرا غم کهن باز
زان غمزده کین ترانه دانی / ما را اثری ده ار توانی
کز دست دل ستم رسیده / جوی است میان آب دیده
منزل بکدام غار دارد / بستر ز کدام خار دارد
همخانهٔ او کدام سوداست / همخوابهٔ او کدام کوه است
سینه بکدام داغ داده است / دیده بکدام راغ داده است
بالاش نزار تنگ چون نیست / پهلوش بروی سنگ چون است
با کیست ز روز تیره رازش / چون می‌گذرد شب درازش
دارد بدگر خیال میلی / یا هم به خیال روی لیلی
بشنید چو این سخن خردمند / بگشاد به آزمون دمی چند
گفت ای ز وفا سرشته جانت / حاضر ز حدیث دل زبانت
آن یار که بهر اوست این گفت / دل ز انده او بباد رفت
کز تو شده بود دور و مهجور / دور از تو ز من ز خویشتن دور
دل را بتو داده بود آزاد / جان نیز به بیدلی بتو داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت / چون مرد هم آرزوی تو داشت
زان ره که گذشت بی حیات است / همره نشدش بجز حیاتت
چون یار تو بود دوش با دوش / با خاک سیاه شد هم آغوش
همخوابهٔ عشق باد زین است / همخانهٔ دایگان زمین است
بگرفت بخواب که قراری / وز بی‌خودی نیز دست یاری
هست از تو بخواب نیز تاب / می‌بیند خوابت اندران خواب
آنرا که بر آمد از غمت هوش / هان تا نکنی ز دل فراموش
لیلی که شنید این سخن را / در خاک فکند سرو تن را
می‌زد سر و دست و پای در خاک / چون مرغ پرنده سر تپاپاک
گوینده انا در پی پیمان / از گفتهٔ خویش شد پشیمان
چندانکه بود استواری / پیوسته گشت ز خم کاری
رخنه که بدل شد و جگر هم / انباشته کی شود بمرهم
در تن چو رگ حیات بگسیست / از حیله گره کجا توان بست
خوبان دگر که حال دیدند / از هر طرفی فرا دویدند
شوریدگی حال در گرفتند / فریاد و نفیر بر گرفتند
بیخویشتنش بخانه بردند / زان گونه به مادرش سپردند
شد پیرزن جگر دریده / زان تیره نفس نفس بریده
افتاد برو چو خس بر آبی / یا بر سر آتشی کبابی
نتوان ز جگر بریده پیوند / دیدن نتوان خراش فرزند

صفت برگ ریزو رواده باد خزان واز

آمد چو خزان بغارت باغ
بنشست بجای بلبلان زاغ

دخیادهٔ لاله بر زمین کرد
آینهٔ آب آهنین کرد

هر غنچه که جلوه کرد بر شاخ
در ریختن آمد از سر شاخ

پر برگ شده زمین گلزار
چون مجلس بی کرمان ز دینار

آسیب صدمات حوادث پسر نهادن پیر و لیلی در خاک و بی بالش ماندن

ریزان گل و لاله شسته دست
مانده چنار دست بر دست

هر سوی برهنه گلستانی
چون راه فتاده کاروانی

ز آسیب طپانچهای صرصر
غلطان بزمین شکوفهٔ تر

منقار کلاغ بر سر گل
مقراض شده زبان بلبل

خط علم شکوفه در خاک
عباس شده درخت ضحاک

شیرازهٔ گل گره گشاده
هر سو ورقی بباد داده

مانده همه غنچهای خوش بوی
از خندهٔ شکرین ترش روی

برگی که ز باد شد گریزان
هر گوشه دوان قبا دریده خیزان

نرگس که بخواب چشم خسته
از بانگ زغن نخوابد خسته

سوسن ز غبار سینه بر خاک
کازاده و با چنین پیر و کاک

در خیابان یاسمین دمن شاهی
پیمانهٔ لاله باد پیمای

در زلزله پرده داشت خانه
چون مردم دیده اوفتاده از نانه

گیسوی بنفشه خاک بستان
چون نون خمیده عود بستان

نسرین ز لت زمانه خوردن
وز شاخ به تازیانه خوردن

درهم شده جعد سنبل از باد
پایه طلب از درخت شمشاد

تا که بچنین شکوفه ریزی
افتاد گلی بر رستخیزی

لیلی که بهار عالمی بود
ز چشمهٔ زندگی تهی بود

آتش زده گشت نوبهارش
وز آب برفت چشمهٔ سارش

آن ریش کهن که در جگر داشت
جان برد که سوی جان گذر داشت

آن دل که شدش بعشق پامال
جان نیز روان شدش بدنبال

آمیخت بسیر و نوجوانش
بیمار ز جسم ناتوانش

شعله ز تنش چنان برآمد
کش دود ز استخوان برآمد

پهلو بکنار بستر آورد
سر پوش اجل بسر در آورد

گشت آن تن کوهکن سفالین
وز بستر رنج ساخت بالین

چشمش که همی بخواب در گشت
در بند غنودن دگر گشت

در آتش تب فتاد نعلش
یاقوت کبود گشت لعلش

گشتش خوی تب ز رو نتجل
هم وسمه ز رو بشست و هم نیل

گیسو شکنجه باز ماندش
نرگس بکرشمه باز ماندش

شد تیره جمال صبح تابش
وافتاد بر زردی آفتابش

تب لرزه بسوخت روی چون باغ
تبخاله نهاد بر رخش داغ

همه بخ تن و هم اندوه یاد
یک جان بدر ز خم که گو قباد

در طلعت چنین جگر سوز
می دید عقوبتی که مه دود

چون شد که آنک مرغ در باد
از بند قفس شود بهوا ز

زان نکته که زد بجانش آذر
بگشاد چو دیده پیش مادر

کای درد من آمده نهانت
و اندیشهٔ من خراش جانت

تا چاره چو خون کنم از تنت
با درد دل من بگردنت

رنجی که نهند بر نهادم
لابد تو کسی کز او نزادم

کاری که مرا بود بتصور
آن کار ترا فتد ضرورت

در خوشه فتد چو آتش تیز
از وی بنه ز چه جای پرهیز

هر گه که جگر خراش گردد
قالب حکند اگر نه میرد

بیمار مرا که پی فشردی
زحمت ز قفا پس پیش بردی

وقتست کنون که خرم از بیش
زایل کنم از تو زحمت خویش

عذرت بکدام روی خواهم
مزدت مگر از خدای خواهم

چشمت پس ازین غمی مبیناد
بعد از غم من غمی مبیناد

بر دار ز بستر بلا کم
وز آب دو دیده شوی پاکم

وز آتش سینه سوز عودم
بربوی جگر دریده بان دودم

چون زیر بودی مشک بویم
تا غازه تر بود بر رویم

گل ز آن بچنین ز روی خوش نسیم
کافور فشان ز موی خویشم

چون ز پی مرقدم نهانی
پوشیده بلباس آن جهانی

از دامن خاک یار دلسوز
یک پاره بیاد و بر کفن دوز

تا باخود از آن مصاحب پاک
پیوند وفا بریم در خاک

چون نوبت آن شود که از بخت
لیلی بخبازه بر نهد رخت

کم قدری رقیب ما را
آوازهٔ آن غریب ما را

کاید چو شهان درین عروسی
لب باز کند به فرق بوسی

در جلوه من کند نظاره
ور سینه برآورد چراره

از رخ بزمین شود زرافشان
و ز گریهٔ تلخ شکر افشان

رنگین کند از جگر قبا را
خونین کند از نفس هوا را

مطرب شود از ترانه برسوز
قاضی شود از نفیر دلدوز

در گریه روان کند درودی
وز ناله برآورد سرودی

او نغمهٔ غم زند بماتم
من رقص کنان بدان خرامم

آید قدری چو مهربانان
تا حجرهٔ خوابگاه جانان

وانکه بوفا خبانک داند
همخوابه شود اگر تواند

در زندگی ار نبود کاری
در خاک بهم رسیم باری

گو رنج که گفتنی کر اینست
بشتاب که وقت آمدن است

اینک رخ اگر جمال خواهی
اینک من اگر وصال خواهی

شو روی دو کالبد برانگیز
تن با تن و جان بجان درآمیز

رنج دو جراحت اندکی کن
خون دو شهید را یکی کن

گرچه از دم سپرده مردمی دوست
خون پسر ار نشد هنوز در دوست

با گرمی خونم آر داد بر
پیوند بخون کرم بهتر

ور دل شودت که بر من آیی
چون جان بدرخت تن آیی

گیری کم دوست چون کرانان
جان و تن تو بود چو جانان

وانکه بوفا خبانک داند
همخوابه شود خبانک داند

از مردمی تو بر نه گردم
زان روی که بی وفاست مردم

با آنکه کند ناله و شور
شوان بس مرده در گور

با این همه من بمنزل خویش
خالی نکنم ز تو دل خویش

هر کس که ز زندگان گریند
کس روی گذشتگان نبیند

چون خاک شود وجود پاکم
بر باد دهد زمانه خاکم

با باد صبا غبار کردم
پیرامن کوی یاد کردم

گویند که گرد باد در دشت / جاییست ز تن دمیده در دست
من نیز بجان دمم گشادی / کردم بسرت چو گرد بادی
لیکن تو نه آن کسی ای دوست / هم خانهٔ جان شوی بیک پوست
عمریست که جان تو بتنم بود / در جستن همرهٔ عدم بود
بشتاب که سوی آن خرابی / همراه دگر چو من نیابی
چندان ز تو انتظار بردم / کاندرده انتظار مردم
امروز که گشت جان سبک پای / من مرده و انتظار بر جای
همره چه بود که جان خون نوش / هم خوابه و همدم و هم آغوش
این راه دراز گاه و بیگاه / زان پس نه غم کنیم کوتاه
دوری منمای بیش ازینیم / گر گرد عدم رهٔ تو بینیم
منشین که بساط در نوشتیم / تو زود بیا که من گذشتم
گفت این سخن و ز حال در گشت / وز حالت خویشتن بیخبر گشت
جانش که میان موج خون رفت / مجنون گویان ز تن برون رفت
او رفت ز عمر دهر فرسای / زان کیست که خواست ماند بر جای
هیچ است جهان هیچ بر هیچ / دانسته نظر بگرد در هیچ
رنگین منگر گیای این کشت / کاول سبزست و آخر انگشت
همسایهٔ مرگ شد حیاتش / همشیرهٔ زهر شد نباتش
هر سیب و گلی که دید از خاک / فردا همه هیزمست و خاشاک
ای آنکه چو غافلان بخوابی / تا دل ننهی بدین خرابی
هان تا نخوری فریب ایام / کانگه که خدای دادت آرام
بر بوسهٔ گنبد مدور / داود دو در از جهت شش در
هر کس ز درش برون نشستست / از شر زمانه در ببستست
چون لیلی ازو نهفت پرگار / در سدرهٔ دست چهره مرداد
جایی که گرفت راه در پیش / جز عشق نبرد توشهٔ خویش
زین خانه که دخمه گاه درد است / زادی که بوی همانت مرد است
چون رفت سلیم ازین گذرگاه / آن به که بریم توشهٔ راه
یا رب چو بوی ازین سوادم / ز ایمان درست بخش زادم
زین مرحله نیست مرهم کس / جز بدرقهٔ عطای تو بس

خبر یافتن مجنون درد مند از بیماری لیلی و از جلوهٔ سگان بیابان نخجیر گسستن و بجلوه زدن در لیلی آمدن و از پیش جنازهٔ لیلی در جلوهٔ رحیل دیدن و نثار دهای شاهانه از دیده ریختن بموافقت محفهٔ مجنون سوی شبستان لحد و بعزم خلوت صحیحه روان شدن

خوانندهٔ این خط کهن سال / زین گونه نمود صورت حال
کان تب چو ازین سرای رفت / با همرهٔ عشق در عدم رفت
مادر که بدید حال لیلی / برداشت بنوحه وای ویلی
آنش جگر جهان بر آورد / کاختر ز غمش فغان بر آورد
افتاد ز غم چو خاک بر در / وز درد فکنده خاک بر سر
از کندن نجهای پر نور / می ریخت بچشم مرده کافور
بر کاله تر ز دودی میکند / وز بهر سرشک جوی میکند
پستی نزد و زخ کباب میکرد / ناخن بگله خضاب می کرد
زان شعله کش بر دودی می رفت / خونابه ز روخ بجوی می رفت

خویشان بهم آمدند دلتنگ / رخساره ز خون دیده گلرنگ
کردند بدرد پیرهن چاک / دستار شرف زدند بر خاک
مجنون ز خبرکش وفادار / آگه شده بد ز زحمت یار
آزرده دل و جگر دریده / بر درد عیادتش رسیده
کامد ز درون در نفیری / وز خانه پدید شد سریری
لیلی گویان بر او در خویش / ایشان ز پس و جنازه در پیش
بردند برون جنازهٔ ماه / بر خاست فغان ز کوچه و راه
یکجا شده مرد و زن فراهم / پروین و نبات و نعش با هم
عاشق که نظارهٔ جنان دید / برداشت قدم که همعنان دید
در پیش جنازه رفت خندان / نی درد و نه داغ دردمندان
از دیدهٔ جنازه می دوان رفت / میگفت سرود و پای میکفت
نظم از سر وجد و حال می گفت / خوش خوش سخن وصال میگفت
کالمنة لله ازچنین روز / کز هجر برست جان پرسوز
در بزم وصال خوش نشینیم / وز ننگ فراق باز چینیم
بی پردهٔ جان جلوه سازیم / بی طعنهٔ خصم عشق بازیم
بی منت دیده روی بینیم / بی زحمت لعل بوسه چینیم
آن دست که از جهان بر آریم / در گردن یکدگر در آریم
همخانه شویم موی در موی / همخوابه شویم روی در روی
زین خواب دراز بی ملالت / سر بر نکنیم تا قیامت
پویند به خزینهٔ پاک با پاک / مانده بحظیرهٔ خاک با خاک
باید لحدی ز تنگ آراست / تا هر دو چو یکی شود درست
گر چه خوش خاک تنگ مایه / بستان عدم فراخ سایه
بنود من خسته را درین سود / خلوتگه نکو تر از گور
نی از شغب مزاحمان جوش / نی بانگ رقیب در بناگوش
نی عربدهٔ فسرده جانان / نی سنگ ملامت گرانان
نی بینش دیده بان بافسوس / نی دیده کشی ز زخم جاسوس
افتاده دو یار داغ دیده / ز آن با اجل فراق دیده
ای کامده بطعن مجنون / مردت خوانم گر آیی اکنون
ای دشمن خنده زن ز حد بیش / میخند و گری ولیک بر خویش
ای دوست کت اشک در روانست / مگری بغمی که شادمانیست
خندانکه ز بهر من زنی وای / در نوحهٔ لیلی اندر افزای
هر گریه که بهر من کنی ساز / موج گهرش به لیلی انداز
مویی که کنی بمویهٔ من / بر یاد کمند زلف او کن
در ماتم از سر کنی خاک / از شادی آن جنازهٔ پاک
بر من چو دعا دمی درین دم / بر یاد کمند زلف او کن
بر من چو دعا دمی درین دم / نی از سوی من که سوی او دم
عفوی که بخواهیم ز درگاه / نی از پی من که بهر او خواه
در بوسهٔ من مکن نمک تیز / از چاشنی غمش نمک ریز
حلوا که فرستیم بپایی / کام لب او ز نیش بوی
زن بوسه بخاکش از حد افزون / کو کین بوسپان بوی مجنون
راه از چه قیامتست سوی پیش / در دم زدنی رسیدم بکوش
زین با چه که راه در نیابم / جان باز کنم بدو شتابم

کوفه

ای جان عزیز بر دل میناز
کان جان عزیز باقی باد

زیرا که درونه زاندهش بود
زین زمزمه فراق خوش بود

خلقی بجهان که مرد بیهوش
از بیخودی آمدت در جوش

می رفت بصد ترنم و تاب
تا خوابگه نگار خوش خواب

گریان جگر زمین گشادند
وآن کان نمک در آن نهادند

بگرفت عروس را در آغوش
دو داشت بروی دوش بر دوش

خویشان صنم ز شرم آن کار
چسبند بغیرت اندران غار

چون دست به پنجه در زدندش
پیچان عصب فتاد بندش

با هم شده بود پوست با پوست
پرواز نموده چست با دوست

با دوش حمایل صنم گشت
از هم نگشاد بس که خم زد

پیری دو سه از بزرگواران
گفتند بچشم سیل باران

ورنه بهوس کسی بجوید
کر جان عزیز دست شوید

وصل ار چه بود انیس دل و بالست
وصلی که چنین بود حلال است

کر عاشقی این مقام دارد
تقوی بجهان چه نام دارد

وا مرد که شهر بند خاکند
پیداست که خود چگونه پاکند

درهم بکنید حال ایشان
در کردن ماو بال ایشان

کردند بدرد اشک ریزی
بر هر دو فتاد خاک بیزی

زافسوس زدند نعره چون کوس
خود حاصل عمر چیست افسوس

نقد شد چون توان شنید باز
ما ساده دل فلک دغا باز

این عمر که روی کس نبیند
چون باد رود که پس نبیند

منکر که بد بکوی گشاید
گردی چو گذشت بر نیاید

زین پیش همه ره ترانه می زد
رقصی خوش عاشقانه می زد

وانکس که نداشت لذت درد
در گریه ز خنده می کرد

وین درد دل نکو بصد جاست
کافسانه کنند داکد است

چون شد که آنک دور افلاک
در خاک نهند ودیعت پاک

مجنون ز میان انجمن جست
وافتاد به دخمه لحد پست

دو اختر سعد را بپاکی
افتاد قران برج خاکی

تا ساز کند خشم خونریز
برگشته زنند خنجر تیز

او از سر پنجه بی خبر بود
پیچاش بشکنجه دگر بود

کردند بجنبش آزمونش
از جان رمقی نداشت خویش

افتاد بمعرکشان عنانی
گر یار جدا کنند یادی

کین کار نه شهوت و هوا نیست
ستری ز خزینه خدا نیست

خوش وقت کسی که از دل پاک
در راه وفا چنین شود خاک

نفسی که نباشدش هوا دام
دامش ز کجا شود سر انجام

تا هر دو درین مغاک بودند
ز آلایش نفس پاک بودند

او نیز بود از چنین نشانی
پاکیزه تنی بپاک جانی

از سوز دل آن حکایت دار
گردان همه را درون افکار

زان روضه که در گذار گشتند
گریان سوی خانه باز گشتند

با آنکه درین جهان فنایی
هیچست چو نیستش وفایی

عمر ار چه بر آدمی عزیز است
عمری که چنین بود چه چیز است

هر دم بجهان کینه خویش
تیری کشد آسمان بد کیش

از وی بنهد که صید نخچیر
روزی همه خلق را بنخچیر

آن را که بود بمرگ بنیاد
از مردن کس کجا بود شاد

گیرد ده تو اجل بهانه
گرده بدهی بخود تو دانی

موی سیهت که تیره رنگ است
از عاریت زمان درنگ است

این چشمه خود که آب جوست
از موی سیه خضاب شو نیست

هر مه که نو بر آسمان هست
ماه تو بگیر نیمه پشت

چرخست خراس آسیا دو
چه کهنه چه نو در آسیا جو

آتش چو به شعله بر کشد سر
چه هیزم خشک و چه گل تر

صبحش منگر که هست دلخواه
باشد دم گرگ و دام روباه

خندیدن آسمان هلاکیست
بس خنده که آن ز خشم ناکیست

انجم که رقیب جمله چیزند
عادت که جمله خیر ریزند

حاذق چو کند خزینه تاراج
گنجینه بنعت زن چه محتاج

هر دم که زنی تو کاه و بیگاه
کامیست که می زنی درین راه

بس چرخ صفت که در آفاقست
بستند طویله بر قیامت

جام است که در سرای پر سوز
جا گرم کند زبهر ده روز

بلبل ز وفای مادر خاک
کو بچه خویش را خورد باک

گنجی که دل تو شاد دارد
بین تا چو تو چند یاد دارد

از لب نفسی دمیده گیرد
وآن زر بکسان سپرده گیرد

چون بو که تهی دهی بهیچ
چون باز کنی چه با بیش هیچ

این شیشه که می بو تنگ دارد
زانکس شکند که تنگ دارد

زان جمله یکی منم درین سوز
کامسال دو نور آسمم رفت

در نوبت کس خوشی مکن فاش
این کار بنوبت است خوش باش

غافل مشو از جوانی خویش
می ترس ز خصم جانی خویش

ناخوش بود آن عروس طناز
کز زیور عاریت کند ناز

این شب که تراست عشرت آموز
تا چشم بهم زنی شود روز

از نیم و تمام هر چه هستند
از نیمه پشت و رو شکستند

در صرصر خود زند بستان کام
هم پخته فتد ز شاخ و هم خام

باد ار جهان جهان ببین که تیز است
کان جمله متاع رستخیز است

شامش منگر که هست خلوت
کان تیغ نماید به دندان

چون شیر بدی خو سر بدخوی
دست از بد خود بکن چو خوشبوی

دزدی که ذکوتوال باشد
در قلعه درون چه حال باشد

این کهنه رباط عشرت اندوز
دامیست که میرود شب و روز

با تاختنی بدین روانی
سهلست که چند زنده مانی

زین حمله چون برون جهیدند
رفتند خبانک پس ندیدند

در پنجه عمر دور گنجد
طوفان ستم درون نگنجد

گفتی که مراست این زر و مال
نیک است گر آیدت بدنبال

خوش دل شدن تو از دل افتد
زین مرده مرد ریگ تا چند

هیچ است دمی که هیچ هیچ است
بر هیچ منه دل که هیچ است

خاکست خزینه در مغاکی
چندین چه روی ز بهر خاکی

ماتم زده جهان نهان نیست
ماتم زده کیست کز جهان نیست

از دو دی خویشتن بدین روز
هم مادر و هم برادرم رفت

[illegible] معشوقه خویش [illegible]
داشت [illegible] خاکستر [illegible]

یکهفته ز بخت تفته من   کم شد دو سه دو هفته من
هجوم زد و سو کشید کینه   دهرم بدو دهر خبث بسینه
بخت از دو شکنجه داد پیچم   چرخ از دو شکنجه داد پیچم
ماتم دو شد و غم دو افتاد   فریاد که ماتم دو افتاد
چیست دو داغ چون منی را   یک شعله بسست خرمنی را
یک سینه دو بار برنه گیرد   یک سر دو خمار بر نگیرد
از یک لگد آنکه بخت دزد   دو نیم ز نیش چگونه خیزد
این دل که دو سوی می گراید   کز شد ز میان دو نیمه شاید
خون شد دلم از دریغ خوردن   وز ناله همچو تیغ خوردن
چون مادر من بزیر خاک است   گر خاک بسر کنم چه باک است
ای مادر من کجایی آخر   روی از چه نمی نمایی آخر
خندان ز دل زمین برون آی   بر گریه زار من ببخشای
واندی به بهشت گشتی خویش   رو یافتی از بهشتی خویش
هر جا که ز پای تو غباریست   ما را ز بهشت یادگاریست
شیر از جگر من بدر بر   آمیخته خون تست با شیر
مهری که بشیر شد فراهم   تا جان نرود کجا شود کم
گیرم که شدی ز دیده مستور   از سینه من کجا شوی دور
زانجا که نوازشت فزون بود   گستاخی من ز حد برون بود
آزرده دلم ز کرده خویش   کآزرده شدی ز من جز این بیش
با این خجلی که روسیاهم   عذرت بکدام روی خواهم
زان بی ادبی که پیش کردم   اینک ز فراق زخم خوردم
بر دل که صبوریش بنشست   زخمی ز فراق صحبت تو بنشست
در زندگیت ز روی عادت   غافل بدم از چنین سعادت
تا کایت خویش خوانده ام باز   میدانم کز چه مانده ام باز
ما خانه بود ز دولت آباد   قدرش نشناسد آدمیزاد
دولت چو جهان ز دست بیرون بود   مالیدن دست کی کند سود
نعمت به حضور سهل چیز است   هر گه ز دست رفت عزیز است
مردم که بنو فتد ز هستی   کی داند قدر تندرستی
نشناسد مرد قدر چونشان   تا دور بنو فتد از ایشان
آن کس شرف حضور داند   کز ذوق حضور دور ماند
آید چو غم عزیز در پیش   آنکس که عزیز بود غمش بیش
هر لقمه که خوشتر است و دلکش   باشد بقیاس آدمی خوش
بنود به خوردنش چو میل چندان   حلوا چه شکر است بی دندان
وصل تو که حظ جان من بود   پشت من و پشتوان من بود
رفتی و ز پشت من توان رفت   بی پشت شدم چو پشتوان رفت
نام تو ز نقش دولت ابناد   هم دولت بنده بود و هم باد
با یاد نماند دولتم جفت   ناز از که کنم که دولتم خفت
نی نی که تراچو مادر زنده است   هم دولت من همان پسند است
نام تو پناه خویش سازم   تعویذ کلاه خویش سازم
نی مام که مونس غمستان   بل نایب اسم اعظم است آن
روزی که لب تو در سخن بود   پند تو صلاح کار من بود
امروز منم بدهر پیوند   خاموشی تو همی دهد پند

لیکن سخن تو گر بود هوش   از هوش تو آن شنید در گوش
غافل چو منی که نیست هوشم   کی پند تو ره برد بگوشم
زانجا که بزند کانی خوب   بودی رقم هزار منصوب
اکنون گمان برم که ناکام   درخورد عمل بود سرانجام
کز هیچ رواج کار یابی   در پرده فلاس باز یابی
یاد آر به حضرت رفیعم   خشنودی خویش کن شفیعم
دانم که در بهشت جاوید   رخشنده تری ز ماه و خورشید
چون پشت بر تو هم سپر من   فرزند تو و برادر من
قلع که مراد حق تبارک   بود دست چو نام خود مبارک
از اوج وفا کبوتر پاک   هم کایک من ز برج افلاک
نی نی غلطم که در سوادی   شاهین دلاور شکاری
در معرکه که از دبان دائی   در مستی باده شیر گیری
روی از همه سو بزم چون تیغ   تیغ از همه سو چو برق در میغ
آیین غزا تمام کرده   دولت لقبش چو نام کرده
در حمله درست چون پدر شیر   نی همچو من شکسته شمشیر
چون حرف پدر همه زبر کرد   هم عزم ولایت پدر کرد
شد جان پدر ز جان او شاد   لیکن غم او بجانم افتاد
ای مونس روزگار و غم تو   تو دل که ز جان خورم غم تو
بی مونس و بی رفیق بی یار   چونی و چه میکنی در آن غار
بودی تو توان بی ترا زور   بازوی من تو آن بازو
رفتی و توان با دو یم رفت   نقد شرف از تو از دو یم رفت
خواهم که بجستنت شتابم   جویم ولی از کجات یابم
بسیار پسند بشادمانی   آمد بصبوح کام رانی
تا عاقبت از می طرب زای   یکباره در افتاد از پای
دوران که قدح لبالب داد   در خورد نشستن نشست داد
جت شد که بیک شراب مستی   پس از دگران خراب گشتی
خویشان ز خویش سیر کردند   لختی بکشش دلیر کردند
کوشند اگر چه در جدایی   ز ایشان نبرند آشنایی
بنمای رخ این چه روی تابیست   پیداست این چه دیر خوابیست
گر ننگری این چنین خرابم   باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران آشوب   خوش خفته تو با برادران خواب
دوری هم اگر چه کوب بشتست   دوری ز برادران درشتست
فریاد کنم ز جان ناشاد   فریاد که نشنوی تو فریاد
هر دم خوردم از فسوس خاری   چون نیست جز من فسوس کاری
هر نیم شبی و صبحگاهی   از حسرت تو برآورم آهی
چون تو نگنی بسوی من راه   آزاده چه خیزدم همان آه
دانم که بدین شعب فزایی   زانجا که برفته نیایی
لیکن چه کنم که ناشکیبم   خود را بهانه می فریبم
ای درد تو هم طویله من   حال تو بود نحیله من
در خاک نه زان نمط شدی گم   کآید به نظر ز جهد مردم
غربیل دل از چه خاک بیز است   دریافتنت بر ستیز است
نایی چو بگو شنیم فراچنگ   از لی گهری بلی از سنگ

چندین کنم این دل تراش
نام تو به صبر کردن دل
آیم تو چون شکسته دانی
تو هم ز نصیب آن جهانی
شاید که باتفاق فرخ
تا چون بسوی شما کنم داه
امرزش خویش یار شان کن
میداد به خلدشان فراهم
چون گنج هنر کشاد بختم
از دانی گوهر گران خیز
آمد بنلک ده کشاده
نافی بگذاشت قیمت ایام
میخواست شبی دل هوس باز
پی برنی او خبا کرد انم
جندم تعلیم نمونه پیش
کان مایه که صنعتی بود خام
وردو پیمه کنی بر ابروی زشت
کر خط بزلال من شدی غرق
مردم که بذات تو امانتند
کلک ار چه کند دو نقطه بر کار
مانی که قلم زنی خیالست

کاتش باشد بسنگ در خویش
طومار کنم بگردن دل
خواهم بشکستگی دعائی
نیرت نصیبم آنچه دانی
آید برحمت خدا دخ
مومن چو شما دوم الی الله

در سینه نهم سبو گوادی
نقش تو به دل نگار پازم
دعوت جو در امید کود
دوح تو که بادود از آز دز
گویند بهر سکون و سیری
یارب که برحمت کنه شوی

درختم این نامهٔ سلسله مجنون که هر فرش مقلوب است وخط
کشیدن بخطای حرف گیران که صحیفه مرد ما را انگشت بیچ
کنند وچون نامهٔ ایشان زکشائی بخنداریخ مستی آماج
ت انشاالله که کرام الکاتبین نامهٔ سیاه من بخانند
لوم التغافل نطوی السماء کطی السجل للکتب

نه بجز در آستین نهاده
دادم قدری بمشتری وام
گز گفت قدیم نو کند باز
گفتم قدمی زدن توانم
بردم زمیان تکلف خویش
از شیوه من برون برد نام
چون سبزه تر بود بر انگشت
ممکن نشدش در میان فرق
هم هر دو بیکدگر نمانند
هم پیش کی بود بعداست
مانند بستن اش محال است

انجم که کشاده تخته دیدند
از علغه سرود بی لحن
پیرون دمیم از دم درد نی
از شیوه او دمیده گشتم
از آتش پیکر معانی
جشنی که دلی بود تباداج
زان پیکه که مرد بر هنر داشت
زین بیش تناو تی ندانم
دو خط که نویسی از یکی دست
نقاش کی پیکری نشان کرد
مقصود من از بیان این حرف

غمهای ترا به غم کسای
وز یاد تو یاد کار سازم
نومید نبید و در پذیر د
باشد چو دفیق دوح مادر
ایمان مراد عای خیری
از کرد کنه بشوی شان دوی
بخشایش خود نشاد شان کن
نوبت چو بمن رسید مرا هم
نوباوه عیب کشت بختم
کرد از همه سو خزیده دا تیز
دری بسا ده خریدند
پاکوفت فرشته در بهم صحن
باجادوی دسته بهم فسونی
تسلیم همان خریده کشتم
شسیم بسلامت و دوائی
دانی که بسر نه نیست محتاج
به زان نتوان نمونه بر داشت
کان از دل ادپت این خطا
هم نوع تناو نی در و بهیت
دیگر نتوان از آنجهان کرد
طرز نخست صرف حرف

دهم

کاقلیم کسان ز بهر شیر
دانم سیتن که جاپید خس
از من نظرت بچشم سوزن
کر ما ز هنر تهی میانیم
نبود چو فسانه تو نامی
کز آن قدح آدمی آب خوردم
صد رحمت ایزدی بر آن مرد
من کرده ام این دغل شماری
لیکن بنود جنیبت لنگ
ذوقی که درین دم حیاتست
احسنت زهی سخنوری چست
بحری که بر آب او خسی نیست
او دانسته فکر گوهر آرای
صد طرز سخن چو شکر و شهد
کاذر که بکار خود تمام است
کودی که کند گهر شناسی
بادی بدل مگر همین باد
کوشش همه در سخن سگالی
از هر ملکی و نیک نامی
چندین سبب مراد باهم
تا خون نرود ز پای تا سر

زین پیش پسند کن نشمیر
پشمینه رقم کند اطلس
واندر دف تو هزار دو دن
بادی تو بگوی ما بدانیم
بیهوده چه لافی از نظامی
بی گفت تو اعتراف کردم
گر کیسه خود بود جو ایمرد
تو نیز بیاد تاج دادی
ویران دو دان هزار فرسنگ
همشیره انگبین نبات است
کز نکته دهان عالمی پست
محتاج ستایش کسی نیست
نهاد زیک روش برون پای
ننمود مگر به مثنوی جهد
بهتر ز حریر باف خاتم
بادی خود از دم قیاسی
کا دیدی دگر مگر همین کار
خاطر ز هر التفات خالی
اسباب معاش را نظامی
چون بایدش آن سخن فراهم
دستم نشود ز آب کس تر

هر چند که این خط مسلسل
ای آنکه مرا به نام
غربیل نظر کنی چو در سنگ
گر دعوی این خیال سنجی
گفتی دم اوست مرده را زیست
لیک از تو هم او بود متاعی
گر نیسه بود قباله دادن
دانم که بجاشنی این شهد
زان کرده ام این هوای خوش ساز
زندست بمعنی او مسیحا دم
حق داد چو نظم نامه داج
انصاف مر اسپ بادی
نو کرد به یک فنی نشانه
دانا که در حرفی کشاید
لنگی که برقص شد سبک خیز
از گنج نشان کنجه پرورد
وانگه ز جهان فراغ جسته
کنجی و دلی ز وحشت آباد
بی جنبش پای کام درد ست
مسکین من مستمند بیهوش
نزدی که دهند منت داد

مولی نبرد ز حرف اول
از غوره خویش خوش کی کام
زخم آورد دست همه در آهن
تا گفته ملاف تا نرنجی
آن زان و بیت زان تو ذاحیست
بکشا ز دکان خود قناعی
از خوان کسان نواله دادن
گویی صد و بیخی بصد جهد
تا کوش زمانه را کنم باز
ور نیست منش خیانت دادم
باقی نگذاشت بهر ما هیچ
گر هیچ کنم چنین شمادی
چون یک فنه بود شد یکانه
آن کار کند که نیکش آید
هنگامه خنده را کند تیز
بود پیش بدین متاع در خورد
وز شغل زمانه دست بسته
آسوده کی تمام بنیاد
می کو بخی چو کام دل هست
از سو خنکی چو دیک در جوش
وان رنج که من بریم همان داد

جون خر که علف کشد بدادی / زیر ند جوش ولی بخوادی
کر از پس هفته زمانی / یابم ز فراغ دل نشانی

پهلت ز بس صفی جهان تنگ / ممدوح خجسته را کنم یاد
تا رغبت سینه داد ادیم داد / کاونده بزر بر آورد سنگ

بخت این که بسخن سبک عنانست / کان در دل و گنج بر زبانست
کلکم که برش زبان غیب است / گنجینه گشای کان غیب است

آوازه‌ها جو در روانی / لیک ز نان دود معانی
از جنبش نظم کرم رفتار / دلاله فکر ماند نی کار

با خنده‌ان شغل خاطر آشوب / چندین بربود سم زنیک خوب
گر از تک و پوی آب و نانم / بودی قدری خلاص جانم

روشن گشتی که از چنین در / آفاق جگونه کردمی پر
با این همه هر که بیند این گنج / معلوم کند حد سخن سنج

انصاف من ار تو ندهی ای دوست / چون باز نه کند حکایت از دوست
ور تو بهاش نه شناسیم / من قیمت لعل خود شناسم

ور تو نکنی ز آفرین شاد / من خود کنم آفرین خود یاد
هر کس ز برای نیک و بد را / لیسد بزبان خویش خود را

گر به زبان خار دارد / گز شانه سینه خار دارد
مرد ار چه بنعل یا توانست / در شستن عیب خویش دانست

کاوی که زبان او درشتست / پنهان ز درشتهای پشتست
پیک نیز برای راحت خویش / شوید بزبان جراحت خویش

جون من بسکی نمودم اقرار / تو شیری خویش را که دارد
بی نی نه پسکم که شیر مردم / خاصه که چنین شکار کردم

این آهوی شیرگیر من باد / ز آهوگیران عالم آزاد
از شکر خدای خویش کنم کام / کاغاز صحیفه شد بانجام

بیتش بشمار راستی هست / جمله دو هزار و ششصد و هشت
نامش که ز غیب شد مسجل / مجنون لیلی بعکس اول

تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت / سالش نود و شش ششصد و هشت
هر کو نکند به طبع قابل / از بعد نوشتنش مقابل

یا بیتی ازین میان کند کم / کم باد که خلاص از این غم
امید که هر خرد پناهی / از چشم رضا کند نگاهی

زان کس که کند نکته به تمکین / انصاف طلب کنم نه تحسین
یارب که من سیاه نامه / کارستم این ورق بخامه

هرچند برآمد این تمام دم / چشم از تو بخیر بهی ادام
شعر ار چه صلاح کار دین نیست / بر وی ز شریعت آفرین بست
این نامه سزای آفرین باد / انشاالله که همچنین باد

۶۰

حیات عقلا قیس عقلا [illegible] العقلاء
عقلاء قوت المجانین [illegible] بسلسل الطره العزیز

انتهی علی الله واهب العقول

تمت نسخه [illegible] العقلاء [illegible]
[illegible] المجنون [illegible] وسلسلت فیها علی عقل الله تعالی

کتاب آینهٔ اسکندری

جهان پادشاها خدایی تراست / ازل تا ابد پادشاهی تراست
کشاینده چشم بینش تویی / نگارنده آفرینش تویی
تویی اول و آخر جمله چیز / نه آغاز داری نه انجام نیز
ز تو بیخبر عقل دانش پناه / تصور بکار تو گم کرده راه
نه چون من بعید از بیش و کمی / که گنجد در اندیشه آدمی
کمالت سخن را ورق در نوشته / کم و بیش را دیده بر دوخته
ادب نیست الا بفرمان تو / ز بوهیدن راز پنهان تو
تویی پیکر آرای مردم ز خاک / علم را کشی به تقدیر پاک
در کار دانی تو کردی پدید / خرد را بر آن در تو دادی کلید
تو دادی به دل گنج آماده را / تو کردی بلند آدمیزاده را
ز خرد و بزرگ آنچه دارد سرشت / نبشتی بد انسان که باید نوشت
فلک را تو بستی گره در جهات / تو راندی قلم بر خط کاینات
ز صنع تو کاری به سر کار کار / غلط رانده درگاه تو راه
هر آنچه آفریدی درین خوی ژرف / نهفتی درو کیمیای شگرف
ز ملک تو یک ذره بیکار نیست / خرد را درین راه که بار نیست
جهان را تو کردی پدید از نهان / زمین نیز دوری جهان در جهان
جهان کهن کهنه را خواستی / به پرگار حکمت بیاراستی
مسلسل جهان کردی اجزا را / که بی‌سلسله بیک او نام را
بصد زیور آراستی روزگار / که محتاج آلت نگشتی بکار
درو غیب بین و هم کوتاه بین / فلک را نهد کار پیدا ز زمین
زمین و فلک چون منت بنده اند / به تسلیم خدمت سر افکنده اند
اگر صنعت از یاد چرخ زاد / چو چرخ آفریدی که یادت داد
که جمله هستی بین و ز آب ساز / که باید به نیروی غیرت نیاز
کمال تو کی ضبط گردون شود / بدو لای دریا نهی چون شود
اگر چرخ گردد بصد گونه زود / برون ناپدید از نقش کیمیای مور
کسی کو شد از پای موری زبون / توانائیش چون توان گفت چون
پیاده که یک حرف نیست از قلم / چه داند که در روی چرخ کردی رقم
نگینی که بر خاتمی جای جست / کجا نقش خود را تواند شناخت
همه ده نورد این اسباب بسط / که گاهی غم آیند گاهی نشاط
نه از خویش زین گونه بر گشته اند / که یکیک ز حکم تو سرگشته اند
ز غیب آنچه پیدا شود هر نفس / قضای خداوندی تست و بس
تو تنها دران صبر همه / پدید آمدی دست گیر همه

پری کز تو افتد که آرد گشاد / دری کش تو بندی که آرد گشاد
تو ریزی به هر خاطر اندیشه‌ها / به هر دل تو تلقین کنی پیشه‌ها
تن روشن و جان پنهان ز تو / همه کس بجان زنده و جان به تو
همه زود میرد تو جاوید پای / که هرگز نمیرد و نه میرد خدای

مناجات در حضرت ملک بادی که حاجات محتاجان ازو یک عین عنایت نیست غنا و حاجتی

شکسته بناها خود احسان پاک
کشیدی تو توقیع جود دم طراز
کرم کردی کافرت پرست
زبان من از موی کرد بکام
تو دادی بکنج خودم دستگاه
جنابت را دستکاری ز تست
دگر داد از اسوی بنیاد
بهشتی جو راهم تو دادی نخست
دگر کیمی غایم سر انجام کار
جهان پر سوی خوابگاهم فراز
شناسا جهان کن دل بینش دام
کرم نعمتی داد خواهی نخست
جو دل در سزا در شیایم
جو خود را خجل کردم از کار خویش
جو او از صورم درآرد ز خواب
چه دانم که در خفتن و خاستن
من از حد خود دم زنم چون چنان
وجود مرا همتی ده بلند
کنون همت از تو نود نیست

مع دزد را سوی این گنج راه
بآمرزش امیدواری ز تست
هم از عدل بیرون نباشد شمار
زمین هر چه خیزد شدید ز تست
که فردا تمامم ز تو شرمسار
که پیدا از ختم نعمدر را
که بشناسد اندازه خویش را
بشکر خودم ده زبانی درست
دری باز کن در پریشانیم
مکن بسته بر من در بار خویش
ز باران رحمت بشوییم آب
چه باید از چون منی تو خواهش
تواند از بخشش خود در سیاه
کزین جیفه بیرون جهانم سمند
وگر بی زماره شود دور نیست

مپرس آنچه بد کرده ام ناصواب
ببخشای ار بر همه عاصیان
همه کار تو نیست الا که داد
جو خود بستی این رقعه دامنم
جهان را بیاد ادم اندر جهان
جهان زندگی ده بجان عزیز
نقصان خود جون شناسنده ساخت
وراد من کی ز خت این خانه دو
گرفت ار چه جرمم سیاه و سپید
جه باشد یکی در نخاخ کسار
مرا چشم تنگ هوس شاخ شاخ
توم هم آمرزشی بخش خاص
زیاد خودم سینه پر نور کن
بعم بیخود از خانه در کوی تو
اگر زعون تو بود شمار

که هرگز نمیرد و نه میرد خدای
پرستی بیت خود این مشت خاک
کره سوی ایمان کشاییم باز
جه کردی معاذ الله این اخاک
نگویند زشکر تو مویی تمام
که در خود دبوس از خواب
خداوندیت را زبان اندر
تا تهمت ظلم شوان نهاد
متاب ار چه کرد دوه سر امیم
که خفته نخوانند کار آگهان
گر زنده بمانم پس از مرگ نیز
کمال تو اینر داند شناخت
شکیبایم ده که مانم صبور
بعفو توام بیش از این است امید
که روز شمار آید اندر شمار
هوای تو اندک نعمت فراخ
کز آن خواهم از تو که یابم خلاص
فراموشی خود ز من دور کن
به پرواز همت برم سوی تو
چه خیزد ز همت صد هزار

که در کنجدار تو نکوبی بیا
درین وادیه غول و ره زن بسیست
تو دانی که این ره زنان هلاک
رسول قوی حجت راه پیکار
محمد شه لاجوردی سریر
ز دروازه شرع را نو فراز
به مهمانی پیشگاه الست
خدایی که هستی پدیدار کرد
ز باغ خوش منت بستان کلی
ز بر دست را کردن انگشت تیغ
زمین را گلش کیسه پرداز جود
وجودش دریای رحمت نشان
فلک خاک کی از پایش بود دامن
فرو هشته منشور دینی
فرو خوانده دیباچه عنبرین
در چرخ را ماه قفل ذر بیت
زمین و فلک یک عباد هش
بجایی کز او پس برانگیخته
فلک راه را چون شب افروز گرد
رسید از فلک بیک فرخنده پی
برانی ز فکرت بسی کام تو

درون سرا پرده کبریا
بمنزل شدن حد هر کیست
ز لا حول چتر و نداد پاک

بسوی خودم خوان فریاد رس
بپایان ره روان کاندرین کم شدند
جهان بر که من حجت گرامی بتو

نعت آفتابی که صبح صادق والشمس وضحیها از جبهٔ میمون او جمال نمود و نور طبع القمر اذا تلیها از غرهٔ روز افزون او کمال یافت

ز بهروی این سکه برکار کرد
دران باغ روح الامین بلبلی
نوادش کن ز بو دستان هم نغم
جهان از آتش کیمیای وجود
که رحمت بران بود دریا فشان
هزاران چه دوزخ اثر آفتاب
بر او ز نه خیمه زان یک طناب
رقم کرده توقیع لا ریب را
کلید دری انگشت پیغامبر است
ازل تا ابد یک تماشا گهست

سپهری که بینی خور خشنده باغ
شیاطین ز مسند هر زمان
کرم بین که احسان امت نهاده
به حضرت کمر بسته عزم کار
زبانش که تیغ عالم پناه
همه لوح محفوظ در شان او
ز گیسوی او نافه نو نافه
حمایت نشین چرخ در مشت او
هم از نور آن نیمه بر شکاف
دم از داه درویش بر بی زده

صفت معراج مقتدایی که جماعهٔ اسلام را المعراج قاب قوسین بشارت الصلوة معراج المومنین ورد نامه توجدی علی جده صاحب معراج کمه علیه افضل الصلوات و التحیات

ز خورشید و مه روشن اندام تر
سوی دولت بی حجابش کشید

که غوغای شیطان در آمد ز بس
که هم دیو هم دیو مردم شدند
بدنبال پیغامبر آیم به تو
به حکمت درست و محکم انکار
که گوکشت نقشی جمال ذات بر
ز کنج فلک که مهر آمای راد
طفیلی خود خوان و مهر که هست
ز روی تو افروخت چندین چراغ
نرک وی نوک لشکر آسمان
کنه ما کنیم او بود عذر خواه
میانجی نامرادش کرد کار
کز و حک شود نامهای سیاه
سیاه و سپید جهان ذات او
گل از روی او آب رو یافت
به از داغ داد انگشت او
صف بد دل شکسته روز مصاف
قدم بر سپهر عرش کرسی زده
جناح ملایک فرو ریخته
شب تیره پیرایه دود کرد
فلک و اوز چرخ در گرد وی
رکابی شد و در رکابش کشید

سوار سبک رو بعزم درست
نخستین شرف یافت افضال بود
حرم سجده کردش افکند که
همان مهره کز عرشش آگاه شد
بره گشته مریخ سرهنگ او
زحل روی تاپید خندان براه
پس از انجم هفتمین انجمن
سوی عالمی شد که عالم نماند
جهان کرد بر شاخ قرب آشیان
برد بو غرض تا دل بخت گوش
برون آمد از پرده بود خویش
فروزان چو شمعی بنور حضور
جمالی نخون آن باغ را باغبان
خوش آن وقت مهمان
دوم داور عدل کز درست زود
چهارم دلاور سوادی که دید
دیا حین دیگر کز این گلشنند
دلم جای آن انجم و ماه باد
دلم چون بکو مهر کسبی گشت خاص
بر غوطه چندان تو ون در تخت
شادی گران در بو انگیختم

ثنا بنده کی را اگر زد چپ
زاد با ولایت در اد بان بود
بالال خودش خواند دربند کی
کمان چه بکش کرده بکر بخت بود
کله سوده بر نعل بر کنگ او
که شد روی او روشن در شنا
بعزم نهم گشت نه کانه دن
دوم در میان سایه هم نماند
که خود سم بکجنبید اندرن میان
زه از قاب قوسینش آمد بگوش
نگه کرد بی پرده مقصود خویش
ملایک چو پروانه در گرد بود
بر چار شان خال از داغ داد
که گشتند از آن گل معطر دماغ
با نگشت خود دیو را کور کرد
در خیبر از ذوالفقارش کلید
خود در کو ماه انجم دو نشستند
مرا و وشان مشعل راه باد

بران رخش رخشنده برشد جهان
علی القطع برید در یک زمان
عطارد که منشور دخود رسید باز
خود از مسند او در دو زمین
ثنا بنده بر جیش از پیش خاست
چو پا بر ثوابت نهاد استوار
علم بر نهم فرش اطلس کشید
همایی شد از اوج عزت بلند
چو از هستی خویش نو گشت
حجاب خیال از میان برگرفت
به منزل خرامان شد از بارگاه
عروس جهان فردوس در انتظار
گلی را که بر خید از ان بوستان
یکی راست کوی که در کنج باغ
سپیم یک قرآنش ملشود داد
شده خانه شرع را از نخست
رهی بید از ماه تا کاسته
زمی را چه چر که در بو توی

مدح شیخ عالم عالم العلما صاحب السنه بنظم الملک فضلی که لمذ قسم سراج و از النعلین طریقت جستر و بوالفهم سری سقطی را لیث ضیاء روشن لقا بند

که در لامکان در کشید عنان
به مقراض لا پرده آسمان
ز دیدار او شربت تازه یافت
دعا کرد مسند نشین
متاع سعادت بدریوزه خواست
بلا هش بود داد ثواب فراد
قلم بر جهات مسند پس کشید
همایی که پس سایه او بلند
دران نیستی هست و ید جا گشت
نظاره نبود نهان در گرفت
بپایش درم دین خود شد و ماه
که دو بند شش از پای زکن عناد
ره آورد دی از در بر دو آستان
نهادی ز کنج پایش بادا
دو شمع از شبستان او نور داد
بدان چار ارکان عمارت درست
که باشد بدین انجم آراسته
کند نور آن انجمن رهبری
بدریای اندیشه غواص کسب
که دریا تهی گشت و آفاق پر
بدرگاه پیغامبرش در بخت

من افشاندم آسمان بر گرفت ‌ عطارد ببوسید و بر بر گرفت
مرا گاه افشاندن آن نثار ‌ بسی خجل شد لولوی شاهوار
دریغ آیدم کین چنین گوهری ‌ بوم تحفه پیش در دیگری
ادب بایدم نیز ازین در ضمیر ‌ گران سازدم آرایش مدح پیر
پناه جهان دین حق را نظام ‌ ره قدس را پیشوای تمام
بحجت مسیح در آخر زمان ‌ بر اهل زمین حجت آسمان
جهان زنده از جان بیدار او ‌ زمین روشن از نور بازار او
همه شب ز شبخیزی بی ریا ‌ کمند افکن کنگر کبریا
ز ظلمات شب کرده کحل بصر ‌ بنظاره غیب صاحب نظر
ز بس سجده کردن بمحراب دین ‌ شده حاجب خاص عین الیقین
قدمگاهش از پایه عرش بیش ‌ کف پایش از بوسه خلق ریش
شما دوی از معرج برتری ‌ نموداد معراج پیغامبری
بدان تا خرامد ببالای او ‌ نهاده قدم بر سپهر بهشت
نه گفته ز دیبا و اکسون سخن ‌ شرف کرده از زنده‌های کهن
زمین و فلک در ولایت جلیس ‌ ولی گوشه بوریا مسندش
ز نعلین چوبینه شده تخت کیو ‌ یکی کرسیش گشته دیگر سریر
بهیماری دل طبیب است فرد ‌ کزو کرده درمان بیمار درد
بر اهل طلب در گشوده ز کار ‌ بدستوری غیب فرمان گذار
ضمیرش در قدس را بودی ‌ بیابنده را داده پرورده کی
گران سنگی او بهر دور بود ‌ بسی بخته دیو را کرده خرد
گره منفلش توشه دان بر ز در ‌ شکم خالی و دل ز گنجینه پر
اگر پیشش آفاق پر زر بود ‌ ز ابر کفش در زمان تر بود
ز دنیا محیطی به پیرامنش ‌ هنر ز آلودکی دامنش
ز پر چشمه عیبش آب دهان ‌ بآب وضو شسته دست از جهان
دم خلق او چون صبا جان نواز ‌ نوادبس همه وقت مهمان نواز
زبانش پر از لوح سما دانده حرف ‌ دلش عشق را گنج دانی شکرف
جوا از سوزش دل دمی خوش زده ‌ بصد خرمن هستی آتش زده
ز نظاره روی آن آفتاب ‌ همه پاک چشمانش در دیده آب
برآلودگان چون زده موج پاک ‌ فروهشته ز آلایش آب و خاک
برو باد خلق از چه بسیار تر ‌ کسی نیست از وی سبک بار تر
فلک گر بعهدش نکردی سپهر ‌ فلک را عنان زیجد زیر
بجایی که ماند آن قدم پایدار ‌ بلایی ز گردون نیاید برو
براهی کدان پای داد شتاب ‌ بتعظیم بوسد زمین آفتاب
بهر آن تا توان گردش نوبتی ‌ اجل زحمت خویش تا دور دود
ضیا داد ازو روشن آن تیمها ‌ زهش روشنایی دهی سینها
رسیده ز پروانه آسمان ‌ چراغی به ظلمات آخر زمان

در علو درجت و مرتبت سمش السلاطین که
ظل الله علی العالمین علاء الدنیا و الدین مدالله ظلاله
علی الدنیا یوم الدین بالنبی آمین و رب العالمین

جهان زو همه وقت پر نور باد ‌ زمین از درستش بی معمور باد
خرامان شو ای خامه گنج ریز ‌ بدر پنتن الماس داد از تیز
بهم خسروی آرایشی ساز کن ‌ بهر بکنه گوش فلک باز کن

شهی کاسمان بر درش گاه بار ‌ ز پروین و جوزا فشاند نثار
سخن را جهان پایه بر گوش ماه ‌ که بوسند بحاجات کف پادشاه
محمد جهانگیر حیدر مصاف ‌ گر از پیش او خورد کوه قاف
چراغی بنور حق افروخته ‌ عدو را به پروانگی سوخته
صفاتش در اندیشه بیش از کمال ‌ زوالش ز اندازه بیش از محال
بده گر قفا گر چه گنجد بنقش ‌ نه گنجد بعالم دل روشنش
جهانیست او در قبای نهان ‌ که بر رفته قدرش بهفت آسمان
شهان بر درش خدمت آموخته ‌ نظر نیز بر پیشباد دوخته
نگه گر کند سوی خورشید تیز ‌ جو ذرات خاکش کند ریزه ریز
وگر ذره را بخشد از مهر تاب ‌ دهد پایه بالاترش ز آفتاب
دوم گر خطابش بود آیت چهر ‌ رسد کامرانی کند بر سپهر
سپهر از پی نامش این کار کرد ‌ که خورشید را شکل دینار کرد
خطی کان بتوقیع او محکم است ‌ خطی بهر ملکیت عالم است
رقمهای منشور او هر زمان ‌ جهانرا پناه است از فتنه امان
ز ناهش فلک معتقد زیر پوست ‌ جو افسون گیر از نیه شو دوست
جهان کند خاک ستمگر راه از ‌ که هموار شد بسته راه خواه
به کین شیر دندان کنون کم ‌ مگر گور تب لرزه بر تیم زند
سپاهش گرانی بوی سر افکند ‌ که شد هند و پشت خراسان بلند
جنیبت جو در زیر ران آورد ‌ تزلزل بهفت آسمان آورد
سمندش جو در ابر جولان زند ‌ همه نیزه بر پشت مرغان زند
ز باران تیرش عدو در بلاست ‌ که پیکان او ناوک دان قضاست
کشاید جو تیر جگر کاه را ‌ رسد دولتی نیز بدخواه را
ز تیرش کنج شد عدو کاسته ‌ شده کیش پیغامبر آراسته
قیامت که فردا پیت روشن عیان ‌ ز سهمش که فردا کند در میان
بدبهر از دندان جنگال را ‌ فراهم کند پای اسپال را
کمانش جو زاب و اشارت کند ‌ جهانی بیک تیر غارت کند
جو در روز هیجا ز پیکان تیز ‌ به نیروی بازو شود رستخیز
در دشانه پیل کین جوی را ‌ جه شانه که روزن کند موی را
سپاهی جو طوفان آتش شتاب ‌ کشد تیغ شاهنش بیک قطره آب
گرفته وی و دوم تیغش نخچیر ‌ ولی رنگ نکرده هرگز ز رزم
ز شمشیر آتش بدریا زده ‌ ز نیزه ثری بر ثریا زده
بود مشت شکنی دل دشمنان ‌ نه از پای موری ز خار سنان
جو در محشر سنان برافراخته ‌ خله در دل انجم انداخته
سنانش به تیزی شده غمزه زن ‌ بهم چشم ز بر دره دلها ز تن
ز بهر شکمهای دو بین سنان ‌ ز مغز سر تلان جرب کرده زبان
بجایی که آن رمح و آلا بود ‌ زمین تا فلک نیزه بالا بود
زر لنی که از بو جم انگیخته ‌ بهر تار موصد دل آویخته
تنها در دیده صف خسروان ‌ که هم پادشاهست و هم پهلوان
جو خارا شکافی کند آهنش ‌ چه بولاد تند و چه رویین تنش
جو مردان او جوخ در جرداد ‌ که بر کهن داد و در گیر

پیلاحش به تیغ شمشیر بند
همایی که بر چتر او کرده جای
زر از پادشاهان بخت اینعام
برادد ز خاک سیه زر پاک
بگاه عطا زان کف بحر جوش
جهان باد بر سیم و زر جود شاه
جهان چنبر او تا بر سم کیان
جهان عالم آرای کشتی ز داد
نماند از همه عرصه خاک و آب
همه وقت پاس جهان کار تست
وگر رحمت آری به مسکین خویش
چو نوبت زنت گشت نوبت نواز
پسری کو بد اندیشیت بشکر
اگر مهلتی یافت خصم مبین
دهد خاک پات از بچین و ختن
چو گنجور تو گنج در خم کند
بود زهره بر یاد بزم تو شاد
صدف کو بدریا در دُر کند
ازان باده کافاق را کرد مست
سپهری که نوازش کند همای شاه
ز دمن چو خورشید از آن تافت

علمدار او آفتاب بلند
شده فرخ از سایه او همای
ستاند بشمشیر و دیو دام انجام
ببخشند گنج از دیو بنجا نگ
ز رو صامت از بحر در خروش

ز چتر سیاهش که شد زیب تخت
نترسید ز زور آوران در گزند
ببخشش کشد گنج شاهان بناز
که معدلت سوی درویش شاه
عجب صامتی بین که فریاد کرد

در خطاب زمین بوس جناب این پادشاه
که در لوح محفوظ جهاندارش خواندند
و در قلم تقدیر امید سپر جدش نوشتند
خلد الله تعالی ملکه الی یوم الدین

ترا با چنان بخت بیدار بست
دهی روز بادش از اسپان بیش
ز غلغل سپر آسمان کرده باز
پر خویش در کار اندیشه کرد
و املی لهم ان کیدی مبین
خورنده بجو سنجدش آن یمن
بعمدا در قفل را کم کند
چو مطرب که مهمانی آرد بیاد
ز بادان دستت شکم پر کند
سپاهیت شده فرض بر هر که هست
بدانش بود از عطارد کلاه
که از بدل شه جاشنی یافتست

بر آن چپش که قهرت ز شاخ و بلوک
زمین را سماحت بخواندی سرم
حیات تو از بخت فیروز مند
مخالف که از فتنه جنبد نفس
ز خاک درت در همه روم و روس
تو گت را سمان همت افزون بود
ز جودت کم و کم شد امید واد
بحکم جم آراسته مشت تو
بدود تو در دو عالم تمام
جواد چپ روان در پند و بی سپاس
بسر بر کلاهی چنین ز اختر م
بدانم کزین تیغ کامل عیار

چو طفل از شب عید ناخته بخت
نگر از ضعیفان یا ز دود مند
بنرمی کند بر گدایان نثار
بیک چشم بیند خورشید و ماه
عجب تر که فریاد داد کرد
که فریاد عدلی برآید بماه
نشستی بر او زنگ فرخ بناز
که شد ملک را عهد شاهان زیاد
به عهد تو جز جان دشمن خراب
کسی دیش اگر هست فرداس بوک
دلی را فتاب تشد آواده کرم
چو اندیشه بخشیادان بلند
پرش وام شاه هست بر کرد نیش
نهان کرده گلگونه همچون عروس
نگه کن که با مهر تو چون بود
هم امید معزول و هم شطار
نگین سلیمان در انگشت تو
همه باده کامرانی بکام
ز چتر و همین نکته زاد داد پاس
بگو چون فرو آید خورمرم
بگیتی ز نیم سکه نامدار

مکان نون

نمودار گنجینهای کهن
امیدیست کز بخشش کردگار
چو کامل شود پیکر این سریر
همیشه به نیکی و نیک اختری
خضر وار عمر فراوانت باد
مراده که من خضر بنهانیم
بر آور بدان گونه بانگ رباب
ز بس سکه زن کیمیای سخن
گرامی کن گوهر آدمی
بهر خانه ز صلح و جنگی دگر
بهادی بصد نیکویی خاسته
سخن گرچه جانست بنگر بهوش
بدو آشکار و نهان جهان
ازین نکته کو خوب فالی بگست
لجاده بود کس بسان زاد او
نه گشتی گر او بر جز دم زبان
نگاری چنین در وفای همه
اگر دانی اندازه کار خویش
کرم بین ز فیض الهی مرا
گشادم در باغ آراسته
که بستان که جام مصفا خورند

کرم روشن از کیمیای سخن
تمام درین داوری سر مساد
ز پیکر نگار از کرم در پذیر
بمان بر سر تخت اسکندری
می اندر قدح آب حیوانت باد
ثنا گوی اسکندر ثانیم

چو اقبال تو مید ها یادیم
خیالی برون آرم از خویشتن
چو رونق دهی در متاع کهن
ز بازوی تو شد ملک استوار
بیا ساقی آن چشمه زندگی
بیا مطرب آن نغمه زن در سرود

گشادم در مرتبه ثنای شیخ [illegible] که خرم
سر آواز و بلبلت آثار دلکشش بنشست این سخن که سرو سهی [illegible]
کنون [illegible] سلک نظام [illegible] طینت [illegible]
که جهان با محمد [illegible] مانده [illegible] مجالات [illegible]
[illegible] بشری صنط عنوانت تاریخ [illegible]

عروسی بصد زیور آراسته
چه آمد مرده مانده خموش
بگوش آشکارا ز دیده نهان
جهان تو شد و گیسه خالی نگست
که روشن کند قیمت کار او
دهان بسکه تا زاکه داری زبان
ز دو بنجیر مانده رای همه
نکوتر ملک شکر گفتار خویش
که داد ند زین ملک شاهی مرا
شدم باغ را پیرو آراسته
مروت نباشد که تنها خورند

دهم پنج وحی فرستادگان
اگر عمر جاوید خواهی هم او
ز چندین دهن نکته بیرون فتاند
بچندین صدف در خورشید تاب
خزینه چو گنجور جان خواست کرد
زبان با چنین گنج داران گهر
چه بد عهدی ای مردم ناسپاس
عنایت نگر بر ما بستان الست
چو با هم بسی باغ رضوان سپید
بهر میوه و گل که چیدم در آن
ببودم دگر گشت این بوستان

تماشا کن اکنون هنر کادیم
که بنمود نیطرش بدوران خویش
گشادم ایرد رونق رسپان
کمر بند تو چون سکندر هزار
که یابد از عمر پاینده ی
گر آب حیوان در آید بود
که اسکندر خفته خیز در خراب
که یک جو در ونیست جای سخن
گرامی تر از جوهر مردمی
بهر دل شتاب در نیکی دگر
شرف نامه آدمی زادگان
وگر چشمه زندگانی از دو بیت
هنوز من چو دیدیم نا گفته ماند
ز دریای او جست یک قطره آب
کلید خزینه زبان و اسپرد
شب و روز با او دو وی خبر
که ملک چنین را نه حق شناس
که کشت این ولایت برآورد دست
درش را بمن داد رضوان کلید
بخیلی نکردم چو تنها خوران
بسی سیب و بادام بی دو بستان

بساطی فکندم بصحرای او
که پا کوفت عقل از تماشای او

منه تهمت خوان نیک و بدم
کرا اجرا خورد پت بخت خودم

ابای خودم خویشتن باید نگاه
که یابیم نخستین یا خام خام

وگر پخته شد یا فراهم ترست
که با شور ما چاشنی کمتر است

بغربیل فکر آنچه من بیختم
بی اندازه در روی نمک ریختم

کسی کش نمک خورد بر خوان من
فرامش نشد کشتن نمکدان من

بخوان کسان سر که گر نیش بود
ترش روئی میزبان بس بود

مرا زیر پای این نیکوئیست
جدا پیر کردیدم زنداو و نیست

بزرگان که در گرد خوان منند
به نزل ابد میهمان منند

خورش اندک و میهمانی شمار
همه خورده و میهمان بی نوا

بر آنکس مبادا این حلاوت حلال
که خاشاک نوشد بوی زلال

کسی کو کند سوی انصاف پشت
به مشت آورد کام خود را بمشت

پیکی که به مرداد جان بود و دود
همه استخوان استخوان بود و دود

نه هر کو زند لاف گوهر کشی
کند پیش گوهر کشان سر کشی

بنزدیک دانا ندارد فروغ
بهر کوی بوزن فغان دروغ

به چشم کسان از نظر یافت نور
بدیدیت معتاد هر کس زند دو

شبی کی جهد که بهتعاد بام
بعیار دیش بنیاد ذرنام

وگر موش نقب افکند در حصار
هم از نام مردی نباید شمار

دعا باز را پاک باز است
که پر بر دگر دست و بر دیگر است

مرا زین خزینه که دادم بدهر
دروغ آفرینیست از خلق بهر

چو زین نقد پر کیسه من تهیست
حسد بودن دشمنان زابلهیست

نوای چه باید ایمن شو از سوختن
کزین ره نباید کله دوختن

دلم گرد و صد گنج داند سکینت
بخشک آفرینش نتوان فرینت

نه زیبا پسندی که دیگ کاد
بحیین شد شاد خون ابلهان

دمی جو درون ورنکبر شدن
ز بادی چو مشک تهی بر شدن

چو پیش گلی نیست مغز و پوست
ز نفرین بدخواه و تحسین دوست

ندانم جوانمردم سنگ دل
ازین شاد کردند ازان تنگ دل

ولی کابگینه بود طبع تیز
کز آسیب سنگی شود ریز ریز

چو بو خوشه پخته بادد تگرگ
پراکنده کرداندش بار و برگ

بهر آن طعنه کرکم عیار آن بود
به پیرامن مایه داران بود

توانگر زده زن بود در سناک
تهی کیسه را از گره بر چه باک

هنرمند بر بی هنر کم زند
هنرمند از زخم محکم زند

نگیرد کسی خرده بر ناتمام
که از آتش ایمن بود عود خام

مرا چند ازین هرزه پیرا ستن
بدر یوزه مجلس آراستن

شدن کرد هر کوی هنگامه جوی
چو هنگامه گیران بیهوده گوی

مشعبد که خود را نداند عزیز
صدا فسانه گوید به تیمی

سخن گر چه شکر فروش منست
اما چاشنی گیر نوش منست

دمم گر چه جان را گرامی نمود
چو خود را گرامی بداند چه سود

سخن را نور گفتن آن نک از خوی
بود نوخ یاقوت گزدن نشنگ

دهان را بخاک دو انباشتن
به از گفتن و پس طمع داشتن

متاع سخن گو هنر بی بهاست
چو پیش خسانش بری کم بهاست

چه بونم گهر در کنار کسی
که قیمت کند گوهری را حسی

خرا توان گر بود مردنش
نه بندند تعوید بر کودنش

چه گویم که دانا بعالم نماند
که بیم از چه با دان بود دم بماند

تهی مایگان گشاده جبین
به از ننگ چشمان با زینت زین

گرامیند بخشش بر آدم ز کس
مرا بخشش طبع بخشنده بس

تو اگر خزینه ز پیشن بسیست
خزینه مرا سینه من بس است

بهر سنج باشد ترازوی مرد
چه سنجد ترازوی زر دزد خاک

چه اندیشی ار نکوید درم
که با خند در یاپت در گو مهر زدم

مخالف که باید بیازاد من
چه روشن کند قیمت کار من

کند ابلهان نستیم دانا خضاب
بر مشت ز علت تیخ بگنه افزاب

کسی کز حلاوت بر از خبر
بلیله نهد نام خرمای زرد

برون حنظل از سیب رنگین تر است
درون بین که چون زهر ان شکوست

نی ونی شکر هردو دارند بند
ولی هیزم این و آن شاخ فند

مرا چون منی در اندر آیین و بهر
چو در بینی آن خود نباشد بدهر

وگر باشد از ملک عالم کسی
تهی کیسه تر باشد از من بسی

هنرمند کش نیست روزی فراخ
چه میوه دهد دیگوی شاخ ز شاخ

به شهر این مثل شهره عالم است
که هرکش هنر بیش بودی کمست

مرا صد فغان زین هنر پای جام
که نزد خرد هست عیبی تمام

همه روز عمرم بخفتن گذشت
شب من در افسانه گفتن گذشت

نه دل گشت پیدا از این خواب و بر
نه زین هرزه گویی زبان گشت شیر

چو در عالم دل برآباد نیست
که خاکش را با صبا کار نیست

زبانی کو در خوبی خون ازنم
نباشد گران تر بس چون ذنم

چو زان بی نیا دم که جان خویش کنم
بدین پیر که بادی تا خوش کنم

اگر دولت آنجهانم نبود
ز من این جهان را که با زد بود

چو نو کرده ام سکه پیش را
جوا کم زنم سکه خویش را

من و کنج تنهایی و کنج راز
دل از حرص و عقل از طمع شسته باز

برآراسته توشه جان تن
ز دریوزه همت خویشتن

ز خاشاک وخس رفته صحن سرای
کشیده بدامان اندیشه پای

بدستوری طبع دریا فشان
در افشانم از کلک دریا نشان

از آن بیم که جان از نهانی دهیم
بروحانیان دوستکانی دهیم

شرابی رسانم دل ریش را
که از مردن ایمن کنم خویش را

خبر زان دهی که چون نوبس کرد
حریفان خود را فراموش کرد

چو در چشمه زندگی در گشاد
با سکندر تشنه آبی ندا

کنون بین که از آب حیوان خوش
نفس زنده کردم بدوران خویش

چو در باد گشتم نخست از قلم
ز مطلع با نو ار دادم قلم

و زان انگبین شربت انگیختم
به شیرین و خسرو فرو دوختم

ورا انجا و بن شیر تا ختم
بمجنون و لیلی سر افراختم

کنون پیر بر هنر بوردی

کنم جلوه ملک اسکندری

روا با مهران دزد که ما سفته باند
فشانم بنوعی که دامن فشاند

هنر پرور گنجه کو نامیش
که گنج هنر داشت انداده بیش

نظر چون ز بی جام صهبا تهیست
پسند صافی و دردی و ماکلاست

من از چه بدان می گران شدم
کجا با حریفان بوا بر شوم

خیالی که در شرح این داستان
چون این مهره در عقد بازو نهاد
ز دانی برافکند شیرین زرا
چو خواهی که کم گردی انگشت شیخ
سیاهان که گلگونه بر رو کنند
چو کردم بسنجیدن اندیشه جست
ترا به چه در روی نماید مجال
در آیین بازیچهای کهین
گروهی نهادند ولایت درست
شگفتی که دانا بدو باد بست
دگر قصهٔ اولیا پر زنند
دهی کار دیگر گشت باز او
جهان پادشا کار بود دیس تا بگشت
نخشکی دمش را جهر پاس داشت
دگر لشکری ماند بی طعم و طی
دمش خطره مشکل افتاد بیش
دگر حاجت آمد بدیو و پری
حکیمان دانا و پیغمبران
اگر ماند عمری چو مانی درا
شنیدم که زندی گدا اینت است
از آنجا که در دل گزینی داشت

رقم داشت از نکتهٔ راستان
بسنجید بس در ترازو نهاد
که ناگفته باور شود گوش را
باندیشه گوی منیدرس شیخ
بخندیدن مردمان خوش کنند
چه با باور وافی جهی در سب
که بر کسی نه که پست این خیال
فراوان بود پیش و کم در سخن
گروهی نوشتند شغر پیش را
که اعجاز بود و کرامات هست
ز کشف و کرامات پر زنند
شگفتی نباشد نمود از او
بعالم گشایی بپیدا گشت
به توی گرایش بالایش داشت
بیک خوشه شد کار پیسارس
حلش کرد ارسطوی پر دانش
بلیناس نوکرد پس افسون گری
خردمندی خود زیادت بران
بود جاودان پوره روان صورت

چو گویا خردمند آفاق بود
همه پیکری جلوه داده سریر
سخن گر خرد بر نیارد علم
طراز قصهٔ جام را
مرا کین هوس در دل افکنده خوش
چو گوهر همه سفت گوینده
در این نکته بر من نماید حکیم
سکندر که فتح جهان شاه بود
بتحقیق چون کرده شد بازجست
گر افتد به پیغامبران داوری
چو این نکته در دین درست آید
کسی کاید از بهر کار دگر
همه زیر شان آن نیکی کشت دام
دگر شد بدریا درون رهنمای
دگر آخر ز ظلمت رهاییش داد
دگر عقده ز اختران گشت سخت
پیران زمین در تر دامنش
کسی را که چندین سفر داد دست
دگر یکزمان شد ز ماهی بماه

نخواند آن ورق کو خردمند طاق بود
که هر جا که باشد بود دلپذیر
نمکش در قلم بلکه در کشش قلم
نوشتن بمشک است دشنام را
دلم چون گدازد که مانم خموش
من از مهره سفتن بد آدم گزنو
محالات صغریست رسمی قدیم
ز فرخندگی خاص درگاه بود
زر پیشی شدش بر ولایت درست
زند نکته را اعجاز پیغمبری
عنان را استواری رسیدن کز خطاست
بران قفل ناچار باید کلید
گرا پیسان توان اندر رسیدن بکام
وکیل محیط آمدش رهنمای
تک ناردبانی رهاییش داد
گشاد از افلاطون فرخ بخت
سپروشان بالا به پیرامنش
عجب چون بود دگر گنبد هرچه هست
گرامت چه صد بفتنه حاجت بخواه
همی زد بپای خرد تیشه
بهمراه پیغامبر اندیشه داشت

حکایت مردی که نزدیک غوطهٔ دمشق
بتهٔ حوض فرو رفت و مدت نوزده سال ماده

دران ره به فکرت سرانداز گشت
درین وهم با نخبگان صبح و شام
مگر جاشکانی بهنای د شب
چو در آب زد غوطه آمد برون
بران گونه در عقد فرخ جمال
چو باز از بر آب گو کرد رفت
پلاخ و سلب سیمخان در کنار
بشرع اندر آویخت زین بای لغز
خرد نیست آن کو چو نص شرع
خرد کز یکی جرعه گردد زبون
فروشم چو من مست باشم خراب
چه کار آید آن عقل کاره گل
ولیکن ببین صنعت عقل شوم
جوانی که انداده بیرون خوری
بخوردی که بو بوی بیهوشیش
کجا یابم آن باده عقل سوز
بیا ساقی اندر قدح لی
بیا مطرب آن پردهای حکیم
سخن بشنوای گوهر کان من
متاعی که از وی نکار او
بخشم شناسنده هر گوهری

گشت و حامله شد و فرزند زاد روزی
در آب غوطه زد و پسر در غوطه گاه اول بر آورد

تماشاکنان سوی آبی گذشت
زنی دید خود را بشهری درون
شدش هفت فرزند در هفت سال
تماشا ز هر جانبی در گرفت
زمانی همان جا شکیبا نبود
برون کرد ماخولیا دار مغز
که اندیشه را دود دارد ز شرع
ز دریای معنی کی آید برون
جهانی خود را بجامی شراب
که دین صد خلل یابد از یک خیال
کت از بهر دوزخ کند نحل موتم
نیابی که یک شب تب افزون خوری
نبینی سر چند انگ می نوشیش
که بی باده شب را اندازم روز
به عاشق نوازی فرو ریز می
کزو گشت پوشیده عقل سلیم

به تن شوی جامه ز تن دور کرد
یکی آمد و کار بر داشتش
یکی روز هم بر قرار نخست
چه بیند همان اولین غسل گاه
خجل گشت ز اندیشه خام خویش
بمردی گرفت آخرش روشنی
بملکی که گوی بن حیران بود
بپرم خاک مستان فرخندهای
خرد را مکس نا بجا بی عنان
اگر نیکنه باشد از دور کار
خوشه است فرهنگ و فرزانگی
و گر شربت زندگانی بود
ز مستی همه می پرستی بود
بکر بخشدم ساقی شوق جام
مینی گه بعشق آشنایی دهد
نوازش خیابان کن که جان بند

هذا آیات من تبیان المواعظ الادینی
رکن الدین الحاجی بلغه الله منا یک التضرع
و اطال الله عمره العزیز

دمی چون توان رفتن و باز گشت
جگر لخته کردی بسودای خام
شب تیره در چشمه نور کرد
به کدبانوی جفت خود ساخت خویش
همی بر لب جوی اندام شست
که این راه گم کرده گم کرد راه
ز سر ساختن کرد سرانجام خویش
ولیکن پس از چند عذر زنی
خرد را چه یارای طیران بود
که شوید نقش خرد را بمی
که گردد زمانه دلت را زبان
که را بیا مرز دام زکار
خوشا وقت مستی و فرزانگی
چه حاجت بود می چو مستی بود
بهم از خوردن بگرانی بود
گزان چاشنی بهره یابم تمام
ز تشویش خویشم رهایی دهد
شود دسته زین عقل پابند بود
مشو غافل از گوهر افشان من
همه وقت تیز است بازار او
فزون ارز داز عبره کشوری

نسان

ز پس ابلهی هندوان کلال
بدست آب نوشند با صد سفال

ترا ایزدت می دهد روزگار
چنین ضایع چون گذاری زکار

نشاید که مانند سنگ و گیا
گدا مانی و خانه پر کیمیا

مکن بهر آن دست پامال درد
که با دو ز صد کاسه یک لقمه خورد

از آن مار بر خویشتن پیچد ز گنج
که دوزخش خاکست بالای گنج

ولیکن بهنوزت نظر تیز نیست
چراغ بصر بیش از انگیز نیست

خطی کش ز دکان نیز اند باز
چه دانند طفلان نوشته دراز

دلی کش نو زینه نتوان نواخت
نشاط منزح چه داند شناخت

تو نشناسی این چاشنی را بکام
گز انگبین نخته دید مرغ خام

بیازی گری کودکان را براه
نی رزد بهتر ز عود سیاه

ترا گر پی شیر باید گریست
کجا دانی این آب حیوان که چیست

چو بالا دهی پایه بالای من
شود روشنت نرخ کالای من

ز میراث من هر چه ماند بس
ببین یادگارت همین است و بس

گرت شمع دل روشنایی دهد
بدین نور خانه کوایی دهد

وگر غافل آید دل از کار او
جهانی پرست از خریدار او

گر از عشق گل زاغ را شور نیست
گل است آخر این فاخته کور نیست

تمنای هر کس بچیزی درست
که هر مرغ را میوه در خورد است

همه آدمی نیک فن بود
که این باغبان آن تبر زن بود

ز یک نخل شد خار و خرما پدید
که هم قفل از آهن بود هم کلید

ورق کامل معنی سپاسش کند
کله دوز توی کلاهش کند

من این ها چرا اکنم پس طراز
ز بهتت برون داد ادم از تو باز

گر از خشم بینش نگاهش کنی
به یرود که حرز کلاهش کنی

وگر بینشت شادی و نور نیست
دکان کله دوز هم دور نیست

ولیکن یقین دانم از رای خویش
که هر زاده ماند بابای خویش

گر از خانه زادی تو خود نو شده
چو بی باشدش آخر از خو شده

چو بیخ نهالی بکسال گردد تهی
پس از روزگاری شود خرمی

کنون دادم امید کانی بچم پاک
بسی خوشه بر آری زخاک

اگر خواهد ایزد ز نقد سهی
جهان را کند پر نگردد تهی

منت کین نگین بر رقم میکنم
نه زنید از آن دورت این کنم

بگون کردی از عقل دانند شاد
بدین یادگار از من آری بیاد

درین داستان هم چنین نخست
همان شد که دین را کنی باز جست

کنون کز جهادت فزون نیست بال
چو پیاده خود نه ازی وبال

چو در جاده بد کردی تمام
ز نقصان کامل نکهد اد کام

خدایی که او مکه و شام کرد
ترا حاجی از بهر آن نام کرد

که هر صبح و شامی کنی بیگزاف
به پیرامن کعبه دل طواف

حرم تسکینی در مقام وفا
گران سنگ باشی چو کوه از صفا

چو تو پویه با نفس ابله زنی
نه جایی که اعرابی ره زنی

در کعبه زن تا امانت دهند
همان سوی آن تا همانت دهند

رهی دوکت آن سو روانی دهد
وز آن علمت روشنایی دهد

نخواهی که افتی برنج دراز
مکن تکیه جز بر ستون نماز

قدم کوش تا در رهایی زنی
دم از پیکه پا بر سپایی زنی

به چندی صفا صیقل سینه کن
دل آهنین خود آینه کن

ورت دل سیه ماند و روی صاف
چو آیینه از خود نمایی خلاف

برو مهره برچین و تسبیح خام
گزین دانه باید نوشته بدام

نخواهی تن از فتنه در کشمکش
لگام از سر نفس سرکش مکش

بدین توسنی مرکبی هولناک
عنانش نشاید که یابی بخاک

هران دل که با نفس یاری کند
فرشته بت کوسک سواری کند

رود جوانی چو پیران گرای
که پر ریت خود تن بخشند زجای

دهی دو که در دیگ بابی کشد
خیال منیر کو به جامی کشد

مرا از خودان قطره نیل باد
که شد غرقه در روی چو توصد هزار

میندار کان چند قطره نمیست
که هر قطره گرد آب گنج غم است

نخواهی که پیش آید اندیشه ام
باندیشه آویز هر پیشه ام

به هر کار از راستی کن شمار
که هم رسته کردی هم دستکار

بود گرچه مردم بسی کو خرام
همه آخر شود دراستان را غلام

اگر چند باشد کمان سخت گیر
تواضع کند عاقبت پیش تیر

هم اندر استان آمد این آستان
که کس گوی نرفتست با داستان

چو بیچی بستر اگ نیک اختری
به نیک اختری کن چو نیکان سری

به هر فن که فرمان اوست آن بجای
جهت دانکه داد سوی خدای

وگر کاری ازدن فراتر بود
مکن گرچه اهو شمشیر و نشتر بود

دران خانه گردن جدایی ده است
ز پر سیر بیت بنزیابی به است

چو بوی بنال لشکر کشان
مباش استلم گر چو سرکشان

بجای مران توسن خانه را
که ویران کند گشت بیگانه را

بهر چه از پای دمی چند را
خدا را نگر نی خداوند را

بزن از نیم و عادت یکین
وگر چهره کردی عبارت یکین

گرت بهره سهلست وگر پس قبا
فراموش کاری مکن در سیاه

ز هر توشه کاید ز روزی رسان
مرا دین بی توشه می رسان

گره باز کردن ز دل پیشه کن
ولی از روی خود گره باز کن

مزن در کمان هانی برو کره
گر انسان کمالی نیرزد بره

دهش کان ابرو جبین دهند
بود زهر اگر شهد شیرین دهند

که دندان نیند در ترش روی تند
گرو باز گردد بدندان کند

برو باذکی گرپستانی بنفس
اگر هیچ ندهی از آن روی بس

بخیلی که باشد خوش و تازه روی
بسی به ز بخشنده تلخ گوی

وگر با تلطف تمنا دهی
دو نعمت بود کان بیکجا دهی

به نعمت کسی را سرافکنده کن
بدین خواجگی خلق را بنده کن

چو شیر از خورش کام دانی کند
دد و دام را میهمانی کند

چو گربه نشاید شدن تنگ خوی
بکون لقمه یابد شود گوشه جوی

نشاید جوانمرد خواندن خروس
که باشد جوانمرد یش ماکیان

بود لابدان هر چه در بند خویش
که مهرش بود سوی پیوند خویش

بخویشان دل مردم او ز کشد
که خون عاقبت جانب خو کشد

چو گودک که در میی در بسته
جدا کی شود چون شدا میخته

نه او دان جرس ما روانی کند
گر آوازه شادمانی کند

دهل وار تا افغان بیهوده خند
میان خالی و بانگ و نامی بلند

نخواهی که زیر افتی از جای خویش
ز اندازه بیرون منه پای خویش

جواب از لب یک خوشه شد برون
بخاک تر اندر فتد پیر گون

نیک کام چو زرد بانی چه
سلامت بود گر بجانی چه

تن آدمی را به نیروی ذات
قدم باید آنکه قدم را ثبات

کسی کاستواری بکار تن بود
همه کارها استوار تن بود

درخت از پی آن بود در پای
که پایش از سکونت نجنبد ز جای

گران سنگ باید چو پولاد گشت
چو اسپ انک با زنجه باد گشت

بهاران باد کو بخت تر در شکوه
به نرمی بدو کوه پر پای کوه

اگر جم نه در برد با دی شتاب
چو آتش نکوید به حاجت بتاب

چو بالغ شد پاداش داد گلت
مرنجان دلی تا نرنجد ز دوست

بهر کاری انجام را بین نخست
پس آنکه کمر کن در آغاز جست

نیندیشی اول چو در پیشها
سر انجام پیش آید اندیشها

به پیدایش و بن کن که بخزد بوی
نیندیشی و بد کنی بد بوی

کند هر کسی پیشه خویشتن
بمعنا اندیشه خویشتن

بکوشش متاعی بچنگ آورد
که هر لحظه بیش آب و رنگ آورد

کسی را نبندد غل داوری
سیالیه زاد در کره جای نیست

دو دانگ چو از پیشه نو بجیب
گرانمایه نام باشد نه عیب

جوی بهره کردن ز کسب حلال
به از گنج بردن نعجب و بال

حلال آنکسی را دهد برگ روی
به کسب هنر آب ریزد ز خوی

هنر گر مثل هست در یاد دود
هنرمند را پیر باید فرود

گدایی که شد در هنر بهره ور
به از پادشا زاده بی هنر

ترا گر هنر جست باید بداب
که بخشی پس از خرم آب حیات

بران نه دل ای مشعل جان من
که شمعی در آدمی در ایوان من

بران کونه شهر کو هر تابناک
که روشن کنی منزل این خاک

ولیک آنکه ان نور بخشد فراغ
گزین سلک گوهر فروزی چراغ

نظاره کن این سلک گوهر ز دور
نه سلک گهر بلک دریای نور

چنین در که از بالغان برد هوش
به طفلی ترا در کشیدم بگوش

چو بالغ شوی در هنرهای من
شناسی بهای گهرهای من

به از پند من در شهوار نیست
ولی در شکستن همو ایدنست

مکن دور گوشش که چه تلخ است پند
که تلخی بود طفل را سودمند

ز خواب جوانی چو گردی خراب
بدین گوشمال اندر آیی ز خواب

چو طفلان غم از گوشمالی مدار
ز پند پدر گوش خالی مدار

مران رو و قتهای دیگر قلم
همین بین که از من برادی علم

گیایی که روید بصحرا و کوه
به فرزندی ابر دارد شکوه

چو خواهی بشادی تیمارها
صلاح خود اندر همه کارها

منه زین صفت بیرون ز منهج کام
وصیت همینست بس والسلام

بیا ساقی در باده آن خون جام
که شد قرة العین مستانش نام

جان گوش من پر کن از بانگ نوش
که بیرون رود بند از باز گوش

بیا مطرب آن جرعه طفل هوش
چو طفلان بر گیر و بنواز گوش

نوای که تعلیم کرد از نخست
بزن چوب تا باز گوید درست

کلیدی چه ای دولت کارساز
که هر سو نه بتوان دری کرد باز

گفتار در صفت آفتاب دولت که چون پرتو کرم کند پلنگ سیاه را یاقوت سمینه و لعل آتشین کرد اندو اگر روی بتابد دود از گوهر شب چراغ برآرد صبحنا الله مقتبسین بنوره

بباغ تو منزل گهی خواستن
می آوردن و مجلس آراستن

گلی چیدن از روی بهر شیوه
چشیدن ز نو شاخ تو میوه

خوش آن میوه کز شاخ تازی بود
گرامی گلی کز بهاری بود

چو در خانه بر فروزی چراغ
کنی یکدمش گر چه زنداز تاغ

و داز کوی کس باز تا بی لکام
دریابی دم صبحگاهش مشام

به پیشانی مردم از تست نور
که از نور تو چشم بد باد دور

مراگر نیابی بیک جرعه یاد
کسی را که بیا غرد می نوش باد

بیاموز در من ره و روی تو
که تا چون تو آن مدن سوی تو

مرا زین هوس بر لب آمد نفس
که سوی تو پیچم عنان هوس

ولی چون تو نگشای از قفل بند
چه سود از هوسهای نا سودمند

به بخشش توان با تو کردن نشست
بکوشش نیابی کسی را بدست

چو کوشش کند مد بود از بهر گنج
زیادت کند بر تن خویش رنج

خری کو سوی آن نیاورد دست
همانجا ز جان باید پس نشست

ولی جهل باز هست از شمار
که بی کار کاهل نباید بکار

چو گوشنده را بخت باشد فزون
بهنجار آن گردش رهنمون

کسی کو ز دولت گشاید قفاع
بدلالی بخت ماند متاع

سپیم گر نشد مقبل و شادکام
که نتوان پسند بخت و دولت بوام

نه هر پای درخورد کانی بود
نه هر پیر سرای کلانی بود

پسر ای بزرگی نشد مهر کی
نه جز مردم آما نه هر مردمی

همه جا بود پیر که گون ساز
نه جز آدمی کو بود سرفراز

پسر از گوهر خود شود در تاج
که طاوس پس تاج در دو بدید

اگر مادر احمره تاج پسر است
دلی گوهره آدمی گوهر است

اگر گوهرت نیست پس گو مباش
چو گوهر بود تاج زر گو مباش

چو آزاده را خوش بود دور کار
نیاد اریش گرد آموزگار

ز آزار کس زحم دشمن بخورد
که کس خار از بهر و پوشش نخورد

چو فکر مسیر اندر کلاه او
فرو مانده را در پناه آورد

چو هستی دو پا پیشه زاد و باش
کند همنشینان خود را خراش

بهران شعله گز آتش تیز رست
به پیرامن خویش گرد بخت

کسی کو بجنت که اندیشه تر
بدولت که اندیشه بیشتر

شتر مرغ چه میسست و در لگس پشت
پرو دش خوش و رقص از آن خوش نشست

دلی کش بخون رهنمونی بود
تو خون کن تهی کش کز خونی بود

چو با پادشا در لازم بود
کرش تخت عود بست هیزم بود

حلال است فرمان دو از اخراج
چو در غضب گوشه باشد حرام تاج

شبان که از شیر شود زبان
چو خون کرد قصاب شد نی شبان

چو در سیم و زر نیخ دلها ببست
کسی کین بدارد چه خوشدل نشست

دلا کار دولت با مکان
بحث در آویز کین آن ذات

بزاغ و زغن سود رست از هما
که در دام کس در نیابد همای

بنزد همه دولت است آن دریس
که بر مال و هستی درد سر دریس

کسی کش بلندی نیاسود دل
غمی نیا ندا مروز و فردا مخجل

بود گر چه غم بلبس چون در کمست
اگر زر بود بیشتر دان غم است

کمان گر چه بر شد چو برج آن گشت — وگر یافت آبی خود از تاب گشت
مراد دولت نیستی شد بلند — که اینجا و آنجا بوم بی گزند

چه کار آید آن تیغ بی صفا — بکه بیش از دورو دنیا داد وفا
چرا نیستی را نگیرم بزور — که همراه من خیر ابن بودن نکو

بپیکار ابر داد باشد قرار — کند آدمی چیز نیکی نگار
بترسید چون منعم از قوت بال — جوان از قوت درویش اهل کمال

یکی روز محمود غازی بگاه — چنین بود راند در صید گاه
خروش نقیبان جهان برگرفت — جهان در جهان موج لشکر گرفت

حکایت درویشی که خرقه را سوی آسمان انداخت و آسمان بهوا گرفت و خرقه را بباد هوا بگذاشت

چنین بود پیش از خاصگان حضور — همی کرد نظاره او ز دور
ز غیرت که صفراش در تاب کرد — بسوی هوا خرقه پرتاب کرد

چو گردان سلب پادشا را درود — معلق جهان شد که باید فرود
نمودند از غیب کای ناسپاس — بحضرت مکن عافیت را قیاس

درین بود کاسباب شاهی تمام — ز دنبال شه کرد سوی حرام
ملک پیش آورد تاج و سریر — ز درویش مسکین برآمد نفیر

حمایت ز درواده دار جهت — بر آورد همان خرقه را باز جست
بدیده بسی رفت خاک نیاز — که تا زنده رفته را یافت باز

چه پند ادیب گت بصر سرست — که درویشی از پادشا کمتر است
نظاره دل کن در این پرده زیست — که تا فوق در مرز و دوانی که چیست

داستان اول در آغاز روشن کردن آینه‌های سکندری و فرستادن سکندر چون ابر و باران و با تنها چون قطره آب بر پولادپوشان خاقان زدن و حمله آینه‌های چین را روشن کرد و تاریک کردانیدن

قلم راند این نامه چون بهشت — چنین کرد دیباچه را پیر نوشت
که چون شد بخاک اخر فیلقوس — بپای سکندر جهان داد بوس
شد آراسته تخت شاهی بدو — شرف یافته تا بماهی بدو
زمانه ز بیداد ایزاد گشت — ز داد و دهش عالم آباد گشت

در عدل را کرد از آن گونه باز — بکشور گشایی روان شد ز روم
نخست از سر تیغ آینه رنگ — ز آینه زنگ بزدود در زنگ

چو پرداخت از دشمنان مرز و بوم — ز دارای فارس پند تیر
وز آنجا برد دشتیان دست سود — برآورد از آتش پرستنده دود

وزان پس بیازوی آفاق گیر — ببخشش فرومایه را برگ ساخت
چو زان ناحیت گشت دور — بنوشابه بودع افکند نور

وز آنجا در اصطخر رایت فراخت — سوی تازیان بادگی کرد تیز
برآمد بر اوج یمن چون سهیل — ز دریای مغرب تهی کرد سیل

چو جندی بر آن خاک شد جز عروز — سران عرب را زمین سای کرد
زمین بوسه زد کعبه پاک را — بنوک قره رفت آنجا کرا

علم بود در مکه و پای کرد — عنان در طرفهای مکه کشید
مساحت کنان کوه و دریا و دشت — ز خاک عدن سوی مکران گذشت

از آنجا سپه سوی ساحل کشید

وزان عرصه درگاه دوستان — در آمد باقصای هندوستان
به تندی شتابنده شد سوی گنگ — پس پیل هندوستان کرد صید

ز کید گرانمایه چون گشت دور — ربود افسر دولت از فوق فور
چو بر شد نظاره پس هندوی — بر آهوی چین گشت ناکرده قید

سپردش ره و بر دولت نشست — ز پایان هندوستان سوی چین
دوال کمر جست گردون فکند — به چین بلک خاقان چین را به بند

چو خاقان به فرمان او سر نهاد — قدم بر سر ملک دیگر نهاد
ز اقصای چین در چین سر کشید — بسر حد اتراک لشکر کشید

بوید از حد ترک پیوند را — بنا کرد شهر سمرقند را
از آن جا کشش سوی خوارزم کرد — شکیبا نشد پیشتر عزم کرد

بخاک خزر گشت منزل شناس — در او کرد شهری چو بغداد اساس
نواحی نشینان آن کار و کار — نهادند گردن بفرمان شاه

چو فرمان گذاردی ایشان گذاشت — عنان سوی قبچاق وحشی گماشت
بر آن سرکشان چیره دستی شد — بتدبیر شان کرد چیزی درست

از آنجا در آمد بایران و روس — بشاهی برون کردشان چون عروس
چو آن ناحیت را مراعات کرد — از آنجا سفر سوی ظلمات کرد

از آن آب لب تشنه خون بازجست — بخونریز یاجوج در زد مباشت
چو زان رخنه شد سکندر گشید — بر جعت سوی روم لشکر کشید

بدین گونه یکره بشمشیر و جام — جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره کز روم رایت فراخت — بنوعی دگر کرد آفاق تاخت

بخسکی چو فرمود جولانگری — روان چون آب روان در تری
عجبهای دریا چو نظاره کرد — بر آمد ز مرگ و اجازه کرد

جهان گر کنی در ته پای خویش — بنجیبی انجام بر جای خویش
دروغست کان پادشا زاد آب — بنوشنده بی سال گوید حیات

ز عمری کزین گونه اندک بود — دو ره فتح آفاق در یک بود
چنین خوانده‌ام از قصه باستان — که با نصد افزون بود جولان

دلم همچو در بند این کار بود — بنائی کنم آنچه نا خاره بود
مثالی که زد از خط دار اول — نهفتم بیک بیت یک داستان

دگر هرچه ناگفته ماند از نخست — کنون یک بیک گفت خواهم درست
بشرح آنکه زو کرد گوینده یاد — نکرد او کیومرس و از کیقباد

هر آنچه از وی آمد بدو را خویش — نوشتست دارا به دیوان خویش
نخست آنچه دانم از او در سخن — که دیدم تاریخهای کهن

نظامی که گردان جریده نگار — در آشتی زد میان دو شاه
دگرگونه خواندم من این داوری — دگرگون زدم لا بدین ساز را

وگر نه لطافت ندارد بسی — که هر گفته را باز گوید کسی
بتاریخ شاهان پیشینه حال — چنین خواندم این حرف تو نیز — سال

که دولت چو رو در سکندر نهاد — پس از آن بدرگاه او سر نهاد
در آفاق نام ظفر زنده گشت — به شاهی لشکر کشی چیره گشت

رها کرد بر دیگران راه را — بخاقان چنین راند پیغام را
بر آهنگ چین خیز شد شادکام — همی کرد منزل بمنزل خرام

چو خیلش در آن کشور افکند جوش — برآمد ز کشور نشینان خروش
گروهی بهر در حصاری — گروهی گریز نهادی شدند

خبر شد بخاقان دریا شکوه … که سیلاب دریا درآمد بکوه
بملک اندرون خاقان جهانشاه بود … ز اقبال اسکندر آگاه بود
بترسید و در دل شد اندیشه‌ناک … طلب کرد عصمت ز یزدان پاک
چو لشکر درآمد بصحرای چین … برآذین شد از نقل آن سرزمین
بسر حد آن عرصه نغز جای … سراپرده زد شاه کشورگشای
پسندید کو فرخ آرام دید … طربخانه در خورد کام دید
همه کوه پر آهوی نافه زاد … همه دشت از گلشن و لاله زاد
زمینی که بر نافه مشک بود … گل از بوی خوش صندل خشک بود
ملک را خوش آمد هوای چنان … کمر بست بر ضبط جایی چنان
طلب کرد مردی هنرمند و چست … باندیشه دانا بگفتن درست
بخاقان چین داد او زنگ روم … زبانی که پولاد را کرد موم
که برما که کرد ایزد کارساز … در کار پیادنی و اقبال باز
چو بر چین و زنگ رستیم رنگ … بخون وی از تیغ شستیم زنگ
و گر سوی ایران فرس تاختیم … ز دارای دولت سر انداختیم
و گر در عرب مشعل افروختیم … دل منکران عرب سوختیم
وز افغان در غبت بهندوستان … گل فتح چیدم از آن بوستان
درین ره که بندد قباد آهنین … ببستیم بر چین و خاقان چین
اگر سر در آری بفرمان بری … بآزادی از تیغ ما جان بری
و گر نی بدین بندی آزاد … برآرم ز ترکان چینی دمار
تو زان تیزتر مستی ترکان مکن … بدین تیغ یک مست هندی بسی
بتیر ار تو موی شکافی بجوی … من از تیغ سرچینی شکافم نه موی
فراوان نه تنها جهان خورده … می صاف نی میهمان خورده
کنون کت چنین شیر افکنی است … حریفانه پیش آی با چون منی
نیوشنده بشنید و برداشت راه … بخاقان رسانید پیغام شاه
جهاندار خاقان فرخنده بخت … دل آزرده شد زان نمودار سخت
همه روز با سینه پر هراس … ده ایمنی راهی داشت پاس
چو آهوی چین شد ز شستش ستوه … شکم بر دو بنهاد بر تیغ کوه
شکم نافه کشتش از تیغ خاک … بر از نافه مشک شد ناف خاک
طلب کرد فرزانه را در نهفت … که تدبیر او با خرد بود جفت
گشاد از گره قفل گنجینه را … برون ریخت اندیشه سینه را
که با این زمان آسمان بلند … نیاید بسیاده با گزند
کنون کامد ابری ز دریای روم … که دریا شد از سیلش آن مرز و بوم
درین عرصه ترسم جهان برد آب … که خورشید ما ماند اندر نقاب
دلی کو خرد یافت نام آوری … چه بینی صواب اندرین داوری
که دشمن چو با ما شود کینه جوی … بکوشیم یا باز تابیم روی
جهان دیده کار آزمای کهن … زمین بوسه زد و آمد اندر سخن
دعا کرد اول که بادت ز غیب … همه آرزوهای عالم بجیب
جهان بر بفرمان رای تو باد … فلک چون زمین خاک پای تو باد
زمین بوسی که فرمود شاه … صوابی که دانم بدانم نگاه
بشرطی که اندیشه حرف سنج … بسنجی هرچه گویم بیابی به گنج
زبان بند کردن بصد قول و بند … بسی به ز کشادن ناسودمند
حدیثی که آن سودمند است و راست … تو را کشتن از تلخ باشد خطاست

وبوم

هر آن طفل کش تلخی آمد فرود … به پیری شود دوستش کامرود
طبیبی چه خوش گفت در خاک بلخ … که آب حیاتست داروی تلخ
شنیدم که این شاه نوخاسته … دلی دارد از دانش آراسته
بهر سو که لشکر به پیکار برد … هم او زنگ بر بود و هم تاج برد
کسی کش تو از زور برتر نهاد … بهم پنجگیش بر زمین سر نهاد
همینست ما را نمودار بخت … که با بختیار آن کوشیم سخت
حریفی به ایستاده در کارزار … ولیکن حریف از ما نیست کار
ستیزه نه زیباست با زورمند … که بر پیل نتوان فکندن کمند
نشاید شدن با توانا بزور … که پولاد پیکین تو سست از بلور
فرستاد باید فرستاده … درون نقش بندی برون ساده
که دریا بدین درد یابد علاج … دل خصم را باز جوید مزاج
دل آهنین ساز دارای روم … به روغن زبانی کند همچو موم
گر او باشد اندیشه آشتی … بیاییم ما هم ز باد آشتی
در لطف در چاره سازی کنیم … همه بوک مهمان نوازی کنیم
ورش دل شود تا دگر انداختن … ز دینار باید سپر ساختن
همه حال با بختیاری چنین … رضا بهتر از کین شکاری چنین
بر آشفت خاقان ز گفتار پیر … شد از غصه گلگون رخ چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز … خلالی بدیده مکن پای نغز
چه کم دیدی از ما بفرزانگی … در آیین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست آزمای … به صبر و زبونی شوی رهنمای
اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم … ز ملکی بگنجی قناعت کنیم
چو بر پای تیغ دشنه زکین خواستن … چرا بایدش لشکر آراستن
نشان بهر پیکار گردیم تیز … نه بهر نگون کردن اندر گریز
عروسی بود ملک شاهی ای شاه … کشد گرد تخت از عروسان شاه
ز بر دست را ملک عالم عطاست … شبانی بنوبی نمودن خطاست
کسی کو کلاه کیان می‌نهد … سر خویش را در میان می‌نهد
شبانی ده پای بر تخت عاج … پس آنگه دهم چون بیونان خراج
چرا سر نهادم بر تیغ هلاک … که نام بزرگان درآرم بخاک
که باشد یکی را دمی خام دست … که با بچه کاردان سود بیم نشست
سکندر که می‌یازد از تخت بر … شد از پست با آن جنان سخت بیر
چو کارش بیفتاد با چون منی … ز زهره دلی گشت روئین تنی
جهان را نمیش در صف کارزار … که زین سوی عالم نگیرد قرار
پر خار چندان که بد دور باش … که آتش نشیند بر پرس نوز باش
خروسی که مردی کند با خروس … به چنگال شهباز گردد عروس
چو زین گونه خشتی بد سپور گفت … دل پیر با ایمنی گشت جفت
نیوشنده چون گوش بر بند نهد … خورد گوشمال از سپهر بلند
پس آنکه بابنده داد از ستیز … یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
بدو گفت کاینجا بر این هر دو چیز … که هست اندرین هر دو رمز عزیز
نکر کاینچه گوئی خطا و صواب … نهفتن زبانها ز گویم جواب
گر آهن هوس داری اینک بدست … و گر گنج زر بایدت خاک هست
چو زین راز پنهانش آگاه کرد … رسول خودش نیز همراه کرد
شتابان ز خاقان دو حمال زار … رسیدند پیش سکندر فراز

نمودار آورده بر دشمنش / نمودند داد و ده آورد جوشش
سکندر بجنبید از آن داوری / دران بنگه دید از فلک یاوری
باینده شاه چین باز گفت / که تدبیر ما گشت با کام جفت
ز خاقان بما کین دو کالا رسید / نمودار این از فتح و آلا رسید
چو دشمن بما تیغ خود در سپرد / کنون تیغ که تواند سپر از تیغ برد
دگر آنکه بر ما فرستاد خاک / نشان خود از خاک چین کرد پاک
گرفتم بفال اینک آن خشم و کین / زمین را بمن داد خاقان چین
قوی شد دل و دولت اندیش ازین / چه باشد نشان ظفر بیش ازین
فرستاده زان پاسخ مغز دار / سپر دید پای کم کرد بی مغز و دار
هراسان بدرگاه خاقان شتافت / ز دور بخت پیشش جوابی که یافت
بجوشید خاقان و شد خشمناک / خیال جهان باز دل کرد پاک
فرستاد فرمان که بر عزم کار / فراهم شود لشکر از هر دیار
در اقلیم ترکان در افتاد جوش / برآمد ز بازار عالم خروش
ز آب مانتی تا بدریای چین / چو دریای چین شد ز لشکر زمین
چو گشت انجمن گرد خاقان شاه / بربان گونه کانجم بود گرد ماه
برافراخت رایت بر آهنگ رزم / بکین سکندر قوی کرد عزم
بجنبید تا قلب رزم آزمای / چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر یافت کان اژدها / عنان کرد یکباره بر وی رها
بیاراست قلب جهانسوز را / که از دیده می خواست آن روز را
به خصم آزمایی علم بر کشید / همه دشت در زیر لشکر کشید
بشیر افکنی قصد بد خواه کرد / چو شیری که آهنگ روباه کرد
شتابان دو شاه از دو سو بی درنگ / دل هر دو جوشان ز سودای جنگ
چنین تا زمین در میان تنگ ماند / میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
اجل فتنه را کارسازی نمود / ز کین بر کسی دست یازی نمود
فرو آمدند از دو جانب دو شاه / کشیدند تا آسمان بارگاه
چو هر لشکر آرای شد بر سپند / زمین در میان گرد شمشیربند
برآورد شب چتر عباسیان / نگون کرد رایات سیمابیان
طلایه برون آمد از هر دو سوی / بجاسوسی یکدگر کرد روی
فرو ماند غوغای لشکر ز جوش / بگردون شد از پاسبانان خروش
سکندر جهاندار لشکر شکن / همه شب خرم بود در انجمن
همی کرد ز احوال اسکندری / بمیعاد هر کس نوازش گری
بهر لشکر آرای هر مرزبان / کمی تیغ میداد گاهی زبان
فرو رفته هر کس بسودای خویش / در اندیشه کار فردای خویش
ز باد پشنان سینه می زد خراش / همی ذره ذره خوابرا دور باش
یکی دخت می بست بهر گریز / یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
یکی امن از عالم افشانده بود / یکی در غم جان خود مانده بود
همه کس بیاد جوی بنبرد / ولی گاه مردی شناسنده مرد
نه در کوی جنگ سواران بود / که هنگامه مشت خواران بود
بسی مرد با مرد یابی به جنگ / که همپایه موش باشد پلنگ
شب چون دگر سوی یا اهل داد / بتد پر فرداشده کار ساز
خزینه ز گنجینه پرداخته / دربار که را برانداخته
زده بود های فلک بر دهل / بیکسوی آمین بیک سوی زد

همی جست مردان بر آن تیغ / باندازه مردمی زخت گنج
جواز روز گران شد تراز دوشان / بآهن قوی کرد بازوی شان
بدین گونه از شام تا صبحگاه / بود آهنین گرد دشت سیاه
حشم را ز زر ساخت پایه گره / که اول بود فال فتح از گره
چو تو فعل خود را اندای کشاد / در دیگری کی توانی کشاد
بیا ساقی آن جام شادی فزای / که بنیاد غم را در آرد ز پای
بمن ده که راحت بجانم دهد / ز خونابه دهر امانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا / که بی مغز ریش مغز را شد دوا

گفتار در پیوستن دولت و فتح که عنان تنش در قبضه قدرت قاهر مطلق پیداست تا در ظهورش که جولان در جای مجال سر پیچیدنش نباشد و جهد مجاهدان باید در جهاد شمشیر هندی را مجرا کند و ذوالفقار تیغ خطیب بیارد

بزن تا چو بر باید از مغز هوش / بدل جان نو ریزد از راه گوش
فرس را بهر سو که پیچد عنان / گل فتح چیند ز خارستان
بهر جا که شمشیر بیرون کشد / سر خصم از آن آب در خون کشد
بچشم بداندیش در کارزار / یکی صد نماید یکی صد هزار
ولی مرد باید بجولان خویش / که بر گیرد اول دل از جان خویش
چو در دم در سپر با هراسان بود / سپر دشمن افکندن آسان بود
کسی کو بپرهیز خویش تو شد بجنگ / سپر دیگری کی در آرد بجنگ
کسی را که دل شد بمردی دلیل / اگر تشنه باشد خورد خون پیل
نه پس از کلنگ شاهین بزور / که سیلی زنانش رساند بگور
دلی کز عدو گشت در خون غرق / نکس داند اندر سر تیغ فرق
علیوار از آن گشت مرد ادخوار / که مشکل بود زنده کردن شکار
چو از خون نشد دست بکین بجنگ / بآب هنی بایدش کرد رنگ
چو در حیل بد خواه نعمابری / کرا ذوق هر اسپی به کالا بری
تو گر بر عدو دست و یابی / نه هیبت او کم از دست و یابی
سر آنکه نتوان ز ابیکانه شست / که از خون خود دست شوئی نخست
نه زیباست بر مرد با تیر و نیم / بزه کو زد باش و ختان سیم
خر مانده کو دشمن آلان بود / چه سود از دبیاش بالان نبود
چو کاهل بود با قه در خاستن / نشاید بخلخال اش آراستن
بسا خود نمایان بیهوده گوی / که باشند در بوملک رزم جوی
کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند زان نکو بد یکی
ز نیروی لاف کردن زنی / زنادان بنزدیک مردان فنی
چو در کرده گفتن خجالت بود / بنا کرده گفتن چه حالت بود
چو تیغت نداد زبان در مصاف / مکن پنجه مرغ زبان در لاف
بشمشیر پولاد در دست برد / که از خنجر گوشتین کس نمرد
مگر گوئی خود نمایی و نام / نگردی بخون دل خود نتر کام
که جنگ بر هنر باید فزون / ولیکن نه چندانکه مانی زبون
دلیری بهنجار کردن نکوست / چو کار او فتد کار کردن نکوست
بهنجار کن ساز هر پیشه / که باید فن سوزن از تیشه
بجایی که هنجار باید نه زور / شود شیر بیچاره در دست مور
نه آسان توان رفت پیش دلیر / که دشوار دیدن توان روی شیر

شتابنده گشتن نباشد درنگ ز بی سنگیش باد آید به سنگ
درنگی کز آن نیز بد جای بیست عدو را قوی کردن از رای نیست

شتاب و درنگی به هنگام خویش سلامت دهد مرد انجام خویش
دلاور که بود سلاح آزمای ز بی دستی خود در آید ز پای

چو کوشنده در کین بود زخم ریز بود تازیانه در کف بود تیغ تیز
چرا باید آن ترکش و بست تیغ که دشمن به سیلی تپاند ز دست

بزرگی چه پیچی بشاخ گوزن که شیرش بناخن کند پست و زن
چو دستت سبک نیست در داوری کند تیغ تو خصم را یاوری

سپه را بود تیغ و جوشن پناه بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
چو لشکر بود نصرت افزون بود به تنها یکی پیش صد خون بود

فروزان شود گر چه آتش ز باد چو یک شعله باشد نباید ستاد
یکی تیر کاپانش دانی شکست چو باده بود کی توانی شکست

ولیکن همه کوشش اندر جدال ز پیرانه فتح یابد جلال
مشو شیرگیر از کمین و کمان که هیبت این اندیشه آسمان

برزم از فیروزی آید شمار کلوخی ز کوهی بر آرد غبار
وگر با بود ظفر با تنی پسان کار دندانها بر سوزنی

دلیری که نصرت بود یار او نباد گیتی تاب دیدار او
از آن روی شیرست هیبت فزای که فیروزمند آفریدش خدای

نترسد ز نخجیر و آهو کسی فرامش شود گرچه یکجا بسی
زهی دولت مرد فرخنده عزم که نصرت بود یار او روز رزم

بیابد به جهد این سعادت نجیب
شنیدم که سنجر ز بخت بلند
از آنجا که رایت بر اختر کشید
رسید او هم از پیش بزم عزم جنگ
برود اندر آن گرمی آفتاب
به تندی درون اندر آن تیر خان
چو سنجر ز بخت برومند خویش
تو مردانه کن رخش همت روان
وگر همت تو بشکستنی نشست
که پنج تاریخ اسکندری
بگردن گشت عزم دو خسرو درست

حکایت پادشاهی که او پس منهزم شدن به توتر چاه سجرد رسانید

بکر کابی اندر میان بود تنگ
بدان آتش تیز می داد آب
که کوشنده را بسته از کف عنان
بد اندیش را دید در بند خویش
گرت فتح باشد خود آید دوان
خود افکندی اندر صف خود شکست

شه روم با آن داشت تخلی بزر
رسید از صف سنجر سخت کوش
بیک چشم زد تا کد از اش برد
از آن فتح بس گران دلشاد کرد
گرت هیبت یاری همت در است
از آن پس گران فتح دلشاد کرد

که تا که پدید آز گردد ز غیب
چو شد بو بسی ملک فیروزمند
سوی خسرو روم لشکر کشید
دونده چو آهو درنده چو شیر
خروشیدنش در پیاپی بگوش
به مهمان خصم آشکاراش بود
بشکرانه گنجش آزاد کرد
در آغوش تیتاب جداری نیاز
بشکرانه گنجش آزاد کرد
چنین بخت از خانه دری دری
که باید بکوشش کم کرد جست

کمند افکندن سنجر در رزمگاه که شهنشاه نغی لشکری
جیب و پهلن طویله طولانیش سبز و در بارگاه همت خویش آورد

همه شب در اندیشه کارزار نمودند تا روز ترتیب کار
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید همه دامن چرخ در خون کشید

درافکند شب دیو ظلمات نعل بپوشید خورشید خفتان لعل
سکندر جهانگیر کشورگشای بآرایش لشکر آورد رای

دگر سوی خاقان لشکرشکن چو کوهی سپر افراخت از کوه کن
هزاهز در آمد به هر دو سپاه دو دادو در آمد بخورشید و ماه

علم سر ز عیوق بر کشید سنان چشم سیاره را برکشید
بیابان همه بیشه شیر گشت جهانی پر از شیر و شمشیر گشت

زلرز زمین نیز قلب روان در اندام گاو آمد گشت استخوان
غبار زمین کله بر ماه بست نفس را درون گلو راه بست

جهان گشت روی زمین گرد ناک که سیاره کم کرد خود را ز خاک
ز موج سلاح و ز گرد زمین گلین گشت چرخ و زمین آهنین

یلان بند بر بسته بر تاب تیغ که بی بند عالم بگیرد به تیغ
رسیده ز تیغ آشنا تا کمر همان آب بدخواه را تا به سر

سپاه اندره موج زد ناوج چو دریا که بادش در آرد بموج
بدریای جان گشته غرق هوا بر ز تیغ و زمین بر ز برق

زدو بین یکباره سبز و سپید جهان گشته پر سوسن و برگ بید
ز بانگ سپهبان گیتی نبود شده پر صدا گنبد لاجورد

خرامیدن پیل پایان بگشت تزلزل فکنده در کوه و دشت
غرق کردن تو تشنان در شتاب ز طوفان آتش روان کرده آب

شراره که زد نعل هنگام دو سیاره برون ریخت از ماه نو
نماند امان زیر پرده کاخ اجل را شده دست گیتی فراخ

نیفروزه از جاشنی کمان شده جاشنی گیر جان هر زمان
بلا زین بناوک برانداخته چو طفلان ز نی بارگی ساخته

که بر کوه دست پیکان زمان زره بر زده پشت رویین تنان
درخشیدن خشت زهرابگون شده زهره مرد بر زهره خون

ز هر سو سنانهای خارا گذار فرو بسته راه سلامت گذار
ز تیر و سپرها که برکار بود بیابان نیستان و گلزار بود

بر و بر سپر تیغ رخشان و تاب چنان کز بر برگ نیلوفر آب
درفشنده شمشیرهای نهفش ز دیده بصر می ربود از درفش

خروشیدن کوس روئینه کاس فلک را پر از خنبها کرد طاس
سپاه از علمها شده سایه دار دلیران بر آشفته دیوانه وار

بهر سینه نو شده کینها گریزان شده رحمت از سینها
جدا گشته دلها ز پیوند خویش پدر تشنه خون فرزند خویش

دو لشکر نگویم که دو کوه قاف رسیدند در جلوه گاه مصاف
سوی میمنه در صف رومیان ز دیو بند گیلی کمر بر میان

قباد از سوی میسره گرم پوی برآورد دیگر و به تیغ دو روی
دوال ملک در نرک پیش رو دوال عنان کرده در خون گرو

بپرواز خیل از فرنگ جناح بسا ره شده خون مضربی مباح
بتلبل اندر اسکندر نامدار شد گرد دشتش از خشت و از من حصار

گروهی ز پیوند و از خویش او بجای ایستاده بس و پیش او
صف چینیان نیز بر عزم کین بجوش آمده همچو دریای چین

بزرگ داد در پیش تاتاریان   بخون تشنه چون چشم فرخاریان
قراخان بساقه شده بخت یاق   ملک را بسوی خلخ اتفاق
سپه را آستا کرده فغفور خاست   امیر ختن سوی چپ کرده راست
بقلب اندرون شاه توران گروه   بگردش صفی بسته ترکان کوه
چو گشت از دو جانب صف آراسته   سلامت شد از راه برخاسته
سواری بگرمی چو سوزان درخش   ز صف سکندر برون راند رخش
فرنگیس نامی که از داد و گیر   سپاهی شکستی بیک چوبه تیر
کشان در زمین نیزه هژده بند   به کوهی زده هژده پیچ کمند
پلنگینه پوشی که در روز جنگ   نه شیر از تش بخشم آمدی نه پلنگ
بر آیین مردان بصحن نبرد   همی کرد جولان و میخواست مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار   که فیروزی او دهد روزگار
پس آنگه دعای جهاندار گفت   که شمشیر او باد با فتح جفت
وز آن پس زبان تیغ پولاد کرد   ز پولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکر آرای روم   سواری غریبم درین مرز و بوم
گرامی کشد دل بمهمان خویش   که نزل غریبی کند جان خویش
کسانی که بودند از من به لاف   در آیند بسم الله اینک مصاف
چو رومی بدین سان دمید آتشی   برون آمد از چینیان سرکشی
تکینکوی نامی چو غرنده شیر   نهنگی بدست اژدهایی بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی   بهم برسیدند دو کینه جوی
عنان در عنان یکدگر تافتند   سنانها بیکدیگر انداختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست   خواستی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار جولانگری   کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه بشمشیر بردند دست   هم از هر دو تن یاد مویی نخست
بدشمن فریبی یل روم زاد   که نیزان شد از پس چینی چو باد
بدنبال او چینی گرم کین   ز رومی با برو در آورد چین
چو نزدیک شد تاختن تیغ چو برق   کو بنده دار خم ذیو دو به فرق
در انداخت رومی کمانی کمند   کمرگاه چینی در آمد به بند
جهان کندش از بار زوری تمام   که بر بودش از باد وز دادش بخاک
همی رفت پویان یل شیرگیر   بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
برانگیخت آمد سوار دلیر   شکار خود افکند در پیش شیر
ملک را خود آن فال فرخ نمود   که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش بفرخندگی   بر از آتش و بادش آب و گلی
چو لشکر بدید آن نوازشگری   به کین لشکری گشت هر لشکری
غنی گردش از گنج و بخشندگی   برون آمد از میمنه پر دلی
برجوشنی سبز چون نوبهار   نبرد ابلقی تند چون روزگار
حمایل در افکنده تیغی بدوش   خروشنده ببر چون بویی در بروش
کمان بسته و ترکش آراسته   جوان شیر کز نیستان خاسته
چو آشفته دیوی بدیوانگی   در آمد بمیدان مردانگی
خدا را چو در دل ثنایش نمود   خداوند خود را ثنایش نمود
پس از پیش دستی سخن پیش کرد   حدیث تنومندی خویش کرد
که لشکرشکن طرد رومی منم   که در حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از پشت پیکان قبای   بسی چینیان را چو چینی قبای

که دارد پر من بکین گستری   گر بالی سپر بیند از من سری
چو زین گفتن تهی گشت مرد   سپر انداری از چینیان نیست فرد
فرو راند بر طرد چون اژدها   دلاور بگردش رسید و بها
بیک ضربتش در عدم راه کرد   اجل را بدو راه کوتاه کرد
دگر چینی تاخت نوذی نهنگ   بران پیلتن که برصید ها پلنگ
به تندی برآورد بالای دوش   یکی کرد نیشش بپهلوی خویش
چو بر طرد شد تا سود فرق کوب   که کوبش آهن برو چون شد چو چوب
به شمشیر تا دست یازد شتاب   ز شمشیر طرد دش گذشت از دبیر
برون دیگری شد سواری دلیر   برو نیز شد طرد تا زنده چیر
قلم کردش از زیر سر تا به بن   به پشتش ز خون هدیه گلم اکین
بدین گونه تا هفده بودک دلیر   ز پولاد هندی در آمد بزیر
دگر چینی تا که بنیم روز   نیاید برون تا شود کینه توز
فرستاد خاقان به نیروی خویش   دلاور سواری بپهلوی خویش
نبرد آزمایی کینه‌ور نام   گر آسیب او کوه کردی خرام
برون آمد آزاد سروی ز بند   چو بر پشت طاوس بازی سفید
ز بهر هنر بسته تر بهر لاف   سلاحی که گاز آمد اندر مصاف
بجنبش نیاورد طرد دلیر   کشیده کمان سوی او شد چو شیر
بینگند تیر و نه بر جا رسید   ز پولاد جست و بخار از رسید
یل چینی از جوشش صفرای خویش   برون راند در حسن پیکار خویش
جهان زد پستان در نهی کاه طرد   که از باد با او فکندش بگرد
دوان یلی دیگر از قلب روم   چو پیرو ز پولاد در نحل موم
بیک ضرب نیزه پیلینه دوز   برو تیره شب گشت رخشنده روز
دلیر افکنی دیگرش گشت جفت   چنین تا اجل رومی بخت کوش
ز یک مرد چینی نه گشت هوش   بیک جنبش او نیز خاک خفت
دگر هیچکس را نیامد هوس   که در معرکه پیش راند فرس
سکندر چو دید آنچنان دست برد   چو آتش سفیر دو چون تیغ پرد
چو شمشیر خورشید شد در نیام   برون تاخت ادهم سپهدار شام
ز شب سایه بر چرخ والا رسید   علم زیر شد سایه بالا رسید
دو لشکر ز کوشش عنان تافتند   سوی بنگه خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز هر دو سپاه   بشبخون چو خون خواه در بست راه
سکندر که زان کوه پیروز بود   همه شب در اندیشه دوش بود
که فردا که پیش آید اندر جنگ   که پهلو زند با دلاور نهنگ
جریبان دران بادیی آند شمند   که بر پیل بایست پیدق فکند
و ز آن سوی خاقان زرس پکی   شتابنده در کین بصید حسیر کی
همی کرد بخشش انداز را   همی داد دل شیر جانباز را
اگر خفته دگر چه بیدار بود   همه شب در اندیشه کار بود
چو در گنبد آمد براق سپهر   بهرای زرین بیاراست چهر
جلو راند شبدیز ظلمات دم   که نعلش بیفتاد و میسمار هم
دگر باره شیران بجوش آمدند   بشیر افکنی در خروش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صف   به کوشش نهادند جانها بکف
دو خسرو میان دو قلب سپاه   چپ و راست گردان لشکر پناه
همان بود دل زین بر عزم کار   برانگیخت از صحن میدان غبار

اوذخر

پیانش ز خونریز بیشه لعل
بپولاد غرق از کلاه تا به نعل
جو خود را و خاقان جو دریا ستود
بمردی مبارز طلب کرد زود

سواری برون آمد از دو میان
به بر بسته چین جبت کرده میان
بگرمی بر آمیخت چون برق تیغ
که برق از تفش آب گشتی بمیغ

تکاور سیاهی بزیرش چو دود
بر آورده سر بر سپهر کبود
بگردن بینی تاخت بر سهم ستیز
بیفراخت بر گردنش تیغ تیز

کینه‌وی باز زخم خود درست
بزد نیزه و پهلویش را شکست
گذارا شد از پشت او بر سنان
ز دو پشتش برون رفت یکسر عنان

دگر خون فشان بخون جوش کرد
همان شربت اولین نوش کرد
بساط دلیری که این رنج بست
بساطی کم از نطع شطرنج نیست

گرازی که با شیر دندان زند
دل از سینه شیر خندان کشد
جو بازوی کوشندگان کس بست
همین سپاهداران عنان گرد جست

به تندی برون جست کاردستان
بران موج آتش جو دریای آب
سپهداران سه پوشش انگیختند
همه در عنانش در آویختند

بصد عذر گفتند کای تاج بخش
تو خورشید ملکی مجه جولان درخش
بسی دشمن و دوست اندر سپاه
بدین دوست دوی دشمن نگاه

بود پادشا همچون کوه از شکوه
قیامت شود جون بجنبید کوه
اگر صدگر با بیند ز جای
تو دادی جهان را بیک پر بهای

اگر موی از فرق تو کم شود
خرابی به بنیاد عالم شود
یک امروز بنمای در کین درنگ
که فردا شود بر عدو کار تنگ

بدین داوری شاه را داشتند
عنانش ز دست یله نگذاشتند
جو در پرده خواب رفت آفتاب
روان کرد شب پرده داران خواب

مکلل شد از نطع نیلوفری
جو دریای او رنگ گنجه وری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز
بپا طداغادار نوشتند باز

طلایه روان شد بگرد سپاه
سیاقی به پیرامن بارگاه
همه بر شد از پاسبانان نفیر
شد از گوشه گیری فلک گوشه گیر

همه شب سکندر بجوش اندرون
ز چشم بداندیش خود خورده خون
همی گشت زان دشمن چیره چند
به سودا و صفرا از تنگی بر نبک

ز گرمی بدان گونه کز برق میغ
همی کرد آشام روئین و تیغ
ز خجلت دلیران درگاه نیز
طمع برگرفته ز جان عزیز

بران دل که فردا چه سازد نبرد
که بدخواه را سر بگاز آورد
جو اسکندر صبح بر شد بلند
بر انداخت بر کنگره کمند

شد از رنگ سرخی سر کوهسار
جو پیشانی پیل شنگرف دار
بگهتر سپه داد چین از غرو
زمین گشت بر عرضگاه نشود

بعزمی که بر فتح گشتش دلیل
شد از خانه زین بصندوق پیل
سوی رزمگاه آمد آراسته
نهیب حریف از دلش خواسته

دگر جانب اسکندر شیر زور
به تندی جو شیران نخجیر گور
نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان
قضا را به تسلیم داده عنان

بجنبید و آمد بجای مصاف
بنخجیر افشرد جون کوه قاف
جو شد هر دو لشکر به ترتیب راست
حریف از دو سوی نبرد کرد خواست

برون یکی چینی سخت کوش
سپر بر سر و درع چینی بدوش
خرد پرور بود مبارز جوان
فرس تخته وخام بر گستوان

ز پولاد چین باج ده مهتری
بگردن براو بهر گردن دنی
در آمد بمیدان و جولان نمود
نمود او دعوی فراوان نمود

برون آمد از قلب رومی یلی
بر آورده تا آسمان هیکلی
بزور و توانائی اهرمنی
بیازوی پولاد رویین تنی

یکی حربه در دست جادو فکن
که بگشادی از تیغه کوه قاف
رسید و فرود آن حربه تا مدار
بسر باج خواجی خود زین سوار

هم او را سر از باج آمد بگرد
همین جنبش و خاک کان حربه خورد
فتاده بیکجا دو و زرم از نای
بجا ماند مرد و دو فرق هم از جای

ز رومی دگر جنگ‌ساز کرد
بصحرای کین رفت و بود از گرد
عمودی بگردن بر آورد آهسته
که بی‌ستون پیل ستون آهسته

برون تاخت چینی دگر چون پلنگ
ز ده جامه در ماتم خود به نیل
فرو کوفت از فرق کشیده تن
که هم جوشنش بود و هم کینه

یکی نیزه تند برکف سپید
پنهان بر سپرش دستینه چون بید
جو پالکی کرد در نبرد آمدند
ز آوازه زین برگرد آمدند

بسختی که زد رومی سخت زود
بپر سر درآورد گشش کرد گو
بدین گونه ده چینی سخت کین
ز جان پاک گشتند چون عرش چین

دگر تا شب از چینیان زبون
بمردی سوادی نیامد برون
سپر چون برو آب او فکند آفتاب
برآورده ناخن خود بزد آب

شب تیره در جستن جنگ جون
جو هندوی تاج زن مه ابرون
دو لشکر بلشکر گه آمد فراز
یکی پیش چون دیگری پیش باز

سکندر از آن تیر گیهای پیش
شکیبا شد و لختی آمد بخویش
جو شب بر جم خویش در خون کشید
زمین طاپس خورشید پرو گشتند

شعاعی که دف از افق تا بدو
بود نیزه بالا سپنا نهای بود
دو دریا که باده جوشنده گشت
بهر سوی سیلی خروشنده گشت

از آن سیل کافاق داد در گرفت
گران تا کران موج لشکر گرفت
ز جولان که دو میان نی در تنگ
کیانی رومی برون شد نحک

لموکانه ترتیبی آراسته
بلنگی ز کوه روان خاسته
بکف کرده قلاب الماس گون
گران پیل را در کشیدی نگون

بمیدان شد و جالش آغاز کرد
بتحسین جسبر و زبان باز کرد
جو شکر سکندر باو در گرفت
بنام آوری نام خود باد گفت

فرا نام چینی ولی بر ستیز
اجل داد ازبان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان رومی دریغ
که گردش در آمد جو باد دنده میغ

به تیغی که بروی زد از زود دست
فرا کند بدرید و اندام جست
جهان رومی انداخت قلاب را
که جون برد او بخت قصاب را

بزخمی گریبان کشش خاک ده
بیالا بر آورد و بر خاک زد
فرادا جو در خون قراری نماند
دگر بی قراری پس پیش راند

از آن داست زخم گر انگیخته
شد او نیز بر لنگر آویخته
دگر ده زنی کرد آن پیوستاب
شد او نیز زان زخمه گز نخواب

بدان گونه تا سیزده پیل مست
ز زخم کوشک داست در خون نشست
دگر داست با ذی تنکر داستاد
که گوشه باز راگو تواند نهاد

جو قلاب سیم از کمین در هلال
بخون عرق شد تو گو چینی خال
دو لشکر بغرل شد نداز مصاف
کرو هی بخجلت گروهی بلاف

همه شب غنودند تا صبحدم / ازین سو بشادی از آن سو بغم // جهانرا چنین است با هر کسی / که رنج یکی راحت دیگریست
بط از بیم چون پیا زد اوا را / نوای چکاوک بود باز را // به تشویش جان روز بنهاد داد / ملک را تماشای پیکار داد
دگر روز کاشتر برون تاخت مهر / یک اسپه روان شد برون سپهر // کمان به نوک شد جنگ تیز / کشیدن نیارست گردون بر
دو جنگاور دگر باره گشتند تیز / سلامت شد از جا در گریز // کشیدند صفها برد افکنی / ز روی تنان شد زمین آهنین
همان پیل جنگی کیایون گرد / عنان برد از دهها دار سپرد // بدستش همان رمح قلاب داد / به خون زر نیم تشنه هم آب داد
همان پیل فکن تاخت از جیلتان / که صد بیش از آن در به پشتبان // به تندی فرس بر کیایون فکند / ز حمله تزلزل بهامون فکند
چنان تیغ زد چشتی تیز گرد / که خطی قلم گشت در دست مرد // چو قلاب را قلبه زد چنان / که هم نیزه بیکار شد هم سنان
بزد بر کیایون چنان تیغ تیز / کزو خون روان شد چو باران ز میغ // رگ گردنش موج زد بر تنش / همه خون او گرد در گردنش
کیایون گلوی ز شمشیر چاک / ز توسن بغلطید در خون و خاک // خروش از صف چین برآمد بلند / دل رومیان خسته گشت از گزند
شه رومیان چون چنان دید حال / که لشکر هراسنده شد زان جدال // بدل دادن لشکر ناشکیب / گران کرد بر خنگ جنگی رکیب
به خواهش گری نامداران عهد / عنانش گرفتند و کردند جهد // که شاها تو شهی مجنب از جای / به پروانگی کار بر ما گذار
چو باشد بسی باشه پرواز را / چرا در بخشه باید شدن باز را // گر از ما برآرد جهان رستخیز / از آن پس تو دانی و دشمن تیز
وگر چاره دشمن افتد به پیل / به پیروزی شاه باشد دلیل // بپیشش بدین نمط کردن ستایش / سخن تازه کردن اخلاص شاه
چو بود آتش تند را شعله تیز / فروزنده تر گشت از آب ریز // عنان سپه داد پوینده را / قدم پیش زد راه جوینده را
چو شیران برآمیخت بسلت دلیر / دل خصم را داد دران گاه شیر // تبادک ز پولاد پیکر کلاه / فرس خنگ و برگستوان سیاه
به تمامت یکی جوشن بی بها / کمندی بکف کرده چون اژدها // جوان پیر و جنگی که مغرور بود / شکیب خود از خاطرش دور بود
نکرد التفاتی بدان شیر شد / که جوش دلش را قضا داشت کند // به گردش درآمد سکندر بکار / بگردندگی گشت چون روزگار
کمند آنچنان کرد بر تاب سخت / که کند از تن خسروانی درخت // کشانش سوی لشکر خویش برد / هزیمت به تلب بداندیش برد
برآمد یکی غلغل از دو میان / بجوی جست کردند هر سو میان // چو خاقان چنان دید رفت از شکوه / بجنبید با لشکری همچو کوه
به تندی سوی دو میان حمله برد / بجو زوری کین میکشی پی فشرد // سکندر چو بدخواه را دید دم / به کوشش نه هنگام آمد ز دم
سلیمان شد باد را داد دو / جنبادی که هم دیو و هم باد بود // سلیمانیش بین چو خنجر کشید / فرو رفته خورشید را برکشید

صف روم را نیز آواز داد / دلس را بجولانگه آغاز داد // دو دریا ز جوش شان بهم باز خورد / قیامت در فتنه را باز کرد
سواران عنان در عنان بافتند / یلان رو به رو تیر بشتافتند // ز بس گرد کز جا چالش انگیختند / زمین و فلک باهم آمیختند
غو کوس کارامش از دل ربود / سخن گفت با فتنه در زیر بود // ز جوش درون مرد در آینه / ز هر موی خون جست بر جای خوی
هران تیر باران که آمد فرود / پلارک همی گشت و جان میربود // ز باران تیر و ز تیزاب تیغ / بناهای گل رخنه شد بی دریغ
دو روزن که پیکان بهرین گشاد / دو دروازه مرگ رو بی گشاد // سبک مرگ مهمان شد از بیکرش / برون رفت جان از در دیگرش
ز شمشیر جان افکن تابناک / برآمد ز هر جانبی چاک چاک // طراق از سپر گرز پولاد تند / همی خواند اجل را بیابان بلند
مشبک شده سینها از سنان / بلا نوامشبک تماشا کنان // ز غلطیدن کشتگان در مصاف / شده پشته بر پشته چون کوه قاف
پراپر شده روی صحرای چین / ز بس تشنه جان جو دیبای چین // بهر سو ز آواز زاغ کمان / شتابان شده کرکسان ز آسمان
ز تنهای صد پاره و شاخ شاخ / شد طعمه بر گرگ و دد بر فراخ // هراسنده کانادر آن رستخیز / شد از سیل خون پشته راه گریز
به کوشش دلیران شمشیر گیر / برغبت دوان پیش شمشیر و تیر // سکندر خود آشفته چون اژدها / عنان کرده بر صید شیران رها
بهر حمله کز خشم برزد سری / شکافی در افکند در لشکری // بران تن که زد خنجر سینه کوش / دوان شد سر تن پای کوبان ز دوش
بهر سو که شمشیر او کار کرد / یکی را دو کرد و دو را چار کرد // چو دشمن دو نیمه در سر خوش داشت / زمانه پرسش را انیمانش درافت
چو خاقان نگه کرد کان پیل زور / بسی شیر را کرد مهمان گور // به تندی بران پیل تن راند پیل / چو ابری که آید بدریای نیل
درانداخت خرطوم را پیل مست / که در شیر جنگی درآورد شکست // دویدند فوجی دلیران روم / چو طوفان آتش بیادا چو موم
گشادند از آن گونه باران تیر / که از پیلبانان برآمد نفیر // دو ال ملک نیزه زد چنان / که شد غرقه در کوه آهن سنان
شد آزرده پیل شکن تافته / باز آزردکی زاند و تافته // درافتاد در لشکر خویشتن / شکست آن همه قلب لشکر شکن
چو دیدند رومی سپیران حالشان / برفتند چندان بدنبالشان // تعاقب نمودند نه از راه جور / که هر کاندک و دور کوتاه بود
سکندر در آن مطرح بی خلاص / به فیروزی بخت رست از قصاص // نه یاران کوشش نماندی بدوی / کجا دسته کشتی در آن وادی
چه کار آید آن یار ناساز کار / که هنگام سختی نیاید بکار // بدشواری یار شایان بود / باسانیت خود فراوان بود
بهر کار بی یار مگذار گام / که بی یار کاری نگردد تمام // نه بینی که در کار دکان خراس / بیک سنگ نتوان علف کرد آس
چو کار او فتد حاجت آید بیار / مرا با تو چون کار نفتد چه کار // همه روز تا شب در آن رستخیز / دو رویه همی رفت شمشیر تیز

چو خورشید بر فرق زر چیده کرد / فلک سرمه در چشم شب یاده کرد
کشید آسمان تیغهای کبود / چو بر مغفر بپوشید زود
دو لشکر ز خونریز باز آمدند / بتدبیر جان حیله ساز آمدند
یکی چشته دام مرهم ریش کرد / یکی نوحه بر مرده خویش کرد
یکی شب باندیشه غایت گذاشت / یکی در ره غایبان چشم داشت
یکی پرسش خستگانی فسرد / یکی زنده باز آمد آن یک بمرد
سکندر چو باز آمد از رزمگاه / بخلوتگه خسروی کرد راه
جوانمرد را بود نزدیک خویش / سلاح سلب هم بر آیین خویش
هنرهای کو خود بدش اندر شکار / درون خواند تا پیش آید نگار
سلاحش بفرمود تا برکشند / زره از تن خود از سر کشند
گشادند چون گوشش از بوی خام / بر و برش چو بیند ماه تمام
بهشتی بتی زنگ غلمان حور / که در وی نظاره خیره گشتی ز دور
فریبنده بادی کزین خو بری / بری از دوش داده در دلبری
ز زنجیر زلف سیه تا پای خویش / خود افکنده زنجیر در پای خویش
بناگوشی از برگ گل تازه تر / رخ از مشتری عالی آوازه تر
چو باغی شکفته بفصل بهار / بر از لاله و سوسن و سیب و نار
غزالی ز هر غمزه شیر افکنی / ازین شوخ چشمی و چشمک زنی
پر انداز چشمش چو ترکان مست / ز هر غمزه دو دورباشی بدست
کرشمه باعضای خون کردنش / بسی باد خون داده در گردنش
ز هر خنده شوری انگیخته / ز هر موی جانی در آویخته
دهن تنگ و لبهای یاقوت رنگ / جهانی نمک در نمکدان تنگ
سکندر نگه کرد چون روی او / فرو شد به نظاره روی او
تماشای او دید و بیخویش گشت / کس از پیش دیدن بیهوش گشت
که از بیخودی لعل خندان گزید / که انگشت حیرت بدندان گزید
عجب ماند از آن داوری تا بدیر / که آهو چگونه شد آن شیرگیر
نه آهو غزالی چو خورشید نو / که روشن تر از جام جمشید نو
چو دانایش پرورده عقل و هوش / طلب کرد گوهر ز گوهر فروش
بدو گفت کای شمع خوبان چین / غلط میکنم کافتاب زمین
بگو تا کئی و مراد تو چیست / بدین نیکویی کارسازت کیست
اگر مردی این چنین زیب از کجاست / ز شاخ گلت نار و سیب از کجاست
وگر زن شدی زن چنین کی بود / که از تاب وی شیر در خوی بود
هزار آفرین بر جهان داوری / کزو زاده شد چون تو نیک اختری
ببوسیدن مسند خسروان / بنفشه شد آزاد سرو روان
پس از بسته لعلی شکر خند کرد / بساط دعا را بر افکند گرد
که شاها بهر تو تاج باد / فلک دار تخت تو معراج باد
بپیروزی اقبال آراسته / ز سهم تو جان عدو کاسته
ز من ماجرایی که در خواستی / جوابی ندانم به از راستی
من آن ماه زنبین و نو خواستم / که در خاک چین قامت آراستم
پدر داشتم چون دلاور نهنگ / یگانه بچندین هنرهای جنگ
به پیکان چون موی جان را شکاف / ندیده کسی پشت او در مصاف
هزاران دبیت بودی که گاه نبرد / یکی صد کند زور بازوی مرد
نو بنه بود دشمن چو زنده بسیج / به تعلیم کوشم مرا داد رنج

جانم در آموخت آیین کار / که بر من نشد دیگری کامکار
بروزی که شد پیش تنهای خویش / مرا بود بهر تماشای خویش
چنان کردم اول تماشای او / که آخر نگه داشتم جای او
طریق تو گر در نظر داشتم / یکی را ز صد تخته بر داشتم
چو بس چهره کرد از دلارام افکنی / چو من آهویی را به شیر افکنی
بماند که فرمود کای نیکبخت / ترا جلوه کرد بخشنده بخت
تو مردی نه زن با زوی دلیر / بخوبی زنان در نیابی عبیر
بجایی که باشد شیران دلیر / دلاور تر از نر بود ماده شیر
گرت خواستار آید آدمی سری / اگر شاه باشد اگر چاکری
نخواهم که ناکرده دست آزمای / کنی گوهر خویش در دست پای
کسی کت بمردی زبون آورد / بتاراج خویشت درون آورد
من از بند آن کاردان کهن / چو از شیرمردی بگفتم سخن
چو او رفت و دوران دوشش گذاشت / هنرهای میراث بر من گماشت
بپا نامور گر تمنای من / بحالش کسی گشت همتای من
بر و زینش خان کرد با خاک جفت / گر آسیب همسایه در خاک خفت
کسی بر من از سینه زخمی نو بخت / و گر بخت ما گشته شد یا که تخت
ملک نیز دیدست در رزمگاه / که از خنده تارک دبود کلاه
تو خود چون بپیکار من تاختی / کمندم بگردن در انداختی
چنان پاک بر من زد اقبال خاص / که جز جان سپردن ندیدم خلاص
مرا این که فرخنده بختیست تیز / که گشتم چو تو خسروی را کنیز
چو بند پدر بود با گوهرم / که بنده من بود سرورم
کنون کایزد این در بسلک تو بست / بسلک در چون تو آنم نشست
اگر در خورم خاص کن در نظر / وگرنه به تیغم بینداز سر
اگر گرد دامی تو دین تن گر تو / دگر کس نه بیند مگر تیغ تیز
درین جاده خاقان بسی کن نشد / بلیسر نشد با منش دست بود
چو دو روزی تو ابود حلوای من / که یاد آورد شکر خای من
توان لقمه کش دود دادی دگاز / ز دو روی خوان ان چو نواز دست باز
چه خوش گفت دانای نوبنه بود / که پس روزی پس بیاید دربود
اگر چند کوشد نگهبان باغ / خورد عاقبت میوه کنجشک و زاغ
بساجوره گر باد بودش خلاص / به مهمانی گربه چون گشت خاص
سکندر که هم در نخستین نگاه / تمنای دل برده بودش ز راه
برون داد با ماه نو کاسته / جوابی بصد پوزش آراسته
که ای نازنین مهمان عزیز / ز فرخ میربان دلم گشته تیز
بدین گونه کار ایت نو دان برا / جدل نخواهد بضدن جان ترا
نکویی و چندین هنر پرورت / که یاد خیر از ان جز افگندرت
به کدبانویی در شبستان گرای / که روی تو ابنده شد لد خدای
بگفت این و فرمود تا میهمان / شد از باده کرسوی خز کرم جهان
صراحی طلب کرد و در بی نشست / صنم ساقی و شاه ساقی پرست
کسی که ساقی چنان مه بود / کر از می عنان تاب بداند بود
چو گردنده شد چند دور شراب / خرد خفت و دعت در آمد ز خواب
صنم غمزها را در افسون فکند / طلسم خود از پرده بیرون فکند
بر آهنگ رامش طلب کرد چنگ / بجادوگری در نوا داد دد نه تنگ

رهی زد که چون جای سازد نکوش
جهان گشت دلداده چهرهٔ آن پری
جهان دل سوی عیش زاهش نمود
نصیبش ز چندین نشاط و هوس
بده تا بشیرینی آرم بکار
روان کن که خسکست رود و رباب
چو دشمن زبون گردد احسان کنند
چو دشمن بخواری شود عذر خواه
توانا چو پیش تو شد ناتوان
کرم کن مگر جود بست تو آلا ترا
بگاه که غصه در ارخنه بند
تو آمرز و آن کن چه سود داد
ترا چون ز یزدان بزرگی عطاست
ولیکن چو غالب پراکنده گشت
مکن گر ما در مهد پیچ
بجا دید قصاب ذبح شبان
چه باید جهان بیگری کاستن
کمر مرد کشتم صد اندر نبرد
نسوزد کسی را بت دیگران
مکوش اندران کو تهی خون دود
بروز انکسی را شمر کرم خیز

شود زنده بیهوش و مرده بهوش
که می‌داشت جان را بافسونگری
که زخمت سوی خوابگاهش نمود
نشاطی و نظاره بود و بس
که تلخی بسی دیدم از روزگار
ازان دیت چون بر و باد آتش آب

هزار آفرین بر دبیر کرد کار
همه شب ز افسون آن خوش نوا
جهان ماند بر روی گل تا شکیب
بیا ساقی آن باده تلخ وام
بیا سطر با بر کش آرم از تر
زد و لاب چرخ انکساز اشتاب

در فضیلت فرو خوردن خار خار خشم که لذت والکاظمین الغیظ بکام رساند و ستایش همو آن که زبون نفس ستیزه را مهار فرود رند

که بپسندی ربو تو فردا دود
به تعجیل در بیم سیاست خطاست
نیاید به فرمان تو زنده گشت
بران طفل خود چند برد دست رنج
تبر زن چه داند غم باغبان
که شوان از موی ار آتش
یکی زنده کن تا تو اند نمرد
مگر روی دستی که پیاید بوان
که جان باید چو بیرون دود
که با هم ستیزی شود بر ستیز

بام رسش مجرمان کن شتاب
گر اول توقف کنی در قصاص
چو آدم شد این خاک رنگین جهت
که جلاد خونین شمشیر تیز
چه باید دو باز کسی کیز پیا
درختی که عمری بر آید بلند
چو بر خود نداری روا نشتری
بهر جا نو زخم جانی مزن
نجوی ز یر خلق مشوق ستبه دو
زبون گشته را تیغ و خنجر مزن

که داند بدین گونه بستن نگار
همی کرد اندوه دل را دوا
که یادش نیاید ز خواب و سبب
که شیرینی عیش را زید بکام
دماغ مرا بر کن از بازتر
که آبیان نیاید در خون بشتاب
بتد دت جوانمردی جان کنند
برحمت کشد آستین بر گناه
مزن گرچه دشمن بود ناتوان
که بخشایش از خشم زیباترست
که خود پنجاه ایمنست از گزند
گر امید وادی با مرز کار
توان کشتن آنرا که بدهی خلاص
نگردد نهال شکسته درست
بر آید بیک لحظه زود سحر
متاعی که نادت نیاید بیاد
توان در یکی لحظه بخش بکند
مزن تیغ بر گردن دیگری
چه جانی که خود تا توانی مزن
ترا نیز خوبیت آخر بنوبت
بود بودکی مرده کشتن زدن

بدنبال آهو چه پوئی چو تیر
عزیزان که خشم ذلیلان خورند
اگر خنجر آشامد و دور باش
چو مادی به بند آورد ناکسی
بلطف انکهی کوش کاین تاب
سبکی گت بخوردن دراز اد شتاب
برو تیغ زن کو بود تیر گیر
نه در شیر بان از دلیری شود
اگر صعوه را کذادی بکام
یکی را ز شاهان صاحب سریر
یکی را ز شاهان صاحب سریر
چو دستوری از ذای دستور خواست
برغم دل فتنه زای همه
که در نزد شاهان ما امید و بیم
اگر خسروان حکم داد دوان
اگر زاهتی وارها بد سری
بدین یک سکالش بهنگام کار
نجسته عمل دان این کار کار
که اسکندر از تخت فیروز مند
ز روی لب از عیش پر خنده داشت
چو زنگی شب بید روی چو ماه

اگر شیر مردی پی شیر گیر
شتر وار خار مغیلان خورند
گلوی مشعبد نیاید خراش
نوازد جهان هر نبی را به تیر
چو آتش بگیرد چه حاجت باب
چو بشنیدش بشتنید ز تاب
که زالی بود دستی در زیر
که با شیر زنجیر آید بزور
ازان نه که سیمرغ گیرد بدام
قوی دستی از دشمنان شد اسیر

اگر عزت خصم جورت نمود
اگر چند بکرم بود غصه رنج
چو مرد از هنر هست مطلق عنان
تحمل به هنگام صفرا خوش است
بدان نیکبختان هزار آفرین
سپور یکی کو زبون هش بود
چو در بند و زنجیر باشد تهی
اسیری که در بند تو افکنده
چو در نجشی آمد بهین چند زیست
بتد پیر گفت انکه هشیار تر

حکایت هوشمندی بلیناس حکیم با پادشاه بدفع تیر هوشیاری آب در دهان فرو نشاند

نباشد ز شاهان چو تو دیگری
همین رسته کشت و همان رستگار

خردمند کین را بپاسان یاد کرد
هزار آفرین بر جهان بر همون

از رفتن سکندر بسیمرغ ... خاقان با جهان مرغ [illegible]

در آیینه عالم آرای شاه
ز آیینه ماه را بوز مین

چو شد خوار اگر خشم را تیز سود
بدان که فرو خوردنش پایدار
بترسید ز بخشایش دشمنان
که صفرا بود نیز بخشن ناخوب
گر افتاد کان دور در آزند کین
بد آن مردمی کو زبون کش بود
ببند کردن پهلوانان نیی
چو آزاد کردی شود بنده تر
به بین چه بخشنده جان که خست
که دشمن به کشتن سزاوار تر
قوی دستی از دشمنان شد اسیر
نشد رخصتش بوسه بساط
پنجه گیت برعکس رای همه
قصاص عدو پستی شد قدیم
بود خسروی چون که خسروان
ملک را خون کردن آزاد کرد
که پیش نود کان مکوشید خون
چنین بوده بر داد داد ازباکاه
چو آورد صیدی چنان در کمند
جهان زد یکی تیشنی نخبه داشت
بخندید تا کاه صبح انکین

فارغ البال الصدر ولد الولد

روان کرد شه تخت جمشید را / به منزل رها کرد خورشید را
بگولان که آمد صف اندر صف آ / به کوشش چو خورشید که شد شتا
وزان سوی خاقان بیاده معنبر / زنا آمده فتح دریای لعنه
همه شب بیاسود جا بستین / زسودای کم گشته خویشتن
درین هم که تا کی شب آید بروز / که چون شمع خود را کشایند سوز
بزد کوس و بر پشت مرکب نشست / به صحرای رزم آمد او
وسوی فرستاد بر شاه روم / که تنگ آمد از وحشت این مرز و بوم
چنین تا که از صحگه تا بشام / سپه در رزده بادکی در لگام
دو تو کشت پشت همه یونان زباد / فرو ماند بازوی مردان ز کار
بخوردن بود سیری از مهد و دشت / رها کن که از تیغ و پیکان تیر
نهی کشت در کشت دهقان گیاه / گریزنده شد کاروانها ز راه
رعیت برون شد ولایت خراب / نه آسود کی ماند کس را خواب
زبود پت چنین سر برآورد جنگ / پر زیر دستان درآمد بسنگ
چو آشوب شمشیر گران بود / فرو مانده را خانه ویران بود
بجایی که کوشند پیلان نورد / غبار مغاک پا بر آید ز بود
دو تن پس چو گیرند با هم ستیز / یکی را بود زمین رستخیز
توای باجود کامدی در نبرد / بمردی کیی داوری نیز برد
به پیکار اگر با من کینه سنج / سپه را چه بیهوده دادی زجنگ
چو کاری میان من و تست و بس / چه جوییم فریاد و فریادرس
بیا تا بهم دست بیرون کنیم / ذره در خوی و تیغ در خون زنیم
بکوشیم تا بخشش کردگار / که از پس آید سرانجام کار
زما هر دو تن هر که ماند بجای / بود بر سپر روم و چین کدخدای
چو نزد سکندر رسید این پیام / در آن کام جویی دلش یافت کام
برون راند چوگانی خاک را / شتابنده بشتک دقاص را
سوی خرگه تاخت با پیادار جنگ / بر آن سان که نخچیر جوید پلنگ
بیامد به خاقان خبر گفت باز / که آنک بود آمد آن دزم
دلش کو چه بود پت زاندیشه پاک / در آن پیش دستی ببستند تاک
ولیکن چو خود خوانده بود دیس / چگونه عنان باید از کفت خویش
روان شد بجولان کرد پیا خستن / زدرخت بهاخانه بود آن جست
چو پیلان جنگی در آن لعبگاه / در آمد بشطرنج بازی دو شاه
نخست از کمان ناوک انداختن / زیکدیگر آماج که پیاختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست / بیامد بر آماج تیری درست
زناوک سوی نیزه بردند دست / هم از هر دو تن بادسوی بخت
بشمشیر گشتند دست آزمای / در آن هم نشد قالبی زخم پیا
چو جنگی بدست آزمایی شکرف / همه ز ندکانی درین کرده صرف
چو کردند چندانک بود از هنر / نه گشتند پیروز یکدیگر
به نیروی بازوی پولاد لخت / دوال کمرها گرفتند سخت
چو پیلان که خرطوم با هم زنند / به پیچند و خرطوم در هم زنند
بتاب و توان هم در آمیختند / قیامت زیکدیگر انگیختند
نبیسی دو پت بازی بود آن بخت / دو جانب بخسبید پنج درخت
همه آخر قوی دست شد شاه روم / زجا در ربودش چو نخلی ز بوم
پس تاخت بازو برافرا / زبازو یکی را ستون پیا

خروش از صف رومیان شد بابر / در افتاد در قلب خاقان شکست
ز ترکان چینی بسی گشت صر / برآورد رومی بتاراج دست
سکندر بفرمود تا بی دریغ / به پیمانشان زینهاری کنند
بپولاد افکنان را بر انند تیغ / بران زینهار استواری کنند
دگر کس بمردی برابر شود / به نیرنگ و هنجار اسیرش کنند
بکوشند گر تیغ بی پیر شود / چو در ماند آماج تیرش کنند
چو دانش بدین گونه در گشت / سر افراز کشته ز نخجیر جهان
سپه نامزد کرد و خود باز گشت / بدام او فکنده شکاری جهان
به فیروزی آمد سوی بارگاه / بفرمود تا نام داران براد
بفیروزه گون چرخ بر زد کلاه / فراکند مهمان کشادند باز
کرای یکی جام شاهوار / پس از شستن چرخ خورشید تاب
که نی بود او بود پیدا نه تاج / کشیدند بوی چو بوی گلاب
چو کرد سواری تن در شد / ملک دست بگرفت و بالاش خواند
تن خاکی آیینه نور شد / نهم زانوی بر سریرش نشاند
دلش داد و سوگند ها خورد چند / همه روز با برگ و ساز ندگی
که از جان او دور دارد گزند / بیع کرد مهمان نواز ندگی
چو آمد شب تیره مهمان روز / ملک میزبان دار از خیت بر
برافروخت چون شمع گیتی فروز / بدامان مهمان فرو ریخت در
بفرمود فرمانده روم و شام / جهاندار خاقان بیدار بخت
که مهمان کند سوی بستر خرام / بخرگاه باد آمد از اوج تخت
بخواب خوش آسوده شد بی هراس / چنین شب بسی با دل شاد خفت
که بودش امان سکندر سپاس / بامید آزادی آزاد خفت
شب و روز با خسرو مهر توز / سپاه سکندر بر آن کینه خواست
ز عشرت ندانست شب را ز روز / بغارت همی تاخت در جست و داشت
در آن ره که یغما سپر تاج بود / همه لشکر چینی از بی سری
سپه تا دو هفته بتاراج بود / در آمد بر نهاد اسکندری
کروهی خراشیده تیغ و تیر / به بنگاه رومی گران تا کران
گروهی بنخجیر خوار آمد اسیر / زمین شد زبار غنیمت گران
ز بسیاری رخت و اسب و شتر / کسی کو بخانه قناعت نداشت
دل و دیده مفلسان گشت پر / نهانخانه بی بهای نداشت
زمین خیز چین خیزهای عنبرین / ز سیم و زر و دیبا و خز و حریر
که دلرا دهد قوت و جان را نصیب / زکافور و عنبر زمشک و حریر
گرانمایهایی زغایت فزون / ز ده توده بر توده در هر وطن
بدید آمد از دیبا به قیمت فزون / طرایف به خرمن چو خرمن اهرمن
نه سرمایه چندان در آمد ببار / جداگانه گنجینه شاه چین
که دریا بدانرا مهندس شمار / که خم گشت از آن بار پشت زمین
به گنج سکندر فرو ریختند / چو آهسته شد لشکر از ترکتاز
دو عالم بیکدیگر آمیختند / تکی را بجنبش نیامد نیاز
سکندر بهیمن دونی از بامداد / ز خنده دریایان فرخ نیان
برآورنگ شد چون جم و کیقباد / برآراست بازی بر سم کیان
بپاسند فرمان بران دو بوی / خروش نقیبان برآمد بماه
برد کان کشیدند صف دو بدو / زمین پای شد خسرو از کلاه

چو گشت انجمن انجم از آسپهر / فروزنده شد ماه با کاستی
طلب کرد خاقان آقا و را / گره باز کرد ابروی طاق را

چو آمد برادر زنگ و آلاش جست / دو پیرو از یکی نخ سه شاد
بفرمود تا هر چه در روز کین / غنیمت بدست آمد از شام چین

که به سوی بارگاه آورند / کم و بیش در پیش شاه آورند
کسی کو کند رشته پای نهان / رسن در گلویش ببندد جهان

چو فرمان شه سوی لشکر رسید / غنیمت ز هر جانبی در رسید
زکالا و از دم دم و پای / ببندد ره و فرهنگ بگرفت جای

چو حاضر شد اسباب چین هر چه بود / اسیران چین را طلب کرد زود
نوازش ز غایت فزون کرد شان / ز پنهان کردن برون کرد شان

بفرمود با لشکری ناقیاس / دهد رخت و کالا بکالا شناس
دویدند چون بیند کان دم بدم / طلب کار سرمایه خویشتن

همه چینیان با همه ترک تاز / بدرگاه شه می رسیدند باز
ز هر جانب از بخت والای خویش / بدست آوریدند کالای خویش

چو شد بر سر رخت خود هر کسی / نشد هیچ ضایع مگر اندکی
ثروتمند بر حکم فرمان شاه / شد از خاصه شاه چین عذر خواه

متاعی ز هر چیز پیش از شمار / که در دفتر آورد در فرمان گار
به خاصا خاقان اشارت نمود / که بر حکم خط باز جویند زود

دویدند فرمان بران چو باد / غلطهای کم گشته کردند یاد
جداگانه اسباب هر کارگاه / همه یاد کردند از بارگاه

زری کان تلف شد ببغداد بود / فرودندش از گنج اسکندری
گرانپایه از تو سپهی گشت کم / فزون بود با پا ز دم بسته دم

چو زان مرد مهمان همه فریب / رمیده دلان را در آمد شکیب
جهان دار بر خاست از جای خویش / به تعظیم شد پیش مهمان خویش

به مهمان نوازی تمامش گرفت / نوازش کنان در کنارش گرفت
پس آنکه دهن چشمه نوش کرد / ز لعل خودش حلقه در گوش کرد

بدو گفت کای من شو ای جلاد / که رام تو شد گردش دور کار
اگر ناکه از دور این سبز طاق / گرفتار گشت اختر در محاق

به وجود که بود بیست بود دستشان / گرفتاری عاقبت هیچشان
دگر رو شناز اکه بینی جلال / هم ایمن نه اند از هبوط و بال

کسی را در آفاق صورت مبند / که دریا بدآسیایی گزند
جفا گر چه بی سیر افلاک نیست / چو من مشتری باشدت باک نیست

زمانه گر داد چنین بازی / درین تعبیه با تو نی داشت نیز
که از کین بمهرت دوانیده بار / باورنک بات آشیانی دهد

زما دور بودی گر این داوری / ترا کی شدی با من این یاوری
بپا کار کش رو بند سوا ببست / چو بینی ز دولت در روی باد بست

چو بسته شود پیل ترسید زمات / نداند کرد و غنی خود با نبات
دو روزی که آزادی از بخت خویش / بپا داشت و با یافتی تخت خویش

چو ما چین کش دیهیم زابوده گیر / مبادا که بر باد تاج اقلیم چین
بگفت و بفرمود کاندر پیش / پیلهای شاهانه زانداز پیش

کجا بازد اند که خواهد گشت / که خواهد زبردست سلطان نشست
گرانمایه بهایی که شایان بود / نژاد او دکشور خدایان بود

ببک چشم زد خازن کریم خز / جهان در جهان کرد گنجینه پر
چو شد جمع بود آنچه بایسته بود / روان جایی که شایسته بود

بخاقان یکی تاج زرین سپرد / که خورشید از آن روشنی رشک برد
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج / بهای وی اقلیم چین را خراج

بسیزده داد این پایه گنجی شکرف / که عمری در ان بخشش کرد صرف
شکاری هزار اسپ تازی نژاد / ببای روان دست برده ز باد

هزاره دگر اشتر سرخ موی / ستون بوده ز اندیشه گرم پوی
غلامان رومی قبچاق و روس / کنیزان آراسته چون عروس

زچینی چنین خادمان سرای / ملون قماشی قیمت فزای
هزاری ز هر نوع دیبا و چینی / که در حیرت آن خرد گشت سست

همه پیش فرماندهٔ چین کشید / پرستش گرا بود نعمت برون کشید
بزرگان چین را ز پا تا بفرق / ز خلعت میان گهر کرد غرق

جداگانه بو بهر گران تا تمام / کرم کرده برقدر هر پایه
بفرمود تا پس بدان عز و ناز / روند میهمان جانب خانه باز

سپه داد چین زان نوع ازادگی / ز سرمایه پر مایه از بلندگی
جهان گشت شرمنده زان جا شتاب / گران بندگی خوش بود دین خلاص

فراوان در آن را اخترش بود رنج / چه از باد بنیاد چه از باد گنج
ز پس کاندران داوری شاد شد / دلش صید گشت از تن آزاد شیخ

ز بخشایش و بخشش بی شمار / زبانش ببوسش پی کرد کار
بصد شرمناکی و خجلت گری / بغلطید بر نطع اسکندری

نوازنده را معذرت ساز کرد / بشکر نوازش زبان باز کرد
که آباد بر دادت ملک جم / که ویران کند عالم آباد هم

اگر بود دلی داغ داند نهاد / بروم همی بنیز داند نهاد
به بخشم ار شیرینی ساز کس / با چیانش گنج دهد بار بس

اگر ملکی از تاج دادی بود / دو چند انش بخشد جو شد بهنگام
چو دشمن قوی شد زبون سازدش / ولی چون زبون کرد بنوازدش

بسا داد ازین شیر مردم دنبالی / که کم گستکار بود در هنمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین / بکوشش جهان و به بخشش چنین

کجا چیره وی چو تو باشد جهان / که کو شد بجان بخشی دشمنان
دگر شاه دادر عدو پوختن / ز تو باید این بخشش آموختن

دهی گر تو در بندگی شاد کشت / کنون بنده تو گشت کازاد گشت
جهانم کلو بستی از طوق خاص / که تا دو زنجیر یابم خلاص

چو بستی بنعد عطا کردنم / چه حاجت رسن در گلو کردنم
هزاران مرغ کاسوده در کشت اوباغ / دلش قفص خوشتر آید ز باغ

چو آهو وحشی ز نو گشت رام / دگر آهو از دور آید بدام
چو طاوس را خانه شد بوستان / دگر یاد نارد ز هندوستان

مگر با شاهی بخوانی مرا / ز نیک بنده خاص خوانی مرا
ز بنیاد برکنده بودم ز خترم / دگر ده تو کردی بهادر سرم

درخشی نشاندی ز نیک اختری / که امید باشد کزان برخوری
ازین بس من و خون خصمان شاه / کز ایشان نه سر ماندم و نه کلاه

کسی را که باشد چو من چاکری / بخصمش چه حاجت دگر لشکری
مخالف چو لین آورد شاد باش / حوالت بمن کن تو آزاد باش

کرم زنده کان دو بار کرد کار — کند روش اخلاص من شهریار
چون زین گونه خاقان بسی عذر خواست — بر آهنگ رفتن جهان کرد راست
بپای سکندر بسی داد بوس — پس آنکه روان گشت با کوس و پیل
برآمد به نوخندگی بر سپند — که از زنده از بخت فیروزمند
ز سر ملک دارایت او فراز گشت — سوی دولت آباد چین باز گشت
سکندر به نو زمود با مهتران — ز فرمان روایان فرمان پذیر
به تعظیم در پایه پادشاهیش — گرانید لختی به راهیش
کسی کین کرم دید یا خود شنید — تعجب کنان لب بدندان گزید
چو زان جنت حاصل آمد فراغ — شد از خلق چین خلق مشکین دماغ
ستوده جهان داور نیکنام — بنام نکو کرد از آنجا خرام
تزلزل در اقلیم دیگر فکند — کمی تاج بر بود که سر میکند
چو در ملک قادر بود پادشاه — کسی پسر زند کاه بخشد کلاه
جواب پس فرمانده کامیاب — که باد کمی آتش و کاه آب
بیا ساقی آن شربت خوشگوار — که و بزم کوه د چو خرم بهار
بده تا جو در تن در آرد توان — کل زرد من نو شود زعفران
بیا مطرب اسباب می کن تمام — بدان از غم ساز طنبور نام

نصیحت قوی بازوان در نوازش زیر دستان [illegible]
زیر دستان بتقویت بحر [illegible] داد اند و مجروحی
[illegible] خو با به [illegible]
لطف ساز مرهم نهد [illegible]

که گر چون عسرو پاسانش در نهی — بی پرده ها از کدوی تهی
کسی کو به گیتی بود هوشمند — نیابد ز آسیب گیتی گزند
باندیشه بنیاد کاری کند — که زان خویشتن را حصاری کند
به مغوله در کنده جای خویش — که داد در روباش کالای خویش

گرش نیست یاری پس کاران — گر قسمی بر نیست از چشمکان
ولیکن گرش فرج اندر بیست — بهر نیک و بد عهده شان بر ویست
چو صد پسر در ایلت دراید بایست — بسختی سر خویش گیرد خطا
غم دیگران خورد که دستگیر است — غم خویش خود خورد هر که هست
بزرگی کسی داد باید دستگاه — که داد پناهنده را در پناه
نه زان ها کیان کمتری در شمار — که بو جو ز کان باید از بر حصار
بزرگان که کمتر نوازی کنند — بو پسم بزرگی نیازی کنند
پسر مرد بهر سری گرد نست — چو بود پسری لایق بر که زاد است
ولیکن پسر از توان گشت مرد — که با زور دستان بود پایدار
ولیکن پسر از توان گرد فرد — که با زیر دستان بود پایدار
کسی پسر خلق نیدا آید — که افتادگان را بود دستگیر
شرف کردن مرد دم از مرد میست — وگرنه همه آدمی آدمیست
شد از بوی خوش نافه مشک دوست — وگرنه فراوان بود خون و نوبت
نه تنها نباشد کسی سرفراز — پسران شد که باشد رعیت نواز
عقابی که بی پری شد زبون — ستون نه کند هم بر ستون
بونک از چه طاوس باغی بود — گرش دم بر بود کلاغی بود
پلنگی که بشکست باشد [illegible] — پرسش را بو قس نماند درنگ
پو پستاد گش خدمت کرد نیست — تو ایز نیاد از خود دل است

ز سر گرچه زیر باد اندر است — مبین در خور بار پیاده اوست
چو می بنگری با او بر سر است — تو بر گردن خواجه دان بار او
بود پا بجای تا بود سر بجای — جو پسر نشیب پای اندر آید ز پای
چو پشت شتر گرد از کوه گاه — دل پاسبانان را کند خار
ز روی خرد مهتر افراسند — که از کهتران زاد اد گرند
که از پای یک فتنه بی بیشه نیست — جو دارو قوی باشد آن بلیت
اگر میش در شهر گرگان بود — زنجه جو زان بزرگان بود
چو پسر سبزی خواجه باشد بجای — چه اندیشه از دشمن نار مگل
یک خورد زادان شاه بزرگ — که بر عاله داد ماند در گر
جهاندار آن ز آپسلم بود — گر و رخنه فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن ساز غمی — که باشد پس انجام آن در بیچ
چراغی که در خرمنی بر کنی — مکش وره خرمن تو در سر کنی
چو سیلاب تند آید از تو زنی — ز سوراخ موری کند در زنی
نعو غا و شور ابلهان چون شوند — ولی کار دانان مشوش شوند
دل کار دشمن تهی در نفیر — بود شادی کودکان در زنج
مکن تکیه بر خاطر هوشمند — که زیرک تو از پشت چرخ بلند
بود پاسبان گرچه هشیار تر — همه حال از درد نید ادر تو
ز دو د جهان گر بوی نیک خوی — جهان کار خودگی کند از نکوی
بد اندیش گر با تو بدی کند — زیانت از این سود خود منکنید
غیری کو نجات بلند میان — دراللجه خویشتن بیند زیان
جهان باید اندر جهان زیستن — که از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سر کمتران سروری — حکایت قوی را با خود دی
جو خوش خسپد اندر پناه کسی — بدان خواب تو بر چه سیستی
وگر کمتری در سرای گریز — که هنگام خفتن نکو بیند خسبند

حکایت شتر دهان بسته و فرو ماندن او و فریاد رسیدن موش

ز دهر زبون گیر چون آگهی — رهانده جوی دار هی
شکرف اشتری را به هنگام گشت — یکه کرد موشی به پهنای دشت

بد و گفت کای بر دو بود با — ز پس چیست پس گن چو گستی مهمان
کمینهایت اینجا بسی داز پیمان — از آن کیسی شو که یابی امان
شتر بانگ زد که خاموش کن — بمیدا خود گفت باید سخن
وجود تو زین گونه خرد و حقیر — مشو با بزرگی چو من خیره گر
شتر چون نکرد آن نصیحت بگوش — دگان پست موی نصیحت نیوش
به سوراخ رفت این از عاد گان — شد او سوی دیگر مهار افکنان
به شاخ خوادی که شد سر فراز — بلا داهمی داد در رشته در آب
همی گفت شاخ افکن و خار کن — که بجد کشتن شاخ و بن
دو روز و دو شب ماند بی آب و نان — اجل را همی دید هر دم بخواب
چو دل زان زبونی بر شش آمد — نصیحت گر رفته پس آمدش
بدو گفت چونی و زان کیی — بدین جای میهمان کیی
شتر گفت در پای کان تو ام — بنزل گرم میهمان تو ام
به او بنده خویش خوانی مرا — وزین بند کی داد ها تی مرا
چو مهری جهان دید چاره سگال — بعا خود ها ی بوید ش دوال

درین ره که پیر درکلاهی نشست ‌ ‌ پناهنده بی پناهی نشست
گزارش گر نقش بسته نشان ‌ ‌ جهان بند این بو بیان طراز
که چون چهره شد کار دوم‌های بوم ‌ ‌ به مشرق درون بوم بسی مرز و بوم
از آن پس که دولت سگال آمدش ‌ ‌ عزیمت بسوی شمال آمدش

عزیمت سکندر بسوی بولاخ یاجوج ماجوج و بعضی را به تیغ کوه و در غار کشتن و در آن رخنه بلا را امنکران بسنگ و خشت پولاد سد بستن

کرفت آن طرف نیز یکسر بزور ‌ ‌ بدریای جودان در افکند شور
ز طاعت بالانیان تاج داد ‌ ‌ پیر و پیاپیان را باج داد
چو بر عرضه روشنی دست یافت ‌ ‌ بیاد یکی آب حیوان شتافت
چو زان چشمه عرب تشنه ماند ‌ ‌ حنیفت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمه روشنی کرد روی ‌ ‌ نه بی آبی از خویش دست شوی
سخن گوی دیرینه جادوی پیش ‌ ‌ که جادو گری انداز بیش
بشرحی که بست این ورق را طراز ‌ ‌ ازین بیش بیرون نیفکند راز
چو نکته را از معانی کشاد ‌ ‌ نم از چشمه زندگانی کشاد
از آن چشمه بوما سیاهی گذاشت ‌ ‌ کمر بست و گوش ماهی گذاشت
چو بگذاشت اومی بسینه درون ‌ ‌ من از سینه شویم چرا اید برون
چو باد اوج شد ذله بر خوان میر ‌ ‌ من از ذیره چینی بدادم گزیر
چو دهقان کند خرمن از دانه پاک ‌ ‌ کند عاقبت قوت موران بخاک
گل از بوستان باده نوشان بوند ‌ ‌ چس و خاد بیرم فروشان بوند
چو آمد جهان را در یاد درون ‌ ‌ بیاد یکی آب حیوان درون
در آن ره که نطعی نه هموار داشت ‌ ‌ سپاه از درش رنج بسیار داشت
ز لولو لر و شیر سنگ لاخ ‌ ‌ سپم بادبان شده شاخ شاخ
علف را جهان بر علم شد نوا ‌ ‌ کز نایاب شد نان و آب حیات
فراخی ز مطبخ بودن بوده رنگ ‌ ‌ ز تنگی دل همگنان گشته تنگ
شکی را که صد گنج دینار بود ‌ ‌ شکم خالی و دل گران بار بود
بجایی که باید شکم کرد پر ‌ ‌ یکی دانه جو به دانبان در
توانگر که ماش جهانی بود ‌ ‌ چو بینیش محتاج نانی بود
جوی لوشکی در تن آرد شکست ‌ ‌ توانا توی را کند زیر دست
اگر آدمی پادشا را دهست ‌ ‌ دلش بر مدان کو تهی کیسه است
بمجلس می و میوه جا بی بود ‌ ‌ قدح بشکند کاپه خالی بود
دل شاه رنج از همه بیش داشت ‌ ‌ که بار همه بر دل خویش داشت
از آن غم چو کارش بسختی فتاد ‌ ‌ دهانده خویش را کرد یاد
شبی شد ز هم صحبتان گوشه گیر ‌ ‌ به پرورش کری پیش بود دلپذیر
نخواهش نظر سوی بخشنده داشت ‌ ‌ شب بندگی را بجان زنده داشت
چو با همدم خود بسی راز گفت ‌ ‌ پرورش پیداد گشت از نهفت
سکندر نشسته چو بی توشه ماند ‌ ‌ که دادش آنکو بر خوشه ماند
بدو گفت کاد ادباش از کوند ‌ ‌ که برداشت دل دیکار تو بند
زبان آشکی که چشمت گشاند ‌ ‌ بوی داد زین کوه شاخ مراد
نهادی چو در چشمه عمر دو روی ‌ ‌ شدی آب نادیده دست سوی
بسی رنج دیدی بو نیده که ‌ ‌ بسی حیله کردی نجویند که

خدایی که در کارگاه مراد ‌ ‌ نگردد پت رنج گیتی را بباد
چو در قسمت رزق پروانه داد ‌ ‌ ببادا شان آب این دانه داد
گرت چاشنی بخشد این سلسبیل ‌ ‌ که چشمه زندگانی سبیل
یکی خضر را زان چشمه شد نام ‌ ‌ نودین عالی زنده کردان تمام
همه عمر این توشه باید بدست ‌ ‌ ترا و همه لشکرت را بس است
صلا داده این میوه هر جا که هست ‌ ‌ که هم نقد و هم باده دارد بدست
درون تن این تحفه جان نواز ‌ ‌ بود با نیک پیال مهمان نواز
نه از خورد نش بیند این آب فر ‌ ‌ نه پیمالی خوردش چو بد نکس خورد
تنومند را تازه گردد روان ‌ ‌ توانا شود مردم ناتوان
ولی چون شه پایتخت خرسندی ‌ ‌ در آید بدل ها تنومندی
جهانست فرمان یزدان پاک ‌ ‌ که پاک گرمانی درین تیره خاک
ازینجا به جستجو در باب آب ‌ ‌ بسوی کوه یاجوج دارای شتاب
جهاندار از آن روز بی پیاس ‌ ‌ بسی گفت روزی ده را سپاس
چو خورشید رخشنده نمود تاج ‌ ‌ بر آمد چو خورشید بر تخت عاج
بآیین اسکندری داد بار ‌ ‌ بر آمد پرده ز در پرده دار
بفرمود تا مردم خاص و عام ‌ ‌ ز لشکر گند سوی خضر که خرام
نوای نو از شش صحرا رسید ‌ ‌ طلب کار گوهر بدریا رسید
بدرگاه داند آدمی فوج فوج ‌ ‌ سپاهی چو دریا در آمد بموج
زمین دان نوید یکی کوه جوش ‌ ‌ چو صحرای محشر در آمد بجوش
کسی کامد از پرو باد و خود ‌ ‌ بدست خودش دانه می سپرد
بدان دانه خلق شکم سوخته ‌ ‌ شتابان چو گنجشک آموخته
کسی را که نوبت رسیدی فرا ‌ ‌ ز بوی مخدوم کمتر نواز
بدر بود یه نفس دوزخ سرشت ‌ ‌ سپردی بدوزخ نشان بهشت
ز بومردگی باده کشتی نیش ‌ ‌ جو شمعی که افروز کی دو غنش
جهاندار تا نهنت رود ز تمام ‌ ‌ بدان دانه آورده دلها بدام
بهر را که بانان و دوای بود ‌ ‌ شکم پر شد و خوشه توای بود
جو لشکر همه سیر گشت از خورش ‌ ‌ گرفت از غذا سینهها پرورش
ز آرامش معده دل شاد شد ‌ ‌ ز دام شکم کردن آزاد شد
شه مهربان طبع پاکیزه خوی ‌ ‌ به تیمار درماندگان کرد روی
بفرمود تا مردم و چار پای ‌ ‌ که از ماندگی مانده باشد بجای
خرامان آهسته زان مرز و بوم ‌ ‌ گرایند منزل بمنزل بروم
خود از کوه که کوه بیرون جهاند ‌ ‌ جریده سوی کوه یاجوج راند
بکوه و بیابان و لو درد رنج ‌ ‌ بهنجار حی شد پیشه یکسره
در آن ره که شد رخ صدر جای تیز ‌ ‌ خضر پیش رو بود و الیاس نیز
پس از چاره ماهه کوتاه سفر ‌ ‌ کشیدند در کوه یاجوج سر
چه بینند محنت ستانی درشت ‌ ‌ که بیننده را از و دو تا گشت پشت
زمینی ز دوزخ غم انگیزتر ‌ ‌ گل سنگ خار از سنان تیزتر
علم برده هر کوه بر اوج میغ ‌ ‌ ز ابر و سپاه آب داده بتیغ
سپر انداز را تیغ کاه ستیز ‌ ‌ کله می فکند از سران تیغ تیز
بهر کوه و غاری چو دریای ژرف ‌ ‌ بهر غار دراژدهای شگرف
جنان جا که از عقوبت سرشت ‌ ‌ شد از موکب خسروی چون بهشت
چو شاه اندر آن وادی اندر نشست ‌ ‌ علم بر در غار یاجوج بست

بفرمود تا خیمه را هر گروه   بدو بر زنند ایمن از آن کوه
بر آورد در پایه زر سریر   از آنجا بتدرد و ترباب تیر
خبر شد باقصای آن مرز و بوم   که بگذشت از آن کوه دریای روم
نواحی نشین مردم آن دیار   که بودند پنهان بهر کنج غار
ز یاجوج جیشی بجان آمده   ز بیداد شان در فغان آمده
چو دیدند کآمد پدیدار نوی   ستم دیده را دادبخشی قوی
از آن کوه شکری براه آمدند   تظلم کنان پیش شاه آمدند
بفریاد گفتند کای دستگیر   ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
برون می گرایند زین تنگنای   بتندی چو گرگان مردم ربای
بچنگال شان هر چه آمد شکست   اگر جاد پایست و گر مرد مست
که یارد که شان را کند رخنه بست   جز اقبال فرمانده تاج و تخت
مگر بخت بیدار تو آرد شتاب   که آن فتنه را چشم بندد بخواب
چنین کار نبود ببازوی کس   جز اندازه بازوی تست و بس
بسیمای تست این سعادت پدید   که بندی بر این در توانی کشید
بسی زین نمط داوری انگیختند   پر اشکی بر آذری فرو ریختند
ز پس ناله نالیدن آن گروه   ببانگ صدا ناله می کرد کوه
دل آزرده شد خسرو روم را   نوازش بسی کرد مظلوم را
بامید شان کرد چون تن درست   خبرهای آن وحشیان باز جست
که چونند و چندند و مقدارشان   چه ره دارد اندیشه کارشان
شناسنده داد آن کار کاه   جبین سود بر مفرش پادگاه
چو برداشت سر زان سر افکندگی   سخن گفت بر قدر دانندگی
که گیتی بتاج جهاندار باش   شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد   بداندیش از اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان از وجود تو نور   دم سرد خصم از چراغ تو دور
از آن دیو خویان چه رانم سخن   که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی بهم سو چو دیوان زشت   گرو برده در رنگ غولان سرشت
فزون از شمردن گروها گروه   چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
مثل گو بدریا کشند آبخورد   بیکدم ز دریا بر آرند گرد
بهر سو که در پیش گیرند راه   نه گل ماند اندر زمین نه گیاه
بگونه چو چشمی سگ جنگجوی   بکوشش خر از خران برده گوی
نه شرم و نه بینش دل نواز   در آن خشم کوتاه و کوشش دراز
تن پا چو دامن فرو هشته گوش   نه زان دامنی کو بود عیب پوش
بهنگام خفتن چو خسپند سیر   یکی گوش بالا و دیگر بزیر
قبا شان همان پشت و جوشن همان   حریر بر و حله تن همان
شکن بر شکن چین ابروی شان   کشان در پیش تا زبر زانوی شان
کلیمی ز موی کشن بر وجود   مژه زرد و دو سرخ و دیده کبود
برون آمده اشک شان چون گراز   شکم پهن و خود ناخن دراز
برهنه بهم دیگر آیند گرم   ز خواهر زن و مادر ندارند شرم
زبی دانشی همچو خرس و خروس   بخواهر زنی گشته با در عروس
بشهوت نشسته دو ز یانکار   نمیرد یکی تا نزاید هزار
در آن کوه بی میوه و جای شوم   که در وی همایون نگیرد بوم
نباشد چو خیزی دگر قوت شان   بود بهتری طعمه و قوت شان

شه کاردان کان حکایت شنید   عجب ماند و لب را بدندان گزید
پرسش گرم شد طبع شوریده را   که بیند تماشای شوریده را
ز لشکر گزین کرد مردی هزار   شتابنده چون باد در وقت کار
ز گوران سبق برده هنگام گشت   گرفته تک آهوان را ز دشت
دگر می جهنده برابر شن چو برق   ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
ز پیکان چو موی را شکاف خلاف   ندیده کسی پشت شان در مصاف
چو شیر درنده به شمشیر و تیر   بمردی و مردانگی بی نظیر
بفرمود تا هم همه یکسره   کمین ساختند از درون دره
بهر گوشه غار پنهان شدند   بر آن فتنها فتنه جان شدند
چو پیک فلک در عماری نشست   شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب زیور آراستند   فلک را بگوهر بر آراستند
فلک پرده زان لعبتان باز کرد   جهان بازی لعبت آغاز کرد
رسیدند بازی کنان فوج فوج   ز دیو و ز مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنان   لب از آب بینی نمازی کنان
نشستند در زیر هر خار بن   بهم انجمن انجم اندر سخن
چو دیدند نخچیر تازان براه   که نخچیر بیرون شد از صیدگاه
کمانها کشیده بر آهنگ کین   چو شیران برون تاختند از کمین
در آن وحش صحرا در آمیختند   گرفتند و کشتند و خون ریختند
بکشتند چندی به شمشیر و تیر   دگر زنده کردند لختی اسیر
ز چنگال آن قوم بی باک تیز   فرو شد فراوان خر آن عزیز
چو شیری که افتد میان سگان   سراسیمه شد مرد از آن ددگان
بر آن گونه کشتند پولاد را   که تمکین پولاد بنیاد را
بریدند یکیک گره بر گره   بدندان همه حلقهای زره
همه شب هزبران جنگی بپای   در آن فتنه بودند دست آزمای
بر آن سبزه گشت آسمان نیلگون سواد   چو گلهای سیادکان بود باد
درفشنده شد چشمه آفتاب   ز هر سیل فتنه در آمد ز خواب
ز نو شورخانه در افتاد شور   ز زنبور مرداد کامد بزور
بجوش آمدند آن سگان صد هزار   چو موران ز سوراخ و ماران ز غار
برغبت شتابنده سوی هلاک   نه از دشنه ترس و نه از تیر باک
روان سوی شمشیر و خنجر بلاغ   چو پروانه کوزند بر چراغ
بهر حمله صد جست انگیختند   بهر مرد صد تن در آویختند
یلانی که رستم نشان آمدند   از آن دیو بازی بجان آمدند
باندازه زور بازوی مرد   نمودند با دیو مردم نبرد
ولیکن چو موج بلا بود سخت   به سیلاب طوفان در افتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن دود   اگر خود تهمتن بود زن بود
بسا بچه شیر در روی خاک   که گرد ز غوغای موران هلاک
ز چندان نبرد آزمای سره   چهل تن برون آمدند از دره
دگر جمله خفتند بر نطع جنگ   ز آسیب دندان آن خار چنگ
ز پولاد پوشان خنجر گذار   در رخنه را گشت از آن حصار
گروهی گران در برون تاختند   سر خویش در دست خود باختند
ز پس تیغ اندر چو آب روان   فرو ماند بازوی مردان توان
ز خون غرق شد گرچه بس ساز دست   ز دریا شان قطره کم گشت

زبون گشت شاه اندران داوری / باندیشه جست از خرد یاوری
درآیینه رای بسیار دید / نشد صورت چاره بروی پدید
بآخر در آن یافت خاطر قرار / که دخنه بآتش کنند استوار
بفرمود تا در کده گاه تنگ / ره از چوب کردند محکم چو سنگ
برافروختند آتشی تا سپهر / که از دود آن تیره شد ماه و مهر
رقیبان نشاندند تا صبح و شام / فروزنده از نداس آتش مدام
همه مردم و چارپای سپاه / بماندند از آن آتش اندر پناه
چو در واره فتنه شد ناپدید / در چاره را یافت و زان کلید
جهان پادشا بر سپه برگیان / برآمد بر آیین فرخ پیان
بزرگان درگاه را بار داد / نیامنده داد و نکو داد داد
اسیران یاجوج را جست پیش / بدیدن هوس کرد ز اندازه پیش
دویدند جمعی ز نظارگان / طلب کار آن آدمی خوارگان
رسن بسته بودند بر شاه‌شان / بخاصان در که سپردندشان
پسکندر ز نظاره آن خیال / ز حیرت همی شد ز حالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد / ز بریان و ز فرنج و در حلوا و دزد
وزان پایداران جسیله چیز / بدلداری میهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام / دل میهمانان در آمد بدام
نمودند از آن سان بخوردن شتاب / که آتش بخاشاک تشنه باب
نه چون سنگ کو زد در آن آتش / نه زان بستکی در دل آمد بشر
که این روی آنرا بناخن درید / که این پشت آن زاید آن کرزند
چنان خوانچه بود چشم تهی / بخوردند تا چشم بر هم نهی
بر آن کونه دندان دندانز توان / کران آسیا گشت آن استخوان
در آیینشان حلق نظاره تنگ / بحیرت فرو ماند یکباد یکی
چو مان خورده شد شاه مهمان نواز / به ریحان بیاراست خوان نیاز
بفرمود تا همچو گرداب ژرف / نهادند بر می تغاری شگرف
برآب کاتش برآورد ز مغز / نمود رغبت حریفان نغز
چنان در کشیدند بی باک و شرم / که باران بادیک را در یک گوزم
چو در مغزشان باده بر کار گشت / ز رفتن سر رشته پیدا گذشت
از آن بزم خوبی فرو دوده آمدند / چو زاغ و زغن در پر دود آمدند
نشستند با هم بگفت و شنید / زمانی در خنده‌ها را کلید
بهر دوی دیگر همی که اینچه / بر و روی حل کرده می ریختند
ز هر جی کلاغی شده بلبلی / فکنده در آن بوستان غلغلی
ملک باد لی حکمت اندوخته / در آن تنگ چشمان نظر دوخته
به دشمن گران کونه بیچاره بود / همه روز مشغول نظاره بود
چو در پیش اسکندری رفت مهر / بیاجوج بادی در آمد سپهر
فروزنده شد ماه با کاسته / چو اسکندری موکب آراسته
همه ملک شیشه‌ای بدست / همی ریخت گوهر برآواز چنگ
کرشمه کنان ساقی سیم بست / ز خون نو بستان پیاله بدست
چو می داد پیاغر نشینده را / دل از دست می بود بنیند را
بهر جرعه گنجینه می فشاند / عبادی بهر سینه می نشاند
نوای چکاوک ز رود رباب / همی کرد خون در دل زهره آب
ندیمان خوش طبع پیدا ز مغز / غزل خوان شده بر نمط‌های نغز

از آن بلبلان خوش نغزگوی / شده بزم چون بوستان باروی
چو دیت سخن رو بشد هفت جوش / برآورد پولاد درخشان و وش
بزپس تیغ کو عالم افروز بود / شب تیره روشن‌تر از روز بود
بگوهر جهاندار فیروزمند / بر اورنگ شاهی برآمد بلند
عنان داد دل را به نیک اختری / باندیشه پیدا اسکندری
بفرزانه فرمود کز هر دیار / مهیا کنند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا و فرهنگ سنج / بدین داوری گشت سرمایه سنج
بهای متاعی که بایسته بود / بدامان چو بیده داد بدو
دویدند جویندگان سو بسوی / ز بهر مس و آهن و سرب و روی
مسی کو بجو داری ز دریا فتند / خریدند چندانکه در یافتند
با هن ز آهن اگر بود بیم / جو آب روان را فشاندند سیم
اگر جات از روی یا ز آهنی / نه بیند کانی و یا معدنی
چو آهن فشردند در سنگ‌ها / ربودند چون سنگ آهن ربای
ز بهر اساسی بدان کوه سخت / کشیدند شه بر در کاه دخت
چو ساز عمارت شد آراسته / ز دلها شد آن بار دیر خاسته
نشستند پولادکاران دوم / که پولاد بود و دستشان گشت موم
ز نالیدن سنگ که گشت کوه گوش / رسیدند از آن نقب بر شد خروش
زمین کردی کوه را کرد گرم / نه آهن که الماس را داد نوم
نیادع دلی جا بجا تن زدند / همه روز تا شب خشت آهن زدند
چو در کوره با بچه شد کار جست / جهان تنگ کل پر آهن بیشت
خداوند فرمان بفرخ درست / به بنیاد سنجی میان کرد چست
سپه خشت چینی بانبوه کرد / عزیمت بدر واره کوه کرد
پس و پیش در کوشش آمد گرود / جب و داست در کاوش افتاد کوه
چنان تیشه زد مرد پولاد چنگ / که آتش برون آمد از ناف سنگ
ز بس کاهنش سنگ را تاب داد / ز بحث آگری تشنه را آب داد
ز کاویدن کیمها در شتاب / بجست آتش آمد برون آنکه آب
ز گرمی ملک آتشی گشت تیز / شبابان بر آذآب در آب خیز
چو آتش چنان دید پولاد را / که در آب ره کرد بنیاد را
بفرمود کاهن در آتش نهند / چو پولاد گرم از آتش آب دهند
اساسی گران سان تمکین کنند / بدان خشت پولاد سنگین کنند
رسیدند بنیاد سنجان چو باد / اساسی نهادند محکم نهاد
به هر دوی فرشی که انگیختند / بر و روی حل کرده می ریختند
شکافی که در عرض و در طول بود / بجای گلش روی محلول بود
نباش از کم و بیش طرزی بداشت / چو پولاد را یک لخت در زی نداشت
کوی پشت و پنج از فزایش خشت ساز / صد و بیخ انبدر دراز
یکی قفل شش پهلو انگیخته / بزنجیرده گز در آویخته
کوی هشت کرده کلیدش بدید / پس در چاره در اندا نهایی کلید
بهر آن طول و عرضی که در کار بود / باندازه خود گران بار بود
چو پیوسته سکندر شد آراسته / شد آشوب خصم از میان خاسته
سکندر ز توفیق کار جهان / که برخاست از سینه بادی جان
دو روز و دو شب روی بر خاک سود / خداوند خود را پرستش نمود
پسیم دود که اسکندر صبحگاه / برآورد تا اوج گردون کلاه

جهاندار بر تخت زر باد داد
نمود او در نزل و پیازند کی
ز کردن فرازان لشکر بری
به ضبط آورد کشور از طوق
شب و روز دربانی پید کند
به غلغل در آرند کوس و درای
چو دانند کانجاست خیل و سپاه
علم را به سوی روم پرواز داد
فرو دید با چون کنشی شود
فرو کوی مجلس پر آوازه
زهی بخت بیداران نیکبخت
مزاج جهان را که با کس نساخت
چو دریا بداد از ره دانند که
فراهم کند محرمی چند را
گران پس که شد جو آنکه در معارک
بهم صحبتان دوستکانی دهیم
چو غم را اگر نه پدید آید ار چه
که ده طبکار عمر ند و بس
یک امروز در خوشدلی رو نهیم
به عمری که نقد است و تهنیت از غم
نی تازه کرد این دل ریش را

بپوشند کان گنج بسیار داد
بمیدان پس نوازند کی
نشانند اندران عرصه بانشگری
ز کشورنشینان ستانند خراج
یکی پید به نیروی خود صد کند
جهان کر کنند از دم کره نای
هراسنده باشند از آن کارگاه
فرس را برفتن عنان باز داد
خرابانی از وی بهشتی شود

کسانی که از بازوی پنجه چارچ
چو باداش رنج کسان داد شد
کم و بیش از لشکر او را آمد
عمارت کند جمله ویرانها
کند نام زد مردم از روم و روس
بدانها در آن حصن با باب فتح
چو دانا که رشد از دل آسوده
بیا پیاپی آن باده چون عقیق
بیا مطرب آن جانسی بخش روح

به بنیاد پنجی کشیدند رنج
بقدر عمل قیمت آماده شد
که باید از افتها پیت بود
چو دهقان بکشت افکند بهر دانها
که گو بند بود در شب و روز کوس
رود فتنه زان نغمه خوش خواب
همان فتنه بوده نابوده گشت
که هم گوش نام شد هم دم
که هم صبح از و خوش بود دم
دل و جان خواد کان باده کن
که بندها بد زدان بن نه [illegible]
شناسد بدان سان که باید
که بهجت سرمایه زندگی
با فسوس خوادان کاد افسوس
بر آدیم با هم دم زندگی
بنا بر غمت آدمی زاد را
همه در غم زیستن مرده اند
چه داریم دل نیز بیهوده تنگ
مکر تا نبرد ابیات نی زبان
جهان خوش گذار از تو آنی گذاشت
بخود کانچه خوردی ان ماند

نصیحت کند کار درهم و دینار که چون زخم تیر [illegible]
بخطا بنبید لیک هر دو را پید [illegible]
سپهری کنید عمل در ره سیم بیند و این مشت قلب را
در دل ره بر کنند مشتی بهره قلب اگر نبندند

شمار دبشادی دمی چند را
بجز خاک خوردی نباشد ز خاک
نشینیم و داد جوانی دهیم
به از شاد بودن در گرکار نیست
کسی را به مردن بیاید بس
غم دی و فردا به یکسو نهیم
غم عمر نه خوردنی را نهیست
رها کن حساب کم و بیش را

خورد نقد خوبادم نای و کوس
بیا تا بشادی فرخنده کی
اگر باز کاویم بنیاد را
کسانی که رخت از جهان برده اند
بغارا چو بیکپ جانی تنگ در
دل امروز در بند فردا مدار
چو خواهی غم و شادمانی گذاشت
متاعی که ده روزه مهمان نیست

درم در جهان بهر خوش خوردنست
نه بهر زنست آن کل بذ نمای
کسی از سفالی چه بالان بود
درم چون توان داشت در روزگار
بدل دانه حرص چند ان بکار
شتابنده هر جای بینی بسی
چسان درنج دنج یکجا نهند
بود خوشه بان خوشه خوشه بدان
به منعم که داد پیت روزی
کند کشت دهقان خوش خوشی
کسی کو پی سیم کان میکند
از آن بار صد کوه بر کرد
بخود آنچه امروز با نام بود
اگر مایه داری چه اکم خوری
بر آن تنگ روزی بیا کوست
در افتاد قحطی بشهری درد
حریصی که دنیا دو دس شهزاد
اگر چش تنکه بیازاد بود
و دیدش چو بر داشت از جا امید
چو لی بوزند مرد هنگام برگ
گشاینده نافه این سواد

نه از بهر زیر زمین کردنست
که او ماند و تو نمانی بجای
که با دیجه خود پیالان بود
که گرد مشت بندی شود گنج سیاه
که آخر پشیمانی آرد بار
و سپارنده دشوار دیگر کسی
کسان توده به نیماد بینند
دها دها تنگ تنگ آسیابان دراین
مگر بهر آسایش مفلسان
جهان میر دزدی بود تنگی
بمزدوری چرخ جان میکند
کم از صد یکی در شکم خورده است
که روزی در روز پی هم بود
جو بخشنده داری چرا غم خوری
که از بیم تنگی بود تنگ روزیست

ذری را که در خاک کردی نبود
گره گرمهی کشت ب خوشه بس
درو روزی کرد از دست آدمی
در این وضع تخم عمل بیش کن
خود از بهر خود ده گرت همتی است
جوانمرد از آن قبله مد حل است
بهم کردن تا رد جو لاه را پ
خزینه بهم دوختن حاجتست
درختی که دور افکند بر گشاخ
اگر ابر باشنده گردد بخیل
مگر تا چه خون خورده ای از حرص و آز
خزینی را که پیکار خر بنده گشت
جو روزی خود بهر دار
چو روزی نخواهد کم و بیش گشت
از این غم که بی توشه ماند بلا است

حکایت حریص که با صد هزار [illegible] چند [illegible]
شب در از ذوق قرص خبز بود و با [illegible] قرص خبز بیدا [illegible]

تهی چشمیش مانع کار بود
پس از فاقه چند قرص سپید

همه روز از آن حسرت آزرده ماند
تهی کرد از دور دردی نگاه

چو کورت کند سر برادر کود
سفالی دو به در جهان گو مباش
بده تا پدید آیدت خرمی
گشاده و روزی دانه خویش کن
که بندها کیسی بهر تو بک پیش
که چیدن خوش و ریختن مشکل است
چو دیبا شود بخش شاه را
که در درخور گوش غواص نیست
کند سایه بر زیر دستان فراخ
نه بر آب خود دجله ماند نه نیل
که بعدی به امانت آمد فراو
جو در شکم کرده من بست
که با اعتمادی بود بر خدای
نشاید بهمت کم و بیش گشت
همه عمر بی توشه بودن خطاست
که می مردم مردم زغایت فزون
بدریوزه کردی گران روزگار
شب او مرد و آن لقمه نا خورده ماند
بر آن پسان که مردم بخود سپید
فسوسی نیرزد بهنگام مرگ
سر نافه چین بر افشان گشاد

پیاله کند در بزم مجلس عشرت در باغ و بازنوشیدن [illegible]
نوش دادن می لب نوشین لعل [illegible] جگر [illegible]

چو نص در نفس خوردنی دید و چیست میخور دجند انگ

بمو

اندیش

چو آن فرخ اسکندر سرفراز / به فیروزی از ملک چین گشت باز
بر آن شد که فارغ دل و شادکام / از آن کام دل کام گردد تمام

از شاه و سیر کردن شاه اورا از خلاص ع
پرخاب وخون بط ۵ بمره

ز چین گرچه چندان غنیمت ببرد / گیسوی چین را غنیمت شمرد
ببین دوری از موسم نوبهار / که گیتی شد از خرمی چون نگار
هم از اول بامداد آفتاب / بنغز خنده طالع در آمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشکبوی / عروس جهان را ب گل شسته روی
شد جلوه گر با زمینیان باغ / رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده / چراغ از باد روشن شده
بلاله ز فردوس جان آمده / ز رضوان ز گلبن سلام آمده
شده مشک بو غنچه در زیر پوست / چو تعویذ مشکین بیازوی دوست
بنفشه سر زلف را خم زده / گره در دل غنچه محکم زده
گشاده گل لعل جلباب ناز / نظاره کنان چشم نرگس ز دور
ز نسرین همی اندام زیبای گل / شده لرز لرزان سراپای گل
شده سرخ گل مرغ بستان بو / بصحرا برون آمده دوستان
برون کرده سوسن زبانی چو تیغ / همی کرد هر دم تقاضای نوش
هوا بر سر سبزه زر بخت سیم / مراغه همی کرد بر گل نسیم
بهر چشمه منقار بط آب گیر / چو مقراض زرین بقطع حریر
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته / بهر غمزه گلبن سپر انداخته
از آن نغمه کو عادت خویش کرد / مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبحخیز / تمنای میخوارگان کرده تیز
ز آواز دراج در رقص بود / سبک گشته در جاستن پای سرو
زنالیدن قمری خوش نوا / کبوتر معلق زنان در هوا
بروزی چنین نغز و عشرت فزای / بیکند رسوی بستان گرد رای
کس از بامدادان نه در بیش و بس / ستی چند خاص از غلامان و بس
بر سود اشاقان درگاه را / زدن بر لب جوی خرگاه را
گل و میوه و نقل بی خواستن / ملوکانه بزمی برآراستن
ولیکن بشرطی که در بزمگاه / نیابد در آن بزم بیگانه راه
کس از جنس مردان نماند بباغ / بجز لعبتانی چو روشن چراغ
کمر بست کردند اشاقان بار / به فرمان رسی پیش مهمان گذار
مرادی که شادیت در گاه بود / بیک چشم زد در نظرگاه بود
بر آمد سراپرده بر اوج ماه / پر نوبتی شد با بو سیاه
رسیدند شکر لبان در زمان / چمن گشت خالی ز نامحرمان
نماند ایچ خادت کرد کلی / دگر ماند ریحان و یا سنبلی
ز خوبان زمین جنت آباد گشت / گلستان ز سرو آزاد گشت
صنوبر قدانی چو گلباد تر / برخساره خون کرده گل را جگر
بنا گوششان تو زبانوت در / دهان و لبی پر از این با بر
لبی پر می و رو خوی انگیخته / گلاب و شکر با هم آمیخته
همه نازپرورد و نازک خرام / به نیمه و آفتاب تمام
ز بیداری فتنه خونخوار تر / ز خواب جوانی ستم کاره تر
مسلسل بسی دل بگیسوشان / معلق جهانی بهر موی شان

نهفته به عنبر گل خویش را / نظر بسته چشم بداندیش را
بهر باد آن نرگس پر خمار / خدنگ افگنانی فرشته نگار
همه نار پستان و نارنج بوی / برده زنارنج و نار آب روی
سخن گوی و بربط زن و خوش سرود / جوانمرد آن ساقیشان بود
خرامان و خوش پیش شاه آمدند / چو پروین به مهمان شاه آمدند
ز چندان پری پیکران چون ماه / همان ترک چین بود مطبوع شاه
که در جنگ خاقان بجنگ آمدش / خرد خفته خشم تنک آمدش
جهانسوزی از عهد شب افروز / ز خورشید روشن جهان زر سوز
بیک طره صد چشم بر هم زده / بیک غمزه بر ملک عالم زده
در آمد خرامنده با سیمبران / چو مه در صف مشتری پیکران
بطاعت که شاه با صد نشاط / زمین بوسه زد همچو نقش بساط
ز فرمان و فرهنگ دارای خویش / به صد ناز بنشست بر جای خویش
دل نار پستان گل چهره نیز / بدامن کشیدند پای عزیز
اشاقان که بودند نزدیک و دور / رسیدند یکیک چو سایه ز نور
جهانی چمن باند و سرو روان / یک شیر و یک بیشه بر آهوان
از آن حور چهران مردم سرشت / شد آراسته مجلسی چون بهشت
نوای بریشم بر آمد باوج / رحیق از صراحی برون داد موج
ز نالیدن چنگ موزون نوا / فرشته در آمد چو مرغ از هوا
فرو تن شده خلک نغمت سرای / پر افکنده و ایستاده بپای
خروش آوازی ارغنون و رباب / به مستان همی داد داروی خواب
قرابه چنان خنده زد سرنگون / که چشمش بدان قوت افشانده خون
بهر سو گل و غنچه نوش خند / ملک در میان همچو سرو بلند
به بزم اندر چه دلبر ز حد پیش بود / دلش هم بدان لرز خوش تن نبود
نشانده صنم را به پهلوی خویش / چو آئینه نزدیک زانوی خویش
بهر دو رسان باستی نیم خواب / ز لب نقل میداد و از کف شراب
به عشرت نشسته دو سرو روان / پیاپی شده دو سیکانی روان
ملک عاشق و دوش از جان و تن / بر انسان که عاشق بر خوشتن
گهی گل همی ریخت اندر کنار / گهی دست می سود بر سیب و نار
جو می زعیب عاشقان باز کرد / شکیب از میان عزم در راه کرد
چنان باده در بار زین با رفت / گرو شرم داد دست کوتاه یافت
هوای لش قفل عصمت شکست / عنان تکلف ربودش ز دست
با فسون رگ چنگ را بر گرفت / فسونسن پد بو پری در گرفت
از آن نغمه کاندر پری خانه شد / سلیمان پری وار دیوانه شد
برآیین خوبان ز شوخی و ناز / سرودی بر آوردن عاشق نواز
که دوتا زه باد آن گل مشکبوی / که بوسش جهان تا کند تازه روی
که از رنگ عشق بازی کند / که از بوی خوش دلنوازی کند
چو بشکفت گل خوش بود بوستان / ولیکن بهر دائمی دوستان
چو بی صحبت ار چند از آن بود / چمن دور از این خانه زندان بود
کسی را که من باشم اندر کمند / چه حاجت به بالای سرو بلند
چو سرو روان را که خویش خرام / شود خواب خوش بر جوانان حرام
بیک غمزه بر شاد بانان زنم / بدیگر ره آشنایان زنم
مشعبد که داند جهان سوختن / زمن یادش بازی آموختن

جهان فتنه در بی‌شرابی کنم
وگر مست باشم خرابی کنم

چو لب را کنم چاشنی گرمی
شکر بیش برون نیاید ز نی

همه خون خوبان کشش می‌خورم
ولی نوش بادم که خوش می‌خورم

چو درهم شود گیسوی من بروی
نه خیزد بر اندام خورشید موی

چو شانه زنم زلف آشفته را
برقص آورم فتنهٔ خفته را

به شکلی کنم سوی بستان شتاب
که خون گرید ابر بهاری نه آب

رخ مهر صنم پدید از منیست
صنم‌خانه‌ها را کلید از منیست

به تیری که زین چشم مست افکنم
صف نوبهار اشکست افکنم

گهی کشتن و رحمت زبانی دهم
بهر گوشه تازه جانی دهم

دلی کش سپارم به باد هلاک
کنم خون گریبان گل چاک چاک

چو گیسو کشم متنغ از طرف گوش
کلاه از سر اندازم و پیر زدوش

پری گرچه باشد دل‌آویزتر
نباشد ز من آفت‌انگیزتر

هزاران جادوئی کامد اندر شمار
به شاگردی من ستاده کار

بهار ار کند عالمی مشک‌بوی
دو عالم کنم من بیک تار موی

چو من در خرامش کنم ناز خویش
کرا خون که نیست کاید به پیش

بهر بر که آید به نخجیر من
برون نامدش سر ز زنجیر من

سپهر آفتاب زمینم خواندم
وگر ماه بیند همین داندم

چو رفتم بیازار رنگ اختری
جمال مرا بنده شد مشتری

منم قبلهٔ روم و ابخاز هم
کرشمه مرا زیبد و ناز هم

قصب را چو ز اندام جسم جمال
کشم گردن ماه را در دوال

به غمزه ز کوهی برآرم نفیر
وگر مو شود موشکافم به تیر

مرا زین مژه موشکافیست خوی
که دیدست که موشکافند موی

چو بینند در بادم از دشت آب
لبش خشک بینی دهانش برآب

بهشتیست این قامت چون نگار
بر آن سیب و بادام و نارنج بار

دل آنکه پذیرم ز نظاره‌ای
که جان بردم در پیم بادیه

چو در لنم رخ را بچوگان سپرد
ببازی ز خورشید و مه گوی برد

ز شبنم نگر غبغب انگیخته
هلالی ز خورشید لمی بیخته

به شوخی چو گیرم در آغوش جنگ
بزخمه رگ خون گشایم ز سنگ

تبسم چو در چیده سوسن ز خوی
دهم غسل پرهیزکاری ز می

کسی را که من مست کردم خراب
نه بیند دگر هوشیاری بخواب

چو پیدا شوم با جبین ز ابن حلال
بود باده چون خون مستان حلال

گل از رنگ رویم گلستان شود
می از دست من آب حیوان شود

سکندر که گرد آب حیوان بسی
نظیر منش بود مقصود بس

چو در روشنی چون منی را بلد
نباید پی آب حیوان دوید

چو باز آمد آن می به پیمانه یافت
به ویرانه گم کرد و در خانه یافت

منه نام آن چشمه آهوی را
چه نسبت بمن آن سیه روی را

چو من کی بود آنکه در مهر زمین
توان جست از دست و نتوان ز من

کمر شاه زلف مرا در نیافت
که در عین ظلمات چندان شتافت

چو در خلوت من نهانی رسید
بسر چشمهٔ زندگانی رسید

کرا چشمه را جمع شد او را برات
من اندر دهان دارم آب حیات

گرانداز ده او شیر آهو به تیر
من آن آهوم کو بود شیرگیر

گرو مست کیخسرو جام جمی
مرا جام گیتی‌نمایست روی

کرا از مجلس او بوی سمن دمد
مرا لاله و گل ز تن می‌دمد

گرو پیل بندد به خم کمند
من از تار موئی کنم پیل‌بند

گرو حربه بر سیم نودان زند
رخ من ره شیرمردان زند

گرو اژدها بست در زین دلیر
من آرم ز زلفی ز دیبا زرا

گرو کینی از لشکر آید بدام
خیالم به تنها بگیرد تمام

گرو زنگ و چین را ستد بی‌درنگ
بهر موی من هست صد چین و زنگ

کرا او را بت بر تخت جای نشست
مرا در دل اوست جای نشست

گرو را کلاهیست بر آسمان
مرا صد کلاه هست بر آستان

گرو باج خواهد ز شاهان خراج
من از سروران سر ستانم نه باج

گراو گنج زر بخچه داد تمام
مرا نیز گنجیست از سیم خام

کرا اقبال و دولت ورا یاورند
مرا هر دو چون کمترین چاکرند

گراو جبرئیل است با پر و نور
منم قبلهٔ خوبرویان ز دور

گرو تخت ز کین چون شهان نشست
من از ناز او مهر گیرم جهان

گرو دشمنان را بخون خورد دست
مرا خون صد دوست در گردنست

کرا او را یک آیینه بر کف نشست
دو آیینه دادم من از بهشت

علمهای او گرچه بالا برست
مرا یک عالم هم ز بالای پست

کمان وی از صد شکار افکند
یک ابروی من صد هزار افکند

کمند وی ار صید بندد مدام
من آنم که صیاد گیرم مدام

نگین وی از لعل رمانیست
نگین لب من سلیمانیست

رخش گرچه جان را مبارک نمود
من از روی مبارک‌ترم در وجود

لبم با لب شاه در خنده باد
رخم بر جهان روی فرخنده باد

چو سازنده از عود نوش نمود
بدین رهزنی کرد تاراج هوش

ز پیرها خرد رفت سرمست رفت
ملک را عنان دل از دست رفت

بخوبان دیگر اشارت نمود
که هر یک بسوی چمیدند زود

چو پروین به همراهی ماه ماند
مه و آفتابی به خرگاه ماند

تهی گشت خرگاه شاهنشهی
ولیکن شه از خویشتن شد تهی

از آن شه که مهمان بر حسن بود
سکندر سلیمان بلقیس بود

ملک پر خوش نازنین مست
دو عاشق بیکدیگر آورده دست

رساند این خضر صافی صفات
با سکندر تشنه آب حیات

چو نوشیدن از دست جانان نبود
بهر آبی که هست آب حیوان بود

ز بس کام دیدش در آغوش تنگ
بنفشه دمید از گل لاله‌رنگ

همای درافکند بال سپید
درآمیخت گلبرگ با مشک بید

ز شاخ گل و نخل خرمای تر
گهی انگبین چید و گاهی شکر

گهی نار با سیب پیوسته کرد
گه از ناردان سیب را خسته کرد

گرفته ز گل خرمنی در کنار
همش آب بر دست و هم آب بار

ز ساعد کمر بست دلخواه را
کشید از دل از قصب ماه را

به گنجینه آرزو دست برد
کلید خزینه بخازن سپرد

بکان کمر شاخ مرجان نشاند
کمر سفت و یاقوت بیرون فشاند

چو خورشید را چشم در خواب رفت
پیاله فتاد و می از تاب رفت

ببربط زنی زهره بوده اب
شد از پرده بار بربط نوا

بپرده درون خسرو پرده‌کوش
بخاتون پرده‌نشین داد هوش

در آن ره که هر کامش از دل نرفت
نشد مانده تا بیست منزل نرفت

چو دانی لب تشنه سیراب گشت … ز سرمستی آسایش خواب کرد
چو شد دور می صبح خمیازه شوی … ز دو پشت خال سیه را ذروی

عروسانه خورشید حسنی خیال … نمود از پس جادوی شب خیال
دگر ده به چین در خورشید روم … نشستند با هم چو در مجلس موم

همان عشرت دی ز سر تازه گشت … همان شاد شب عالی آکنده گشت
رسیدند با زان آتش سکران … کشیدند صهبا کران تا کران

ز دود و سرود و گل لعل و می … فزاینده شد خرمی بی به نی
بشادی همه روز ساغر زدند … گهی چنگ گه بربط زدند

به هنگام شب عاشق رفته هوش … ب دوش را بست پیمان دم پیش
ببیک بج ادین کوه تا چند گاه … قران کرده بودند خورشید و ماه

همه عمر از آن بست پیمان ساق … نبودی از آن خفت شایسته طاق
بپکند دگران شان جهاندار بود … برستاده خود را به پیاز بود

به خرگاه ذوق طرب گاه بزم … به صحرای نخجیر و میدان رزم
حریفی بدان گونه در خورند است … وکرداشت با او برابر ندا ست

جهان خورد و خوش خورد و بدرود کرد … بدین نام با نام نکو سود کرد
تو نیز ار توانی همین سود کن … جهانا به خورشاد و بدرود کن

که فردا چو فردا نخواهد کی … پشیمانی خود باید بسی
بخاک اندرون لقمه جز خاک نیست … چرا فسوس چیست دگر خورد نیست

بجام طرب زنده کن خاک پاک … که محتاج جرعت فردم نخاک
بیا ساقی آن گنج دان نشاط … که اندیشه را در نوردد بساط

بده تا نشاط سخن نو کنم … وزو مجلس آرای خسرو کنم
بیا مطرب آن ساز کن چنگ را … بنالش در آن تو آهنگ را

دهی گر که ذوق آنچه از دوی … حریفانه کردند بیمادوی

ستایش جوهریانی که از فعل ایشان متمتع انفعال پذیر
پیش او نیشان دانی گنج دیگران کم بوده و چون از صنع
ملک او باید بعضی مصاف بیوان کرد مثلا اگر دو کس در مکتب ان
سخن گویند از آن عشر خوصر بیمان نهان دانم کو بوضع اعجاز بیان [illegible] است دیگران

دل دوش آینه [illegible] عیب … که هر دم خیالی بر آرد ز
به هر پیشه پیکری نو کند … به هر پیکری زیوری نو کند
به هر صنعتی کایدش در گرفت … نمودار از خود بر آرد سکینت

چو بیکار نکند آدمی اندیشه را … تراشی دهی عاقبت تیشه را
ز خود قالبی باید انگبین … نه در قالب دیگران تحسین

مثل گر تو آهنگری در هنر … ز آرایش تیغ و پیکان مبر
جو این کهنه آمد نو دیگران … در این فن تو تنها پس دیگران

خیالی دگر کن به سنجاد خویش … که حلقی کنی پس دو کنگاش خویش
جو هر صنعت آمد ز دانا نو … به بین تا چه فوقیت از دو تا تیغ

در آنگه نش ساخت وی است چند … که این مخمل است و آن مخمل بند
بد لها نیاز او [illegible] … گر و هر زمان صنعتی را است

دگر نه به مرغان که تعلیم کرد … که باید پیاده از پی سیم کرد
بمو دان که آموخت صحرا [illegible] … بهوشان که آموخت [illegible]

بسی هیبت کنجشک یاد [illegible] … که در پیش گانی بود مو شکاف
به زنبور بین کز پی خورد و خواب … کند خانها صد هزار از لعاب

یکی کاسکین است بین کجا بی … که هم خانقی کرد و هم رخت وی
بهم خانه چین عنکبوتان کرد خون … کشد از شکم خانه خود برون

چرا کاو بوید به هر جا بی خار … گر او در شکم خانه دار ز هر او
از آن جانور ساخت کاشانه … که حاجت نداد بجز خانه

ولیک آدمی را بجز خانه نه … نه خانت شایسته نبیاد چیز
بران میکارد بنا جار هوش … که پیاز ده هر الخش بدل که خویش

همه حلق وضعی گزین پیش کرد … متاعی باندازه خویش کرد
که تا ماند در گردش روزگار … نمودار از هر یکی یادگار

ز جمشید ماند آلت داد وری … پریر از سلیمان صاحب سریر
ز توران کلاه و ز کیان تاج عاج … درفش از فریدون و هوشنگ تاج

ز کیخسرو آن گیتی افروز جام … که دیدی در او از کشتی تمام
سطرلاب و آینه گوهری … نمود از آیین اسکندری

جهان کو ز پیران ماند ز آن ساز را … دگر پیاز تا ماند او دیگران
ولی رخت خاص از چه موزون تر است … بکالای حاجت از افزون ترست

ببین شکل غربیل چوبین بیوست … ببین چند باریک بیزی در وست
و گر آسیابیست اندر خراس … دقیقه نگر چند داد در اساس

در آن دم که گردد شکم و انگاه خوام … کل دیک بهتر ز دزدی کلاه
چو ترک گرسنه خرد کم کند … کله در ته دیک هیزم کند

شنیدم که در روزگار نخست … گر افراد هر پیشه می بیت سند در
همه کس ز راه نیازی که داشت … همی ساخت آهنگ سازی که داشت

یلان تیغ و ترکان کمان ساختند … زمان ورک مردان بنا ساختند
یکی بنه رشت از بی جامه را … یکی بافت پوشیدن عار را

یکی بهر زینی دو الینه ساخت … یکی بهر آینه پیمانه ساخت
یکی شمع افروخت از بهر تاب … یکی شیشه ساخت بهر شراب

یکی تنگ و پشتوان زدند از بهر کوب … یکی تیشه آدا پست از بهر چوب
یکی دسته بر صلایه نهاد … یکی آسیا را دو پایه نهاد

یکی گونه گونه بر انگیخت جود … یکی کاسه و خوان بدر آورد
کنون هر چه زان مردمان [illegible] … همه تخته دیگران می خورند

شد از هر کسی آرایشی ساخته … گر ترتیب عالم شد از اشته
بر ختی که باشد نوا وان نیاز … چو بینی که کم خرج آید فراز

چراغی به لنگه ز ندلاف بود … بلی با پس صد گنج داد و دور
بود نوح جاروب طبسی و بس … که ده خانه را پاک داد و دخس

گر این پار زها پس حسین چراغ … بجز باد شاپ کس نکرد چراغ
چو کالای کار آمد اندر شماد … هوس شد که کالای افزون بکار

گروهی بهم نام و تاد آمدند … گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی بهنگام گشتند فرد … گروهی کشیدند شطرنج و نرد

گروهی بجوب و رسن بر شدند … گروهی بباز و کبوتر شدند
جهان کالت کار ما شد عزیز … از آن بیشتر گشت بازیچه تیز

از این نقطه مقصودم آنست و بس … که دانیده باید دل پر هوس
ببین تا بزرگان جهان ساختند … که کار تو بیش از تو پیدا جستند

توانی و بالانهم شب کشی … که یک ساد از آسمان خود کسی
کسان کز خود این جمله فرموده اند … نه آخر چو ما آدمی بوده اند

چو آنگه رسش زیرک افزون بود
تراشنده پیری ز طبع جوان
همچون خودی برد و خواهش نمود
پسند مرد و در دیگ خوش‌سان فشاند
زمانی دگر ماند چون باز دید
کسی کنجدی داشت با کاسه‌ها
به مهمان کنی داد کین بکار
پسند جام بر دست بخشنده کرد
به دو بر دان خورده باز و جست
هنرپرور آن گنج منزل برند
که اسکندر از داد تنها دوی
باو رنگ کیخسروی شود پای
پسند جام و بر دست بخشنده کرد
جهان از در وی بدید از آن
بسی حل شد پس مشکل کار
بسی یاد آن شاه بنگاشت پل
دلش خواست از رای پوشنده بهر
گران دود رنگی که به هوش داد دم
در رودی مبدم زخان عنبر
حکیمان که من از دم از آن و کم
زمین بوسه دادند و دوشان دلان

دم اندر دم وضع موزون فتد
عجب سود دافسون و فسوس

حکایت

زمانی ز پا میهمان انشاند
بزر بهمن مهمان از دید
ز بهر چنین روز داد آشته
دمی باد شد لقمه خوش گوار
چو کرد از بی‌جاشنی کام تر
چو آن جام کاوی گذشت از قیاس
بیاریکی از شاخ بر کرده ساز
هنرمند کرد شن جو در کام جای
که این کنجد از کشت دو زرار
یکی از یکی از هنر برترند
بگفتن نبوشنده لحنه کار
نماینده صورت این اجمال

داستان دوانی که خداوندان امر و نهی از برای اجمال و اتصال وضع کردند مبنی بر آنکه حکم ایشان از آن فعل در ماند و ذکر مصنوعات عالم که سکندر بالهام الهی و قوت طبیعی و صفوت دماغ و صحت طبع کرد باشارت او بر قانون حکمت تمام گشت و ما ضمنا و در میان و قصه اسطرلاب که در آفتاب گفتن اوروس شد حال آینه که و طلسم مناره بلند که نمود بر عکس دریا و تیغ دیگر بالا در دریای دود داود روی بر نمود رنگ فرو برد

گرو نیز ماند نشانی بهر
چو کردم من از جام آبا
بر آن جام و بساز نده جام
نه کیخسرو آن داشت هر گز نجم
نمودند کای قبله مبتلا

چو گوهر برون آمد از تیره کان
نهانهای این جام آینه فام
کنون کان همه پادشاهی آمد
چرا باید آخر که در دو دگان
جو تو خود شاه کفایت شناس

دماند بر از عاج گل آبنوس
بر بخی بر آشید از آن چو آن
گر این دانه بخته پیش آورد و زود
بدآن دانه را اول نیست جام
ز صنعت شد آگاه صنعت‌شناس
که از کنجد کشت کس بست باد
نشد چهره دندان پولاد چای
تماشای آن جام رخشنده کرد
گران کشت کامد بر بخت بار
چنین داد از آینه پیروز خیال
چو در رفت در غار کیخسرو
به کیخسرو و دیگر ادات آن جای
تماشای آن جام رخشنده کرد
نهان جهان آشکارا بدید
بسی از نهانش گشت آشکار
گران پایان عجب یاد کادی کار
برون بخت آن قصه باز بر
در آن جام رخشنده دیدم تمام
بزرگی نه تا بما هی مرا
نشانی نماند ز من یادگار
گر آن بر کفایت نگردیم

بهر آن فن که مقدار مردم بود — نه مردم بوییم از ما کم بود
همه فیلسوفان به اندیشه — نهادند روی اندر اندیشه
همه کس مثالی ز هر باب ساخت — ارسطوی دانا اسطرلاب ساخت
دگر معنیم باز پرسی ز لاب — بود هم بگفتار دوم آفتاب
پس آنگه مراد اسطرلاب جست — ترازوی خورشید باشد درست
یکی گفت لا بست نام حکیم — که آن ساخت این پیکر مستقیم
دگر گفت لالی کش این بود — ارسطوی فرزانه را بود بود
از آن بهره کو داشت اندر سپهر — برآراست زین سان ترازوی مهر
تحقیق چون کرده شد باز جست — درستی شدش هم ز ارسطو درست
که با هم برآمیزه بنید جام — ز فرهنگ فرزانه گردش تمام
پیاله چو ترکیش تاب داد — بران عنکبوت اسطرلاب داد
ز آگاهی آن جهان رازها — هوس نقش گشتش در این سازها
نشستی به فرزانگی با جهان — مثالی برآراستی در نهان
دران پیکر از پیکر ادای خویش — چهل ایستی در عمل جای خویش
نشانها لا مرو از آن گذشت — ترازوی نیل و کبان دگر
چو بنیاد نوبت سکندر نهاد — پس از وی شد و بیخ بنجر نهاد
سراپرده و خیمه خرگاه جم — که کو کینه بود بلنگینه سم
ز فرهنگ آن چیز و دونگ و دوم — بدل شد به گرما بن چرم پلنگ
نمطهای شاهی که جاوید ماند — ز آرایش دای جمشید ماند
ز بس کو فرو شد به هر پیشه — خبر یافت هر جا یک اندیشه
هنر بیش برده هر کار سنج — باندازه کاری یافت گنج

بدین گفته با هم نشستند راست — که تا نو کند آنچه جوینده خواست
همه کس در آن راز پوشیده حرف — باندیشه می کرد جهدی شگرف
سوماتی اسطرلاب از او بود — که در سکه عدل با زور بود
جو این با مهاشد به پیوند راست — به ترکیب موزون اسطرلاب خاست
دگر کاردانان درین داوری — دو گونه نمودند نام آوری
اگر چه به اسکندر اندر آن ساختند — ولی پیش از اسکندرش ساختند
دگر گفت دیدم به تاریخ عام — که بد پور ادریس الاب نام
بدین گونه این را چرا داد که هست — کند هر کسی بر کسی باز بست
غرض سالها چیز کار سنج — بکار اسطرلاب می برد رنج
به خورشید سنجی جهان برکشید — که در ثقبه خورشید را درکشید
از آن تنگ سوراخ بیلش فروز — شدش دار خورشید روشن چو روز
شنیدم ز گوینده راستگوی — که هر چند شد شاه فرزانه جوی
چو کشتی نمود از آینه — شدی ده از پیش برخاسته
از آن سیاری پیسه پاینده ساز کرده — بنرج اندک و در عمل بی‌نیاز
هم او بخت در جاس زلال — همو کوفت بر کوس دولت دوال
نماند این گنج از جسنح کس نمای — پی و بخشان در سنجی سرای
در آن دخمها گز لی عام ساخت — هم ساز آن را هم از خام ساخت
بهر آلت که پیش است سودمند نیاز — بدو دان و اوستر یافت ساز
ز اسکندر آن ماند در روزگار — که در حاجت و حکمت آید بکار
هنرپیشه مردم ز هر جا بسوی — بسوی هنر جو نهادند روی
بر خند کی بود بر تخت عاج — بر خند دو ذی خداوند تاج

بزرگان کمر در کمر بافته
ندیمان ز دانش سخن کرده بیان
ز هر ماجرایی چو بگذشت کار
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز
از آنجا که شد دعوی کار شان
ملک گفت تا پیش خوانند شان
طلب کرد از ایشان شهنشاه دم
پس آنگه گشادند یکسر زبان
هنرپیشه چند مانی خیال
ولی نقش ما کان از احکام است
که آید ز رومی نمود از ما
کند هر چه در پیش رویش کنند
از ایشان خیالی که داند نمود
شگفت آمد این ماجرا شاه را
جهان در هنر نقش نیکی کنند
اشارت جهان آمد از بارگاه
به چینی هم ایوان دیگر دهند
گرفتند هر قوم با ساز خویش
چو شد حجت هر دو دعوی تمام
صنم خانه دید خاطر فریب
بسی رومیان از ایشان نمود

مسلسل چو زنجیر در بافته
حکیمان بحکمت زبان کرده باز
به صنعت که بیما در آید شمار
سخن گفت ارسطو فراتر به
برون تر ز اندازه گفتار شان
به ترتیب صنعت نشانند شان
که بیرون دمند آنچ دارند بهر
که جاوید بادا سپهر را ضمان
ز چین آمدستیم صنعت سگال
بسیر و سیکون هست چون نادرست
که کم کرد اندیشه کار ما
دهد پشت اگر پیش سویش کنند
که پیچان چنینها تواند نمود
بفرمود خاصان درگاه را
که چون چینیان نقش چینی کنند
که هر کس بجایی کند کارگاه
که با خصم پیدا ز دیوار دمند
در ایوان خود برده راز خویش
سپردند بر دست حاکم زمام
برده زر از نقل مانی سکب
بس آنکه بر چینی کرایش نمود

بکرسی نشسته قوی مایگان
ز هر هوشمندی و دانش وری
ز کار آزمایان تو تا کنون
که صنعت گری چند باریک بین
در ایوان شان خواند باید براز
فرستاده تک ز دار بارگاه
همه نقش بندان دانش پسند
همیشه جهان زیر فرمانت باد
که تمثال چینی چنان برکشیم
مقابل بود جمله را و بروی
هر آن نقش کز جام شید رو نمای
جهان پیش بیند که پیش ایستد
بیابند اگر چند جویند چند
که هر جا که پیکر نگاری بود بروم
نگارندگان جمله با ساز و رخت
کند رومی از نقش خانه نو
و گیلان ایوان نمودند جای
خیالی که هر دم بهر پیشه داشت
سه کاردان بهر آن باز جست
نگاری بصد رنگ چون نو بهار
چو در شد بایوان نقشش کمال داشت

گران کرده جای گران مایگان
همی رفت گفتار نی از هر دری
همی گفت هر کار دانی سخن
بروم آمد استند ز اقصای چین
که بر ما دعوی نمایند باز
سبک حاضر آورد شان پیش شاه
شدند از مژه خاک را نقش بند
ز شمع خرد نور در جانت باد
که در حرف رومی قلم در کشیم
مشابه بود با همه مو بموی
به دیوار و ایوان بخشند ز جای
همه آن نماید که بنماییش
بروم اندرین نقش و آن نقش بند
رسید پیش شاه از همه مرز و بوم
بفرمان رسیدند در پیش تخت
جداگانه ایوان آراسته
دو ایوان که در دو ایوان سرای
همی بست از آن سان که آید داشت
بایوان رومی در آمد بتخت
خیالی بصد نقش چون روز کار
چه بیند که خود باب دیدن نداشت

همه روی دیوار دید آهنی
اگر پس نظر کرد و گر پیش دید
کسی کو بهم آهن شاه بود
چو شد در آن تیغه نظاره نیک
چو کم دیده بود آینه پیش از آن
هنر پروران پاسخ آراستند
از آنجا بهر دو سپکاهی نشست
بیکبار چو بشنید گودرز این
سخن گو درستی به شرح اندرست
نگارنده زان گونه پیش این نگار
دل آزرده چند بار راد
نمودند کای خسرو نامجوی
جزیره که خوانند قبرس بنام
شبانی بصد گونه کشتی کنند
چو مادر آبدان جانب آمد جهان
با بنو در مادر آویختند
ز مغرب طرف بسی دایم نشستیم
چو شد کشتی ما ز نخجیر گاه
چو شه میر بحر و بیابان بود
بیکبار چو بشنید فریاد شان
من از چاره شان نسازم

سراسر زده روی در روشنی
بهر جانبی پیکر خویش دید
بهر جا خیالش همراه بود
شگفتی فرو ماند یکبارگی
بدیدار شد دست چیره کشان
که آن دیو کان کین سزا خواستند
عروسان چین را شد او دست
چه بر چین چه بر کار ذن سنجی چین
ابا پیش خاقان و اسکندر است

نفیر از دو نخجان بیداد خوی
شد این قوم بی عاقبت را تمام
وز آن گونه تاراج کشتی کنند
رسیدند پیران با سیر نوا
گرفتند و خستند و خون ریختند
بپاداش سر جمله بگذاشتیم
کنون ما و نخجیر دهلیز شاه
بتاراج ما بو که تا ایوان بود
فرو شد بانندیشه داد شان
دگر گفت بیچاره را چاره ساز

در آن روشنی عکس دیوارها
جهانی بایوان صورت بدید
بر انسان که جنبیدن کس نجای
بهر سو که نظاره در گرفت
بپرسید کین باز آهن زدای
ابا پاسخ هنر پروران سد در
خبر چون بصاحب کلاهان رسید
درین آینه صورتی از زر و بوم
ولیکن سکندر درین داوری

گروهی ز گرمی چو باد سموم
از آن جا به کشتی نشستند تند
جهان کرده نو داستی وکرانده
نمودند در کشتی ما شتاب
ز شاهیم بازار کالای چار
چنانی که گردن زند آوری
متاعی که دزدان ز ما برده اند
اگر داد ما داد شه در پیش
بخود گفت کاری به بیگاه و گاه
بود واجب افتاده را یاری

نموده چو صورت بدو دادها
در آن نیک نظری نمودش نظر
نمود از او جنبش بیمای
نیارست از آنجا نظر برگرفت
نخست از چه سان شد بهمسای بچین
که روی گزیده گزیده درست
ز دست عروسان شاهان رسید
زمین گشت صورت نمایی ز روم
بسان دگر یافت نام آوری
که شه بود روی براو رنگ باد
رسیدند نومید در بارگاه
بر او دوده آتش ز دریای روم
بد نبال شان دزد ما تو به کند
پلامت بساحل بیاید نهنگ
چو موجی که از کشتی افتد بآب
بار مینیه می کشیدیم بار
سپردند کالا و سیر بر
نه از ما که از پادشا برده اند
بپستانیم داد از خداوند خویش
پناهنده را شاه باشد پناه
و لیکن داد این کار در شواری

به روم

کزین پویه پویه بصحرا و کوه / زمین گشتی از باد لشکر ستوه
چو شوان بدریا برس تاختن / بباید دگر چاره ساختن
مراد تو بادشت تا در دل است / اساسی که ترتیب آن مشکل است
گران گونه کاندر بسط لا بها / توان دید افلاک را با بها
بسازیم شکلی دگر تابناک / که بینیم از دور دریا و خاک
شبی خوش با فیلسوفان عهد / بانگیز شه تازه میکرد جهد
چو با خود خیالی که فرمند را / خیال آشکارا شد و پرده خاست
بفرمود شه تا خداوند رای / هم آهن بپالاید هم آهن زدای
چو پیرایه کار شد ساخته / شد اندیشه کار پرداخته
نمونه که از چینیان دیده بود / بدانا نمود آنچه سنجیده بود
بدان ره نمونی که فرمود شاه / نمونه نمودند در کارگاه
بتزویر شکلی برداختند / ده اندر ده آیینه ساختند
طلسمی در آیینه کردند ساز / که روشن توان دید راه دراز
چو شه دید کز روشنایی آب / درفشان شد آیینه چون آفتاب
بفرمود بر شط دریای روم / مناره بر آرند چون نخل موم
دویدند معمار و بنا بکار / ز بنیاد گشتی بر آمد غبار
بپایی کشیدند میلی بلند / که در چشم انجم رسانید گزند
مناره چو اندر هوا بر کشید / شد آیینه را بر سرش بر کشید
در آن سطح روشن چو بر کار گشت / ز سی عکس گیتی پدیدار گشت
نمودند اندر او عکس دریا ز پیش / باندازهٔ شصت فرسنگ بیش
جزیره که هست آن زمین تنگ / نماینده گشت اندر و آب و رنگ
جز آنکه شد گشتی اندر شگرف / که باشد مهیا بدریای ژرف
چو جنبش کند مرد قرنی ز جای / شود عکس از آیینه پیکر نمای
بکشتی بود بدرقه ساخته / شتابنده زان سوی پرداخته
بران راه گیران زنند ار کمین / بدریا شود دیده پیمان زمین
بدین گونه چون خانه تا ساختند / بران ره زنان ره زنی ساختند
ره ایمن شد از دزد بیدادمند / خرامنده شد راه رو بی گزند
چو انصاف شه زد بدریا رقم / سفینه بگشت از تراد باد هم
جهانی شتابنده در بحر گذر / شد آن کشتی نوح بی بیم تر
بماندان مناره بسی روزگار / همان آینه نیز بر عکس کار
چو دور [illegible] / جهان بود کز خدایان رسید
همان بیم پیشین نگه داشتند / بدان آینه پاس ره داشتند
فرنگان [illegible] یکی / فرو مانده گشتند یکبارگی
نهانی بران آینه داوران / بران آینه ابر و باد آن شدند
چو شد دزد با ساربانان یکی / نماند اندر آینه بودن شکی
شبی بر مناره شد بداد شتاب / گشادند و انداختندش در آب
همان شور دریا بسر تازه گشت / همان ره زنی بیش از اندازه گشت
از آن پس خیال گذار نخاست / که داند جهان پیکری را نگاشت
زمانه که دزدیست پر کینها / بسی دید ازین گونه آیینها
بیا ساقیا آن می دلنواز / دل آهنین من آیینه ساز
می صاف کاید خدا را بین / توان دید جان آشکارا بین
بیا مطرب آن چشتهٔ خوش نواز / برادر یکی قول دادن برآز

بزن زان زبانها که دانی درنگ / که شد راه زن همچو شمع فرنگ
چو سازی چنین که گرم در دماغ / هم از تاب آتش منم از ایاغ
می روشن و ساقی چون شکر / بریشم زنی پای از آن خوبتر
بکان و نقل و هم خوابه‌ای / که جانی بپاید بهر لابه‌ای
کسی کین تماشاش همنده بود / اگر پیش ازین هم بد ابله بود
مشو ابله ای مرد عشرت پسند / ز عشرت دمی چند شو بهره مند

صفت دی دیوانه و آهنین گشتن زنجیر آب و بسته شدن چشمها از خس گشتن باد و ذکر روز بازار خورشید و گرمی هنگامهای آتش و مشعوذ جامه در موینه و پوستین شدن ترینه باده پراهن و کرم شدن بشب پوستین پوشان و تحریص معاشرت بسوی پوس و بوس و نوش و به

بکف گیر جام درفشنده را / در و دیز یاقوت رخشنده را
در آمد زمستان و شد تیره ماه / گرفتند هر کس بکنجی پناه
دی آمد بدیوانگی با بهار / کشست آب زنجیر در جویبار
کف ابر دستم کمان گشت باز / خزان کرد با روی بهمن دراز
جهان ابها جان نوازنده گشت / کز الماس دندان گدازنده گشت
بجوی روان دی جو تعلیم کرد / که سیماب لرزنده را سیم کرد
حصاری شده ماهیان زیر رود / بقعر زمین رفته مار از فرود
گریزنده مرغ از در و بوستان / ز ملک خراسان بهند و ستان
بدشت آهوان سیر مسکین شده / بخانه زن و مرد پشمین شده
فکند بر فلک خیمه گستران / وشق پوش وشقه مهتران
نگوییم شمشیر سرما که چون / خزد شیر در جرم روبه درون
همه کس ز پشمینه تن کرده گرم / کلیمینه را گشت بازار گرم
ز تودی شده رود ماسیده رو / بلا پس از آن کنها خوش آمده
بدان کس که باد مخالف وزید / مثل گرچه گو پشت در موخزید
زباد معاصر کشن کینه کش / مقامر دوان پیت گرده بکش
برهنه تنان را ازین بوس کم / درون رفته را بود روزن شکم
شبان گونه آورد گوش فراغ / طلب کرده خورشید را در چراغ
فرومایه لرزنده چون بید بن / همه جا ملکی بوس خورشید بین
چو جسم جهان بود کوتاه باز / چو سودای دد دوشبان شب دراز
شب از کوتهی مرغ بی بال بود / کنون زلف گشت آنک او خال بود
بر آتش همه خلق هنگامه داد / چو مرغان بستان بی آب و باد
درین موسم آن را شمار آدمی / که کاری بد از دیگر خرمی
نهند آن سر مایه خویشتن / نهند بر طرب پایه خویشتن
یکی لعل روشن فشاند بجام / یکی در سفال افکند درد خام
یکی گوش را بود بر رود و رباب / یکی در عجب رود نوشد بر آب
یکی بره و مرغ بر خوان نهند / یکی توده و ترب در نان نهند
یکی منقل زد بر آتش نهد / یکی هم بنجاشاک جا خوش کند
یکی با حریفان شود نوشه‌گیر / یکی با نگاری شود گوشه‌گیر
خورنده که در بند خوردن نشست / نه زان بیش و کم در خوشی گرد نشست
گدایی که در گوشه دردی گشت / بهم دستی چون خودی هم خوش است

نه عشرت همه مایه داران کنند — که نعمت بسی بذل یاران کنند — چو فرخ شد آن مرد عشرت پسند — که از هر چه داد شود بهره مند
به بسیار جیلی مشو بیش بین — به کم خو کن و بی غمی بیش بین — چو جو جو بصد کوشش آید بچنگ — فراخی کجا بینی از جوی تنگ
چو جو شمرد آسیابان در اس — علف کی دهد تا به ره دار خراس — چو از نول سوزن کند گشته جا — بجان کندنش مرد باید برا
چو کم دانه خوردی بیاید بیش — کمت نیز ترسم که پرد ز پیش — یکی بهره پکبار زمان دو ده است — جوانان خود شد یکی سگ بیاعت

حکایت سگی که گرفته با امید ناگرفته بگذاشت

یکی پر مرداری اندر دهن — یکی بر لب جوی شد پویه زن
مگر ماهی دید جسته ز جوی — به تندی بروی زمین شد بپوی
رها کرد مردار و شد در شتاب — چو آنجا شد افتاد ماهی در آب — چو باز آمد و دید و ابش کجاست — علیوار برد آنچه واپس گذاشت
بخورد کم مپای ازین پیش را — غنیمت شمار آن کم خویش را — ز آتش فروزان بیا زند — روایت چنین میکند هوشمند
که روزی پکند در ایام دی — بساطی برآراست از مرغ و می — نپسندند فرمان روایان دهر — که از خسروی زیبا بند بهر

مردمی عوض مثلند در عیش و عشرت و اشارت حاجت بنفقه ای عجیب سیاحت به نعیمه با اهل بصار و دعوه خلاف دل و فن تعلیمی و باد آبا مخلطات جان مشغول شد و لذت میوه دار النار فالمشاء تمره نار دو باره اسفندیار آتش ترک کش مغان لرزان آتش روشن که آمد و بدر بانک اشکر انجمن آتشها سوی زردشتیان روان

به بیم زبان در سرود آمدند — در آرزدن یاد رود آمدند
جهان زیر و بالا شد آواز زیر — که از مرغ و ماهی بر آمد نفیر
بری پیکران در ترنم سرای — بر خمره شد انداز درون دلربای
بهر جمله راه صدن زدند — بهر غمزه در سینه پیکان زدند
خرامنده شد ساقی انجمن — صراحی سخن گفت ز آب حیات
دران روز ازین چرخ دولاب گرد — چو کبک دری در میان چمن — قدح داد بر زندگانی براب — همی کرد کافور بازی سپهر
بفرمود شاه آتش افروختن — هوائی نباد دمه بود پرد — بکافور پنهان شده قرص مهر — چو خورشید کو پیر برنا دهد
گل انگیز شد شعله چون نوبهار — حطب چون دل دشمنان سوختن — فروزنده شد گوهر تابناک — که هم میوه خوانی و هم میوه بز
به هر خانه شمع مشعل فروز — ز خوبی برآورد گلنار بار — عجب میوه رست از چوب خشک — دلش سوخته لیک بر خویشتن
همه شعله نعمت بزرایگان — گهی مشعل افروز که خار بود — پرنده کرد و دفته بر تاب زن — زبانش صلا گوی خوی آن
دکانی که در روی دران شد شده — هم از دود عمار همسایگان — ز لطف زبان میزبان همه — سپیه روی از سرخ روی باخته
زبانی که آیین خویش آیدش — شبه بوده و لعل رخشان شده — مهی بر شبی بنوانید آخت — بم داد دم و هم ز دم زنده گشت
کند همچو خود هر چه پیش آیدش — اگر گشته شد و فروزنده گشت

بلند اختری کز جهان یاد داشت — ز بادی بمرد و هم از باد زیست — نماند دمی زنده بی آب کس — مگر او که مرکش زایست و بس
فرو میرد از آب و بیجان شود — وگر خود مثل آب حیوان شود — مراغه بروغن کند جان او — که روغن بود آب حیوان او
ز سنگ و ز آهن برآورده سر — چو از سنگ یاقوت و ز آهن گهر — دهد لعل و یاقوت کان ناپدید — تنش جمله جان و چو جان ناپدید
ز خار او آهن شده گرم خیز — درون دفنه در هر دو زا مشک تیز — گهی از خیالی سحابی کند — که از ذره آفتابی کند
سرافراز از بر ترین دودمان — کلاه دخان برده بر آسمان — هوا از در آگوش جا ساخته — ز گرمی که در هوا تاخته
ز عنصر سه جا خیمه برتر زده — بدانها از اول علم برزده — ببین گوهری در شش اجرا بلند — که کو محیط سپهر در باشده
سوال سینه ناید جدا از او — سپیده روی زند و باز ند از او — مغش در خدایی فروزنده کرد — خدایی که خود گشت و خود زنده کرد
بر همن همش در پرستش فزود — که فو جام او دوزخی گشت سوخت — براهیم را گشته بستان نور — شده لاله موسی از کوه طور
چنین کینه بودی به نو گوهری — شده مجلس افروز اسکندری — سکندر ز دانندگان باز جست — که گوید نهان را ز دانش درست
که این آتش فروزنده چیست — که از خاک مرد و ز خاشاک زیست — بنا کرد این جوهر تابدار — بجز پختن و سوختن هیچ کار
چه واجب کند کابلهی چند خام — بر آتش بمعبود خویش نام — چه باید پرستیدن آنرا بدرد — که مردم خودش گشت و خود زنده کرد
مرا ایزد از بهر این داد تیغ — که خورشید حق را نبوسم مغ — بجانم که در آذر بادگان — چرا ماند این سم مغ زادگان
که با هیشند ز بود پستی کنند — به گمراهی آتش پرستی کنند — سپرده عنان موبدی چند را — گرفته به کف زند و پازند را
شنیدم که آتش در آتشکده — که از عهد زردشتیان شعله زد — جهان زنده ماند تب آتش ز ما — که یکدم نه مرد پت تا این زمان
سمند دگر آتش شود چه را — توان یافت ز آن آتش دیر پای — بدانم که آن جانب آدم شتاب — فشانم بر آن دود دیرینه آب
بر ایم با آتشکده پسوختن — که آتش چنین باید افروختن — سپر هیشند دیگ مطبخ کنم — بر آن دوزخی خانه دوزخ
بسوزم دل مغ بهم از دود او — بسوزانمش هم بمعبود او — بپاسخ نوزکان پاکیزه کیش — سپر بندگی را نهادند پیش
نمودند کای داور روزگار — بهم دانشت دول آموزگار — در ستیت کان قوم با هوسمند — بدانند ز اندیشه رای بلند
نه از راه بینش نظر کرده اند — که نظاره از چشم سر کرده اند — ز لوزی و تابی که آتش نمود — نمودند در پیش آتش سجود
بدانند کشن هرکس پسند کسی — که او زنده گردد به چوب خشک — دو قوم اند کز چشم کوتاه بین — به خورشید و آتش شده راه بین
مغ و برهمن کین ود داشته صواب — پرستیدن آتش و آفتاب — بهند و دوانیست حاجت گداز — که او سوزنش خویش خود کرد ساز

چو زنده به آتش درون خوش دود / هم از راه آتش در آتش دود
ولیکن فرو سوز رخت مغان / که تا خود کشند از بت خود فغان

شه از رای پاکان آزادگان / شد از روم در آذربادگان
بفرمود مغ را بنا بر کنید / بهر خانه آتش اندر زنید

بسوزند ماهوش پازند و زند / گشایند زنارها را ز بند
بس آنگه بر آتش فشانند دود / ز کانون آتش برآید دود

دویدند فرمان روایان ز پیش / بدستوری کاردفرمای خویش
زدند آتشی در سر آتشکده / که گردون شد از دود آتش زده

در آن آتش بند کاذرو خستند / مغ و هیربد را همی سوختند
در آتش چنان سوخت این قوم چنین / که خاکستری ماند از آن قوم بس

فشاندند آن خاکهای خراب / ز طوفان آتش بدریای آب
ز زردشتیان کس نماند آشکار / مگر در بیابان و در کوهسار

رهانید از آن قوم خون دیگران / جز از راه پاکان پیغامبران
همه خلق عهد اند آن جست و جوی / بایزدپرستی نهادند روی

جهان یکسره راستی شد تمام / که کس کیش گبری نینداخت نام
بیا ساقی باز آن مغانی شراب / که محراب زردشتیان شد خراب

بده تا بمستی کنم خواب خوش / کشیم آتش غم بدان آب خوش
بیا مطرب آن چنبه گر بیک فغان / کشد زاهد از آن کوی مغان

جهان را که آتش زند سینه را / ز سر نو کند داغ دیرینه را

نیت اصحابت همی که در محادثت آبای سیف کوشید و ببر زدن پیداریان فلسفه را فنا پسازند و دمریان هم بدمرهای ایشان قفا زنند و جز بر قفای حکمی زنند و ادبیت از دبیت و کرالله دمی

جز فرخ کسی کو دل آتش‌شناس / گرایش کند سوی یزدان پاک
بهر پیشه سر از وی افکندگی / نه پیچد سر از رشته‌ی بندگی
ز بو هنر کاری برآرد نفس / که سرمایه هستی این است و بس

بهر پیشه کایدش در شمار / خدا را نه کرده فراموش کار
گرش خشم پیش آید و گر نواخت / شناسد ز جایی که باید شناخت

چو او آفرینست از خاک و باد / بغیرت کند آفریننده یاد
ز راه آگهی خود ز نو تا کهن / ادب آنکه داد اندر سخن

نگویند قانون دانندگی / سخن را جز اندازه بندگی
بپا تا تمامان که از خوی خام / ز علت و معلول بر اند نام

بدست هوس نا نداده عنان / که ماده جنبیست و صورت جهان
که اثبات کلی بقول حکیم / جو انگاه جز وی بعلم قدیم

گهی در طبیعی طبیعت گشای / گهی در ریاضی ریاضت نمای
کسی را که جسم خرد پیش نشست / درین هر دو خندان کم بیش نیست

ولی چون سخن در الهی فتاد / خیال خرد در تباهی فتاد
چو زین در کند فلسفی تکیه راست / قفا زن که گردن ز دوران براست

چه آگه کسی کاندرین نیست باب / خورد زین غلطهای دیگر فریب
چه نازی بدان علم ناسودمند / که پیدا اگر تست و پنهان گزند

چو حبه بدل زهر داد تباه / چه بینی رخ سرخ و خال سیاه
مبین رنگ و پیرایه خویش را / شناسنده شو باطن خویش را

چو طاوس شو پیکر آرای خویش / ولیکن فرامش مکن پای خویش
باندیشه باید سخن گسترید / کزین پر برافلاک نتوان پرید

سخن گر شریعت نویسد برات / دم خواجه تا شیء زند با حیات
ازین هرزه هم برکه پیچی عنان / که عنصر چنین کرد و انجم چنان

سخن زین یونان چه گوید کسی / که جا جز ترا از ما بسی هستند
چه بندی برو مهر و آزار خویش / که باشد سپر اسپیه در کار خویش

چو مرغی خود از دام بجهد مدام / دگر مرغ را کی رهاند ز دام
بکس کو بجلاب تر گشت اسیر / کجا چون جهودی را بود دستگیر

طبیبی که پیوسته بیمار ماند / نشاید به بالین بیمار خواند
نشاید سر از رشته‌ی چرخ تافت / که چرخ این سر رشته را در نیافت

بسنگ گیر آن دیده را آب شور / که دارو ستاند ز کحال کور
چو بودست از آگاهی آن حرف تهی / ز پرده نشینی که داند آگهی

چو شد پردگی پرده راز ما / چه داند خبر پرده راز ما
بپا کس کزین پرده کنشد راز / چو مرغ چه مرغ در پنجه باز بست

کسی کو ندانست راز جهان / جهان‌آفرین را چه داند نهان
چه پیدا دلی تنی ابله تیره رای / که گنجد در اندیشه تو خدای

چه صانع بود در صفات و کمال / که مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا کادمی را جهانی نهاد / در آشکار و نهانی نهاد

چه روشن که با مهر دل را ز چیست / بهر جا طراز انجام و آغاز چیست
بدانند شناسای پنهان شناس / نهان خانه آدمی را قیاس

نداند چو کس آدمی را ز را کمست / چه روشن کند آدمی پا ز دل
جهانیست گرچه آدمی پیچ پیچ / بدو داده گیسو با جیست هیچ

چو هرده هزار اندرین ره کم است / چه داند نه یک ز مردم است
ولیکن سپهبانی را ای هوش و / دل پنجره را نماند گوش

بهر می دو گستاخ دوی کنند / بکار خدا انکه گوی کنند
که کعبی کای ین سپر رشته بر هدید است / لبش بر سخن مهر جاوید بست

رقم بر که بر حرف ابر کشند / ز بیهوده گویی زبان در کشند
ادب را نگهدار گر هیچ رای / خدا را نداند کسی جز خدای

پرتاب کردن سکندر داست روان کیش خود را که با زه بودند همراه اسکندر سوی بایه که یونان که در درون

یکی راز ز الان بوسیده شرف / بنزد خدا بود کاری شگرف
خبر یافت زالی ز بازار او / در آمد به نظاره کار او

همی کردش از چشم خواری نظر / که تا چیست آن میوه بی خبر
بپرسید آن زال و الکر / که آن را دی کامی از خدای

بگفتا که ای کوژپشت کهن / بپرسید کس از چون منی این سخن
که در ذات صانع ز لفظ وجود / شد از گفت من جمله آفاق بود

بخندید فرتوت و گریست زار / بدو گفت کای غافل از کار
دلت گوش نشان دوئی را داشتی / زبان در سخن زهره کی داشتی

برازی که گوینده در وی کم است / چه جای سخن گفتن فرد مست

اران دردوند و عمده عمده باطل را بگشایند پیش آمدن آیین دلان ورد گردن سکندر ابسوی چشم دل و باز گشتن آن فرستادگان با زبان کند سوهان داشت

طراز انده قصه دوم دو پس / چنین بست پیرایه این عروس

بگو شد سکندر ز الهام غیب
همه کرها نوا بداپسان که خواست
از آن گونه شد مردم از بهر بلاد
به پیرانه رأیت چو مهتاب زد
از آنجا شتابنده با کوس و پیل
خبر داشت کان ملت تابناک
بنزدیکشان فیلسوفی کهن
بپاسخ که دین او روای دها
فرستاده را پیش کرد آشتی
شود بهره مند از نشان صفا
فرستاده شاه بر داشت راه
ز بیهوده گویی عنان تافته
به گمراهی خلق فتوی شکار
طلب هست ایزد برایزد بر
همه مردم از رای پیشین او
ز وسواس دیو اندرین دیولاخ
چو در فتاد از پی آب بر آتش لگام
ستیزنده پیران یونان دمن
کز انجا که بینایی رای ماست
چه محتاج پیغمبری دیگریم
نبود جز دو ده یزدان نه ایم

شنیدن جهه شام و روم و لشکر چین کشیدن تیغ لند او رومیان بر روم یونانی و در آمدن دلفرین با روم در دشت لشکر با عرکه سهمناک سهمی یونانیان و زدن و جنگ کردن یونانیان تیغ کوه

حمایت سوی نیکرایان گرفت
چو گشت اندران با حیث جایگیر
بخصم افکنی جست که ده میان
به گستاخ گویی زبان کرده باز
پیام آوری از کار آگهان
بدو گفت تا باز گوید درست
کسی را که سوی ما نیست رای
بدین جنبشی گرایش کند
سپردی بود شاه افلاطون بنام
نگارند در سینه بی مهر اساس
پیرایی زد دیگر ابی سرابی کمست
نیوشنده را از خیالی جناب
زده یکسر آری درین خاجست
چو بر خاست از مردم امید و بیم
فلاطون چو بشنید گشتاد شاخ
گشادند از اندیشه با یکدگر
دل ما که گشست دانای داد
چراغی بجوید نظر گاه ما
اگر تهمت ما خردمندی است

که با دین به رفت با جزیه داد
سراپرده در باب الباب زد
روان کرد لشکر بدریای نیل
ز بر دان نداد ندر دل هراس
نکوتر ز پیغامبری در سخن
بر آیین ما کان گواهی دهد
فرستاده دادا پست گردن
بدبهره زند دهر با زو اقضا
به یونان رسانید پیغام شاه
ز فرهنگ و فرمان عنان تافته
که پاینده شد گردش روزگار
کند هر که هست از جهان بهره هست
یقین بسته قول دیرین او
خرامنده هر یک به کام فراخ
بپویش نه سجاده با سد نه کام
ز دوحی در ابرو فکندند چین
سر آسمان در ته پای ماست
که ما بو سر خویش پیغامبریم
که سوی فرستادگان ننگریم

نه هر جنس دم زد قلم سوی غیب
به شمشیر تحتبی کرد راست
بی گجیش کز کرایان گرفت
نشنیده را کرد فرمان پذیر
ستیزنده در خون یونانیان
که ما را کلید است گنج راز
روان کرد نزدیک آن گمرهان
که باید خیال گر از سینه شست
هم از تیغ من هم ز ترس خدای
خدا را بدین نیایش کند
شده بخت کار اندران کام
قطعی عود باش و می مینا پس
بخوبی و درشتی جوابی نجست
بخود کاملی کرده مطلق عنان
نه اندیشه از دوزخ و نه بهشت
کجا ماند این عصمت بی سلیم
به پاسخ شد از نوکان حاجخواه
جواب فرستاده شه باز داد
بر سپیدن کس نه از دنیا باز
خرد بس بود مشعل راه ما
خردمند را جاده خودپسندیست

بدین آهوان شاه شیری کند
وگر با وجود تو گیری ستیز
درین کوه پایه که پایان کمست
مراده بود تو نگنجی بزود
مگر شه کزین سوگرا آید همی
هم آخر بکار است این کوهسار
رسانند نکته ناصواب
جهاندار از آن پاسخ تلخ رام
جهان لشکر آید در حیل افکند
ز مردان کوشنده کار زار
کمربسته و لشکر آراسته
به هر سو سوادی فرو ز ابکی
فرو جستن از باره با جاه بود
همان کوهیان سر ازان سهم تیز
چو مور ملخ گشته انبوه سر
نشنیده دان اندیشه کم
در آن مو بو بپخش بید تیغ
پسنان در دل سنگ سیران مست
جهان مرد بو پشتها کشته گشت
ز بس کز می خون بکوه بلند
بکوشید دومی بکین تا به روز

یکی آهو از سنگ دلیری کند
چه جاده گر ز نده را داد کرد
که درگاه کشور خدایان کمست
کجا پیل بر کوه پوید چو مور
به مهمان گیر و آید همی
که پی کمر بسته و تیغ دار
جو بشنید گفتار خود را جواب
به تندی فرو ریخت تلخی نگار
که موحش کم اژدهای پیل افکند
گذارا شد از نیل پنجه هزار
چو شیران بصید افکنی ساخته
همی شد بمردی و مرد افکنی
که ده بو شتابنده دشوار بود
بیستادند در کینه گاه ستیز
ز مور و ملخ بلک انبوه تر
به هر سو بسی میکشید اسلم
دو صف همچو دندانه رستخیز
چو الماس بد کاندر آهن نشست
که بر دوی یک پشته صد گشته گشت
ز دل کان یاقوت بیرون فکند
نشد چهره بر دشمن کینه توز

اگر بگذری کار با جنگ نیست
چو با روز مندان فیروز رای
چگونه کند پی سپر لشکرش
بهر خانه چون چاه بیژن کوبت
سکندر گر از دست گام ستیغ
کلوخی مبین خار کافتد براه
بدرگاه اسکندر آمد فراز
به فرمود تا فوجی از قلب خاص
بفرمان فرمانده تاج و تخت
خدنگ افکنانی که هنگام جنگ
به تیزی چو در کوهسار آمدند
همی آمد از کوه بی سنگ زر
پیاده بهر فوج کوه و سنگ
نه گرد نشستی در آن کارزار
طرف بو طرف بهر پیکارها
همی موی در موی آمد مرد
جهان گشت هنگامه رزم گرم
اجل عشره خون بیشان نبشت
ز مادان نشان که ز ذی تیر
دو رو یه همی رفت تیغ دو روی
جهاد آدم که یونانی انبوه

نرود دستی چو تو بی ننگ نیست
گر زندگی به زر و داد آوری
که صیدی که آید به صیاد پیش
بهر گوشه صد غار گنجی و سب
به کوه افکنی اندر سنگ تیغ
گر و چون برابی نبینید کلاه
شنیده سخن را فرو گفت باز
کند بسته بر خصم راه خلاص
بزرگان به کشتی کشیدند رخت
نشانید بو فا در مغز سنگ
بدامان کهسار خواه آمدند
بکوه گران سنگ می شد دلیر
همی تاختند از کمین چون پلنگ
فشردند در سنگ با درخت جوکن
یکی ها بروحی زدا از عارها
چو مویی که در یکدگر پیچ خورد
که خارا شد از تیغ پولاد نرم
که سرخی درود ندو اندام گست
همه سنگ که پسا رشد لاله چنین
همی رفت یکرویه تیغ از دو سوی
خس اینه واد از سر کوه سنگ شت

سپاه سکندر ز بیداد تاب
دگر آنکه کوشنده دردم شتاب
پران سپه را صواب آن نمود
نشستند گریان بر اهل خرد
به سیمرغ گفتند از اندوه و تاب
عجب ماند از آن تلخی خشم و دل
اگر بادشاهی کوشند بجنگ
جو رایش در دل نیامد درست
که هر کار دشوار کاید به پیش
بپرسید کسادان مرد و بود
گر از آنچه داد به توان شکست
اگر خصم را عمر بوخت و بیش
بهر مو دنا شد سپه تیز گام
بجایی که شد خضر شان رهنمای
ستون دار میستان ستونی که یافت
بتندر سپه قلب دار آتشکن
جو نزدیک دریا ز کوه خو ابر
گرفت آتش و راه در جاده کرد
در افتاد سیلاب دریا بکوه
نماند اندر آن غرقه طوفانیان
که سالی دو صد پس از آن گیر

زبی روی خصم شد روی تاب
ازین روی کم گشت از آن روی آب
که واانده را باز یابند زود
زدند اندر آن سو پل چاره سیل
بستم کاری ما کیان بر عقاب
که بر سکندر رشید انجا خجل
رهش شکل ایست و گل ز رنگ
دران داوری از خضر رای جست
باسانی آید بهنجار خویش
کمر سوی کوه بست در پای دوم
شود آتش فشه در آب بست
به طوفان و موج افکند جنت خویش
بدنبال خضر خضر احترام
کشادند بازوی نیرو از پای
بسوی زدوی ستونی شکاف
در آن تنکنا بود خارا شکن
تنک شیشه ماند سنگ سطبر
بدامان که بوده را باده کرد
خروشنده شد موج دریا شکوه
نشانی ز یونانی و یونانیان
بیونان نیابش کسی بود

یکی آنکه در کنج غار و رد
ز دومی سپاهی که ناکشته ماند
سپه را بر جهت دلیل آمدند
که گشتند از نیل و رفتند باز
سکندر که ملک سلیمانش بود
در اندیشه شد تا چه بازی کند
وگر تن زند تاب چون آورد
از آنجا که دانایی خضر بود
عدو گر به نیرو نگردد خراب
سپه فرسنگ باشد سطبر سنگ
ز سیلی که بر کوه ریزد توان
سکندر که خضر آنش رهنمود
کمین کرد بر عزم کوه افکنی
به تعلیم و دانش بکار آمدند
بهر گوشه بنیان تا جو فرهاد چند
ره سنگ کردند از آن گونه بست
در آن بوده هیزم فرو ریختند
ز نیروی دریا در آن سنگلاخ
جهان در جهان موج طوفان گرفت
درین ماجرا از دانای کهن
ز دخت جهان چاره پرداختن

بسی سر زتن دور شد یکسره
پر و روی خسته ابر بسته ماند
وز آن چشم بد سوی نیل آمدند
سپه افکنده پس سکندر فراز
همه مرغ و ماهی فرمانش بود
که با کوه کپان چه بازی کند
که مور اژدها را ز بن آورد
بپرسنده گفت آنچه خواهش نمود
به نیروی آتش فرو کن در آب
که یونانیان راست جای در
بپرد بر سر کوه گشتی روان
ره چشمه ای جست دریا نمود
ز پولاد سیخی و خارا کنی
بسنگ اندر آهن گداز آمدند
تیشه چو بلی جو فرهاد کند
که چون بشکند باز شوراش زیست
ز دند آتشی شد و بر بختند
ره سیل شد همچو دریا فراخ
اجل دامن فیلسوفان گرفت
بو آب در ریخت بیرون سخن
ز بوک گیات خودش پیا خسته

خدا داده ره در حضور خودش
بهر آن شیشه کز حکمتش دیده جست
حکیمان حیرانی کار داد
که چون من بپردازم از خاک
در آن قبه بپا بند آدم انگاه
که تا هر یکی را از ره صواب
جو بود آن حکایت خبر بو خبر
بهم گشته بودند پیران عهد
نظر داشته تا در آن اشتا
همه غرقه شد گردش از پس و پس
جو کردند روشن گرامات پیر
جو بود او بپا همه عهد خویش
یکی گفت کان وعده گر پر خطاست
سخن اینک آن بود کان بشنوای
حدیثی که آفاق بشنیده راست
غریبان که در خاک کوی تو اند
فکندند سر تا چه چاره کنند
جهل مرد بود آنکه بر قبه رفت
زده دست در آب و افتاده بست
سه تن ماند با سینه پر افسوس
بصد رنج از آن غوطه گاه ملال

برادو خسته دل بنور خودش
که پیشک کرامت شکسته درست
شده معرف بر نمود اد او
گر آیش کنم سوی دیگر سرای
بجوید کسی سوی آن خانه را
دهم آنچه پرسیده باشد جواب
رسیده بهر کس بد و بد بدر
بمیعاد مهدی شده سوی مهد
ز پرده چه بیرون در ها پر دار
همان قبه ماند از بلندی و بس
که گشت اندر آن غرقه بنیان دستگیر
پناهنده را خواند در خورد مهد خویش
اگر راست شد باز جوییم راست
که یابی رهایی ز خشم خدای
اگر بشنوی تو غرامت گراست
بدان حاشیه بند کوی تو اند
گران ژرف دریا گذاره کنند
بماندند از آن جمله بر تخته هیئت
ز خود هر زمان می بشستند دست
فلاطون و غیر قبل و فیلقوس
بپرسید نبکر و ز و یک شب بخاک

شنیده ز غیب آنچه باید شنید
درین حرف چاره ای محکم ندید
جو هنگام رفتن رسیدش فراز
جهل رس در اید جای بلند
بیاید از آن پس بدویست سال
که دویست سال آخرین رود بود
در آن رود کافتاد دریای دوم
نشسته به پرسشش کشاده زبان
طلب می نمودند از نهان
در آن حیرت اندیشه راز ایشان
بدل گشت از سر کار درست
که را هست سوی آشنایی دهد
شتابنده گفت این گر پیش و کم
نه آهسته بود این سخن بر زد هوش
ده مرده بند و جهان بشنود
جو آن بند جویان شنیدند بند
جو هنجار دیگر نیامد فراز
تنومند از دل برآورده تف
ازین هفت تن هم بیک موج سخت
جو شان آنچه بود باقی هنوز
گرفتند ره با دل رنج بهر

رسیده بجایی که باید رسید
جهت های معقول را کم زدند
سخن گفت با کاردانان راز
برو قبه چون سپهر بلند
کند آنچه در خاطر آید سؤال
که میعاد آن دانش افروز بود
بیونان و دریا شد آن فرد بوم
ببالین آن خفته باستان
که طوفان شد از چار سو ناگهان
که اندر دانا شد از یاد شان
که آن روز را دیده بود از نخست
ز موج هلاکش رهایی دهد
که گفت مهمان روز و امروز بیم
که دویست سال ره آمد بگوش
ولی زنده کو که آن بشنود
ز خاموش گویان بیانگ بلند
در قبه را تخته کردند باز
بدریا بسر زندگان جان بکف
جهاد گر بریخت در آب رخت
قدح بر نمی داد ساقی هنوز
فلاطون بویرانه ایشان بمهر

از

از این جمله مردم کوهان نبرد
جهان کوه کو شمع بوبه کشید
توان دید یکیک عادت درآب
بدل کرده اندیشهای بد
از اینها بدریای کردون بیست
جون زین دو دخانه فرا گذشت
بس آن که عوکان درین جاه تن
بیا تا دل از وی مصفا کنم
جهان بلبلش کن به عنقای روم
برین پایه آنکس بر آید بلند
بکان کندن آید ز راز کاغ تنگ
کسی دارد از علم عالم فراغ
خردمند کین دستگه بیش یافت
خردمندگان دستگه با خویش یافت
همایون کسی باشد از هوش و راق
اگر زورمندیست و گر ناتوان
جو رخشنده شد سیله دین آفتاب
جرا شکل ز زیر دارد سپهر
جرا شد پدر هفت و مادر جهار
جرا بهتر از جان نباید نبات
جها دار جه مرد و نبات از جه زیست

اذین بهر پستی جا دمی جان نبرد
بیک لطمه دریاش در بر کشید
بدان سان که در آبگینه شراب
کز اندیشه شواند انجام دید
کرو بینیش در دل هر کس بیست
گذشتش ز سپهر جه در سر گذشت
نکوئید از موج دریا سخن
دو دریای معنی بیکجا کنم
کران زاغ کوید بهر مرز و بوم

فرو ماند کاز ادران سرش بیم
شنیدم که جون کیتی آمد بسر مقام
ز خاصیت آن زمین سینیا
ز معنی شود سینه صورت پذیر
بسا کشتیها کاندرین رود نیل
ز جندان رونده کزین ره شتافت
بیا ساقی آن ساغر دلکشای
بیا مطرب آن نای دراش بدست
جه والا پست اندکی دراسیر

نه حکمت بکام آمد فی حکیم
از آن آب رخشنده ماند خرام
شود در تخیل جو آینها
ز حکمت در انگیز آتش آید ضمیر
نشیننده را شد بحکمت دلیل
کسی عود طوفان و دریا آفت
که صورت نمایست و معنی فزای
کرو از غنونهای یونان سکمت
که هر کس بکر دد در وجای کیم
که بر تابد از رشتن جا کزند
وزین کان بکان کندن آید بجنگ
که او جون قلم خورد دود جراغ
بهر بستکه دستکه خویش یافت
بهر دستکه دسته خویش یافت
کزین سایه میمون شود جون همای
همه کوشش برکشه او نهند
بهفت ارغنون فلک ساز جیست
جرا عنصر است اسحاب پذیر
جرا نی بمانند یکدیگر اند
بیلب جیست کز همکنان برترست
خردمند شد دیگران بیخرد

صفت مدققان که در سخن دقایق ید بیضا نما
ینده از آرایش کلمه بخت مایده پیج
آرایند و فرومایگان صف نعال و
غفلت را در صدر اولو العلم خو
انند و از دعوت محمدی علیه الصلوات
والسلام نعمت از الاشیاء کماهی خواهند

بود در همه جای حکمش روان
دگرهر کسی دانه بینی کواب
اثر جیست در انجم و ماه و مهر
جکونه پسر فرزند کشت آشکار
جرا بیشتر از هر دو شد ذو حیات
جرا بوقلمند بد و باد ان کیست

همه کارها زان بدو روبهند
شنا سی که در بود ها دار جیست
جرا دار اختر بیکسو سپهر
جو این هر سه هم زین بدند مادرند
تن آدمی از جهان بر تر است
جرا مردم از بینش نیک و بد

جکونست جسم و جه جیزست جان
جکونه کنی حد جسمی تمام
جرا جوهر اعلا ز اجناس گشت
نحن را جکونه دهد اختصاص
دران حصه کر جنس خود و نوع داشت
بجاییم ما وین صنم خانه جیست
غریبان این ره بکامی روند
جهان بیز داین تخته خاکرا
جو در خود خود را شناسند ساخت
براه خدایت روایی دهد
جهان خوان کوت حکمتست آرزو
بخوان هرجه خواندی ولیکن تمام
ز کم مایکی ناقص آید بسود
کسی کوید عوی سخن خواست گفت
شنیدم که یونانی از گزاف
که بالای گردون زمین بر زمین
زهر جه آشکار است و یا در نقاب
یکی گفت بگذاز پست و بلند
نیوشنده زان موی در مو سخن
دشمن جهان دعوی بر توی
شناسنده حکم داننده کی

جرا این بر نهاست و پوشیده آن
دو جوهر جه هست نقطه کلام
جرا جان نبود جمله حسحاس کشت
در امکان عام ز امکان خاص
نشد فصل علت ز بهر جرا ست
نگارنده این صنم خانه کیست
جرا آمدند و جرا می روند
که روشن کند داز افلاک را
خداوند را هم تواند شناخت
ز بند غرورت رهایی دهد
که حجت کنی علم رویی برو
که با نجه نیکو تر از نیم خام
بود قطره آب طوفان مور
مدان راست کر خود همه راست گفت

جرا جوهر جان جسند بیشه نیست
معقولات کان برده اورد بود
جکونست در پنج فرض از بنات
دلالات جه سانست در التزام
جه جیزست علت که عقل حکیم
کزین خانه ما راست رفتن کجاست
جه روشن دلی باشد اندیشه سنج
در آموزد این نکته کز ز آب خویش
ز هر دانش آن شد پسندیده تر
جز این هرجه خوانند با خوابگر نداند
نه زان کونه کان تیغ کردن زبان
ببین در متاع تهی مایکان
بهر نام حرف از لیسی کوی بس
بپاکس که با جمله معلوم خویش

حکایت فیلسوفی که از ذبح زدو آخر بوشش در ماند

به موی فرو ماند جون عنکری
سخنهای ابتر جه کوید کسی

روان کردن سکندر همانا [illegible] ادریکسلان

بنزا او ار تقسیم و اندیشه نیست
یکی جوهر و نه عرض جون بود
جه سانست در جاذ شکل اختلاط
مطابق کدام و تضمن کدام
بدین حیله خوانند جهان را قدیم
وگر زان ما نیست بودن جرا ست
کزین در کلیدی رساند بکنج
شناسد کم و بیش کالای خویش
که تا از بیم یزدان کند دیده تر
قلمهای بیهوده نا دانه کیر
ز دشمن پشیمانی و بر من زنی
که جویند آزار همسایکان
که با صد هنر بر نیاید نفس
زبون آمد از دعوی شوخ خویش
سخن دزد را یابی هوس لاف
درون و برون همان و همین
بپر سید تا باز کویم جواب
جز ده که موی بخدات جند
به بیجد جون موی بر خویشتن
گران خنده بود پیش غنی لبی
جنین کرد از این تخته خوانند کی

که آمد برون چون فلاطون ز آب / تن خاکی از موج طوفان خراب
نبودش سر یاری مردمان / روان شد سوی کوه چون کمان
ز بهر بوم بود اشت آهنگ خویش / چو سیمرغ با سنگ خویش

کوه بطلب کردن افلاطون و دریافتن آن کوه در کمر کوهسار و دشتگاه دولت خود پرداختن و زبود خود نشاندن و از پرتو او فواید التماس معادن الادب البعض در یافتن

دهان را ز اشام خود بند کرد / بشاخ گیا سینه خود سبز کرد
نهانش که از پرده راز گشت / برازانده آن پرده دمساز گشت
نهانی ز کیش کرت آمد برون / سوی راستی شد دلش رهنمون
چنان گشت کوشنده در بند کی / که شد پر فسر از سر اورنگ کی
ز شب زنده داری دلش زنده گشت / چراغش چو خورشید رخشنده گشت
فروغ از در روشنش داد تاب / نماند اختر روشنش در نقاب
همه مرد آن پیکر کار او / نمودند رغبت بدیدار او
بر آمد میان همه خاص و عام / فلاطون حکیم الهیش نام
زبانش که در شهر و کشور رسید / حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد بیش از آن / خبر داشت از کار او بیش از آن
که از کار دانان نو تا کهن / نیوشیده بود از فلاطون سخن
که بودند دانا از آن بهره ور بوم / بشاگردی فیلسوفان روم
ارسطو گران گونه داننده بود / هم از لوح او حرف خواننده بود
هوس داشت اسکندر کاردان / بدیدار آن مرد بیدار دان
دلش را بدین غم بتاب اندرون / که چون گشت حالش بآب اندرون
بیونان نگر چون تباهی رسید / گران گونه مرغی بماهی رسید
چو آگاه شد کان خردپیشه مرد / بآب بحار آمد از نجود
هوس کرد کو سکه سنگ و سیم / زند بر محک کیمیای حکیم
بهم دستی خویش راهیش دهد / بهم راه او پی دستگاهش دهد
کند روشن از نور بادی خویش / نهد پیش سنگش اندر ترازوی خویش
فرو ریز داد جان حکمت شناس / نهانخانه حکمتش را قیاس
خیالات خام از سرش کم کند / ببرهان عقلیش ملزم کند
دلش گر هوا نیز نمود دود / بکیش براهیمش آرد فرود
فرستاد پنهان بلیناس را / که ارکان دو بن زد الماس را
بفرمان فرمان ده آن روای جهان / روان گشت دانا چو کار آگهان
نشان جست و سوی فلاطون شتافت / نشیند داد از نشان باز یافت
پیام سکندر بدو گفت باز / که مارا است سوی تو بس بدیدن نیاز
بنزد گرامی بمهمان ما / ز دانش دهی بهره جان ما
باندیشه دادش فلاطون جواب / که ذره نداد پسر آفتاب
من اینجا که گشتم ز دل گوشه گیر / ز غوغای عالم شدم گوشه گیر
که با چون بدانش که فهم دری / بخواهش نگویم در دیگری
چو همت بود بر در مرد دار / سکندر نیابد در اینجا بار
چو درویش با شاه جوید نشست / عنانش ز اسلامت باید گسست
چو باد سلیمان همی پس کند مور / شود کشته در زیر پای ستور
چو گنجشک خواهد که بریان شود / طلبکار کند بسلطان دود
بشه کوی کامی منظر بوده دار / گدا را در این گوشه معذور دار

مرا نیز با ذکر و پیش بست / تو اگر نیاز نیست ده بنشست
فرستاده کوشش فراوان نمود / نیوشنده را دارای ره بنمود
بلیناس چون دید کان هوشمند / کند وقت خود را از خلق بند
به بسته پاد شد و چنین گفت / شنیده سخن یک بیک باز گفت
جو شه رغبت دیدنش بیش داشت / دل اندر پی صحبت خویش داشت
سبک تارکی جست و برداشت راه / ببرج عطارد روان شد چو ماه
بنود دلش از بزرگان بنا بال کس / جز از موش میدان تهی چند کس
سر کوه کن سوی کهسار کرد / بکوه آمده سوی غار کرد
جو در غار شد کرد دم بر دها / بغار اندرون رفت چون اژدها
در آن اژدها خانه مار پیچ / بجز مار پیچان ندید هیچ
بسی اژدها زیر پا کرد پست / که تا یافت بر گنج پوشیده دست
نگه کرد در گنج آن تنگنای / نوشته ویسی دید مردم نمای
کلیمی در آورده در کوه دوش / خزینه جو دو با پشمینه نوش
بسی گنجش اندر پشمینه خم / کلید زبان در دهان کرده گم
مراغه شده دل ز غم خورده بیش / مصفا شده تن ز کم خورده بیش
دل اندر تنش شمع نمود از صفا / نماینده چون دسته در کهربا
ذباب درون در افشان او / حکایت کنان روی درخشان او
چو پیمای شه دید بر جا پست زود / بر سم بزرگان تواضع نمود
پس انگاه گفت از دل عذر خواه / دعای سزاوار تعظیم شاه
برسید کاقبال شاه جهان / بدین سو چرا رنجه شد ناگهان
چه آورد بوصیع سیمرغ زود / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
بلی بود از کار مهتاب دور / که ویرانه ها را فرو زد بنور
جهان را فرو مود گز دیو باز / بدیدار تو بود مارا نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز دانایت بهره مند
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان نباید گشاد
جو دانست دانای دریا قیاس / که آمد خریدار گوهر شناس
بمهمان نوازش بگفت ازد بست / نشاندش به تعظیم و خود هم نشست
سخن را ز هر پرده پیاد کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
بهر باز پرسی که شه می نمود / حکیمش باندیشه دری گشود
نخستش برسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه داری نیاز
جهانی بواد آرزوی ضمیر / بمی کیا چون شدی گوشه گیر
چو گیتی پر آواز بانگ آوای است / چنین تنگ غاری چه ماوای است
سبب چیست پنهان ز جهان داشتن / جهانی بکنجی نهان داشتن
که دیده عقل بیننده کور / بگور اندرون زنده رفتن بگور
بداغ آدمی را نوایی خوش است / نشاط و خوردی جایی خوش است
چو دنیا کسی بهره مندی برد / چه وقت ارزوی با دامکی که برد
نه گیرد جو در بوم آباد جای / نه سیمرغ کار آید و نه همای
چو در غار ده یاد کن خانه را / رها کن پس بوم ویرانه را
بنزد گر سوی مهد آئی بجهد / کی نهاده ای سلیمان عهد
برون آی از این غار چون اژدها / دگر غار گنج است هم کن رها
گرت دل بدین گفت گیرد قرار / که بخرامی از غار با یادگار
بدستوری خویش دست دهیم / بهم پیش تخت دنشست دهیم

ارسطو که چون از انی کلاس / تو همداستان باشی که همتاس
بسی آرزو بود کاندر نشست / نشانم ز دو دستبوسی داد دست

کنونم که آن آرزو دست داد / بدین آرزو دادم دستم بیاد
فلاطون چو بشنید کشتاد شاه / فرو شد به کار خود و کار شاه

برون داد پاسخ بشر ماندگی / که از تو آفاق دارد زندگی
از آنجا که دیدم جهاندار بست / جهاندار بیم از تو غمخواری است

کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تیمار یک تن کجا غم خورد
کرم از نوازش کبیر نوا / عجب نیست از آن خلق گستر نوا

بر آنم که من سر ز اقبال شاه / بگردون گردان رسانم کلاه
زهی دولت از تو که تن زد و تاب / رود پای کوبان بر آفتاب

چو چرخ با خورشید بیند ذره / کزان چشم یابد شود غرق نور
دلی کشت باغ خزان یافته / که نو شد از دی غمان یافته

درختی که بی آب شد دود داد / دهن خوش نکرد بامداد
چو کالا کمین شد چه جویم سپاس / که زر زد جوی نرد کالا شناس

نماند آن شکوفه بگلزار من / که آید بدان سو خریدار من
چه جنبانی آن نخل تن دار زود / که شد خار او پر و خرماش کود

چو شاخ تهی را کنی سنگسار / زبالا همان سنگ بارد بر او
بگویم ندستو دیم شاد کن / که دستور دیم بخش و آزاد کن

پسرم در سلام آمد از جای خویش / بجز خیر بادم چه ماند هیچ
شبم روز شد روز من شد کنون / عنان چون سپارم بمرکب کنون

شب از خانه بیرون تر قیب کیش / کسی کو دود در دست یا پیش
نه شب دیر دار و نه هموار نیست / به سبکدرا کاه شب کار دست

ز پروار کابل شدان قریع / از آن کشت جوشش که گوشه گیر
بود شیر کی نی کبوتر بود / که بونده خوانی ولی بر بود

چو بی دست و پا شد تن پر بای / چه بیهوده خود را نهم دست و پای
به بین ما کز کوشش آید برنج / که بی دست و پایی شود سوی گنج

نه مرد از دلها باشد آن کو نورد / کشد دست و پا چون سال خورد
همان کرم کو کو شهامی خورد / ز بسیاری دست و پا می خورد

مرا گاه آن نیست کز بن چوب مار / که در خود کشم دست و پا با چوار
نه عوکم که از شوخی چشم باز / کنم دست و پا بر هر آبی دراز

بشیمانم از هر چه زین پیش رفت / که کاری نه واجب ز خویش رفت
کنونم که هنگام عذر آور است / همان بیشه گیرم نه زور آور است

بکار جهان جای به خندان خوشست / که از لذت عیش دندان خوشست
حاصل نگر جمله کام و شکم / که بی دندان شود فاالم

چو بی کار شد معده آشام خورد / چه بد بهر سپاهی بهود کرد
بهنجار باید درین لقمه گیر / یکی خورد خود و یکی بزیر

چو مسکم ولایت بکار فرود / ز طبیب کنون ناخن توان گشاد
چه فرمایی آشوب عالم مرا / چه بر دل نهی داغ عالم مرا

دلی را کشت آشنای نیاز / چه خوانی درین شهر بیگانه باز
بسی کرده ام پرسش این جا کرا / برش نیست جز خار و خاشاک را

مبین گل که جالی دهد بوی مشک / که روزی دگر گاه برکشش خشک
بهاران سبزه که خوش تر اندر بهار / چو بینی چنین باشد انجام کار

کدام آن کو از ورق عالم نخورد / وزین چند روزه تباد دم نخورد
زدم خوردن آنکس که دستان باد / دهن خالی و سینه بر باد ماند

اگر خود دمش من فسون خوردم / ولیکن چو دریافتم چون خوردم
در یافتم راز گردون تمام / بدین خشکی چون شوم باز جام

پذیرایش کز دل افزون شاد باد / مرا تلخ شد شاه را این باد
بپیکند که با دانش دادست / خبر داشت کانخ او بود آن دادست

نشد بخت گیر بن بکاری که داشت / زبان نرم کرد از سماری که داشت
بدو دان کاری نزد ای بلند / برفع همین باشد از هوشمند

ولیکن مراد من آن بود و بس / که بخند با تو برادم نفس
ز دانایی بهره پر بوم / ز دریا صدف بر صدف در بوم

چو بود آشتی صحبت از ما دریغ / تواضع نو نیست ما را دریغ
گر از حمت ما نیابی ستوه / کنون بخه ما و دامان کوه

نه آن پادشاهم که از گرد جاه / که تعظیم دانا ندادم نگاه
تیکی کو خرد را بود چو هنری / نبیند در اکلیل اسکندری

به از ملک من نیست در ستیز / که این عاریت دادم آن جانه
نکورو که زیور نبندد بدو / نسی بهتر از دشت بیرایه پوش

دلت کو بهر نکته گنج آگنست / چه محتاج گنجینه چون منیست
کسی کش تن گنج خرد زده بود / اگر گنج زر جوید ابله بود

ترا چون جهانیست در دل نهان / کجا پیر در آری بشغل جهان
جهانی به فرهنگ خود پیر فراز / که در دولت ماند اری نیاز

نیاز تو گر یافت از ما تمام / بتو هست ما را نیازی تمام
ببین پایه چون داد اختر بتو / که محتاج باشد سکندر بتو

بپرذکر در درون چو دریای میع / ز تشنه زلالی ندارد دریغ
دلم را از تو لی کرد خوان نیست / بده گر چه ناخوانده مهمان نیست

در آموزم آن تجربه زانکه زو / که انجا وانجا بود سود مند
در آیین ملکم کوای دهار / در انجام کارم روایی دهاد

نهاد دست تاج مبارک مرا / همه با ز عالم تبارک مرا
رهم پیش با دیگران بر سرم / بگو کین گرانی بسر چون برم

طریقی نمای از خبر داشتن / که بتوانم این بار بر داشتن
بخشنودی کرد کارم درا / که خشنود باد از تو کردگار

حکیم از خیال خوش دیرکان / برون برد دزد روش از ریرکان
بپوزش گری گفت کای کدخدای / برادر آیت از فر و فرهنگ درای

همه چیز و انواع میل ضمیر / سخن خوش نیابد بکردار دیر
بکشتی تیغ آن پادشاهی و بس / که خشنودی غیب خواهی و بس

نگر تا چه سان فرخ آیین بود / کسی کار زو دولت این بود
جوان دولتی گوهری کش میر نی / بگفتن چه محتاج پندنی

ترا نامه کار دانی نجیب / ز تلقین اقبال و توفیق غیب
بر آموزیت گر شر و سور نیست / چه اندازه دانش چون منیست

به از نو دگر چند شد بی فراغ / به از کرم شب تاب شب سوز چراغ
چو خورشید تابان از اسمان واجب است / اگر صبح بوی بخندد رواست

ولی مهتر آن کو که میل کیست / بگفتار نوازی نهانه
مرا ایم چو فرمان شه کردنی است / نهم بار گردن که آن کردنی است

اگر مایه کم دادم و گر شگرف — کشم قطره پیش دریای ژرف
دمی زنده کن پیش گوینده گوش — نکو خاص فرمای و بنیوش

نخست آنچ فرصت بود شهریار — همان آن کز ایزد بود در شکار
بهر شادکامی و تیمارها — بیزدان حوالت کند کارها
چو تیری زند جان بدکیش را — نبیند توانایی خویش را
وگر خورد زخمی مبر بد ظن — ز ناوک رسانی و ناوک فکن
در آن حضرت از داده دا بندگی — کند چون گر بندگان بندگی
ز نیرنگ این پنج روزه خیال — که نادان نهد نام او ملک و مال

پیام دادن اسکندر الا اعظم را که مشغول را
و به سپاه ادب از عشق پیلتن را
ریاضت بخشان چه ارباب تعلیم
کردن

نبیند از داد شیران مادرا — که ز دلطمه فرعون شداد را
نشاهیست که ماه تا ماهی بود — در بند کی زن که آن شاهی اوست
زملک خدا داده دلشاد کن — ز مادر چه آورده یاد کن
چو دادت خدا آنچ دادی بدست — خدا را بدست مشو خود پرست
چو دانی که ایزد پرستیست کار — نظر سوی ایزد پرستان گمار
بهر کار از آن کس طلب یاوری — که داد دهان با خدا یاوری
بوی گر تو شاهنشه روم و زنگ — نگر تا نداری ز درویش ننگ
که گرد خود چو گل خنده برانست — ویا بوی او از در گلشن است
در آن بزم شاهان چه معنی بود — که پوشش نه مرداد دولی بود
شهی کش ولایت همه عالمست — ز درویش صاحب ولایت کمست
بپا بشم پوشان که اندر جهان — جهانیست در زیر مویی نهان
مهران نافه کافور بوی او — چو آهو بود جسم آهو در او
مبین چتر سه کان آراسته است — گر او بود پای گدایی به است
نه آنست درویش و مرد خدای — که بهر درم شد پیش شه بپای
به سیلی بشمینه برکش ز دوش — که پوشیده زر دیبت پشمینه پوش
مبین کان گلیمست تن پوش او — که آن دام مالیست بر دوش او
چو داعی که بر دست ماهی بدوش — ز بهر درمهای ماهی بدوش
هم از دام ماهی دل این گروه بخت — که ماهی چو بوداش آتش بر تخت
فقیری که نان از در شاه جست — ز آب خودش دست باید بشست
بهشتی بود شاه درویش خواه — کنشتیست درویش درگاه شاه
مدد زان گدا جوی در نیک و بد — که از پادشاهان نجوید مدد
از آن رنگ و بویش فراموش باد — که تو می خوری و کند نوش باد
کسی کو همی جهد شاهان کند — نه اندیشه نیکخواهان کند
فریبنده دزدی بود حیله جوی — که افسون دهد پاسبان را بگوی
شهی کو شد از بیرت خود خراب — از او کی شود عمارت خاک و آب
زهی دو شاهنشه روم و زنگ — که عالم در و غرق و او غرق ننگ
بود بو ملک نکته هر که هست — پس تو چون بنیند شود خانه پست
کسی کو خدا آگه نباشد هش — چه آگاهی از حلکی عالمش

جهان گرچه خالی شد از دشمنان — مده تا توانی بغفلت عنان
هوس پیشه گدایی کسی راست — هوشیار که شاهی همه عالم است
جوانمردی پر خواجه شد در سلام — کند بندگی خیره بادا غلام
چو سیل آمد و برد فرزند را — عمارت کند هر کسی خانه را
نگویم که خمخانه ویران کن — زبان با زه معده خود پسند کن
مکن پس این خود نگویند شاه جهان — که مطلق بشو زین حلاوت دهان
ولیکن چنان خور که در حد خود — که تو می خوری نی ترا می خورد
چو در جان تو جا سازی از ذوق خویش — مشو مست او بل کن مست خویش
چنان باده خور کز تو بر دست بیست — به از هوشیاری بود و مستی
بود می ز دست تو بیرون خرد — تو بر وی ز دست تو گیرد توان
جو شد کار فرمای ما را — جرامی بود کار فرمای تو
نبی می جهد که بخشی بخود و بار — نه آن می که آرد بخون
بیاید بخود که کار آورد — نه چندان که خود خمار آورد
نخود گر بمردی عنانت کشید — رها کن چو دل در زبانت کشید
شکم را سپار آب حیوان بهشت — ولیکن مریز آب حیوان بهشت
بدولابی از جنبش شان نیکو — که بستانی و باز ریزی بدو
نگر آنچه دولاب در جوی داد — گزین سو بر آورد زان سوی بخت
چو هر جا که مردی بر سیاست — تو زن را بر سپهی نی راست
پری باید تن بخواب داد — نده بستر و تیغ مخوابد را
چو خواب آید بر بخت خویش — مشو مست او بل کنش خو
چنان باده خود کز تو دود مستیت — به از هوشیاری بود مستیت
تو بیدار باش از آتش کاه نهان — تو در خواب بیدار عالم ز تو
چو شد دانه دشمن یکی صد بود — که از پاس آزاد خسپد جهان
بکن هر چه عالم خود دعم ز تو — تو بیزار از ملتی بخسپی روا
کند خواب خوش دشمن خود نبود — تو بند ادی دشمن ادراه
جهان خسپ روزی که خسپی بسی — که خواب پریشان نه بینی بسی
بخسپ و بخواب جوانی بخسپ — وگر خود توانی تا توانی بخسپ
حکیم این سخن را نه بر بیهده گفت — که شد فتنه بیدار چون شاه خفت
اگر شحنه در شهر خسپد خراب — بیک گوشمالش در آرد ز خواب
وگر نیک نگو پاسبانی کند — شکم پر کنش تا شبانی کند
به بزم آنچه مستیست هشیار کن — طرب با حریفان بیدار کن
دلیران بود از چه زاغ پسی — مکن دور آیند کانرا دو بیش
چو خواهی که کم کردی اندیشمند — ز اندیشه دیرگان سربلند
چو پیش آید اندیشه کار زار — بو گهای اندیشه را پیش دار
ببر تا بداری رسید زخم تیر — بود تیر اندیشه آفاق گیر
برانیسان تیغ از کینه ور کینه خواه — که نه تیغ زنجه شود لی سپاه
بهشت اندرون تیغ را جای کن — دبیل رای را کار فرمای کن
ز آیینه رای بینی جمال — در آیینه تیغ جو خیال
بکش سر ز رای که بخرد ز بند — که پیل حرون وصف خود
درت دل ز یزدان بود زود مند — نه پیش محتاج دلی بلند
بوکل بس اندیشت لشکر ز بس — فرس ریو و نیزه بدنبال

علم خسروان گر از پرنیان بود / علم در پس شیر دمبن بود
چو قادر شدی چهره زار خون / مزن دشنه بر کشتگان زبون
مده تیغ زاری بسیاست زبان / که آهسته باید بخون مرزبان
بجان این مثل زندگانی آبست / که جان بخشی از جان ستانی ابست
چو فیروزمندی توانذر مصاف / مکن جبر کز در کرد اطراف
برای او در لطف کرد همه / باندازه کار کرد همه
زبیمار خدمت گران کن بسیج / ز بد خدمتان نیز دامن بپیچ
اگر مرد بیداد پرورده نیست / گران خوان ازین خون خوردنی است
سپه دار باید خداوند تخت / کی بی برگ برکنده باشد درخت
سیه کو ند اندیشه پروری / فرود افتد از پایه سروری
ز لشکر بود زور شاهنشهان / که خود به تنها بگیرد جهان
مشو بخت گیر از خدا داده / که گردد غلام تو آزاده
به مردی کند خدمتش بنده وار / ولی با یکان جان دهد وقت کار
شنیدم که او کار پرداختن / کم آرام داد دشمن تاختن
چو لشکر ز فرمان شه یافت زور / رود گرچه یکسر بسوراخ مور
ولیکن بدانی که در اتفاق / نه زیباست تکلیف مالا یطاق
شتابنده راحتی خوش مباد / که خاکست فرزند آدم نه باد
ترا باد پایان اندیشه پیش / بیندیش ازان لاشه پشت ریش
ترا بارگاه بریشم طناب / خبر پرس از آن سوزنش آفتاب
ترا توشه از نان حلوای تر / نظر کن بی توشه باربر
چو گنجینه صد ولایت تراست / هنوزت دو دیدن بهر جاست
درختی که در سینه بار آورد / باندازه کن کار داد آورد
کسی رنج در حاصلش چون برد / که از گنج او دیگری برخورد
خوش آن کین وقت را از جهان بسیج / که نگذاشت از بهر بیگانه هیچ
جهان چون خیالیست کائینه نیست / که بنماید اما نیاید بدست
اگر پادشا کام عالم گرفت / وگر بینوا بهره کم گرفت
چو از بهر فردا نبردند ساز / جهان هر دو نادیده گشتند باز
یکی خورد در خواب نان با کباب / یکی را نیامد ز فاقه بخواب
چو طبع از درون آتش افزای بود / بشب هر دو را فاقه بر جای بود
چو در خواب ساغر کش باده خوار / اگر پیش تیش نیست باشد خمار
متاع جهان هست باد روان / که بر زدن باد را چون توان

حکایت برازنده که منی بیست از انبان بادشاه حاصل کرد و هم از انبان بباد داد

شنیدم یکی را ز اهل نشست / بواسه ز زندان پوشیده جست
بخندید در زنده زندی چو برق / بخوی نشیننده چون بر غرق
بپوشید از آن زند نهنگام خوی / منی بیست و دادش که با کس مگوی
بسند ز بند دادن بیاد شمال / دو پاینده گفتش چه بود این خیال
چوا بی بصد سوختش با زداد / که باد آمده داد به هم بباد
چو خورشید باید جهانگیر داشت / که هر روز بگرفت و هر شب گذاشت
مگس هم نشیند به پیلش کلنگ / دگر چو شاهینش دادی به چنگ

هر آن کس کزین حجره ناز رفت / تهی آمد و هم تهی باز رفت
چه باید گرفت از نشیب و فراز / که می باید آزادها کرد باز
چه هیچی درین چار گوشه سرای / که جز چار گز زان نگیرد خدای
چو یک مشت خاک آدمی را عطاست / کنی حمله در مشت چوبین خطاست
که داد د جهان دستگاهی فراخ / که در مشت او گنج این سنگلاخ
کسان کاندرین کوی ده داشتند / فراوان گرفتند و بگذاشتند
چو زین جا نبردند انجا بهی / که بستند از بیجا و ز آنجا تهی
لباسهای تنت آنچه بود از تخت / کزین هر دو بستان برآری درخت
چو این را سراسر گرفتی بعید / کنون گوش کالن بزرگی بچید
چو در دخمه خاک جا کرد نیست / رها کن رهی کان رها کرد نیست
رهی پیش گیر از خرد بیش از آن / که دریابی از آدمی خویش از آن
چو جانیست با جان شبان زورمند / ازین شور غوغای بیهوده چند
چو یکدم همه باد و دم عالم است / چرا این همه باد از آن یکدم است
بپا غره کم مرد این نشست / که با چشم بر هم زدنی دیده بست
اگر تاج دادی که بر سر فراز / بتاج و بستر خویش چندین مناز
که یک صدمه زین باغ نیلوفری / ز باید سر و تاج و چتر بری
چو دانی که ضرب فلک کردنیست / کله گر منه چون قفا خوردنیست
جهان خود غم زندگانی مخور / فریب جهان تا توانی مخور
نشاید بدین ملک خوش بند بود / سپاه با چو تو در جهان چند بود
چه نادنی بدان تخت شاهنشهی / که از چون تویی خواست ماند تهی
چو هست آدمی را اگر در مغاک / چه اسکندر و چه یکی مشت خاک
کمر دو دو گرد و نتاج باد برد / که تخت سلیمان چه پنهان باد برد
شنیدستی آخر که بهرام گور / ز دنباله گور چون شد بگور
نخواندی که کیخسرو تاجدار / چه سان رفت در غار تار
بکاوس کو بر فلک زد نشین / فلک بین که انجاش زد بر زمین
بضحاک هم بین چه حرمان رسید / که از کام ماران بکیوان رسید
چه جستی درین خانه فتنه سنج / که در داستانها فرستنده پنج
زبی دردگر تیغ جادو زبان / سپر سر برد شهر بر پاپان
توان نیت هر خانه دیدن بسی / ولی نیت نیرانه بیند کسی
از آن درد این جانه منظور نیست / که در چشم خلق از خرد نور نیست
کسی کز خرد هست بینای کار / نهانی همی بیندش کردگار
تو گر یابی این بینش اندر نهان / دگر دل نه بندی بکار جهان
ببینی چو طفلان درین کهنه دیر / که باید پس از مردگان دربگیر
ز هر چه دادی از دل برون نهی / نه هر روز رختی بمنزل نهی
به ملک آن قدر ضبط باید جهان / که آگه بود زو چو کارآگهان
چو بیگانه دار کس اندر شمار / چه باید زدن پنجه در مهر دیار
جهانگیر همچون جهاندار نیست / کمانکش مخوان چون کماندار نیست
جهانگیری او چه جهانداری است / ولی پادشاهی جهانداری است
همین فرق شد در دو صاحب کلاه / که این پهلوانست و آن پادشاه
نه آسانست بر تخت داشتن / جهان را به یک تن نگه داشتن
ز شاه ار چه نعمت بپایان بود / به از ایمنی نعمتی کی بود
چو خورد از بزرگان او دادمان / رعیت همانست و سلطان همان

آشکار

اگر سایه بان پایه بدنامیی / چو از بود پیشش نشیند کسی
از آن خیمه پاره بکسل طناب / که نبود پنه ز ابر و از آفتاب
گر امروز موری در ایوان نشست / به محشر چه با بن به دیوان نشست
جو از شرق تا غرب فرمان رواست / به بین عهده چند حیوان تراست
جو مرد آید از باد یکمن زبون / ز بار جهانی کی آید برون
پس آن به که در بحر و بر داشتن / نه واجب بود بار بر داشتن
نه آن هوشمند است فرزانه را / میانجی شدن ترک بیگانه را
گر امروز نبود ز فرسی هراس / چه نیکوتر از دولت بی قیاس
جه آزاد مرغی که از پیش و کم / خورند و ندارند جز یک شکم
شنیدم هر آن جانور کز زمیست / بپرسش نه در عهده آدمی است
اگر کرم خیرست و گر خسته تیز / کس از نیم نانی ندادی گریز
جه شاهی کسی را بدوران خویش / مخبان شکم خالی از نان خویش
بده شکر آن را که در رود کار / تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
بو واجب جهان ده و از حشم / که افزون دهی آنچه گنجی بکم
تکی را که دولت دهد پایه / به از راستی نیست پیرایه
شه آن به که از راستی دم زند / که کس بایس از راستان کم نیست
رند
جو دریای جوشنده گردد پر آب / خورد تشنه از دیده خویش آب
دم صبح کاذب بود زود میر / ولی صبح صادق شد آفاق گیر
اگر سکه قلب شد خانگی / بدلها نهد مهر بیگانگی
نه بهر زبون دست باشد غرور / بزوری که بالیش بادی بود زور
جو این حیله بازی بود دستان کنی / چرا دعوی پور دستان کنی
بهر پایه ده راستان را توان / کژنک به که پیشانی کودوان
مکن جز نواده بشغل ارجمند / که تا در نیاید بدولت گزند
خود چشم را خود فکند در دو کس / ز خود بایدش بس بریدن ز چشم
جو کردی کسی را بخود راه ده / بنیادیش بستان و آگاه ده
کسی کو بود دست بر زیر دست / که در زیر دستان بیاید شکست
اگر سینه بر سنگ دارد ستیز / ببندد آن آهن کنش ریزه ریز
ور آهن کند سنگ دارد توم / بر بختی اش را بانکشت گرم
عوان چون رسد عامل بر ز نیست / فغان نی ز نشتر دو نشتر ز نیست
جو سنگ در ره کشت بر غاله گیر / شبان کو ز بسک ز گرگ تیز
جو خون ریو حلق از تباهان بود / دیت بر سر پادشاهان بود
مکن کد خدا از در سلطان فریب / که مال از بود بر تو باشد حسیب
نهادی که ماند ز خون خوارکان / بود دست مردم ستم کارگان
بانصاف ده سکه داد ها / ستم را بر اندازد از بنیادها
جو دانی نزاد فریدون سخن / تو نوباش اگر شد فریدون کهن
جه بازه کنی نوبت پیش را / تو ده بازکی نوبت خویش را
کهن
بزرگان که بودا ده را شتند / نه کردند و بهر تو بگذاشتند
جهان نه تو این رسم پایندگان / که بگذاری از بهر آیندگان
بعهد خود آن به که نغز ایستی / که در عهده دیگران نیستی
ترا باید از باغ خود میوه جست / دو جو بر تو که کشت دهقان نوست
جهان باش کای بن تو در جهان / شود پس بتعلیم شاهنشهان
شهی کو شد از رسم نو پایه گیر / بمعنی تبع باشی نه او برتر

جو باشد بدوران او داد تو / کند ظلمی ار داد تو یاد تو
جو حرف تو بینند در شان او / دعای تو گویند بی زبان او
منه بر بدی کار ها را اساس / که کس گاه نفرین نگوید سپاس
کسی کو بزرگست و کاوس بزرگ / بهر پایه باشد شمار بس بزرگ
یکی مرد کش صد هزارت کار در / یکی صد بود بلکه خود صد هزار
جو بهر جاد شد کار وهنجار او / جهان پر شود لا بداد کار او
گر او بد کند همگنان کنند / وگر نیکی آرد یکی صد کنند
پس آن به که فرمانده از جلی خویش / کند خوی خود پیرو عهد خویش
ز قانون بد بد شود جال دهر / که آیین شاه است دستور شهر
جو در قالبی که گداز ند سیم / نمودار بیکر نخیزد سلیم
شناسنده باید خداوند تاج / که تا داج را نام ننهد خراج
ببین گر ستم خیزد از عشر پس / که نتوان برو خود جون مردمیش
جو کردی درخت ادبی میوه نیست / جزان میوه دیگر نیاید بدست
یکی را از آن کو دز دان بلند / که باشند ازو دیگران را گزند
جو او خود کند کار دشمن تهی / ز بیداد دشمن جه بالد کسی
اگر باغبان تیشه دارد بغرق / از آن باغبان تا ترن خرق
ملک به که باشد بنا و نیاز / ز بود ست سوز و دود ست ساز
بسیدان حمله در جای عالی بلند / غمر آتاختن در حوالی بلند
جو ر بیل تو انی اور دزور / بنخجیر غوکان رود دسوی دور
جو شیر از تو انایی آید بتور / جه باید لگد کوفت بر پشت مور
جو شد جره را چشم همت بخواب / بموشان کند با بلنکان شتاب
جو شاهین بصید ملخ ره بری / نه او پیر گردد نه ره ایکری
برون کش ز جان کینه خار جو / که شواند کعب از آتش
نه مردی بود نقب خانه کنان / بمال یتیمان بیوه زنان
مبج از ستم دست بیجارگان / ستم کن ولی بر ستم کارگان
حذر کن ز تیری که ار بندرنی / به غیری کشایی و بر خود زنی
اگر ز اهنین قلعه داری پناه / مباش ایمن از ناوک دادخواه
ستم کش که دستی بر آرد بسوز / عنا بکسلد آسمان را بروز
ملک را جو زی که دارا بود / نکوتر دعای رعایا بود
جو بهر جاد شد راحت از سوی او / همه خلق گردد دعاگوی تو
جو زین کو نه در سینها یافت جای / شود تاج شاهی بود دیر پای
بماند در ملک و دولت درا / کم ز دو رمندان عاجز نواز

حکایت موری که از سلیمان دستگاه یافت

شنیدم که روزی سلیمان گذشت / سواره بسوی ره موری گذشت
فرس تا نهد بر سر مور پای / فرود آمد و کرد رفتش زجای
در آورد آن نیز دیا نرا بدست / شد از حسن بر تخت شاهی نشست
بپرسیدش آن جرد سند خنده بلند / که چون نیستی این تختگاه بلند
بدانند کی داد مورش جواب / که ای ذره پرورده بر آفتاب
اگر تخت و لا قدم جا نیست / مرا جای بد بخت ولایتست
بسنده دگر کی خود بدان نشستگاه / که من برترم یا تو در دستگاه

رعیت که بود ادگر یاد او ... چه آسوده گیها که در کار اوست
ز چندین نصیحت که دانند پس ... خلاصه همین یک دو حرف است و بس
که ایزد جهان چون به پیشت سپرد ... بداند جهان کین نه کاری است خرد
بدان کوش کز هر چه کاری بود ... که خشنودی کردگار اندر بود
جهان از خدا این بامانت دار ... که فردا نمانی از او شرمسار
سکندر چو بشنید گفتار پیر ... رقم کرد یک یک بلوح ضمیر
نیایش برآورد و بوسید دست ... پس آنگه بدو گفت کای دین پرست
ز بذلی که دادی به مهمان خویش ... دل و جانش کردی گنج و کان
کنون چون توان داشتن دل صبور ... که از دولت چون تو مانیم دور
نواله نبایست دادن بکام ... چو دادی کنون سیر گردان تمام
نشاید بمی خواره دادن شراب ... چو دادیش ده که گردد خراب
جگر تشنه را که در یاس آتش است ... چو قطره دهی شعله را بر تشت
تو خود ز ایزدان بهره داری بخشم ... که خاشاک ما را نیاری بچشم
ولی رای ما گر تو خرسند نیست ... بوصل تو هم نیز آرزومند نیست
ولی رای ما آرزومند نیست ... ازین آرزوی که پیچه نیست
ازین سو که ما کامران آمدیم ... طلبکار گوهر بکان آمدیم
چو دیدیم گوهر بجای نشست ... که آسان توان آوریدن بدست
اگر یابی و گر نه رنجه بوند ... ز رنجیدگان کس نشد بهره مند
در آهنگ سوی تو هر دم کنیم ... ترا وقت آسوده درهم کنیم
خود از زر کاری که بی برج نور ... عطارد نباشد ز خورشید دور
خرامنده چون خواهش شاه دید ... نخواهنده دوری از راه دید
فراوانش بستود و انگاه گفت ... که ای شاه بی جفت با داد جفت
دلت جز بخرسندی حالی مباد ... جهان هیچ کار از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهی بود در قیاس ... که دانا توانگر و دانا شناس
نه من زان شدم از جهان گوشه گیر ... که تنها ز یزدان شوم گوشه گیر
که کس کو دهد داد طاعت شکوه ... بصحرا از دادن نباید ستوه
ولی هستم همچون هراسندگان ... گریزم من از ناسپاسندگان
نه رنجم من از عالمی پر خر است ... مگر زان خبر کادمی پیکر است
مزاج سگان زان نگیرند نغز ... که نزدیکشان استخوان است مغز
چو گوهر نه بر آدمی به بود ... همان سنگی آزادمی به بود
من اینجا از آن کرده بودم مقام ... که دیگر نبینم بخورشید و ماه
ولی چون شهم میکشد زین مغاک ... چو خود پسند کردم ادد بر خاک
نه زیبا بود نزد روشن دلان ... کشیدن سر از طاعت مقبلان
پذیرفتم از بخت والای شاه ... که بوسم در دولتش گاه گاه
بشرطی که دارای منت پذیر ... نباشد در آن خدمتم تخت گیر
گرایم کند جامم از لطف شاد ... وگر نیز یا ایم نیاید بیاد
ملک گفت ما را رضای تو بس ... بیا و برو بو مبادم نفس
مگر یک نفس کان تو آینست ... تو انیز گفتار من کوده نیست
چو من ربع مسکون گرفتم بزور ... کنون شور دارم بدریای شور
حکیمان و پاکان بمیغند آن ... نه بس هم عنان می‌شدند اندر آن
تو هم چون بزرگی درین داوری ... ز تو بیش می خواهم این یاوری
بخندید از آن گفته دانا خورق ... بگفتا من و غرقه در آباد غرق

چو یکره فکندی بدریا درم ... مده یاد از آن آشنا دیگرم
چو باده نیفتاد کوزه بچاه ... چو بینا بدریا فکند نیست راه
ولی من چو زین خانه گردم کنار ... چه غم کم بدریا چه در کوهسار
بجایی که شه با بزرگان بود ... بدریا کند خویش را خاک بهر
گر آلوده چون من از لوث خاک ... بدریا درون پاک گردد چه باک
رضا داده‌ام من بسرگشته بجان ... گرایم بدنبال شاه جهان
بهر سو که روشن کند راه را ... کمر بسته‌ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه سرباز گشت ... شد و دست و بوسه بزد باز گشت
از آن پس که با کاردانان گروه ... رسیدی سوی شاه دریا شکوه
زنی نکته و بند دانش نوای ... دو گفتی و بازگشتی بجای
چو شد وقت کاید ملک در اساس ... نه داننده ماند نه دانا شناس
بیا ساقی آن سلسبیل حیات ... که شوید همه تیرگیها ز ذات
بده تا چو منزل بخاکم کند ... ز آلایش خاک پاکم کند
بیا مطرب آن علم باریک را ... که روشن کنم جان تاریک را
فرو گوی از آن گونه سودا تن ... که دتساد عالم ربایی ز سر

در تجربه کار عالم پا الم و کامیاب شدن از چاشنی دهر و ثبات و روشن کردن دقایق انوار نجوم آسمانی و زمینی و فرق کردن ریاحین از نوب و از عین عبرت دریا و رود ذرف نگریستن و ماهیت خود به عمق ملوذ نند صم بمه و حو مه

چه زیبا بت ای خردمند را ... کشادن ز چشم خرد بند را
جهان نو به پیش نظر داشتن ... ز هر نیک و بد تجربه برداشتن
بهر منزلی کردن آرامشی ... بهر مجلسی ساختن رامشی
هوس پیشه چون آدمی نیست کس ... که داد دنیا دیده دیدن هوس
دد و دام خرسند از این شور و فرد ... که کاری نه اندر خور خواب و خورد
بخواب و خوری چون ستوران زمان ... بهایم بمانند و مردم بجان
خرد کاو از این هیبت آگاه است ... بصحرای این نطع رنگین طراف
چو مردم نگردد بهر نکته غرق ... از آن کاو خرد با مردم اوفق
ز مردم همان به پسندد نکی ... که پرورد جهان را به فرزانگی
تماشای این باغ رنگین کند ... بهر شربتی کام شیرین کند
جهان هر چه بیش آید از آب و خاک ... همه آن بدید که بیند صواب
بسا ساده دل گر بسهو کبود ... نهادند پا بر بساط وجود
جهان جمله دیدن شب و فراز ... چو دیدیم تا کعبه گشتند باز
بران گونه کن گرد گیتی خرام ... که دریای اسرار گیتی تمام
مشو چشم بسته چو گاو خراس ... که نیکند خردانه زاد راس
به غفلت مکن طرف این بولاخ ... که تنگ آید از تو جهان فراخ
چو بر مست مهمان شوی روزه دار ... نادر دیر گرد او در اجار
بپرهیز چون در خرامی بباغ ... بخیر تا خورد میوه گنجشک و زاغ
چو فرخ کسانی که بالا و بست ... جهان را بدیدند از آن کاستند
بکار خرد رنجه کردند پای ... نه بهر دو سه لقمه دار آز ای

زون کداد جه سود جود مرد
ولیکن کمان هم رسنجارد نیست
بیان کوشه کیران بانث نمای
اگر سنا کنی ور دوی بس و بس
اگر جمله معربست وکر جمله پوست
زر از سنک کرچه کم تر است
اگر لعل سرخست و یاقوت زرد
مدان بد هران بد نمایی که هست
هران زهر کو دشمن جان بود
خوشتر کند سرخ چشم سفید
وکر در تو نیکی به نیکی بپشت
جراغی که از خانه روشن کند
وتا مرد باید که در خوب و زشت
شناسند کانی که در عالمند
جو در کار بینی نهی روی را
اگر دیده خدمت دانش ندید
بسر به توان نور چشم از مود
شنیدم که کوری دو سه نی دلیل
جو کشتند بو میکلس دست سایی
کسی کو کرانش به خرطوم کرد
دکر کوز دندان نشانی کشید

همان نحسکی بس بود سود مرد
که جز با سفر تحوتر یار نیست
کر اندیشه بر جرخ ساینده پای
همه سوی معنی در اوبس
باندیشه در هر جه بینی نکوست
نه زر و سنگ در خاصیت کمترست
نشانرا اگر اهی میان کو کرد
کران نیز نیکو بست جایی که هست
بیا دردها را که درمان بود
زبانش بصحت رساند نوید
خیالی دکرکون در وی بپنهفت
رخت او فکند کار دشمن کند
تماشای آنیه بلند به جست
همه جای بی نقش ضایع کند
میانجی مکش چشم کزکوی را
نه بیند فزونی از دور تا تن
جو دل کور باشد جه بینا بود

بکان کنده دیت تو در کشت تیش
درین ها نه کم داشت این اختیار
جو سر در کریبان این اخم کنند
هران پیکری کاید از در خیال
بروی زمین هر جه بینی کیاست
زری را که نوح آشکارا کنند
مبین جه دران کو لعل بود ساده
سیه مار کر کجه سد زهر تلخ
هران جا دکو نشترپای نیست
جسمی کافت چشم گیتی نماست
کلابی که و درد سر شد حرام
شکر کو حلاوت بجان اورد
تو این شنوای کت خرد داند کیست
بهر کوجکاهی که منزل کنند
پس از چشم سر کور نقصان نوز
زهر دل که از آسمان یاسمن
به بینایی دل نکر کور و وسیاع

مخور غم که سود از زیان پیش
که هر جنس آرام کرد اختیار
نشسته تماشای عالم کند
طراوت از کار ذکاه کمال
جدا کانه در هر یکی کیمیاست
عیار روی از سنک خارا کند
که تو خشن جونی نیست در عرض کان
زد پخته هم بخشد از دیک کنج
نواله بر صحن حلوای نیست
فروزنده دیده جای پاست
بود مایه درد سر در دکام
جو در تب خورندش زبان اوردد
که زر نیخ و زرتو طفلان کمیست
تماشای بینایی دل کنند
کم و بیش بیند ز نزدیک و دور
بیک لحظه بیند همان همین
نکوید بهنکام دیدن دروغ
نمودند غبت بد بیندار نیل
زد ندان خرطوم ما دست و پای
بشکر اژدها پیش معلو کرد
جنانش به خشت آسخوا سای کشید

حکایت بصیرت کوران که بر عیار صفت پیل میکردند

ستون خواند ساینده پا و دست
دروغی که بینایی دل نمود
جو از ربع مسکون بپرداخت کار
که جون فتح اسکندر زد جو دست
بنیرو زنی آفاق اکر درام
بران شد که در توی آب از در شتاب
دران حال کو بخت فرخنده فال
برون برده از خط خاک بخش
سراپرده بر شط دریا زدند
که جون من بنیروی یزدان پاک
دو نوبت زدم پنج نوبت بلند
نماند از بساط زمین هیچ جای
نشینم بر آب اندرون جند گاه
بدانش در صافی ترین جوهری
بزرکان نهادند بر خاک سر
همه نیکی انجام کار تو باد
دو نوبت کرفتی سراسر زمین
کسی را شمارد خرد بازجوی
اگر بودی امکان بودن در آب
جو سوی آن نظر کرد در آب باز
همه جیزها را ز معتدارها

شکم سانی بی ستون نیست
تحقیق جون دیده سد را نبود

نجم ساخت تسلندر باد فشان کوکبه خویش ولزان
انجم مسعوده نموئی در ما طلب نقد بر شمردن
ایشان حضیض و هبوط درجات ای و در بعضی این
اختر بلند لوکیذ والتماعه نمودن ای بر نقل وفکت
خوش بطالع سعد امله افلال ... از منزل خانی
تمام نقل در غانه بسر طالب و جوب تخت شعاع سریع
آثار سیر نهانند و ... وفتران افتاب در دریا معرب

سپر بار که بر ثریا زدند
قوی دست کشتم برین نطع خاک
بهر کشور از بخت فیروزمند
که نسپرد شبرنک من زیر پای
کنم در عجبهای دریا نکاه
مصفا برادا آستین جوهری
ستایش کر فسد بر تاج و در
خدا در همه کار یار تو باد
نباشد در اندازه آدمی
کر شناسد اندازه کار خویش
نماندی بر اسرار دریا نقاب
جه روشن توان کرد بودن بساده
بتا بون خلقت بود کارها

جو بردار افتاد کنار شان
نکارنده لعبح این داستان

جهان دیدکان اطلب کو بود بیش
بکوی زمین دست بردم به بیش
به نظاره این نوا آیین بساط
کنونم جنان در دل آید هوس
بیاید بهمت بد خواستین
که در روی کید جو نشیننده جای
کرای خاک بوس تو تخت
ز ما هر جه رای ملک باز خواست
بدین پس کن و زین زیادت مپوی
ز مردم نیاید که جون ماهیان
جو دل را بر فتن نیاز آمدی
ز دریا کوید غواص کور
دکر ماهی آرد بجستکی شتاب

نزد بر غلط سکه کار شان
جنین داستان کرد از خط دار
تماشای یاش کشت آشکار
در آورد کردون شکست تراست
بشمشیر بکرفت عالم تمام
تماشا کند قعر دریا ز آب
دلش را عنان کیر کشت این خیال
بد دریای مغرب رساند رخش
سخن کفت از اندازه کار خویش
ز جوکان همت کشیدم به بیش
دل دیده را تازه کردم نشاط
که در جسم از قعر دریا و بس
طلبی همت برادا آستین
جهان بیند از جام گیتی نمای
ز آب تو نیروی بازوی تخت
تو بنهاد جان باز کو بیم را است
همه آذر و زور انهایت مجوی
تواند کرفتن ره آب آشیان
همه کس برفتی و باز آمدی
که کو هر برون آرد از آب شور
بجان کندن افتد جو مردم در آب

پکری

بکن آتش و باد خود را درون … که خاکی که بخد باب اندرون
بهر آن کار کز نیک و بد آگند … همه کس باندازه خود کند
چو هر کار در جنبد از جای خویش … برون ناورد از دایره پای خویش
تهی دان سر آن کس از رای و هوش … که جوشش هوس پیر را بالید گوس
بکندر بپاسخ زبان بر گشاد … ز درج گهر کان گوهر گشاد
که اقبال چون گشت با هم نشین … کلید جهان داد در مشت من
نبی بی نفس دم بجوئید که … که شوم لب از چشمه زندگی
سرانجام چون بایست مرد … زمانه بدان آخور دم سپرد
بروزی توان باده زین طاس خورد … که اسکندر سخت و الیاس خورد
کرم جاودان کردی ابدات … نماندی لبم تشنه زآب حیات
چو بر مرگ من بود تعبیر غیب … ز مجروحی آب حیوان چه عیب
چو می باید از فن این کار دوان … تماشا کنم هر چه باید در آن
چو مردم ندارد گریز از هلاک … چه در قعر دریا چه بر روی خاک
نه من نه زنگیر و دوم کز سریر … بزندان قاضی شد از ادام خبر
گر در بن غار بربست بار … بن غار من قعر دریا شمار
نیایم ازین نغز پیهوده تنگ … که از موج دریا بر آید نهنگ
چو دانند کان را یقین نیست حال … که در مغز شه محکم است این خیال
زدند از ضمیر خردمند خویش … نپیچند بر مزاج خداوند خویش
که دولت بناها خوان تخت باش … بنخت جوان بر سر تخت باش
بنرق تو اکلیل دولت بلند … سر دشمنانت بخم کمند
بهر کار کاقبال آرد شتاب … بباشد سرانجام آن جز صواب
بهر رسم و رای اختیاران بود … که اندیشه بختیاران بود
بعزمی که آن رای هشیار پشت … کمر جست کن کاسمان با تو پشت
ز تو بر محیط آشکار از دن … ز ما غوطه در قعر دریا زدن
بآب آرد چه طوفان آتش بود … بهر ماهی چون تو پی خوش بود
اگر با تو گرد زمین تاختیم … غبار تو اکسیر ساختیم
ازین پس که در آب لنگر کنیم … اگر خشک جانیست هم تر کنیم
چه کار آید آن جان اعتباد … که بهر چنین روز باید بکار
بدین جادوی کو نبیب کرده ایم … چه محنت بود چون دیت خورده ایم
بزرگان که بر بنده فرمان دهند … باندازه خدمتش نان دهند
علف بهر آن یافت کاو چرا … که چرا بیسار اکند کندم است
ازان عاد دلی و وفا چون بریز … که در حمله کند سپ و در لقمه تیز
خبر پر از آن نخش چو بین درون … که در جو حریص است تک در حرون
سکندر چو بشنید گفتار شان … نوازش گری کرد بسیار شان
بخش در گنج را باز کرد … زر افشاندن و بخشیدن آغاز کرد
از آن سیم و زر کز عدد بیش بود … توانگر شد آنکس که درویش بود
چو لشکر غنی شد ز گوهر کشی … در آمد ز ناخوشی با خوشی
بفرمود تا پاس از دریا کنند … متاعی که باید مهیا کنند
بفرمان فرمانده روزگار … ارسطوی دانا در آمد بکار
بهر سو بسی تیشه زن را نشاند … که ز آهن توانند گوهر فشاند
بسی چوب نیابد که نو زکل … که بر روی دریا توان بست پل
فرو ریخت کاسباب کشتی کنند … نشیننده دار و بهشتی کنند

بهر پیشگان تیشه بر داشتند … نمودند هر چه ز هنر داشتند
کشیدند کشتی بدریا کنار … بپالیک کم و بیش بیش از هزار
اساسی که بر آب اندر شاد … فشانند گوهر ز آسیب باد
مهندس ز پیوند آگه نبود … که در درز داد موی را ره نبود
بران سان که ارسطو انشا نمود … رجا جه بر آتش فشانند دود
چو حل شد بتقالب و در ریختن … درفشنده صندوقی انگیختن
بوزن از گل و سنگ سیاب تر … به لطف از دل باده خاز تر
نشسته پر از موج دریا بحال … بر انسان که در آب روشن خیال
تیری کزی صافی و آبدار … بپهنا به که در در از اجها
مربع بصورت مطول بساخت … که بتوان در و خفتن سرافراخت
چو از جوز هندی کشیدند پوست … کشیدند از وانج مقبول اوست
بسنهای صندوق کرد ساز … که یکماه بود هر یک در از
خراسانی دیگر که در کار بود … صدو اند کشتی در سن زیاده بود
چو شد جمله ترتیب کشتی تمام … شتابنده شد شاه دریا خرام
ز آب از مابان دریا شکوه … طلب پیشانی از هر گروه
نخست از معلم خرد جست باز … که کو باچه ادای در این پرده داز
چو زین آشنایی که شد صرف عمر … عجایب چه دیدی در دریا زرف
چه خواندی در این تخته ایدون هنوز … که صد بار پشتی و سوی نهوز
در احکام تو جای آن هیبت … که چندی توان بود در یا نشست
بپاسخ نیوشنده کار دان … سخن گفت با شاه بسیار دان
که این داوری کان خیال منست … بدر بو بدر کسب دکانمنست
به تحدید کتب کس بدانند نام … خرد و خوانندم استاد در با تمام
نشد روشنم کادمی هیچکاه … بدریا فرو رفت یکروزه راه
ز ملاح چون حل گشت این سوال … به پیران غواص گفتند حال
از ایشان یکی پیر بیدار مغز … نیوشنده را پاسخی داد نغز
که تا ما درین کار بی کی بهیت … مرا ماهی دان گذشته ز شست
چو از روی دریا نشستیم نیز … توانم که ماهم زمانی نیز
از آن پیش کردن نیاید دم … بدریا کنی یا نیم نهنگ
مرا با چنین خو که کردم درست … چو بودن به جز لحظه نیست بار
بدریا درون بیش ازین پیش پذیر … ازین بیش چون باشد از ادام
شه از پاسخ مرد کوهر دو دست … صدف ار لحتی و دو هشت کوش
و تا چون قضای کسیدس کند … نصیحت نیاید بر او سود مند
بفرمود تا پیش او ایان نخست … ز صحرا به کشتی کشیدند رخت
چهل ساله ترتیب داد در راز … که باشد بدان آدمی را نیاز
ز حیوان و از مردم و از گیاه … اگر شیر مرغ و گر کیمیا
خبر کش نه سیمرغ گردون گرای … بستی بود زاید به تیز پای
کونیسان همه به علاج بسیار … که روزی شتابند یک ساله راه
سه سال تمام آنچه بود او خستند … سه ما مشن به کشتی در انداختند
چو بر عزم آن شد خداوند تاج … که بر تخت چوب آید از تخت عاج
بزرگان در گاه را پیش خواند … ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
که تقدیر بر ما چو این در گشاد … که بر آب رانیم تو سن چو باد
جهان خواهم از مخلصان حضور … که از حسن غنیت بمانند دور

کسانی که با ما درین داوری
نخست آنکه در غیبت ما جوری
فزاینده داز بد در جان تن
گرائیم ازین کوه چکاده دراز
جو در خانه راند ازین
بپرسد که مقیمان پیوند با
که آن زاده کار اسیس
جوشنده از اندیشه کار
گراینده را سوی دریای
جت استیش خضر و الیا
مهندس پسپو بستو تحته
حریفان می در قدح
پیران هر یک از دو تم نیاد
بدین شادمانی و نیک اختری
زمه پسکندر که پایان
تکاور شده بادپایی
بفرمود دارای تاج و سریر
دبیر آمد و شرح مقصود کرد
سخن را نخست از ده بن
خدایی که در مردم
یکی داد هر سوی خشکی شتاب

نمایند چون یاودان یا
ز آیین خدمت نه پیچند
وفای ولی نعمت خویشتن
بهم جانب خانه کردیم باز
در دولت پیاند از ما بود
نه پیچند کردن ز فرزند
برآورنگ دولت ولی عهد
دل آسوده بر صدق گفتار
برغبت روان کرد زنزراه
پس پیش اسطو لمینا
منجم دگر سوی مدخل کشای
طبیبان به شربت بر آمیختن
جهازی بیار استه چون عروس
خرامان شد او رنگ کیخسروی
در آن مهلکه کس غم جان
بدست صبا باز داد عنان
گر احوال برکاغذ آورد
بسرنامه را عنبرآلود کرد

اگر سوی اخلاص آیی و
کنند آنچه باشد سلامة
دوم آنکه از بودنی ملال
وگر وعده باشد از جای
سیم آنکه ما اللهی
سپارند از آسته چون عروس
همه پیر فرزند از آن بصد گونه
کسی را که دیدار برد
بنازع دلی زان بهیسی
فلاطون داند کان
حکیمان را با دو فتح
ندیمان معزون فسانه سگال
ترنم سرایان می و سرود
بجنبید کشتی ز آسیب موج
گروهی بهر جانبی در شتاب
خورشند از آن گونه باده
زره دوزی غایبان حضور
فرود بخت بود سیم دانی که بود

سه اندر زما را به جای
به غوغا نه کوشند خود
زمانه نبینند تا بیت سال
گرآیند هر کس بما ورای
با آب اندرون خود دامنی
پسر پیسکندر باسکند
وثیقت نمودند و بستند عهد
بهرائی خویشتن کرد خاص
توکل کنان با کشتی نهاد
بهرائی خاص بسته کمر
دقانون حکمت گره کرده باز
نظیری روان کرده
بگردون رساننده آواز
بر آمد سر باد بانها موج
بپیچ باختند اسب چون بن
بدریا درون پنج روز تمام
نوید سلامت رساند
بدریا درون چرا بی کرد
بنام جهان آفرین کرد یاد
پدید آمد اندیشه
یکی را که غرقه در

نوشتن سکندر [illegible] نامه به مولع بحر و [illegible]
لطایف [illegible]
ماهیان [illegible]
و ماجرای [illegible]

کسی را که کرد او بصحرا دوان
بتری و خشکی ز حکمت
پس آن بود راه یابند
ببین اختر دولت اسکندری
سلامی که از جان برآرد خروش
نه ما را خود اقبال ازین بیش
بدو نیک عمر آنچه بخشد نیست
ز غیب آنچه در جبهه ماست
شد آرزومند خاک سیاه
اگر خاک بینیم ده میل بیش
کجا خاک تا دیده ما کنون
ملک بودم اول همه خاک را
بدریا فرو رفته خاک من
کجا برد از درخبر زین
جهان بیش ازین رایت افراختیم
چه شاهم که در بحرها برا
زبانهای کشتی ز موج بلند
معلم گزین تخته شد حرف سنج
اگر تخت جم رفت بر باد سخت
اگر سکه پادشاهی زنیم
زهمواری نطع آیینه رنگ

بدریا فرو پیاده خوش چون نوا
نه تنها منم بل چو من صد هزار
که معذور دارد و داشت انند
گر زگشت دوش همه روم
گواهی دهد زانده سینه
که تیغ برد از کف ما زمام
چگونه نه بینیم چون دیده نیست
بجا پیشسته گرد بدریای ژرف
بیک میل سر هر یکی میل را
در و مرد ماند صد میل بیش
تیمم کند هم بدریا درون
کنون عالم لنگ خاشاک را
که چون مهره شد گوهر پاک من
که در گوش ماهی زبیاند خسیب
که از پیل بر پیل حل بیایم
ز تیم خیمه همچون نیواران
با بر سینه خاک دامان فکند
نیاموخت ما را مگر حرف رنج
چرا باد و آیند چال رخت
رقم بود در جهای ماهی نیم
ازین چین بینی زانسوی تنگ

وگر خواست کس را بخشکی شتاب
بهر جانبی کادمی رشت
جو شد گفته هر چه آن بود دنا
درین پایه با آرزوی تمام
بداند که چون ما به نیروی بخت
توانا کشان می بود چون توان
هر آنچه آسمان بهر ما در نقاب
بخاک از اجل کرد هر شتاب
ندادیم بر میل سر به هو
چنانست در دیده تعظیم خاک
چه بازیچه گشتن بچشم کسان
چگونه نکردم درین عشق غرق
بزرگی گوهر نگر را خسترم
نه ابرا این چنین گوهری ساز کرد
کنون مرده بر اژدهایی چو من
شتابنده کشتی چو تیر از کمان
وگر از نهش موج والا شده
خبا بین ز گردون بیداد مند
جز فرمان نویسم برات ز رف
محیط هوا گیر موج شن چو دو
نه از مرغی آید به گوش

ز دریا کشاینش سوی خاک
گرایش نه از خویشتن گوی آب
کنون باز گوییم راز ضمیر
که اقبال ما در پذیرد سلام
ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
تواند که بار ایستید بانوان
نهان داشت آورد آنگ برا
کشان کرد ما را اجل سوی آب
هوس میلی از خاک دادیم
که چشم از نهر ادات نشستیم با
که بر خاک بازی کنیم چون خسان
که بنود ز من با نخیس تیغ فرو
که کم گشت بر بحر در کوهرم
گر آوازه گوش صدف باز کرد
که از جان غوک سپارم کمین
ز بر آسمان زیر آسمان
صدف وار در قعر دریا شده
جو من خسروی در چنین تخته بند
ز باد صبا دام خواهیم حرف
با بر سینه دادابکبود
نه بینیم بر زنده در هوا

هلاک

دوان کشتی از ماهیان گوش گیر · چو سیمین جوان پیش قصاب پیر

هراسنده مرد از نهنگ جوان · چو منعم ز همپایگان عوان
دهان نهنگان شده موج گیر · چو مقراض آهن به تیغ حریر

فلک بین که چون داد ها نی درنگ · چو من گوهری را بکام نهنگ
تن ما ز تلخ آب دریا به تلخ · دهن تلخ و بل عیش ها نیز تلخ

شده مار در خیار من آن نیی · همای چو من گشته مرغابی
درخت از چه بستش کند گو درد · شود نیز از افزونی آب زرد

چو مار از خضر آب جو زد نبود · بما لابدش آب و ز دی نمود
چه حال آدمی را درین آب ناخوش · گرو زرد شد چشمه آفتاب

ز جان هم در آن دور دستیم دست · که ما را بدل جوش دریا بپشت
عجب نیست رفتن بدریا فراز · عجب آن توان گفت کاییم باز

چو بی پرده شد باید این احتیاط · زره نیست و انگشتش از بیم راه
گرایی نخوبی بود ده گرای · نماند بجان بار سیده بجای

دگر دودی از شعله بالا نشده · فرود آید از ابر بر ما شده
و گر تیری از شست پروانه یافت · بیارد سپر نیم باز یافت

جرا چهره من همچو من هم ز جان · بجان بار سیده بتابد عنان
گذشت آنچه دو بار پس داشتیم · بوقت آنچه در سر هوس داشتیم

کنون ما و این راه دور و دراز · گرایشم با خود جاییم باز
کسانی که دادند در صبح و شام · بدید ار ما آرزوی تمام

سپرد کردل و چشم چون برق و میغ · دعا نیز دادند ازو نیز دریغ
مگر کز دعاهای اهل نیاز · رخ مهربانان توان دید باز

گران رهگان کم نشان افکنند · عنان بستن بدست دعا افکنند
خدا عمر بخشا و غمزی جهان · که بنشاند از ما حوادث عنان

که تا سوی خویشان بهمره تمام · دعاشان خود دادیم خود والسلام
چو نامه بمهر اندر آمد شتاب · در او بخند آتش بپای عتاب

شتابنده شد مرغ آموخته · دو دیده بمیعاد که دوخته
رهی را که رفتند تا پنج سال · دو هفته گذشتش به نیروی بال

به لشکرگه آمد شتابان چو باد · خودش گاه دیوینه را گزاد
فرود آمد که خو کرده بود · دل تهی و مغز نطع خورده بود

دویدند بینند کان سوی او · کیانی که بودند ده جوی او
بدان جویی طعمه دل پذیر · گرفتند و بودند پیش سریر

ملک زاده زان پیک راحت رسان · ثنا گفت بر مونس بیکسان
شادی بران مرغ همایون فشاند · بتعظیم پشت دستش نشاند

گرامی برش داشت از صد همای · گهی فرق و بوسه زد گاه پای
برو از فره گوهر انداز کرد · پس از پای او نامه را باز کرد

دبیر آمد و نامه را سر گشاد · سر گنج پوشیده را برگشاد
بهر حرف از آن موج دریای پر · بگوش شنونده می ریخت در

چو نام سکندر درون شد بگوش · جگرگوشه را خون در آمد بجوش
نخست از جدایی بزاری گریست · خواد چرخ بی گریه زادی که زیست

پس از شادی مرده زندگی · بیاد است بوجی به فرخندگی
طلب کرد نام آور آن سپاه · زاینده کان تیک شد باد کاه

نشستند بر فرش دیبا و خز · چو گل تازه کردند از آب رز
صراحی در آمد بجان پروری · مغنی به نیرنگ و افسونگری

بزرگان بهر سو چو انجم بتاب · بخورگه ملک زاده چون آفتاب
بهر جرعه گنجینه می فشاند · نشاطی بهر سینه می نشاند

خزینه چنان زد بهر سوی میل · که مفلس نبودی کسی گرد میل
ببخشش جهاندار گیتی فروز · چو داد طرب داد تا [illegible] روز

بفرمود تا نعمت روز دگر · بشادی بود اهل دولت بسر
بهر مجلسی کامرانی کنند · جدا هر کسی میهمانی کنند

نشانند مطرب فشانند مال · در پایند بر کوس شادی دوال
جهانی ز عشرت پر آوازه گشت · بهر جانبی مجلسی تازه گشت

درخت سعادت بر آورد شاخ · طرب شد ببازار عالم فراخ
گشاد آسمان خرمی را بساط · بدلهای غمگین در آمد نشاط

باندازه خویشتن هر کسی · همی داد نقدی بهر مفلسی
ز بس دادن زر بهر گوشه · نماند از جهان هیچ بی توشه

درین پرده زین گونه زیبا بسی · کسی گنج اندوخته فارغ کسی
بیا ساقی آن کیمیای وجود · که بی همتا ز آدر آرد بجود

بده ما از آن تا ازین سینه کنم · ببند از آن آب مستی کنم
بیا مطربا موبمو باز جوی · ز موی کمانچه نوایی بجوی

گر آسایشی دارم روزگار · جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی هم صحبتان شاد کن · بنقل و می مجلس آباد کن
بجمعیت دوستان دوستی باز · پراکنده گی را بیک سو نه
بدوری مکوش از چه بدخوی است · که دوری فتد خود سر انجام کار
اگر جام بشکست باده مکن · که خود پاره گردد چو گردد کهن

در قیمت داد این سلک صحبت آکه همه یکشبه
اینست و بود این رشته نازک و باریک در
دست زمانه زنجیر گسیل است تا گسسته گوهر
مردمی در خاک کم نکته نظام عمل فیمی
تمام پند ا شتن

مزن شاخ اگر میوه تلخ است و نیز · خود افتد چو پیش اندیشن برگ ریز
چو لابد جدا نیست از بود نیست · همه را جدا زیستن بهر چیست

از آن تیغ بود است آب آتش خیز · نیارد بکجای دیدن دو دوست
که پیوند یاران گشاید دم · از آن دشمنیها که در خوی اوست

رفیقی که با وصل شد سازگار · ز ناله کند چرخ را پر صدا
مبادا پراکنده باز آر او · وگر ز آشیان مرغی افتد جدا

برین چون بود حال آن ناصبور · گر آزاد چو سرو و سوسن بود
که دور افتد از خانه زین جان بدر · دل مردم آنگاه توسن بود

چو گردد گرفتار اندیشه · گر آسیب بلا بیشتر گردد فزون
نداند بجز عاجزی چاره · خروجشی از خنده باشد چو نون

رقیب از چه تلخیست و بدخو و تیز · دهد تشنه را آب حیوان بکام
بماند پس از بر دیدن عزیز · بدشت اندرون چشمه تلخ و وام

کلیچه که مویش بود سینه گز · خورش گر بسوی بیت حلوا شود
برهنه تنا ز احریر است و خز · تن از فاقه چون سگ بیابانی سوخت

جدا ماند کاز او دو پس سوز | که چون می رساند شبی را بروز
مرا دور از دوستان عزیز | جگر خسته گردد دل آزرده نیز
فرو مردم از چشم بد دوستان | چو بلبل از تماشای هندوستان
کسانی که در روی ایشان پی | میان گل و لاله خوردیم می
کنون سوی بستان چه پویم فراخ | که یک مرغ از ایشان نه بینیم بشاخ
تهی گشت زان تازه رویان سرای | بیکباره گشتند غرق کرای
نشانی نه بینیم کنون زان نشاط | که دور فلک در نوشت آن بساط
زمانه نداد از جوانان هیچ کار | که اول دهد شربت آخر خمار
نزادی جگر خون بگرید زهی | کران همرها بینید ایوان تهی
گذشت آنکه با هم نشستیم و خا | کنون رفته ایام حسن و خطات
بزرگان پس پرده بنشافتند | که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن یاد کردند از آن | نه تیری که بیرون رود از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی | جدا دادی خبر ز آن چو نالان نی
ز شادی کجا میکنند از ند کام | سفر با چه ساخته است و منزل کدام
کجا روز راحت فزون میکنند | شب آسایش خواب چون میکنند
به عیش و طرب هم عنانی کنند | بریحان و می میهمانی کنند
کدام آب بیند ایشان در جو | دل ما چکونه بهلوی سان
خود از ما جرای شوخی ز خانه | بیاد ان بر این ماجرای نیاز
بدین بوده چشم یاران من | تماشا کنی روی یاران من
فغان زان جهان صحبت گسیل | که یکپر ز نامه گرفتند دل
بنک نامه هم نگردند یاد | که دلخوش کنیم زان همایون سواد
هران نامه کز یاد جانی بود | طربنامهٔ زندگانی بود

حکایت مجنون که نامهٔ لیلی را بر تن بست تبش شکست

شنیدم که مجنون دلسوخته | به بیماری تب شد افروخته
جهان تلخ گردش فلک صبح و شام | چو آن نامه نو شد بتمامی تمام
بهر گونه دادند انگیختند | مزاجش بصحت نیامیختند
ز معجون شربت چه بگذشت کار | بتعوید و افسون در آمد شمار
یکی گفت هر تب که اندازه بیش | بافسون توان دور کردن ز خویش
یکی گفت تعوید از افسون بهر است | که بالنده ذات من در پی بهشت
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز | سخن گفت بیمار لب تشنه نیز
که حرز و دعا گر چه یاری رسیست | مرا نامهٔ دلبر من بس است
سوادی که لیلی فرستاده بود | ز بهر جهان روزش آماده بود
طلب کرد و بر سینه خویش سود | شفا بیشتر یافت چون بیش سود

رسیدن سکندر در نطفه گاه محیط و خود را در دریا کردن و بتوکل تا موکل آب در غور دریا فرو شدن و در پرده اسمی خیالات نهانی آب را نظاره کردن و از آن آب گرفتگی زد برآمدن و سوی عمران انیک کردن

هران نامه کز یاد گوید سخن | فسون حیات است و تعوید تن
سراینده مرغی از این بوستان | سرایش چنین کرد با دوستان
کزان پس که اسکندر کامران | روان کرد نامه بپای عقاب
شتابان همی شد بعزمی درست | شتابنده تو زانچه بود از نخست

و بکران رسیدن عمراد

م

چو شد چار سال دگر پیش باز | به مرغی دگر بست منشور راز
شد او نیز دیباچهٔ شاه برد | نمودار دریا به گوهر سپرد
ملکزاده زان که امی سواد | جهان بر طرب مژده باد داد
همان اولین عیش نو کار بود | از آن بیشتر کاولین بار بود
و زان سو چو دارای دریا نورد | پس سال دیگر عزه آهنگ کرد
سوادی که بر باده پرداختند | عقابی دگر در هوا تاختند
شد او نیز جامه که با جوش داشت | پذیرنده نامه را پیش داشت
ضمیری که نومیدیش بود باز | نوی دل شد از بخت امید داد
چو زان پیشتر راه پیموده گشت | زمانه کشتی قاصد آسوده گشت
بگنجید در جاده جای سیاه باز | که سوان بیاری فرو نباز
بجایی رسیدند کز راه جوی پدید | که باز آمدن را نباشد امید
همه سرخ رویان سیده دود دوی | بهر موج از جان برون داد سوی
بود آدمی گر چه لجبی اسیر | محالست کز جان توان گشت سیر
پس از مردن آنکس علم بر فراخت | که او قسمت زندگانی شناخت
چو هر کس در آن جای بیچارگی | به حیرت فرو ماند یکبارگی
کسانی کز ایزد حرز داشتند | نیایش کنان پیش بر داشتند
جهاندار گر چه جهاندار بود | ولیکن ز خاصان در کار بود
خدا را بدر ماندگی یاد کرد | حصار دعا ایمن از باد کرد
نخست از فلاطون بلیناس را | بنا منده شد خضر و الیاس را
چو داد از قفل دعا را کلید | کلید در چاره آمد پدید
در آن عاجزی مونس کشتیان | فرو مانده را گشت یاری رسان
شبانگه که برقع بر افکند ماه | بپوشید گیتی حریر سیاه
روان گشت پروین ز چرخ ابر | چو تسبیح بر دست فرتوت
سکندر بخلوتگه بندگی | بنزدیک مرگ از غم زندگی
که در گوشه خلوتش ناگهان | پری وشی پدید آمد از نهان
جوانی بکردار سرو بلند | رخی فرخ و پیکری ارجمند
فرشته و لیکن بشکل آدمی | نه مردم ولی صورت مردمی
جمالی که شوان نظر دور کرد | ز سیمای پاکش تهی بخت بود
برو نازکی کرد شه را سلام | شهش داد پاسخ بعذری تمام
بدو گفت کای شیر نر پاک زاد | تنت دور از آلایش آب و خاک
فرشته که گویند ما نابوتیست | که مردم نباشد بدین نیکویی
و گر مردمی چون در افتی | که مردم ندیدت که آمدی چون
پریوش فرخنده سخن بر گرفت | ز راز نهان پرده را بر گرفت
بگفتا که گر پرسی از من جواب | سروشم ز یزدان موکل برآب
محیطی که نشناخت کس غور وی | جهین مر اهیست بکف ظرف جوی
چو در سختی افتاد کار شما | بمن داد غیب اختیار شما
مبیندیش زین تنبر در دیار | که داد قضا دست یادی مکن
درین بود کاندیشه را کار نیست | درون رو که یزدان نگهدار تست
منت میره از دیدن منجای | که نباید و با زخت از آنجای
قضا را به تسلیم دمساز گشت | ببین هر چه نتوانی و باز گشت
جهان ار که چون تو او افتاد یاب | در چاره خویشتن را بیافت
چو شد چشمه صبح در زمین درفشان | در آن چشمه شد کشتی ماه غرق

هوا قطرها داشت نزدیک و دور / درآمیخت یکسر بدریای نور
بفرمود فرمانده روم و زنگ / که در جنبش کشتی آید درنگ
فکندند هر سوی لنگر در آب / وزو شد پسر باد با بهای آب
پسکندر بر آهنگ کاری که داشت / برون تخت از دل شمادی گرداست
بدستور دانا که در کار بود / وصیت نمود آنچه با کار بود
که بار اهو بهای باسود مند / ز داه پیلامت چو یکسو فکند
بپرد که شما از من فرخ خوی / ز دو پیلامت تا بیدروی
کرایم برون زین ره و پهرا / شناسیم حق مردم حق شناس
چو من نیو در یا کم جای خویش / بکام نهنگان کشم پای پیش
بامید جان بخش کیتی پناه / مرا تا بصد روز بینید راه
وگر باشد آسیبی از دور کار / قضا را یکی چو من صد هزار
شما جانب خانه کردید باز / من و قعر دریا و راه دراز
درفشانی ساه در تار و پو / بدیوفق دستور در تا ضمیر
چو شه را دل آسوده زان بست عهد / بر آیین مهدی در آمد به مهد
همان خوشه کانکو نزو دو نخی / موافق چو بو جیس در قو
ز هر دانه آب حیوان بجو / که در راه ظلمات داش سرو
نه از خود دنش دل بخوردن کشید / نه معلول حاجت شد انگشت جشید
کیاهای دیگر به تن شاذوا / که باطل بکردد در اج از بجا
چو بود اشتر کینه او تنگ / پر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بفرمود کان درج لولوی تر / برشته در آرند همچون گهر
بهم جادو پوش طناب افکنند / توکل کنانش در آب افکنند
پس آنکه در آن غوطه گاه هلاک / امانت دهندش بیزدان پاک
بفرمان فرمانده تخت گیر / پذیرنده را بود چون ناگزیر
وزین حسبت کردند با وی دوا / بر آن پاسبان که در رشته باتو
چو شیشه معلق شد اندر طناب / بر آبش نهادند همچون حباب
از آن شیشه کو کان الماس بود / رسن در کف خضر و الیاس بود
شکنج رسنها کشادند باز / اجل را سپردند رشته دراز
بدریا در وقت دریا دسی / بر آمد ز دریا در آن آسیا
فرو شد آن درج گوهر بسنج / نوشته بر او نگهبان گنج
ز جنبیدن آب مهد خان / چو طفلان قادی معلق زنان
پسکندر به مهد اندرون آتشناک / چه باشد بدریا که مست خاک
شده زرد چشمه لاله گون / چو زردی که در بیضه باشد درون
همی شد ز هستی کناره کنان / عجبهای دریا نظاره کنان
جوان اختر فرخ از اوج گاه / فرو رفت در برج ماهی دو ماه
پرورشن برسید کای نیکبخت / چه بود که دریا کوران درخت
خود نام آنکس بخاک افکند / که خود را خود اندر هلاک افکند
اگر آدمی نیو دریا رود / بود ماهی کو بیچاره اورد
کجا هوشمند این تمنا کند / که جان در سر یک تماشا کند
چو هستی مجه کو چه تنگ است جای / که اجل را بو پوس فراخست پای
از آن جوهر عقل گشت ارجمند / که بیهوده داد دعنان از کمند
مهر آن جا بود کو خرد بهشت پاک / هر اپسنده باشد بخشش از هلاک
تو با چنین عقل دانش فزای / بسوی خطر چون دوانی کشای

جهاندار گفت ای مبارک نفس / نماند خرد چون که آید هوس
چو من زاد زو بر درون ای خام / هوس را بدین جا کشیدم زمام
ترا کرد هادیت کاری کهن / وگرنه بسی گوشه اندر این سخن
هوا خواه زد دیت در دام / بدیو انکی طعنه زد دشمنم
که نیت شکل باندیش دار / که در شیشه خود کرده ام
ملامت نگاه پیلامت دوست / پیلاته چو کم شد ملامت خطاست
چو آتش بر آرد ز نو دود باز / رهانند کرد دیت ملا سود
چو علیند طفل و شد از دده آسیر / طا لحه نی کرد از دود تر
من آن دور چشم ز جان دیش خویش / که ماهی ز دم پشت خویش
تو زانها که گفتی برابر جواب / کمن و نه بکد از خاکی در آب
نیوشنده آسمانی سپهر / شد از تازه روی چو باغ بهشت
کشاد ابروا زروی خود شدوش / بپا پیچ دل شاه را کرد خوش
که دل را فراهم کن ای سرفراز / که بود داد این عجبهای دراز
من از باز پس نمودیم ترا / به نیروی طبع آزمودم ترا
چو دیدم تو مندیت را عیان / گر آخر همانی کز آغاز بود
یقین شد که دانا دلت نیو بو / نترسید ز دریا و هر چه اندر اوست
عجبهای دریا اگر منکر است / ترا دل ز دریا دلاور تر است
ترا دل پسند کین تماشا کنی / بدین قطره آشام دریا کنی
کنون باز کن دیده پیش بین / تماشای اندیشه خویش بین
بگفت این و برداشت تاج بلند / که زلال در قعر دریا فکند
بشو دیدن آمد همه آب شور / تهی شد ز پهلوی بیننده دور
در آن جوش دریا که می رفت اوج / شتابنده شد جانور فوج فوج
نهنگان با بل هزاران هزار / سری همچو کوه و دهانی چو غار
بلا تخته کام خند انسان / اجل چاشنی گیر دندانشان
کهن ماهیان هیکل شکرف / بپا بسته هر یک بدریای ژرف
جهانی در از اد پیر تا بدام / که دریا نهانیان کشتیم
کشف هر یکی کرد کوهی دوان / چو پیلان افکنده بر کستوان
چو این از نما شد پدید / نماینده با شاه بنمینده کفت
کزین جا بود کامدب در حضور / بیک آسیب اگر بو تو آید ز دور
چو شیشه ز نسکی دگرگون بود / اگر کوه بروی زند چون بود
شهش گفت کاو ز استاپیش نیست / که بی منت تو نگهبان ماست
پرورش از جهان پانح پسند / دهان ها به مهر اندر آکند بند
پس آنکه در ایشان چنان بنکرید / که یک یک شدند از نظر ناپدید
چو آن شعبده عزم ره ساز کرد / جهان بازی دیگر آغاز کرد
همه آب آن کارگاه و بال / شد آینه بر هزاران جمال
طرف بر طرف سلگران تا کران / جهانی پر از آدمی پیکران
معلق زنان سو بسو در شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب
همه بوزنه صورت و هیچ روی / بجنبدر زنخ هیچ تار موی
برون جسته زان پرده آیکون / چو لعبت که از پرده آید برون
نهادند چون روی شیشه بروی / در آینه صاف اسکندری
کشادند با کار فرمای خویش / بر سیم خود اندیشه رای خویش

در ایشان چو شد گشت نظاره گی   بحیرت فرو ماند یکباره گی
بپرسید کاین قوم پوشیده کیست   کجایند واین قوم را نام چیست
اشارت که از دست و پا می کنند   چه از دست و بهر چرا می کنند
حدیثی که بود آشکار و نهفت   چو پرسنده پرسید گوینده گفت
که این طایفه مردم آبی اند   که پوشیده جنس دولابی اند
به نیروی من سوی تو رانده اند   چو دیدند حیران فرو مانده اند
کزینسان که در آب ماهی وش اند   نه به تابدین جای بگذر کشند
منم ترجمان کاندرین جست حال   بگفتار خود می کنند سؤال
که ای نیک فام مردم با سپاس   که لطف خدا را نه حق شناس
جهان را بدیدی ز بوم تا به بر   نه گشتی ازین گشت بهبود ده
ز جنس خشکی و تری خرام   چه حاصل شدت جز تماشا تمام
ولی مردم از پرده بیرون شود   چو نوبت از سکم وادی افزون شود
دو دام چون یافت بنهاد خویش   فراهم نشیند پس کار خویش
اگر پیل و گرگشت و گر گرگ و شیر   صبوری کند چون شکم گشت سیر
همه جانور چون بود بی فریغ   نعمه نگوشد مگر آدمی
که جوید شکم سد طولی کند   دگر بو شود بو الفضولی کند
کند هر چه اندیشه در روی کمست   ز هر دم بتر باز هم مردم است
بپکند چو گشاد شان گوش کرد   سخن را فرو بود و خاموش کرد
دگر ره بد پستوی ره نمای   زمانه دیگر تهی کرد جای
دگر باده در جنبش آمد سرود   با طراف دریا در افتاد جوش
سپهر او شد گشت پیدا ز دود   که پنهان از جسم بینند زود
دونده چو برق از سنگ پیکر   نه در خشکی این نوع نی در توی
مثلث بگفتار شایان شنداشت   دو روز و دو شب در تنها تابان ندانست
ز بس بطره کامد نمود او   عجب ماند بینند در کار او
دگر ره بشود دید دریا جهان   که رفت از کف مردم آنان عنان
عجب هیکلی دیگر از آب رست   بسی زان عجب تر که بود از نخست
گذشت از نظر کوهی دریا خرام   تمام از پس پنج روز تمام
که قاف بود از چه بی سنگ بود   که در قعر دریاش ره تنگ بود
چو رفت این قیامت بپرده درون   قیامت وشی دیگر آمد برون
پس از منعقه دید پایین او   که گم گشت دریا در آیین او
چو یکسو گذشت آن شگفت خیال   شگفتی دگر گشت جنبش سگال
بجنبید دریا جهان تا بتو   که زیر و زبر شد ز تو تا بتو
جهانی ز پیش نظر شد نهان   دگر گشت پیدا جهان در جهان
بجنبید کانی که ز رفتن بیش   بدید از دیگر بمعداد خویش
بهر جانبی کوه که گاه دا   شکم بو توی پشت بر ماه داشت
بعد دو هفته در زان سوی جاری   صفای جهان بود و دو تیره روی
جهاندار با آن دل زورمند   فرو ماند بی طاقت و مستمند
پسلامند در آو ده بود آتش دنیای   بهمت همی داشت خود را بجای
میانجی دران معرض غمگسار   چو شکل دگر دید سیمای شاه
بخندید و در پرده گو دش سوال   که چون دیدی این توده بو العجب خیال
بخاطر هنوز این تمنا کنی   گزین گونه لختی تماشا کنی
شاه چه بدل داشت پیش از قیاس   هراسی که بود دست جای

هم از عاجزی پشت را خم نکرد   ز نیروی دل ذره کم نکرد
بدو گفت کای بر نهان بوده داد   درین پرده دیگر چه داری بیاد
بپاسخ سپردش پسندیده گفت   که دانسته را از تو نتوان نهفت
تو دانی که در زیر دریا شدن   بسی سهل باشد ز بالا شدن
چنین دو شنیدم گشت از الهام غیب   کت از بهر پنهانی گشت جیب
بسک سو که جای گرانیست نیست   زمانی فزون زان ندگانیست نیست
ورا ز وعده دفتر گیری شمار   ز صد روز ماندست روزی چهار
سپه زیر دریا شدی ره گرای   سپه شب چون تو ای رسیدن بجای
جهاندار از آن پاسخ هولناک   ز بیهوشی آمد به بیم هلاک
دلش داد گوینده زان بهین   که ترسیدن بود مرد کوتاه بین
از این جا که دور است امید مان   برون تا بیایی نیاید زمان
هنوزت بسی دلفروزی بود   جمال غم نیزت روزی بود
ز آبت نیاید لو دما نا بگرد   مشو دست کت دور سبب بگزرد
اگر دل بنظاره داری هنوز   بدریا درون کام کاری هنوز
ها پس از ده توبتن بخندید شتاب   چه دیدی دو هفته که در زیر آب
بود جانور کاید اندر خرام   تماشا نه پنی با لی تمام
نهان دیده کاندیشه در وی گمست   جه اندازه دیده مردم است
دلا در تو بودی درین داوری   که دل داد و دیدنت یاوری
زمان سهل و دریا ز اندازه بیش   نهان که خاکی کی با پیش جو
تو با آنک دیدی عجبها بسی   من از تو ندیدم عجب تر کسی
دگر باشدت زین عجب تر نیاز   یکی دیده بر بند و بگشای باز
ملک گوش بر گفت همدم نهاد   بفرمان او دیده بر هم نهاد
چو بگشاد چشم و چپ و راست دید   نهان دید جشنی که می خواست دید
چه بیند سکندر نهاد بر آب   برون جست از برج حوت آفتاب
بدریا درون ماهیی جو زده دم   برون آمده یونسی از شکم
چو الیاس و خضر آگهی یافتند   سوی یونس از پیش بشتافتند
کشیدند قاروره داز نو   نه قاروره بل کان یاقوت زرد
بو اچنین در دریا نواز   دهان صدف را گشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود   مصور خیالی در آیینه بود
جهان بر سنی گشته یعقوب رنگ   برآمد چو یوسف ز زندان تنگ
کرامی تنش با زمانه نزد   نمک وار بگداخت از آب سوز
بزرگان که دیدند دیدار او   بماندند در حیرت کار او
شدند آن تن به تعظیم با این دست   بسی بوسه دادند بر پای دست
نهادند بالش ز مشکین حریر   برآمد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و بلایی که بود   بپرسیده بیکه حالی که بود
بنوشند کان چون صدف حلقه گوش   دهانها چو سوراخ گوهر خموش
درین بحر دیگر جو حی فیروزه وش   سپردش آمده مژده داد خوش
که فرمان بدین گونه دادم ز غیب   که زودت رسانم تماشا به جیب
رهی کامدی مژده سال تمام   شبی در میان کن بمنزل خرام
بگو تا بر آهنگ راه در آ   ز هر سوی در جنبش آید جهان
یقین بسته بود او جهان بر جان پاک   که خاکش در اندیشه سوی آب
ولی چون دلش سوی دریا دوید   غم جان و خنده انش بشواز

هم از جان سوی راه جویان خویش
بزندان درون کن یاد دوستان
شنیدم یکی را ز اهل امید
بشارت رسانید از جسنت باز
بگفتا که از تخم دم بر پسر
نیوشنده را زیرکیست زاد
بروی عزیزان ازان شاد زیست
جهان تاختی کرد عالم چو باد
ازان مژده خوش که دادش سروش
پزشکی که صافی کند سینه را
بدین عزم لشکر زد دریا کند
بل چوب در جنبش آمد چو باد
دوم روز کز چرخ در گشت روز
فرو ماند بیننده ره کرای
همه کس دری در تعجب گشاد
سکنی که دارد حوالت به غیب
همه پیکری تازه گشت آب و رنگ
شکسته دلان را فزون گشت زود
بهر جانبی آدمی خیل خیل
همی تاخت هر عمکش ممتحن
رسیدند کز دلکشان شاه

برسم ره آورد فرخ بپیش
اسیری که نه یاد هجران خورد
مکن یاد وحشی که غم جان خورد

حکایت مردی که عمر از برای وفات دو پسران خواست و بی دوستان وفا نخواست

که باید چنین زندگانی نگار
جو این نیست خود زیستن بهر چیست
که یادت نبودی و پیوند و زاد
پر شکسته نشاد دی آمد به هوش
بشوید ز دل دود دیرینه را
سپر بادبان بر ثریا کشند
عجب کاب آهسته بل در شتاب
نگون گشت خورشید کیمی فروز
بحیرت در آن کار حیرت فزای
که مرباک دنیان باک اعتماد
تو عیبش کجی گر باشد نه عیب
فراخی در آمد بدلهای تنگ
بدریای لشکر در افتاد شور
شتابنده شد سوی دریا چو سیل
طلبکار گم کرده خویشتن
همه آرزومند دیدار شاه

نشسته من دوستان بر کنز
سکندر که گیتی خداوند بود
چو هنگام رفتن فرا از امد بش
مهران گریه کز شادمانی بود
بفرمود فرمان ده تخت گیر
بفرمان فرمان روای جهان
شبانروز بی رفتن در درنگ
شتابنده کشتی بهر سو قطار
که راهی بران دوری بر باز
یکی را که باشد یقین رهنمای
در آن لحظه کامد بفرخندگی
جو دیدند صحرا نشینان ز دور
بکلر امید باران رسید
ز انبوهی خلق هر مرز و بوم
سکندر چو بر شط دریا رسید
جو گشتند شاد از نشاط حضور

به از عمر صد ساله در بوستان
بجا و یدی عمر نو شد امید
که با من که ماند جو مانم در آن
نماند کسی هم تو مانی و بس
بود هر زمان مردی تازه تر
بهم صحبتان در پیوند بود
بدید از خویشان نیاز آمدش
نم از چشمه زندگانی بود
که در جنبش آرند چوبین سریر
دوان گشت کشتی ز جای جهان
چو بر آب دریا ز دود رنگ
که بیدا شد از دور دریا کنار
چگونه بدین زودی آیند باز
دو عالم دو کاشن بود دیده باز
بران مردکان مژده زندگی
درفشان درفش سکندر ز دور
نشاطی با امیدواران رسید
کرانه جو دریا در آمد به لرز
خروش سپه بر ثریا کشید
نهادند بر خاک تارک ز دور

آب

باز

بود

پیشاره فشان چشمه آفتاب
پسر تازه شد زاد پیر کهن
همه تشنه شاه دریا نشان
بیفسرده در پوست خونش چو مشک
جو آسوده گشتند لختی ز نوش
عماری کشان پیش رو زند مهد
طبقهای گوهر در آمد بموج
در و لعل خندان فرو ریختند
در آمد بدین گونه گیتی پناه
ده باد بر عالم تنگ داشت
رقیبان جلوت برون تاختند
جو با محرم از بار که بار گشت
نگون می شود گوهر تابناک
کنون گاه آنست کاشت ز بیم
فرو ریخت شاخ امیدم ز بر
سرم را جو خاک قبا تنگ بود
زمین چون به بند زنانم نهد
جو قالب تهی گردد از جان پاک

همان بود اسکندر اسکندروس
جو چشم پدر در جگر گوشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار
سوی برج خاک آمد از برج آب
در آمیخت شمشاد با سرو بن
ز دل تشنه و ز دیده دریا فشان
نهالش بدریا درون گشته خشک
در آمد به سرهای سر دیده هوش
نشستند دو شاه فرخنده عهد
پر از تودهای گهر شد باوج
که دریا و کان باهم آمیختند
جو خورشید در سایه بارگاه
که در عالم دیگر آهنگ داشت
ز آنیدکان بود ده بود آختند
گشاینده را نگشاد در راز
فروغی دو دوا آفتابم بخاک
ز دیبای نازک بخاک درست
دماغ دعوت برون شد ز سر
کنون کز چه پیدا از گردم حسود
که یاد گران بند آمانم نهد
جه بر فرش دیباجه بودی خاک

همی آمد و خاک میداد بوس
دل خسته را از جگر توشه دید
بر انسان که بر گلبن ابر بهار
بر آمد دریای زنگار گون
ز هر دیده سیلی بدریا رسید
جه بینند باغی خزانی شده
بگریه نه باشد قدح زده
جهاندار منزل بخرگاه جست
ملوک از لب آب تا بارگاه
جهان شد زمین ز لولوی پاک
پناهنده زان بخشش دامن آستین
بر آمد بر او زنگ شاهنشهی
بفرمود تا خاصگان سرای
برون رفت هر کس ز پس بستر
چنین گفت با پیشوایان کار
مرا غم بسی گرد شد بر سریر
در آمد بکلار امن برگ ریز
زمانه بکین دست بر من گشاد
ز هم صحبتان هر که آهنگری
سر افراز بر هر خزان بود
دریغا که از شغل این بارگاه

جو آبی که آید ز دریا برون
کز ان سیل طوفان بصحرا رسید
سهی سرو او خیزرانی شده
بران شاخ نو مرده شبنم زده
ز صحرا سوی بارگه راه جست
نثار افکنان نو نشستند راه
که تا قعر دریا مرکی گرد خاک
نه دامن تهی داشت نه آستین
سوی بارش آورد پشت مهین
که جز خاصگان کس نماند بجای
جرامان که زیشان نباشد گزیر
که مارا دگرگونه شد روزگار
بسیفو دجینی و رومی حریر
ز باغی و هر بلبلی رستخیز
جه باشد جراغی بطوفان باد
کند تا که مرگ یا دی کوی
گلی بر خزان بود
بلکلی دگر می زنم کار کا

ز چندان بزرگی که درگاه من
مرا در سر تدبیر بادی کنند
که در قصر من گوهر خسته باغ
در آن دم که غلطم بصندوق پست
بگوی من ولایت ستانی شکر من
جهان داد از زور بازوی من
بگویید تا خلق نظاره کی
کسی کو مرا بیند از پس بود
در اسکندریه که جای منست
دو سه روز کر زندگی داد شهر
چو با استواران قوی کرد عهد
دل مهربانان در آمد بجوش
سهی سرو کرد چو در خاک پست
چو کردم زمرها به باد چیست
گروهی که کرده اند اتفاق
دگر داستان پرسی خوبند کان
که روزی کشید بهر کمین
جوانی که با عقل گوشی به
چو لشکر کش افتاد و کر گشت
بسی نزک و جوشن به
چو پهلوی از تخت زنش

بجز خشت بالین نبیند سر من
بدین هر چه کار استواری
هم از گوهر من فروزد چراغ
ز صندوق بیرون کشیدم دو دست
ز نطع زمین تا بدریای ژرف
همه نقد خود در ترازوی من
به بینند من این روز نیکاد کی
نمودار او بند من پیش بود
بنا کرده و پیمود رای منست
سپیچ زد نفس با بزرگان مهد
ز دیوان جاک بیرون بود
کشیدند چون اذیرکان خروش
دل با غنا نوادر اید شکست
جهانیست نزدیک بعضی درست
که در حد بابل شد از جوش زاق
چنین گوید از راست گوینده کان
که زین شود آسمان و زمین
نیوشنده در دل نسونی بکار
خراشید تیراد خراشی بست
ز بولاد بکذشت و
که آمد اندر آید سرکام

چو من دامن عمر در خون زنم
نخستین وصیت درین داوری
دوم آنکه بر عزم صحرای داد
که تا چون ز خانه کرایم برا
بغیر و ندی از چرخ فیروز فام
ز چندان دو گوهر بی شمار
تماشای هستی دل کم کنید
سیم آنکه چون نوبت آن شود
گرائیدم از تخت زر در مغاک
بهر کار کارا سود در آن نشان
نهان گشت خورشیدش اندر نقاب
چو گردد گل اوستان گو که
جریده کشایان تاریخ ساز
که رخشنده خورشید گیتی خرام
چو خاکی شد اندام چون خضر لیس
که با شاه دانا حکیمان راز
همان خورد خوانی که زو باک بود
بروزی که این نوبت آید فراز
خدنگی که گرده بولاد عرق
شد از دده زان خاکلنان
زتن گرد خفتان زین دها

وزین کو چگه خیمه بیرون زنم
بغیر زند خود با یدم یاوری
چو در مهد عصمت کنم در از
کند هر که بیند بعبرت نگاه
بضبط خود آورده عالم تمام
تهی دست رفتم سرانجام کار
نه بو من که بر خویشتن ماکنید
که تن در دل خاک پنهان شود
ودیعت سپارند گی بخاک
وصیت همی کرد با مهتران
فرو رفت چشمش بزندان خواب
ز مرغان بستان بر آید نفیر
به چندین غلط بسته اند از طراز
بر آمد ز روم و فرو شد بشام
نهادند در دمنه الجلس
ز راز فلک کینه بود بدنهاد
پس از خوردن زو شوی خوار
ملک بود در کشوری بزم ساز
رسید از کمین ناگمانی فرو برق
سراپیش بجان داست آزاد او
بر آورد چو گنج داد از دها

ز خود رفت و شیری فرو ابر کرد
جوار خواب خوش هوش بادش ز آمد
ز مغزی که خود کام گیری درست
جهاندار بشکست از آن گوهر شور
زمین و سپهر از ذهابت دید
شنیدم همان روز از آن نیکنای
تحقیق چون پیکر بخت احال بن
بهر سو که خاکی کنی پای خویش
چون رخشنده شد گوهر تابناک
کجا دانه داند به خشخاش در
بیا ساقی آن جام دریادرون
بیا مطربا مایه دلخوشی
اگر دانشی داری ای نیکرای
که کن در این چرخ دولاب گرد
چه دلها کز آسیب غم خورد و بود
کسی این ماجرا از و پرسید با
که شکلست کین تو ظلمات نوز
دواتی بر آوردن از خاک و آب
خیالی بهر پیکری ریختن
چو گرد او جهان و آسیشه درون
همه چشمها پیش که پیس و کمست

در آن بیخودی خواب خرگوش کرد
زخفتن بخوردن نیابانش ز آمد
که نتوان فرو بردنش جز بمست
ربود از برای علم توشه
نمودار آن هم در آن آیت دید
بدرو از غیب شد رهگرای
برین جمله کردند تحقیق حال
روود عاقبت خاک بر جای خویش
ودیعت سپردند گنجور خاک
که چون میدها گشت خشخاش من
که از گوهر مردم آید برون
که صوفی کند ذوملامت کشی

اشاقان به پیراهنش تاختند
نیسی بازجستند کم بود خورد
چنین توشه ار در جهان جانگاه
جوانان خود برابر لب ساز کرد
پزشک مژه در کشاد آمد پیش
درین ماجرا گفت هر کس بسی
که بر شط دریای معز ز دهر
چو خاک تو وام زمینست و بس
بسی دست بردیم بالا و پست
کجا هفت دریا چه مردم است
بده تا نشاط درون آردم
بگو بادمی خسروه بازی کنم

ز درع زرش سایه بان ساختند
مگر بو یکی گرده بود زرد
به تعظیم دند در پیش شاه
نظر زیر و بالای خود باد کرد
که گشاد گوینده یاد آمد بیش
نبود استواری بگفت کسی
برون آمد آداب شد خاک بهر
زمین وام خود چون گذارد بکس
بدین در کلیدی نیابد بدست
که قطره هم از هستی خویش دم
بود سنگ و گوهر برون آردم
نه دلق خود نمازی کنم
یکی کرد اندیشه خود بوا
که چون برد هر زمان آب مرد
چه سرها که در خاک خوابیده زرد
گزین و جوشن دارد نیاز
ز گردندگی نیست یکلحظه دور
چو شد ساخته باز گردد خراب
که در ششه گرداو جهان تمام
که بینی تو از چشم گیتی فریب
ببین تا چه بد و چه نیک بهما

کشاد در دور مدام نه شیشه گردن سبز گون که پیمانه همه
دار میکند و یاد کردن حریفان رفته که از گردش
دور پیش آداد خواب پسند و چنان خفتند که سر
صبح قیامت بر کنند و گوش مالیدن خواب
آلودگان غفلت تا بر سر این چاه پژمرده
پا بهوش نهند و الحمد لله رب العالمین

طلیسمی بهر گنجی انگیختن
تو از شیشه او کی آیی برون
نهانی به نظاره عالم ا

مبین دلکش این منظر شیشه فام
سرابای این حور فیروزه فام
ز چندین نظرهای ظلم فروز

جهان غرقه بادا بدریای شور
بسا نو که کهنه شد از روزگار
ازین گشتن و باز کردن درود
هزاران لاله و گل که در گلشنیست
بسا تن که او بار صندل نبرد
نباتی کس از گل برآرد ز آب
بیا تا کنیم آنجهان رخت بیچ
مکن میل از خاک چون ناکسان
گشنده که بر آهو آواز را
جهان را بهی بندها مگر سوم را
جهان را چو نیکو شناسد کسی
همان طبل را با در دست گیر
ندانم کسی زاد آینده کان
در و هر زمانی سپیدی دود
چه خواهی جهانی که آن رفتنیست
شنیدم که لقمان ز دانش ستوده
در آن عمر کز نهصد افزون بود
عادت نکرد آن قلندر خراب
بکعبه که از بهر اندک نزول
ابا سر چه باید بعیوق بر
در افسانه این گنجدان کهن

که آیا لاتب آب و جاه کورد — بسا سال مردم که گشت و گذشت
جهان کهن همچنان بر قرار — یکی کم شد و دیگری خاست نو
ندانم غرض با عنان باره چه بود — بسی باز کی بود ازین خاک زرد
بنا گوش و رخسار سیمین تنیست — بسا دیده کو شرم آزرده گشت
که در زیر انبار گل شد چو مرد — بسا در که شد در تن خاک پست
بسی بو نیاید که گردد خراب — چو در کیسه مردم این نقد خاص
که جز نام باقی نماند هیچ — بمعشوق یکشب چه باشیم شاد
که سوید او نیست جز با جسان — مباش از نوای فلک بی‌نصیب
ز نی جان او را باواز خواند — صفیری که صیاد زد گرد دام
که دیوانه میمون بود بوم را — چه باید بدان ادخر سپید بود
متاع جهان را نخرید کسی — درین خوان که حلواش جاکستریست
نخوردن بر دادو اول آنکه به سیر — منه ده بدین باغ آبله فر
که خواند از لوح باینده کان — دو ده داد داین تنگنای دراز
که آید و دیگری می‌رود — درین مرحله بار نتوان نهاد
غم کالبد خور که جان رفتنیست — چه باید بر آراستن منظری

حکایت لقمان حکیم که تا نهصد سال عمر تا افتابش نشست بر سر دیوار دو سپید دور در سایه دیوار گذا

که ایمن بود ز ابر و از آفتاب — فراوان نکشید بر بام و بر
نشاید شدن میهمان فضول — چو در خانه مهمان فضولی کند

ادام یافتن دوران اسکندر و دار ترتیب و آیین بر بازدن اسکندروس که پسر او بود افسر بر سر خود را در انداختن

که از حال خود چرخ مویی نگشت
که هیچست این چمن جای ور دور
که دریای چنین بینی اندر نورد
که تا که ز خال سیه خورده گشت
که از خاک جز خاک نابد بدست
ز تاراج دزدان او در خلاص
که مهمان غیری شود بامداد
که لحن هندو نتاب آهو فریب
ز مرغ ارغنون اجل یافت بام
که با جان هم باز خواهد ربود
جگر آدمی زیر پا اشتر است
که جز مهره را نام کرد سیب
نه رفتن و آمدن بر دو باز
در مرگ را خاد نتوان نهاد
که خواهد شدن منزل دیگری
که آمد ز بس زندگانی ستوه
قداد حجره یک نیمه بیرون نبود
که مردم نداد در سکون گرو
دل میزبان زو ملولی کند
که فردا به بیگانه‌ای بسپرد
چنین داد گوهر ز گنج سخن

۱۸۰

که چون کو همتاج اسکندری
از انجا بصحرا علم برکشید
قدم ماند بر سر خاک و آب
که چون این جهان پیر گرد دام
همه منظر عیش را در نشاط
همی داشتندش پرده نهان
سکالش بخست اندران بود
چو دید اندیشه را در جوابی جهان
فشاندند بر پا سمیلش گلاب
خزی نیلگون بر دوی بداختند
زند پیشه چون فرو اشم شدند
که افسر نبود سکندر دهند
مکشتند بکو ز پیمان و عهد
که ما را چو شد فرض بر جان
اگر دست گیری سر افکنده ایم
بزرگی و شاهی بر آزادگان
مبند از خود ار که خرد سال
به طفلی میین در سر شه دو کار
بکو از چه سیب و فراد ست جنگ
بزرگی ز زیبا تو بد نوا
بیابید ملک ز ادهوشیار

افادن وفا مردم صحبت یاجانهای بیابان و حشت و آلش یافتن نهال دو غوش شعبه‌ای هم لذت بحر او اسکندر بود در باد جای طلب و بازبینی‌ها در وقت وفا پیشند در تعلق ملاحظات در خلاف ایشان

به گرداب خاک کس نرفتن شتاب — دگر کش که خرد بود بلند حرف
بشد کانجهان نیز کرد تمام — در آن روز کز جا شبیههای دهر
که دور فلک در نوشت آن بساط — بزرگان که بودند دانای راز
که چون عاد بود مرگ شاهنشهان — نقاب از غرض بر بلندی آختند
که بر جا کی خیمه تا جاد بود — رسیدند پیران و فضیلتشان
بدان تیرگی آفتابی جهان — گریبان با فسوس پر کرد خاک
پرستش مسکین بکافور ناب — خزی نیلگون بر دوی بدا اختند

و حرفی از تواریخ است و باقی لاف

نهانی ببند پیر عالم شدند — نشستند فرمان بر ایمان ملک
همه کنج دریای گوهر دسند — چو بودند هر یک خردمند جست
بفرموده شاه کردند جهد — بفرمود فرزانه پیر فرزانه
وفائی لب نعمت خویشتن — تو بنشین بجای پدر بر سریر
وگر تیغ رانی همه بنده ایم — از ابوی بایی که در دین ماست
نیاید جز از پادشازادگان — شرف مسند کامیابی بود
که بخت بزرگیست و فرخندگی — بمردی بدان تا به خود بنگری
که پس بر دولتش آموزگار — محیط از چه عالم نمازی کند
کف دست زیر پای ملک — قطی کو بایست جولان بر
که بر کاو نتوان عادی نهاد — چو دولت بشاهی نیت کاد
فشاندند از صدف لؤلؤی شاهوار — چنین گفت کای دوستداران من

ز دریا برآمد به بنگ اخری
ز صحرا به صحرای دیگر دود
درین ادوی اشت را مرزی شکر
شد آمیخته شیر تا و بو
حدیث نهفته نگفتند باز
نهانی همه چاره می‌ساختند
گشادند از اندام بازک حریر
باب دو چشمش بشستند باک
نهانی همه چاره می‌بیاختند
بمهد زرش خوابگه ساختند
باندیشه بانگ دایان ملک
به عهد اسطو ازو بهمان درست
پیام سکندر نمودند باز
کرمانند کانیم فرمان بر
نمک کنده کردن نه آیین ماست
اسپد خانه آفتابی بود
که لا بد بود نخجه شیر شیر
درو ماهی خورده بازی کند
نبردش چنطوفان جه اکبر
علیوار را کس نه دزد کلاه
به پیوند و اخلاص یاران من

باسد

شکی پست کان زاده باشد تمام / که آبای خود را کند زنده نام
بدو ده که دوده بود تر دماغ / که در دود ماند تهی از چراغ

بود بی خلف مملکت کاسته / که تاج از گهر گردد آراسته
دلی همتم را ز اکلیل و تخت / قضای بد غربتی داد تخت

سکندر جهانی تهی کامیاب / چو لب تشنه میرد ز آب حیات
نه من ماند از آن جهان پادشا برترم / گزین حضرت آزاد مانم پسرم

به خندان زمین کو نه پای سود / بخور چاه کز بهره او خوده بود
از آنجا که ز روی عالم پرد / بکن تا پس انجام خود چه برد

چه کار آید آن ملک حیرت فزای / که شه میرد و ملک ماند بجای
چرا باید آن تاج بر سر نهاد / که پس از صد چون تو دیگر نهاد

شهی گرچه چولان عز و علا بست / بصورت بزرگی به معنی بلاست
بلا و بزرگان بود بیش تر / که خورد آن نباید پس پیش نظر

زنی تیر بر پیل صد نی شکی / که بر پشه نتوانی از صد یکی
چو خواهی که خوش خسپی انگیخت / به کنجی که غوغا بود کرد تخت

بگیلی که با تن بود پا ز دوا / به از بستر پرنیان و زخا
چو زین نطع نشست و برخاستیم / نشستیم و انگاه برخاستیم

چو گیتی ندارد وفا با کسی / گدایی به از پادشاهی بسی
چه کردیم با شاهی همنفس پس / گر او را وفا نیست با هیچکس

بسا عمر کز پانصد افزون بود / چو بگذشت گویی دمی هم نبود
همه سطح این عرصه گردناک / بچشم خرد چیست یک مشت خاک

نه دانا توان یافت نه طفل بس / که گردد ببازیچه خاک خوش
بزرگان بسی کوشش انگیختند / بهر گونه رنگی بر آمیختند

بتر گشت از تمنای خام / گر این مرغ وحشی در آید بدام
ز خندان دم پخته دودی نداست / سخن هر چه گفتند سودی نداست

بعهد وی خویش بو حسین عهد / دگر مهدی را سپر ز بد مهد
یکی را ز خویشان تاج و سریر / با آتش فتنه کردند اسیر

جوانی خردمند بسیار هوش / بدید از مردم به معنی سروش
ز اختر بلند و نکو مهر نام / بلند اختر کرده دو عوس نام

دل همگنان یافت بروی قرار / که هم داد گر بود و هم هوشیار
همان بود اسکندر اسکندروس / رها کرد ملکی چو زیبا عروس

ز پیوند هستی برون برد تن / بدنبال کم کرده خویشتن
روان گرد دو اختر تابناک / یکی سوی دریا یکی سوی خاک

چو گوینده بر داشت کام فراخ / نشستند بر داشت کام فراخ
ازان سایه گستر درخت بلند / پناهنده آزاد گشت از گزند
بر آسمان بود شاخ

کرم غالب و ظلم فرسوده گشت / ملوک ایمن لشکر آسوده گشت
بکهتر نوازی و دین پروری / ز پیر نوشد ایمن اسکندری

جهان گرفت از پس لابه تعاب / بپر فتنه را حاجت آمد بخواب
به کار آید آیین کار آگهان / شد ایمن ز غوغا و غارت جهان

جهان زنده گشت ایمنی انبس / که مرگ سکندر ندانست کس
چو شد لشکری پیر آرام گیر / روان گشت فرمان فرمان پذیر

عزای سکندر در آمد بکار / همان را نوشیده گشت آشکار
نشستند یکهفته بی خورد و خواب / ز غم جوش در خون و دیده خراب

همه کس همی بود کز جان ستیغ / دریغی که بود دست جانی دریغ
همان مرغ نو بر پر سرو بن / ببالید بر زاد سرو کهن

چو از شرط ماتم بپرداختند / نشانیده را بو که پرداختند
بتعظیم صندوق صاحب رحیل / نهادند بر کوههٔ ژنده پیل

برآمد به پیل آن تن ارجمند / چو خورشید بالای کوهی بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک / شد از نعل اسپان زمین چاک چاک

خرامنده گشتند از آن مرز و بوم / پس از دور کادی برآهنگ روم
بصحرا و کهسار بیگاه و گاه / چو باد صبا می نوشتند را

سه روز تا شب بهوش سکی / بنود اندر آن جنبش آهستگی
چنین تا بهلال علمها ز دور / بصحرای یونان در افکند شور

بإسکندریه در آمد سپاه / ز آیندگان تنگ شد کوی و راه
برینج که پرداشت بومی / روان گشت صندوق اسکندری

خبر یافت عذرای پرده نشین / که در پرده شد چشم روم و چین
ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت / همه مغز در استخوانش بسوخت

که گرد چون درج آن در پاک / بغلتید چون دانه در بخاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او / بر و دید آل گشت گلنار او

ز بستر با قدم خویش آمد بکوش / رمید از تنش تاب و از مغز هوش
شبانه روزی آگهی از خود انداست / غم عالم از نیک و از بد نداشت

زمانی گران حیرت آمد بکوش / دل یافت صد جای اندیشه ریش
ز آشفتگی گشت لرزان چو بید / ز تارک همی کند موی سفید

زعمری که با سینه کاهی گریست / براندوه او مرغ و ماهی گریست
ز آذرگلبرگ بر گل نبش / ز خون غرق می شد پیرانیش

خراشی که هر دم بر آورده گرد / چمن را چو صد برگ صد پاره کرد
جهان بیکشید آه سینه خراش / گرمی زد به خورشید دور باش

چو هنگام آن شد که از باد جای / کند میهمان عزم خلوت سرای
گر اسباب کار آنچه می ساختند / بر آیین شاهان بر آراستند
خواستند

درفشنده درج در شاهوار / نهادند بر تخت گوهرنگار
در آن مرقد گوهرین شد بخواب / محیطی شده غرقه در در ناب

گرفته همی در بر یا شرف / گشاده دو پستو چون ثریا دو کف
کشیدند بیرون شاه افکنان / به صحرا در شاهوار افکنان

کسی کاگهی یافت کان در چیست / تماشای او کرد و بر خود گریست
پیاده همه مهتران سپاه / خرامان چو بیاده در گرد ماه

ز غم همگنان را جگر سوخته / ولیکن بسیار لب دوخته
کسی را بنزیاد یارا نبود / که غم بود لیکن آشکارا نبود

یکی آنکه در رسم و راه سران / نه شیوون بود شیوه مهتران
دوم آنکه چون مرده شد زنده نام / در آن زندگی هست مردن حرام

چو نام آوراند پایندگان / نداد کسی ماتم زندگان
کسی کز جهان نام جوینده نیست / گرش عمر حضرت همه زنده نیست

بیک چشم زد با جهان عز و ناز / بخاکش سپردند و گشتند باز
دگرگونه فرمود پیری کهن / ز آرامگاه سکندر سخن

مر آن گفت او باور افتاد و بس / که از دیده زد نو شنیده نفس
که اسکندر خفته ز آنجا به خواب / در و جز نه بد تب بر سطح آب

جزیره که اسکندرون شد تمام — بدریای مغرب سپر آهنگ شام
جو کشتی در آن شط دریا رسید — زیارت کند هرکه انجا رسید

بدریای مغرب سپر آهنگ شام — جو کشتی در آن شط دریا رسید
زیارت کند هرکه انجا رسید — جزیره که اسکندرون شد بنام

مرا نجا ز کشتی فرود آمدم — ببوسیدم آن خاک و باز آمدم
جو شد جای خفتن بخاک اندرون — جه اسکندر و جه اسکندرون

غرض جون سکندر فرو شد بخاک — برآمد ز هر سینه گرد هلاک
کس از جوی عیش آبخوردی نداشت — گران خاک در سینه گردی نداشت

کسی کو کند بر سر مرده شور — بود همره او ولی تا بگور
جو او شد بخاک آنکه آمد در ارش — نیامد که کامی زند بیشتر

بود اندرین کارگاه بلا — همه غرقه آدمی تا بخاک
جو خفتن در آن حجله در همان — سکندر همانست و جاکر همان

بیا ساقی آن باده بی خمار — فروشوی زین جان خاشاک غبار
کجون کم شود جان غمناک من — بریزد کی جرعه بر خاک من

بیا مطرب آواز کش بلند — برون کن غم از سینهای نژند
ز سر نو کن آیین عشاق را — نعلغل درآر این کهن طاق را

گرای گوهر آمای گنج سخن — نوا این کن کیمیای کهن
مرا خضر همت خبر داد دوش — ز رازی کش از دوست آمد بگوش
از انجا که اقبال یار تو بود — فلک روزی اکنون کار تو بود
سخن را بجایی رسی بارگاه — که از فرق انجم ربودی کلاه
خضر وار از آن موج آب حیات — بعمر ابد نو نوشتی برات
سپاس خدایی کن آمد پذیر — که بر بهترین پایه دادت سریر

لقد تمّ مرتب شرف ابیات سفینه بحر در بر خوبی ختمت و
یا اقبال ادوار ... عزیز معتد مجالس طالب مقبول
اشبو عمر ... وبار ان ... خسرو شیرین
... ان ... ماند ...
و قربی ... اوقت ... الاول
و کتاب ... ثالث ... در کتاب تحت الولع
ثلث ... با امید ... کنز اینده

زبان خبر مردم که زهرت پاک — رقم کرده غیب بر لوح خاک
بجایی که زنبسان نگارد رسید — به پیغمبران نامه وادی رسید

از آن نامه جو بصحرا فتاد — که غلغل بنیاد دانا فتاد
از آن نیم شد بهره خاص و عام — دگر نیمه تنها تو بردی تمام

رهی عرض گنج دانی چنین — که در بگنجد جهانی چنین
تعالی الله از کرد کار جهان — که در قطره کرد دریا نهان

دولت این جهان جو شاهی گرفت — بران زن که آن بر خواهی گرفت
جو دنیا گرفتی سوی دین گرای — که دولت ازین هردو ماند بجای

دری زن که راه رهایی در اوست — جراغ ترا روشنایی در اوست
مرا کامد آن از دولت بهوش — نجات نعوذم براورد جوش

بحسرت فرو رفتم اندیشه پاک — پراز خاک سادی فکندم بخاک
دلم هر جه کرد از تقاضای خویش — پشیمان شد از کرده خویشتن

دمی جو گذشت آرزو بیش بود — همش پس هم بر آن عیب خویش بود
بدینسان که من دیدم آیین خویش — نه بینم نخود رونق دین خود

بسی خواستم کین تن ارجمند — بزندان عصمت کنم شهربند
نشینم بجایی که مردم کم است — کشم دامن از هرچه در عالم است

همه هستی خود بیکسو کنم — به پیغوله نیستی خو کنم
ندارم زر و زیوره آز دست — کنم بر سر پی قناعت نشست

بدوشم کسی نفکنم بار خویش — نه لیسم مگر خاک دیوار خویش
نه بینم بپا پاشش و رنج کس — نهم دل بدرویشی خویش و بس

بخرسندی از جو برآرم خمیر — گلیمینه دارم سپارم حریر
نیاز آرم از نطع من جستن بود — مرا قفلی از قفل من بستن بود

من ملک تجرید و کنج هنر — فلک زیر پا بود دیبا زیر سر
رخ شستن آب از اشک گلگون کنم — سفالینه خاک پر خون کنم

جو نوشم ز خونابه دل شراب — هم از پهلوی خود نواشم کباب
جو افتد دل از پختگی در گداز — صدا در دهم دف پیانواز

سپهر از طبیلی برآرد نفس — بکهتر نوازی برآرم نفس
ز پرهیزکاری علم بر زنم — دماغ هوس پیشه را سر زنم

و دم نفس گردون نتابد ز راه — سپیلی کنم گردنش را سیاه
ورق شکم عقل بد دام را — دباغت دهم قالب خام را

بادیه دلوا نیازی کنم — تن از آب دیده نیازی کنم
به حوض صفا دیدم این امت خاک — ز خیط جنابت کنم غسل پاک

نه علم جو سیمرغ در رنگ خویش — نشینم جو طاوس با سنگ خویش
نه پیدا ز مغزی فلک سوده دم — مبادا که آید ببالین سرم

و دم حاجت آید بستی تکیه گاه — نهم سر بزانو جو خورشید ماه
قدم بر سر چرخ نیلی نهم — دم از دولت جبرئیلی زنم

خورم جون خضر شربت زندگی — جو عیسی کنم عیش بخشندگی
کنم سرمه نور چشم عین الیقین — زنم شانه در زلف خلد برین

ولی جون نه آدم ز توفیق نور — زمن کی شود ظلمت نفس دور
عنانم جنان گر گرفت دیو — که تنگ ارد از خود برآرم غریو

ضمیرم به تشویش دیوان اسیر — و شسته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده‌اند — شیاطین درو خان و مان کرده‌اند

بسا قصه کو بهر جان در نشست — ملک عاجز و قلعه پر دو شمشت
زبادیو پس خرمنم جو به جو — متاعم بباد از غفلت گرو

دریغا که وقت از میان میرود — جنانی جنین رایگان میرود
به کشتی گر خوشه بر کشم — جوی در ترازوی محشر کشم

نه نقدی که بازار کالی کنم — به سود ابد کامرانی کنم
ز من صحبت جون منی دور باد — بنفرین من خلق معذور باد

مرا با بود دوش سیلاب سخت — جگونه بمنزل توان برد رخت
درین ره عنان در کشیدن خوش است — که بل رخنه و بارگی سرکشت

جه فرخ شد آن رو درون درست — که پیش از شدن بار کرد رخت
سبکرو جون شوم من که کم بار رست — خر اندر وحل با خرمن مسکلت

ازین خاک آلوده جون بر شوم — که هر جند خسبم فرو تر شوم
درون نفس دشمن سپر افراخته — برون سوی شیطان کمین ساخته

جو جه اجنه سعاد ما خانه را — جه جاده زنا داراج پیکانه را
عسس را جو با دزد یاری بود — بگنجینه جون استواری بود

یکی گرزه شد هم آغوش گرگ / گزیدش دو بار گوسفندی بزرگ
درون سوی شهوت گرایی کنم / برون دعوی پارسایی کنم
کنم شسته ز آلایش می دهن / دلم هم بر آن بسته خویشتن
تن از شاهدان گشته کوتاه دست / بساط نظر همچنان بت پرست
درین ره قدم پاک چون خضر زدم / که دامان تر قطره ای بر زدم
مبین کاهش از پیش من قطره داد / که این قطره طوفان شود بامداد
چه ایمن بدان قطره بازی کنم / که تن را در آن سوی نمازی کنم
خمم می نباشستن آسوده تر / که هر خنده تر گردد آلوده تر
خجالت مرا گر درون رخ نمود / برون گر بدریا بشویم چه سود
مگر چون برون آیم از آب و خاک / بطوفان آتش کنم غسل پاک
چنین گر نه فرسنگ شستم خراب / مگر بر زند حشر بر آدم ز خواب
هوا گرم و من تشنه ناصبور / بیابان فرو مانده راه دور
مسافر که دور افتد از جای آب / شود تشنه تر در تمنای آب
بنودی کرم زور بازوی سیر / جوانی بر آوردی از من نفیر
ولی وای بر من که بخت از نخست / مرا گر دو پیوند پاکان درست
که هر گاه کآلوده شد دامنم / رسید ابر رحمت به پیرامنم
زهی تیره من ز غایت فزون / که آلوده شبنم بد دریا درون
اگر سنگ جوهر نگردد در آب / توقف در پختگی نی ز آفتاب
دگر لاله را نیست بوی بکار / خجالت بود نه نه بوی بهار
هوا گر بطوفان رساند نوید / نه بیند کسی میوه بر شاخ بید
به صحرا نه هر خوشه پر شود / بدریا نه هر قطره در شود
چراغ هدایت بلمای گور / بود کشت دانه در خاک شور
پر از چشمه زندگی تاختیم / رسیدم بدو لیک نشناختم
بتر زین نقشی بر آب آستم / ثمر گشت آنچ می خواستم
بجای که زر باید اندر شمار / زر اندوده را چه باشد عیار
طمع گر بهای نظم دروغ / چنین کرد کاد مرا فروغ
زبانم که جایش بکام منست / قفای مرا تیغ کردن درست
مرا این که هر دم ز سودای خام / چنین دشمنی داد پیغام
به پنجاه نو دیکم آمد حیات / هنوزم نشد توبه زین ترهات
سخن گو چه هر لحظه دلکش تر است / چو بینی خوشی از آن خوشتر است
همه وقت گم گشتن از روزگار / گزیدست خاصه درین روزگار
در فتنه بستن دهان بستن است / که گیتی به نیک و بد آبستن است
به لب دوختن غنچه را زندگیست / چو بشکفت از آن سر پراکندگیست
پشیمان گشاده دیدم بسی / پشیمان نگشت از خموشی کسی
زبانی همه جا بکم گفتن است / در از رشته ایمن نیاسفتن است
شنیدن نه گفتن به از دل تهی / که تن پر شود هر دم از وی تهی
صدف زان سبب گشت گوهر فروش / که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن زبان گشت شمشیر تیز / به خون ریختن زان کند رستخیز
گر از رشته دوزند دامن سخن / به او در فشاندن نگاه سخن
مرا خود حریف دهد هادی شمار / که بازوی عشقم تهی شد ز کار
جوانیم با دعوت انگیز شد / بوصف بتان خاطرم تیز بود
غزل را جهان جلوه گه دادم بکام / که بستم غزالان صحرا بدام

کنون مشکم آغاز کافور کرد / ز مشکین خطان طبع کافور گرد
درستم شد از گرد آن بوستان / که کافور خیزد ز هندوستان
دریغا که دور جوانی گذشت / زمانه دکامرانی گذشت
چراغ طرب را فرو مرد نور / نشاط حریفان ز دل گشت دور
فرو ماند آواز پای نوش / پیلام صراحی برون شد ز گوش
دل از دوغ عیش سیراب گشت / فراغ از دعوت فغان تاب گشت
چه دریچه شد ز آتش طبع تیز / هوس بحسن جام رفت از ضمیر
بپژمرد ز آسید گل باده بوی / دماغ شکوفه تهی شد ز بوی
بحیری بدل گشت گلنار من / سپیده دمید از شب تار من
تهی گشت گنج و خزینه خراب / کلید خزینه فرو شد بآب
گرفته شد از من بتان را نفس / بسیم چون توان گرد معشوق بس
نکادی که بی من دلش بود تنگ / کنون بر دل او گرانم چو سنگ
همه زیب مرد از جوانی بود / جوان نیست کی زندگانی بود
چو آسیب پیری دهد گوشمال / نگردد بهم حال مردم ز حال
شود تیره در چشم روشن ضیا / کهی سرمه باید گهی توتیا
تن از گردش دهر مسکین شود / شکم بر جم و روی پرچین شود
جوانان ز صحبت گرانی کنند / کهن گشتگان هم عنانی کنند
جوانی که در سلک پیران بود / گل تازه در باغ ویران بود
دگر کهنه با نو بر آن دم زند / بپیر سبلت از خنده درهم زند
مباش از سفال کهن انگبین / که از کوزه نو خورند آب خویش
مخوان سهل بر گل خط لنواد / که منشور عمرست و عنوان یاد
چو پیری غرور جوانی شکست / ز امید وادی فرو شوی دست
چو گلبن ز سبزی بر آید امید / بهیزم فروشان رساند نوید
چو در شاخ بستان نماند نوی / تبر زن در آید بجولان گری
همه سبزه بود و گل و یاسمین / که خاشاک و چسپ نی اندر زمین
فریب جوانی مخور زینهار / که ده روزه باشد نشاط بهار
مبین غنچه را کز خنده باک / که افتد ز آسیب بادی بخاک
ندانی اگر ای جوان حال پیر / نظر کن به پیران و عبرت پذیر
به پیری نکو باید الا دو چیز / یکی گوشه گیری دوم توشه نیز
پس از تو به من که در هیچ ساز / دوا نیست با بالغان ز نماز
و گر توشه خالی کنم بهر بود / چو باز از دل نیست خالی چه سود
به پیغوله بودن کسی داد دست / کش از گلشن قدس بوی و نواست
مرا سینه پر ز غولان مست / بنا دغ دلی چون توانم نشست
نگردم کهی جای غزلت پسند / مگر بهر سودای ناسودمند
متاعی که بو سپم از کنج و کاخ / دل تنگ بود و دروغی فراخ
کلوخی و سنگی که بینی بخاک / دمی نیست خالی ز تسبیح پاک
بتر زان کلوخم من اندر نهفت / گر آلوده گی توک تسبیح گفت
چو ز اول ز بانم بند خوب گفت / کنون کی توان خوی نیکو گرفت
دل من که هستی بی تو ویا رخت / کجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسی کو بد و کان انکوزه دوست / چه اند که در درخت عطار خیست
مهران مرغ کز کاه خوردد اندیش / چو خود ما دمی دل بتدرد اندیش
کلاغی که در گرد گلخن بود / ز ریحان باغش چه روشن بود

دل خاصگان اندرو جرعه خاص / که من زین ضلالت بیابم خلاص
من اینجا کنم نقد خود را عیار / خود اینجا بیا مزد ده مزدکار
چو رحمت شود عذر شوی گناه / چه باشد بدریا دو حرف گناه
جوانی شد و پیری آغاز گشت / دریغا که آن نیز خواهد گذشت
چشیدم زلال خضر زین سواد / که تا جون آب میرم زیم مراد
خوشش آنکس که جون مرگ گردد بیاد / بمیراث بگذاشت عمر درا
بود مرگ را نام چون هر کسی / ولی نیز هر کس نماند بسی
نماند پسی نام بی مایگان / که نتوان نوشتن بکه رایگان
در افسانه کز نام داد درم / درم دیو چون گل شد بدست از کرم
همه کس شنیدن افسانه خواست / شنیده چو خفت افسانه جاست
چه هشیار و بیدار و فرزانه / که او خفت ماند از وی افسانه
بر آنکس بود زندگانی حرام / که او را نماند پس از مرگ نام
نه مرد آنکسی کز جهان نام برد / که مرد نکونام هرگز نمرد
ببودم بنام از جهان کوی را / میسر نشد چون سخن گوی را
چو دیدم که ترک جهان گفتنیست / مرا چون همه یکرانی خفتنیست
خیالی درین نامه کردم بکار / که ماند ز من در جهان یادگار
مگر کز تماشای این بوستان / درودی رسد بر من از دوستان
درین دم که پایان این پیکر است / ز تاریخ هفتصد یکی کمتر است
من این نامه داد اتفاق صواب / شد آیینهای پکند در خطاب
که آمد همه بیتش اندر عدد / چهار الف و پنجه شد چارصد
قیامت اگر چند کرمن بود / قیامت جهانرا همین من بود
بپرزد که بود کان جوهر شناس / سخن را بانصاف دارد سپاس
جو آن بلبل اوصاف نوسی کند / فرو مانده را عیب پوشی کند
ز داد و حسب ما نتوان گذاشت / گل از رحمت خار نتوان گذاشت
خریدار در گرچه باشد بسی / سفالینه را هم شناسد کسی
متاعی که کردم پسند باز ار او / همه جا بیابی خریدار او
نه چو زخت کاسد زبی مایگان / که کالا نیرزد پی دل رایگان
چو در سفره لوزینه باشد بسی / نمکرس را خواندن نباید کسی
نه آن بود دیده بیش را / که پرده کند چشم درویش را
بجز تحفه طبع نوای مرا / بگو هم خود بد برای مرا
وگر باد گیری تو پیوند خویش / مرا خود عزیز است فرزند خویش
بس گرچه کو رفت زین خانه دور / بچشم بد و شب چراغ است نور
بپرزد که چه آواز خنده را / بود آواز غنون کوش خنده را
برو باد بخشایش دادگر / که بر من ببخشش کمال نظر
جو آید بنظاره این عروس / به کابین اجابت کند فوق بوس
جهان نو ز نور نظر زین سواد / در و هرکه احوال شود کور باد
رخی را که با ماه تابان نهاد / بخال سیه عیب نتوان نهاد
مجبین میوه بد شاخ بی / که نوزد رطب را استخوان بی
برنجد چه این بود درجان بیجاست / تو کو خام جویی خیانت کراست
چو بستی یکی کن ز اول و پاش نغز / نه با دامشان بیخت جشم دو مغز
بهر سوئی در عیب جوئی بکوش / تو ایز عیب ستی تو خود موبوش
نهاد اسیری وفا پوودی / که یک داد بی وفائی دری

نبینت جهان باشد از فتنه دور / که شیر ماند کی با دو شین حضور
بدم گوی آنگاه عذر آوری / پسندیده کی باشد این داوری
به بس مهربانی بود بر ابر / که خوش نیوی و شوی شیر
درین پرده اگند مانوی / سخن هرچه گوئی همان بشنوی
چو بدگفتی آزاد منشین بسی / که روزی ترا نیز گوید کسی
جو خواهند گفتن جواب بروی / بحل کردمت هرچه خواهی بگوی
مرا پاسبز بر جای هست / بپرسد گوی دشمنانی بهشت
اگر با تو کینی تلخ گویم جو می / شکر نیز دانم فشاندن زنی
مبین نیش هر زنبور در نوک نیش / که هست انگبین نیز اندر پیش
کسی کو بر آرد متابل عیار / بتسلیم حلقش کنم سر مسار
ور از پس نه ندیشه ناصواب / هم از خوی خود باز یابد جواب
ولی در دلم بیش از نیست باک / که فردا که من خفته باشم بخاک
خیال مرا نقش بینی کنند / بسی سنگ کهر مهره چینی کنند
مروت نباشد ز آزادگان / لگدکوب کردن بر افتادگان
کسانی که از گفت و گوی جهان / نهادند مهر ابد بر دهان
زبان نیک بنود بر ایشان کشید / که بر مرده شمشیر نتوان کشید
ز جان این مثل بلک جان بود آن / که یک زنده صد مرده را لشکر است
یکی از دعایی توان شاد کرد / ز دشنام چون یادش یاد کرد
ور از خواندن نظم غرای من / درودی نویسید بماوای من
تو زانجا رسانی دران دم رحمت بود / من انجا دعای تو گویم ز دود
جو از شربت من شوی زنده نام / من از ذوق آن زنده کردم تمام
جو زان می شود ساغرت کرم خیز / یکی جرعه بر خاک خسرو بریز
بیا ساقی آن می که کام منست / بمن ده که در خورد جام منست

بیا مطربا ساز کن پرده را / بسوز این دل عشق پرورده را
رسید از تبان جان خسرو بکام / بیک زخمه کن کار او را تمام

ای کشاینده خزاین جود / نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند / هم زمین پایه و هم فلک پیوند
بودنی را همیشه بود از تو / بود و نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیده تو / هرچه جز تست آفریده تو
در بنای تو بنگر پایان / در کنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سر و پای / کو بداند خدای را چو خدای
سخن آنجا که از خدا رانیست / لاف دانش دلیل نادانیست
آنکه خود را شناخت نتواند / آفریننده را کجا داند
آنک در کار خویش کم باشد / دم غیب از وی اشتلم باشد
مور کافتد میان دریا بار / کی رسد در آشناوری بکنار
عقل کو صد هزار نکته بیخت / از کمالت بپای پس بگریخت
هرچه اندر جهان بهیچ کس / همه دانند کان توئی و بس
پا خسی از قضا جریده داد / بستی از کاف و نون بسی طغرا
لای تو جید از در بایست بپای / کو خدایان خود بتدبیر خدای
اندر آن لای معرفت پیشه / لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ملک یا ملکوت / یک رقم ذات جریده جبروت
نیست آشکاره و هست / توئی و جز تو آنکه باید
تو بدی و نبود این همه چیز / هم تو باشی و کس نباشد نیز
کی کسی چون تو پایدار شود / بنده کی آفریدگار شود
هرچه بتوان بپادشاهی کرد / کردی و میکنی و خواهی کرد
کردنی هرچه در جهان شاید / آنچنانش کنی که می باید
حرف انگشت چون زبن بنمست / کس بحرف تو چون نهد انگشت
کار پادشاهی کار سعادت / هیچکس کاردان ز ذات
تو توانی که بخشی از صنایع / هرچه خواهی بهر که خواهی
کز بجان زندگیست جوان را / زندگانی توئی جان ما
جان که او را بهانه اند کس / را ایکانش دهی نمود کس
تو نگاری ز خاک صورت پاک / هم تو ایش بازکردن خاک
خاک را آدمی تو ای کرد / آدمی نیز خاک دانی کرد
گل ز آدمی کل جلوه گری / هم بو آدمی هم فرسوده بوی
پیمن آدمی ز خاک صحرائی / هم بیادی و هم بیاد آئی
گهر انداز صدف بندگی / پس آدمی ارجمند کنی
شب فرشتی شب قدر ونی هم / روزه دادی فراخ درو دیم

دهی از لطف هر کجا خواهی / چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را به مهمانی جود / طعمه بخشی ز کاسه نمرود
عاجزی را چو دل قوی کنی / شرزه شیری زبون مور کنی
از تو خاک خموش آتش خیز / بو لهب خوار و بو تراب عزیز
هر که را شکر گوی خویش کنی / طعمه اش را بشکر بیش کنی
آنک با شکر نبودش خویشی / گوشمالش دهی به درویشی
ای بصد لطف کارساز بنده / بنده را از کرم نوازنده
بنده کار از خواجگی بدروز / خواجگی بخش و بندگی آموز
آدم بود در تو بنده وار / با خودم دار و بیخودم بگذار
بکرم زحمت خواجگیم بسوز / بنده ام خوان و بندگی آموز
دور کن از خودپرستی رسم / برکن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از همه کس / جز ز درگاه بی نیازی بس
آنچنان ده بخویش کن یادم / کز تو با دیگری نپردازم
همه جا ترس خویش یاد دار / بود در خویش تو بیکار دار
اندر آن تلخیم که در انجام / زاندوه نوع تلخ کرد کام
اولم کن بشربتی سیراب / کان جرم تلخی نیارد خواب
در قیامت که خشم کار بود / عاصی از کرده شرمسار بود
چون بصحرای نهی نهان همه / شرم پادم بکن میان همه
از گناه آنچه در جهان کردم / چشم دارد دل که آن کردم
چون ز رحمت شد این عمل پایان / هم بر حمت حواله کن کارم
چون رسید خواجه نکوکاران / در شفاعتگه گنه کاران
زان شفاعت رواج کارم بخش / بشفیع بزرگوارم بخش
سخن آن به که بعد حمد خدا / بود از نعت خواجه دو سرا
احمد مرسل آن خلاصه کون / پرده پوش امم بدامن عون

در دعا آن کردن بسوی روضه محمدی که بهشت است
گل خلود از گلاب عرق او شکفت اللهم صل علی محمد و علی آله

میم احمد که در احد عرفست / کمر خدمت از پی فرقست
احمد اندر احد کمر بندست / یعنی این بنده آن خداوندست
عاصیان زاد آفتاب نشود / ظل ممدود داده از منشور
نور او آفتاب را مایه / سایه خلق و او را سایه
بهر تعظیم او ارادت پاک / سایه او رها کرده بخاک
پایه قدرش آسمان بلند / سایه نورش آفتاب پرند
روشنائی ده چراغ تبین / نور بینش و شمع بازبین
نور او کرسپهر صد خندست / نه شکاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ / طفل گهواره در مقام بلاغ
کارپرداز کارنامه غیب / خازن گنج خانه لاریب
اسم حرف سنج تخته کن / قلمش راست کارنامه سخن
کاف و نون یکرقم ز نامه او / لوح محفوظ زیر خامه او
بهترین نقطه رسل بشمار / آسمان را ریب و پرگار
در سرشت خود از دقیقه عون / ذات پاکش خمیرمایه کون
درة التاج لن یکانش بس / قرة العین انس جان گفتش
هستی از وی علم برآورده / او نفاخره نیستی کرده

ذات تو وخلق تو کلید نجات | هم حیات جهان هم آب حیات
عیسی از کیمیای جانش بوی | بی گمان کیمیای عیسی او

وصف او عیسی از کتاب احد | گفته من بعد اسمه احمد
خاتم چرخ زاده از گنجش | بدد او چکیده از تبش

اوست جانی که قالبش تعیین | جان روح اللهیست روح امین
ختم پیغمبران با خدای | کرمش از بصدق راه نمای

منکر شرع داد اصل و فرع | پر زده هم بباد پای شرع
بهدایت دلیل دنیا نی | بشفاعت پناه مسکینان

جون تحجت ز بهر دعوی خاست | حجت او درست دعوی راست
در جهانگیری از زبر تا زیر | هم زبانش درست هم شمشیر

بر سر نه فلک تحجت امیر | لای لولاک دور باش سریر
هیج منشور شش از جه ظلمات | سوی نه بام نردبان نجات

لشکر نشین بسر عش از همه راه | بر شدن را فکنده حبل الله
بوده بر عرش خواجگی تاج | عرش را پایه بندگی محتاج

اوج پر بلبلان ز آتش | غلغل مرغ سدره بی جا خوش
آنک او سنگ زد بدندانش | یافت گوهر ز لعل خندانش

عذر خواه امم به پرده راز | عذر او جرم سوز محرم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر | پایگاهش ز لامکان برتر

آفرین باد بر جهان خاکی | که از او زاده شد چنو پاکی
نور او را زمین برون داد | وآسمان و زمین از او زاده

خاک و آتش نگار خانه راز | گشته نه بام را عمارت ساز
این بزرگان که هم نشین و یند | روشن از نور تو تعیین وی اند

چار یار ش نگار سوی یقین | چار رکن جهار صفه دین
اول آن اولین خلیفه کار | ثانی اثنین اذهما فی الغار

دوم آن کرشکوه پایه او | دیو بگریخته ز سایه او
سیم آن جامع خبر پاک | جاشنی گیر خوان ارسلناک

جارم آن قصر دین را بلند | در علم و کلید خیبر نیز
دو پستان کرگز آن جمع بند | مکه را نور و شام را سمرقند

آنک پاکند و پاک کیشانند | رضی الله عنهم ایشانند
راه شان را که نه فلک زبرست | توشه خوشنودی خدای بس است

هر یکی پیر سرمدی داد | زانک نور محمدی دارند
همه را داده دولتش همه جیز | کافرین روی تو بر ایشان نیز

ابد الدهر باد رضای تمام | از خدا بادشان درود و سلام
کس در آن انجم سپهر فروز | پرتو نور مصطفاست روز

هر که از مصطفا بذاد نود | پایه این دو باد از ما دور
نام پاکش که مرده آن جانم | زنده باد از یاد او جانم

بنده خسرو که در بیان هست باد | مرده و زنده خاک در او باد

صفت معراج بالا مکان مکان که سواد بهشت را خط مازاغ در کشید طوبی لمن استظل بشجرته

گر شود هر دم آسمان را تاج | جون محمد کرا بود معراج

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون | زد بقندیل عرش بر تو عون
مه جو او سپه نهاد جتر سیاه | جتر را بر کشید بر سر ماه

ج

هم خواب

دولتش زین سرای دامن گیر | جلوه گر شد بلا جو در سریر
شاه او گشته زیور ماهش | نور او گشته مشعل راهش

در دل شب ز پرتوان نور | حرف با دیگ عیب خواند ز دور
جبرئیل آوریدش از درگاه | راهوادی که دم زد از درگاه

بر نشست و عنانش داد فراز | تا شبانان شود براه دراز
اول آن دم که کوس اسرا زد | خیمه در بارگاه اقصا زد

رفت انجا که نوا بخشید | خسته خویش را نوا بخشید
پس بپیشش عطارد نامی | بود شعری یمانی و شامی

جون از انجا جنیبه راند به پیش | زهره در رقص شد رقیبه خویش
در رهش آفتاب روشن پاک | پیش از آن رو نهاده بود بخاک

جون به پنجم سپهر کرد خرام | طوف می زد جو جاوشان بهرام
جون بششم پایه شد فرود از کهش | مشتری از عمامه رفت برهش

زحل از بیم ناکی کیشش | گشت غلتان جو هندوان بپیشش
جون ز اختر ثوابت آن بگذشت | زین تحرک در آن ثوابت گذشت

هم ثوابت خجسته ذات شدند | هم بدو نیز ثوابت شدند
جون علم پیش برد از این درگاه | ماند بر جا ماندگی راهوار

عرش بر داد جنیبه باش را | پای کم شد جنیبه دارش را
روی اش افکند را آفتاب حضور | در قنادیل عرش بر تو نور

جون ز نوح عرش را منور کرد | زان مکان سر بلامکان بر کرد
جلوه کرد او درای کوس این | سر بدرگاه قاب قوسینش

بر گذشت از میان حجاب خیال | تا در آمد بجلوه گاه جمال
شد بجایی که جا نمی گنجد | خود هم اندر میان نمی گنجد

دیده را بود لا یزالی داد | سینه را سر ذو الجلالی داد
جون ز عالم برون نهاد قدم | پیش او شد بپیشگاه قدم

هستی ز بد کش زوال نبود | نیستی را در او مجال نبود
یافت در خود عطای افزون را | دید بی شک خدای بیچون را

نکته بر خواند بی کالت و هوش | قصه بشنید بی میانجی گوش
گوش کی بر غیب راسخ | بحر کی اندر صدف گنجد

با هزاران هزار نقد مراد | در شبستان دوله آمد باد
بهر هم داد از ره جوانمردی | رخ روان را از آن ره آوردی

کرد جون بخش خاصگان همه جیز | داد بخش گداکان نیز
هر یکی را نوید احسان داد | یاد کاری ز یاد یزدان داد

تا شدیم از جنان متاع امید | با گدایان توانگر جاوید
ما جو بیچون گنجنانه داریم | که جو ایمان جنین خزانه داریم

جه غم از گنج بهشت ز نشاط | حاش لله وجده که تمی
جون سبن از نعم خوان اجر | نعمت تازه یافتم دربیش

مدح قدوة المحققین نظام الحق فی الدنیا والدین

بیاض صنوبری بر و بوا رضوان از یاد با گلها تازه جو می شد ناضره و بر سیماهای ترا
دنیا ناضره در فردوس ادا از توان یا بلوه الله فی مقعد صدق

زله کردم از آن دو اقی جند | تا کنم توشه ابد بیوند
گندمی که آدم بد را | خواجه دیر مریم را

زله ام کز رسول والا بود | نه کم از آدم مسیحا بود
کم اکنون از آن نعیم جلال | خواجه مدح شیخ ما لا مال

غوث عالم نظام ملت و دین / قطب هفت آسمان و هفت زمین
صوفی در شعار صوف سلیم / چرخ اطلس نهفته در گلیم
قدس را که آسمان محل اوست / پایه خطوتش قدوصل اوست
شعری از خود بلند شد موجود / خط پیشانیش طراز سعود
پاک روح اللهی بدین قوی / زنده دار شریعت نبوی
شرف آدم از نکو خلقی / نایب مصطفی بوحی خفی
کاردان ممالک ملکوت / مشرف کارخانه جبروت
بر زمین جبرئیل نورانی / زاده از بیضه مسلمانی
نی ز ابرار دیده پس عملش / نی ز ابدال یافته بدنیش
هر شبش روح عالم آرا / صبح دولت نمود در شب او
آه او تیر چرخ کشاد / نیشپس تیغ تیز همچون باد
خاک دهلیزش آسمان بنشست / بوریای وی ارجمند فضاست
دیو از سیلیش بدست صفا / هم سیه روی هم کبود قبا
وان سوالش که عهده دینست / درج در را کلید خوب اینست
نور بخش درونه عین عطاش / ره نمای میدال عطاش
چشم مهر شد ز پرتو جاهش / سنگ را لعل کرده چون خورشید
دلش از عشق خون بده در بران / اینت کبریت احمر از اسباب
وان یداش ره روان یقین / هر یکی والی ولایت دین
همه شیطان کش و فرشته قدم / وز دوش بر هوا نهاده قدم
بر سر از شین شرع ساخته تاج / دلشان عرش و سجده شان معراج

ره بر پس بین محمد نام / زده بی بر سیاه محمد کام
در مقام مکاشفش ز ملایک بیش / پایش از بوسه خلایق ریش
از کرامت بر آسمانش جای / وز ریاضت هوائی در ته پای
مردم دیده پیشوا ده ما / گفته چرخش علیک عین الله
شهر همتش بازوی دین / نیخ از خاج حبل متین
ور ز تو محکم ور اب حاصل او / گفته کنز اخزانه دل او
پادشاهی بندگی سر فرش / خواجگان زمانه در گنبش
ز آفتابی پیت ز آدمی زاده / و آسمانیست از زمین زاده
پیغمبرش ز بیخ آن پیشانه بیرون / دوزه از پاسوی الله احسن دین
پاک بازی فکنده پر گنج / هفت و جاد زمانه در شش نیخ
زده دامن قدم بر پیر و دین / میخش از باد رسته حبل متین
در دماغش بهوش شد نوا / خانه کرده فرشتگان بیاد
سر و دان سلوک در گوشش / مسیح کرده ز آب آتش شو
در دل عاشقان ز پرده را / بانگ نعلین اش ارغنون نیاز
خوذ وجد آمده دلش در شور / شمع را کرده کور ضیاء را
کیمیا سنج کرده مقصود / کرده حل جمله نقد وجود
درد و درمانش در فریان / عیش ایشاد دل بگو سختن
گنج در دو خزینه درمان / گشته سنق سکستکیش در ست
زنده دار شب از دم تسبیح / غلغل افکنده در رواق تسبیح
ملک و جنت بنام ایشا نیست / بنده خسرو غلام ایشانیست
نام من ز آن ستوده کیشان باد / حشر من در میان ایشان باد

قلد

مشتری گوییت کاردان سپهر / دوش سوی من آمد از ره مهر
گفت کای از ضمیر دریا بار / گشته بازار کان دریا بار
ز آتش طبع یافته جاوید / روز بازار کرم چون خورشید
آمدم باز درج در ثمین / در خود گوش آفتاب بود
کان گهرها که آسمان تابست / دهمت گر بها توانی داد
گفت اگر بنودم بها وادی / حقه را مهر بسته تر کردم
وانگهی ریختم برون ز نهان / آسمان خاتم آفتاب زمین
پادشاه جهان محمد شاه / از عرب تا عجم خراج ستان
نه سپهر منورش خوانده / سایه بر آفتاب گسترده
دور باشش ز وی از صف منصور / ابلق دور کاردش اندر زیر
آفتابی طلوع کرده ز شرق / بانگ کوسش بر ایمن و امان
تیغش از بر که سلیم شده / فتنه در خواب رفته مست خراب
رمحش از آسمان ربوده کلاه / ماهی مسکوب و طل ممدود اند
نوک پیکانش در مقام هنر / جان دشمن نشانه تیرش باد
ای جهان در پناه دولت تو / آسمان بارگاه حشمت تو
هفت اختر که خاک راه تو اند / سایه پرورد بارگاه تو اند
خاک پات از دو ایج گزین / نافه جوب نعل قره عین
بر درت خسروان شرق و غرب / همه اصلح شده پسود فرق
آستانت گزیده پست از چشم / آمده پای آسمان در تنگ
آفتاب از جبینت شد مستور / کرده در پیش دست تو پستی
داده دریای در کفت بهوس / ابر با ز دولی سواد کن آب

علائی الفقیر ... سلطان ... علی ... والله اعلی ... العلاء / در نظم نعت ... انبساط ... جناب سلطانی رفعت جنب ٥ ٦

سوی گردون برم متاع زمین / گوهری ده که چرخ تاب بود
کهن و جود و بی تاب از درد بیست / گنجش کان گهر که کردی یاد
هست دیدار رایگان بادی / من چو گیرایش نظر کردم
گوهر مدح پادشاه جهان / خسرو ثانی علای دنیی و دین
سایه بان جهان خسرو سپاه / شاه دیهیم بخش و تاج ستان
دین علای مصورش خوانده / علمش سر بر آسمان برده
شمع خورشید از زبانه بود / او چو گردون مظفر از شمشیر
غرب را بسته به تیغ چو برق / ذیل چترش پناه اهل جهان
کوه چون آسیا دو نیم شده / زو بیک چاشنی تیغ جواب
پرچم او شده محاسن ماه / تیغ فرو دمحش که خصم را سود ند
برده داغ کلف ز روی قمر / فتح تأثیر ملک گیرش باد

بیت نور از سیاهی چشم / بس که قصرت شده ز گردون تنگ
گرچه او گرد کرد خندان بود / ابر با آن همه ز بود دستی
کعث دریا چه داد هستی خس / اسپ تازی تو ذان کنف چو سحاب

بسایه مهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهد گردون که ذو الالباب خواند / مهدی آخر الزمانت خواند
قفل سرمایه تاج و تخت ترا / چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنه عدلت از عنایت خویش / گرگ را داد آشتی با میش
ز دم و بوم تو پس که درست / دولت مست و بخت هشیار دست
چون خلافت سپرد شاهی داد / ملکت از ماه تا بماهی داد
گوش کآسوده داری از شاهی / جاتلی داد ماه تا ماهی
بو ستم کش ز عدل کم نکنی / بو ستم کاره جز ستم نکنی
خار بن را بر افکنی ز گذر / خارکن را که ای نهال ز سر
چون به پیلان علف دهی خالی / از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن به نعمت جود / تا تو خوش باشی و خدا خشنود
چون بخاصان دهی نوال و جام / کام شان خوش بنعمت کام
یاد کن زان گدای بی توشه / که شب افتد گرسنه در گوشه
گنج خود را شمار کار کنند / اول از مفلسان شمار کنند
نی غمی بایدت بعالم ملک / غم عالم خور و مخور غم ملک
تا چو عنبر چو بد لوای ترا / عالمی غم خورد دوای ترا
شه جهان گیری از سواد کنند / سر بی پشت و پا گدا کنند
مردم از بهر آن شود سردار / که کند کار پادشاهی کران
خدمت از بهر بخشش و کرم است / ورنه یک تن ز دیگری چه کم است
تا توانی بدین و داد گرای / که بود ملک از این دو پایه بپای
بنده در خون کند خود آن جست / دیت از پادشاه باید جست
پیل چون مور دانه پاش بود / پرسش از پیل پاسش خواند بود
گر چه در بند آهنی معصوم / مشو ایمن ز ناوک مظلوم
گر چه بینی بگرد خود صد دوست / زان یکی دشمنت بود در پوست
ور چه کس نیست دشمن تن تو / غفلت تو بس است دشمن تو
آن جهان را ز پاسبان چاغر نیز / که تو خوش خفتی و ولایت نیز
ور چه صد پاسبان بود ز پس و پیش / پاس تو به ز تو ندارد کس
تو چنین پایگاه استوار است / پاسبان تو هوشیاری نیست
پاسبانی که بهر مزد بود / پاسبانی که سیم و زر دزد بود
چون در آید به صف تیغ زبان / از تو لولو کشیده داد عنان
لشکری کز غذا فراز کند / چون به سلطان دعا دراز کند
گر پذیری تو راه احسان است / ور گدایی تو راه آن است
بوذ این تحفه گر چه غرض شتر / تو گرفتی به کرم کن و بپذیر
باش تا هست چرخ دیگر گردی / در جهانگیری و جهانداری
زاد و صد نوید در گوشت / داد و دها همه در آغوشت
دولت داد کامرانی تو در / گرد ناکامی از حیات تو دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد / وایزد ابد نگاه دار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت
تا اصحاب یمین در روی تسنیم مدام نوشند و
پیغمبر دیهم شرابا طهورا ... ٥ ٠

شب از روز بی غمی خوشتر / وقت از نوبهار دلکش تر
هفت و نه کرده ماه چادر دور / ماهتابی شده جهان افروز

برگشاده هوای نورانی / آسمان را گره ز پیشانی
زحمت از باغ برده باد خزان / باد نوروز نرم نرم وزان
گل ز شبنم پر از نسیم شده / پرده دار در یتیم شده
جنبش بادهای مشک سرشت / باز کرده در بجهای بهشت
من در احرام کعبه دل خویش / بخل بودست جاه ز قدم بیش
نخل من چون مسیح در گفتار / حامل باد گشته مریم وار
گشته کلکم کلید سینه من / داده بیرون همه خزینه من
در گریبان فرو ده فکرتم پیم / بر کمر گشته دامن هنرم
فکرتم در گرفته پنهانی / گنج باشی ز گوهر افشانی
خاطر من به گوهر افشاندن / وانکه ز نیش در آفرین خواندن
اوج بر گشته بلبلان ضمیر / کرده مستم ز اد عنوان صفیر
هر نوردی که من گشاده باز / میکشیدم هنر از نکته راز
گشته زان نکتهای مشک آگین / روی کاغذ نگار خانه چین
نفس روح پرور نغزم / باد نخوت دمیده در مغزم
خامه میکوفت کز سواد هنر / بعطارد فرو نیارم سر
دل متاع گزیده می افشاند / مشتری را ز آسمان خواند
من به نیسان طبع گوهرزای / به سخن نکته بند و عقده گشای
کامد آن همنشین جانی من / تا در پیکر معانی من
هم علا نام و هم به بینائی / چو علا در گشای دانائی
جبهه ز اختر خرد پر نور / طرفه نوری که چشم بد زو دور
سینه ز اندیشه چون خزینه نور / نکته بر نکته چون علاقه در
آدمی صورت و فرشته خوی / صورت مردمیش دیو پری روی
جوهر را بازیافت پنهانی / در کمر سخن ز در افشانی
گفت کای جادوی طلسم انگیز / موشکاف از زبان چون تیغ تیز
چون شود خامه تو در تحریر / جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خوی کند دوبیت / صد عطارد ز جلد ز هر موبیت
ز هنرهای پیش زانده / در فکندی بعالم آوازه
بودی اندیشه را علم جای / که نگنجد به وهم دانائی
زان معانی که راه درجان یافت / پیش از آن یا فتی که نتوان یافت
هر یکی رقعه را که کردی نشر / دوختی دامنش بدامن حشر
هر جریده که پیش باز کرده نشست / دری از لطف باز کرده بدست
نکته معنی ز جهاد سواد / کردی آراسته چو سبع شداد
چون بعنوان نجم آمد حرف / تا چه گنجینه کرد خواهی صرف
دادی اول ز گنبد دوار / روشنایی ز مطلع انوار
کردی آنگاه با نشاط تمام / شهد شیرین خسرو اندر کام
باز در عالم خرد مندی / شور مجنون و لیلی افکندی
پس زبان پدید دری کردی / شرح دارا سکندری کردی
گوش کین خط نو جهان نیست / که فزون آید از جهان نخست
مرد هر پیشه را که پیش کنند / آن نکو تر بود که بیش کنند
حرف طفلان دو سه گروه / پنج شنبه بود ز آدینه
کرسی کش درود کو ستا / هر چه پس تو لطیف تر ستاد

من که زو کردم این فسانه بگوش
آمد از غیبتم درونه بجوش
دل نهادم بهمت والا
کادم از سینه لولوی لالا
پر شدم خزینه خانه کار
گشتم از نوک خامه کج انداز
پاسی از شب نه خاطر چو چراغ
کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون در نا سفت
آن قدر گفته شد که بتوان گفت
پس از این با دل هنرپیشه
من و بیغوله او اندیشه
این ورق را چنان کنم تحریر
که نیابیش در زمانه نظیر
کیم اول بصرفهای غریب
نکتهای کتاب را ترتیب
در طریق سخن سرایی کهن
هرچه دیدم دقیقهای سخن
دل پاک منش نه مستوری
پیاخ و ستود من بد ستوری
جقه بگشادم و گهر چیدم
چاشنی را نمونه برچیدم
جرعه را که عمل چند از
همه ریوم درین قدر امی
وان نمود از هفت پیکر او
وین بر آیین هفت زیور او
وآن بهر کنندی مجلس و جام
عیش خوبان و عشرت بهرام
لیک یک را نمونه پیاز کنم
نزد تو بر بساط باز کنم
نمط رنگهای گنبد نیز
پیا دیگر بر آدم از تمیز
رنگی آدم که بوستان هم باشد
آنچنان رنگ و بوی کم باشد
هر مثالی به عنبر افشانی
صندلی و بنفش و دیگانی
وانک زرد است زعفرانی وام
کیمش رنگ زعفرانی وام
وانک باشد سیاه رنگی تیز
خوانمش عنبرین و مسکین نیز
وانک سرخ و سپید بند ادی
اینت کافوری اینت گلناری
گویم افسانهای طبع فزای
از لعبت فسانه پیرای
هر فسانه صراحی ز شراب
دو دو مستی بلک را دوی خواب
هر یکی را بهشت نام کنم
خود و کوثر در و تمام کنم
هفت باشد بهشت کو هر هفت
هشتم اندرو بود دهر هفت
پس نویسم به کلک مسک سرشت
نام این هشت خانه هشت بهشت
پاکی کاندر و کند یابد
بی قیامت بهشت دریابد
خود بران دل که خازن بهشت
هر بهشتی قیامت دگر است
گر بود نافه خزینه راز
داند اندیشه مرا پرواز
ور ز دانش نباشدش سوند
هم بافسانه شود چو بسند
چون من از خاطر سخن پرداز
کردم آغاز این صحیفه راز
زیورش کز فن آید آن بود داخت
سازمش آنچنانک باید ساخت

نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفؤاد عفیفه دامت عفافها

وان کرد زیوری که بتوان داد
آن خدایی بود خدای داد
ای ز غلت فکنده برقع نور
هم عفیفه بنام و هم مستور
غلط
ماهت از هفت بر رقعه بهبود
روشنی چون مه چهارده روز
کاش ماه تو نیم بچه بودی
در دم طفل هست نه بودی
لیک چون داده خدایی راست
باخدا داد کان ستیزه چراست
من بدو رفتم آنچه او دادست
کانچه او داد باز نتوان داد

شکر گویم بهر چه از در اوست
کان ز ما بنده را که در خور اوست
هر چه او داد آن پسندیده ست
هم در اول صلاح آن دیده ست
بودم هم ز مادر است آخر
مادرم نیز دختر است آخر
گر نه در بود صدف نقاب شدی
قطرهٔ آب باد آب شدی
دانه بی کشت کی به بار آید
آسمان بی زمین چه کار آید
بی پدر گر مسیح شد معلوم
که مسیحا نیم نیم معصوم
لیک بی ما در تجنیه وجود
والای را بگفت کین مولود
ای بنت را بجان من پیوند
که همه با دلی هم فرزند
تو بدین پایه کز قصادادی
کز نهی پا بدیده جا دادی
پسر بواد از مبادک آخر خویش
که مباد که تو نیز خواهر خویش
آنچه نفس تو را صلاح تنست
چون تو چون منی صلاح منست
گرچه خردی کنون و بی تمیز
روزی آخر بود که گردی نیز
تا بود در نزد کیت دستور
خرده چند گویمت مستور
از عروسی شوی جو در خور تخت
عصمت خواهم اول آنگه بخت
از منت آنچ اولین بند است
جهد بر طاعت خداوند است
تا توانی خدای پرستی کن
در نیاز خدای مستی کن
بایدت هم چو دیده عزت و ناب
باش چون چشم خویش در محراب
نیکنامی طلب کنی در گوش
پاد پا باش و پارسایی کوش
گیر منت پیلک گوهری نبود
به ز تسبیح زیوری نبود
پاک تن باش همچو آب سپهر
بل که پاکیزه تو ز چشمهٔ مهر
تا شوی هم چو مهر در بر سوی
از پس چادر پرده روشن شوی
گوش کرده جوانی خویش
مرده باشی بزندگانی خویش
با من از زندگانی تو براز
از پس مرگ زنده گردم باز
زن جهان به که مرد زوی بود
تا زنان را بپرده شوی بود
زن اگر مرد مرد تدبیر است
سوزن و دوک نیزه و تیر است
گرچه زر باشد تنگ و فراخ
ماند این زدوک و آهن تنگ
دوک و سوزن گذاشتن نه نشست
کالت پرده پوشی تن نیست
پای در امان عافیت در کن
دو پدید آرد پشت بر در کن
راه گم کن تو از درون سرای
ور مثل خضر در زند گشایی
تا سرت از شرف بماه شود
مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خو کند بسرا
سوزت فی بیناده قمرا
گوشه گیران نام بود شوند
کوچه گردان فراخ گام بوند
زن که در کوچا تنگ باشد
زن نباشد که ماده پیل باشد
کم دود ماده شیر خون آشام
گو نباشد جهنده بام بام
لیک پنهان خرام را با وطن
معجزه ید چو بیضه بی دو زن
زن که در رفتنش شتاب بود
نبود گرچه آفتاب بود
روز زن را خود چو چشم سوزن نیست
راه بیرون شدن نیست
گر تماشای روزنت هوس است
روزنت چشم سوزن تو بس است
برکهی بایدت خزانه خویش
باش با سنگ خود بخانه خویش
گرچه سر در زنبک شکر است
سنگ مردم نکوتر از کهرا است
نفس مردم چو یاوه گرد بود
سنگ زن به ز رنگ مرد بود
مرد گرداد خوب را سبب است
خوب گردادی از زنان عجب است

تلخ گویند تا ادب نویس لبان
دلستانی مهر اپس دشمن دوست
ذات بی جفت باید ت با بهجت
از عروسان خزینه دادی
مرد اگر یک قراضه کار کند
چون شوخ رخ زن فتنه و ناز
گره نقد را جو دادی پست
پس عروسان که فتنه جوی شدند
چون شدی بهر هفت و نه در رنج
خال چو نکته گناه شود
اگر آینه باید ت در پیش
این همه فتنها که هست و نال
در همه کار دو بار در همه جای
یارب ده سوی رهانی باد

تا نگیری تو نیم جلبان
فتنه را بانگ میکند در پوست
با همه طاق باش جز با جفت
راست گویی و راستکاری
زن کند بانویی هنر آراد کند
حال پاپان خویشتن چون بو شد
دست از آب رو بباید شست
از سپیده سیاه روی شدند
نقد عصمت فتاد در شش پنج
هم بیک نقطه رو سیاه شود
پیش بر آینه ز زانوی خود
با رضای جلال هست جلال
مشرف کار خود شناس خدای

ورنخ زد زنی که لعبت زشت
انک اول سرود پیاده بود
بوفا با جلال بادی کن
خانی کو به دزدی آرد روی
دل بکه بان جفت باید داشت
هر زنی کز سخاوت فرد ست
در زن آرد دو فتنه رسوایی
سرخی از دو بباید شست
خال سبز بک که فساد کسی است
خال بد بر رخست داغ بلا
وگرت شانه باید اندر مشت
ور حلال تو هست پیر پرهیز
گر خدایت کند به عصمت شاد

زلف او چنبرست وان ز آن راست
در نهان صدای باده بود
نعمتش را حلال خوادی کن
در دو گوشش خزینه داد نکوی
گره بخت خویش باید داشت
با جوانمردیت جوانمرد ست
سیم پاشی و پیکر آرا استی
سرخ رو یت سرخ رو ز آستین است
همچو خال سپید بر خشت است
خال بر جبهه نه زنجد پاک
شانه مشت کن نه شانه بیست
در حرم خانه خدای گریز
بدعایی کنی زخیر و یاد
باد مانده آشنایی باد

جلوهٔ هشت بهشت بین که صفت پیکر پیادهٔ نشین ظل ممدود و اوج نظاره مالا عین ذات و لاذن سمعت بهشتیان نمودن رضوان الله علیهم اجمعین

کنج بهای این خزانه بر
کآفتاب جمال بهرام

از خزانه چنین گشاید در
چون شد از نور در جهان تاجی

خسروی را نشان کار گرفت
مخلصان را ز مهربانی خویش
بر رعیت فکند سایه جود

پدرش رخت زندگانی بست
کار عالم بر او قرار گرفت
کرد سرمست دوستکانی خویش
کز جهان کس نماند تا خشنود

از بجای پدر بتخت نشست
سرکشان را به تیغ مالش داد
شرق و غرب جهان بماند کسی
وانکه او در خلاف رایی کرد

سر شان را ز خاک بالش داد
که خلاف رضاش دم زنی
سر خود را ز بر پایش کرد

چاری

آنجهان ضبط شد ممالک خاک
پر مولی که زد بهر بحث
شه طلب کرد استوار اداد
کار دان پس نشست بر روی زمین
عیش کرده کام دل راند
مجلس آراستی به نام وران
جستی از مطربان چالاک دست
روز تا شب درین خجسته مقام
حاضر خدمتش غلامی چند
کس بنا دست در گره بگشاد
اصلش از چین و رخ چو صورت چین
بس که کردی بهر دلارا داد
دیدنش کرده صلاح دوری
زنگ و رویش نگاه طناز
قامتی در خوشی چو عمر دراز
روی گلرنگ داده گلگونه
هر طرف کابروی خم کرده
طره را سر زده خون خواری
نیم در دیده خنده زیر لبش
لعل او کرده بر شکر میری
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز

گر چشم گشت روی گیتی پاک
چون سپری کو بسانه کرد راست
نیکرایان و راستکاران
جز خردمند راستکاران مبین
باده می خورد و گنج می افشاند
صنف رندی بهر کرانه بزم
آنچ بی می توان شد از وی مست
جز ز افسانه انیس نبودی کار
کشته همانش در کمان کمند
دور بودن ز می دخال مشت شاه

کشت از آن کو نه عدل کار کرد
چون بدین کو نه ضبط گشت جهان
هر که را دید در خرد بیشی
عهده ملک را بر آنسان بست
چون بباده صلای عام زدی
که بقول ندیم دادی هوش
چون دل اندر ترانه دادی
ور بخلوت نشاط فرمودی
در خور مجلس و مصاف همه
خاص تر زان همه کنیزی بود

صفت دلارام که سر رشته گیسوی مشکین او تعلق بچین داشت و دست بازی بهرام با آن کمند صید گیر در شکار نخجیر کردن گوران و کرما کردم داغ بر ران ایشان نهادن

هوس انگیزتر ز عشق مجاز
دهنش تنگ باش شکر هم تنگ
آذو فتنه پیش و هوش کم کرده
چشمهای تو زده گه خونخواری
کرده تعلیم دزدی مجلس
شاه را داده چاشنی گری
داده بر دست فتنه دزدانه

بر چو ماه چو بر شاخ در
سپر آورده او ول نشین نگاه
چو بدخال چشم کرده نگاه
ترکشش دور باش غمزه به جنگ
سبخنی تلخ در لب چو نبات
خال او کو هزار پرده درید
تی از ناز کرده فریب

گل بامی بافت کو سپنید از گرد
رفت در خاک پادشاهان
داد با شغل دولت خوی نیشی
خود بفارغ دلی بباده نشست
خلق تو زر بخیم کاندرد
که به بیداد حکیم کردی گوش
بسترودی ترانه دادی
فرخ آنکس که محرمش بودی
ناوک انداز و موسکافی همه
آفتی در ته سپهر کبود
گیسویش چون سواد چین مشکین
بدل آرامیش بر آنام بدام
سینه را داغ ناصبوری داد
این بدل دزد دلی آن نعمه
سخت در بسته ز صحبت دل سخت
چون تمام بکعبتین قمار
بوده صد ده دو دیده دار از دار
لعل در آستین و غمزه به جنگ
مرگ را داده چاشنی ز حیات
عاشقی را بگفتی خرید
پای تا سر همه لطافت و زیب

دل ارام

رگ نموده برون ز لشکر تن / همچو دربسته در درون عدن
خوش در بوستان تنگ بلبلی / همچو می در زجاجه حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام / همچو خورشید در نظاره جام
ره سوی صیدگاه نگاهش / آهوی شیرگیر همراهش
داشت میلی تمام در نخجیر / گور صد شیر کنده بود به تیر
بود در کار تیر رهبری / که شود از هنر چو او کُری
آهن تیر چو محک کردی / خط گوران ز پشت حک کردی
ور به آهو بدی نشانه او / موی بشکافتی ز شانه او
ور شدی بر نشانه بخت انداز / رخنه در ناف کوه کردی باز
زانش باران تیر محکم بود / که کمانش کمان رستم بود
پیشتر در شکار خوردی می / خانه زین نشاط خانه وی
رغبتش جز بصید گور نبود / یاد کرد و حیاتش از نو نبود
باده جز با کباب گور نخورد / هیچ خوردی جز آن ز گور نخورد
گور چندان فکندی از سر شود / که شدی پشته تا چو گنبد گور
گرچه بود دشتش از اق گله / صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشتری کشنده شاه / جره توز ابلقی سپید و سیاه
بادپایی که چون بگام شدی / تک زدن با صبا حرام شدی
وز باهنگ تک بودن جستی / وهم را دست و پای و دو بستی
مرغ بود از جنه بنود / مانده کی را که گرد بنود در
شاه خوش کرده در ته رانش / داده مساحی بیابانش
چون بصحراش گرم کردی پشت / گوش گوران گرفتی اندر مشت
بس که بود اعتماد بر خویشش / که نشد هیچ وحشی از بنیشش
گور اگر چند بود نیرومند / یافتیش گرفت با کمند
چون ز گشتن ستوه شد دانش / دل و جان گشت کار فرمانش
گر از آن پس به بیشه ماهون / زان دهان بستگان برون بود خون
کله گور کایدش به نظر / ندهاد اوش خراش جگر
زنده گیرد برود بازوی خویش / کندش دون در ترازوی خویش
بخشد آنگاه زیور پای / دان و داد از داغ بهرام می
چون به توقیع خویش کردش خاص / دادش آن کمند فتنه خلاص
دل بر از ادب زبان تاست / وین نیت کرد در درون درست
بعد از آن چون به دون شدی بشکار / کم رسیدی میده را آزار
بیشتر گور خود نشان جوان / که دوان تر بدی زیاد دوان
در کمندش بحکم بربستی / بارگشتی و شاد بنشستی
کرم بر داشتن داغ وی موردی / خط آزادیش همان بودی
گور جستی و بر راه شدی / بنده داغدار شاه شدی
جرخ ازان گور گیری بهرام / گورخان نام کردش ایام
ور بسی گوران نشانی بیافت / علمی داغ گورخانی یافت
تا درین کهنه گورخانه نشست / گورخان هم ز داغ گور برست

[illegible] بهرام شیرگیر با دلارام در نخجیر و هنر نمودن بهرام در آهو به تیر و سهل گرفتن

بامدادان که آن غزاله نور / شبک شب را نهفت در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش / تو بنسا نواز شکار جست بیش

اشقر خاص زیر ران آورد / ره در باد مهرگان آورد
نازنین را بهم رکابی خویش / کرد همراه با شکیبی خویش

دلارام و جهان گرفتن بهرام و غزاله خود را آهو گرفتن و در بیابان گذاشتن

شاه بهرام و ترک بهرامی / گرد صیدش بصید دلارامی
هر دو بر یک زبان براه شدند / صیدجویان بصیدگاه شدند
تک زنان می شدند بگشت / آهوان می دویدند در دشت
گفت با آن غزال شیرانداز / کآهو آمد بسوی شه فراز
هر یکی را از تو جان جویم / کآنچنان افکنی که من گویم
هرچه تیرت بحکم به هنر است / هرچه حکم است حکم آن دگر است
وان دلیری که کرد ماه تمام / گفت با او بطنز کای بهرام
که لب شیر چون بخندد دیر / که کند آهو آزمایش شیر
لیک چون پیشه من آمد تیر / مرد داستی که بود پیشه گزیر
بازگو تا زنم بدان ما تیر / هر یکی را چنانک فرمایی
پیسیم بدهم بر خصلت شاهی / گفت کاین خواهش از من خواهی
ماده ای زین بر آهوی ساده / که شود ماده نر نر شود ماده
ضربه بر فرق واز اسپان رانند / گر ازو تا بماده فرق نماند
شاه دریافت خرده دانی او / تافت مرکب بهم عنانی او
بخدنگی دو شاخ ز آهوی نر / برد زان گونه کو نداشت خبر
ضربه بر فرق او ازان ستان داند / کار او تا بماده فرق نماند
کار نر چون بماده کی انداخت / سوی ماده که نر کند در تاخت
دو یک انداز را بهم پیوست / پس بر آهو دوانه گرد نشست
هر دو در سپر خشان بندش غرق / که دو ساختن به بند کرد از فرق
زان بد و شرط هر که در خور گرد / گرد نر ماده ماده را نر کرد
بالنغش داد ماه نوشین لبان / کای کمال تو عقده بند زبان
این هنر قدرت خداوندی / جادویی بود لی هنرمندی
کلک تیرت براستی آن کرد / که باندیشه راست نتوان کرد
لیک ازانجا که راست اند بشیست / دست ما را ز دست تنها پشت بشکست
بین که با نغلی ز بینش پیش / ببیس خویش را به بینش خویش
کاج زین کرد ماتب نقره بود / نیز از آن نغز تر توانند بود
شاه را تیره کرد گفتارش / زعفران کرد رنگ گلنارش
جوش صفراش تلخ کرد درون / ریخت تلخی بزهر خنده برون
سر که ابرویش ز بس تندی / داد دندان لطف را کندی
شیرگیری که در بجهیز / کشته از شیر شرزه آهوگیر
گفت کای در خور جفا و بدی / این چه گستاخی است و بی ادبی
من که کارم همه نمونه بود / دیگری بر زمین چگونه بود
در و بنزدت به از منت کسی / زد او دو که چون منت بسی
این سخن گفت و بی کمی او در / از فکندن بزیر و مرکب برد
سبته شد و بازنین برنج نماند / ازدهاش و گذشت و گنج نماند
با شهان هرچه بر خلاف هواست / نتوان گفت اگر چه باشد راست
بس که ده بوسان تیزتر بود / موزه غربیل و خاک بیزتر بود
از کف پای خاد های چو تیر / می گذشتن چو سوزنی ز حریر

پس بصد خستگی ز جا برخاست
پا که از برگ گل فکار شود
می‌نمود اندران پریشانی
بیم بودش که تا شود بطواف
خانه چند و کشت زاری دید
مردمانی چو وحش صحرائی
آمد آن به در آن خرابه شتاب
بود دهقان چو آن آزاده
سبق حکمت بروم کرده درست
طرفه بربط زنی گزیده سرود
واقعات زمانه دیده بسی
بسیاحت بسی زمین دیده
در بطن چون نوا آورده
ماند حیران که این خبر چون است
خاست از جای همچو باد دوان
ملکی یا بوی یا مردم
گفت یکیک ز جان آرام
گفت زانجا که کار زمانه است
گر قناعت کنی بخشک و نوی
ضمنش گفت چند که باری
گرچه مهمان تو گران جانست

راه صحرا گرفت و می‌شد راست
چون شود چون بود چه خواهد شد
گفته و کرده را پشیمانی
چون سیم آهو از میانه شکاف
تازه شد کانجان بهار دید
خو گرفته در و بتنهایی
همچو مهتاب کوفتد بخواب
هم هنرمند و هم ملک زاده
گو سپهر زمین جز زاد و چه راست
دست چون ابر و برق بر سپرده
کرم و سپرد فلک جسته بسی
دامن از کار دهر در چیده
جان ز تن بر دی و در آورده
واندرین دشتش از کجا گذر است
رفت در پیش زاد پیر و جوان
خبری ده که باخبر گردم
قصه خویش و غصه بهرام
شرف به تبار زیانه نیست
حاضر خدمتم بما حضری
خواهم اگنده بر درت باری
شوان اندیشه چه مهمان است

بس که منزل بدشت غولان داشت
بس که همراه و رهنماش نکرد
زان بساط دد آن آهو خاک
قدری چون بدین نمط بشتافت
آن دهی بود بر کرانه دشت
بی‌خبر از فسانهای سپهر
در شد اندر کرنج دهقانی
کرده علم یگانه را تعلیم
فیلسوفی بدا که از تمییز
باز دانسته پرده‌ها را راز
گوشه گیر از جهان فتنه پرست
یک بیک نیز دست خود کرده
چون نگه کرد سرو سیمین را
این پری از کجا پدید اینجا
گفت کای چشم بد ز روی تو دور
صنمی تنگدل ز دلتنگی
چون خردمند یافت آگاهی
چون تو شایسته خداوندی
ور دولت را نیست جانبی پروا
چون نیز دندیت شندم پیوند
من هم از حق شناسیی کم سزاست

سایه خویش دیوی پنداشت
سایه در زیر پر و آفتاب
کرده بیم دد آتش آهو پا
کز اندر سواد دهی یافت
کادمی هیچ از آن طرف نگذشت
نی کمان از کمانه نه مهر
در سفال شکسته ریحانی
تا یگانه شود بهفت اقلیم
در طبیعی و در ریاضی نیز
مضحک و مبکی و منوم ساز
مرغ قانع شده بدانه ز کشت
جادپاس زود واز ده پر
روی گلنار و زلف مشکین را
در پری نیست چون رسید اینجا
کیستی تو بدین لطافت و نور
داد بیرون دمی بصد خجلی
کان درست از خزانه شاهی
من بدین رفعت بنرزندی
دل دل نیست من نداندم باز
پرورشی و اجبت بر وزند
عذرخواهی تو توانم خواست

چون بستی بدرج نوش در گشاد
خواجه زان اختر فلک مایه
غرفه داشت ساخت منزل وی
از هنرها که بود حاصل او
چند که جادویی شد اندر ساز
حجت از سوی پا پست کند
بر گل تو نقاب بر بستی
تیز تر کی و کیش تا تا دی
گشتی آهوی دشت ابه ستیز
زان دهن پیکان نغز نیش
بر کشیدی نخست ناله زار
پیر بر صف زندی از نکم بیش
پس منوم خبان زدی بصواب
چون از آن جسته باز خستندی
گه آهو از دشت سوی خوابند
گفت و گوی بهر کران افتاد
از نو هندکان درگاه هیچ
بامدادان خبان بصحرا داد
پیش زان رفته نو دویی جادو منیت
هر متاعی که هست در بات دست
زان تمنای شه که در یاب خود نخ

شب چراغی زکوزگوس گشاد
بر زمین بوسه داد چون پا
گر ترتیب نقل و میوه و می
از دل خویش نخست در دل او
که بکشتی و زنده کردی باز
حجت خویش را درست کند
سایه بر آفتاب بربستی
راست کرده زنهر خود خواری
که به پیکان و که بزخمه تیز
دل ربودی زبان پیکان نیش
تا ربودی ز وحشی دشت قرار
غایب از خویش و حاضر اندر پیش
که شدی چشم آهوان در خواب
رشته رشته باز در بستندی
کشد و باز زنده کرداند
غلغلی در همه جهان افتاد
یافت دارای دولت آگاهی
پیر و را باد و باد را پا داد
چشم آهو بجادویی جی بست
عرضه کن چون مهم خریدار دست
جای جولان خویشتن در یافت

داد بر دست مرد گوهر سنج
گرچه بود از شکوه محرمی
چون مزاجش بزرگی دریافت
گردش استاد کار در همه کار
چو نمود از مون گرده خویش
چون شدی باد صبح نافه گشای
لاله را در قبا گسیدی تنگ
در همه جای گاه و بیگاهش
همچو پیکانش زخمه در خون بود
و آنکه از ناز بر گرفتی دام
همه در پای بوس پیر جوان
همه را چون بهم در آوردی
چون شدندی ز خواب خوش بیهوش
این خبر شهره گشت در آفاق
دختری پیر بهر دهقان نیست
آن عجب کان بگوش کیهان ماند
زان هوسها که بود در بهرام
چون تمنای آن تماشا داشت
گفت بهرام کاز زود ادیم
تا از این آن که آن همه دم کام
گشت همراه شیر گیری شاه

گوهری قیمتش فراوان گنج
گشت شرمنده خبان گوهری
در پرستش بخت آنچه در بر یافت
خاصه در پرده و بر سیم تار
خواست بیرون فتد ز پود
بر نشستی وحش آهو بار
سرو را خانه ساختی خدنگ
بربط عاشقانه همراه هش
جوب را داد از بلاد کوه برار
بنوا ازمش گوی بکردی دام
آمدندی بپای خویش دوان
نغمه در تار بر تب آوردی
بادشان جسته زدی در گوش
گر جهان جادویی برآمد طاق
خاتمش در خور سلیمان است
هر که در گوشش گرد حیران ماند
زین خبر در دلش تمنا دارد
رفت جایی که آن تماشا داشت
که هنرها است بیش چشم ادیم
بود بهر شکنجه بهرام
تا زند داد آهوان زان داد

چون ز دو آهوی گور انداخت / لحن آهو نواز را بنواخت
آهوان مرده باد دل ریش / پای کوبان درآمدند ز پیش

چون بسوی خویش خواندشان بسرود / پردهٔ خواب ساز کرد بوود
دزدمان کان نفس فرو بردند / همه خفتند گوییا مردند

چون دمی دیدها فرو بستند / ساخت آنچنان که بر جستند
زان نمونه که شرح نتوان داد / زنده را کشت و کشته را جان داد

دید شه نیز چیرمندی او / بست چشمی به چشم بندی او
لیکن آورد همطرازان / بر که طعنه خریداران

کین چنینها بسیست اندر دهر / هر کسی را در او طلسمی بهر
کاردانی بکشوری بنود / که از او کاردان تری نبود

در شکر خنده شد بت چین / گفت آری از آن ما همه این
زیرکان در هنر بوند تمام / لیک بهتر زمانه از بهرام

شاه اگر ماده نر تواند کرد / به از آن هیچکس نداند کرد
وانکه او مرده زنده کرداند / آنچنان هر که هیچ بتواند

عدل و انصاف اگر دهی بسیست / هم خود انصاف ده که عدل اینست
جوهری کو گهر فراوان بسنت / راست کن آنکه راست نتوان کند

شاه آواز آشنا بشناخت / ناکس را نشانه از جان ساخت
دیت زد بر وقع از رخش بود / دف گرد اوده غبار آلود

داد منزل بجان مشتاقش / در بر آورد چون بجلطاقش
زد ز عذر گناه خود نفسی / عذرهای گذشته خواست بسی

بس پس از شادی دلارا سیح / باز بردش به تخت بهرامی
دل که زان پیش مهربان بودش / بیش از آن شد که پیش از آن بودش

زان هنر کرد و سوی بند اگشت / همه در گوش کرد و شیدا گشت
زان عجایب که دلستانی بود / داستانی بهر زبانی بود

آراسته شدن حور و قصور این فرادیس حور نی قصور و بهشتی گشتن بهرام گور

شاه فرمود کان قصور و خیال / آید اندر نمونه تمثال

نقش بندان بخامه تصویر / در خورش نگاشتند سریر

نقش بود از این کهن پرگار / نقشها را چنین کند پرکار

که چو بهرام گور در پی گور / پی پی داد گور باد از زور

آن هوس شاه را بسر می بود / روز تا روز بیشتر می بود

تا بر آن گونه شد که خسرو عصر / هفته بر هفته تا مدی سوی قصر

مهترانی که در گه و بیگاه / خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دویدن به دشت و بیشه و کوه / مانده گشتند و آمدند ستوه

هیچکس را نبود زهرهٔ شیر / کو دمی در کشد به بیشه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز / آنکه شان بود عهده همه چیز

از برای حضور منعم خویش / مانده بودند سر فگنده به پیش
هر یکی را تاملی بضمیر / از طریق کفایت و تدبیر

که بود جاده گو نشیب و فراز / اژدها سوی گنج کرد دراز
زین نمط گفت گوی میکردند / چاره را جست و جوی میکردند

پور منذر که بود نعمان نام / در پرستی هم جریدهٔ بهرام
پیش منذر ز نور غیب نمای / خوانده بودند هر دو در یکجای

رای نعمان و کوشش شب و روز / گشته بود اختر سپهر افروز
دیده از پیش اولو الابصار / در همه کارها نهایت کار

حل کن مشکلات دانایان / گشت همچون عطاش بی پایان
صنعت و حرف هنرمندان / زانچه نتوان شمرد چندان

شه ز بس دانش معانی او / وز بزرگی و کاردانی او
در همه ملک اشارتش داده / دستگاه وزارتش داده

زان اشارت بکار دانش / هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان ز شرق و غرب جهان / بندهٔ حکمش آشکار و نهان

هر که را بود پیش یک اشارت دید / پیش چوگان او چو گوی خمید
در کسی در کشید از و پیر خویش / پیر او پیش او دویده به پیش

چون ز صحرا نوردی بهرام / هفته بر هفته عشرت بهرام
با خود اندیشه نمود شگرف / خوانده لوح صواب حرف بحرف

دانگهی گفت با پیران سریر / که شما بگذرید زین تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن / مصلحت زادها کنید بمن

تا بهر دانشی که من دانم / عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفت گفته تست / قیمتی گوهری که سفته تست

چون بذیرفت مرد کار اندیش / پیر اندیشه را فکند به پیش
تا چه سازد که آورد از راه / شاه گرد نده را بسوی خرگاه

کرد اندیشه یکشبی به تمام / مصلحت را گشته دید بنام
بامدادان که شد جهان پر نور / کامران گشت همت دستور

جست دانای کار مردی چند / تجربت یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار / هم سخن گوی و هم پیام گذار

دادشان یادگارهای گران / در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم / کردشان نامزد به هفت اقلیم

که روند از برای طوبت بخت / هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز / هر یکی بر شهی شدند فراز

پیش بردند تحفه نامی / باز جستند کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند / دختران را بباد شاه دادند

ره روان بعد هفت ماه خرام / آوریدند هفت ماه تمام
بانوان را بپردها بردند / بو کلان بوده پیشتر دیدند

چون قوی شد بنای پرده او / کرد نعمان بنای دیگر پای
بر لب جوی مرغزاری چست / که بهشت آیش نمونه بود درست

خاکش از خرمی نشاط افزای / دلکش و جان نواز و دیده گشای
جایگاهی که اعتدال هوا / یافت و بخور خند ساله دوا

پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد
چون بدان گونه روضه در یافت / تازه کرد آن نیت که در سر یافت

هر چه سرمایهٔ عمارت بود / همه ترتیب کرد زود از زود
بس طلب کرد دوری از بوکار / فرخ از دور اختران به شمار

خواند معمار کاردانرا پیش / باز گفتش خیال خاطر خویش
کانچنان بایدم که استادی / کار پنجی بسخت بنیادی

زین اساسی نهی فراخ نه تنگ / زد زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر / هفت گنبد برآوری چو سپهر

آن عمارت گری که در همه ساز / چرخ از و خویش را نداند باز
بود بنا گری در آن مردی / کز زمین آسمان بنا کردی

دیده ای که هرچه پیدا کرد / خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر خاک تا قمر پستی / فرش سنگین بر آب بربستی

شد بفرمان و فر معماری / مرد داننده در عمل داری
برد بنیاد هر نمونه بآب / تا نگردد دگر ز آب خراب

وانکه از هفت گونه سنگ لطیف / کرد ترتیب هفت پاس شریف
تا برآوردت از پس سالی / بر زمین از سپهر تمثالی

هفت گنبد چو خرگه زربفت / کرده چون آسمان زمین هفت مهر
صنعت خشت و گل چو گشت تمام / نوبت آمد بزینت جامه و جام

داد نعمان آسمان فرهنگ / زیور هر یکی بدیگر رنگ
آنک نو شد بشنبه آیینش / چون زحل بست رنگ مشکینش

وانک یکشنبه اش سپاند بود / زعفرانیش کرد چون خورشید
وانک بود اندرو دوشنبه راه / ساختش از جهان بگونه ماه

وانک گستیش از سه شنبه نام / کرد گلنار گونش چون بهرام
وانک نسبت بچارشنبه داشت / رنگ پیروزش نقش بر نگاشت

وانک از بهر پنج شنبه بود / کرد چون مشتریش عنبر سود
وانک آدینه داشت معموری / رنگ دادش چو زهره کافوری

هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت / چادر و هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش / جامه را رنگ داد در تن خویش

چون شد اسباب هفت خانه تمام / باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاردان آراست / نادری زادگان بنیاد راست

آفریننده در چه کار کند / ور کند آفریدگار کند
از صدا هفت گنبد تازه / هفت گنبد کند پر آوازه

هست هر یک چو چرخ نور بسر / نسخت روشن از سواد بهشت
مطلع ماه و منزل خورشید / گشته از هفت بنت جمشید

هر بتی در نگار خانه راز / گر غزل گوی پی پرورد نواز
دم که در عاشق خواب دمید / بفسانه فسون خواب دمید

به سخن در دو دیده خواب آرند / خواب نیز از دو دیده بر دارند
ساقیانی به صد دلارامی / در خور بزمگاه بهرامی

خانه بر آهوان شیر شکار / شاه را با شکار دشت چه کار
گر یکی زان نگار یابد شاه / از شکار دگر نجوید راه

شاه کین پرده نشاط شنود / میل طبعش عنان در آن پیوست بود
ترک پوییدن شکار گرفت / پر سکونت دلش قرار گرفت

تافت از دشت سوی خانه عنان / در سمن خانه رفت گشت نهان
چون رسیدند اندران خجسته سواد / گشت بر لاله گرد و شمشاد

بوی گلهاش مغز پرورد گشت / مغزش از بوی گل معطر گشت
بیشتر شد ببوستان فراخ / میوه بر میوه شاخ بر شاخ

چون درآمد بنگار خانه نو / دید هر سو نگارخانه نو
جنتی پر ز حور زیبا دید / جان ز نظاره ناشکیبا دید

نیکوان آمدند با صد ناز / خاک دریان بگیسوان دراز
هر یک آشوب عالمی بجمال / صد جگر داغ کرده از یک خال

پست کردند بر زمین رخ خوب / چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون ز خاک بر کردند / جبهه شاه را نظر کردند

درفشاندند بر زمین چندان / گر زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز باد پای بزیر / شد بمهمانی گوزنان شیر

هر یکی را نوازشی تازه / پرستشی کرد بیش از اندازه
ذوق بنشست بر سریر بلند / هم نشینش نهان عروسی چند

مجلسی یافت پر ز نعمت و کام / با حریفان نو نشست بجام
آنچنان شد بروی خوبان شاد / کش ز عیش گذشته نامد یاد

خواند نعمان کاردانرا پیش / بخششی کرد از نهایت بیش
آفرین کرد بر جهان آرای / که برآراست آنچنان جایی

وانکه از اختیار طالع روز / شد بهر گنبدی نشاط اندوز

نافه گشادن خلق بهرام روز شنبه از بهشت دوم در گنبد مشکین با غزاله هند و طبت کردن

روز شنبه که باد مشک انگیز / شد برامان صبح غالیه بیز
شه به گنبد سرای مشکین شد / خانه زو همچو نافه مشکین شد
جامه را هم برنگ کیوانی / داد ترتیب عنبرافشانی
ماه هندو نژاد رومی چهر / خاست از خوابگاه یاد به مهر

خدمت خاص را میان در بست / کمر بندگی بجان در بست
کرد چون ساقیان برعنایی / نقل و ریحان و مجلس آرایی

باز نین گشته سم طویله شاه / تازه کرده قران زهره و ماه
ز اول بامداد تا که شام / عشرت و عیش بود و باده و جام

شه چو بود رسم شد بعالم بود / کرد عنبر فشانی برکاود
شه ز مستی نبود در غم خواب / هم ز گل مست بود و هم ز شراب

جانش از ذوق بوسه مفتون بود / مستی تعلش از می افزون بود
زان پری پیکر بهشتی وش / خواست کافسانه سراید خوش

خاک بوسید ماه سیمین ساق / گفت کای پادشاه روم و عراق
تا جهانست شهریاری کن / تخت گیری و تاجداری کن

آسمان منزش سرای تو باد / هر که جز تست خاک پای تو باد
من کیم هندوی شکسته زبان / کاین دلیری کنم چو بی ادبان

لیک فرمان شه چو بر جانست / گویم از جان هر آنچه فرمانست
این سخن گفت و دل گشاد ز بند / وانگبین ریخت از قطره قند

افسانه گفتن آهوی مشک دم و مشک بی آهو نوشین لب ار کرده و از بطانه بیرون دادن

گفت وقتی بروزگار نخست / بود شاهی ز شهریاری چست
در سرانداب پایه تختش / قدم آمد ز افسر بختش

عبره با عبره اش مهیا بود / عبره دیگرش ز دریا بود
هوسی بودش از دل افزودی / درجه در کار دانش افزودی
داشت پیوسته چون نکورایان / میل بر زیرکان و دانایان
در دل هر که دید دانش بیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
سه پسر داشت هوشمند و جوان / هم توانگر بعلم و هم بتوان
بتعلم گشته با عطارد جفت / کار شمشیر خود چه شاید گفت
هر هنر کاندرو گمان نرسید / ور رسید در گمان آن نرسید
کرده بود اوستادشان تعلیم / هر یکی گشته فیلسوف حکیم
عقده زایشان جهانگشا [illegible] / که ملک را یکی نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار / هر یکی را جدا بپرسش کار
کان بورزش کند بکار پدر / کین تصور کرا کند به ضمیر
گفت اول بآن دلیر فرزند / که مرا شد بنفشه پیر و بلند
بعد ازین نیست کام دستی خاک / جز نیایش کنی بحضرت پاک
قرعه بر تست پادشاهی را / رو تو از ماه تا بماهی را
آن بانو کنی بداد وجود / که جهان خوش بود خدا خشنود
تا توانا بر فوق بیش آیی / با توانا کنی توانایی
بشبانی و نگه داری / گوسفندان به گرگ نگذاری
بود دانا بخاک سود کلاه / گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از هوا خواهی / که زنم پیش شه دم شاهی
تا بوی ملک به گیتی نه سزاست / بی تو خود زیستن بهیچ رواست
تخت تا وای چون منی نبود / جای تو جای چون منی نبود
سود با آنکه بر سرت شود / تا که سلیمان تخت گیر شود
شه در آن آزمایش کارش / چون پسندیده دید گفتارش
در دلش صد هزار تحسین خواند / وانکارش بخشم بیرون راند
خواند فرزند دومین را پیش / خاص کردش بآزمایش خویش
با فسونگر زبان با فسون داد / با جرای گذشته بیرون داد
پسر زیرک از خردمندی / کرد پرسنده را زبانبندی
گفت با داد جان و بنیادی / کردنی شد هر آنچه فرمایی
لیک بشکست حدیث تاج و سریر / عیب باشد ز بنده عیب مگیر
دیو مانی که تا توی بر جای / دیگری کی نهد به مسند پای
وان مانی کین زمانه گذران / با تو نیز آن کند که با دگران
که بود در سرت که افسر خویش / خود مزین کنی بگوهر خویش
مهتری هست آخر از من خرد / بار پیر چو بدوش تو ان برد
بر بزرگان روا نیست این معراج / لولوی خرد نیست در خود تاج
شاه ازو سیم کرد را بود گرد / وز حضور خودش یکسو کرد
روی در خورد کار دادن آورد / خرده را باز در میان آورد
داد با پنج جوان کار دستانش بس / که ز طفلان نکو نیاید بس
شاه چون دیدگان سه گوهر پاک / می شناسند گوهر از خاشاک
برده روزه ملک لب بپرس ز بن / ایمنند از فریب چرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش / سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیک از پلش بینی و پی کور / با جگر گوشگان شد اندر سور
داد فرمان که هر چه بد منیر / پیش گیرید ز پیش پیشتر

تا حد ملک شهریار بود / هر که ماند گناهکار بود
زین سخن هر سه تن ز جای شدند / توشه بستند و ره گرای شدند
گه در آباد بوم و گه بخراب / شهر بر شهر می‌شدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب و سکون / تا شدند از دیارشان بیرون
در رسیدند تا باقلیمی / که از آن بود ملکشان بیمی
در بیابان و راه و منزل جای / ننهادندی بتجارت پای
روزی از گردش سپهر و ماه / می نوشتند سوی شهری راه
تا که از پیش زنگی چون قیر / یک زنان سوی شان گذشت چو تیر
گفت کای رهروان روی / شتری دید کس دوان زین سوی
زان سه زیرکی زبان بگشاد / نقش پا دیده دانشان بگشاد
گفت کان گمشده که زو دست رفت / یک طرف کور هست گفتا هست
دومین باز کرد لب خندان / گفت او را کمست یک دندان
سیومین هوشمند با تمییز / گفت یکپای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن و راست / شبهت از پیش پاسبان برخاست
گفت چون راست شد نشانهٔ او / بایدم شد بهم عنانی او
باز گفتند هر یکیش جواب / که همین را کنیز و دوش شتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت / رفت دنبال کار خویش گرفت
وان چو ابا براه کام بکام / می نمودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر / موج آتش فشاند چشمهٔ مهر
زیر عالی درختی انبه شاخ / کش دو تر آب سایه بود فراخ
در رسیدند و دیده را / میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند و دست پاشستند / بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون ز باد خوشش در نواز / نرگس مستشان شدند باز
پاسبانان در رسیدند ز جا / بازبانی چو خنجر فولاد
گفت ازین سوی تا یکی فرسنگ / پایم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتیم بسی گریوه و کوه / وز تک و پویه آمدیم ستوه
دیده کردی از آن رمیده ندید / گرد جود که آفریده ندید
گفت از یشان یکی که بشنو گفت / هر چه دیدیم چون توان بنهفت
هست بارش دو سوی [illegible] روی / روغنست این و انگبین ز آن سوی
دومین کرد روی کار درو / هست گفتا زنی سوار برو
گفت سیوم که زن گران دست / وز گرانیش کار دشوار است
پاسبانان ز آن همه نشان درست / گرد شک را ز پیش خاطر شست
آگهی چون نداشت از نشان / جنگ در زد به سبکسر [illegible]
نعره برداشت کین سه طرارند / که بتاراج خلق در کارند
هر زمان سوی شهر زمین / بهر کالا همی کنند کمین
تا کجا باشد اشتری و خری / یا متاعی و نقره و زری
بفریب و فسون و چاره گری / ببرند از مقیم و ره گذری
زان نفیر و فغان گزو برخاست / گرد گشتند مردم از چپ و راست
گردشان شد ز مردم انجمنی / هر کسی گفت بیش و کم سخنی
تا نهایت بدان قرار افتاد / که ببایدشدن چو کار افتاد
ملک عد را خبر کردن / راه انصاف را نظر کردن
کار دکان بسته گشت بگشاید / کار فرما تمام فرماید

هم بر آن اتفاق جمله بهم / حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود / وآن همه پاسخ و سوال که بود
گفت با شه یکان یکان بدرست / شاه از آن هر سه نیز پاسخ جست
آنکه زیشان کیاست افزون داشت / در مهر افسانهٔ صد افسون داشت
گفت اول دعای دولت شاه / که بمانا بود سپید و سیاه
چشمها را ز خاک پای تو نور / دیده بد ز آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب / وز تک و پوی راه خورده نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک / می نوردیم دشت و کوه و مغاک
نیست زین تاختن بهر جایی / بهره ما جز تماشایی
در دیاری که راه بسپریم / چون بدیدیم باز بگذشتیم
زین دویدن بر و بحر کبود / روزی این سوی نیز راه نمود
می بریدیم ره دو روز دهر / تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگی سیاه چو دود / که در آن سوی ما رسید چو دود
اشتری گشت با بلا به ولاغ / تازه کردیم نقش را و داغ
ما که کار این قدر بهم بستیم / که دروغی بود ما ادیبیم
بس دروغی که گوییش بخواست / اتفاق مقابل افتاده است
شد ملک گرم از این حکایت گفت / آنچه پیداست چون توانش نهفت
چون خود از دل برون فکندی داد / تیر گو نشست رفت یاد باد
ز اتفاق دروغ ما فرجام / راست افتد یکی بود تمام
بوده را باز ده بهانه مکن / خویشتن را به بد فسانه مکن
این سخن گفت چون سم کاران / بندشان کرد با گنهکاران
چون شب شام آفتاب نورانی / گشت در زیر خاک نهانی
آن جوانان بعزم باز نهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ
شب همه رفتشان بمحیزه‌ونی / در صف دزد و ره زن و خونی
شب چو برتافت بست محمل خویش / مه بجور رسید داد منزل خویش
شتر یاوه گشته با همه باز / بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در فلان کهسار / بر درختیش مانده بود مهار
من بران سو شدم به خاک کشی / دیدم و کردمش مهارکشی
زن که بالاش بود گفت نشان / تا من آوردمش برو کشان
ساربان را دش آنچه آنجا بود / پس بسوی ملک دوان شد زود
گفت با شه که من بدولت شاه / یافتم هر چه یاوه گشت براه
شتر و هر چه بود بار برو / وان عروسی که بد سوار برو
شه نظر سوی عدل فرماید / بند با نو ز بند بگشاید
شه ز آزادی گناهی چند / نرم دل کردشان به پرسش پند
وانگهی دادشان ز بند خلاص / خلعتی داد هر یکی را خاص
از جگر برکشید آهی چند / خواندشان با هزار خجلت برم
پس بپرسیدشان که قصه خویش / باز گویید یک بیک از کم و بیش
کانچه مردم ندید پیکر او / چون نشانی دهید از جوهر او
ماجرا گر درست باشد و راست / خواسته بی‌گران دهم بخواست
ور کم و بیش در میان آید / سر ز شمشیر در زیان آید
زان سه مردان به شرط خدمت راست / تازه کردند سجدهٔ اخلاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد / گفت باشی همیشه خرم شاد

من که کوریش را نشان گفتم / بیلشم ره نمود ز آن گفتم
هم بیکسوی دیدم اندر راه / خوردنش از درخت خاک گیاه
تشنه بستم که یکطرف کوه است / کش یکی سوی در چرا ز و دست
دومین گفت کز ره فرهنگ / من یکی پای از آنش گفتم لنگ
کان چنان دیدم ازیشان / که ز یک پای رفته بود کشان
گفت سیوم که چون خرد دندان / من کم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خورد کرده اوی / دیدم افتاده نیم خورده اوی
هر چه با خورده می نمود درو / برگ یکیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی / که دهانش شکسته دندانی
شاه گفتا که از پس چنین نخست / هر چه گفتیت راست بود درست
پس دیگر بدانش و تمییز / روشن و راست گفت ما نیز
باز یکتن زبان از آن کشاد / وانچه بنهفته بود باز گشاد
گفت اول دمی که از من رفت / ماجرا انگبین و روغن رفت
وانچنان که در خس و خاشاک / دیدم آلات آن چکیده بخاک
کمس افکنده بود یکسو شور / سوی دیگر قطار لشکر مور
هر چه بر روی وی ز مور بجهد / حکم کردم که روغنست نه شهد
وانکه سویش مگس نمود هجوم / بهر آنست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان گشاد که من / آنکه بر روی پس او گفتم زن
آنچنان دیده بود چو گشت یقین / از زانوی شتر بر زمین
گشت پیدا ز پهلوی زانو / نقش نعلینهای کذا بانو
توی دیدم از یکسوی بود / بو گرفتم ز خاک و گزدم بوی
نفس زان بوی در گداز آمد / جوش شهوت در اهتزاز آمد
کردم اندیشه را بخاطر خود / که سوار شتر زنیست نه مرد
گفت سیوم که رای من بنهفت / زان سبب حامل گرانش گفت
کاندران جای کان زنه نشین / بر جنازه سوار شد بزمین
دیدم آنجا که نقش بنشستت / گشت پیدا ز خاک نقش دو دست
گفتم این حامله گران بار است / که زمین خاستنش دشوار است
آنکه بر خاک دست سای شد / از گرانی چو بر پای شد
شاه کو هر سه تن شنید جواب / بنده شد زان فراست بصواب
هر یکی را بصد نوا بنواخت / ساخت بر کی چنانکه باید ساخت
زان نمودار دوربینی شان / کرد رغبت بهمنشینی شان
منزلی دادشان درون سرای / تا بود بودشان بخلوت جای
دل چو گشتیش فارغ از همه کار / تازه کردی نشاط را باز
با حریفان نو به تنهایی / باده خوردی بمجلس آرایی
گوش کردی دم نهانی شان / بهره جستی ز کاردانی شان
مغز معنی که آید اندر پوست / نقش کردی بجان معنی دوست
شه فرستاد نزدشان یکروز / بره و می در درون نوروز
همه با هم نشاط پیوستند / شاد و خندان بباده بنشستند
چو می چند کرد هر یک نوش / و آمد از می درونشان در جوش
باز می گفت هر یکی کم و بیش / داستانی بقدر دانش خویش
آنکه به بود جانک اندیشه / باز گفت از دل خرد پیشه
کین تنی کآدمی گشت درو / گوییی خون مردم است درو

دومین داد از آن که ناشناس / گفت از اندیشهٔ درست قیاس
کین بره کو بیابان پاک گشت / پرورشش یافته ز شیر سگ است
سیومین نقش بند عقده گشای / باز گفت آنچه دوی او زدای
کین ملک نی ز شاه آزاد است / دانم از پشت مطبخی زاد است
ملک اندر کمین دیوارش / گوش میداشت سوی گفتارش
تا مهران خرده کاید از حکیم / تا کشد در جریده تعلیم
زان سه نکته که گوش کرد ز پیش / دل باندک گمان پذیرفت بیش
بس که جوش درونش اثر کرد / پیر بخلوت پی رای شان در کرد
هر سه تن تیره دل برجستند / با ملک چون نشست بنشستند
شاه فرمود کین زمان به نهفت / هرچه گفتید باز باید گفت
گشت تحقیق در میانهٔ شان / که شنید است شه فسانهٔ شان
گرچه آن گفته دلپذیر نبود / باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یک یک شنید و ماند خموش / باده می خورد با دلی پر جوش
کرده بود آزمون گران سنگی / زند هر کو از گزاف نفس
صبح چون داد از جنح دوشش گرد / صحن گردون ز خود سر گلشن کرد
شاه در ماجرای باده دوش / باز جست آگهی ز باده فروش
مرد خمار گفت کاین انگور / بوده ام از فلان رز مستور
اول آن باغ بود گورستان / کو برافکند و پاختش بستان
چون یکی باز خواند روشن و راست / از دو دیگر نشان بس خاست
از شبان باز جست راز بره / زد شبان قلبه چون نبود سره
گفت کان بره بود پهلوی میش / شیر بود ز مهر مادر خویش
بانگ برد ز بره بندی شاه / کین زمانت سر افکنم چو گیاه
زین سیاست که پیر نا آسا / جز باو او را نتوان پیوست
گرد دو شبان بره فروش / گو فتاد از کناه او سر و گوش
دل ز بیم او جان و تن برد / کره از دا ز خویشتن بر داشت
گفت کین بره بود در رمه خرد / گر زمه گرگ مادرش را برد
ماده سگ داشتم دونده چو تیر / بچه چند بودش اندر شیر
رام کردم جهان بدستانش / که بره پخت شد به پستانش
چون جهان ز شیر مستی نغز شد / ایستخوانش ز سعوبت شد مغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص / زین گنه خواه تیغ و خواه خلاص
شه چو در دم دو خورده دید درست / گشت باش از خیال سیوم سست
جاروبا جارسوی مادر راند / راز دل را نهفته بر وی خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت / گفت خواهم ز تو جهان پرداخت
ور نه بر گو براستی خورم / تا که بود ست در جهان پدرم
از که آورده چو من پسری / بدرم شاه بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد
گفت کاندیشه نیست زو بال / که نهی تهمتم به پیران سال
که تواند جز آفتاب بلند / کافکند بر سریر ماه کمند
خوی دارا گر ابو دیار آمد / که درآید به پرده دارا
باز بر فرق شاه بود دود / دو بمادر نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه پیش آری / نرهی جز براستی گفتاری
نره را که کرده به شمار / تا نگردم به کشتنت بکار

مادرش گرد درونه دود نشست / عذرها گفت و هیچ سود نداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز / هیچ گاه قصاص نی پرهیز
از پسر راستی بلرزه و بیم / کرد خود را بدست خویش تسلیم
گفت رازی که داشتم بنهفت / بشنو از من اگرچه شاید گفت
روزی از روز با فصل بهار / شه برون رفته بود سوی شکار
من جوان بودم و درخور طاق / خفته تنها توی درون وثاق
خواب چون رخت بر گران آورد / مطبخی در رسید و خوان آورد
من از آنجا که هست میل زنان / آزمودیم زدست بود عنان
در وی آمیختم چو مردم مست / خوش ولی مهر عصمتم بشکست
هرچه در سر نبشته بود مرا / نقش نا عاقبت نمود مرا
نم چو در شاخ نونکار آمد / میوه چون توام ببار آمد
شه چو بشنید راز مادر خویش / سر فکند از خجالت اندر پیش
ذوق در خود فرو دوید و حیران گشت / وز جهان بر سستی پشیمان گشت
جست بیرون ز کاخ سرافکنده / وز تحیر نه مرده نی زنده
شد بخلوت پی رای مهمانان / بی زبان گشته زان زبان دانان
چون گذشت از شراب دوری چند / راز او بر گرفت مستی بند
گفت آنچه از شما شنیدم راز / همچنان یافتم چو دیدم باز
روشن و راست باز جست هر سه / روشن و راست گفت بازش نیز
کین همه کارها که پنهان بود / بچه دانسته شد گر آسان بود
گفت یک تن که من چو خود دیدم / دیدم افزایش غم اندر وی
از می افزایش طرب باشد / چون غم افزون کند عجب باشد
باز جستم ز دیگران احوال / بود همه بر نمط جواب سوال
دو سه گم گشت شراب خونوش / داشت از خون خاکیان سر و جوش
گفت دوم که من بره مست / چون بر آهنگ خورد بودم دست
دل ز یک لقمه شد بسوز و تاب / وز دهانم روانه گشت لعاب
بوی خون بیست در دل ما / پهلوی بی همچو پهلوی سگ را
گفتمش نی که بره سگ گرگ است / یا خود از شیر سگ سرشت گرگ
سیومین گفت از حقیقت کار / گویم ار باشدم امان زنهار
بوزبان اندیشه بسی سو کند / که نباشد بهیچ حال گزند
پس چو آن قصه باز گفت که من / تا رسیدم بپیش شاه زمن
هرچه دیدم ز تو بدان آثار / می زدم بر محک به بینایی
طلب راز شاه می کردم / بتجارت نگاه می کردم
از نشانهای بخت ناجوران / کآدمی را توان شناخت در آن
باز جستم یکی از آن نبود / جز دم از شور باد بانت نبود
ماند هیچ ره بسخن بزبان / که نبود از آن حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود / بر نمود ار بدگواهی بود
کرد روشن فراست ضمیر / که خمیرت نسبت است نه پیر
شه فرو شد بحیرت اندر خویش / سخن از وی برون نیامد بیش
گفت کردار نیست شاهان را / ریختن خون بی گناهان را
عصمت تا عنان نبرد زدست / دخت مهمان نباید باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان / کافرین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمیز / یافتم بهره مندی همه چیز

با شماعیش موجب منزلت
زین نمط خواست عذر بسیار
سوی ملک بدر فواد شدند
پس که از خوش دلی تمکن گشت
چتر مشکینش داد با همه چیز
طلب شب که مشک وام بود
خط و خالی که دلستان داود
خفت در بارگاه خود العین
چون زرافشان شد آفتاب بدست
روز یکشنبه آن ستاره روز
رغبت برج زعفرانی کرد
جامه را زیر کرده خدا اخذ
گفت خورشید نیم روزی را
شه بنظاره جهان منظور
شب چو برکرد پرده دادی خویش
داد فرمان که ای شکر خای
بخت همواره هم عنان تو باد
شده دم دم که پیش در در طاق
زرگری بود در خراسان
ریخت چون زین نمط زلالی چند
زرگری بود در خراسان طاق

هرچه بیشت سود بیشتر است
پس بهر یک سپرد صد دینار
چون بدر باز سرفراز شدند
موی کافور گونش مشکین گشت
دیگر از الوای مشکین نیز
بهر آسایش تمام بود
مشک رنگست زیب از آن داود

لیک گرداننده جهان بپای
هر یک از بخت شاد تا نه خویش
بدر پیر شادمانی یافت
کرد روشن بمهر بستران
رنگ مشکین شعار عباسیست
خون تر در میان نافه مشک
شاه کز بادبین مشکین موی

کوثر کشیدن روز یکشنبه در بهشت سوم بگنبد زعفرانی شکر خندهٔ طرب نمودن و با آفتاب نیم روزی خانه گرم کردن

رخ گشادن جهان فروزی را
ماند حیران چو هندوان در نور
گوهر آورد بر عماری خویش
گوید افسانهٔ نشاط فزای
سر بدخواه بر سنان تو باد
گهر باد اکشم بجلوه گری

هر کرشمه که او نمود درست
باده بر روی سرخ گل میخورد
بسر بالین خوابگاه نهاد
نازنین بر زمین نهاد جبین
هر مرادی که بشمری انگشت
لیک چون شاه شاد فرمود

افسانه گفتن خواب آلود نیم روزی

نتوان بند کرد بر یکجای
ره گرفتند سوی خانه خویش
بار دیگر ز سر جوانی یافت
بالش مشک و ام با جو داشت
زیور آرای چرخ تماشا بیست
تا نگردد به سینه نگردد مشک
این فسانه شنید موی بموی
گل در آغوش و مشک در بالین
دامن کوهسار پر زر گشت
شد در ایوان زرد بوم افروز
خانه را خلد جاودانی کرد
زعفرانی چو آفتاب بلند
ناوکی بود در درونه دوست
تا فرو رفت ز آسمان گل دزد
باد و اندر پیران ماه نهاد
گفت کای شهریار روی زمین
یک بیک با ادب اندر مشت
هرچه ادم بود نشان نم زد
شهره در شهرهای روم و عراق
گفت از این بیشتر بسالی چند
شهره در شهرهای روم و عراق

چستیش نام و بر هنرمندان
هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت
وقتی از دست کاردی لوی
چون برداختن نقش نگار
پیش بردند و شاه کرد نظر
گفت خواهم ز چون تو استادی
ز ره برون همه مرد چابک دست
روز و شب کوششش هنر می کرد
چون شد آن پیکر شکرف تمام
شه چو دید آن نمونه کارش
پس به پیشش برآمد از پی گشت
هر کجا زیرکی و دانایی
حاسدانرا چه نگار آمد
کرد روشن که از خیال شکوف
شد بران تا چه یاد دار سر دوست
دو سوم سکه دا بوزن دلیل
چاره آن شد که هم خزانه او
جست رای بکوشش و فن خویش
آن جهان گرم شد میان دو جفت
مرد شیرین زبان چو من آرام
گفت با زن که چون به بهانی

بیاخت پیلی گران ز صد من روی
از نکویی چو صورت دیوار
ماند حیران در آن کمال هنر
که نهی زین نمونه بنیادی
رفت و در کارگاه خویش نشست
وز هنر کار خود چو زر می کرد
در زمان کرد پیش شاه خرام
در تحیر شد از نمود ارش
طرفی گشت و جانبی بکلانست
نقش بینی و پیکر آرایی
دل هر یک نگار خار آمده
دانچه شه داد کم شد بتصرف
که در آورده به پیل بند شکست
در ترازو چگونه گنجد پیل
آگهی چون بیم از فسانه او
کاشنا کرد باز نسش زن خویش
که بتقریر باز شوان گفت
زهر در جیب و انگبین در کام
سوی کدبانوی حسن انی

تا روانی بود بهر جایش
پیش فرمان روای شهر بود
پس اشارت نمود هم بشتاب
پیل کوزوی کرده بود اندوخت
نقد داپسکه در عیان آورد
تا برآرایت از پس ماهی
کار خود کرد هنر نداشت قیاس
کوشش کرد و چاره من زر داد
زان تماشا که بود طرفه ز بهر
چون بدیدند آن هنرمندی
کاردانی که بغیرت کار
مایه کارا که زر از من است
گفت اگر پیش شه گشایم راز
ور زبان از سخن کنم کوتاه
پس باندیشه گشت چاره سگال
هر دم از تحفهای طبع انگیز
شه طا اخلاص بهانه نماند
دید چون بخته کار پیشانی خویش
نوصحنی بنی از نواحی نغز

کشته چون نام خویشتن خندان
ساختی آنچنانکه نتوان ساخت
چار گردش نهاد در بالش
بر کیلان در کشش بسپرد
تا دهند سش هزار من زر ناب
پیساذی از زر خیانک باید ساخت
ده کوده در میان آورد
زنده پیلی فراخ کاهی
بود در پیش شاه کارشناس
مزد دستش چها دیگر داد
گفت و گویی در او فتاد بشهر
خیره شد ذان هنر خداوندی
کرد آن سکه شد بوزن و عیار
نه بجایست و در یکی سخن است
پیل دا سنه نیشکند بکدار
قلب کاری بود خزینه شاه
تا برون آورد ز پرده خیال
کرد باز از دوستی رایتز
داو را پرده در میان نماند
ریخت بیرون ز پرده نی خویش
کرم در پوست در رود جو مغز

آدمی از هر دری بگشایدش / گوئی آنگاه بی غرض وارش
کانچه جفت تو نقش پل کشید / تا فقدان ابدیده میل کشید
مثل آن زیر سقف مینایی / در نیاید هیچ بینایی
این شگفت از چه پر سر هنر است / لیک زنش از آن شگرف‌تر است
هر که میخواهدش که بر سنجد / در ترازو چگونه بر سنجد
زو بپرس ار بد اندرین هنجار / نیست همتای او بهیچ دیار
این زمین‌پاش آشکار نهفت / باز گوئی چنانک باید گفت
زن زیرک مزاج دوراندیش / زیرکانه نهاد پا در پیش
تخته بر گرفت و بود آن شت / رفت جایی که کار در پرداشت
که با فسانه و گهی بفسون / از دلش خرده میکشید برون
تا وی از کاردان خود بدلیل / بر پدید آئین بر کشیدن پیل
هر نمط وصف کرد کالا را / پیل و آن کج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش / که سخن موم گشت بندانش
گردش این سکه در مزاج درست / گر چنین زن پسکه داند جست
شب چو شد پیل بند جوزا راست / چرخ و انجم بساط سبز آراست
چون ز کار که بخانه رسید / مرغ زیرک باشیانه رسید
چون دل از کار خود دمی پرداخت / از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد بخدمت شوی / در کنارش کشید روی بروی
خواجه اول در احتراز آمد / نازنین در نشاط و ناز آمد
هر دو در نسبت زناشوئی / تازه کردند رسم دلجوئی
خواجه میگفت در نهان با جفت / آنچ با وی ببرده باید گفت
سیم بر بیز پیش محرم خویش / باز می‌گفت شادی و غم خویش
چون زن از گفت و گوی او پرداخت / سخن از پیل و زن او انداخت
گفت کای در هنر بعالم طاق / فیلسوفی نوی سپهر رواق
از هنرهای پیکرانه تو / رفت کرد جهان فسانه تو
من تو را هر چه فخر بیش کنم / باز بر هم سر آن پیش کنم
پیل زرین که ساز کرده تست / دری از بحر باز کرده تست
هر چه از پای دیدمش تا سر / هیبت جانش ز جای بیابد
لیک یک مشکل آیدم بخیال / پرسم از باغ آیدم بسؤال
مرد گفتا که هر چه میدانم / از همه پوشم از تو نتوانم
باز پرس آنچه کرد دست به ضمیر / تا کنم من بکان بیکان تقریر
زن بدو گفت کان خیال شگرف / که در زر نهاد من شد حرف
صنعتش گرچه از حد او نیست / صنعت زن که دو نشن چو نیست
گر ترا باشد این تصور چیست / کی توان بر کشید نش بدر ز ست
آگهی ده که باخبر گردم / شادیم هست شاد تو گردم
مرد گفتا که هست در مشتم / صد هنر یک در هنر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز / گر کس انصاف خویش یابم باز
گر نمایم هنر بهیشادان / بنرم جان ز دست هم کادان
بعد گفت آن حکیم دوراندیش / که هنر هر چه بیش دشمن بیش
زن بدو گفت کای ز دل خویش / باز پوشی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشد که اندر تو ست / نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود نجا موشی / با که گوئی اگر ز من پوشی

خواجه گفتا که راست پیش دوست / که مرا محرمی دگر نه چو تست
لیکن آخر زنی و هیچ زنی / نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل نی کمال بود / راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای ز دانش دور / زن بود شوی خویش را دستور
هر چه باشد ز مرد نان نهفت / جز بجفت عزیز نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم تو / با که گویم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بود مان از دمی / دامن اسپیدار خود نهان داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست / قصه در جز از نهفتن نیست
گر برون ریزم از دل این خویش / خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت / دل بکار ستیزه کاری داشت
کوششی و جهد در میان آورد / عصمت شوی را زبان آورد
خواجه کو راز بود فرمان را بود / راز پوشیدنش نه شایان بود
گفت اگر بایدت که بی کم و کاست / هر چه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان آید / که خزینه ز بند بگشاید
زن شنیت نمود و پیمان بست / که نیارد بنقل راز شکست
آنگهی خواجه بر گشاد زبان / گفت با آفتاب نوش لبان
کانچه پرسیده شد ز من بدلیل / شکل و هنجار بر کشیدن پیل
آنچنان باشدش طریق صواب / که در آرند کشتی اندر آب
در میانش نهند سنگ شگرف / در مقامی که بود باشد ژرف
پس ببینند از میانه دور / چه قدر جای رود سفینه فرود
چون حد آب واکنند نشان / پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار / تخته تخته کنند کشتی بار
تا خط آب بر قوار رسید / و آن تری بر نشان کار رسید
آن قدر من که تا نشان باشد / وزن و مقدار او همان باشد
آنکه وزنش گشت نامفهوم / پیش و کم هم در آن شود معلوم
زن از آن گونه حکمتی که شنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر هنرمندیش / شد بجان بنده خداوندیش
هر دو با هم بعیش جان افروز / خواب کردند شاد تا دم روز
زرگر صبح چون کوره خاک / موج آتش دمید بر افلاک
خواجه گشت بسوی دکان تاخت / بانوی خانه برگ مهمان ساخت
آمدش خواهر زبانی باز / باز بانی فریب باک دراز
چاپلوسی ز حد فزون میکرد / در هر افسانه صد فسون میکرد
تا جهان گردش از نوبت و عود / گردش گشت بدگمانی دود
خانه را اعتماد بروی داشت / دو عزیزان صحبتش بنداشت
هر دو با هم در آمدند بکار / میزبان شاد و میهمان طرار
همه نهان خود گشاد برو / مهر خویشان خود نهاد برو
پیش او ریخت هر چه در دل داشت / جز همان نکته را که مشکل داشت
هر دم آن میهمان رنگ آمیز / شکل دیگر شدی طلسم انگیز
تا پس از مدتی بنو دق و فسون / این سخن نیز از او کشید برون
چون کلید خزینه کرد بچنگ / قفل بر داشت از در نیرنگ
رفت در پیش جفت فتنه سگال / واگهی دادش از مجاری حال
مرد بر غیرت محال دادی / یافت انگیزش بلا داجای

پیش شه رفت و حال او بس کرد دوستی را بکام دشمن کرد
من چنان سنجمش در پی کشتار از کم بیش او شود آگاه
هیچ دانی که کاه و زن و عیار مشرفان جمله بوده اند بکاه
مرد کشتا که وقت سنجیدن هم تو خواهی فزون و کم دیدن
کفت شه کین چنین نکار نغز چون دهیم از شکستنش بالغز
من حیلت بوده کفت که من سنجمش ناشکسته هم بمن
همه یک یک بشرح باز نمود باد و ش داشت هر کسی که شنود
داد فرمان که باز جست کنند صدق آن ماجرا درست کنند
پیل پیازند را طلب کردند روز در چشم او جو شب کردند
تخته کشتی ز جان بار تهی رفت در زیر آب مقداری
وانکهی پیل در برون بردند سنک بر جای او درون بردند
مرد صناع را ز قلب آینه دیت بستند بهر آینه
شاه از وباز جست قصه حال او نیامد کم از جواب سوال
صد منی بردم از هزار و منت کر ببخشی زکوت جان و تنت
تا به بینیم کان نکارش جست کس تواند که بو کشد بدرست
وانکه نتواندش که بر سنجد پیاز آن در دلش کی کنجد
تا من آن دخل صد منی کم و بیش مزد آن دانش آورم در پیش
من جو این پرده خود کشادم باز پرده بوسه چرا کند غماز
شاه فرمود تا ز خانه او در خزانه رسد خزانه او
آن زر دیکر آنچ از کم و بیش همه بردند شاه را در پیش
بود میلی بشهرک فرسنک از فرودش فراخ و بالا تنک

کفت آن پیل زر که دانا ساخت زانچه داد کشت در رود راحت
شاه کفتا که آن هنرمند بی بها ایلیا پس کار اکند
باتو زین سان هنر نیکو فتاد که اورا تبلبه کاری یا
کر کم آید ز دزد بستان مال ورنه با دات خون بهد حلال
ور درستش بدین نمط ابائیم وزن از ناشکسته چون دانیم
هم بر منجا دو زن کشتی و جوی کر زن کاردان رسید نشوی
شه چو در کوش کرد کفتارش پیل نشمرد نیکه کار آش
کاردانان روان شدند شتاب پیل بردند بر کناره آب
بر طریقی که کفت جا بکمال یافت منزل بکشتی آن اعمال
تا بجایی که شد نشان تهی نشان بستند در دل هنری
جو بهصد منش شمار رسید تهی آب بر قرار رسید
همچنان سنک بش بردندش با منیان شه سپردندش
کفت کاری نه اندازه فردی لیکن از زنک و تاب کم فردی
ورنه آنک نهاده ام برجای بهر این روز دارد درون سرای
هر که داند بوزن او بنجاه منش کر دیش کنم او را
داشتم انتظار چشم سپید وزن آن سکه در بیاض کنید
این نفس هم زمین بود افتاد که مخالف بآزمون افتاد
چون من از کفت خود کمه کام هر چه بر من رسد سزاوارم
کاردانان شتافتند چو باد باز کردند خانه را بنیاد
شه فرستاد در خزانه خاص بس طلب کرد خواجه را بقصاص
صد کز از خاک برکشیده بلند سرش ایمن بود بان کمند

شه بر آنکس که خشمناک شدی بردی آنجاش تا هلاک شدی
و چنین جون بخشم شد زانسپس هم بر آن میل ساخت جایش بس
بسته شد روزنی که بر جا بود جز همان روزنی که بالا بود
دیده بالا نظاره می کرد با خود اندوه و حسرتی میخورد
آمد آهسته پی ز دیدن ویل کام بر کام تا بپای پیل
آمد و ناله بر کشید بلند کریه میکرد و موی می کند
شاید ار داد نیست بدین پیوندم تا کشد روز بد بدین سپوزم
آنکه هست این شکنج محکم از او هست امید رهاییم هم از او
زن خبر داشت کان بلند مقام کند جستجوی نافه جام
چون نکه کرد از او باب خواجه لا کرد نشش در رسید بالا
ده بمودی که می دود بر پیل تا بپا لا شتاب بود و تعجیل
همچنان کرد زن که او فرمود داد رشته بمور و مور ربود
چون بر دیک خنه بود بزور ریسمان داد بود خواجه بزور
زن کار او فتاده بانتظار زان خبر اینجانه خود رفت
بست از کنج خانه پنهانی راه برداشت سوی ویرانی
خواجه تا دو بیشم از بالا هشت چون سلک لؤلؤی لالا
زن سر رشته زد کره در تار او کشیدش بحیله و بنجار
کفت بر بند خویش را بر سن تا برای بسک بسام حسن
من که این رنجم از برای تو است بر و برد بر دم زنهر جراحت
زن بران کشته استوار کرد کریه با فغان و زاری کرد
او ز بالا طلسم دیکر داشت باعروس انتقام در برداشت

نرسیدیش جز خور و آشام چند روزی شدیش کار تمام
داد فرمان که هم بران ذر بش بر کشیدند قفل زدید در بش
او بر آن روز نشسته بادل ریش چشم حیرت کشاده در پس و پیش
دید شخصی که میدوید دو دور همچو پروانه در زیارت نور
چونکه کرد خواجه بارش بود زن نادان خام کارش بود
خواجه کفتا که رفت چون تدبیر سود کی دارد این فغان و نفیر
چون بجان او فتاد کارم خاص کوششی اکنون بجان برای خلاص
ربح شو سوی شهر کامی چند پیسی ابریشم آر و سیری قند
رفت آن هر دو را هم آنده بسته و باز رفت جانب وی
دادش آواز و کفت بر تار کرنشیش کشد بسوی فراز
باره قندکن به بودی یار رشته داوری زود دیکن باز
دانه بالای میل تار کشان وز پس رفته بر حصار کشان
کفت تا او دکر بیار شتاب قد و صد کز طناب محکم تاب
رشته زان نمط که وا بود خود بخانه درش مهیا بود
چون شتابان بر میل باز رسید پیاز جاده بجاده پیاز رسید
کفت سوی سه کن بریشم بطناب خم و پیچش کشاده داد و تاب
چون سر رشته بود بر سر پیل کشت مستور ره را بجاده دلیل
کفت زن جو تو نیایی اندر زیر کشتی از جان آن زند کا پی سیر
خواجه کفتا که تا شود معلوم کو چه سیاسم درین خرابه بوم
در کرکار چست کرد رسن تا کشد خویش را بسلک حسن
حلقه بود آهنین در سنک محکم و سخت نه فراخ و نه تنک

آن پسر شه در کشید بخت   واندران دسته کرد در جیب
لنگری نیز کرد با خود یاد   وانکهی شد معلق از دیوار
باد چون سوی او گرانی یافت   رسن از سوی آن روان بایافت
میهمان شد صنم به میل بلند   رفت در زیر میزبان بکمند
زان طلسمی که کرد مرد دلیر   به زبر شد عطارد اندر زیر
زن برآورد از آسمان فریاد   گفت کز چیست و من این بیداد
در زندان فتنه بشکستی   خود ز زندان شدی مرا پستی
گر بدانم که من گنه کارم   گر کنی زین بتر سزاوارم
این چه بی مهری و ستمکاری است   جور یاران نه از ره یاد ایست
چه خلاف از مزاج من دیدی   کین ستم بر سرم پسندیدی
باز کو آمد او ز من کاری   تا شکایت ز خود کنم باری
خواجه گفتا که هر چه پیش آید   آدمی را ز فعل خویش آید
گر بدانی تو ورخ بنهانم   من که خون خوردم از وی دایم
گر تو بیگانه را بسختن پیل   رهنمونی نکردیی بدلیل
ذاخ من زابلهی زدم نفسی   آشکارا نکردیی به کسی
من چرا در چنین خرابه بوم   کردمی با الهای ز از هجوم
زن چو کرد آن فسانه را در گوش   که ز خویش دید و گشت خویش
دل به تسلیم کرد کار سپرد   ماند بیخود فتاده کوی مرد
وان رسن را ز بلعجب بیشه   بازبست از طناب اندیشه
رفت بنهفت رخ بگوشه سپهر   تا چه پیدا شود ز گردش دهر
وان بری شب در آن نشیمن دیو   همچو دیوانه می نمود غریو
روز دیگر که مهر بهرم کاو   مرد ما نو افتاد ز آن سودا
کرد ناگاه زاری و فریاد   هر کسی سوی او ز دید چو باد
زهره دید بد برج گیر شده   اختری در وبال آشفته سپهر
مانده یوسف رخی بزندانی   باز بینی به محنت ایستانی
باز چنتند از حکایت حال   او شد از خود فسانه سکان
قصه حال خویش و حیله و سوی   وانچه آمد ز روزگار بروی
وان بدشمن کشاده کردن راز   در فکندن رفیق را بگداز
وان رسن را که کرد رفیق   حبس او و خلاص خود بطریق
کس نیابد تنی که ذوق بلند   بندی شاه را گشاید بند
هر که بشنید دست بر سر ماند   در طریق خلاص او درماند
هر کسی چون بشهر رفت ز راه   زان حکایت خبر رسید به شاه
کان هنرور به بهترین رایی   کرد از آن کوته زیر و بالایی
شاه از آن جایه خرمندان   ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت به بهر پوشش کار   گاو دیدند ماه را ز حصار
چون بدید کاه شه رسید عروس   از درون برکشید ناله چو کوس
وانچه در پرده راز داشت نهان   گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود   تا بجویند جفت او را زود
نشین بنیان به جست جوی شدند   در که و دشت و شهر و کوی شدند
آگهی یافت خواجه نهانی   که بجان آمد آفت جانی
دلش ابنیم شان شکست گرفت   کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری خویش   شرمسار از گناه کاری خویش

شاه گفتا که با چنین خردی   که نداد از ضیاع تو خدی
چیست گر خرص نفس فتنه پرست   نجابت در انداز کردی دست
مرد دانا نهاد پیر برخاک   گفت کای دشمن تو باد هلاک
تا جهانست در پناه تو باد   چرخ در پایه کلاه تو باد
من که اندیشه مرا به شما   یک هنر نی صد است یک هزار
هر فنی کان بهیست در همه چیز   دادم از کیمیا عطا نیز
لیکن از بیم زرق بی‌هنران   پیاختم خویش را ز بیخبران
این نمود از زر که بنمودم   کیمیایی ببین برانداودم
تا چو بینند زر کرم دانند   کیمیا کار دیم نهان ماند
وآن جنایت که کردم اندر مال   نه مرادم ز خیره بود و منال
بود مقصود من بنقل دلیل   آزمون کیان بسختن پیل
چند گاهی نگاه می کردم   چشم فکرت براه میکردم
که کسی را درین قدر بود هنگ   که شود بسر کشای این تنگ
جاده آن ز کس نگشت پدید   تا هم از من برون فتاد کلید
شاه از آنجا که رسم داد نمود   بهلالکم سبرد و برجن بود
هر کجا قلب کار دزد بود   کر سیاست کنند مزد بود
وانک من از طریقه زندان   زنده خود را کشیدم از زندان
وآن زنی که قفل را ز شکست   خویشتن را گشادم از در بست
غرض آن بود کاین طلسم شکوف   چون رسد پیش شاه حرف
باز بوسند زمن نهانی من   کرد آگه ز کار دانی من
گر شهم بر کنه قصاص کند   مملکت را بعدل خاص کند
ور گنهم ببخشد و جان نیز   کرم عفو بهتر از همه چیز
داشت سرّ نیز پنهانی   از جه را فسوس کار دارا
گفت بادی بچشم این پاداش   تا به بینم نهایت کارش
زانچه کرد او کرد وا بنبید   خود در کار او خود پسند
ور بود در هنر ستوده او   برخورد هم ز مال و هم ز هنر
شه باندیشه چنین خرسند   بعد از آن شه خلاص داد ز بند
در صف خدمت اختصاصش داد   شغلی از شغلهای خاص داد
خنده کاه از کفایت تدبیر   پایه والاش گشت بیس سریر
از خرد کار شان روایی یافت   کز ملک شغل کدخدایی یافت
تا بدانی که هر که را خرد است   آرزو هاش در کنار خود است
آنک زو بختی از پی دگران   از زر خود نهاد گنج گران
چون بزر داشت نسبت از عامه   رنگ زرّ تازه کرد بر جامه
روز و شب با خودان نهانی داشت   جامه زرد زعفرانی داشت
زعفرانی عجب تو بین رنگیست   گونه عاشقان بسنگ است
زر که اکسیر کامرانی یافت   عزت از رنگ زعفرانی یافت
مگر آن زر که زعفرانی نیست   در عیار آنجنانک دانی است
آن فسانه که آسمان آورد   زینت از رنگ زعفران آورد
زعفران در نوایش طرب است   خنده زعفران از این سبب است
شاه را چون نگار شکر خای   زعفران وار نشاط افزای
در برآورد شاه زرد قباش   زعفرانی گشت بر طاوس
روز دوشنبه که چرخ ریحانی   داد گل را نشاط مرزنگوش

کرد خسرو بسبز پوشی رای / گشت رخشان چو ماه سبز قبای

راند با هم نشین یگانی / سوی گنبد سرای روحانی

باز برگ نشاط ساخته شد / بربط خوشدلی نواخته شد

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم بگنبد ریحان و با ماه سبز از تنگ بتقاضای لباس خضر پوشیدن و بلبل حیات نوشیدن

غمزه زن گشت ماه سقلابی / غمزه را داد شغل بیخوابی

مجلس از عیش و کامرانی بود / تا بشب دور دوستکانی بود

چون شب تیره گشت گوهر سنج / در زمین درشد آفتاب چو گنج

شاه مست و حریف هم سرمست / رفته بیرون عنان هر دو ز دست

گفت فرمانده سپهر بلند / که شکر لب ز پسته ریزد قند

گوید افسانه گر آن گفتن / در شب تیره خوش توان خفتن

لعبت سیم با هزار نشاط / سود رخ را بپایگاه بساط

گفت شاها جهان بکام تو باد / وز جهان هر چه هست رام تو باد

هر که بد بیندت چو بدبینان / دوزخی باد همچو دوبینان

تحفه من که خاک راه بود / کی برابر بوم شاه بود

یک از آن پاس که خسروان دانند / بندگان از بزرگ گردانند

من هر آنچه از فزونی کم دانم / چو ملک محرم است بر خوانم

افسانهٔ گنبد سبز پوش بهشتی

چون بپرورش تمام کرد سخن / گفت روزی بروزگار کهن

بود فرماندهی بهندستان / شهر و کشور ز عدل او بستان

هر چه در خسروی بکار بدی / که بدان ملک را قرار بدی

داشت از مردی و جهانداری / خاصه آیین میهمان داری

ساخته میهمان سرای خوب / یک بیک ساز او همه مرغوب

هر غریبی که آمدی از راه / در فرودیش ناز و نعمت و جاه

باز جستی از او عجایب دهر / وز هنرهای او گرفتی بهر

تا رسید از قضاش مهمانی / زین جهان دیده هنر دانی

جادوئی کردم و فسون بود از / مرده را جان بتن کشیدی باز

شاه مهمان نواز خواندش پیش / دلنوازی نمودش از حد بیش

چون بپرداخت از خردمندی خویش / جست بهری ز بهره مندی او

مرد دانا ز سرسپاهی خود / داد بیرون هر آنچه در وی بود

زانچه میکرد شاه را آگاه / پس از آن گشته بود حاصل شاه

تا دم از نکتهای جانی رفت / سخن از مرگ و زندگانی رفت

شاه گفت آنچه در جهان هنرست / کادمی زاده را بدان گذرست

از هنر بر ورای بخشش و مرگ / کسب کردم مگر که چاره مرگ

چون نبود این کلید بر مردم / بسته این در بجادها کردم

زین سخن رهروی بیابانی / زیر لب خنده کرد پنهانی

شاه گفت ای خرد بجان تو جفت / سیب خنده باز باید گفت

شد مسافر بحیله دوراندیش / که شود برده گوش خنده خویش

غنچه گر باز بست و گر پیوست / آنچ بشکفته بود باز ببست

چون دم عذر دلپذیر نبود / گفت چیزی کز آن گزیر نبود

گر مرا چون بجست جوی هنر / شرق تا غرب گشته شد یکسر

هر کجا در زمانه نیرنگیست / که ز روبهنده را در و رنگیست

اندک اندک بهر ده و شهری / بر گرفتم ز هر کسی بهری

تا رسیدم بر اوستادی چست / که دم از لعل روح زد بدرست

بفسون جان خود برون بردی / بد گر کالبد درون بودی

عمری از خلق روی پیچیدم / خدمتش را بجان پسندیدم

تا جان شد ز سرسپاری من / کین فسون داد یادگاری من

هر چه زو من گرفته ام تعلیم / گر بگویی ترا کنم تسلیم

شاه گفتش که باز اول کار / آزمونی ببایدم از جاد

بکسی را بکشت خواجه به تیغ / ز خود آمد برون و در وی رفت

قالب مرده بر زمین افتاد / در زمان او برید و آن افتاد

قدری کرد سو بسو پرواز / باز در قالب خود آمد باز

خفته برخاست از زمین چندان / ماند بیننده در شگفت دندان

گفت اگر آگهم کنی زین حرف / یادگاریم باشد از تو شگرف

وآنچه من دادم از جواهر گنج / نیمه پشت آوردم بی رنج

گفت دانا که زر کدام خس است / هنر من مرا خزینه بس است

آنک او کیمیای جان دارد / زر چه باشد که دل بر آن دارد

عهد کردم که بی توقع خواست / در نیاموزم این هنر که مراست

کار فرما چو عهد محکم کرد / کار دانش بکار محکم کرد

در وی آموخت این فسون سازی / تا بشب بازی نمود جانبازی

پس روانش بآزمون آمد / جیفه را جست در فسون آمد

به فسون جان خویش در وی بست / این بهای او فتاد و آن بنشست

بحثی کرد و جانبی بگذاشت / کاموزش بصدق باور گشت

پس درخورد بد رخ باز نهاد / دیده در پای آنچه یاد نهاد

راه رو رفت شاه در لبخند / داشت پوشیده از خرد بخند

بس باندیشه گفت با دل خویش / که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون ز من بهره یکسی نرسد / نیمی سوی همنفسی نرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت / زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که این چنین هنرم / کس نیاموزد و بخاک برم

چند گاه این خیال می سنجید / وین هنر در دلش نمی گنجید

تا بوقتی که دل نماند صبور / راز بیرون فکند با دستور

در وی آموخت با مهربانی خویش / خاص کردش بفرزانی خویش

روزی از قلبگاه نخجیر / دور ماندند پادشاه و وزیر

شاه صیدی بتیر کرد هلاک / خواست تا بندد بگوشه فتراک

گشت دستور خارج اندیشه / کای هنرپرور و خرد پیشه

صید مرده ست و صیدگه خالی / سیمیایی بمن نما حالی

شه ندانسته بود کان بدعهد / در نهان بر خلاف دارد جهد

او شد از قالب گرامی دور / گرم در شد بقالبش دستور

بر زمین جست و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت

لشکر از هر طرف فراز آمد
شاه خندان بخانه باز آمد

در حرم رفت و کامرانی کرد
با بتی چند هر چه دانی کرد

هر صنم کاندران شبستان بود
خدمتش چون زیردستان بود

جز یکی نازنین کار آگاه
کآگهی داشت از حکایت شاه

پیشباز کردی چو شد غنیمت خویش
آن پری حاضر آمدی در پیش

رفت چون سوی آن حرم دستور
تا خورد آب کوثر از لب حور

بنشاط تمام با بانو
بر سر تخت گشت هم زانو

بی ادب وار برد سویش دست
صنم از جای خویشتن برجست

هم به هنجار کار او دریافت
کان خزانه متاع بکر یافت

خواجه چندانکه پیش زاری کرد
دل بانو کم استواری کرد

گفت اگر خون فشانی از تن تیغ
نرسد دست تو بدامن من

لیک چندی صبور باید بود
تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی
با تو باشم چنانک میخواهی

ور بهم افسون او برو پستی
دست خود باز کش ز بدمستی

گر به نظاره می‌شوی خرسند
بس بود پایه از سپهر بلند

ور بر آهو زنی طپانچه شیر
جفت او آن پشت یا شمشیر

چون نگه کرد خواجه کان زن دید
هست صادق نکو گذاری سوی

آفرین صد هزار بروی خواند
هم بچشمی ز دور قانع ماند

وان طرف آهوی بیابان گرد
راند با آهوان دشت نورد

چشمه میزد بهر چراخواری
در جگر سوز و در دل آزاری

گرد هر کوه و دشت ویرانی
هیچ خوردش نه جز پشیمانی

روزی اندر سواد صحرایی
پویه میزد چو سرو بالایی

دید افتاده طوطیی بگذر
سبز و تر در میان سبزهٔ تر

کرم از آهو نهاد بیرون پای
ساخت اندر نهاد آهو جای

جان شیرین بدان شکرخا داد
خضر را خود دم مسیحا داد

در هوا رفت و گشت در پرواز
تا شود سوی شهر خویش فراز

فوجی از طوطیان دشت گرای
گرد گشتند بر وی از هر جای

چون بدانش بزرگ دیدندش
بر سر خویش برگزیدندش

صید پیمای روضهٔ بهشت
دامی افکنده بود بر سر کشت

فوج طوطی بسبزه شد ز هوا
سبز در سبز برکشید نوا

آگهی شان نبود تا صیاد
رشتهٔ دام را شکنجه بداد

بود صیاد تشنه در تف و تاب
آب جویان که پی رفت چو آب

داد مرغ مهین بیاران پند
که نمی‌بینم ایمنی زین بند

وین گزندی که راه در جان یافت
جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید گر تا بخون صید شتافت
خویش را زود مرده باید ساخت

پیش از آن باید این چنین مردن
تو که زین فتنه جان توان بردن

همه گفتند کانچه فرمایی
گردنی شد بجان و بینایی

گفت تو جز ز جان چو بشکنیم
گر بمیریم جنبشی نکنیم

جمله خفتند و مرغ کارگذار
ماند در پاس کار خود بیدار

مرد صیاد چون رسید فراز
تا سر دام را گشاید باز

دید کو صد خضر که پنهان داشت
یک خضر بود کاب حیوان داشت

ماند حیران که این چه شاید بود
همه از خود هراس شان ننمود

دام را باز کرد و ریخت برون
طوطیان را بخاک طوطی گون

بر پریدند مرغکان بهوا
زنده از کام برکشید نوا

گفت صیاد را که دلخوش دار
زین زیان سینه نامشوش دار

هر چه حاصل شدی ازین بیات
من ترا بها دهم بهر چند آنت

طوطیی دارم ار گو یابی
که کند در سخن شکرخایی

طوطیان کز شکر خورند و نبات
خضرم من که بر زنم آب حیات

مرد چون گوش کرد گفتارش
خیره ماند از شکر فنی کارش

دام بر دوش کرد و راند بشهر
تا ز بخت خودش چه باشد بهر

شد خرامان میان بازاری
تا کند تحفه را خریداری

دید کامد میانهٔ بازار
شاهدی همچو صد هزار نگار

زلف مرغول عنبر آلوده
هندوآسا بگل برانده

کشتن از کرشمه شور انگیز
کشته عشاق را بغمزهٔ تیز

ناگهان در رسید تیر آهنگ
پس بصراف زاده زد چنگ

گفت کای من بدست اندوه خراب
با تو خوش بوده ام بلعل و شراب

با من اندر نشاط جان افروز
همه شب کام رانده تا روز

با چنین نیکویی که من دارم
مزد شب شد هزار دینارم

کرم بلطف دهی کرم دانم
ورنه از تو بعنف بستانم

بس که زینسان بسی فسون آورد
پور صراف را زبون آورد

در زد آن شوخ چنگ در دامن
خلق گرد آمده بر آن زن

باز میگفت هر یک از کم و بیش
پنجی بر قیاس دانش خویش

حجت کس چنان نداشت درست
که کند دعوی محالی سست

ماند زان گونه در عجب صیاد
که ز صید خودش نیامد یاد

تیره شد طوطی هنرپرداز
داد صیاد خویش را آواز

گفت کان هر دو را بسوی من آر
تا تماشای آیدش دشوار

مرد صیاد کان حکایت بشنود
هر دو را خواند پیش طوطی زود

در دویدند هر دو مشغله ساز
باز گفتند پیش طوطی راز

گفت اگر از دو سوی شد تعهد
که ز انصاف بگذرند بجهد

ماجرا را چنان شوم دستور
کین غبار از میانه گردد دور

شرط پیمان درست شد ز دو سوی
که کس از گفت او نتابد روی

طوطی آورد روی در صراف
گفت هان بدره درم بشکاف

برشمار آن قدر که میگویی
تا چنانش دهم که می جویی

جادو با جادمرد سیم گداز
بدره را باز کرد بهر شمار

او درم ریخت از پی تسلیم
سیمبر خواست تا رباید سیم

گفت طوطی که آن سخن نه براست
باید آیینه که گوید راست

کانچه من دارم اندرین آیینه
نیست آن پیش من جز آیینه

داشت آن شنگ قبلهٔ جمشید
با خود آیینه به از خورشید

در زمان بهر آن معاینه را
پیش طوطی نهاد آیینه را

مرغ گفت آنچه سیمبر درخواست
برشمارند پیش آینه راست

چون درم جمله در شمار آمد
عکس در آینه بکار آمد

کرد اشارت که ماه شکر نوش
کز زر آنکه در آینه بنگرش

کامل عمل گر ز خیال گشت درست
مزد نیز از خیال باید جست

زین تحکم که کرد طوطی ساز — از حیران نگار شعبده باز
در تماشاش خلق پشت به پشت — لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت بطار کی جهان بسپار — گر خرید از تنگ شد بازار
باز صیاد دهر چه افزون بود — رنج مرغ از قفس برون بود
تا خبر شد بشهر و کوی به کوی — زان شکر خاره مرغ شیرین گوی
خرم شه که بود با دل ریش — در وفاداری سپاه او خویش
می گذشتش به کنج تنهایی — روزگاری به ناشکیبایی
غم همی خورد و عکس با دل نداشت — مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت کز نوادر دهر — این چنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت بخادمان حضور — زود بودیکش آورند ز دور
تا در آن بیدلی و بی رنگی — مونسی باشدش به دلتنگی
پیشوا یا شتافتند چو باد — تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت به کف نهادندش — زانچه می جست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی — طوطی را بشکر افشانی
با نوش به بسی نمود و بگفت — او در افشاند بلک گوهر سفت
با شکر لب بصد دل انگیزی — کرد شیرینی و شکر ریزی
قفسی ساخت با نوا و ناب — پس در آویختش بحجره خواب
چون بدی زانده فراق ملول — خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در سخن شد دوست — رفتی از وی غبار دوری دوست
بامدادی بکار سازی بخت — بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رو پیش — سایه هم نبود پهلویش
مرغ زیرک چو دید جا خالی — کرد پیدا نهان خود حالی
آنکه کز پیر گردش دوران — قصه خویش و غصه دستور
وآن گرفتن بحجره آهو جای — سبزه بر سبزه گشتن آهو پای
وآن بریدن بدشت پیمایی — در صف طوطیان صحرایی
وآن گزیدن به دام حیله گران — بند خوش و رهایی دگران
وآن در آیینه رو نمودن کار — سم را کردن بعکس شمار
تا بدانجا که تحفه انجا بود — که دلش در شدن نمانده بود
تا زمین چون شنید کشاد — خون چکید از مژه بر خسار
جایت از پیشگاه تخت جو باز — بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه — مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند دیدم رنج — تا بروی تو شدم بسعادت
زین زمانت که با منت بنشست — نیز گویی که نیستی بر دست
چاره آن شد که از دم تو — خویشتن را دمی برای دیر
گو تنها او را که هر چه داری کام — یکی شرط از آن تست تمام
آنکه جان عمر تو نهر دمی — چون همی زیری از تنی
زین فسون دم دهی بپایانش — که بر آری ز کالبد جانش
قالب مرده پیش اندازی — تا شود همدمش به همسازی
او چو بیرون رود ز خانه خویش — من درآیم به آشیانه خویش
تا زمین کس نوید جایی یافت — مرده گویی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور — تا کند ماه را نظاره ز دور
جایت پیر و روان بگوشه تخت — جای دادش بنزد خویش بخت

گفت دستور خیر هست بگوی — با من امروز مغز گشت نه پوست
بجه خدمت چنین بلند شدم — که بدرگاه تاجمند شدم
کرد زیبا نگار حالت خوی — بتکلف چو سر پیاده دوی
گفت بشنو تو را از کار ما — کادبت کرد سر پیاده مرا
باز دیدم بدانش آگاهی — روشنم شد که تو سمان شاهی
لیک یک آزمون کرد ادم — تا ز دل شبهه پاک بر دادم
آزمون آنکه آن مشهور جست — که دم از تن لزوح بدرست
بپسولی ز خود برون رفتی — در دگر کالبد درون رفتی
آنچه بایستی اندرون بودی — بازه سوی خانه بنمودی
گر ز تو بینم آنچنان هنری — تو شهی خاک بر سر دگری
من همان بنده‌ام بجان عزیز — خواهشم چیست باز خواه گریز
خواجه گش در دل آن تمنا بود — کارزو مند یک تماشا بود
جو کلید خزانه یافت بجنگ — از لب گنج سیم شد بی سنگ
با بحش داد کانچه فرمان است — داضیم کو چه حکم بر جان است
چه متاع سب جان و خاک تنم — گر دل و دیده پیش تو نکشم
انکه باشش هوای دیدن ماست — باز جای آنش کمترین زینت است
گو بیارند زود جانوری — تا نمایم نظاره هنری
گلرخی در زمان دوید چو باد — مرغی آورد پیش خواجه نهاد
خواجه گشتش ولی بنهادی — که نیابد تعالب آزادی
وانکه آهسته در فسون آمد — بفسون از جسد برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست ز جای — تن بی جان در او فتاد ز پای
چون تهی دید شاه قالب خویش — سبک آمد فرو ز مرکب خویش
رفت در هفت منظر جانی — پنج نوبت زنان بسلطانی
در زمان مرغ وار جنبش گشت — کشته را این که باد دیگر گشت
جنت خود را در آن وفا دادی — گرد چون مخلصان هوا داری
پس گرامیش کرد و مهر افزود — زان گرامی تو شش که اول بود
قدر او و آنچه داشت افزون کرد — دیگرانرا ز خانه بیرون کرد
بعد از آن نوان و فاکه داد نوبت است — طوطیا نوا که فتد در دل دوست
کرد حکمت بطوطیان تعلیم — نسکه طوطی ملک نهاد سیم
جند طوطی همیشه داشت بخود — خویشتن را ز وحشیان بد داشت
گرد چون طوطیان بستانی — پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیست رنگی نغز — داد بنیده را طراوت مغز
بنر در سبز رنگ ریحان یافت — دیده از سبز روشنی زان یافت
شاخ ریحان طره از شیرین است — باغ را نو و یاسمین آراست
گل عذاری که خار خار دلست — خط ریحانیش بها دلست
چون صنم مست گرد بنهانی — شاه را زین شراب ریحانی
شه فرو خفت و باز زیبا هم — هم چو ریحان و یاسمین با هم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم و گل فشاندن در گنبد گلناری و با گلعذار تاتاری گلاب کرده

در سه شنبه که صبح لعل و سپید — رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام — گشت گلنار گون بجام جام

عزم گنبد سرای گلگون کرد
وز دل اندوه دهر بیرون کرد

از بلبله نوش کردن باده

لعبت تنگ چشم تاتاری
آمد از غمزه در جگرخواری
بر میان جست کرد گیسوی تر
موی را هم ز موی ساخت کمر
خدمت شه بآرزومی کرد
شاه میدید آرزومی کرد
همه روز از طرب مهیا بود
کشتی باده همچو دریا بود
داد فرمان خلیفه ایکان سریر
کاید آن ماهروی در تدبیر
شب چو پروین تمامی گشت سپهر
ماه برخویشتن بست زیور مهر
بنشنود فسانه چون نبات
مهوش ار کند باب حیات
سجده بندگی نمود و بس
کرد طوطی کی چو چون خود بس
گفت جاوید زی بدولت و بخت
زیر بایت همیشه پایه تخت
پسر که گردد بدوستی تو پاک
باد در پای دوستانت خاک
چه بضاعت بود مرا در باد
که کشم پیش شاه کیسی داد
لیک چون شاه داد دستوری
تا گشایم دمی بدستوری

غنچه گشادن بهار کامرانی
زبانهای خوش و بلبل وار
افسانهٔ عاشقانه گفتن

کرد چون عذرخواهی ادبش
گفت وقتی ز دقتها زین پیش
نیک یاد شه سپهر شناس جوان
از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشاه زاده
از بزرگی به خوردی افتاد
بود بازارگان زاده کری
مایه بیش و تماشی بیشتری
سیوشن بود نتبه کیزی جست
کاهنش نیز کوه کردی سست
شخص جادم در رود کو اسپاد
که بکل یافتی حکایت حرف
هوشکانی به تیشه پولاد
همچنین شخص با عنان شکر
بود بازارگان لطف نواخت
کاه و بیگاه بر کشاده پا ساخت
همه با هم موافق و دمساز
در حد کام می شدند فراز
کاروان زان زمین مشک سرشت
سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی تبارکی چو بهار
خیمه بر کرد کاروان آزار
وان جوانان بغیر کام بکام
می نمودند گرد شهر خرام
بتماشا چه باغ و سبزه و جوی
قدمی چند زد بسوی بتی
تا تماشاگهان آن برزه
سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود بر کشیده بلند
چشم بند هزار صورت بند
نقش بندان پاتو نی و مینک
نقش مانی تراش کرده ز سنگ
هر نگاری چنان بزیبایی
که در و چنبره گشت بنیادی
نقش بنیان کران طرف داند
در تماشای دو فرو ماندند
زان همه نقشهای جان آویز
کشت در پیکر نظرها تیز
که بنجش از قیاس برون بود
وز دگرها به صنعت افزون بود
از نگارش نمونه پیکر او
کامرانی نهفته در بر او
پیکران ماه روز نشانی داشت
ماه رو نام کامرانی داشت
درد بانهای مندوان بسخن
کام عشق آمدست ارانی زن

در تماشای او ز زیبایی
خیره میگشت نور بینایی
چشم بربند کان درآن برکار
ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی درد عاشقان بیافت
عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گر چنین غبار نبود
لیک شه زاده را قرار نبود
لیک شب تا غبار نور نه گشت
چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانه سپهر کبود
صد هزاران بتان ز هوا بنمود
خاستند آن سپاه فران ملول
که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود
جز ملک زاده را که بیدل بود
گفت با دا شد اختیار ز دست
وای دستی که کار شد از دست
نقش این سنگ دل ز دستم برد
شد برین سنگ شیشه من خرد
تا نیفتاد جان من بزوال
جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش کم شود نفسم
یا به پرکار اصل ها ز رسیم
همرهان زین حدیث بی سروپای
بی سر و پا شدند هم بر جای
بند دادند جای بند نبود
هر چه گفتند سودمند نبود
عاشق چون دل بداد ز خویش
در نگنجد نصیحت اندر گوش
هم از آن اودی زبون ماندند
واندران تفرقه شب و روز ماندند
وآن گرفتار سنگ با دل تنگ
چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید
جامه برخود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهم
همنشینان وان شدند بهم
تا بگویند کار دانی چیست
کین گره را کلید دانش چیست
کوی بر کوی میشدند شتاب
سینه پر آتش و دو دیده پرآب
آنچنان شهری چون بهارستان
پیش شان می نمود خارستان
از کسان باز جست می کردند
راز صورت دریغ کردند
آذران چیست چو کهن پیری
دادشان آن کلید بدپیری
گفت کان صورت چو گلشن تو
که چو لاله ز مشک بود پر
نسخه‌ای زین این سپهر بست
کز رخش چشم خلق نقش بربست
غرفه کرده ام برنگ ز خوب
هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او در آن مهد آسمان پیوند
چون نهاده بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی
چون کنیزی دو نازپرورده بسوی
چون ملک فارغ آید از همه کار
عیش را نزد بان نهد به حصار
قلعه گیرت حصاری دارد
گل چند باغ نوبهاری دارد
باده نوشد نشاط فرماید
خسپد و خیزد و بیاساید
گل فروش ز بیت زیر منظر شاه
که رود سوی آن چمن که گل است
گل بود پیش سبز و نشیند
گل دیگر ز باغ بر چیند
راز این پرده آشکار نخفت
داند اما برون نیارد گفت
گر بود ده به آشنائی او
او بود ده به آشنائی او
آن جوانان ز ده نمونه پیر
باز دیدند خسته تدبیر
در پس ترسیان بد فراز شدند
جاده جویان بجاده شاد شدند
در نهان وی آشنا گشتند
پس بنالها چرا رفتند
بود بازارگان چابک توان
سیم می ریخت همچو آب روان
گل فروش از عطائی بدرو
برگ چون گل نهاد تو بر تو
چون تعین گشتشان که نهانی
بنده شد زال از آن درافشانی

زلف

باغبان زاده‌ای هنرپیوند
پیشه در پای گل‌فروش افکند

او همه روز گل بگل بستی
وین ز بهر نظاره بنشستی

گل‌فروش آن نازنین بودی
گلشنی بیش یاسمین بودی

آن هنر گرچه بودش از حد بیش
راز بیرون ندادی از حد بیش

تا یکی روز فرصتی دریافت
از بسی گل نمونه بر بافت

هر نمط زان نمونه زیبا
نقش بر نقش بست چون دیبا

داد کین تحفهٔ جهان افروز
بر آنجا که می‌بری هر روز

گل‌فروش آن بسر و بستان برد
گلستانی بسوی گلستان برد

چون گرفتن نوبهار باغ جهان
صنعت گل ندیده بود چنان

در تماشای آن نو تا دیر
ماند انگشت در دهن تا دیر

پس بدو گفت کین نگارش چست
نیست زانها که کرده‌اند نخست

بلکه زین گونه دستگاه عزیز
از تو ناید ز هیچ مردم نیز

کیست کین گل نگار کرده اوست
چیست رازی که این بپرده اوست

پیرزن گفت کار کار منست
وین گلستان هم از بهار منست

از گلی گلشنی کنم در خورد
به جز از من چنین که داند کرد

نازنین گفت اگر تویی استاد
تو بکن پیش هم آنچه کردی باز

کارها چون بدین فنون آمد
کارپرداز آن زبون آمد

گفت گر راستی چو نیست گزیر
راستی را برون دهم ز ضمیر

میهمان منست برنایی
به غریبی رسیده از جایی

هنرش از شمار بیشتر است
وین که بینی فروترین هنر است

بمروت نگار شکرخند
ریخت در دامنش درستی چند

گفت چون ره بری بیاری او
این دهی مزد دستکاری او

پیرزن بازگشت خرم و شاد
دست مرد هنرجو آزاد

سینهٔ باغبان چو گل بشکفت
رفت و این ماجرا بیاران گفت

آن وفاپروران با فرهنگ
چون سپر رشته یافتند بجنگ

خلوتی ساختند و بیت کردند
مادر پیر را طلب کردند

اول از دزد دهانش بستند
بعد از آن مهر راز بشکستند

پیش و کم هر چه بود در دل ریش
باز گفتند یک یک از کم و بیش

قصهٔ دردمندی دل تنگ
بت سنگین و عاشق بی‌سنگ

پیرزن کین حدیث کرد بگوش
آمد از بیم خویش اندر جوش

گفت لب زین سخن بباید دوخت
دل به سودای خام نتوان سوخت

گنبدی آنک از بت سنگ است
غلغلش تا هزار فرسنگ است

کس در آن سنگ یکدمی ننشست
که نیامد بزیر سنگش دست

وان بت سیم‌کش ندید کسی
تنگ دل تو از آن بت است بسی

ریخت صد خون بیدلان بهوس
کز پسوسی نیامدش کس پس

هر که گیرد درون شهرش نام
در زبانش زبان کشند ز کام

نیخی کز خطا بپیوندش
نیک نبود گشادن از بندش

آن جوانان که بصد زاری
تازه کردند رسم دلداری

ریختند از خزینه بکنار
پیشتر زانچه دادن اول بار

گل‌فروش از جهان نواز کرم
سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم

گفت من کز برای تنبیه دانگ
کرده‌ام هر کوی می‌زدم کلبانگ

لطفهٔ آن مایه داد چندانم
که عدد کردنش ندانم

چون نوازش ز حد فزون آمد
شکر آن مهر ز حد برون آمد

بهر این کار کش عطا ستدم
جان فشانم که خون‌بها ستدم

گر برآید و گرنه نباید کار
من که از شما شدم ناچار

یاد در آرم بپرسش خبر خویش
یار چینش مدد کنم پیر خویش

باغبان گفت اگر پذیری راست
از توام نیست بیش ازین درخواست

کانچه گل می‌شد ز سرو بلند
صنعت دست من بر او پیوند

تحفهٔ من ببر بدو پنهان
هر چه گوید بیا و باز رسان

پیرزن گفت کین حدیث که بود
تا چه فرماییم که او فرمود

بامدادان که گل بباغ شکفت
غنچه بیدار گشت و نرگس خفت

گل طلب کرد مرد گل‌پیرای
شد ز گل دسته‌بند نافه‌گشای

کرد از گل نمونه‌ای برکار
نقش آن بت که دید بر دیوار

نام او نیز بر سرش بر بافت
نقش عنوان نامه در خور یافت

پس فسونی بر او دمید چنان
کز پسیمش ز دست برد عنان

تحفه چون شد تمام تحفه‌شناس
حیرتش باز شد برون ز قیاس

نقش خود دید و نام خود برخواند
در خود و نام خویش حیران ماند

در دماغش که راه یافت نسیم
گشت جانش ز عاشقی بدو نیم

سوزشی در دلش درون افتاد
دلش از خویشتن برون افتاد

گفت با گل‌فروش مهرآمیز
کای هم صنعت تو هم مهرانگیز

چه گلست این که دل ز دستم برد
تیر اندیشه راز شستم برد

آنک بست این نمونه بر گل نو
کرد جانم بدست غصه گرو

نیک آنجا رسان به هنجارش
تا تماشا کنیم دیدارش

پیرزن گرم دید چون بازار
مرهمی تازه یافت بر آزار

پری‌وش زبان بافسون کرد
وان سخن از سخن دگرگون کرد

گفت کای آفتاب دلخواهان
آرزومند روی تو شاهان

کی رسید چون تو دلربایی را
که برد نام هر گدایی را

نازنین را که دل قرار نداشت
این سخن را جوی بکار نداشت

پیرزن هر چه می‌نمود گریز
روغنی میزد اندر آتش تیز

تا از آن شعله‌های دم پر دود
پخته کرد آنچنانک باید کرد

پس به پیمان عهد محکم بست
گفت راز نهفته را بدرست

حال بی‌سنگی دو پیمه بست
ماجرای غریب سنگ‌پرست

گل شبی جست سوی سوزان سنگ
که ز دود دلش به صد فرسنگ

شعله در دود زان جوان افتاد
که شرارش درون آن افتاد

تو توانی به پاسخ چو نبات
کاتشی را کشی به آب حیات

پاسخش داد ماه سیم‌اندام
کای چو من آهوی گرفته بدام

پس هزاران که شیر نخرند
بو در من چو سنگ همی‌بزند

پیش از آن کز دماغ سودایی
پرده بالا کنم برسوایی

پرده‌ساز کن درین مستی
بو کرد دستی نهم بهم دستی

پیرزن زین نوای سینه‌نواز
پای‌کوبان بخانه آمد باز

مژدهٔ خوشدلی بیاران برد
بر سر کشت خشک باران برد

هر یکی شادمانی نو یافت
پیرزن خود جوانی نو یافت

باز با هم بچاره پردازی
ساز کردند رسم دمسازی

همه گفتند پیش مادر پیر
آنچه از گفتنش نبود گزیر

گر متاع خزینه و اسباب شد
لیکن از دوست داد ضابا
پیرزن باز شد بپا نو زود
بازگشت و دل از سخن پرداخت
شب فراهم شدند روی بروی
باغبان گفت کز دلم مساز
نقب زن گفت حال خود بنهفت
تیشه زن رو بنقب گیر آورد
گفت با زاد کان دریا دل
کم از بهر کار چیست کنیم
هم برین اتفاق رای صواب
خانه بت با زاد کان بهشت در
خاکش از بوی گل عبیر سرشت
حجره در حجره بیست اندر بیست
در یکی حجره کان درونی بود
کرد ره تا بجایگاه رسید
تا وسپاید نقب را است
رفت در رخنه تیشه زن خالی
نقش در مغز چوب را انسان بست
نردبانی درون در دن تا بام
بازگشت ز حجره بیرون راند

وز هنر هرچه بایدش از باب
واندرین کار یار ما باشد
گفت اینی هرچه بود گفت و شنود
گفت بپا زید هرچه باید ساخت
مشورت ساختند موی بموی
هرچه من داشتم نمودم باز
زیر زیرا نجان توانیم سفت
شرح داد آنچه در ضمیر آورد
که چو ما از کیست دل با دل
بیکه دوستی درپت کنیم
شب نهادند سر ببالش خواب
وز پی کار کرد از من چه جست
صحنش از خرمی چو باغ بهشت
تا از آن کس درون نبرد که جست
راه او سوی رهنمونی بود
زیر زیر زمین بماه رسید
در ستونی که در شکنجی جست
تا به صنعت ستون کند خالی
که بران گونه نقش نتوان بست
پایه بر پایه راست کرد تمام
ماجرا پیش پیرزن برخواند

همه دادیم تا بدان مقدار
نه کند قصد ما بحیله گری
چون بناهای عهد محکم کرد
مهربانان ز مهربانی دوست
باز گشتند هریک اندک و بیش
وآنچه دیگر دهند فرمانم
کان ستونی که سر کشیده بماه
گفت اگر نقب تو زند بستون
از سماع نج بودن اندر کار
یا بهمه مال و جان دهیم بباد
چون نقب زمین برآمد مهد
مدتی کار آب و گل پرداخت
گونه گون صفه گونه گونه رواق
چون عمارت بلند گشت تمام
نقب زن با ذوی هنر بگشاد
گل بپولاد می شکافت چنان
داد نوبت بدرد چوب تراش
آهن تیز را بکار آورد
اول اندر ستون کشادی در
چون تو ابایه شد هنر پرداز
گفت رو پیش ماه سیم بران

گر زوی آسمان شود دشوار
پرده پوشی کند نه پرده دری
وز دل آشوب فتنه را کم کرد
بشکفند همچو گل در بوست
هر خود بندد در آتش خویش
کنم آن هنجان که بتوانم
در بن آن ستون گشایم راه
در ستون در دوم بحیلت در و
از من افشاندن درم دینار
یار ما پاینیم دوست برآ
کرد بیرون سر از رواق سپهر
وندران کوی خانه نو ساخت
تا فلک برکشیده طاق بطاق
کام جویان شدند در پی کام
خاک را دل ببست و در بگشاد
که ز اندیشه می بود عیان
تا کند چوب را درونه خراش
چوب را در دل نجار خار آورد
پس بهر تخته کرد بو هنری
که گشاید سقف پرده راز
بین عهدی که کرد پیوست بران

گر بدان گفته هست بت با رای
پیرزن رفت شد فراخ شناس
لکدی زد فراز روزن تخت
پاسخش داد کای زدانش طریس
گر نهی دل به میهمانی من
لیک بر چشم دیگران دامن
گرچه تو زان کرم که میدانی
این سخن گفت و بازگشت بیش
بس نمیل در دبکر دوان
کز من امشب در انتظار بوم
گل نو روش از خوشی چو گل بشکفت
چون بگوش وی این سخن در شد
خاست چون بیدلان جان دادند
خانه دید چون بهشت آدم
غسل دادندش از گلاب و عبیر
وان طرف رفت پیرزن بنهفت
که همی خواهم از طریق نیاز
باورش داشت ساده دل ساده
نازنین با ذکر دو زن خواب
پاسی از شب چو در گذشت نه دیر
آنک با دیده دل بهم بستند

کو ز نامحرمان تهی کن جای
وقت خوش دید و زو بگرد هراس
گر گشاد از درون در تخت
در خور صد هزار تحسین بیش
بهره یابی ز مهربانی من
نه کاشانه تو دیگر نیست من
میهمان خودم همی خوانی
وآمد از رخنه سوی منزل خویش
پیرزن را بسوی پیر جوان
دوست با دیده دوست داد بوم
رفت این قصه را بیادان گفت
بی خبر بود بیخبر تر شد
دل دیوانه را عنان داد
در و دیوار بارگاه حرم
تاده کردند گیسوی چو حریر
گفت با نو آنچه باید گفت
در طاعت ز بن پرده راز
رفت و بگذاشت سرو را بسریر
تا برو زن درآید مهتاب
در چراگاه آهو آمد شیر
هر دو با دیده و ادیب بستند

تا گشاییم روزن مقصود
چون بناهای عهد محکم بود
نازنین چون نگاه کرد تمام
با چنین دستکاری که بر است
دو به صحبتان گرانی باز
پاسخش داد مرد شیرین کار
چون دو عاشق شوند با هم جفت
نازنین کرد رخنه را پیر سخت
دادش انگشترین خاص بدست
گر گرانی چو خواجگان بکنیز
سوی عاشق دوید با دودی
ماند حیران درین حکایت نغز
پای کوبان بوجد و حال آمد
او و کس سوی حجره بودند
وانگهی آنچه باید از همه کار
پیش از آن خود غزال مرد دلیر
امشب آن به که با من از دور
چون که بست با سپاه دینی کرد
نردبان دور کرد در در بست
دوره از پرده روشنایی داد
جان عاشق که روی جانان دید

ور نه لب را به بند و باز رو
وانک در خانه بود محرم بود
آمد از زیر پرده زن بسلام
عذر دوست چگونه دانم خواست
من خود آیم بوقت خویش فراز
کای سمن عارض شکوفه عذار
من دعای درود خواهم گفت
بر فرازش نهاد جامه و تخت
کین سلامی بیان عاشق منت
بنده ام پیش میهمان عزیز
بودش از دوست مژده مقصود
جوششش از دل در افتاد بمغز
در نهان خانه وصال آمد
در نوا سازدیش افروزند
پیش بودند نان و نقل و شراب
خواب خرگوش داده بود بشیر
ور بوم دور داد دیم معذور
ماه با زهره همنشینی کرد
در پوشیده را گشاد و بست
در دل او دو دستی گواهی داد
تشنه گویی که آب حیوان دید

در کشاد آنچنان کشیدش تنگ / که تبر خون شدش نهاد خدنگ
پسته را بر شکر خراج نهاد / میل در پسته دان عاج نهاد
ماند ماه جا داده در کاخ / واژدها باده زد در سوراخ
چو بدینسان نگاه فرصت کار / گرم بود آن دو فتنه را بازار
چون بدین گونه رفت روزی چند / گشت محکم دو دوست را پیوند
گر ز لطف هر یکی آن کرد / که همه عمر شرح نتوان کرد
پیشتر زانک بوده ندیم / برویم و عروس را ببریم
ما که همه ترا به چندین جهد / برده بر ماه بر زدیم بمهد
نه پسندید رای والا را / که به دزدی بریم کالا را
آشکارا نشاط گاه کنیم / ماه را میهمان شاه کنیم
شب بدین اتفاق خوش خفتند / روز را قصه با صنم گفتند
ماجرا چون درست شد با ماه / رفت بازارکان بحضرت شاه
گفت چندین متاع گوهر گنج / که نیاید بوهم قیمت سنج
گفت بازارکان که بخت بلند / باد از لطف شاه دولتمند
هر کجا ره گرفتم از پی سود / سود من صحبت بزرگان بود
دید چون میهمان پرستی من / گشت مهمان زیردستی من
شاه چون دید گرم خویی او / شرمش آمد ز عیب جویی او
میزبان باز شد بخانه خویش / کرد ترتیب آشیانه خویش
در یکی زان خجسته بزمی ساخت / که دل زهره ز آسمان پرداخت
رفت در در گشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی
شاه با یک دو خاصگان حضور / حاضر بزم گشت با دستور

چاشنی چاشت اول از می شیر / پس چو اکر دجله را ز حریر
همه شب تا بگاه بانگ خروس / کردن شاه بود و زلف عروس
روز دیگر که خانه شد خالی / عیش دوشینه تازه شد حالی
گاه شه بر شدی بروزن ماه / گه ز روزن مه آمدی سوی شاه
پادشازاده گفت با یاران / کافرین بر شما وفاداران
پخته کردید کار من چو تمام / باز کوشید تا نگردد خام
گفت بازارکان که دل خوش داد / جگر دشمنان به آتش داد
تا ندانی کزین خجسته سواد / رخت بندیم بی متاع مراد
آنکه برزد ما به مردی نام / که بمردانگی کنیم خرام
گنج را چون بمار بنمائیم / مار بینیم و گنج بربائیم
نازنین گفت هر چه فرمانست / کنم از خود حدیث بر جانست
بود هر جنبش خلافی خندان / که شه انگشت باز در دندان
پیشکش کردن از برای اجراست / خواست باید هر آنچه باید خواست
من که بازارکان شهر خودم / واندرین ره روانه بهر خودم
کشوری را که زیر پا کردم / میر آن کشور آشنا کردم
چون بدین بند کیست مسلم باز / که شود بخت شاه بنده نواز
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز / که من آیم گهی که آیی باز
داشت در خانه نشاط سرشت / هشت منزل بسان هشت بهشت
چون شب آمد بمجلس آرایی / جام برداشت چرخ مینایی
نقل و می یک بیک مهیا کرد / خانه از موج در چو دریا کرد
شب فرو هشته پرده ظلمات / باده در وی روان چو آب حیات

بانگ طنبور و خرگهی در گوش / می ربود از دماغ مستان هوش
ماه بالانشین فرو خواندند / قصه در گوش او فرو راندند
شاه دل بر فروز دیده نواز / شد خرامان بصد کرشمه و ناز
غمزه غارت خردمندان / تشنه خون آرزومندان
شه بگفتار آن طرب سازان / ساقی بزم شان چو شهبازان
گفت با دل که این بهانه ماست / یاد لم کرد و غلغل کراماست
ورا او نیست خود چنین ماهی / زیبد اندر بر چو من شاهی
محرمی پیش جست و کرد روان / تا کند جست و جوی سرو روان
رفت در کاخ و جانب دیگر گرد / رخت بربست و سر به بستر کرد
تا رسد تا خبر به شاه برد / راز خود که بیادگاه برد
جام بر کف نهاد و در می‌گشت / هر که می‌دید بیخبر می‌گشت
شاه را دل بر آن قدح ار گرفت / خاطرش ترک خار خار گرفت
در تماشای آنکه چون سازد / کان گل از بوستان سر بر زد
تا برانداخت باد شبگیری / از رخ صبح پرده قیری
عاشق مست پادشاه جوان / صبر کردن بگو چگونه توان
خاست از جای خویش مستانه / دل ز ما کرد و رفت در خانه
خصم گم گشت چون خجسته خویش / چشمه خود ز آشیانی بیش
یار در پیش او ز بهر ترنج / فاقه می‌کرد و پای بر سر گنج
شب چو بنهاد بر کف جام شراب / هر کسی برد سر به بالش خواب
به بهانه شکرلب چینی / ساخت خود را ز ترس شیرینی
باز عیش شبانه گشت بکار / تازه تر شد نشاط دلدار

می‌شد از جوش باده پر جوش / گشت هر دل بدین کشان دلجوش
راست کردند با بهم تاشان / پیکرش چون خیال بوالعجبان
هم بر انسان که در بت آمد ماه / فرق بابای در حریر سیاه
روی خورشید کی بی نقاب بود / در شب تیره آفتابی بود
شاه را کامدان صنم در پیش / گم شد اول درویش آمد خویش
اگر این دوست کی دلربا آید / ماه کی ز آسمان فرود آید
عاقبت چون دلش قرار نکرد / خاطرش ترک خار خار نکرد
او از آن سو دوید همچون باد / وین ازین سو قدم بخنجره نهاد
چون فرستاده در رسید چو باد / ماه را دید در نهالی خواب
پیش از آن جسته بود قبله حور / در کشیده سواد دار بود
شخص بنشسته زان نماشاگاه / آمد و گفت هر چه دید به شاه
نوش میکرد باده بی دریغ / ساقیش مست کرده بود به تیغ
زان تمنا که کرد جان میگشت / هر دمش آب در دهان میگشت
شاه را عیب هنوز باقی داشت / مست بود و خمار ساقی داشت
می‌گسست ار چه شیر نر زنجیر / هم نشکند پنجه با نخجیر
این طرف به بیرخ خویش آمد / شاه چون پیش رفت پس آمد
ساقیش کشن نیاز در پی جست / پیش او بود جای دیگر جست
آب حیوان بجام او در سوز / بود در انتظار او هر روز
میزبان شبانه باز آمد / شاه را دل بهر راز آمد
کرد شه چاپلوسی بنفاق / پس ز خلوت به بزم شد مشتاق
ساقی شب نمونه دیگر کرد / فرق بابای زیب و زیور کرد

شب سیه بود پوشش خورشید / جامه امشب چو زهره کرد سپید
گرچه شمع شبانه بود آن ماه / خویشتن را دگر نمود بشاه
شه که دید آن جمال نورانی / باز ماندش دهان به حیرانی
ساقی نوجوانش بود از نوش / کش فراموش گشت مستی دوش
دل از او برگرفت و این ره داد / چمن لاله را به یاسمن داد
دیده در لعبت خرامان داشت / جانش میرفت و جسم در جان داشت
هم بدان گونه تا سحرگاهان / بود از آن ماه نقل و می خواهان
رو چون کرد سوی خانه شتاب / دید خورشید خویش را در خواب
دید کاندر نظر خطا نمود / ماه پیشینه اژدها نمود
خفت لختی و خاست با دلدار / نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز را پر از چین کرد / شاه را از کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب را هش بود / شه به صد لابه عذرخواهش بود
برد از این گونه شاه را از ره / دزد بی باک و پاسبان ابله
شب نه خورشید زر نهان کرد / آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان ناز شد به مهمانی / میزبان برگشاد پیشانی
ساقی شب رسید خندا / سبز پوشید همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره بی خود گشت / از دوی دشمن یکی صد گشت
گفت با این طرب فزایی خویش / شرم بادم ز پادشاهی خویش
خواجه را بجانه چندین حور / من که شاهم به بیکری معذور
گر نشانم بزور بیداد است / ور به صبرم شکسته بنیاد است
همه شب تا بگاه بانگ خروس / باده میخورد با هزار افسوس
بامدادان که سوی خانه شتافت / ماه شب گرد را بمنزل یافت
هفت روز آن صنم نوزیب بود / گونه گونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشق نازنین خویش / وان جوانان بکار سازی خویش
بود از آن جایگاه بس تنگ / آب دریا بتفت و رنگ شد سنگ
هر چه ترتیب راه دریا بود / پیش از آن یک بیک مهیا بود
چون همه راست گشت برگ جهاز / بوداع ملک شدند فراز
گفت هر یک که شاه ارجمند / جاودان باد در سپهر بلند
ما که از بندگان درگاهیم / عذرخواه نوازش شاهیم
تا درین منزل رضا بودیم / غرق احسان پادشا بودیم
وین زمانی که رو به ره دادیم / توشه نیز از عطای شه دادیم
نقد باد از ما حطامی چند / سود دریا کنیم ماهی چند
چون که ما را ز لطف منعم دهر / تا کزو زیست بودن این شهر
هر چه دادیم مال و نعمت و چیز / دانکه شه دید ساقیان عزیز
میکند ایم امانت اینجا باز / تا که آرد خدای ما را باز
یاد باید که در ضمیر بود / وان امانت امان پذیر بود
ملک آن نام ساقیان که سنند / گشت از آن سان که جای خاست در بند
گنجها داد و عذرها در خواست / کردشان توشه که باید راست
بس نظر داشت کان جوانمردان / بسفر کی شوند سرگردان
کو کند گنج خانه را تاراج / شهر نو را در آورد بخراج
در گرفتش هوای دل بشتاب / خود بدریا دواند کشتی بر آب
پیش از آن بوده بود صاحب راز / کرده پنهان عروس را بجهاز

چون مسافر بسوی کشتی رفت / گنج رضوان بیک بهشتی رفت
کشتی آن سو برون بمد جو باد / ماه از این سو عنان بمرکب داد
با دل تشنه و دهان پر آب / شه ز دریا دوان بسوی سراب
آمد اندر هوای مهمانان / در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید / عشق را تیغ لاابالی دید
حجره بر حجره جست و جو می کرد / سر به هر روزنی فرو می کرد
تا بسوی حجره فتادش راه / کز دریچه طلوع کردی ماه
در یکی حجره هفت دیگر دید / طرفه عادتی نو ترس اندر دید
رفت در برج برج نی به دید / زهره بشکافتش که ناگه دید
او ز حیرت در آن تماشا بود / وآن دگر رفت وآن تمنا بود
گام میزد درون درون گستاخ / تا برآمد ز نردبان بر کاخ
چیست کاخ و رواق و حجره و بام / زان تذرو آن یکی بدید مدام
شان چو رفتند سوی خانه خویش / خرم از بخت شادمانه خویش
ماه با شاه نوجوان شد شاد / کش نیاید ز شاه پیشین یاد
در دل آنچه از گذشته خوش بود / خار خاری گل فروشش بود
بودی اندر نشاط باده و جام / در غم زال گل فروش مدام
کرده بود از قبای زری او / جامه گلگون بیادگاری او
بود چون ترک آسمان بجهان / زیر گلنارگون بدید نهان
رنگ گلنار دلگشای بود / چون می لعل جانفزای بود
زیب با غیبت لون گلناری / چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی بارش / رخ بسرخی بود چو گلنارش
هفت گلنار همچو نام کلیم / گل ز نار چیت باغ ابراهیم
بت گلنار چهره چون بتمام / گفت افسانه خفت با بهرام
چار شنبه که برکشید نوا / مرغ صبح از بنفشه زار هوا

عشرت بهرام گور روز چهارشنبه بگنبد ششم در گنبد بنفش لبوس بنفشه فام نقل والبد است آهوی بنفشه موی روی شراب بنفشه بوی لون

خواست گردش سریر افروز / بلباس عطاردی فیروز
لیک آن گونه موجب غم بود / که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفش بوقلمون / رفت در گنبد بنفش درون
ماه رو میگشاد از ابرو چین / رفت در پیش شاه روی زمین
بو زمین بوس شاه روی آورد / شرط تعظیم را بجای آورد
جام بر دو کرد ماه جان افزای / ماند بر رسم ساقیان بر پای
در زمان کرد شاه عشرت نوش / آب حیوان ز آب حیوان نوش
از طرب تا بشام باقی بود / مه غلام پیاده ساقی بود
روز چون ساخت کسوت از پر زاغ / میل خفتن نمود و گشت باغ
شاه بهر فسانه جوشکر / کرد روی اندر آن شکوفه تر
سرو آزاد بنده وار بپیش / کرد خم چون بنفشه قامت خویش
بس دعا کرد آنچه بودش یاد / گفت باشی ز بخت و دولت شاد
هر چه خواهی نه ماه تا ماهی / بیش بادت از آنکه می خواهی
در حضورت که خسرو مینی / بنده را جز چه ای هم سخنی
لیک با اعتماد رحمت شاه / گویم آنچه بسینه یابد راه

بنفشه شدن سرو آزاد در سجده بندگی پیش بهرام و آن متفطنش را بدین افسانه شربت بنفشه دادن

چون تهی شد ز معذرت کینه / گفت در روزگار پیشینه
بود بازارگانی اندر روم / نعمتش را شمار نامعلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و باتمیز
خانه داشت چون بهشت برین / هر طرف در نگارخانه چین
در عجبهای عالمش هوسی / وازمون زمانه دیده بسی
هر مسافر که آمد از جایی / کرد خالی به منظرش پایی
سوی مهمانسرای خویش ببرد / میوه و نقل و باده پیشش برد
چند گه داشتش به مهمانی / میزبان گشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان / کز عجبها چه دید گرد جهان
آن جهان دیده از شگفت سمر / گفت یکیک ز هر چه داشت خبر
پیالها در چنین تمنایی / بخت با هر دو دیده سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه / تا که آمد پیاده پیش ز راه
در زمانش بخانه مهمان برد / ارجمندش بسوی مهمان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد / نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون غنچه خوردش باقی / مهر بگشاد شیشه را ساقی
باده لعل ارغوانی رنگ / جلوه گر گشت بر نوای چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند / درج دلها گشاده گشت ز بند
هر که او در قصه بنهفت / پیش پرسیده یک بیک می‌گفت
چون بمهمان نو رسید سخن / گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته‌ام بس که داشتم هوسی / پس شگفت زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم / هر چه کس دید پیش از آن دیدم
لیک از هر چه دیده‌ام به نخست / زان عجب تر ندیده‌ام بدرست
کرد یاد و بخنده شد همراه / هست شهری و مردمان چو ماه
نیمه گویا و نیمه خاموش / جامه‌شان کسوت بنفشه بدوش
من نکو دیده باز چشم فراز / کز خموشان خبر چه گویند باز
کین همه خلق را خموشی چیست / چون بنفشه بنفش پوشی چیست
با سخن داد مرد کارشناس / کاندرین کارگاه پر وسواس
هست گرمابه‌ای ز وضع حکیم / سیمیا خانه عجب تقسیم
گنبدش را شمار ناپیدا / کم شد آنکس که در شد و شیدا
آدمی کاندرو درون آید / از پس خنده که برون آید
یا بمیرد بآمدن در حال / یا بماند خموش تا ده سال
اندر آن خامشی بود بیهوش / همه مانند بنفش کرده بدوش
چون سخن را گره گشاید باز / همه گویند مگر فسانه راز
تا کسی کان طرف بود رایش / خود نهد روی در تماشایش
وانکه در شد در آن تماشاگاه / باز دیگر درون نیابد راه
گرچه سالی بود درو کم و بیش / در نیابد نشان خنده خویش

من که در دل درآمد این نفسم / خاست از بهر دیدنش هوسم
خواستم کان طرف کنم پرواز / برگشایم گره ز پرده راز
لیکنم دل نکرد دمسازی / گر دهم جان در آن هوس بازی
راه رو کان فسانه بودی خواند / باز پرسیده را قرار نماند
تا شب و روز مجلس آرایی کرد / خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ برزد رنگ / چشمه مهر شد بکام نهنگ
مرد سودایی هوس پیشه / چشم بر هم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه بسنید / پرده برداشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست / هفته‌ای کرد برگ رفتن راست
از متاع زر و غلام و کنیز / کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر / بی پسر و پا و دید سوی پسر
دم همی داد هیچ دود نداشت / کرد زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند / وز ولایت جمازه بیرون راند
وان مسافر که داشت آگاهی / همعنان ساختش بهمراهی
هر دو با هم ز عیش فرد شدند / شهر بر شهر ره نورد شدند
در تموز و بهار و تابش و تاب / می نوشتند راه را بشتاب
تا در آن کارگاه پر ز خیال / در رسیدند از پس یکسال
در سرای شدند و رخت نهاد / خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند پیشتر خاموش / وز حریر بنفش کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه می گشتند / راز پوشیده باز می جستند
زان شگفتی که داشت سر بنهفت / خبری کش خیال بود نگفت
چار و ناچار مرد شعبده جوی / سوی گرمابه راند پویا پوی
همرهش تاب نداشت بسیاری / که جز این بهتر از چنین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت / عاقبت دل ز میل سر بر داشت
با غلامان خاص گفت که من / راه از آن برگرفته‌ام ز وطن
کانچه در خاطر آرزو دادم / دیده بی آزمون درو دادم
تا به بینم تمام و گردم باز / یاد هم جان درون بوده راز
از شما هر که استوارتر است / راز اندیشه آشکارتر است
به که پیوسته ایمن آل بود / تا نمک در تنش حلال بود
من که بر خون کنم نجات خیال / انتظارم کنید تا به دو سال
گر بیایم دفینه بر شمرید / ور نه رختم بخانه باز برید
شور برخاست از غلامانش / دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگی و خودرائیست / در دیوان زدن نه دانائیست
کام دل داری و جوانی هست / همه اسباب زندگانی هست
روزگار نشاط را دریاب / زانچ دادت خدای روی متاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی / بر نیامد امید را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد در آن طلسم آباد / عاقلی دید هر دری که گشاد
سقف سرگنبدی که گرد نگاه / پیر گنبد رسیده دید سیاه
هفته گشت بی طعام و شراب / راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خام کاری خویش / خواند بخشنده را به یاری خویش
چون سراسیمه گشت و بی سر و پای / تا کش ره نمود راهنمای

دید باغی دری فراخ ازو
آفتاب اوفکنده در نی نی
رفت و زان در برون بشد چو باد
روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب
نرگس از مستی اوفتاده بخواب
گشته باد از شکوفه عنبر بوی
سبزها نو دمیده بر لب جوی
سوبسو از درخت میوه قطار
شاخ سر بر زمین نهاده ز بار
ماند حیران جوان بیننده
شکرها گفت بر آفریننده
یکی داشت از خورش خلشی
خورده هر گونه میوه حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد
پایه خوب دید خوابی کرد
خاست از خواب رفت میلی چند
دید قصری بر آورنده بلند
شد نشاننده تا رسید آنجا
منظری چون بهشت دید آنجا
بارگه دید دری بلند و فراخ
رفت یکسر درون در گستاخ
هر کجا گام زد جهانی دید
پیش هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی بر کار
گلشنی بود و صد هزار نهار
کرد از آن گونه سو بسو تمثال
کادمی را نگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود
چشم نظارگی درو کم بود
خواجه را امید زندگانی طاق
تا بشب گشت کاخ گرد و رواق
چون جهان رخ نهفت در پر زاغ
شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهائیش پریشان گشت
رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز شب گشت نیم پاس تمام
ماهی و مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز گوشه باغ
آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران سپاه گرد کرش پیش
خود چو خورشید شمعی اندر پیش
زان فرو رفتش که قصر گلشن گشت
شب تاریک روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز
که درو بود خواجه طوتیاز
تخت کردند پیش صفه بپای
شد پدید بانهفته صحن سرای
چون شد آراسته بساط همه
به و زهره شد نشاط همه
میر خوبان نشست بر سر تخت
وز دو سو همنشینش دولت بخت
نازنینان و سوی صف بستند
پیش مسند بناز بنشستند
خایتی ساقی و گشت باده روان
خوردنی در رسید خوان برخوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد
از رواق سپید و کرده زرد
گفت خندان نگار تخت نشین
که برین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست لی خورد و خواب
گشته از کوب روزگار خراب
دور کرد و نشکرده سودائی
مانده بنخویشتن ز تنهایی
چیست بو ما غریب مهمان نیز
چاره نبود ز مهمان عزیز
خواند باید به لطف اندر پیش
مهربانی نمودن از حد بیش
تا سرش را حریر آزاد آمد
دل که رفتش بجای باز آمد
شمع بر داشت لعبت چو چراغ
رفت بر منظر بلند ز باغ
دید تنها نشسته مسکینی
کرده با بخشش آسمان کینی
دادش آواز رفت خواجه ز جای
لرزه بر وی فتاد و سر تا پای
سرو سیمی بمهر دل دادش
کرد ز اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان بنای جهن
که در دولت گشاد سپهر
بانوی ما که گنج لطف درود
آدمی سیرتست و مهمان دوست
بر خوری زان صنم که در همه ساز
تو غریبی و او غریب نواز

خواجه را کان سخن بگوش آمد
لختی از بیهوشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی
که منت بنده‌ام بهمراهی
شمع را بود پیش قبله چو دود
او چو پروانه در حوالی نور
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ
در تحیر جوان با گستاخ
چون بدید آن جمال نودانی
سود بر خاک تیره پیشانی
از پی لطف ماه شکر خند
خاندش از خاک بر سریر بلند
گفت عیبست میهمانا نوا
که پرستید نیز با یا نوا
کی روا باشد این که ما تنم دیر
من بپا لا و میهمان در زیر
تو بر آئی و باش همتایم
ورنه من نیز بوده مین آیم
خواجه گفتا که من کنم بادی
تا بدان پایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود
بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای در خور تو نه با
دیو برآسمان نیابد راه
زین نمط گفت و گو ز رفت او را
خواجه جائی نشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین زیر
کرد با خود بمردمیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد
شاند بر جای و هوش از خار برد
نازنین رو به میهمان آورد
بود نوش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای غریب
هر یکی جان نواز و مشکین طیب
از نشیمن که گرد جان میگشت
خواجه را آب در دهان میگشت
بود زانده وفاقه سودائی
یافتش چشم تیره بینائی
دست در خواجه برد و سر گذاشت
بود دخدانک میل خورد داشت
رفت چون جان بکار خانه خویش
ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی بریشم ساز
گشته ز آهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور
رفته مهمان به میهمانی خود
گرد و گشته در آمدی از باغ
همچو پروانه سوختی چراغ
روی در روی ماه جانی بود
در میان ز دور دوستکانی بود
بانوی بانوان چو پر مستی
هر زمان بیدلی بر و پستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب
آرزو دار پر برون شد خواب
رغبت دل عنان ز دستش برد
شد زنده سپهر که نرد
عاشقانه بپای یار افتاد
کار با بوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار
در زمانه دان ستان طرار
او در آویخت در دو زلف چو شست
گردن خود به طوق مشکین بست
روی بر رو نهاد و دوش بدوش
خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید
این همه دید و او همی ارزید
شور در بلبلان باد افکند
شمع نی دود را بکار افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت
مایه عمر جاودانی یافت
خواست تا در رود بحجره ناز
قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب عشوه فروش
قلبه دادش بنغز دهای چو نوش
گفت آهسته تو که زان توام
نوش کن می که نقل دان توام
چاشنی باید از نمک بر کیو
تا دهن خوش کنی شکر و شیر
شب تهی کار دوست زود نه دیر
دان که خوردی می و گذشتی سیر
تشنه کز آب سیر شد جانش
میل نبود بآب حیوانش
چون ز هم خوابه گشت مرد صبور
داغ زنگی نهد بجبهه حور

ور دنیاری ز میل رغبت خویش / کردهی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیباروی / که کنیز منند سوی بسوی
هر که زیباتر آیدت به نظر / خاصه تست پیش گیر و ببر
رقعه چندان ازین نمط بخواند / کاتش خواجه را فرو نشاند
آنکه از غمزه گفت پنهانی / بانگ ادی چو سرو بستانی
آمد و با هزار لابه و لوس / داد بوسید و پای بوس
زان خود کردش از فسون و فریب / تا دلش را نماند جای شکیب
جایست از پسکه بد ستوری / رفت در جلوگاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را / کرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت / کام دل راند و کام دل برداشت
همه شب با بت بهشتی خویش / راند در جوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک / سایهٔ خاک رفت هم در خاک
مرد بشکنده داشته به سراب / رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر برکرد / نظر اندر رواق منظر کرد
دید فردوس از حوران طاق / نی بمنظر بنی و نی برواق
زان تحیر که جان خراب شود / بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش / چون پری دیدگان نبود بهوش
در بر زاغ چون نهان شد مهر / پر طاوس باز کرد سپهر
باز خیلی روان شد از هر جای / بزم طاوس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف روانی یافت / عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز / شد پیاپی شراب نوشین ساز
نازنین رفت بر سریر بلند / مهر برداشت از خزینهٔ قند
شکری زان شکرلبان بنمود / که بیار آن غریب را زود
شد کنیزی و خواندش پیش برد / رنج دوری ز جان ریشش برد
بانوش چون بدید خاست ز پیش / خاص کردش بهم نشینی خویش
کرد جانش ز خرمی تازه / عذرها خواست بیش از اندازه
دو سه پیمانی ز دست خویشش داد / طبق نقل و میوه پیشش داد
چون زحی دور معده شد بیکار / مایده پیش برد خوان سالار
بانوازه لطف و سرمستی / کرد با او بکاسه همدستی
جو شد از خوردنی شکمها سیر / مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می / دور گردنده گشت بی بر نی
خواجه کافزودنش ز می سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم / همره حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق رامی سفت / قند می خست و انگبین می رفت
زان لب لعل میکشید شراب / نقل هم پسته بود و هم عناب
باد چون وقت شد که خرم شاد / سوی قفل آورد کلید مراد
گفت گر چون منی خطا باشد / که ز هر خشم عطا باشد
زن گرینسان کند جوانمردی / پرده بالا کند برخ زردی
در تنم بود هر که هست بسی / دست بود امنم نسود کسی
هر که بود از خبر شنیدن من / مردمم در هوای دیدن من
چون تو بر ما غریب مهمانی / محرم ما شدی باسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم / نشناسند راز پنهانم

که چرا گوهری بدین پاکی / که بیکبار شد چنین خاکی
بکنار تو پیش ازین دو سه روز / گر شوی سینه را سپهر افروز
من باندیشه که دانم کرد / دلشاد کر توانم کرد
چون دل از کارشان بپردازم / کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه / در یکی زان شکرلبان چو ماه
آمد آن مهربان بمهر سپرد / دست او را گرفت و بالا برد
تا که صبح مرد غیرت جوی / بود خوش با نگار زیباروی
آسمان چون ز چشمهٔ خورشید / کرد پیراهن زمانه سپید
بار بر خاست مرد خفته زجای / زان عروسان بدید کشورگشای
شد ز بی مونسی و تنهایی / پیش از آنچه بود شیدایی
تا بیکهفته مرد شعبده پیچ / بود شب در نشاط و روز بسیج
هر شب از نازنین عشق نوش / بود گرم عشق نهادی گوش
سوی آهوی خود فکندی چنگ / لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست / رفت یکبارگی عنانش ز دست
ماند در پای دلبر افتاده / چو گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای / که شکیبم ترا نماند پای
چند ازین عشوه و دغا سازی / با غریبی چو من جفا سازی
انگبینم نمودن اندر جام / وانگهم سرکه در چشیدن کام
یا لب از جام وصل کن سیرم / یا ببین از سپر شمشیرم
پاسخش داد شوخ عالم سوز / کامشب اندر نبرد توام تا روز
همه شب باش کاز در بهشت است / وین چنین شب هزار در پیش است
خواجه کین مژده یافت از لب دوست / در نگنجید همچو پسته بپوست
بس که جانش بخوشدلی بشکفت / باده چند خورد و بر جا خفت
نوبت صبح زد چو نالهٔ زار / مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مست دوشینه / زنگ دستش خلید بر سینه
خویش را دید در بیابانی / نه پدیدش سری نه پایانی
خاکی از ناخوشی هلاک انگیز / خارها برکشیده دشنهٔ تیز
خویش از بیخودی به بن بفشرد / ماند بی خود فتاده گویی مرد
چو نبود اندر آن خرابه جای قرار / در خرابی روانه شد ناچار
بتقاضا کرده خویش را تسلیم / دشت بر دشت می شتافت ز بیم
پویه میزد براه بی راهان / تا بدیهی رسید ناگاهان
شد بدیه اندرون چو بدحالی / کرد منزل بخانهٔ زالی
زال را دختر سمن بر بود / رخ او همچو ماه انور بود
دزد دلها دو چشم پرفن او / خون صد بیگنه بگردن او
گشت بر یکدگر نظرها گرم / نازنین سر فرو فکنده ز شرم
روی پوشید و گرد از آن انگشت / میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه کز تیر تیز نو درماند / ناوک غمزه خورد بر جا ماند
زال را با هزار آزادی / بنده گشت از خیال دامادی
بوسه گشت پیرزن لرزان / کاری کرد چون کشاورزان
خانه گه گه که یافتی خالی / بر شکرلب درآمدی حالی
راز نالیدی از گرفتاری / کان صنم سوختی از آن زاری
تا دل ماه مهربانی یافت / طبع با میل هم عنانی یافت

خاطر هر دو زان عقاب ضمیر / ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه گه گه که وصلتی بدی / شکری از قطره جدی
که در آویختی به زلف چو شست / کار بر گنج پیاده سودی دست
چون شدی گاه آتش نمودی / درج پر بسته را گشاندی
وا امیدی عروس کبک خرام / کیمیا لای امیم بخرام
جست باید رضای پیر زنت / تا دهد ره بجلوه گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار / پیش کردی از آنچه بود بکار
روزی از خویش فتش با خشنود / آرزویی که داشت با بنمود
پاسخش داد پیرزن که روا / گل ز گلبانگ بلبلان بنوا
چون بر او بمهر پیوندی / من بدین قسمت بر بزندی
دل مهمان بدین حدیث نواخت / وانگهی برگ میهمانی ساخت
بیت کابین عروس را با شاه / کرد پیوند مشتری با ماه
حجره چون زلف بت بکند و بپوش / ماه گشت از پساده زیور پوش
شه در آمد بخوابگاه عروس / که بود شاد با بیانگ خروس
سیم بر از قرار دوشینه / می ز لب داد و نانش از آیینه
دست بر نا ده آن دبیلیس داد / بمی و میوه قوتش داد
خازن گنج چون بر آن شد باز / که کند دست بر خزینه دراز
جاپلوسی بسی نمود و جست / به زبان شکرفشانش گفت
من که اینجا دو چشم مادر خویش / می نه بینم حجاب بستر خویش
کلبه تنگ او به پهلویم / چون نرد هم نشینی شویم
جو ترا جفت گشتم از تن بد / لابد از خدمت تو نیست گزیر
روا ادین تیره تنگنای بودن / ماه را بر عقده جای بودن
خانه گیر در دهی دگرم / تا کشی بر مراد خود ببرم
خواجه لعلش بدین فریب نسفت / در بوشش کرد و تا بروز بخفت
روز کی چند خویش را از جور / گاه شهوت بحیله داشت صبور
زال را وقت روزی اندر بش / گفت دادم هوای خانه خویش
گر بو من دهیم دستوری / زحمت خویش را دهم دوری
خیزم و راه خانه پیش کنم / جفت خود هم عنان خویش کنم
زال بگریست از غم فرزند / گفت چون بگشایم از دلبند
زانک شد جفت او ز عقد جواز / گفت خود را مرا گذار و باز
گفت از نیها و چون نبود سود / کرد تا جاده هر دو را بدرود
جاپست در دم عروس فنگکال / کرد گریان وداع مادر زال
وانگهی گفت شوی را بالا / که خرک را به پشت نه پالان
سوی خر شد جوان تیز آهنگ / کرد پالان برکشیدش تنگ
خواست تا دست سوی دم تازد / پا در دم را بدم در اندازد
جفته زد خر از کمین با کاه / که به چشمش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد / شد به صفرا و بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از خطا خطری / کرد هر سو بحیرت نظری
دید خود را بروی کهساری / پیش کوه در بنش غاری
کوه گرم از بلندی آتش سان / آسمان را به تیغ کرده جران
باد از آن حیرت اوفتاد ز پای / زندگی را نماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمه روز / جوش در مغزش اوفتاد ز سوز

از بلندی کوه کرد نگاه / غرفه دید بر کشیده بماه
رفت از انجا رسید گرم گرم / سایه سرو دید و سبزه نرم
بر سر غرفه شد که بیند چیست / صاحب غرفه را بداند کیست
دید پیری چو پاره نور / کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش چون کمان گشته / بر کمان کمین کمان گشته
چون که آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرد و بدید
دید آزاده چو سرو بلند / گل او زعفران شده ز گزند
زو طلب کرد ماجرای نهفت / که گلت از کدام باغ شکفت
خواجه از سرگذشت خویش بخم بیش / کرد خالی دل مشوش خویش
پیر را کامد آن فسانه بگوش / زان تحیر شدش درون بجوش
گفت کین خاک جای تو در بیست / تشنه خون مردم گذر بیست
هر چه پیش تو باغ و ایوان بود / آن همه سیمیای دیوان بود
وان عروس جوان و مادر پیر / غول دشتند و دیو مردم گیر
زندگانی هنوز بود بجای / که از این سو رهت نمود خدای
ورنه جانت که داد از تب و تاب / چون شدی در جحیم خانه خراب
پس ازین کوش سوی بخت بلند / به گیا میوه شوی خرسند
تا تو او مراد و آن به نسبت / حال تو آن بود که جان منست
ور دولت را برفتن آمد ساز / دل دل تست من بدم انباز
بوسه بر پای پیر داد جوان / گفت کای از تو ام حیات و توان
من کم گشته ره کجا دانم / گر حضور تو ره بگردانم
زین پس اد جای باشدم بر تو / پیر من را ستانه در تو
پیر گفتش که چون نهادی دل / گر کنی هم بکوی ما منزل
تا این زاویه بکام فراخ / نه خرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که عمارت / پر ز مرغان آدمی خوار است
چون که طعمه بال بگشایند / گور و آهو ز دشت بربایند
گفت بر ما که نیست از تو گزیر / گو بیا هر چه باشدم تقدیر
هم بر این دل نهاد و کرد سکون / دیده دیر آمدی ز کلبه برون
روزی از دست غم رسید ستوه / گشت میکرد بر کرانه کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار / ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می برید چو باد / تند می بودش از گزند آزاد
تا رسید از هوا فتادی تنگ / کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت / چنگل از خشم سوی صید انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست / در میان خواجه زان شکنجه بجست
گرم در تنگنای غار دوید / پس پا می فکند و پس میدید
چون درون رفت تیره تابی / دید هر سو ز دود نی تابی
ره نه تاریک بلک روشن بود / خاک ره سبزه زار گلشن بود
راه رامی نوشت میل به میل / گاهی آهسته گاهی تعجیل
تا پس از هفته‌ای و یک افزون / آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرایی / لاله و گل دمیده هر جایی
گشت بر گشت روضه بهشت / جوی بر جوی بر کناره کشت
بر سبزه‌های مینا رنگ / نای گنجشک بوز نغمه چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی / سینه چون گل شکفتش از شادی

پای در ره نهاد و می‌شد راست / تا بداند که این سپاه کجاست
زاول چاشت بود در تک و پویش / تا برآمد سپیدهٔ شب پیش
چون پس افکند از آن زمین بهری / دید جوشنده ز آدمی شهری
سوی دروازهٔ حصار شتافت / ده ز انبوه خلق خالی یافت
پیش دروازه چون رسید فراز / تخته در بهمان زمان شد باز
پیر پر مردم ارچه بود بسی / پیشتر زو درون نرفت کسی
لشکری مانده بود چشم براه / در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش / تاج زرین بسر نهادندش
حله بستند بر تنش ز قبا / پیش رفتند تو تنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش / گوهر و زر نثار کردندش
رفت از آن گونه شاه نو شادان / تا کند قصر دولت آبادان
بزرگی چو بر سریر نشست / هر بزرگی میان بخدمت بست
خواند از آن مهتران یکی را پیش / داد بیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و سیمیا کاریست / یارب این خواب یا به بیداریست
زانچ بر تخت ملک می‌بینم / خویشتن را بسی نمی‌بینم
این خیال از دلم بباید برد / ورنه من زین شگفت خواهم مرد
پاسخش داد مرد کاردشناس / گفت گر نیستت ز دود داد هراس
کایزد از رحمت آفرید ترا / که بدین پایه برکشید ترا
آنک تاجی ز بخت بر سر اوست / هر کجا می‌رود برابر اوست
دولت از دولتی گذر نکند / کس تهی دولتان نظر نکند
آهنینان که مغزکان خارند / زو نستانند و سنگ بگذارند
گرچه بلور دو شست آب / کی نشینند بجای در خوشاب
آنچه پرسید شاه کیهانم / باز گویم چنانک میدانم
هست رسمی درین زمین مشهور / که بود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر بامداد پگاه / حاضر آیند پیر و برنا
هر که اول درآید از در شهر / یابد از بخت پادشاهی بهر
تا چو در نقل پادشاه کهن / تازه کردیم رسم کهنه ز بن
پیش دروازه مردم از حد بیش / کس ز تو پیشتر نیامد پیش
لابد این ملک شد بتو تسلیم / دیر زی کان نشست این اقلیم
شاه نو زان حدیث شادی زای / در نگنجید در میان پیرای
بود چون آفتاب نورانی / تا که شام در زد افشانی
چرخ چون پاره کرد چادر دود / روی بنمود ماه چرخ افروز
در رسید از حرم کنیز سرای / خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شه را به میهمانی راز / شه روان گشت سوی پردهٔ ناز
خادم از پیش شمع زد بر دست / شد بدنبال او و شادی بست
چون درون رفت بوستانی دید / پر مه و زهره آسمانی دید
ماه رویان بهر طرف جمعی / آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی فرخ شاه / لعل و یاقوت بخشید برا
روی تعظیم بر زمین سودند / نطع گلگون به گل براندودند
هفت تن بود شاه‌نشین را / هر یکی قبلهٔ ماه و پروین را
هر شبانگه که نوبتی بودی / شاه با او نشاط فرمودی
آنک از ایشان بپایه والا بود / دلفریبی کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت / ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بر بنیای از گل افزون داشت / پای تا سر لباس گلگون داشت
دسته گل بدست شاه سپرد / سوی خلوتسرای خویشتن برد
ره نمودش بخلوت در حمام / تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباسی سزای تاجوران / بلطافت بسنگ نرخ گران
پیش بودند تا کشید به بر / کرد از آن جا به بزمگاه گذر
از نخود گل و طعام و شراب / آنچ دیگر نشاط را اسباب
همه در بزمگه مهیا بود / وز بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت / می بجام آب زندگانی گشت
باده تلخ و نوش همچو شکر / لعل و بادام خشک و پسته تر
نیمه شب بد و سکانی رفت / نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه / چون برآمد بتخت پیروزه
شه بخلوت بتخت باز آمد / در سهی جو شبهان بگاه آمد
تا بشب داد پادشاهی داد / هرچه خواهی بهر که خواهی داد
باز شب رفت در سرای حرم / چو تو پیرو بیوستان ارم
ماه دوشین که تا بنوبت روز / نی و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد / نوبتی آمد و ملک را برد
برکشش داد دسته یاسمن / دو نی انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش / سوی گرمابه ره نمودندش
رفت و تن شست در گلاب روان / ریخت در پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت با دل شاد / باده می‌خورد با بتی نوشاد
همه شب تا بامداد پگاه / بود با هم قران زهره و ماه
هم بدین گونه شاه هفت اورنگ / دید بستان باغ تازه و رنگ
هر بهاری که آمدش به بهشت / دسته دادی از گلستان بدست
چون بهفتم فکند قرعهٔ فال / بود ماهی اختران بوبال
کاو دادن چرم نمودش باز / که همه پردها چو کردی باز
زین یکی پرده به که برگذری / تا نه بینی ز چرخ برده دری
کاولین خسروی که تا ز آمد بود / راز این پیچ در شد آشکار بود
گردی اندر نهان شکر خندی / وین قبا نه برون نه یکندی
نی بنوبت که آمدی آن شاه / نی بنوبت بدو رسیدی شاه ماه
شاه گفت این حدیث پنهانی / باز گو با من آنچه میدانی
خود بسوگندها و کیل سرای / که من آگه نیم ازین سر و پای
زان سخن پیش گشت رغبت مرد / رفت و آن گفته را بگوش نکرد
چون درون شد بدان حرم خانه / دیدم آن خانه جداگانه
صنمی دید آفتاب دو رویش / شقه بر تن از خز و منقش
دسته از بنفشه داشت بدست / شاه را داد و گردش از پی دست
چشم شه چون بدان زمین افتاد / زان عجب خواست بر زمین افتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی / زو نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور / زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادو گر فریب انگیز / گفت کای زن بر آن نشین تیز
گرد میدان و بارگه بشتافت / تن شاهانه را بیاید شست
تا نگردد چو گیرمت بکنار / نازک اندام من بگرد نگار

که مرا نام مردم دیده است — کرد بر دیده ناپسندیده است
شاه گفتا که چون بود بهیات — تشنه را صابری ز آب حیات
سیمبر گفت کز پی دل شاه — من بگرمابه می شوم همراه
باشم آنجا برهنه روی بروی — هر دو با هم شویم موی بموی
در زمان جست شاه از شادی — داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت پا علم نرم — عزم گرمابه کرد گرما گرم
نازنین نیز جامه بیرون کرد — هوش بیننده را دگرگون کرد
دو برو هر دو در شدند بناز — هر دو جعد افکن و دوالک باز
خواست تا شه درو درآویزد — و آب آتش درو درآمیزد
صنمش گفت صبح خلوت بیش — جز چشیدن چه ماند کرد بگنج
باز اول ز بوسه پستان داد — پس تو دانی و گنج دادن داد
شه دهن برد سوی چشمه نوش — بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش
چون خود زنده شد ز بیحالی — دید عزت خانه خالی
ماند منزل تهی و ماه شده — زیر و بالا همه سیاه شده
دشن اندر دهان خندان ماند — بازوی خویشتن بدندان ماند
گشت ز اندوه سینه سودائی — دیو دیوانه شد ز تنهائی
از بسی اشک غم که ریخت از او — دیو گرمابه می گریخت از او
از تحیر چنان شکست تنش — کز سخن بسته گشت در دهنش
جست از خوابگه چو مدهوشان — گشت میکرد سو بسو جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت — زین برون آمد و در آن میرفت
همه شب تا جهان منور گشت — بود گنبد بگنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بی دود — گشت روشن جهان دود اندود
مردکی گم ز روشنایی دور — در گرمابه را بدید از دور
رفت چون پیش در همان در بود — که نخستین نشسته رهبر بود
بندگانی که درگه و بیگاه — بهر او بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش — در دویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان بازادی — گریه می کرد لیکن از شادی
بنده وارش بپای در فتادند — بوسه بر دست و پاش میدادند
او ز بس بیخودی و بیهوشی — بر لب افکنده مهر خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش — پیش بردند از او پیرهنش
پس در آن جامه زار و زار گریست — و آگهی نی که گریه از پی چیست
سوی ماوای خویش بردندش — هر نمط جامه پیش بردندش
زان همه جامهای رنگ برنگ — کرد در جامه بنفش آهنگ
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت — رخت بر بست و خان و مان پرداخت
بی خود از خویش و از فسانه خویش — شهر بر شهر شد ز خانه خویش
بدرش رفته بود و ماند نیز — وز پی او گذاشته همه چیز
چند گاهی بپرده بود نهان — وز همه گفت و گوی بسته دهان
بعد ده سال در خروش آمد — راز او خلق را بگوش آمد
گیسوش را ز ابر اکله تا بکمیش — بود پیوسته پرنیان بنفش
هست رنگ بنفشه نادره وش — دیده را نغز و سینه را دلکش
تو که زیبا رو بود چو مهش — در حریر بنفشه کن نگهش
باغ در نقش کم ز دیبا نیست — بی خیال بنفشه زیبا نیست

خنده برق با هزار بنفش — بین که چون خوش بود در ابر بنفش
چون نگار بنفش زلف طراز — گفت این داستان عزت و ناز
شه جهان در بر آوریدش تنگ — که گلش را بنفشه کرد برنگ
رفت از آن سرو سیم زلف تاب — در میان گل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت هفتم و در گنبد صندلی نخل صندل اندام عنبر بوی را چون صندل تر بر سینه مالیدن و جامه صندل فام کردن

پنجشنبه که صبح صندلسای — صندل آلود چرخ را سر و پای
روز سعد و زمان فرخ بود — نسبتش هم بمشتری مسعود
کرد بهرام با نشاط تمام — مشتری وار جامه صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه — بست پیمان کی به پیمانه
جلوه گر شد بت غزالی نژاد — بوسه بر دست و پای خسرو داد
شاه بر روی آن بهشتی ذات — نوش میکرد پلپل حیات
چون هوا در نوشت چادر نیل — سیه گون شد زمانه بمیل
داد بیرون بر مزاج دربند — که پری روی بانوی پیوند
شب بافسانه کند کوتاه — خواند افسون چشم بندی شاه
بتواضع نگار سیمین ساق — نازنین جفت کرد ابروی طاق
گفت شاها فلک سپر بر تو باد — دشمن آماج تیر تو باد
همه عمرت ز عید دلکش تر — روز تا روز و شب ز شب خوشتر
ریخت نیسان بسی چو در یتیم — گفت وقتی بروزگار قدیم
آنچه در گوش چون تویی سنجد — چون منی را بهوش کی گنجد
لیک چون ابر تازه بارانی — پیش دریا کنم در افشانی
بود فرمان دهی بملک یمن — کار فرمای خسروان زمن
داشت پیکاری چو سرو بستانی — راست گویی چو صبح نورانی
پسری داشت هوشمند و جوان — دل چو دریا و کف چو ابر روان
مردم چشم پادشایی او — ملک روشن بروشنایی او
در هنرهای روزگار تمام — نام او روزگار دانش نام

چمن سرای بهار لذتها فشان ورقائه چنین چهره صندلی او افسانه گفتن از شجره معطر بعبارت نسیم

مادرش رفته بود در پرده — پرده بر دیگری رها کرده
گشته در پرده مادری دگرش — جلوه گر در عماری پدرش
روزی از بحر غم چو زندان — رفت در پرده پدر خندان
دید بانوی شه ز پرده راز — در کنار پدر خفته بناز

دود خشم از سرش آن کرد و رفت / دیده نادیده کرد و بیرون رفت
آن خیانت گران نهان خند / چون بدید مرد خنده در بند
آدمی خورده در خجالت شدند / چاره دار همچون کار شدند
گفت با نوی ملک با دستور / گر پسر عاقل است و بینا و غیور
به که ناکرده چاشت شامش کنیم / کار او پیش از او تمام کنیم
خوشش آید نوش کن او را / پس به تلخی خراش ده او را
چهره پر خون کن دو دیده پر آب / کو جهانی مگر که گشت خراب
پسر بد زند بما در جنگ / ز آسمان چون فرو نبارد سنگ
آن جگرگوشه را ز خان خاد / که شه از خون جوش شود بیزار
چون فسون خوانده دامن افروخت / شمع را گشت شعله را افروخت
رفت از آن خانه سوی مخلص خاص / مخلص شاه گشت بهر خلاص
همچو ابروی خود سر افکنده / وابروان را گره در افکنده
جبهه را سود بر زمین دستور / گفت کای جبهه تو مطلع نور
تا جهانست بر جهان سر باش / کار فرمای هفت کشور باش
من که چون بنده کان دولتخواه / پرورش یافتم ز نعمت شاه
نعمتت چون بگیردم گردن / از بدل دادم این جگر خوردن
زان نفس کاندران چراغ افتاد / دود دلم ز سینه در باغ افتاد
که جگرگوشه تو بوخ ابت / دست یازد بسوی عکدانت
آنچ در گوشم آمد از کم و بیش / من نمودم دگر تو دانی بیش
زان نفس کاندران چراغ گرفت / دود دل ز سینه در دماغ گرفت
در حرم شد به رخ زده چین را / دید بر مرده سرو و سمین را
جوی از هر مژه روان بتخت / آب بر گلبن ارغوان می‌ریخت
مو پریشان و رخ تراشیدند / سمن از برگ گل خراشیدند
قصه پرسید شه بغصه و سوز / گفت با تو فسون پر آموز
باده با ده پسر درست خواند / آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک از ماجرای آن ابله گیر / کرد باور چو ابلهان بصفیر
اندر آن حیران که حیله چون سازد / کز دل آن غصه را بپرداز
گفت اگر تیغ برکشم ز نیام / بقصاص پسر شوم بد نام
دیگر این غم نو برم در دل / درگل افتاده‌ام چو بوم در گل
چون پسر تنگ شد ز غصه چو این / هم به دستور گفت قصه خویش
خواجه کان سوزناکی از وی بود / به دیدن باده کرد و دش شاد بود
تا رضا داد شاه آزاده / کیمیا فشود ملک زاده
سوی وی با هزار محمودی / رفت دستور و برد دستوری
گرد دوش جوان روشن رای / کو کجا فتنه گشت باد گشای
کو بران کشته هیچ در ننرود / در جهان سر زد و دوان سد رود
کوه می‌سفت و دشت می‌نالید / در که و دشت زاد می‌بالید
قطع شد چون جوانی شان هیش / پس مهندس شدند همراهش
همرهانی باتفاق صغیر / درهم آمیخته چو شکر و شیر
یک کره کشته همدم جانی / هم در آباد و هم بویرانی
هر یکی کنج خانه هنری / هیچکس را نه زان هنر خبری
با یکی روز با فراغ تمام / خلوتی بودشان بنقل و بجام
باده در سینها نگار کن بود / داد با باده درد بدادش بود

رام بیزار از جراحت دل خویش / می‌تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند / با وی دو سه مصلحت دیدند
گفت یک شخص کای سخن‌دانم / پسر نه درد و چشم افشانم
گر چو خلقی بهم نشینندت / همه را بینی و نه بینندت
پسر ما چون در حجاب دادت جای / هر کجا هست بی‌حجاب در آی
باد اندیشه خود تباهی کن / هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم از آن پسر نه چون داری / گریه و دود را نگه داری
رام گفتش که ای پسندیده / بده آن سرمه گر بود دیده
مرد بینا کشاد حقه نور / سرمه در چشم کرد و شد مستور
پسر نه داشت بار پیدا گشت / هر که کرد آن نظاره شیدا گشت
رام را پسر نه دان به پیش نهاد / منتش بر دو چشم خویش نهاد
دومین گفت من ز روی صواب / دادم افسون چشم بندی خواب
زان فسون هر کرا بجنبانم / برنخیزد مگر بفرمانم
گر بیاموزی آن فسون خوانی / آن کنی بر عدو که بتوانی
رام گفتش که هر چه گوید مرد / گفته خود تمام باید کرد
کاردان رفت و آن جوان خوابید / که در افتاد دام خفته نماند
چون شد آن خوابش از دماغ برون / پیش او نادرست کرد فسون
سومین گفت کای نجیب من دادم / بر تو ناید من از چه پیغام
لیک بنمایدت فسانه کار / تو خود آنجا رو و بیا و بیار
در جلا مصر خانه ایست ز سنگ / کرده در وی نگار از شش رنگ
نقش هر جانور که گیری نام / در وی اندیشه کرده اند تمام
جادویی کاول این قدم دادش / در زمانی نهاد بنیادش
که شگفتی ز رازهای نهان / کرد در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت و رای / کرد آن پرده را طلسم گشای
چشم بر پیکری نهد یکسال / تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش نشکین چو جلوه در گیرد / پیکرش را نمونه برگیرد
چون نشاند نمونه را در موم / راز آن خانه خود کند معلوم
گرد از آن سنگ همنشینش باشد / در همه کارهات بس باشد
رام از آن ماجرا که دانا گفت / آنچنان شد که تا بروز نخفت
صبحدم چون بکند پی سنگ / جلوه گر گشت پیکر از شش رنگ
مرد جوینده راه پیش گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج از چه می‌بارد دش / دل گریبان گرفته می‌بودش
کام می‌زد شهر و ویرانه / تا رسید اندر آن صنم خانه
چون بهر پیکری فکند نظر / دید عفریت پیکری منکر
نظر از وهم بر گماشته بود / تا بیک سال چشم داشته بود
چون بجنبید آن نمونه جست / گوشش از موم بر گرفت درست
چون برون آمد از درون سرای / دید اهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده زود در دامم / گرد پوشش که کیستی و کدام
گفت من آنم از کنی معلوم / که ز پیکرم نشانده در موم
واز من کو ترا نه معلوم است / کوه ننشکن بلع سبت من موست
هر چه دشوار تر همی دانی / حکم کن تا کنم بآسانی

هرچه کم گنجد اندر اندیشه   نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانایی   تا کنم پشت آنچ فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم   که به شهر پدر بود رامم
دیو گفتش که چشم بر هم نه پیش   چون بپوشید بر نشاند بدوش
گفت بگشای چون گشادی نظر   دیده خود را درون شهر پدر
شب نهان شد بکنج ویرانی   زالی و رستمی و دستیلانی
چون سیاهی شد از سپیدی دور   روز بگشاد روزنامه نور
شد بدیوان ز بیرکار آگاه   کامران گشت در ممالک شاه
رام در خشم کرد پیر دیو   شد بدیوان بهم غبانی دیو
کرد اشارت بدیو تا برجاست   دست خود کرد بهر شادی راست
زد قفایی بخواجه دیوان   که بلرزید از آن طرف ایوان
کار داران جای بر جستند   تیر آن حال را همی جستند
هم درین گفت و گوی شد مهر کس   کاهرمن باز در دوید از پس
زد چنان سیلی دگر ناگاه   کز سر خواجه دور فتاد کلاه
گله کرد جو زده داران گرد   تا فشاند قفای دیگر خورد
چنبری در دهان خلق افتاد   دوست آنزده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور   دور گشتند یک بیک ز حضور
این ز سودای سیلیش خندان   وان گرفت دست در دندان
خواجه جست از خلاص سیلی   با رخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه همچو بید لرزان   رخ ز مردم نهفته چون خجلان
چون قفا کرد بهر بالش ساز   دیو پس اندر قفا در آمد باز
باز پس از ضربت قفا خوردن   در طلب اتفاق شد کردن
تا شب و روز بی امید خلاص   سیلی خند شد وظیفه خاص
راز پنهان بگوی وراه زنید   قصه در گوش پادشاه رسید
شد عجب ماند کین چه شاید بود   کآتش نی وحی برآید دود
دست نی و قفا شود دو شاخ   دیو هم بنود این چنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا که کسیست   کش بنیرنگ با قفا پیوستست
همه حاضر شوند پیش سریر   تا بر و هش کشند دار زیر
این خبر گشت در ولایت فاش   گفت و گوی قفا در او با پیش
هر کجا بود دیو بندی چست   کرد پیدا جهانی فتنه درست
آمد و کرد کار دانی خویش   داد بیرون ز مهمانی خویش
هیچ ممکن نشد کران خانه   دیو بیرون شود ز دیوانه
چون بکارش زبون شدند همه   بخجالت برون شدند همه
بهر گردن وزیر در چاره   دیو کردن ز نشن نظاره
دید چون کار دانی همه خام   آمد و قصه باز گفت برام
رام چون دید حال خواجه جان   کرد بر خود لباس پیر زنان
صندل آلود روی در رفع بست   در شناسند کان صورت جست
فرصتی جست و رفت پیش وزیر   گفت بشنو حدیث تا در بیر
من هم از دانش این قدر دانم   کز تو این فتنه را بگردانم
لیکن آنکه تو را امید فراغ   که توان کرد بر سر پیرن بو داغ
گفت با او بعاجزی دستور   کآنچه خواهی کنی ابود دستور
رام گفت آنچه دانی اشتو نیکران   من بگویم تو دانی و دیگران

کرد دستور خانه را خالی   پیش او جای پای شد حالی
رام چون روی پیشانی فن خویش   دید از آن گونه حال دشمن خویش
بر سرین داغها نمود پس گرم   زیر لب می نمود خنده نرم
سوخت چون خواجه را بطنازی   دیو را باز داشت از بازی
بس نمود آنکه شد قفاش لعل   جعبه را هم در آتش آمد نعل
خواجه بنشست با هزار خوشی   از قفا دومی از پس این جستی
گنج اندر گناه رام افکند   چند که یافت ایمنی نکرند
رام را مادر زبانی خواند   بهتر از ما در آن جای خواند
محرم بوده نهانش کرد   کار فرمای جان و تانش
خانه پر ز صد هزار پری   هر یکی چون ستاده سحری
از نظارت شد اندر آن بستان   کمیی در میان خورستان
چون جهان پیره گون شدی بر رام   پیره خود بخشم کردی رام
بر نشستی پری دیوانه   وآمدی سوی آن پری خانه
هر که را خاص کرده بودی روز   شب شدی بر مرادان فروز
آنکه بر وی گذشت این بازی   بسته کشتی لبش ز غمازی
نتوانستی این حکایت گفت   که درش را درون بوده گه سخت
کردی اندیشه زهر بازی   که خیالیست آن و یا خوابی
درد گر کیسه زر فرا کرد   خواجه چون نگرد کرای گرد
جابجا کاذبانه شب و پیش   لب به لب می رسید و گوش تموش
تا چو شد باده بر نیان همه   سخن افتاد در میان همه
پیش کز حملهای سر و پای   فتنه زاید اندرون سرای
دختران تن تیغ در دادند   خواجه خوانه را خبر دادند
کاهی شد درین سرا پیدا   تیر پیدا و دست ناپیدا
تا نرفتست کار و بار از دست   چاره کن که رفت کار از دست
دیده را نو که پیر سر بر کردست   کز نظرهای خلق در برده ست
گرچه با مشن دیو افتادست   لیک دانم که آدمی زادست
خواجه را باز خون بجوش آمد   جانش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یارب این چه بلاست   میهمان نی و خانه پر ز صداست
پس که عاجز شد اندر آن تدبیر   خواست یاری کری ز ناهدیر
پاسخش داد رام زیر نقاب   که خیالی که می شد در خواب
گرچه با مشن دیو افتاد ست   لیک دانم که آدمی زادست
دیده دانو که پیره پرگردست   کز نظرهای خلق در بوده ست
گفت باید که تا ببام و زمین   پیش هر حجره ز بند کمین
میهمان چون درون آمد زود   میزبان پیش چو بر آمد زود
دود چون سر بر آشوبد پاک   پیره کش را نقاب گردد خاک
ور از این چاره هم نگنجیم غیر تو   دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه باید پیش   تا نبیند دگر قفا از پیش
من هم امشب بکنج خانه در آن   دفع این فتنه را شوم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه   رفت پنهان بکنج کاشانه
شب چو برد دود شد سپهر کبود   دیده بر گشت با هوا از آن دود
رام در خشم کرد پیره راز   اهرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور   گنج پیدا و نعمت آن دستور

دود برکرد ماه آتش روی   شد یکیها گشاده از هر سوی
پر به جو پشته شد ز دیده دام   گشت پیدا رخی چو ماه تمام
هر کران روی چون مهی بدید   وز پری دید کان همه برسید
هم درون تر شدند با همه بیم   پنجه بستند دستهای چو سیم
مژده بردند سوی خواجه شتاب   خواجه نیز او فتاد در تک و تاب
خاست با پتر با پسر بودن   گر قفایش بیام دف طاق
همچو دزدان که زد کرد ز پیش   وز قفا گشته در دگر در خویش
گفت تا خوش بر زمین درزند   خاک با خون او بر آمیزند
در دویدند خونیان بستیز   از پی خون کشیده خنجر تیز
چون جهان دید زاد پیر و جوان   دفعه خواب در دمید دوان
لیک چون ابلهان بر آشفتند   ابلهی بین که در زمان خفتند
دام بگشاد بند خویش ز دست   همه بندند کان چو خود را بست
هر که آمد به بند کردن او   بند او شد دوال گردن او
وانگهی دست را در استره بود   سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در موی داشت   موی از جا یکی فزو نگذاشت
چون سرا کرد شانظر بیناش   به ظریفی که ریخت در خانه
آسمان چون سترد طره ماه   خنده بگشاد صبح سیم عذار
شد دگر باره دام بر قع پوش   رفت در پوش حکایت دوش
چون درآمد به پیش کار زبود   دید کیخانه پر ز امرد پیر
همه را دود رفته رنگ باغ   ریش گم گشته وز نخ مانده
بوده هر یکی چو غنچه در ریش   خود چو گل زیر پرده می خندید
بازپرسید خواجه را از آن داد   بر نیامد امید را آواز
بهر بیش گشاده کرد بیس   گفت کاندیشه نیست
پیش این قصه خواندم از تمیز   کار دیو است و دیو مردم نیز
بندم این دیو را جان افسون   که نیاید دگر بخانه درون
خواجه دلشاد شد ز شادی او   کار کی داشت زاو تیادی
چند که بود از آن که نه داد   بخوشی داد خوشدلی می داد
چون دلش گشت آن از آن بلای   تازه شد باد بش آن ز روی
خواست از نعمت ملک توشه   حق نعمت نهد در آن گوشه
در سرابرده ملک پدر بست   چهره تر گشت از آنچه بود
در شبی گو بپید سکالی بود   خواجه مهمان خانه جا بود
رفت هم بر قرار پیشینه   همچو کوکی بصید
در مقامی که دختر دستور   بود در خوابگاه خود مستور
بر گرفت به پشت دیو نهان   چون کلی کش نخاد باید
خوانده بود دشن فسون خواب بیش   کو به بودن خبر نداشت ز خویش
در نهانخانه که بودش دام   بود بر رفته منظری ز رخام
نه بدی مرغ را خرام بر او   دام بودی دیو دام بر او
دخت دستور را در آنجا برد   زهره را به برج جوزا برد
دختر نازنین چو گل بهار   خوب رویی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کار فرمای داد   ناز را شغل دلبری داد
دلنش افکند عالمی در تاب   نرگس مست در کرشمه خواب
خانه ویران کن هزار دل   گره ز ناز بند بجه کسل

چون درآمد ز چشم خواب گشاد   سوی او از کرشمه چشم نهاد
دید جایی که هیچ گاه ندید   ره بجایی که هیچ راه ندید
غرفه برده پر بلکه ماه   کرده ره سوی آسمان کوتاه
زان تحیر هراس جانش بود   بود بی خویش و جای آن بود
دید چون میزبان سعده ساز   میهمان از بیخودی بگداز
نرم نرمش بدلنوازی گفت   کای شده جفت تو من بی جفت
من که پیش تو دیو گردادم   آدمی ام نه آدمی خوار دم
دل هراسان مکن تو بیم قیاس   آدمی زاد آدمی چه هراس
میهمان شو بمی بخانه من   تا شوی آگه از فسانه من
نازنینکان شکر فسانی دید   شربتی آب زندگانی دید
هیبت جان برون شدش ز ضمیر   حیرت دل شدش گریبانگیر
گشت بر روی چو دام عاشق زا   دلش از دست رفت و دست از کار
دام نیز از نکویی دل دو   تا نکو روی دوست شد در پوست
چون دو دل را یکی شد اندیشه   جوش بر زد تن هوس پیشه
دام کاول شد آن صنم را جفت   کو هر سفته باد دیگر سفت
دلشان چون فراغ یافت ز کام   دام اگفت سرو سیم اندام
کای گرامی جوان بیاد وی   این چه جایست و کیستی تو بگوی
من که ناسفته بود گوهر من   خنده کردی بلولوی تر من
وین زمان چون زبوده گردی دور   باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم چون برده جوینده ام   چون نه بینند پس چه گوینده ام
مردن آدمی نباکاتی   بهتر از زیستن بدنامی
دام گفتش که دل مدار غمین   که منم شهریار روی زمین
دادم اندیشه نگار جهان   کین چنین کشته ام برده نهان
چون برافتد نقاب ایامم   هم تو روشنی ز خورشیدم
لیک سوگند می خورم بخدای   آنکه هستی مرا و دست بپای
گر چو چشمم بجا دبالش خویش   جز تو همخوابه نخواهم بیش
زان و شیئت عروس تر سیان خوابی   کرد اندیشه را ز دل گیسوی
همه شب در نشاط و شادی بود   با قبادی و کیقبادی بود
صبح چون رخ زبوده برون   برده چرخ را ز خود گردون
دام بر بست ماه را در برج   خود برون زد درج لعل از درج
صندل آلود روی و بست نقاب   در زمان پیش خواجه شد بشتاب
خواجه با دادرون نکران   نعره زد چو سوخته جگران
که بجان آمدم ز غمخواری   هر دم از مردم دو ادادی
خانه را بست کنج بود در بست   وین زمان کنج می بود بدر بست
جگرم گشت دیو را آتش   چون توان زیست بی جگر گوشه
دیده بی مردم این چه بینایست   خانه بی برده این چه رسوایست
مردمی کن که من بچشم نیاز   مردم چشم خویش بینم باز
مادر سر گفت دلخوش دار   خاطر خویش ناتشویش دار
امشب از جست و جوی دختر خویش   باز بینی جمال دختر خویش
خواجه را داد استواری کار   خاطر آسوده شد دگر بار
شب چو شد جام شه سر آلود   چشم خورشید گشت خواب آلود
دام در خواب کرد چشم عروس   خانه بردش بگاه بانگ خروس

مردم دیده را جو دید پدر
رام کشا جو رنج من خود از او
جست دعوی گری مخالف جست
گفت ازین اغوای دود اندود
داغ او از سپیدی تن برخواست
مرد روزی طلب ز شادی مال
جون غلام منی و حلقه بگوش
کار داران شاه دادپرست
مرد حاضر جواب گفت که من
جون جوان گشت خویش را بشناخت
جون بهر جا گرفتمش خفته
خلق از آن خار خادمی آزرم
بنده کششی ز راه دانائی
صلح کردند تا با وسط مال
جند که رفت باز خواجه خوش
رام گفتا که جند کوشیدم
گشت لابد فریضه بر جانم
تا یکی روز بود هم در پی
فرصتی یافت رام و خواجه
بارها در شدی بمجلس خاص
جون در آن روز هم بپه روزنی

جای گردش درون دیده تیغ
کینش از دیگران کشم نه نکوست
زیرک سخت چشم و تجربه گوی
خواجه را داغ بندگی نه زود
داغدارت شود به پیشانی
رفت در پیش پادشا در حال
خواجه بشناس خواجگی مفروش
بر رو همش زدند در روی دست
شیر خواره خریدمش به ثمن
باد غاپشکان خامی باخت
کردمش داغ خفته بر جبینه
سر فکندند جون شنفته ز شرم
معترف شد ز بیم رسوائی
قیمت خواجه را بمبلغ مال
کام دل را بسر فکند موی
کاین جو شده نیست بوشیدم
کانکنم بر سر پرسش که بتوانم
خواجه باغم که پاداشه در جی
برقع افکند و شد بخدمت شاه
که نوازش شدی و که دشنام خاص
کرد هرگونه مجلس افروزی

جند که جون شد از کرند آزاد
بعد ازین کار او رشیده گیرم
داد بیرون بخشم کینه خویش
شعله جون برزند خامی او
گر به کوششش نبی درین کام
خنک در زد بدامن دستور
قیمت خود بدامنم رد کن
کانجنه بیکتنش برداد اوتی
پرورش کردمش جو فرزندان
کار او جون فراخ فرزندی بود
گرفتند بر گواه اله من
خواجه جون دید کش برده داد
درمیان آمدند مردی جند
خواجه خواجه هم بدان زودی
رفت جون باد و باده اکثر میبود
لیک جون خواجه مخالف شوم
جشم میداشت هم بدین تدبیر
شحنه در کوی میشمرد خراج
پیش از آن خوبیای دستور
گاه گشتی بشوخی آمده
گفت شاها به بین که من بفسون

باز نو کرد فتنه را بنیاد
پرده از روی کار برگیرم
داغ دستور و سوز سینه خویش
داغ او بس خط غلامی او
هرچه دارد از آن تست تمام
گفت گر ناشنو چنین دور هم
خواجه را نیز بنده خود کن
ملک تو باشد او گواداری
تا شنو روز غم شد خندان
حقه بازی و مهره دزدی بود
داغ او بس بود قباله من
نامه پادشت و حرفها غاز
کارداران بمصلحت پیوند
گشت از آن جادوان بخشنودی
درحرم با جراغ خویشتن بی بود
کو ز شهوت شدست نامعلوم
تا بر آماج کی رسانند تیر
دزد میکرد قلعه را تاراج
شاه را گشته بود خاص حضور
که نمودی برده شعبده
بازی میکنم ز برده بردنا

زاپستواری که داشتند برو
با بخلوت برای عیش برود
خواب شان خود ربوده بود ز تخت
جون نگه کرد شه جه بیند باز
جون گشادند جشم بسته ز خواب
شاه در خشم شد ز مادر پیر
وان کنم بر سپرت برده راز
نه جنان کن گران جو دردا تے
رو کنون تار کاسازی خویش
جون جنان دید زآن مقنع بند
قد ری آب جست و رخ را تر
رام هم خاست با دو دیده تر
انک بجز آنشان بهم پیوست
جون دو دل را به بهترین لجنی
آن ز مادر و بال دیدن خویش
آن بشها اندر آمدن دستور
سرگذشتی که داشت جون گفت تمام
رام از انجا که بود با آزرم
دختر خواجه را نشاند بمهد
رام بنشست بر سریر بلند
تخت والا ز جوب صندل ساخت

دیده بر هر کس که داشتند برو
بانوی شه بخت با دستور
دیو هم در ربود شان با تخت
جرمش تا بروز خفته نباز
شاه دیدند و نوم گاه شراب
گفت ای زرق ساز پر تزویر
گفت نماند سپهر لعبت باز
این جنینم کشی برسوائی
باز یابی جواب بازی خویش
برگرفت از قمر نقاب بر بند
تا پدر واشناخت دست بدر
رفت غلطان بزیر پای پدر
هر دو خون گرم بود در پیوست
داده شد داد آرزو آنجی
وان تهمت سز گزندن خویش
جمله بکران سلسله دستور
شه ز شادی جو برگ گل بشکفت
برد و سو افکند دامن شرم
رام آمد برون ز عهد عهد
کارها را بناتی بازه بکند
کرسیش نیز صندلی برداخت

درفسون شد عجوز شعبده باز
پس اشارت بسوی دیو نمود
برد پیش ملک برابر داشت
از نوای تر ترانه زنان
مجرمان پیز بخود فرو بودند
گر تو در برده بازی سازی
هر تو گر آشکار شد کاری
جون جنین شد بد تو بد سازی نیست
این سخن گفت و کرد اشاره بتیغ
شه جو جشم اندر آن جمال انداخت
نعره زد جو سوخته جگران
بدرش گرم در کنار گرفت
تا بدیری بهم در افتادند
ماجرائی که بود در دل رام
قصه کحل و جشم بندی خواب
آن داغ پسرین که داختنش
آن دو نو فتنه را بکین کهن
داد شان توشه سفر خویش
شاه نیز بش جو دید کارا کا
بود صندل جو سر اسر آتش
داشت زان پس همه تصنع و رنگ

داد افسون خواب را برواز
که بر آن خفتگان دو دید و دود
رام از انجا جراده بود اشت
هر دو تن خواستند باز کمان
مجرمان خود ز تیرگی برخوند
لعبت از برده های من بازی
در نهان باز گو مرا باری
خون در دان باد غماز است
تیغ زن تنگ در رسید خو میغ
صندل الود بود رخ بشناخت
گریه افتاد نیر بر دگران
نو فش از دیده در نثار گرفت
بوسه بر دست و پای میدادند
اندک اندک فرو خواند تمام
بازی دیو و آدمی بشتاب
پس ز آن داغ بنده ساختنش
هم بدو داد کانجه دانی کن
پس برون کردشان ز کشور خویش
بولی عهد پیش نهاد کلاه
صندلی شد نمونه کارش
علم و جنبر و جامه صندل رنگ

یک صندل لطیف تر باشد
رنگ خوبان خوش است صندل فام
شاه سینه بسینه گرد بهشت
روز آدینه کز خزانه نور
کرد بهرام با هزار امید
لب پر از خنده چون گل سوری
بلطافت نگار خوارزمی
از لب جام جامی بهر نی
شب چو خورشید بست پرده راز
گفت با آفتاب سیم بران
گفت کای چیره دشمن و زبان
در جهان مملکت فزایی کن
لیک دست من مدید عطاست
از بزرگی و دانش آگاهی
در ختن بود فیلسوفی چست
خامه بر تخته فلک رانده
وقتهایی شناخته بنهفت
راست کردی برهنمون حکیم
که نمودی نهانهای جهان
بر بدی خاطرش که موی شکافت
چون شد از آینه نمونه جست

ریش دفع درد سر باشد
خوش بود پیکر صندلی اندام
راب صندل بیان گر چو شوید
چون ز لب ریخت بیرو صندل سود

معطر کردن بهرام روز آدینه بهشت هشتم را در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی بلباس خیر الثیاب البیض پوشیدن و پوشیده پیری زیر معجر کافوری او بوی دیگر در خزیدن و افسانه گفتن لعبت کافوری بر مستور مزاج و آتش بهرام با آب کافور اشتعال دادن

کامی داد که گوارش بی
شد فلک پر ز صد هزار نگار
تا پسکال افسانه چون دگران
زیر فرمان تو همین جهان
باد شاباش و پادشاهی کن
کرم شاه پرده پوش خطاست

شاه با آن بهار دیده فروز
رونق عشق بی مدارا کرد
تا زنین چشمهای خواب آلود
تا سپهر بلند بر پای است
چه بود تحفه مور بیجان را
نقد کم سکه عیار دهم

افسانه گفتن لعبت کافوری بر مستور مزاج آتش بهرام را بآب کافوری اشتعال دادن

کردی اگر رازهای نهان
رفت و این وقت ز آسمان دریافت
از مونس نمود و یافت درست

ساختی مرغ کامدی بهوا
ساخت از روی و مس طلسمی تمثال
پیش فرمان ده دیار برد

رو طراوت برنگ رو جویند
شربت صندل و گوارش عود
صندل آلود سینه را و به خفت
سر برون زد شمامه کافور
جامه کافور وام چون ناهید
شد به گنبد سرای کافوری
کز ترتیب رونق بزمی
باده می خورد تا با آخر روز
رغبت عشرت آشکارا کرد
در کف پای شاه عالم پست
نور خورشید عالم آرا است
که کند پیش کش سلیمان را
کاسپدی ز اوج کار دهم
این شنیدم که پیش ازین شاهی
رازهای سپاره کرده درست
وین همه تحفها فرو خوانده
که در آید چاه را در گنجت
صورتی ز آهن پس زد سیم
بر پریدی چو جانور بهوا
که بخندد ز چیزهای محال
هنرش گفت و بعد از آن بسپرد

کرد شه پرسش آزمون هنر
پس بفرمود کای صنم بشتاب
باز گشتی حکایتی ز محال
خوانده بود از کتاب دانایان
هم چو آیینه در تقابل موی
با بخش داد مرد کارشناس
عکس گویی بود بپید از
تو جوانی و طبع تیزت پست
شاه گردن بی عطا باشد
بر یکی تیز بس مکن ز نهان
جفت خود کن کسی که شاید کرد
کرد شاه آن فسانه را در دل
تا که داند ز چهره آن جهان
نامزد کرد کاردانان را
بار ازو جامه و جواهر و طیب
می نوشتند روز و نوبت راهی
تا روان شد بجای خانه بخت
در رسیدند و پیش شاه شدند
شاه از آن خدمت پسندیده
پس فرستاد با حشم و نماز
راست کرده نشست و سجاد

آن هنر کیک آیدش بنظر
برکشیدند پیش صنعت خواب
در زبان کردی آن تمثال
که ندارد فریب فیشان پایان
آهنین دل بوند و دوش دوی
که خبر ز خطا بود بی پاس
نبت زن ز آنکجا ندید بحصا
و ز نشاط حرم که زیبت نیست
ملک بی وارث خطا باشد
که یکی کشت سهل خیزد بار
وآزمون کن جهان که باید کرد
شد بدنبال لعبتان حکل
روی پوشیده بپرده نهان
هوش مندان خرده کاران را
خدمتیها و چیزهای غریب
سوی هر شهریار و هر شاهی
چار دختر ز چار صاحب تخت
بر زمین بوس بارگاه شدند
باد منت نهاد بر دیده
با نوا نو درون پرده راز
چار جانب عمارتی چو نگار

داد سازنده را خزینه بسی
چون ز هر کار باد پرد خسی
خویها این پادشاه نو جهان
خوی شان خالی از جهان نبود
روز بی از میل طبع بیند غیر
مرد جایی که هوشیار بود
چون بیار آخواجه مست افتاد
هر که بی زن بود خلف نبود
به که جویی با زن و راهی
پادشاهی تو کم مشو ز خود بس
آنک نیکست خاص کن تو خویش
باز می جست در ولایت شهر
چون نشان یافت ز آن نشانه که خواست
هر یکی را بسوی تا جوری
وانکهی ز آن نمط که فرمان بود
زیر سر پرده راز می جستند
بازگشتند خوشدل و خندان
تازه کردند شرط پیوند بوس
هر یکی را دو تا انگار کرد
شاه را بود گوشکی چو بهشت
یکطرف باغ زیر و سایه شاخ

کسان خزینه ندیده بود کسی
چشم بر روی گماشتی لجتی
کرد عروسا کشیده را شب غنان
در دل بختشان وفا نبود
باجرا باز گفت پیش وزیر
باد بیش فتنه را جکار بود
زشت باشد زکینه بر فرو با
در همه حال تبر صدق نبود
شبستان در آوری ماهی
که جدا نبود از پی جاسوس دعو
دیگر آن را بدون کن از در خویش
خبر از مردمان دانش بهر
و آگهی را بپست بستنش از جب ورا است
کار داد و سلک نسبتش گهری
هر کسی جانبی روان شد زود
جفته شاه بازمی جستند
کام حاصل امید صد چندان
پیش بردند مهد چار عروس
پایه شان را بنچه بود بر برد گرد
لنگر او برآسمان زده خشت
رود آبی دران بزرگ و فراخ

نردبانی ز کاخ برده فرود / کرده شاه در کرانهٔ رود
کرده سوی دگر دگر گذری / باز کرده بیاد گاه دری
نردبانی بزیر برده که شاه / بسوی نردبان شود گه و بیگاه
سیومین سو چلب سرای ستیز / ور درون و برون زنختی پر
نردبانی دگر کشیده بزیر / تا رسید بر شتر نوازش سیر
چارمین سوی کاخ خانهٔ / سپاهیان چو مهر و مه در وی
راست کردند برگ خانه تمام / چادبت را در آن جهان مقام
شب چو پیرایهٔ عروسان بست / راه فریاد بر خروسان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب / رفت سوی نگارخانه بخواب
داد فرمان بساط بوسه سازا / کاو دیدند نوعروس پارا
آمدند آن شکرلبان خوش / گیسوی عنبرین فکنده بدوش
مقنعه باز در کشیده بفرق / فرق تا پا میان گوهر غرق
همه فربه سرین و موی میان / از خرامش میانشان بریان
در دو یاقوتشان نکو شبیبی / لیک یاقوتشان نسفته کسی
زلفشان مشک بر سمن بیزان / زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان نخفته و فن / پاره پیاسو ز بلک بو به شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری / خانه ویران کنی و خونخواری
شه چو دید آن جهان فتنه و نور / گشت بیهوش صبوری از و دور
هر یکی را به لطف بالا خواند / پهلوی خویشتن به سیر نشاند
کرد لختی به لابه و بازی / با فسون خواندگان فسون سازی
پس یکی را از جاد لعبت چین / از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز / در شبستان خود شدند فراز
شه چو گل را از جا و خالی یافت / و آنچه صد سال جست حالی یافت
ها شکر خنده شد شیرینی / در گل افشانی و شکر چینی
گاه بوسید [illegible] انگشت / گرد آورد بازو در مشت
ناگهان در میان لابه و لاغ / که گل و میوه می‌ربود زباغ
داشت لختی بکف گل خوش بوی / پیر و گل روی را ز دو روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش / شاه کان دید برکشید خروش
زان عمل کز خرد نبود خوش بود / خنده زد صورت طلسم از دود
شاه لختی بخویشتن باز آمد / بازش اندیشه فراز آمد
چون از آن بیخودی صنم برخاست / نظری می‌فکند بر چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر زبرش / واماندن آن نقش فتنه در نظرش
دید رو بینه پیکری بر سر / راست کرده بکیمیا ز هنر
زیر مقنع فرو نهفت جمال / گفت با خود مگر که این تمثال
آن نو آیین جمال قهقهه زن / باز در خنده باز کرد دهن
بازش آه از دل خیال ربود / در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا دور با صنم بنشاط / زاد دل را فرو نوشته بساط
گشت چون لعبت فلک خندان / کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود / جا برجی که سوی آخر بود
رایج نزل عروس را شاید / شد مهیا چنانکه می‌باید
بس بفرمود تا وکیل سرای / شد بروی دگر سپر آرای
خود چو شاهان نشست بر تخت / با عروسی که بود نیکو بخت

دید مردم کشی بناز و خوشی / بلکه بازی نمود و زلف کشی
ناگهانش کشید در آغوش / پشتش از سینه کرد قاقم پوش
باز قاقم چو شه نهاد بر و / خارخاری درو فتاد درو
زیر دامان مقنعه شد بی صبر / جست از آن تیه چو برقی از ابر
گفت کای کار کرده پشت مرا / موی قاقم خلید و گشت مرا
باز شد پیکر هنر خندان / شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی / با غلط باز با خود غلط بازی
گفت کای چیست شاد باش ای تن / که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزونست / رو در آیینه بین که تا چونست
در صنم در گرفت شیوهٔ شاه / آینه برگرفت و کرد نگاه
شاه رو بود پهلوی درویش / تا در آینه بنگرد سوی پیش
چون صنم عکس شه در آینه دید / پادشاه دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است / گفت بیدار چون منی هوس است
در چنین روی گر تهی کم نیست / جز تو عکس تو نیز محترم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم / دل شه گشت از آن خیال دو نیم
با صنم هیچ از آن خیال نگفت / کام دل را بدو در نخفت
چادر شب چو نه فکند ز دوش / گشت سلطان صبح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد / تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود / کرد هش سوی سیار بار آن بود
اتفاقش چنان فتاد آن روز / که بود هم بروز بزم افروز
سیمین ماه را بخدمت خواند / پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود پیش منظر شاه / بلبلان گشته هر یکی رقاص خاص
حوضه‌ای در میانش بسته بخشت / هشت در هشت همچو جوی بهشت
ماهیان در میانش بازی گر / ماهی آسا بگوش حلقهٔ زر
کشتی ساخته ز باده عود / چون نه تو دو آسمان کبود
لعبتی چند کرده در روی ساز / چون پدیدا میان فراز
کرد لختی بهار و سوسن بوی / در تماشای باغ و گلشن روی
چون ز گلشن به حوض گلشن دید / چشم ماهی فراخ و روشن دید
در زمان روی را به آستین بنهفت / پس بناز و کرشمه باشه گفت
کین همه ماهیان در آتش تیز / کز نگه می‌کند در من تیز
من که از چشم ماده بوده جلدم / رنگ زرد شد چرا کند نظرم
این سخن را که آن خیال شنید / خنده بو داشت کای خیال بلید
ملک آن خنده را غلط نشمرد / لیکنش هم بخنده بیرون برد
گشت باز از ده فسون خوانی / با بوی چهره در مسلمانی
چون نمود از طریق عیش دمی / خنده و لاغ با چنان صنمی
صنم لاله رخ دگر باره / بر سر حوض شد دگر باره
باد ماکه بسوی کشتی باخت / وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرق گشتنشان / وان زمین پر آب بر گلشنشان
لرزه در شخص نازنین افتاد / کز چنان لرزه در زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم جنان / که ملک دادش پست دف عنان
لیک چون روی دل بکار داشت / وان نگفت از بدل عنادی داشت
زد بروی تب رمیده گلاب / تا دو چشمش کشاده گشت ز خواب

بس بنقل و شراب جان افروز
بود با او بخوشدلی همه روز

گشت فرمان کش آن و دید فرود
آن روانی که بود بر سر رود

شاه در خورگه نشاط نشست
ماه چادر دم میان بخند بست

دید چو سپند جان اوران
خاک بوسید چون پرستاران

سپر پرده فکند کی میداشت
جان بتسلیم بند کی میداشت

تا فروزنده شد جهان سیاه
بود باین پرست خدمت شاه

شد بفرمان شاه پیر و جوان
سوی برج سرای خانه روان

پس برافروخت پیرزن دی مغز
داد با خویشتن قرار نغز

تا بهمخوابی ز غلتش خویشتن بود
دلش از چادری مشوش بود

چادر مین تخت دانه درخور دست
کز گدایان رنج پرورد نشست

وانکه اورا کسی ندا است عزیز شادی
جا بلوت سه کند بسان کنیز

با بپه بانوی سهینه بودی
از جهادم کنی نکردی یاد

در کنار آن بهار تازه فروز
کز گل از زده نخستین روز

پسر او دو دید در جب دست
چون ندیدش ز خوابگه برخاست

هر عمارت که رفت بر پس او
دید قفلی نهاده بر در او

برگرفت از سران خود شمشیر
وز پس پرده بانو دید بزیر

دید خربنده زنگی سرمست
وز سر خشم تازیانه بدست

بانگ می زد بر او هوادار شبری
که چرا مانده بدین دیری

شه چو بشنود ماجرای عروس
سرخ گشت از غضب چو چشم خروس

خواست کز کنج در بودن باز زد
هر دو را پیر بدامن انداز زد

لعبتان دگر شوند اگاه
من برا سرا دستان بم باد داه

آخرین ماه روز با ماه روشن
خواست کش منزلی کند تعیین

ماه چون زد بر آسمان خرگاه
گشت شب پرده دار خرگه ماه

با نهاد ان هزار زیور و زیب
شد روان با برده شبانه شکیب

بر زمین کرد پای خدمت بست
تا بخواندش نرفت بر سر دست

بود در پایه رضا طلبی
نه چو دیگر بتان بوالعجبی

صبح چون برگرفت جام شراب
زنگی شب ز جرعه گشت خراب

گشت از آن چادر ماه خور سرشت
کوشک را چار سو چو هشت بهشت

که بود بعد از آن بهر گاهی
بودی هر هفته میهمان ماهی

کعب هیست این سپه زربرخ گران
نازپرورد بخت با جوان

هر کرا پرورش بناز بود
نازنین و کرشمه ساز بود

دلش آلوده بر چنین غلطی
بر خط راست در کشید خطی

یکشب از جام باده مست خراب
خفته بود اندرون خانه خواب

چون در آمد ز خواب یافت بهی
بستر خواب زاد سر و سهی

سوی هر منظر و رواق دوید
رفت آنرا که دید نیست پدید

بر در بزد بان چو رفت فراز
دید قفلش فتاده و در باز

خویشتن را نهفته دید درون
وز پس در نظر فکند درون زار

بو تنی کر کلش رسید هزار
می زد آن تازیانه را دادار

او همی گفت بزم نوم که شاه
تا بخسپد چگونه گیرم راه

آمد اندر دل خرد بنیاد
خنده لعبت طلسمش یاد

لیکن اندیشه کرد با دل خویش
کاین دو را پیر در فکنیم در پیش

باد پس گشت هم بدین ترتیب
رفت و در خواب شد بر و تنی

باز کردند تا بیک فرسنگ
رخنهای فراخ و فرجه تنگ

ز آتش سینها در آن وادی
چشمه سیماب گشت پیدادی

این چنین گنجها بسیست بخاک
که تواند کشیدنش ز مغاک

آید آن کامدنش نیست براز
رفتنی را کسی نیاورد باز

پیاله آن می که در دمیدنش بخت
چون کشد باز چون بخاک آمیخت

جستندش بجهد و جادوئی
ز و نیامد بود نشان کسی

خاک بهرام بخت بتمام
بهره زان خاک بود بی بهرام

رخنه گو مهر زد بپشت و خاک بمشت
زان عجب ماند در دهان انگشت

آخر الامر دل ز کم هوشی
دادشان در ودی فراموشی

چرخ کو راست نیلگون کشتی
دانی آخر که نیست بی سبیی

عمر آبست و نحس مردم دام
آب در دام کی کند آرام

ز و چو رفت آب هر کجا ماهی
دیر نبود ز مردن ماهی

وین سفر پس روان بی سر و بن
بر سپر کرد گنبدیست کهن

آنک او چون گلست متداری
خانه تنگین چرا کند یاری

قالب طینت از جهت افتاد
زود بیرون شود چو جست افتاد

رودکار اندرون بتن جستیست
جان طلب میکند چراغ بدست

گرچه مرگ از جهان ستیزه نیست
بی وفایی عمر از آن تیزست

ورق گل بگور جانان را
بنده نامه ایست کار دانا را

یاد خاد خون آدمی بسته است
یا خود از خون آدمی رسته است

تن چو خواهد گذاشت چه گذاشت
نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت

آنک نامردم است بی تمیز
مرده باشد بزندگانی نیز

سر متیی بتعز آب رسید
چشمه آرزو گشت پدید

درجه سیماب بخت دیده تو
کیمیا را کسی ندید اخبر

آنک این اژدها کشد بدمیش
که تواند کشیدنش شکم آتش

خورد خونهای خلق خاک بسی
که یکی خون از او نخواست کسی

گر بغربیل کس بیز خاک
برنیاید نشان مردم پاک

صد بی از خاک را به بیز کس
بهره زان خاک خاک باید بس

باز گشتند مردمان ز آغاز
دیده پر آب و مرد مان بغباد

چند روزی بغم خروشیدند
جامهای کبود پوشیدند

بین درین گل که بهر ما کندن
زین فراموش گشتگان چندند

کس ز گیتی کجا خبر یابد
پشت قلاب را که در یابد

عمر آبست و نحس مردم دام
کش چو دام است رخنهاء زتمام

گل که گوریست گور بانان را
گور جانیست گور جانان را

اندرین گنبد انک محرم گشت
غلغلی کرد و چند دور گذشت

زندگان را بود در رود نوا
مردنی را چه کار با این کار

چون سد سیلش از محیط کبود
مرد بالاش خاک در خبر سود

جه برد دزد تا که شمع بمرد
طرفه دزدی که شمع بر بسر برد

گل مبین خشک در سر انکه گور
آن گل خشک را انگر که بود

لاله تر که رنگ خون دارد
خون ز دو های لاله گون دارد

آن رها کن درین کهن بنیاد
گز تو خلقی کند به نیکی یاد

گر پس مرگ یاد نیک بوند
زان تنی کو بمرد غم نخورند

بانگ و شوری که می زنند برو
لعنتست آنکه می کنند برو

پس خیابانش گزین باکت / بدعا وکند در خاکت
دوستان گرنی تو در شوند / همرهان تو تا لب گور روند

هست با خاک همره تو بسی / نیست در خاک همره تو کسی
پس کسی یاد کن که جان بخشد / بهر دمت عمر جاودان بخشد

وانکه زین گونه شد ز سرخ نقش / در صف اهل درد یابی ویش
خسروا پای نیک مردان گیر / با مسیحا نشین و پیش ممیر

بایدت خانهٔ حیات درست / از خضر باید آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام / خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیراب گشتن بنا مل لطایف و برآمدن نهالهای امید و در رسیدن میوها حالی و مرغان نوا ادا آواز دادن و ببار عام صلا گفتن و از کلوخ مرود خامه برشکستن و دوستان جانی را نعمت گسترده لا مقطوعة ولا ممنوعة برخورداری کام از افزودن بی وصا در دو خلد نعیم دعوت کرد

چون شد از اسپه نقش نگار / روی این کارگاه جادو کار
کرد در دیده مشتری جایم / وآسمان بوسه داد بر پایم
دید رضوان بهشت خلد برین / هست خلد برین بروی زمین
از نسیمش که مغز بود گشت / مغز روحانیان معطر گشت
شربتش ذوق سلسبیل داد / جامه را بوی جبرئیل داد

زین مروت حیات نو بس گذار / عقل هم مست گشت و هم هشیار
این مصنفا جادوئی ناب / که دو جان بوی او در خواب

از ادم سا غریبت پر نسیم / بل ادم خانه ایست بو نعیم
از پی تو بیت هست رونق / مثلها فی البلاد لم یخلق

خانهٔ خاک را عبیر سرشت / خانهای دگر در و چو بهشت
همه بیتش بعرض کاشانه / سیصد و پنجه و دو و سه هزار

سال هجرت یکی و هفتصد بود / کین بنا برد سر به چرخ کبود
گر بنا را بنای محکم نیست / چون من این خانه ساختم غم نیست

این هنرنامهٔ همایون ساز / هر خطی زند کاینست دراز
این نمونه که نقش بر کار است / وین طراز کهن نمودار است

هر چه در گنج پیش نهان است / هم عیارش درون این کان است
آن ز زرادست سیزده معیار / نیست جز ده دهی معیارش

پوست گرچه ز مغز شیرین / باری آن مغز پوست نیست ببین
گرچه دارد گل انگبین کاری / پیر کرد اهم بود خرد داری

گرچه کو نهر قیمتیست عزیز / قیمتی هست که بها دارد نیز
گر بتاج ملک بود شایان / گوش ماهی ز عفران شایان

این رقم کاندر صفایی هست / گرچه ز ریب نیست ز زیبایی هست
بکند کو نشاط زیرک تیز / ابلهانه بود فریب انگیز

گر همه کس گزیده باشد اهل / پس چو من نیز باشد از سهل
آنک باشد چو من تهی تا آب / بو که ریزد برین رقم تا آب

خوش بود گل فروش را ز بستان / نهاد گوش را هوای خارستان
مرغ صحرا که بینک خورشا باشد / پیشکش از چو عزیز تو باشد

نوبتی گر ز دهل بیاید بنگ / در دپیر خیز و شن ز نغمه چنگ
چون شنابنده را گه و بیگاه / رفتنی شد از این تماشاگاه

یافت بانو جواز حریف خلاص / آمد اندر درون پرده خاص
چون رها شد ز دیو ظلمت نور / گشت از آن نور عالمی پرنور

شاه منزل ببرج دیگر کرد / ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش / راز را مهر بسته بر لب خویش

منتظر تا شبی که آید روز / که شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون به برج خاک / مه برآمد ببخت افلاک

چون گذشت از شب سیاه دو پاس / از زمین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب / زیر منظر دوید چون مهتاب

شاه پیش عروس پر شاست / بی تکلف نمود خود را مست
بیخبر وار سر ببالین برد / در دیده بتغل خواب سپرد

چون گذشت از شب سیاه دو پاس / نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب / زیر منظر دوید چون مهتاب

گشت در دیت نقش فتنه دو تن / در برون گشاد و رفت برون
پاسبانی در آن سرای آشتر / بود ره سوی آن طویله در

آن جهان صیدی آمده به نشاط / وز پلاس شتر فکند بساط
چون صنم در رسید جست ز جای / زلف بگرفتش او فکند ز پای

پس عزودش در آورید بزیر / بر شترخارهای چون شمشیر
پشت گز قاقم او فکار بود / تکیه بود و روباش خارش بود

شاه کان قباب را در حال / رفت پویان چو سایه در دنبال
چون بنازکش بدخان / گشت مو بر تنش ز غضه سنان

غیرتش گرچه بود دوده شکاف / نیز نشکاف پرده راز گزاف
سر کشید از وفای بی سر خویش / رفت و در گرد سر به بستر خویش

هم سپرش گزین جدای یافت / آمد و نیز خود ربابی یافت
صبحدم کین عروس دوشین جهد / آشنا در شد از محیط سپهر

شاه از آن تب ده ز رومی جست / بابت دیگر آشنایی جست
شد سوی برج آب را کرآ / کرد چون مه به برج آبی جای

بانوی آب را دو آتش روی / ریخت در ساغر آب آتش بوی
شاه که تر به کار آب نشست / در دل دشمن آتش شکست

نوشش کسی کا ندرون بی آب / آب نوش خورد از آن کمین دولاب
کآب نبات ها بکس کیکی کوزه / شیشه آتش اکنون فروز

بود تا شب بمجلس آراستی / با نه تنگ چشم نیا تا ستی
آرزو در کنار و می در جام / به از این دولتی کجا و کدام

ریخت جو آن نعال دوی ریحاه / چشمه آفتاب را بسوی
پادشه پیش ماه ازرق پوش / خویش را مست ساخت خوش ز دوش

پیر ببالین نهاد پیچ و دوا / چشم پوشیده و نظر بسلا
چون ز شب نیمه بام گذشت / مرد بانو اگر خرام گذشت

صنم از خواب جست و رفت فرود / جامه بیرون کشید لب دود
پیش از آن رفت بود کاه فراغ / کرده پنهان بسوی آن باغ

بسته وزیر کود و راند در آب / چون گلی کو کند مراعنه در آب
چون یک آماج رفت از آنجا دور / ملک از غیرتش نماند صبور

جامه بیرون کشید و تن در سیل / شد بدنبال در نظاره دوی
چون که او سید لعبت سیم / کرد جان را بکام دل تسلیم

هندوی چون نگار آهوگیر
چون تمنای خویش در بر یافت
چون پری از خود نجست
شه روان شد که تا ورد تتبعاش
چون در آن برج روشنایی دید
نازنین ترس از خلاف خویش
بود دی و تاره چون کل صوری
شاه و نسبت و گر شهان جهان
جون بد و دغتی بداشت
خاست از خواب شد بکوشه برج
بتضرع نهاد رو بخدای
شه که بود از کمین بتابش
بود ظن کان نمایش اندر بوست
داشت در سینه نیکخویی او
بست دل تا کند بپرده خویش
رفت پنهان بباغ روز دود
از ته پیر و بن سبو برداشت
راست کاندر میان زود رسید
در ته آب رفت لعبت سیم
او شد و کیست کو جستجو نشود
شاه چون دل ز تنگ صنم برداشت

در کمین بود بهر آن نخجیر
آن جهان بامی قصب تا درون رفت
بسلیمان خویشتن پیوست
چادرین که راعیان شناس
همه سیماهای رپیایی دید
ایستاده جو بندگان در پیش
تا سپیده شد جهان کافوری
مهر حکمت نهاد بر لبها
طبع را سوی او نداد عنان
گشت مستور چون کل اندر درج
وز پی طاعت ایستاد بپای
دید چون در سلامت آن حالش
از برای فریب پاکی او
دم نزد با وی از نکویی او
هر یکی را سرای کرده چو بیش
خام نهاد و پخته را او بود
راست در زیر سرو دیگر دا رفت
از دگر عالمش درود رسید
چو بدریای ژرف در یتیم
بر فلک نیک و بد فرو نشود
جاده لعبتان دیگر ساخت

چون بدید آن نظاره چهره او
در روی آن بخت چون تکس در فند
صوفی صبح خیز خشم زد و
رفت در برج جادوی خورشید
هم نشد جوشش در دل بگران
می نمود از طریق دلداری
شب جو خورشید بگوشه نهان
بپاخت خود را خانک دامن بست
تا ز شب رفت نیمه کم و بیش
دود کرد آنچه زیب زر بوشید
جو عجوزان به عجز می نالید
زان نهفته خدای خوانی او
آزمون کرد گاه و بیگاهش
زاز مون بتان چو دل بود احت
گفت با خادمی که کرد خرام
چون بهنگام خویش پیر و جوان
آشنا کرد روزه پیش گرفت
در کد از او فتاد در کف خام
آخرش طالع سیاهی یافت
هر که او بوده رخ نمود چو برق
انکه از برگ گل رسید سر کوف

با دل خسته باز رفت بقصر
داده را باز داد با پیوند
جون بپیدا رسید زیاد بوذ
مجلس آرای گشت چون جمشید
تازه بودش جراحت دکران
هم حسینی و هم بر سپادی
وو سعب ماند کو شهانی جهان
ور رخ دوپیت دید برنیم بست
وان صنم دید خواب خویش تمام
جامه های سپید در پوشید
دیده بر روی خاک می مالید
بیشتر گشت بدگمانی او
خاد غیرت ندید در رادهش
هر یکی را خانک بود شناخت
کاو دید از برون سبوی خام
بر لب رود شد جواب روان
ره سوی آشنای خویش گرفت
بر کل اجل سپرد لگام
ماه منزل برج آبی یافت
ز آشنایی این سبو شد غرق
بس بیاوید چون بنات نکوب

تا در آخر چو خورده پاک کند
داتک بنشستن خراش تا قم داد پیت
نیل کز نوک خار بر تن بود
با جو برگیر داشتر از مشک
برکشید شاه تن حرام تمام
کرد عهدی که تا بود آن عهد
جامه کافور گون بهشت بساز
پاک زنگیست رنگ کافوری
روز روشن که پیر سر نور پیت
همچو کافور با دو دیده ماب
هر شب او گنبدی گلزمی کرد
عاقبت هفت گنبد کردون
قصه پرداز شاه گنبد ساز
عاقبت گنبد سپهر بزور
داد گنبد کنان کو زمان
روزی از بس که دل نکو شن بود
بامدادان بگاه گشت سوار
باد پا را بهر طرف در گشت
لیکن او چون نظر بگور بداشت
طرفه گوری دو دیده چون بر زاغ
باد آزاد از عنان نادی

یاد آن دولتش هلاک کند
دل بدنبال سادبان کم داشت
راست بنتشای سوزن بود
بادش آید ز بوی عنبر و مشک
بانوی بانوان نهادش نام
ماه دیگر نیاید اندر مهد
که بخیز البنات افت طراز
با مهاد ابیاض معفودی
همه رنگش برنگ کافور ست
گشت با او یکی و گشت بخواب
عیش در گنبدی دگر می کرد
کرد از هفت گنبد شن بیرون

می دو نیدیم همچو باد بدشت
گور پیشش سبع به دور بدا بشت
راست چون در شبان کور چراغ
کردی فارغ از درسن نادی

هم نخورند که یارش بود
کوفت از خار پای تا سرش
پس نخادی ز خود کرایش داد
وان صنم کز دل بساماتش
پس که آن پاک دامن بر نور
پس از آن چون بیاد یاد بشان
شه موافق شد اندر آن کارش
جون شود مشک آدمی کافور
شه که افسانه ماه منظورش
بعد از آن زنده بود تا بهرام
چند که زیر هفت گنبد بود
نام او جون ز گور نسبت یافت

رفتن یافتن بهرام گور و بلندی او
پیش عمر و لرخی گور درجاه گور و روز رفتن
و در پنجشنبه آتش پرستان رسیدن

از خدنگ وی از جز در هر جای
تا درین جنبش از سپهر دوی
سخت بی جو کمان محکم ساز
پهلویش زیر چرم گلنادی

ساختش جنت و سپار زوار بشن بود
تا بهر موشکست نیشترش
هم در آغوش سپاه بانش چراد
لوث شهوت نداشت دامانش
داشت جامه سپید چون کافور
بود کافور وام جامه آن شان
گشت کافور گون صلب آرش
موی او و خدای خواند نور
داد کافور چون ستنغور پیش
هم بدین گونه داشت غرت و جام
نشد از عیش هفت گنبد دود
هم بگنبد سرای گور شتافت
داد در هفت گنبد این آوار
شد گشایش بسوی گنبد گور
گو بادا بدشت گور عنان
سوی پهلوی گور سوز رسن بود
راند بیرون بجست و جوی سوار
آهوان می شدند کوته پای
خاست از پیش آهوش گردی
خانه کوتاه و گوشهای دراز
جون کمان زیر توز بلغاری

تیر آهو کشش ز دوی سر   نعل هندوان آهو گیر   زان نی تیر میز داز هر سو   کله گور و چشم آهو
اندران چشمه و کله پوست   اشترش پای گور دشت بدیت   از خدنگ روی از چه در هر جای   آهوان پای شد گوته
از خیالش خراش در سینه   زده با کوه دست بر سینه   سکم از خط سبز بوده برات   از بودن سبز و از درونش بیات
خط بشتش در پشت نسخه باد   راست با باد باز خواند سواد   در کمین گاه گور دوشن ازو   گرد گشته لطافت تن او
بسته از خیزران صندل طاق   صندلی از خیزرانی طاق   جان شیرین ز نخچیرهای دمش   کحل گوران ز نخچیرهای همش
کلک پاشش چو خانه چالاک   نصف صفرش رقم ز تخته خاک   تیزگامی چو آسمان کهن   نی زبانی زبان کرده سخن
بس که همچون خیال بود بچشم   می نمود و نمی نمود بچشم   دیو تیغی که دل کند شیدا   گاه پیدا و گاه ناپیدا
نه بد او جانور ز سبزه و برگ   دیو جان بود بل فرشته مرگ   کور در پیش بیشتافت دلیر   شب بد بال مید و انده جو شیر
واشترش بود خود دراز جکان   وآتشی چو دوید آب جکان   شعله غیاثو ابدو ره کوده   با دد از دو دوال پا کوده
هر خدنگی که سوی گور کشاد   گور کنده ز خدنگ افتاد   تیر کز مو در بیت جستی وصاف   مو بختی از بگاه شکاف
سرنان کوه می ز دش بکوه   در نمی شد در و جو مود در کوه   زان خطاها سوار فاد رگشت   جسته می جست تیر شست بشست
تا که از پیش چاهی آمد تنگ   در فتاد و نداشت گور درنگ   توسن شاه نیز در پی گور   رفت در چاه گور گور ا
آنکه ده میل از آن دو بیش بود   پیره کردی زمین طلب ز دود   از قضا گو شد که پیش آمد   چاه را ز زیر پای خویش ندید
هست در چرخ آخراین همه کار   بهر بینایی اولوالابصار   گور پویان که سوی چاه آمد   گور بود آنکه سوی شاه آمد
آنک از چاه گور شد افتاد   عاقبت هم بچاه گور افتاد   گر چه در گور کس نرفت تو زنده   کیست آنکو بچاه گور نرفت
انجمن شد چو گرد رخنه شاه   نه فرو رفته بود در بن چاه   دلوها بسته شد بحبل امید   بر نیامد فرو شده خورشید
آفتابی که گشت خاک نشین   آدمی کی برآردش ز زمین   آنک از چه خیال ماه کشید   ماه سیماب را از چاه کشید
آنکه چه بود بل که غاری بود   تا بن چاه پیل وادی بود   چون نبود نوا ... تا نیسته   جو کمی دو زخی زبانه
در جهت راست غارهای کمین   قعر هر غار ناپدید از بن   آب دیدند بود کوب و سکن   کو فنه چرخ باد در ...
برگرفتند آن زمین بنیان   استخوان ازو بود در انبان   باز جستند سو بسوی بسی   از سوار ... نشان ندادکسی
آن شناسندگان بگرد مغاک   کاد کادی در او فتاد بخاک   هر کسی آهنی گرفته بدست   جگر کل ... درون می جست

هست در زیر کاخ فیروزه   آدمی میهمان ده روزه   نیکبخت آنکسی که در انجام   زنده جاودانه گشت تمام
نخجه مقصود آدمی ز است   نام نیک است و آن کرا دست   وآنچ از نام مرده ماند دیر   سحنت آن نه خانه و شمشیر
گر کسی را بود جواهر گنج   پس از اندیشه جواهر سنج   تا زند بر بساط سلطانی   ملک را ... سلیمانی
یا برآرد ز بنگاه پر فسگی   سر بدو من تی و بهمنی   چون فرو رفت فالیس در خاک   نام او گرد زان دو قهپا پاک
چند گاهی چو در میان افتاد   هیچکس را از و نیاید یاد   کم از نامه سخن پیادی   زو بماند بعالم آوازی
این ورق گر نشاط داز دهر   یادگاریست از من اندر دهر   چند نامست سینه سود کرد   که شد آن زیر پا بجوان در خورد
هیچکارا اگر نماید خام   هست بخته بکام من ناکام   هر کسی را بکار خویش خوشست   کس نگوید که نادمن ترشست
ز نکی از چه سیاه فام بود   نزد مادر به تمام بود   زیور دی دا که کم شد اندر خاک   کس چه داند ز زشت یا خاکی
گوهری کان بدرج و رخ بنهفت   جوهری قیمتش چه داند گفت   کاش کین بکر دوی پوشیده   ماند از چاد سوی پوشیده
تا بماند بور کاد دراز   ناقصان را بخنده دندان باز   بوی ز من باید خواب   شان به غیبت گری من بغداد
کعبه اندر جهان که نباید گفت   گر پس مرده بد نشاید گفت   انک دریا به بد کند نکهی   آخر او نیز خواست مرد کهی
هر چه گفت از جفا چو بخراق   شنود بعد مردن از ذکران   گنبد و صدای عالی پیاده   هر چه گویی همانت گوید باز
چون بد و نیک را جزای هست   گفت و ناگفت را سزای هست   خنک آنکس که تخم نیکی کاشت   تا برآرد و همان بود اشت
گر درین گلشن مرد و کار   هست در بوستان عیبی خار   لیک اگر عفو کرد کار بود   خار من جمله لاله زار بود
دارم امید رحمت جاوید   چون توان گشتن از در تو نومید   چون کس از رحمتش ندارد ...   چیست حرفی سیه بدر ...
پایه گر عود پست دگر ...   گر نباشد رضا به نومیدی   خو امیدم بکف سپرد عنان   رسته ام از خزینه درک فکنان
هر چه گرد از من نبیست و   عذر خواهم همان امید است   یا رب این گنج عروس زیبا   که برد آب ... بیاد
جلوه ده بچشم بینایان   که دل و دیده را بود شایان   خاص گرد انش از ...   هم بدین نکته ختم کردم ... بس
سکه حق را که از خزانه غیب   ریخت چندین جواهرم از جیب
که از آن نقد قیمتی به سال   کرده ام گنج گنج مالامال
در هنر گنج کس فرو نبستم   کیمیایی دگر در بستم

این دلیل باید ادا که بادامن قیامت دوخته باد منظومه هشت
بهشت و چهار روضه دیگر ساخته آمد و حذوه از آتش طبع
نهاده ... تربیت از فواید ... در درج باغ روشنا افروخت بشن کرد دو ...

مانند نبودی مرطرقی شعله از دیوار ابد افروخت الله تعالی شایان کلامی

داند آنکس نبرد این کتاب د
نیست اندیشه کر بد اندیشی
دایت کردم هر انچه دوشن کشت
یکیک این نخ نامه تا پایان
هرچه بیننده دایت داخم دید
زین همه ناقدان نکته شناس
نیست الا که این جهان علوم
جون فرو شد در و کمال اندیش
بجهل در خلاف نکته کیشی
دایستی ساکن اند و بصواب
روشن اند دل جو مسباح جش
از شهاب دل آتش اخیار زن
کاه تحریر اکر به بیت عشق
موج بحر پت در عطار نمش
جرح جون دایت کردمعیارش
حکمتش داده از پس افزونی
در طبیعی شناخته تمام
قیلش از قیاس عقل برون
هرچه در دهر نقش دانا بست
نو دل جون عالم افکند
دیده هر نکته را رقم بو فهم

دک ای نخ دانزد نقشی
دایت و روشن دال از خطا کلیب
عرضه کردم بجسم دانایان
خود نخوبی سخن فقر اتم دید
هر کسی زد دمی بو هم قیاس
که سلکش هر جه در جهان معلوم
از کمالش فرو شد اندر خویش
مالک فقه و کوفی و دریشی
دایت همچون الف میان شهاب
کشف کشاف و فتح مفتاحش
بهترین جو مشارق الانوار
یافت اشعار تازیان تعلیق
بر جرخت بی خطا قلمش
بسته غزالی بهر تارش
ملک بقراطی و فلاطونی
داد مولود و عنصر اجزام
نقلیش از مقام نقل برون
دل او را بدان توانایی است
سپاید کا دمن هم افکند
نخ بر خود نهاده منت هم

کر خلل هر جه دیدم از تمیز
دان خطا کاندر دکمان برسید
هر کسی را خیانک دوی نمند
وانچه در کسی اندلم کر خاست
لیک آن کاندرین جز انه بود
آپیان اعلم زمانش خواند
بو حنیفه سراج امت بود
بس که در علم دایت هر
جون ازو موج زد کلام احد
دم عنبر نفس بو کا فوز
در تمامی فنون و فضل تمام
شعر او را که مطلع بود نسب
کر شانه یقین بیت او علی است
کر کند سوی این عما نظر
در آلهی فنش در حد کس
در ریاضی بیک چر بر قلم
ده جو مبسوط در یکی منقش
او جو ابر کرم بنرق جهان
هم بدو عرض کرده نامه خویش
نظری نیز کرد موی شکاف

کیمیای مرا بو زن عیار
جیده ام معنوی و لفظی نیز
دل و نونمند کی بدان برسید
در بد و نیک کفت و کوی نبود
دایست کو جون نمودم کرد دایست
مهره قلب دو رکو دزدو د
دهر علامه جهانش خواند
خورده او راجراغ رو شن بود
دایستی هم شهاب دینم نیز
لنفد البحر قبل ان تنفد
از برون سو دخان درون سو بود
عبرت بحجری بود دنیا م
جای تعلیق بیت معمور ست
کر تنا نخ در بیت بو علی است
مشتری را فقد عمامه نیز
جدا هم اله داند و بس
باز کرد ست کوش جدا از هم
صد اشارات در بهر انکشتش
زیرکان جون صدف کشاده دهان
او با صلاح داند مه خا خویش
نه بیمیا نظاره بی بکراف

کرجه جون سپند دیده دو نیان
دیده جون دشمنان درین دفت
کلک او تیر دایت را ابکاست
این دقایق کو شد مغز بوست
هرچه او کفت من بجو اهم کوش
از نماید دور شیر جانی
صد هزار آفرین بر آن دل پاک

لیکن از جسم دشمنی دیده
تا همه عیبش آمده بنظر
که درین روضه آهوی بکند آبنت
مو بمو شمعی تیز کرده او
بر کشیدم بکس ز سر بیت نوش
بی خسی نیست هیچ دریانی
که برون برد از جمن خاشاک
وانچه ماند از نظر بر دنهان
یارب او جون ز نخ نامه من
نامه من که حرز جانش باد

خصم ترا دیده عیب کوش بود
جون همه عیب دیده دشمن داد
خون او شد همه نشانه تیر
شعر من یافته ضیا از وی
وانچه بنمود من جستم لی
جون سنرین از و بیاید
آنچ او دید با نهایت دید
هم نهان و از دش جدای جهان
برد بیرون خطای نامه من
در قیامت خط امانش باد

دیده دوست عیب پوش بود
شیشه جون دوستان ابنه داد
جه غمست از سکان اهو کیر
پس من کشته کیمیا از وی
عیب آن بو مینست بر وی
عیب جو را ز عیب کم باید
خس و خاری کلبی بر جید

اشکر الله علی ما آتانی
عطاء حتی حبب
جلبتها الوقح
خلده الله و
ابقاه الله

جانا کالجنان الابوا
بهذه الجنات و
الحیوة بهذه الخلد
من خلد جدله
الجلد جدله الجلد جدله

کتبه العبد حسین بن العلی المعاف

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım Fatih
Yeni Kayıt No
Eski Kayıt No 3745